

مجله التواريخ و القصص

منتشر شده برای نخستین بار در تارنمای :

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: مجمل التواريخ و القصص
نام مؤلف: مجهول
گزارش: ملك الشعراي بهار
گردآورنده برای نشر الكترونيك: بهمن انصاري
موضوع: تاريخ عمومي
زبان: فارسي

مقدمه مصحح

تصحیح کتاب بطریق علمی و انتقادی و آماده ساختن از برای طبع چنانکه امروز متداول گردیده خود فنی است از فنون ادبی انتقادی که در دنیای ما تا نصف قرن اخیر چندان مرسوم و متداول نبوده است.

در عهد قدیم اگر دانشمندی میخواست کتابی را بطریق فنی امروزی از حالت ابهام و پیچیدگی بحال سهولت و روشنی باز گرداند، آنرا تفسیر با شرح میکرد، و این عمل بیشتر در کتب مذهبی و علمی و کمتر در ادبیات صورت میگرفت- و مفسر یا شارح ناچار بود قسمت قسمت از اصل کتاب را ذکر کرده سپس آنرا بسلیقه خود انتقاد کند و اشکالات آنرا رفع سازد و پیچیدگیهای آنرا روشن نماید و اغلاط آنرا بعقیده خود بصلاح باز آورد.

عیبی که آن قبیل کتب داشت آن بود که اصل تألیف از بین میرفت و کتابی دیگر بوجود میآمد که بیشتر از اوقات، کار خواننده را مشکلتر میساخت.

اما تصحیح انتقادی بطریق فنی که امروز معمولست در دنیای قدیم رواجی نداشت و اگر کسی کتابی را تصحیح میکرد چون غالباً بسلیقه شخصی و بدون تفحص کامل و استقصا بود ناقص و معیوب از کار بیرون میآمد، یا حواشی بی‌معنی که بشرح و تفسیر شبیه‌تر بود در فراویز صفحه و اطراف سطور بوجود میآمد که کمتر مورد استفاده قرار میگرفت.

ازینرو کمتر کتاب صحیحی از علمی و ادبی ممکن بود بدست خواننده برسد، مگر کتبی که در نزد مؤلف یا شاگردان مجاز مؤلف قرائت و مقابله شده و اجازه قرائت داده شده باشد- و آنهم باز از حلیه انتقاد عاری بود، و از آن قبیل کتب هم کمتر بدست میآمد، و همه مؤلفان این زحمت را احتمال نمیکردند، ازین سبب غالب کتب علمی و ادبی در زمان خود مؤلف هم مغلوط و ناقص منتشر می‌شد و هر کاتبی بسلیقه خود چیزی می‌افزود یا چیزی می‌کاست! دانشمندان از اواخر قرن گذشته بخیال اصلاح این قبیل کتب که میراث‌های علمی و ادبی قدیمست افتادند- و از ابتدای قرن اخیر بعد کتبی ازین دست که با دقت و تحقیق و غور رسی فراوان و مراجعه ب‌ماخذ و اسناد عمده و استقصای کامل تهیه شده بود انتشار دادند.

علما و فضلاء مشرق نیز رفته رفته در سایه تشویق دانشمندان دیگر این روش پسندیده را دنبال کردند- لیکن در خود ایران باز ترتیب طبع کتب بهمان طرز دیرین دوام داشت و

کتابهایی با اغلاط و تصحیفها و کم و زیادیهای پی‌پایان بطبع میرسید (که هنوز هم بدبختانه دوام دارد!) و کتبی غیر نافع بوجود میآمد و مایه گمراهی خواننده بیچاره را فراهم می‌آورد و دانش آموزان را اغراء بجهل مینمود! از روزی که سایه دولت مقتدر بندگان اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه پهلوی خلد الله ملکه بر مرز و بوم ایران تافت و شمعهای خاموش این کشور یکایک با شمع افروخته هوش و ذکای خارق العاده این شه‌ریار جهاندار روشن گردید، توجهی هم بامر معارف مبذول شد و گذشته از اصلاحات بزرگ و مؤثری که در کار آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان کشور و ایجاد دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها و اوقاف و امور ورزشی و غیره صورت بست، توجه و اعتنای خاصی نیز در کار زبان پارسی از ایجاد کتابخانها و مطابع و جلب کتب و پاک کردن زبان از لغت‌های دخیل و رواج زبان پارسی از طرق مختلف مبذول افتاد.

نخست در وزارت معارف اعتباری از برای خرید کتب فراهم آمده، و کتب کتابخانه سلطنتی را نیز بکتابخانه‌های ملی اعطا فرمودند- و در احداث کتابخانهای بزرگ در وزارت جنگ و وزارت معارف و بناهای کوه پیکر برای این کار امر شاهانه صادر شد و کتابخانهای دیگر هم وسعت بی‌اندازه یافت.

سپس اعتبار دیگری از برای استنساخ کتب کمیاب یا منحصر بفرد فارسی و عربی که در کتابخانهای اروپا و غیره سراغ می‌شد بوزارت معارف داده شد و ازین راه نیز کتب نفیس و عمده که یکی از آن جمله همین کتاب مجمل التواریخ و القصص است- بتوسط علامه بزرگوار آقای محمد قزوینی دامت افاضاته بایران ارسال گردید.

در همان وقت اعتبار دیگری از برای تصحیح کتب قدیم بطرز جدید و تألیف و ترجمه کتب تازه بوزارت معارف اعطا گردید که از آن راه تاکنون کتب نفیس فراوانی (سواى کتبی که در خود وزارت جنگ و مطبوعه زیبای آن تاکنون منتشر شده است) تهیه و طبع شده و یا برای طبع آماده گردیده است.

اقدام دیگر- تاسیس اداره انطباعات بود که وجود خارجی نداشت و بر حسب احتیاج از برای رسیدگی بامور مذکور ایجاد گردید و خدمات شایانی بامور علمی و ادبی انجام داده و خواهد داد.

بالاترین اقدام که بایستی از مجموع اقدامات گذشته نتیجه بگیرد تاسیس بنگاه فرهنگستان بود که بر حسب امر و تأکید خاص شهرداری بوجود آمد و اینک قریب سه سالست که در سایه تعالیم خاصه شهرداری بزودن و پیراستن زبان فارسی مشغولست- و سواى این در تدارك فرهنگ صحیح و جامع فارسی که هنوز در آرزوی آن روز میگذرانیم- و نوشتن دستور وسیع زبان دری

که از آن حیث هم در تنگنای بی‌خبری دست و پا میزنیم- برآمده و جمعی از دانشوران و اساتید زبان فارسی نیز در فرهنگستان بآماده کردن این دو مقصود بزرگ سرگرم هستند.

از کتبی که در ظرف این پنج شش سال اخیر بطرز جدید فنی بامر وزارت معارف تصحیح شده است آنچه بتوسط حقیر انجام یافته بقرار ذیلست:

- 1) تاریخ سیستان با مقدمه: قریب 500 صفحه که طبع شده است.
- 2) مجمل التواریخ با مقدمه: قریب 600 صفحه که طبع شده است.
- 3) تاریخ بلعمی با مقدمه: قریب دو هزار صفحه زیر چاپست.
- 4) رساله نفس ارسطو با مقدمه: قریب صد صفحه که طبع شده است.
- 5) جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی: قریب دو هزار صفحه است که سه ربع آن کامل شده و برای طبع آماده است.

بالجمله تصحیح فنی و انتقادی چنانکه اشاره شد، در این سالهای اخیر در خود ایران از برکت جنبش تازه معارفی و از مدد قوه مشعشع ذات خارق العاده پیشوای بزرگ ایران شایع شده است و امیدواریم که من بعد صاحبان مطایع و سایر خیر خواهان معارف نیز متوجه محسنات این عمل بوده و از طبع و نشر کتب مغلوط بطرز قدیم خودداری کنند، و با تحمل اندک زحمت و ارجاع هر کتاب باهل خبره و فن، از وزارت معارف پیروی نموده و کتبی سودمند و مفید بوجود آورند بلکه کتابهای چاپی مفید را نیز بدین وسیله احیا کنند.

مجمّل التوارىخ و القصى

نسخه که ماخذ چاپ این کتابست، اوراق عکسی است که بتوسط علامه تحریر آقای محمد قزوینی دامت ایام افاضاته بفرمان وزارت معارف از روی يك نسخه خطی محفوظ در کتابخانه ملی پاریس تحت نمره (فارسی 620) عکس گرفته و بایران فرستاده شده است، ممیزات نسخه اصل و تفاوت آن با نسخه عکسی و چگونگی این نسخه و نسخه اصل از طرف علامه قزوینی در مقدمه بسیار نفیس و دقیقی که بقلم خود در اول نسخه عکسی (در 32 صفحه) مرقوم داشته‌اند، شرح داده شده و آن مقدمه بلا فاصله بعد ازین مقدمه بنظر خوانندگان خواهد رسید، تنها اینجا باید اضافه شود که اصل این نسخه آب افتاده و بیشتر صفحهای ضایع و خراب و ناخوان بوده و عکاسی هم بر این عیب چیزی افزوده است و بسا جایها که در عکس نگرفته، و خیلی حواشی در صحافی بعد بریده شده است، و چنانکه خود آقای قزوینی نوشته‌اند تصرفها و دست بردهای مصححی نادان هم بر اشکال و فساد عبارات و کلمات

مجمّل التوارىخ والقصى، مقدمه، ص: 4

بر افزوده است و بسبب عکس برداری از برای مصحح تشخیص این دستبردها و تصرفات بی‌معنی آسان نیست چنانکه مینویسند: «حدس زدن اصل آنها گاهی خالی از اشکال نیست در صورتی که در اصل نسخه چنانکه گفتیم این اشکال بکلی مرتفع است» .. و نیز در کلمات و اسامی و جملات اصل کتاب هم افتادگیها و تصحیفات عجیب و غریبی موجود بود که تقریباً هیچ کتاب خطی قدیمی از آن خالی نیست و اشکال بزرگ دیگر آنکه این نسخه منحصر بفرد و از کتب مختلف نقل و ترجمه شده بود، و چیزی که بتصحیح قسمت عمده کتاب همراهی کرد، تاریخ حمزه اصفهانی و تاریخ طبری بود، که از سوء خط کتاب حمزه نیز با اینکه در برلین بطبع رسیده پر است از اغلاط و افتادگیها- و ازین دو کتاب که بگذریم دیگر کار دشوار مینمود، چه مأخذی که مؤلف از آنها نقل یا ترجمه کرده چنانکه بعد دیده خواهد شد از میان رفته یا تدارک آن دشوار، و در آن حالی که فقیر بتصحیح مشغول بود جز بچند کتاب متعلق بکتابخانه خود که در دسترس وی قرار گرفته بود بکتابخانه‌های دیگر دست رسی نداشت، چنانکه قسمتی از اغلاط را در تصحیح مطبوعه مراجعه و اصلاح کرد.

در سال تالیف (520 ه) و ترجمه حال مؤلف که از اسدآباد همدان است زیاده از آنچه آقای قزوینی تحقیق کرده و در مقدمه خودشان نوشته‌اند، چیزی بدست نیامد، جز آنکه گویا مؤلف در اصفهان نیز بوده و باهواز نیز گردش کرده است (ص: 445) و شاید از جمله دبیران سلاجقه بوده است زیرا زیاد از اصفهان بحث کرده و یکبار هم آنرا بعبارت «حماها الله عن الافات» (ص- 296) دعا میفرستد.

کتبی که مؤلف از آنها نام برده است قسمتی را که آقای قزوینی استقصا کرده‌اند: اخبار بهمن، اخبار لهراسف ...، اخبار نریمان ...، اخبار هندوان (مختصر مه‌بهارتا- ر: ک: ص 108- 109 حواشی)، ادب الملوك، پیروزنامه، تاج التراجم، تاریخ احمد بن ابی یعقوب بن واضح الکاتب، تاریخ اصفهان، تاریخ محمد بن جریر، تاریخ حمزه اصفهانی، دلائل القبله، سکندرنامه، [1] سیر و فتوح سلطان سنجر که امیر معزی بنظم آورده، [2] سیر العجم و سیر الملوك لابن المقفع، شاهنامه فردوسی، عجایب الدنيا، عجایب العلوم،

[1] این اسکندر نامه ظاهراً همان است که امروز با تصرفات و اضافاتی در دست مردم می‌باشد که آنرا بمنوچهری نسبت میدهند- نسخه دیگری از اسکندر نامه دیده شده است که ظاهراً قبل از قرن پنجم بفارسی نوشته شده و نسخه خطی نفیسی از آن در کتابخانه فاضل محترم آقای سعید نفیسی موجود است و مؤلف آن گویا معلوم نباشد.

[2] چنانکه در حاشیه کتاب ص 412 اشاره شده گویا مراد قصاید مدیحی باشد که معزی در شرح غزوات و حروب سنجر گفته است، ورنه تا امروز با آنکه بالنسبه آثار معزی بیش از شعرای دیگر سلاجقه در دستست اثری از کتاب مستقلی در سیر و فتوح سنجر پیدا نیست و در تذکرها هم ذکری نشده است مگر بعدها پیدا شود.

مجمّل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 5

فرامرز نامه، قصه کوش پیل دندان، کتاب اصفهان لحمزة بن الحسن، کتاب اصفهان لعلى بن حمزة بن عمارة بن حمزة بن يسار، کتاب الانساب، کتاب السير، کتاب الفتوح، کتاب المعارف (که على التحقيق المعارف ابن قتيبه است) کتاب همدان، گرشاسف نامه، مجموعه بو سيعيد أبى (و هو الوزير ابو سعيد منصور بن الحسن الابى از وزراى ديالمة مؤلف نثر الدر و تاريخ رى ..- ر ك: ص 404 حاشيه 3) همدان نامه، انتهى ... و در اثناء کتاب فقير نیز بچند کتاب ديگر برخورد و نام آنها از اين قرار است:

تاريخ بيهقى (ص 405) که بى شك همان تاريخ معروف ابو الفضل بيهقى است.

تاريخ يميني (ص 405) که بايد تاريخ يميني تاليف عتبي باشد.

کتاب التاجى که صابى کرده است در اخبار ديالمة (ص 388) (کتاب التاجى فى اخبار الدولة الديلمية تاليف ابى اسحق ابراهيم بن هلال بن ابراهيم بن زهرون الحرانى الصابى (313-384 هـ) صاحب رسائل و ديوان و کتاب اخبار اهله، و کتاب التاجى را گویند در زندان نوشته است، و نام آن کتاب از لقب عضد الدوله که تاج المله بود اخذ شده است و اين کتاب در دست نيست و جزء ثامن از تاريخ ابو الحسن هلال بن المحسن بن ابراهيم الصابى نبیره صابى مذکور که در تاريخ ديالمة و ظاهرا ذيلي است بر تاريخ ثابت بن سنان موجود است و در آخر تاريخ الوزرا تاليف همو در بيروت بچاپ رسيده است) کتاب حمزة بن يعقوب بن وهب بن واضح (ص 259) که اگر نام حمزة بن الحسن و نام احمد بن ابى يعقوب بن واضح درين نام بردن مخلوط نشده باشد کتابى على حده است؟

کتاب رياض الانس لعقد الانس (ص 261) که در احوال حضرت رسول بوده (حاجى خليفه کتابى بنام رياض الانس للامام ابى سعيد الحسن بن على الواعظ در موعظه و نصايح نام ميبرد و زمان او را تعيين نميکند) و چنانکه آقاى قزوینی اشاره فرموده‌اند، تاريخ ابو على بلعمى را بلا تردید در دست داشته است، در صفحه (180) گوید: «کتاب تواریخ محمد بن جرير الطبرى رحمة الله عليه که از تازى پيارسى کردست ابو على محمد بن محمد الوزير البلعمى [1] بفرمان امير منصور بن نوح السامانى که بر زبان ابى الحسن الفائق الخاصة پيغام فرستاد در سنه اثني و خمسين و ثلاثمائة، آنچه در ذکر نسب و سياقت پيغامبران عليهم السلام خوانديم بدين صحيفه ثبت کرده شد مجمل و مختصر» و خيلى جاها از تاريخ بلعمى عباراتى بعين نقل کرده است، از آن جمله در قصه گردانيدن کسوت بو مسلم (ص 317) که عبارات بلعمى بعين در اين کتاب نقل شده است.

در صفحات 39-40-41 در داستان جمشيد و ضحاک مثل اينست که مطالب را بعينه از کتاب فارسى قديمترى که شايد از «نثر ابو المؤيد» باشد بقول خود او، نقل کرده

[1] اصل الحشمى.

[/http://ketabmajjani.blogfa.com](http://ketabmajjani.blogfa.com)

مجمّل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 6

است، و عبارات اين فصل بنظر قديمى تر ميآيد و بى اندازه بنثرهاى آغاز تاريخ سيستان که آنهم ظاهرا از گرشاسپنامه منثور ابو المؤيد نقل شده باشد شبیه است، و هر چند مؤلف چنانکه خواهيم گفت، خود او هم نثر خود را بهمان روش پيش گرفته است ليکن باز تفاوت تقليد از اصل بخوبى پيدااست.

سياقت کتاب

نظر باينکه مؤلف مجمل التواریخ از منابع مختلف و کتب متفرق کتاب خود را گرد آورده است، نتوانسته است آنرا يك نواخت و يك دست سازد مانند آنست که فهرستهای پى در پى برای کتاب خود قرار داده باشد ولى بالاخره تا باخر کتاب بهمين طريق پيمايان برده است- و بقول خودش با آنکه سعی کرده است که کتاب او «اندام اندام بنرود» (ر ك: ص 416) معذلك باز کتاب او اندام اندام رفته است! مثلا در مورد پادشاهان عجم يكجا در باب ثالث ذکرى کرده- جای ديگر در باب ثامن شرحى آورده و باز در باب تاسع

شرحی دیگر شمرده و آنرا بسه فصل قسمت کرده و در هر فصلی از نو پادشاهان عجم را یاد کرده و احوال آنان را از نسب و از مدت پادشاهی و بناها و کارها که کرده‌اند آورده و در فصل سوم باز روایت حمزه اصفهانی را تجدید نموده است سپس در باب عاشر روزگار هر پادشاه و اینکه کدام پیغمبر در آن زمان بود و مبارزان و معروفان آن عهد چه کسان بوده‌اند، شرحی تجدید مطلع کرده است، آنگاه باز در باب حادی‌عشر لقب پادشاهان عجم را نوشته است و بالاخره در باب الثانی و العشرون نوایس و دخمه پادشاهان مذکور را یاد نموده است- در صورتی که بایستی تمام این احوال را در يك باب ذکر مینمود تا خواننده بهره تمام برده و مؤلف هم مجبور بتکرار اسامی نمی‌شد- و این سیاق را از حمزه اصفهانی تقلید کرده است و تاریخ حمزه هم تقریباً بر همین منوالست.

سبك انشاء كتاب

این کتاب در زمانی نوشته شده است که هنوز سبك انشای ساده دری دست نخورده و با تکلفات صنعتی عرب آمیختگی بهمترسانیده است [1] و از سادگی و ایجاز و عدم وجود مترادفات و موازنه و سجع هنوز بر کنار است، و مفردات یا جملات تمثیلی یا ترکیبات لفظی عربی در آن راه نیافته است. ولی از تطوری که طبیعی زمانست بر کنار نمانده و اینجا مختصر اشارتی بدان میشود:

باء تاکید، بر سر افعال بفرآوانی بلعمی و تاریخ سیستان و سایر کتب قدیمتر نیست، لیکن باز از آن خالی نیست، ولی بقاء تاکید بر سر افعال نفی بغایت نادر است و گویا جز در دو سه موضع که (بنرود) و (بنماند) آورده نیامده باشد و بر سر فعل نهی مخاطب (چون: بمرود- بمکنید) هیچ در نیامده است و بر سر اسامی هم بندرت دیده میشود چنانکه خواهد آمد.

[1] رجوع شود بتاریخ تطور نثر فارسی تالیف نگارنده.

مجملة التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 7

اندر- این کلمه روی بضعف نهاده و به (در) تبدیل یافته است، معذک از میان زرفته و باز در هر صفحه چند جای چه قبل از اسامی و چه بعد از آن بکار رفته است و گاهی در آن باب مانند تاریخ سیستان افراطی شده است که میرساند که از جای دیگر عبارت بعینه نقل گردیده است.

در- بجای اندر مستعمل است- و بعد از اسامی مضاف به (با) منباب تاکید نیز فرآوان میاید.

بر- این کلمه از حیثیت قدیم خود نیفتاده و قبل از افعال و بعد از اسامی مضاف بکسرت استعمال میشود.

مر- علامت مفعول که در نثر طبری و زاد المسافر ناصر خسرو و غالب نثرهای قدیم فرآوان استعمال می‌شده است درین کتاب کمتر مورد استعمال یافته و از تاریخ سیستان هم بمراتب کمتر این کلمه بکار برده شده است.

فرا و فرو و فراز- باندازه طبری و تاریخ سیستان در ترکیبها استعمال نشده و نادر است. را- علامت مفعول به و علامت اختصاص (مفعول له) و راهای زاید یا مفعول بواسطه بکثرت کتب قدیم خاصه تاریخ سیستان نیست، اما کم هم نیست چنانکه خواهد آمد. یاهای شرطی و تمنی و مطیعی و استمراری یا تردیدی (که در مورد گزاردن خواب آید) هر يك بجای خود استعمال شده است ولی وفور ندارد.

اگر- بمعنی (با) چند بار دیده شده است- چنانکه خواهیم گفت- و نیز جملههای شرطی مخصوص نثر قدیم هم در چندین مورد دیده شده است، منجمله، مثال از صفحه 169:

«بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و اگر نه افسونی کنم که ناچیز گردی!» و در صفحه 173: «سبیط گفت اگر خراج بدهید و الا زن و فرزند شما برده کنم» و در صفحه 256: «اگر نه آنستی که بر رسول کشتن واجب نیست و (?) اگر نه من شما را کشتن فرمودمی» که در مواردی مانند مثال اول می‌گویند: «باید همین ساعت بیرون روی و اگر نه افسونی کنم ...» و در مانند مثال دوم گویند: باید خراج بدهید و الا ... و

در مثال سوم (اگر نه) را در قسمت ثانی با (اگر نه آنستی) را در قسمت اول جمله حذف کنند.

اید- عوض اینجا زیاد است ولی (ایدون) عوض (چنین) بسیار کمست. جمله‌های معترضه- و حشوهای قبیح فراوان دارد که ذکر آن همه سبب درازی مقدمه خواهد بود و شاهد را مثالی دو کافیت، در سبب مرگ هادی عباسی گوید: ص 341 «گویند کنیزکی از آن هادی طبقی لوزینه زهرآلود بدیگر کنیزک فرستاد تا وی را بکشد، برشک، چون هادی بدید پیش خواست و یکی لوزینه از آن بخورد و میوه نیز گویند و بمرد!» پیداست که جمله «و میوه نیز گویند» چه حشو قبیح و بی‌مزه‌ایست، و درست مخالف آن حشوهای است که صاحب عباد گوید: «از حشو لوزینج شیرین‌تر است» و مراد مؤلف آنست که هادی از آن لوزینه بخورد و بمرد و بعضی نیز گویند کنیزک میوه بفرستاد- بطریقی که مذکور

مجم‌التواریخ‌والقصص، مقدمه، ص: 8

گشت- و هادی از آن میوه بخورد و بمرد! باز در صفحه 360 در خلافت الواثق بالله گوید:

«واثق او را عذابها فرمود و از جمله چهار دندانش که بزرگتر بود ضرس برکنند» این جا هم در کلمه (ضرس) بضرس قاطع میتوان گفت که از حشوهای بسیار قبیح است که اگر لوزینه در دهان باشد از هول شنیدن آن با جمیع اضراس از دهان مستمع بیرون ریزد و خواننده از بن دندان بر بی‌سلیقگی نویسنده خستو شود! مراد مؤلف آنست که از جمله عذابها یکی آن بود که امر کرد چهار دندان پیشین او را که ضرس خوانند برکنند! دیگر- مستعملات شعرا از انتخاب الفاظ خاص شعری و تخفیف کلمات و حذف بعضی حروف در این کتاب اثر کرده و وارد مرحله از مراحل تطور گردیده است.

و بجز چند صفحه از اول کتاب (صفحات: 39-40-41) که گویا با اندک تصرفی از کتابی قدیمتر نقل شده باشد، و باب الثانی عشر در ذکر پادشاهان هندوان (از ص:

107-124) که باختصار از کتاب ابو الحسن علی بن محمد الجلتی خازن دار الکتب جرجان که در سنه 417 بپارسی ترجمه شده نقل کرده- و با وجود اختصار و حذف و ایجاز مؤلف که از مختصات این کتابست باز سبک تحریر آن قدیمتر از متن کتاب بنظر میرسد- در سایر فصول کتاب همان سبک مذکور دیده میشود و بالجمله میتوان این کتاب را در رسته اول کتب قدیم فارسی از قبیل تاریخ بلعمی و حدود العالم و تاریخ سیستان (قسمت اول) و تاریخ گردیزی بشماریم- چنانکه تاریخ بیهقی را در رسته دوم و کلیله و دمنه را در رسته سوم و جوامع الحکایات عوفی و طبقات ناصری را در رسته چهارم و مقامات حمیدی را در رسته پنجم میتوان قرار داد، و این معنی خود بحثی است جداگانه، ازینروی این کتاب از حیث اسلوب و سبک انشاء جزء رسته اول از کتب نثر فارسی قرار دارد و هر چند بسیار موجز و فشرده و دارای ایجازهای مغل و احیانا متأثر از نثر عربی و طرز جمله بندی تازیست باز برای اهل تحقیق سند ذی قیمتی خواهد بود.

استعمال لغات

چنانکه اشاره کردیم، از لغات غیر مانوس تازی- آن لغاتی که دبیران فاضل از اواخر قرن پنجم بعد از روی تفنن یا اضطرار داخل نثر و نظم فارسی کرده‌اند و نمونه آن در نثر ابو الفضل بیهقی و نصر الله منشی و شعر ابو الفرج رونی و انوری و اشباه آنان بسیار دیده میشود- این کتاب خالی است و جز لغات عربی مانوس و متداول در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم، در آن دیده نمی‌شود، و پیداست که مؤلف یا قوه عربی دانیش ضعیف بوده و یا در نثر دوپست سال پیش از خود تتبعات فراوانی داشته که دستخوش سبک فاضلانہ زمان خود نشده است.

مجم‌التواریخ‌والقصص، مقدمه، ص: 9

اما در استعمال لغات و ترکیبات فارسی هر چند تعمدی روا نداشته، باز لغات و ترکیبات و جملات بسیار زیبا در عباراتش دیده میشود و اگر چه مجالی برای یادداشت تمام لغات و جمله‌ها نبود منبای نمونه چند لغت و تعبیر و ترکیب نحوی و صرفی که یادداشت شده بود بدون رعایت استقصای کامل یاد میشود:

- (1) آغاز کرد- بصیغه مصدری ص 234، با قید تردید.
- (2) آوردن- عوض آوردن (ص 84) و این فعل که اصل فعل آوردن باشد در شاهنامه زیاد استعمال شده ولی در نظم و نثر بعد مورد استعمال کمتر دارد و بتدریج منسوخ میشود، لیکن درین کتاب یکبار آمده است و ظاهراً مؤلف تحت تاثیر خواندن شاهنامه قرار داشته است.
- (3) آید- در افعال ترکیبی بمعنی شود و گردد که امروز متداولست.
- (4) از- در مورد اضافه، مثال از صفحه 389: «و اسبار را این خیانت از او معلوم شد» یعنی این خیانت او- و از ص 383: «اندر سال از چهارصد و هشتاد و شش از دنیا برفت» و امروز هم در خراسان و هرات کلمه «از» در مورد اضافه بین روستائیان و عوام مستعملست، چنانکه گویند: «دستی از او- سری از من- جانی از تو» یعنی دست او و سر من و جان تو. و در بعض کتب نثر قدیم کلمه مذکور را بعد از کلمه «بی» میاورند چون: بی از آنک، یعنی بی آنکه [1] 5) اگر- بمعنی «یا» و این کلمه بدین معنی بقول شمس قیس رازی از مختصات مردم ابیورد و سرخس است و گوید انوری این کلمه را باین معنی آورده است- لیکن فردوسی از همه بیشتر «اگر» و «ار» و «ور» را بمعنی «یا» و «ویا» آورده است- در تاریخ سیستان و تاریخ طبری هم دیده شد- درین کتاب هم آمده است، مثال از ص 67:
- «حمزه گوید آذرباد نامی بیامد و پیش او مس بر سینه گذاخت ... و این چنین زردشت را ذکر گفته‌ام، خدای داناترست، اگر این نیز کرده است» یعنی: و یا آذرباد نیز این کار را کرده است. و از ص 81: «پرویز را [از] آنچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوز ابری بود، هر چند شراب و اگر آب فرو کردند هیچ کم نیامدی» یعنی: هر چند شراب یا آب کردند ... و از ص 448: «و گفتیم پیغام بگزاردیم بدعوت مسلمانانی یا جزیه قبول کردن، اگر حرب» یعنی: یا جزیه قبول کردن یا حرب ...
- (6) انداختن- بمعنی رای زدن و مشورت کردن، مثال از ص 496: «پس از هر نوع انداختند» یعنی رای زدند و مشورت کردند.
- (7) اومید- بجای امید مکرر، و این املا در تمام کتب قدیم باین شکل است:

[1] بیش از همه در جهانگشای جوینی آمده است.

- مجم‌التواریخ‌والقصص <http://ketabmajjani.blogfa.com>، مقدمه، ص: 10
- (8) ایستانیدن- و: استانیدن، فعل متعدی ایستادن- مکرر آمده است.
- (9) با- بمعنی (به) و (باز بار دیگر) و (بسوی برای) مکرر آمده است، مثال از ص 363: «بفرمود تا با آن زمین حربگاه بسیار نطف سپید با اخلاط آمیخته و پخته بریختند» یعنی: به آن زمین حربگاه.
- از ص 330: «چون پیراکنند معن با هم آن خانه شد و پنهان بود» یعنی معن باز بار دیگر هم بدان خانه شد که بود ...
- از ص 318: «چون این خبرها بمروان رسید که ایشان دعوت با ابراهیم الامام میکنند از وی همی خبر جست» یعنی شنید که دعوت بسوی- یا از برای- ابراهیم میکنند ...
- از ص 318: «زمین‌ها را غله بکشتند و با سر عمارت شدند» یعنی بار دیگر بر سر آبادی و عمارت شدند .. و بجای این معنی اخیر در بعض کتب (باز) و در بعض کتب (وا) نویسند.
- (10) بادید- بمعنی پدید- مکرر.
- (11) باز جای- بمعنی بجای اول، مثال از ص 258: «باز جای خود باز رفت» (12) باز جستن- بمعنی تفتیش (رک: رقم 22) 13) بازداشتن- بمعنی حبس کردن- مکرر آمده است، و از لغات مستعمل قدیم است و معنی توفیق موقتی را میرساند.
- (14) بازی- بمعنی مزاح و طیبت، مثال از ص 258: «ببازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت نوبت دیگر حجره است!» (15) بیشتند- بمعنی بش بستن و سد کردن پیش آب (? «بر لب جوی مغاک کردند روز شنبه چون ماهی در آنجا شدی راه بیشتندی و یکشنبه بگرفتندی و تأویل نهادندی ..» ص 218 و بنظر میرسد که اصل (ببستندی)

بوده و کسی آنرا نقطه گذاشته است، ولی بعیدست که کسی فعل بستن فارسی را نداند و فعل بستن را بداند ازینرو تصور میشود که این لغت اصلی باشد، و چون اصل نسخه در دست نبود معلوم نشد که نقطه شین اصلی است یا الحاقی ..

16) بجای آوردن- بمعنی بحال نخستین باز آوردن استعمال شده است.
17) بجای بگذاشتن- بمعنی ترك كردن، مثال از ص 314: «و بعد ازین رسم صف بجای بگذاشتند و سپاه جوق جوق پشتاپشت بداشتندی» یعنی رسم صف را ترك کرده و سپاه را دسته دسته پشت سر هم قرار دادند.
18) بجای رسیدن- یعنی بالغ شدن و بعد مردی رسیدن مثال از ص 341: «چون فرزند امیر المؤمنین بجاء رسد این عهده بر من که هرون را بدان فراز آرم که [خرد را] خلع کند تا ولی عهد فرزند تو باشد.»

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 11

19) بجای رها کردن- مثل (بجای بگذاشتن) بمعنی ترك كردن آمده است مثال از ص 354: «پس از آن خرمه دین خواندندشان و مزدکی بجای رها کردند» (20) بخشیدن- بمعنی تقسیم و توزیع مکرر، مثال از ص 332: «و آنچه بر این عمارتها خرج بایست کرد بر مردم بخشید چنانکه دیگر باز ماند از عمارت» یعنی: هزینه عمارت بغداد را منصور میان مردم توزیع کرد چنانکه پس از وضع خرج مبلغی هم زیاد آورد! (21) بخشیده- بمعنی قسمت شده مثال از ص 75: «بزرجمهر نرد برسان فلك ساخت و گردش آن به کعبتین چون ماه و آفتاب و خانها بخشیده بران مثال» یعنی قسمت کرده بر مثال خانهای ماه و آفتاب.

22) داشتن- بمعنی برگماشتن و ایستائیدن، مثال از ص 214: «و سپاه جوق جوق پشتاپشت بداشتندی» ر ك: فقره 17.

23) بداند- بمعنی باز جوید و تحقیق کند (امر حاضر بصیغه مغایب) مثال از ص 73: «قباد زرمهر را فرمود که از نژاد دهقان بداند، چون باز جستند از تخمه افریدون بود»
24) برجای مردن- بمعنی مردن فوری، مثال از ص 268 «کاغذی زهر قاتل بخورد که اگر اندکی از آن پیلی عظیم را دهند بر جای بمیرد» و این ترکیب در نثر پهلوی هم دیده شده و قدیمست، منجمله در کتاب «اندرز آذرباد مارسپندان» آمده است: «اگر تو افسون مار نیکو دانی زود دست بمار منه که ترا نگزد و بر جای میراند- و اگر شناوری بسیار نیکو دانی زودزود در آب ستمبه مرو کت آب نبرد و بجای بمیری» متنهای پهلوی ص 68 طبع بمبئی.

25) برکارداشتن- بمعنی مشغول کردن، مثال از ص 273: «ابوالمحجن بر اسپ سعد وقاص نشست با سلاح، و سپاه عجم را بر کار داشت ... و اگر نه وی بودی بیم هزیمت بودی مسلمانان را» (26) بلابه- بلایه- بمعنی زن بدکار (ص 201) طبری هم این لغت را آورده است.

27) بودن- بمعنی گردیدن، مثال از ص 248: «درین وقت آیت آمد در تحریم خمر، و شراب حرام بود» یعنی حرام گردید، یا حرام شد.

28) بیودن ماضی مؤکد مستمر و بمعنی توقف کردن و امتداد عمل- و بیاشم در معنی مضارعی از همان فعل .. ر ك صفحات: 325-320-339-475.

29) بعد ما که- بمعنی (بعد از آن که- علاوه بر آنکه)- مثال: «بحکم آنکه در کتابهای دارس دیده بودیم یاد کردیم بعد ما که مغان چنین گویند» (ص 38) و این ترکیب در کتب و اشعار عهد سلجوقی و خوارزمی یافت میشود، ولی در این کتاب بیش از؟ يك نوبت ظاهراً نیامده است.

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 12

30) بوده بود- ماضی بعید از فعل بود. ص 398 «ابو بکر رافع را بوزارت خلعت دادند و او هم از خدم و معتمدان بدر حسنویه بوده بود» و این فعل در کتب قدیم بسیار استعمال می شده است و هنوز هم در جنوب و مشرق بین عوام متداولست.

31) بوی- بمعنی با وی- ص 340 «چه واجب کند که شما پیش مادر [من] روید و بوی تفویض کنید» یعنی با وی مفاوضه کنید.

- (32) بوی افتادن- بمعنی پراکنده شدن بوی بد- مثال از ص 490: «بوی مردار و ناخوش میافتاد سخت عظیم» یعنی: منتشر می‌شد.
- (33) بیران- بمعنی ویران- مکرر.
- (34) پادشاهی- بمعنی مملکت- مکرر.
- (35) پشتاپشت- بمعنی پشت سرهم- مثال از ص 314: «سپاه جوق جوق پشتاپشت بداشتندی» ر ک: فقره 17.
- (36) پول و فول- بمعنی پل که قنطره عربی باشد و این کلمه در پهلوی (پوهل) است و در قدیم پول با واو مجهول تلفظ می‌شده و فول معرب آن است. و تاریخ سیستان زیاد دارد و اسدی هم در شعر آورده است:
- چو پولی است زی آن جهان این جهان در آن عمر کالا و ما کاروان (37) تاخت- بجای تاختن از قبیل گرفت و گفت بمعنی مصدری بجای گرفتن و گفتن. ص 391.
- (38) تفویض- بجای مفاوضه، مثال از ص 340: «پس چه واجب کند که شما پیش مادر [من] روید و بوی تفویض کنید و سخن او آورید و در دهان مردم نهید» (39) تقصیر- بمعنی عسرت و تنگی، مثال از ص 501: «که از تن جامه عظیم تقصیر بود» یعنی از حیث پوشش بسیار در عسرت بودند.
- (40) تماشا- بالف بمعنی سرگرمی و مشغولی، مثال از ص 364: «و بفرمود تا همه مطربان و مسخرگان و هزاران و سگان شکاری و بوزنه و ازین جنسها که تماشاء ملوک باشد از سرای خلافت بیرون کردند» (41) تن جامه- بمعنی پوشش، مثال از ص 501 ر ک: فقره 37.
- (42) چارسو- بمعنی مربع- ص 508 و سه سو بمعنی مثلث. ص 52.
- (43) چند- بمعنی قدر و اندازه و بقدر و باندازه: «میان کتفها اندر چند محجمه موی سیاه و خرد و بانوه رسته» ص 260 یعنی: بمیان کتفهای پیغمبر باندازه جای آلت حجامت موی انبوه نرم رسته بود- و بلعمی نیز در همین مورد گوید: میان دو کتفش همچند درمی بزرگ بر نهی مویهای خرد. رسته بود» و باز مجمل جای دیگر: «گفتند وقتی بسیار بر سر شرفها آمدند هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند» (ص 493) یعنی هر یکی بقدر یکوجب و نیم زیادت
- مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 13
- نبودند .. و در صفحه 203: «عصا بر گرفت و بر کعب عوج زد و بیفتاد چند جهانی» یعنی بزرگی و مقدار جهانی بود و یا مانند جهانی.
- (44) چون- مکرر و زاید خاصه در ابتدای جملات بدون ذکر خبر، مثال: «و چون جبرائیل علیه السلام کبش بیاورد و ابراهیم قربان کرد» (ص 192) و «تا چون سپاه مسلمانان ... بهمه جای پیروزی یافتند و خالد را فرمود تا به یمامه رود، (ص 266) و صفحات (375) سطر 8- 9 و ص (385) س 6- و ص (445) س 6 و جاهای دیگر .. و هر چند میتوان تصور کرد که هر گاه حرف (و) را که لابد بعد از یکی ازین جملات میاید برداریم، جمله بعد از آن خبر (چون) خواهد بود، اما در همه جا گویا نتوان این اصلاح را بجا آورد و بعلاوه در تاریخ سیستان و جوامع الحکایات عوفی هم نظیر این جملهها مکرر بنظر رسید، بنابر این در حذف (و) که فرض شده بود که زایدست خودداری شد.
- (45) خافی- بمعنی پنهان که مخفی گویند، مثال: تا چون خوانند تامل کنند هر چه مقصود هاء اصلی باشد هیچ خافی نماند.» (46) خوار خوار- یعنی بسهولت و آسانی، مثال از ص 51: «ده رطل روی در چهار بوته بگداختند و بر سینه وی ریختند خوار خوار» یعنی: آسان آسان.
- و خوار در اصل لغت پهلوی بمعنی سهل و آسانست و ضد آن دشخوار است بمعنی دشوار.
- (47) خواست کرد، از افعال مقاربه مرکبه و خواست گشت و خواست شد و خواست رفت و غیره- و این فعل از قرن هفتم بعد منسوخ شده است و بجای آن دو فعل جدا آوردند یا جمله بکار برند- این فعل و نظایر آن در نظم و نثر قدیم زیاد بکار میرفته و خوب فعلی است و طبری و فردوسی و غالب متقدمان آنرا بکار می‌بسته‌اند، مثال: «دعوتها آشکار خواستند کرد» (ص: 317) و «فریدون دیگر همی خواست شد» دقیقی.

48) خوانند و خواندندی- بجای آنکه امروز گوئیم (نام) در وقتی که میخواهیم نام کسی یا جایی یا چیزی را در ضمن جمله دیگری معین کنیم- چنانکه گوئیم خبر رسید که شهری که تربت نام دارد بزلزله ویران شده است. و در زبان پهلوی و نثر طبری و تاریخ سیستان و این کتاب در این موارد بجای (نام) فعل (خوانند) یا (خواندند) یا (گفتند) میآورند- مثال از نثر پهلوی: «اندر گرگان شهرستان دهستان خوانند نرسیه اشکانان کرد» (کتاب شتروهای ایران طبع بمبئی- متون پهلوی ص 20 فقره 17)- یعنی: در گرگان ایالت دهستان نام را نرسی پسر اشک بنا کرد. مثال از تاریخ سیستان ص 362:

«و پس ایشان بشدند تا بمختاران خوانند»- و در این کتاب ص 264: «و از شتران حمازه یکی بود ایله خواندند که آنرا ملك ایله فرستاده بود» و جای دیگر ص 280: «مغیره بن شعبه را غلامی بود بنام فیروز و کنیت او بو لؤلؤ گفتندی» و گاهی بین آورده چون ص 272:

مجملالتواریخوالقصص، مقدمه، ص: 14

و این حرب قادسیه خوانند» و گاهی مانند زمان بعد با علامت مفعول، چون: «و ملك ایشان را رتبیل خوانند» ص 279.

49) خوراسان- با واو، مکرر. و این رسم در قدیم معمول است و خوراسان را با واو نویسند و بر عکس خورشید را بدون واو- ولی درین کتاب خورشید نیز با واو است، (50) داشتن- بمعنی آمیختن و مسلط کردن مثال: «خون بر زمین نرفت که طبع خشکی زمین آنرا بخود می کشید تا آب در آن داشتند و خون برفت» (ص 267) (51) دست داشتن- بمعنی نشانه گرفتن تیر- مثال: «ده هزار مرد را از عجم کور بکردند بزخم تیر بیکی نوبت که دست بر چشمشان داشتند از پوشیدگی تن ایشان بآهن اندر جمله» (ص: 269) (52) داغپاره- بمعنی وصله جهودی- و در اصل (راغیار) ضبط شده است مثال از ص 361: «پس بفرمود تا اهل ذمت را غبار (ظ: داغپاره) بر نهند و عسلی دارند جهود و ترسا» (53) دام- ظاهراً بمعنی حیوان چارپا به تنها بدون مرادف بودن با (دد) که متداول است- مثال «بسیاری شکار را از هر جنس بر کوهی پیچیدند و جمله راهها را بگرفتند بدام و سگ و یوز» ص 451 و جز درین مکان در هیچ جا کلمه (دام) را بدون ذکر (دد) نیافته‌ام- و اخیراً این لغت از طرف فرهنگستان بمعنی جانوران اهلی و زنده‌بار استعمال شده است- و لغت (دام) در زبان پهلوی تنها بمعنی کلیه مخلوقات یزدان استعمال می شده است و بمعنی ما نحن فیه بنظر حقیر نرسیده است.

54) دبچه- (؟) ر ك: ص: 496 س: 15.

55) درباستن- بمعنی کسر بودن یا ضرور داشتن، مثال از ص 355 «بفرمود تا آنرا جمع کردند و بشمردند ده دانه درمی بایست که خادمی برداشته بود» (56) درستن- بمعنی از هر سو چیزی زدن، مثال از ص 327: «بعد از آن دست بزد و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر ببو مسلم در بستند» و از ص 361: «تا غلامان اندر آمدند و شمشیر اندر بستند» یعنی از هر سو شمشیر بزدند.

57) درستتر- بجای درستتر (ص 316) و این رسم در قدیم معمول بوده است که هر جا دو حرف از يك جنس در کلمه مرکب پهلوی هم قرار گیرد یکی را در دیگری ادغام کنند و در نوشتن هم حذف کنند. چون: درستتر- هیچیز- بتر- راستر- و غیره که در اصل درستتر و هیچ چیز و بدتر و راستتر بوده است.

58) دوانیدن- بدون ذکر مرکوب بمعنی تاختن، مثال از ص 71: «بهرام گور بشکارگاه اندر می دوانید با [اسپ] بچاهی افتاد»

مجملالتواریخوالقصص، مقدمه، ص: 15

59) راست، بمعنی تمام و کامل در مورد اعداد- از ص 365: «عمر او سی و هشت سال و یازده ماه و دو روز گویند و در تاریخ جریر بیست و هشت راست گوید» (60) زن خواهر- بمعنی خواهر زن.

61) زن پدر- بمعنی پدر زن، ص: 81 62) سازکردن- بمعنی ساخته کردن و آراسته نمودن و اسلحه دادن- از ص 364:

«و ساز فرمود کردن اصحاب ثغور را» و کلمه «ساز» با مشتقات و ترکیبات گوناگونی که پیدا میکند بمعانی گونه‌گون و موارد متعدد درمیآید.

(63) سان- بمعنی مانند- و با ترکیب با (بر) بهمان معنی- مثال از صفحه 467:

«جایگاهی پیدا گشت برسان دکانی» و بمعنی طرز- از ص 43: «تا سام نریمان بیامد و کار بنیکو ترسان کرد».

(64) سبب- بجای بسبب: مثال: «ازدهاک گفتند بسبب آن علت که بر کتف او بود» (ص 26)

(65) سفرد- بضم اول بجای (سپرد)- مکرر.

(66) سهمیدن- بمعنی ترسیدن بسیار و بیمناک بودن- مثال از صفحه 233:

«عبدالمطلب گفت من خداوند شترم سخن شتر توانم گفت و خانه را خداوندیست که دشمن را از آن باز تواند داشت. ابرهه بسهمید از آن سخن» (67) سود و زیان سخت- صفت ترکیبی بمعنی مقتصد. مثال از صفحه 326 «و منصور سود و زیان سخت بود، و ابو دوانیق از آن خواندندی یعنی بدانق گفتی» (68) شد- مستقبل محقق الوقوع، چنانکه در تاریخ سیستان و شاهنامه و دیوان حافظ هم دیده شده است [1]، مثال از صفحه 345:

«چون خراسان از مال تهی گردد و از مصادره ستوه شدند دشمنان و خوارج سر بر کنند و تدارک آن دشوار باشد» فردوسی گوید:

چنین گفت رستم برهام شیر که ترسم که رخشم شد از کار سیر
خواجه گوید:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه کچون عشوه
کند در کارش

و کسانی که در چنین موارد شد را بفتح شین میخوانند اشتباه میکنند.

(69) شکن- بمعنی شکست و مغلوبی- مثال: «طوس باز سپاه بسیار است ...

[1] ر- ك: مقدمه تاریخ سیستان ص: كز

مجملة التوارىخ والقصص، مقدمه، ص: 16

و دیگر بار شکن بر ایرانیان بود» (ص: 48) و فردوسی هم این لغت را زیاد استعمال کرده است.

(70) شتر- بجای اشتر و ستر بجای استر بحذف الف بر خلاف طبری و تاریخ سیستان و گردیزی و غیره از متقدمان.

(71) علی الحال- بمعنی: علی ای حال- مکرر منجمله ص 444.

(72) غایت- بمعنی ابتدا و آغاز، مثال از صفحه 334: «تا غایت دین اسلام و ظهور پیغامبر اندر عرب ترسائی در ربیعه و غسان بود» (73) فروکردن- بمعنی بیرون ریختن و خالی کردن، مثال از صفحه 81 «خسرو پرویز را کوز ابری بود، هر چند از آن شراب و اگر آب فرو کردند هیچ کم نیامدی» و بمعنی فرو افکندن و انداختن، مثال از صفحه 488: «بعد از آن هر سو دانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخلب ... و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان برمیدارند» (74) کام افتادن- بمعنی مردن، از صفحه 326: «بو مسلم از منجمان شنیده بود که او را کام بروم افتد» یعنی در روم خواهد مرد.

(75) گرفت- بصیغه مصدری ص 105: «حیلتها ساختند بگرفت ایشان» (76) گرماوه- بجای گرمابه، ص 352 77) گفت- بصیغه مفعولی، ص 252: «سوی باذان آمدند و او را از گفت پیغمبر و آنچ رفته بود خبر دادند» یعنی از گفته یا گفتار پیغمبر.

(78) گفتا- گاهی در محل ابتدای جمله یا مبادرت قائل بقولی (گفتا) آورده و در ضمن جمله یا محل جواب (گفت) می‌آورد- ولی این معنی کلیت ندارد، و در نسخ قدیمی طبری هم این معنی گاهی رعایت شده است اما ظاهراً هنوز نتوان برای تفاوت محل این دو کلمه قاعده معینی قرار داد.

(79) لغام- بمعنی لجام و لگام- ص 355.

(80) ماندن- بصیغه متعدی- از صفحه 8: «و اندیشیدیم کچون یادگاری بخواهد ماند در آن تاملی بهتر باید کرد و رنج بردن تا از آن فایده حاصل شود و اگر نه ضایع بماندن که

ناگفته را عیب کمتر است» [1] و از ص 111: «فان همه مملکت بماند و بکوه رفت» یعنی: مملکت بگذاشت، و این صیغه از قرن هشتم بعد منسوخ شده است.

[1] آقای قزوینی در مقدمه نسخه عکسی این جمله را (ضایع بماندن بهتر) تصحیح کرده‌اند- و در کتاب (ضایع بماند) یعنی غلط چاپ شده است.
مجملة التوارىخ والقصص، مقدمه، ص: 17

81) مرگ ارچان- که صحیح آن (مرگ ارژان یا مرگ ارچان) باشد یعنی مستحق مرگ. مثال از ص 243: «پس از جهت کاری که بر دست وی برفت که بزبان پارسیان مرگ ا [ر] جان خوانند- یعنی موجب کشتن- بگریخت» توضیح آنکه ارچان که امروز ارزان گوئیم در اصل به معنی لایق و مستحق است- و ارزانی و ارزانیان نیز از همین ریشه است و اولی بمعنی لایق و در خور، و ثانی بمعنی کسانی است که در خور و مستحق چیزی باشند- و همچنین کالای ارزان یعنی کالائی که لایق خریداری شده است- و مرگ ارزان هم ازین ماده و بمعنی کسی است که محکوم بمرگ شده باشد- و در کیش «مزدیسنا» اعمالی است که فاعل آن «مرگ ارزان» میشود که از آن جمله ارتداد است. و صاحب برهان قاطع این لغت را «مرکز راین!» ضبط کرده و از جمله صدها لغاتی است که از پهلوی بغلط خوانده شده و داخل کتاب کرده‌اند! (82) معتمد سخن- بمعنی ثقه و طرف اعتماد- مثال از ص 494: «ترسائی را بفرستاد تا آنجا بمسلمانی سر برآورد و تعبد ... تا معتمد سخن گشت» یعنی سخن وی طرف اعتماد گردید و موثق گشت.

83) مگر از- بمعنی (بغیر) در استثنای مقدم- مثال از ص 455: «مگر از علی الاصغر هیچ فرزند نماند، جمله بکربلا کشته شدند» یعنی از حسین بغیر علی اصغر کس نماند. و در جای دیگر آنرا در مورد استثنای منقطع و برای استدراک آورده، مثال از ص 361: «و بر اسپ ننشینند مگر بر خر و استر» و این استثنای خاصی است که نظیر آن کمتر دیده می‌شود.

84) نخستین- بمعنی (فلما) ی عربی، مثال از ص 265: «نخستین که از پیغمبر فارغ شدند اسامه را بغزو فرستادند» یعنی همینکه- چون که- و تاریخ سیستان در این موارد (بک راه) آورده است و ما امروز گوئیم: بمحض آنکه.
85) نغم- بمعنی (نقب)، ص 510 و باین املا دیده نشد.

86) نگنده- نگندند: مؤلف این لغت را بمعنی نوعی از گور کردن یا چال کردن اموات یا احیا آورده است- برهان (نگنده) را بر وزن فکنده با کاف فارسی بمعنی «بخیه و آجیده جامه و سوزنی، و نیز بمعنی دفینه یعنی آنچه در زیر زمین و غیره پنهان کنند» آورده است- و درین کتاب دو جا این لغت آمده یکی در صفحه 74 که میگوید: «همه (مزدکیان) را بیباغی بزمین اندر بکشت پایها بر بالا و تا بسینه بزمین در نگنده» باز جای دیگر گوید: «ببست و سوم این ماه قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگندید و سه هزار کشته پیراهن کعبه افکنده بود، چون فرامطه برفتند و (کذا) ایشان را همانجا بنگدند» (ص: 375) و در هر دو مورد معنی چاله کردن مستفاد میشود، چه اگر مراد از مورد ثانی دفن

مجملة التوارىخ والقصص، مقدمه، ص: 18

بود بایستی در مورد اول هم آن معنی مستفاد میشد و حال آنکه از مورد اول این معنی برنمی‌آید و حمزه که این روایت ثانی از کتاب وی ترجمه شده است در این مورد کلمه «دفن» آورده و گوید: دفنت بعد خروج القرمطی (ص: 134) ولی پیداست که کشته را آنهم کشته که چند روز مانده و بسیار هم باشد نمی‌توان بر طبق آئین دفن کرد، و مؤلف نیز بنابر همین نکته در این مورد لغت «دفن» را به «نگندن» ترجمه کرده است- و بنظر حقیر بایستی این لغت با کاف فارسی باشد چنانکه برهان گفته است، و لغت خوبی است.

87) نندیشید- بجای (نیندیشید) و ناندیشید (ص: 317) 88) نویشتن- بجای (نوشتن)، ص: 392- و این لهجه شاذ است و جز در تلفظ عوام خراسان دیده نشده است.

89) نه دیدار بود- بمعنی (معلوم نیست) مثال آن از ص 341: «گفت یا امیر المؤمنین پسر تو جعفر کوچکست و نه دیدار بود که کارها چون افتد؟» یعنی معلوم نیست که بعد از تو کارها چون شود؟

90) نیز- بمعنی (دیگر) مثال از صفحه 176: «پس عرب اندر شام آمدند و رومیان نیز بشام نرسیدند» و از ص 255: «و این را حج (حجّه؟) الوداع خوانند و آخرین جمعه بود این، زیرا که نیز پیغامبر را باز ندیدند» و از ص 340: «و اگر بینم که نیز کسی بسرای او رود گردنش بزنم» و در ص 493 و صفحات دیگر مکرر آمده و این کلمه بدین معنی در کتب رسته اول فراوانست و بتدریج از میان رفته است.

91) هاموار- بمعنی (هموار) مثال از ص 496: «و هر دو را بپا کند از سبیکهای زر و سیم و سرش بزعفران هاموار کرد و با دبیجه‌های (؟) سیمین و زرین هامون کرد» (92) هامون- بمعنی (هموار) مثال از صفحه 67: «پیلان بفرستاد تا (آن شهر را) هامون کردند» و از صفحه 467: «جائی بفرمود کنند، جایگاهی پیدا گشت برسان دکانی از سنگ خارا ... و باز همچنان هامون کردیم که بود» و از ص 512: «و بر زمینی هامون است که چشم بر کوه نیفتد» ازین امثال و از کلمه (هاموار) که در همین مورد مانند (هامون) استعمال شده معلوم میشود که لفظ (هامون) که ما آنرا بمعنی مطلق دشت و صحرا استعمال میکنیم بمعنی زمین صاف و هموار است، و هاموار هم ازین رو بنظر میرسد که در اصل (هامونوار) بمعنای تشبیهی هامون است که (هموار) شده است و معانی دیگر از قبیل هموار (بمعنی آرام) و هموار بمعنی (دایم و پیوسته) شاید مخفف (هموارک) و ترکیبی از (هم) و (واره) باشد یعنی: مانند هم، و این دو لغت (همواره) و (هامون وار) با يك دیگر، درآمیخته و یکسان شده باشند؟

مجمّل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 19

93) هم پهلوی و بهم پهلوی- یعنی پهلوی پهلوی و قرین، مثال از ص 457: «و او را هم آنجایگاه هم پهلوی هرون الرشید دفن کردند» و این لغت مکرر شده است. 94) هندوان- بجای (هندوستان) مکرر شده است، ر ك: ص 42-43-55-72-273- و این کلمه درست بطرز استعمال زبان پهلویست که همه جا بجای هندوستان هندوکان میاورده‌اند، و چون کافهای آخر کلمات پهلوی که بعد از الف جای داشته در زبان دری حذف میشود هندوان شده است. گاهی هم (هندوستان) آورده است.

95) وقت بایست- (بطریق اضافی) بمعنی (عند الحاجة) عربی، مثال از ص 80: «و بوقت بایست در شبانه‌روزی شصت بار مباشرت کردی».

96) و هستی- (؟) بجای (ستاره‌شناس) ص (420) (97) یاود- بجای یابد- ص (510) 98) یانزده- چهل- سیوم، بجای: یازده- چهل- سوم. صفحات: 172-365 و غیره (99) و مجموعی دیگر از لغات مثل: چفسیدن بجای چسبیدن و بمعنی (بدست گرفتن) و (دکان) بمعنی تختگاه و سکو- و ده و دبه بهر دو املا و (اژدرها) بجای اژدها و (بدست) بجای وجب در پیمایش و کاوین عوض کابین و لغات دیگر.

خصایص نحوی و صرفی

ضمایر- گاهی ضمیرهای پیوسته را جدا نوشته است مانند:

«من امیر شماام، شما مؤمنین‌اید. در جهان‌اند .. و غیره» که امروز این ضمایر را پیوسته نویسند و گویند: امیر شمایم- شما مؤمنینید- در جهانند، و در خط پهلوی نیز ضمایر: هوهم، (ام) هوهی (ای) هوهد (... هوهیم (ایم)، هوهید (اید) .. هوهند (اند) جدا از فعل نوشته می‌شده است.

و نیز درین کتاب و در تاریخ سیستان، گاهی ضمیر مفرد مغایب را از روی احترام بصیغه جمع می‌آورد- و میتوان احتمال داد که این معنی از تصرفات کاتب باشد، و ما هر جا چنان دیدیم متن را اصلاح کرده ولی در حاشیه بدان اشاره نمودیم.

گاهی حرف اشاره یا موصول را که باید (آن) بیاورد معرفه ضمیر منفصل (او) آورده است، مثال: «بیعت کنید او را که درین عهد است» (ص 307) بجای: آنرا که درین عهد است یعنی کسی را ... و گاهی ضمیر (او) برای غیر ذوی العقول، مانند:

«اندر اول نام او یثرب بوده است» (ص 483) و در سایر کتب قدیم هم دیده شده است.

گاهی نیز ضمیرهای زاید آورده است، مثال: «مؤید الدوله را مدت پادشاهی او هفت سال بود...» (ص 395) و گاهی در مواردی که فارسیان ضمیر جمع را مفرد مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 20

آورند جمع آورده چون: «و او را سی و اند پسر بودند که بحرب ارجاسف در کشته شدند» (ص 30) که بفارسی گویند: او را سی و اند پسر بود که ... کشته شدند، چه فعل (بود) در اینجا تعلق بگشتاسپ دارد که مفرد است و مثل آنست که گفته باشیم: گشتاسپ سی و اند پسر داشت، ولی در جای دیگر باز همین ضمیر را مفرد آورده است.

اضافه یای خطاب در امر حاضر، مثال: «ملك رسول را گفت ... فلان اسقف را بگویی تا با ما یار گردد و مردمان را بمسلمانی خوانیم» (ص 153) ضمیر شین متصل- این ضمیر که گاهی اضافی و گاه بعد از فعل ضمیر مفعولی است درین کتاب در مورد ثانی زاید استعمال شده است، چنانکه گوید: «پیغامبر را هدیها فرستادش با پسر خویش...» (ص 253) و این ضمیر زاید در اشعار متقدمان خاصه شاهنامه هم آمده است، منجمله گوید:

گرفتش قش و یال اسب سیاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه و امروز هم در لهجه طهرانیان و نواحی آن این ضمیر زاید استعمال میشود چنانکه گویند: فلان گفتش بمن و رفتش، یعنی بمن گفت و رفت.

دیگر: استعمال ضمیر منفصل (ما) بجای (خود) مثال: «من در کتبهای ما خوانده‌ام» و ضمیر (وی) بجای (خویش) مثال: «منصور دلش از هاشمیه سرد گشت و کوفه ... و خواست که وی را جائی بسازد» (ص 331) یعنی: خواست که از برای خویش جائی بسازد ...

دیگر: جمعهای فارسی بر عربی، مانند نصریان در مورد (نصریه) ص 375 و امامان و متقدمان و امثال ذلك و جمعهای فارسی بر جمعهای عربی چون: ملوکان- عجایبها آثارها مکرر بر مکرر و گاهی جمعهای شاذ مانند (وجوهان) بمعنی اشراف، ص 272 س 11 دیگر: در جمله‌های معطوفه فعل معطوف بفعل جمع یا متکلم وحده را مفرد آورده است، مثال: «همه عرب بمسلمانی بازگشتند و صدقات از همه قبایل بیاورد» (ص: 266) مثال: «پس بوئی برخاست و خال بهاء الدوله با وی یار شد و طایع از سریر بکشیدند و گوشش بیریدند و بازداشت» (ص 381) و در سایر موارد فعل آخر را بصیغه حال ذکر نموده است مانند: «غالب ظن من آنست که اندر مطالعت بسیار کتابها جدی تمامتر نموده‌ام و احتیاطی بلیغ اندر آن بجای آورده» (ص 8) و این روش درین کتاب بندرت دیده شده است، بر خلاف کتب فارسی قرون 6 و 7 و 8 که این روش مستعمل بوده است، چه در نثر و چه در نظم.

دیگر: کلمه (را) که از علایم مفعول به و مفعول له است، بکثرت نثر قدیم استعمال نشده ولی از نثر ازمنه بعد زیادتر بکار برده شده است. از آن جمله در نثر قدیم هر جا که اسم یا لغت اسمی در جمله‌ای مفعول واقع شود و آن اسم عطف

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 21

بیان یا بدلی داشته باشد هم بعد از اسم یا لغت مذکور علامت مفعول گذاشته میشود و هم بعد از معطوف یا بدل آن:

مثال از خود این کتاب: «سعد، برادر زاده را- هاشم بن عتبه بن وقاص را- مثال از پس یزدجرد بفرستاد» (ص 274) که کتب قدیم ازین قبیل مملو است.

اما در این کتاب این معنی رعایت نشده است مگر بنادر و در اکثر مواضع (را) معطوف را حذف کرده است، مثال: «منوچهر برخاست و بزندگان افریدون هر دو عم را بکشت- سلم و تور- بخون ایرج» (ص 42) که بایستی میگفت: هر دو عم را بکشت سلم و تور را ... یا مثال دیگر: «گودرز خواب دید در کار کیخسرو تا گیو را پسرش بفرستاد» (ص

47) که باید بگوید: گیو را پسرش را- و امروز گویند: هر دو عم خود سلم و تور را بکشت- یا: تا پسر خود گیو را بفرستاد.

و نیز کلمه (راء تخصیصی) بمعنی «از- به» و «برای» و گاهی بدون ضرورت و زاید استعمال شده است، مثال از معنی اول: «طمع را از پس پیغامبر بیامد» (ص 242) یعنی: از طمع. دیگر: «پس شب را بر سر آن کوه آتشی پیدا گشت» (ص 100) یعنی: بشب. مثال ثانی: «چنان افتاد که خزر را پسری بمرد و ندانستند که بدو چه کنند زیرا که پدر و برادرش هر دو اندر جیحون غرقه شده بودند، پس گفت من بخلاف آب جیحون پسر را تدبیر سازم ... مثال دیگر: «برادران جمع شدند و (آن سنگ) هر کس خویشتن را خواست» (ص 103) یعنی برای پسر و برای خویشتن ...

مثال راهای زایده: «اردشیر را اندرین مدت بسیاری پادشاهای را قهر کرد» (ص 60)- «تا اسپار را کشته شد بر دست مرداوین» (ص 389)- «خدای تعالی بارانی بفرستاد و آن جانوران را سیراب شدند» (ص 452)- «بعد از آن که مریم عیسی را از وی جدا شد» (ص 215) که تمام این راها زاید و بی‌مورد است و در نثر یا نظم قدیم هم بندرت ازین جنس دیده میشود.

و گاهی راء علامت مفعول له با ذکر ضمیر منفصل استعمال شده است، چون «مؤید الدوله را مدت پادشاهی او هفت سال بود» (ص 395) و «او را اندرین مدت سیصد و اند سال از عمر او گذشته بود» (ص 236) دیگر: حرف باء تاکید [1] است که بر سر افعال درمیآمده است، مثال:

[1] این با را فرهنگ‌نویسان باء زینت نامیده‌اند و بعضی فضلا آنرا باء زایده ضبط کرده‌اند، و چون میدانیم که در کلام حرفی زاید یا منبأ زینت معنی ندارد و هیچ حرفی از فایده‌ی خالی نیست و بعلاوه در موارد بسیار خاصه در افعال نفی و نهی و جحد می‌بینیم که این (با) مفید معنی تاکید است لذا نام آنرا باء تاکید نهادن بعقیده حقیر ارجح است

مجملة التوارىخ والقصة، مقدمه، ص: 22

«عمرو بن اللیث بحجره باز داشته بود و در سخت بکرده» (ص 370) یعنی محکم بسته شده.

و درین کتاب این حرف بفرآوانی تاریخ بلعمی و سایر کتب نثر قدیم بر سر افعال در نیامده لیکن کم هم نیست و از نثرهای قرون بعد زیادترست، اما بر سر فعلهای نفی مانند «تا کتاب اندام بنرود» زیاده از یکی دو مورد نیامده است و بر افعال نهی و جحد نیز هیچ دیده نشد. و بر سر اسامی (از قبیل باء تاکید مقداری و شماری) (جز در موارد اضافی مانند «بزمین» و «بآسمان» و غیره) نیز بیش از دو سه مورد بنظر نرسید، مثال: «ابو دوانیق از آن خواندندش یعنی بدانق گفتی» (ص 326)،- مثال «من بیك حاجت آمده بودم اما مسئله بگردید و حاجت به شد» (ص 502)، دیگر باء مصاحبت، مثال: «مسترشد مردی نیکو روی بود و بشکوه ...» (ص 285) و یکجا هم باء تاکید را بر سر علامت استمرار درآورده چون: «بمی باید گذشتن» (ص 499) یعنی: می‌باید.

دیگر: کلمه (تا) در ابتدای جملات و متمم جمله- که در تاریخ سیستان بسیار زیاد و در طبری هم تا اندازه‌ای زیاد آمده است در این کتاب بسیار کمست، مگر در قسمتی از فصول اولیه کتاب که گویا نقل بعبارت از جای دیگر باشد- مثال: «تا بر آخر کی شکن بدست ترکان گرفتار شد ...، تا گیو را بفرستاد، تا بعد از هفت سال ...

خسرو را بیافت تا بعد حالها بی‌کشتی بجیحون بگذشتند ...» (ص 46-47) دیگر- حذف باء ظرفیت بر سر اسامی که از اختصاصات عصر مؤلف است و شعرا هم آنرا خاصه که بعد از اسم مضاف بیاء کلمه «در» یا «اندر» یا «اندرن» یا «باز» باشد گاهی حذف میکرده‌اند، و بجای بشهر اندر شهر اندر و عوض: بگیتی اندرون- گیتی اندرون می‌گفته‌اند، و مرحوم ادیب پیشاوری هم این قاعده را زیاد در اشعار خود بکار برده است.

و درین کتاب یکبار این حذف دیده شد، مثال: «ابو الفوارس بغداد باز آمده بود پادشاهی» (ص 396) یعنی: باز بغداد آمده بود، که معنی آنست که، بار دیگر بغداد بازگشته بود [1].

دیگر: استعمال یاهای تمنی و ترجی و شرطی و یای مطیعی و یائی که در مورد خواب دیدن آورند، که هر کدام بقاعده قدیم استعمال شده است، و ذکر آنها موجب اطنابست فقط در صفحه (440) در ذکر خواب دیدن بخت نصر این فعل را استعمال نکرده است، چنانکه گوید: «دانیال گفت صورتی دیدی که سرش در آسمان و پایش در زمین بود» و چون در عبارات افتادگی دارد، شاید یاء آن حذف شده باشد- زیرا در مورد دیگر (صفحات 441-490) که ذکری از خواب دیدن بمیان آورده است، فعل مخصوص

[1] ظاهرا کلمه (بغداد) در متن کتاب غلط باشد و صحیح آن (فارس) یا شیراز باشد (ر ک: کامل، ج 9 ص 8)

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 23

را بکار برده، مثال: «تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی ... پس فرشته از آسمان فرود آمدی و شاخها بریدن گرفتگی تا آواز آمدی که بهری بگذار پس تیشه بستندی ... الخ» (ص 441-442) و فعل‌های: کردمانی و کردتانی و کردتی و کردیت درین کتاب نیست. خلاف قاعده‌ها

دیگر: اعراب کنیه‌ها و ماههای عربی چون ذی الحجه و ذی القعدة و نامها چون: ذو الحجاب رعایت نشده، و الف و لامهای زاید چون: ابو المعشر- و عبد الشمس و عبد المناف را حذف نکرده است. و یکجا بجای اردشیر ارده‌شیر آورده است با هاء بعد از دال- و جای دیگر فارسی را بعربی اضافه کرده چون:

نقش نگین الخاتم. و بجای گسسته، گشسته و بجای نسناس نشناس و بجای نبشتن نبیشتن، و درازنایی با یاء مصدری عوض درازنای که خود معنی مصدری در آن محقق است و بمعنای طول است در برابر پهنا که بمعنی عرض و یای مصدری ضرورت ندارد.

دیگر: طیره بمعنی مصدری با آنکه علی الظاهر معنی آن وصفی است، چنانکه بیهقی مکرر آورده است که: «فلان طیره شد» یعنی باصطلاح امروز کوك شد، ولی درین کتاب گوید: «خالد از طیره چندان بگشت که اندازه نبود» (ص 267) و مطابق قیاس بایستی در اینجا بجای طیره طیرگی با یای مصدری آورده باشد- هر چند بسماع نرسیده است. دیگر: ما وراء النهر را یکجا ماورای النهر و جائی ماوری النهر و جائی ماور النهر، نوشته که این اخیر بضرورت شعری است. منوچهری گوید:

يك مرغ سرود پارسی گوید يك مرغ سرود ما وراء النهری

دیگر: صده، بجای سده جشن معروف که آنرا همه با سین مهمله ضبط کرده‌اند و اینجا چند بار با صاد نوشته است.

دیگر: (اعلی کلمتها) را (اعلا کلمتها) و (علي الولا) را (على الولی) با ماله ضبط کرده است.

دیگر: اضافه زمانی با حذف اسم زمان، چون «قباد کاوه با بعض ازین بزرگان جدش هنوز بجای بود» (ص 90) یعنی: ازین بزرگان عهد جدش هنوز بجای بودند.

دیگر: مسامحه در ذکر صحیح اسامی، از قبیل: جریر بجای محمد بن جریر- یا بجای تاریخ محمد بن جریر- یا وصیف خادم ابو ساج بجای وصیف خادم محمد بن ابی ساج یا: ابو ساج بگریخت- یعنی: وصیف غلام محمد بن ابی ساج بگریخت (ص 369) و غیره، که گاهی از حدود طبیعی قدیم که پدر را بجای پسر ذکر میکرده‌اند تجاوز میکند.

دیگر: استعمال لفظ (عجمی) بجای ساده و جاهل و روستائی دور از تمدن، چنانکه در مورد وشمگیر گوید: «از جانب گیلان بری آمد و سخت عجمی بود ... الخ»

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 24

و قصه سکنگین (ر ک: ص 389) دیگر: مختلف- بجای مخالف: «و از هر نوع جانور آفرید مختلف یک دیگر.» (ص: 1) بطریق اضافه یعنی مخالف یک دیگر ... دیگر: مصور- مرادف معلوم: «اگر چه این کتابها که نوشتیم هیچ موافق یک دیگر نیست و سبب آن گفته شود، هر چه مصور و معلوم گشت تألیف کرده شده» (ص: 3) که شاید مصور غلط و اصل آن (مقرر) باشد. بدینارها- ترجمه مدتر- که پارچه دینارگون یا دارای گل‌های زرد بشکل دینار باشد. که حمزه ذکر کرده است. ر ک: ص 33.

دیگر: جملاتی که بسبب بدی ترجمه از قاعده و سیاق فارسی بیرون رفته و عبری هم شباهتی ندارد بسیارست که ذکر آنها موجب اطنابست و جملهائی نیز دارد که معنی آن بغایت پیچیده است مانند این جمله در صفحه 42: «بعضی گویند طوفان بعهد وی بود بزمین شام اندر همچنین هیچ اصلی نیست که بهمه عالم بوده است و بگاه فریدون خلیل الرحمن بود علیه السلام نه نوح همه از جمله محالاتست!» و ازین عبارت که از خود مؤلف است، چه برمی‌آید؟ جز اینکه بزحمت میتوان چنین پنداشت که میخواهد بگوید که: بعضی گویند طوفان نوح در عهد فریدون بوده است و اختصاص بزمین شام داشته و در همه زمین طوفان نبوده است، آنگاه گوید: هیچ شکی نیست که طوفان عام و بهمه عالم بوده است و نیز فریدون معاصر ابراهیم خلیل الرحمن است نه معاصر نوح، آنگاه گوید: همه این روایات یعنی عام نبودن طوفان و همعصر فریدون بودن نوح، همه از جمله روایات محال است! و ازین قبیل جمله درین کتاب کم نیست. بعضی جملهها بر خلاف قیاس زبان فارسی است که بایستی هر جمله کوتاه بوده و بعلاوه بفعل ختم گردد، چنانکه در کتب فارسی فصیح مانند بلعمی و گردیزی و کلیله و دمنه و گلستان سعدی و غیره پیداست، درین کتاب مانند تاریخ بیهقی و تاریخ سیستان گاه بگاه بسبب استغراق در متون عربی بوقت ترجمه کردن، جمله شبیه بجملات عربی شده که هم جمله طولانی است و هم باسم ختم میگردد، مثال از صفحه 317: «کسانی که وحی نوشتندی و نامها و هر چیز عمر و عثمان و علی بودند رضی الله عنهم و خالد و ابان (اینجا دو سطر اسامیست) و عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و چون فتح مکه بود باز اسلام آورد و معاویه و (یک سطر اسامی) ابی بن کعب از انصار این جماعت بودند نویسندگان رضی الله عنهم» این جمله شش سطر کتابست و جملات معترضه در میان دارد و عاقبت هم بفعل ختم نشده است و کاملاً از اسلوب و سبک تحریر نثر فارسی بیرونست.

مثال دیگر از صفحه 326:

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 25

«پس نامها فرستادن گرفت بیو سلم و عهدها کردن [و] فرمود تا همه بنی هاشم بوی نامه نوشتند که خود را زشت نام همی کنی بدین کردارها تو اندرین دولت، و امیر المؤمنین در حق تو هر چه بهتر» (ص: 326) مثال دیگر: «و روزگاری فضل بن سهل بر مأمون [این کارها] پوشیده بود تا علی بن موسی الرضا مأمون را بگفت ازین حال و نصیحتها کرد از چند چیز که بر وی همی پوشیده داشت اندر کار مملکت» (ص: 352) و ازین دست جملهها بسیارست، اما بنای کتاب بر این طریقه نیست، و بیشتر جملهها کوتاه و بسیاق زبان فارسی و بسیار فصیح و شیرینست.

دیگر عبارات موجز و مخل: «نوذر پسر منوچهر بود ... اما پادشاهی افراسیاب از وی بستند و او را بکشت و اندر شاهنامه شرحی تمام دارد، بجای خویش گفته شود، لیکن نه بس مدت پادشاهی کرد مگر از آن وضع کردست» (ص: 28-27) درین جمله، فاعل (پادشاهی کرد) و (وضع کرد) که در عقب هم آمده است ظاهراً یکی بنظر میرسد و حال آنکه فاعل فعل اول نوذر و فاعل فعل دیگر فردوسی است ... اشتباههای ترجمه

مؤلف در ترجمه مطالب اشتباهائی نیز کرده است که همه یا غالب آنها که هنگام تصحیح تلفت آن شده‌ام، در حواشی نموده شده است، و اگر بخواهیم آن همه را یاد

کنیم مقدمه دراز گردد رجوع کنید بصفحات: 184-313-318-372-376-467-468-474-475-476-477-488-492-517- و غیره ... مخصوصا در انقلاب بغداد بعهد المقتدر بالله در صفحات 371-372-373 که از حمزه ترجمه کرده است، پس از مقابله با مجموعه حمزه درست معلوم میشود که مؤلف گاهی از حل عبارات عربی طفره زده و نه آنست که بخواهد آنرا باختصار آرد بلکه هر جا هر چه یافته و حل کرده بفارسی آورده و هر جا دشوار یافته از آن درگذشته است اما این معنی عمومیت ندارد و نه چنانست که این کتاب همه جا اینطور باشد. و نیز در باب اختلافات تاریخی مطالبی است که هر کدام بجای خود ذکر شده است.

رسم الخط کتاب

در این کتاب همه جا پ و چ و ژ را با يك نقطه نوشته جز در یکی دو مورد که پاء سه نقطه آورده و آنهم معلوم نشد از ناسخ است یا از مصحح و ما تمام این حروف را بسه نقطه کردیم.

دیگر غالبا (که) را بعات قدیم (کی) نوشته و گاهی هم طوری است که بین (که) و (کی) خوانده میشود یعنی با یای معکوس کوچک نوشته است- و ما همه جا آنها را

مجمّل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 26

اصلاح کردیم که برای مردم این روزگار خواندن آن آسان باشد.

دیگر- بجای (پاء) اضافه که بعد از الف درآید همزه (ء) کوچکی قرار داده است که هر جا ممکن بود اشتباهی روی دهد ما آنرا بیای بزرگ بدل کردیم.

دیگر- هر کلمه که آخر آن یاء بوده و یاء وحدت یا غیر وحدت بر آن علاوه شده، بجای اینکه دو یا بنویسد، يك یا نوشته است مثلا عوض (بسوئی رفت) نوشته (بسوی رفت) و یا عوض (بجائی رفت) نوشته (بجای- بجاء رفت) و ما آنها را اصلاح کردیم و در حواشی بدانها اشاره نمودیم. [1] دیگر- کسره اضافه که بعد از حروف غیر مختوم بالف درآید، آنرا بشکل (ی) نوشته مانند «زانو بندی اشتر» (ص 265) بجای: زانو بند اشتر، یا: «بیست و نه پادشاه بوده اند اندر مدتی سیصد و هفتاد سال ص 123» یعنی: مدت سیصد و هفتاد سال، و گاهی بالعکس یاء نکره را که باید ثبت شود حذف کرده و عوض (وقتی که) نوشته است (وقت که) و ما آنها را اصلاح کرده و در حاشیه وانمود کردیم. [2] دیگر- آنچه و آنکه را آنچه و آنک، نوشته و چون مردم بدان معتاد شده اند بحال خود باقی گذاشتیم.

دیگر- تمام ذالهای معجمه را دال نوشته است، و گویا رسم بوده است که بعضی کاتبان کتاب را کم نقطه یا بی نقطه مینوشتند و سپس خود مؤلف آنها مطابق قاعده نقطه مینهاده است- و این کتاب از آنهایی است که نقطه گذاری درست نشده و بعدها مردی عامی آنها نقطه های غلط نهاده است.

دیگر- اسامی عربی چندی را از قبیل ابراهیم و اسحاق و حارث و قاسم و سفیان و خالد و غیره را ابراهیم و اسحق و حرث و قسم و سفین و خلد نوشته و این معنی تقلید عربست و عرب هم این املا را از خط معروف به (سطنرجیلی) عبری تقلید کرده اند، لیکن در (سطنرجیلی، علامتی در زیر حرف محذوف میگذارند و آن علامت در خط عربی و فارسی نیست و این رسم الخط در غالب کتب خطی قدیم فارسی دیده میشود.

دیگر- اتصال (که) بکلمه بعد مانند: کچون- کبا- کتا و امثال آن که ما آنرا بحال خود باقی گذاشتیم.

دیگر- تنها در یکجا بجای همزه علامت اضافه (ی) آورده و (طبقه) را (طبقی) ضبط کرده است.

[1] این همزه کوچک ظاهرا یائی بوده است که در موقع خواندن آنرا شبیه بهمزه خوانده و بهمین سبب آنرا کوچک مینوشتند و در تمام کتب قدیم تا قرن نهم و دهم این رسم متداول بوده است.

[2] علامت اضافه در خط پهلوی نیز (ی) بوده است و در کتب قدیم اسلامی هم تا قرون 6-7 این رسم باقی بود، ولی حذف یاء نکره از اختراعات کاتبان اسلامی است.

مزایا و فواید این کتاب

فواید این کتاب از لحاظ علمی و تاریخی بسیارست، و ازین حیث که حاوی مطالبی است که در کتب دیگر نمیتوان آنرا بدست آورد، بتاریخ بیهقی و تاریخ سیستان شباهت دارد، که اگر این دو سه کتاب که نسخهای آن نایاب بلکه مجمّل و تاریخ سیستان منحصر بفرد بوده‌اند، از میان میرفت، عالم علم تاریخ چیزهائی را گم میکرد که یافتن آن دیگر ممکن نبود، و علامه قزوینی از جنبه تاریخی مزایای این کتاب را بدرستی و کما هو حقّه در مقدمه نسخه عکسی بیان کرده‌اند و ما را زیاده بر آن استقصایی نیست، خوانندگان بمقدمه ایشان مراجعه فرمایند، و نیز ما هر جا که باین موارد تاریخی رسیده‌ایم در حاشیه بدان اشارتی کرده‌ایم.

دیگر از مزایای این کتاب طرز و سبک انشای آنست که در حدود گنجایش این مقدمه بدان اشاره شد، و میتوان این کتاب را یکی از کتب فصیح و جزیل نثر فارسی شمرد و آنرا یکی از حلقهای متقن و استوار سلسله تطور نثر فارسی قرار داد.

مزیت دیگری که دارد و از آن چیزی گفته نشده است، آوردن لغات و عبارات قدیم پهلوی است که جز در بعضی از کتب ادبی و تواریخ عربی در جای دیگر خاصه در کتب فارسی ابدأ اشاره بدانها نشده است، و آن عبارتست از یکی دو فقره شعر و چند نام و لقب که ذکر آنها در اینجا بی‌فایده نیست.

1) شعر مربوط بسکه همای چهرآزاد است که در صفحه 55 سطر 5 آورده و گوید:
«آندر عهد خویش بفرمود که بر نقش زر و درم نوشتند:

بخور بانوی جهان، هزار سال نوروز و مهرگان

« که بعقیده حقیر این عبارت دو فرد شعر هجائی (برابر دو مصراع عروضی) است، بوزن هشت هجائی [1] که از اوزان متداول زمان قدیم بوده و اصل آن نیز چنین بوده است:

بخوری بانوی جهان هزار نوروز و مهرگان

که با اضافه (بای خطاب) که مفاد دعا بشعر می‌بخشد و با حذف (سال) که در قسمت دوم زاید است، درست دو بیت هشت هجائی با قافیه از آن بیرون میاید، و شاید از شعرهای زمان ساسانیان و مربوط بیکی از بانوان ساسانی باشد.

2) چهار بیت هجائی (برابر دو بیت عروضی) است که در صفحه 251 سطر 14 ذکر کرده است و آن ترانه‌ایست که در وصف همدان گفته شده و «سارو» درین ابیات نام قلعه و ارك شهر همدان بوده است چنانکه ابن الفقیه در صفحه 129 سطر 10 آنرا (ساروق) نام

[1] در مقاله «شعر در ایران» شماره سوم مهر سال پنجم، آنرا شعر هفت هجائی دانسته بودیم و ظاهراً هشت هجائی است.

مجمّل التوارىخ والقصص، مقدمه، ص: 28

برده و یاقوت نیز در جلد 8 صفحه 473 گوید نام آن سارو و معرب آن ساروق بوده است. و مؤلف چنین گوید:

«در همدان نامه که عبد الرحمن بن عیسی الکاتب الهمدانی کرده است آورده است یکی بالفاظ پهلوی که:

سارو جم کرد بهمن کمر بست

دارا [ی] دارا [1] گردآهم آورد

و این کلمات پهلوی حجتست پهلوی گویان را همچنانکه عرب را شعر تازی» (ص 521) و اگر چه مؤلف کتاب این شعر و شعر مربوط بهمای چهرآزاد را بطریق نثر و در ضمن سطور ثبت کرده است، لیکن معلوم است که این عبارات شعر است و نثر نیست، خاصه ترانه (سارو) که علاوه بر اطلاق لفظ (پهلوی) بر آن که از مختصات اشعار و در کتب متفرقه عربی و فارسی آنها را (فهلوی) و جمع آنرا (فهلویات) نویسند، ما با وزن این اشعار هم آشنائی داریم، و آن نوعی از اشعار قدیمست، و این همان وزنی است

که اشعار کردی تاکنون هم بهمان وزن گفته میشود- و قطعه کردی او رامان [2] که گویند در کردستان بخط پهلوی کشف شده نیز بهمین وزن است، و این قطعه بر ده هجا است که در هجای پنجم سکوت پیدا میشود (فع لن مف عولن، فع لن مف عولن،) و در لخت اول بمناسبت درآمد آهنگ يك هجا حذف شده است.

[1] ظاهراً اصل چنین بوده است: دارای دارآیان. که با قرائت مخفف یاء اضافه، درست پنج هجا می‌شود و از طرز تلفظ این نام در زبان پهلوی (دارای دارآیان) هم تخطی نشده است.

[2] رجوع کن بمقاله شعر در ایران- سال 5 شماره 5 مجله مهر از قدیم هر چه شعر کردی دیده شده است همه بهمین وزن بوده، و امروز هم تمام ترانه‌ها- و غزلیات و قصاید و مثنویات کردی باین وزن است- از آن جمله تمام دیوان (ملا پریشان) که یکی از عرفای شیعه کرد و اساتید شعرای این طایفه بوده است بهمین وزنست- و این وزن را خوانندگان کرد هم در ضمن آواز و ادای آهنگ بکار می‌برند و هم در ترانه و تصنیف آنرا می‌خوانند، و شعر متن دلیلی دیگر است که این آهنگ و وزن از آهنگهای قدیمی ایرانی است و اختصاصی که تاکنون بکردان داشت فرضی بیش نبوده است، چیزی که هست میتوان آنرا از اوزان غربی ایران و مملکت (ماد) و مختص بدانجا دانست.

مجمل‌التواریخ‌والقصص، مقدمه، ص: 29

برخی لقبها و نامهای پهلوی

صفحه/ القاب و اسامی: ترجمه آنها 22/ ایودات- (بر وزن شیرزاد)/ گاو نخستین 34/ شاپور هویه سنبا/ شاپور شانه سوراخ کن 35/ دفر (بر وزن: شعر)/ زیر- خشن 36/ کوات پیرا این دش- پر پرائین دش (?)/ قباد که قبلا بد دین بود 39/ کدا بوم شاه (اصطخر)/ ای انه ارض الملك (حمزه) 41/ کلنگ دیس/ کلنگ؟ صورت 45/ استان اپرنو و تارت کواد/ ایالت جدید الاحداث قباد 52/ رام‌بشتاسپان (نام شهر)/ محل آرام گشتاسب [1] 55/ هزاران استون/ تخت جمشید 60/ اقدم- ظ: اقدم (بفتح اول و ضم سوم)/ آخرین 61- 62/ نام شهرهای چند/ از: حمزه 64/ به از اندیوشاپور- ویه اچ انتیوشاهپوهر/ بهتر از انطاکیه شاپور 67/ سروش آذران/ نام آتشکده 97/ کذیزاد (نام فیل)/ خانه زاد 86/ شروین پرنیان (نام)/ شروین دشتپئی 243/ مرگ ارجان/ مستحق مرگ 418/ فرخ داد ده/ لقب فریدون 418/ کینه تور در آن دست (?)/ کینه‌توز دراز دست ...؟

418/ و دخرذ/ بد خرد 418/ اندر وای (لقب کیخسرو)/ اندر هوا 418/ وذ مهر/ بد مهر 418/ دراز انگل/ دراز انگشت (دراز دست) 418/ وزرگ (بفتح اول)/ بزرگ 418/ ویرای کره (?)/ ظ: ویران گره (بتصغیر) 418/ اقدم/ آخرین 418/ هویه سنبا/ شانه سوراخ کن 419/ وزه‌گر/ بزه کار 419/ اپرور/ ...؟
419/ کوادین ادان دیس/ (رجوع کن رقم 36)

[1] این اسم: رام و شتاسپان در یادگار زیران آمده است.

مجمل‌التواریخ‌والقصص، مقدمه، ص: 30

و سوای این کلمات نیز کلمات قدیمی پیدا میشود که ما هر يك را در حاشیه اصلاح و تذکر داده‌ایم- و قسمتی ازین القاب و اسامی را از تاریخ حمزه اصفهانی نقل کرده است.

خاتمه مقدمه:

این کتاب بسیار خراب و آب افتاده بود، گذشته از اینکه در عکس جاهائی نگرفته بود گاهی ده صفحه در ده صفحه آن سیاه و ناخوان بود که بزحمت و با ذره بین کلمات آن را هم جدا گردیده و خوانده شده است.

علاوه بر این در اسوء حالات و در مدتی کمتر از يك سال آنرا بیابان آورد و با چنان حالی ممکن نبود که در اصلاح و تکمیل آن داد معنی بسزا داده شود، چه برای چنان تصحیحی چند سال مدت و مطالعه در خور و ضرور است، لیکن امور فنی خاصه قسمت‌های ادبی در کشوری که کارهای ضروری‌تر دارد و انتشار سریع کتب قدیمی

نیز خود یکی ازین کارهای ضروری و فوریست، ناگزیر بایستی همدوش سایر امور پیش برود، و مراد اینست که آثار گذشتگان بصورتی که قابل بقا باشد درآید، تا در آینده کسانی با سرمایه‌های مادی و معنوی کاملتر و فرصت زیادتری باین کارها دست فرابرند.

ازینروی بنقص تحقیقات و ضعف حدسیات خویش اعتراف ورزیده و از خداوندان فضل و جهابذه علم و ادب پوزش می‌طلبید که اگر بزلتی پی بردند با دیده عفو و کرم بدان درنگردند و بوسیله یادآوری در مجلات علمی نویسنده را بدان لغزشها متوجه سازند، چه دائم که فضلی و کمالی که در خور چنان اصلاحیست از طرف من بنده مصروف نیفتاده، جز اینکه نور بصر و زیت فکری که بوده است بمیان نهاده و سالی شبانروز پشت دو تا کرده، و شبها در بررسی کتب بروز آورده و خود را بطمع خدمت آماج تیر شنعت قرار داده است، ازینرو هر گاه اتفاق را از قرائت آن بهره گرفتند ویرا نیز بدعای خیری یاد فرمایند.

مرداد 1317 م. بهار سه غلط ذیل را تصحیح فرمائید صفحه/ سطر/ غلط/ صحیح یط/ 24 معرفه ضمیر/ ضمیر ك/ 31 لغت اسمی/ صفت اسمی كا/ 1 لغت مذکور/ صفت مذکور

مجملة التوارىخ والقصص، مقدمة، ص: 31

کتبی که در تصحیح این کتاب از آنها استفاده بسیار شده است برای اصلاح این کتاب بکتب زیادی مراجعه شده است که ذکر آن جمله موجب تطویل و مورت شایبه خود نمائی است- آنچه در حواشی از آن ذکر شده است و گاهی بصورت رمز از آن نام برده‌ایم اینجا یاد میکنیم:

آثار- آثار الباقیه الاثار الباقیه- عن قرون الخالیة تالیف ابو ریحان البیرونی.

ابن خرداد ابن خردادبه- المسالك و الممالك.

ابن خلدون: کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر ...

ابن خل ابن خلکان: وفيات الاعیان ...

ابن رسته- ر ك: الاعلاق النفیسه.

ابن العبری- تاریخ ...

ابن فقیه- کتاب البلدان لابن الفقیه ...

ابن الندیم- الفهرست تالیف محمد بن اسحق الندیم.

ابو ریحان آثار الباقیه الاثار الباقیه عن القرون الخالیة.

ابو الفدا: تاریخ- تالیف الملك المؤید صاحب حماة ...

احسن التقاسیم: تالیف مقدسی ...

اخبار الوزرا- الصابی- طبع بیروت.

اصطخری- مسالك الممالك لابی اسحق ابراهیم بن محمد الفارسی.

ا ع- اعلاق: ر ك: الاعلاق النفیسه.

اقرب الموارد .. فی فصیح العربیة و الشوارد (در لغت) الاخبار الطوال: ر ك، دینوری.

الاعلاق النفیسه: تالیف ابی علی احمد بن رسته الاعلام: الاعلام بأعلام بیت الله الحرام.

التنبیه و الاشراف: مسعودی.

العرب قبل الاسلام: جرجی زیدان.

الف لیلة و لیله: عربی (هزار و يك شب) المنجد: لغت.

اوستا: پور داود.

برهان: برهان قاطع- لغت.

بلاذری: فتوح البلدان بلاذری.

بلعمی: تاریخ طبری بفارسی ترجمه ابو علی البلعمی الوزیر.

بند- بندهش- بندهشن: کتاب تاریخی و ادبی و دینی- بزبان پهلوی (طبع بهرام گور-

بمبئی) بیرونی: ر ك: آثار الباقیه.

بیهقی: تاریخ بیهقی تالیف ابو الفضل بیهقی.

پاورقی روزنامه علمی: روزنامه باین نام طبع تهران 1294 قمری پلوتارک: قسمتی از تاریخ پلوتارک (نقل از ایران باستان- پیرنیا).
تاریخ بخارا: ترجمه ابو نصر القباوی از تالیف ابو جعفر النرشخی (طبع شفر).
تاریخ بغداد: تالیف الحافظ ابی بکر احمد بن علی الخطیب.
تاریخ بناکتی: نسخه خطی ..
تاریخ سلاجقه- تالیف عماد کاتب اصفهانی سنی تاریخ سنی ملوک الارض: تالیف حمزة بن الحسن الاصفهانی.
تاریخ سیستان: طبع خاور.
تاریخ سلاجقه: ر ک: عماد کاتب.
تاریخ طبری: تاریخ الرسل و الملوک تالیف محمد بن جریر الطبری.
تاریخ فرشته: تالیف محمد قاسم هندوشاه فرشته (طبع بمبئی).
تاریخ قرون وسطی: عبد الحسین شیانی.
استاد دانشگاه.
تاریخ کلیسای قدیم: تالیف و- م- میلر.
تجارب، تجارب الامم: لابن مسکویه.
تاریخ مغول: تالیف عباس اقبال آشتیانی.
تحقیق ما للهند: تالیف ابو ریحان البیرونی.
تذکره دولتشاه: تذکره الشعراى دولتشاه سمرقندی

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 32

تذکره خواص الامه فى معرفة ...
الائمة: تالیف سبط الجوزی.
جامع التواریخ: تالیف خواجه رشید ..
الدين وزیر.
ح- حمزه: ر ک تاریخ سنی ملوک الارض.
دمورکان: سلسله کشفیات شوش.
دینوری: الاخبار الطوال تالیف ابی حنیفه احمد بن داود الدینوری.
راحه راحة الصدور: تالیف راوندی رسالات پهلوی: ر ک: متون پهلوی روضة الاحباب:
فارسی در حالات رسول (خطی) زین الاخبار: تالیف ابو سعید عبد الحی ابن الضحاک
الگردیزی.
سبط: ر ک: تذکره خواص الامه.
سکه های ساسانی: سکه های مشرق- دمورکان (پاریس) سیر المتأخرین: تاریخ هند.
شاهنامه: حکیم ابو القاسم فردوسی.
شهرهای ایران: جغرافیای پهلوی- رسالات پهلوی (بمبئی) صحاح: صحاح اللغة
جوهری (لغت) ط- طا طبری: ر ک تاریخ طبری.
طبقات سلاطین اسلام: تالیف استانلی لین پول- ترجمه عباس اقبال.
عماد کاتب: ر ک تاریخ سلاجقه.
عهد عهد جدید کتاب عهد: انجیل مقدس و توریة مقدس.
عیون اخبار الرضا.
فردوسی: ر ک شاهنامه.
فصول المهمة فى معرفة الائمة ..
قابوسنامه: عنصر المعالی کاوس ..
قاموس: فیروزآبادی (لغت) قاموس کتاب مقدس: تالیف مستر هاکس امریکائی ..
قرآن کریم ...
قصيدة الحمیریة: لنشوان بن سعید الحمیری.
کاک کامل التواریخ: لابن اثیر الجزری کتاب التاج: اخلاق الملوک جاحظ.
کتاب التنبيه- لحمزة بن الحسن نسخه خطی.
کشف الظنون: حاجی خلیفه.

کتیبه پهلوی: شاپور سکانشاه در تخت جمشید و کتیبه کوفی عضد الدوله.
گردیزی زین الاخبار گردیزی ر ك:
زین الاخبار.

گرشاسپنامه: اسدی طوسی.

کریشنا- داستان فلسفه گریشنا ترجمه عباس شوشتری پروفیسور.
مافروخی: ر ك محاسن اصبهان للمافروخی متون پهلوی- متنها- متن: مجموع رسالات
پهلوی گرد آورده دستور جاماسجی طبع بمبئی مجله مهر: طبع تهران.
محاسن اصبهان: للمافروخی طبع تهران مروج الذهب و معادن الجواهر:
تالیف مسعودی.

مسعودی: ر ك: مروج الذهب.

معجم: معجم البلدان یاقوت.

منوچهری: دیوان منوچهری شاعر.

مهابهارتا- بهارتا: نقل از فرشته و سیر الماخین و کریشنا.

ناسخ التواریخ: لسان الملك کاشانی- تهران نامه دانشوران: مجمعی علمی- تهران
هزار و يك شب: طبع خاور.

یاقوت: معجم البلدان ...

یاقوت: معجم الادباء ...

یشتها: جلد اول و دوم تالیف پور داود، یعقوبی: کتاب البلدان تالیف ابی یعقوب ابن
واضح الکاتب.

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 33

رمزهائی که در متن و حاشیه است

[] در متن این علامت در چند جای اوایل کتاب دو طرف کلمه جا داده شد که از متن
محو شده بود و بحدس یا از ماخذ دیگر افزوده شد- و در سایر موارد یا بقیاس افزوده
شده و یا از ماخذی دیگر نقل شده و در صورت نقل از ماخذ دیگری در حاشیه اشاره
کرده ایم که مثلا (از: ح) یعنی از حمزه یا غیر ذلك نقل شده است.

() دو هلال در متن اگر بین آن (؟) یا (کذا) باشد علامت آنست که در آن عبارت یا لغت
تردیدی است- و اگر بین آن عبارتی است، هلالین را برای بیان جمله معترضه آورده ایم
که در خواندن تسهیلی شده باشد.

ط: در حاشیه مراد طبری است که اشاره شد.

ظ: در حاشیه یعنی ظاهرا.

ح: یا مراد حمزة بن الحسن است و اشاره بکتاب تاریخ سنی ملوک الارض همو است
یا مراد (حاشیه) است و بقرینه معلوم میشود.

خ: یعنی نسخه بدل- خ ل هم همانست.

ص: صفحه یا نشانه (صواب) است و بقرینه معلوم میشود.

س: سطر است.

ج: جلد است، مثلا ط: ج 2 ص 3 س 4 قاهره- یعنی طبری جلد دوم صفحه سوم سطر
4 طبع قاهره.

از: یعنی اصلاح شد از فلان کتاب یا نقل از فلان جا.

کذا: یعنی همچنین. کذا؟: یعنی چنین است که می بینید و نباید درست باشد و ما در
آن تردید داریم. کذا فی الکامل- و یا کذا: ح و کذا: ط- یعنی چنین است در کتاب کامل
و چنین است در کتاب حمزه و چنین است در کتاب طبری.

ر ك: یعنی رجوع کن به ...

رمزهای کتب را هم در قائمه کتب یاد کردیم. و السلام طهران- شهریور ماه 1318- م.
بهار

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 34

مقدمه نسخه عکسی

بسمه تعالی

کتاب مجمل التواریخ و القصص

کتابی که عکس آن در مقابل نظر است موسوم است به مجمل التواریخ و القصص و موضوع آن تاریخ اجمالی عالم است عموماً و تاریخ ممالک ایران خصوصاً از مبدأ خلقت الی سنه پانصد و بیست هجری که سال تألیف کتاب است، و علاوه بر تاریخ نیز تا اندازه از جغرافیای بلاد معروفه آن عصر بحث می‌نماید، ترتیب اجمالی ابواب کتاب از قرار ذیل است و برای تفصیل بیشتر باید رجوع نمود باصل کتاب بصفحات 4-7 [1] اصل کتاب مشتمل است بر بیست و پنج باب و عبارت است از 698 صفحه.

هشت باب اول آن بسیار مختصر و مقدمه مانند است و موضوع آن فقط جداول تاریخی ملوک و خلفاء گذشته است، روی‌هم‌رفته 30 صفحه، باب نهم و دهم، در تاریخ قدیم ایران قبل از اسلام [2] 94 ص- باب یازدهم الی هجدهم، در تاریخ ترکان و هندوان [3] و روم و بنی اسرائیل و عرب و تاریخ انبیا علیهم السلام برای هر کدام یک باب روی‌هم‌رفته 170 ص.

باب نوزدهم، که اطول ابواب کتاب است در وقایع تاریخی بعد از اسلام از سنه اول هجرت الی سنه 520 که تاریخ تألیف کتاب است 205 ص.
باب بیستم، در سلاطین اسلام معاصر خلفا 40 ص.
باب بیست و یکم، در القاب ملوک مختلفه 19 ص.

[1] علامه قزوینی شماره صفحات را از روی شماره نسخه اصل مرقوم داشته بودند ولی ما برای سهولت مراجعه خوانندگان عدد صفحات کتاب چاپ شده را بجای آن قرار دادیم. (طابع)

[2] این سه باب از کتاب یعنی باب هشتم و نهم و دهم با ترجمه آن بفرانسه بتوسط ژول‌مهل Jules Mohl مستشرق معروف فرانسوی طابع و مترجم شاهنامه در سنه 1257-1258 (1841-1842 م) در روزنامه آسیائی فرانسسه بطبع رسیده است.

[3] باب راجع بهند نیز که باب دوازدهم کتاب است بتوسط رینو LReinaud مستشرق مشهور فرانسوی طابع تقویم البلدان ابو الفدا با ترجمه آن بفرانسه در سنه 1260 (1844 م) در روزنامه آسیائی ص 131-184 بطبع رسیده است.

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 35

باب بیست و دوم، در مقابر و نوایس معروفه 50 صفحه.

باب بیست و سوم و بیست و چهارم، در مسالك و ممالك و وصف شهرها و دریاها و رودهای معروف و شرح بعضی ابنیه و آثار تاریخی 86 ص.

باب بیست و پنجم، که باب اخیر کتاب است در فصول پراکنده، این باب تماماً (باستثنای صفحه اخیر آن که صفحه اخیر خود کتاب است) با قسمتی از آخر باب بیست و چهارم که معلوم نیست چه مقدار بوده از نسخه ما ساقط است.

گذشته از تاریخ و جغرافیا در جمیع ابواب و فصول این کتاب اهمیت مخصوصی بقصص و حکایات و افسانه‌های تاریخی و محلی متداوله در آن اعصار داده شده است، و کلیه مذاق مؤلف چنانکه از مطالعه سرتاسر کتاب معلوم میشود فوق العاده متمایل بوده است بجمع قصص عامیانه و افسانه‌های معروف از هر قبیل چه افسانه‌های راجع باشخاص یا ببلاد و امکنه و آثار و ابنیه و غیرها و ظاهراً بهمین مناسبت است که مؤلف نام کتاب خود را مجمل التواریخ و القصص نهاده است نه مجمل التواریخ تنها، و این نکته یعنی تقید مخصوص مؤلف بجمع افسانه‌های تاریخی و محلی آن عصر خود یکی از موجبات اهمیت این کتاب است، نام مؤلف کتاب تا آنجا که از مطالعه مستعجل، این مجموعه میتوان حکم نمود گویا در اثناء کتاب بهیچوجه مذکور نیست ولی حکم بتی در این خصوص موقوف بمطالعه دقیق سطر بسطر مجمل التواریخ است که عجاله برای راقم سطور بواسطه تراکم اشغال میسر نیست، چیزی که محقق است اینست که مؤلف از اهل عراق عجم و بطن قوی از اهالی همدان یا اسد آباد و آن حدود بوده است، در ص 72-73 گوید «و بدین حدود ما اندر صورت او [یعنی صورت بلاش ابن فیروز] بر سنگی نگاشتست و پیرامون آن مانند حرف نقش [1] که آنرا ندانند خوانند و بر تلی کوچک نهادست و از آن جنس سنگ کیود بدان نزدیکی [2] نیست و اکنون تل و پیرامونش دهی است که بدان صورت باز خوانند دون و لاش، و هم بدین حدود و

لاشجرد [3] شکارگاه وی بودست و اثر دیوار شکارگاه از سنگ بر دامن کوه بزرگ که آنرا خورهند خوانند پیداست»، و در ص 8 گوید «و مرا این اندیشه [یعنی اندیشه تالیف این کتاب] از آن روی برخاست که سخن پادشاهان عجم و سیر ایشان همی رفت مهتری از

[1] كذا في الاصل، و شاید صواب «نقشی» بوده است یعنی نقوشی مانند حروف.

[2] تصحیح قیاسی، و فی الاصل: نزدیک.

[3] و لاشجرد نام شهرکی بوده است قریب چهار فرسخ در جنوب اسد آباد همدان و قریب سه فرسخ در شرق کنگاور (قصر اللصوص) و قریب چهار فرسخ در جنوب غربی توی سرگان و هنوز هم گویا قریه بهمین اسم یا با اسم ولاسجرد با سین مهمله در همان نقطه باقی است چنانکه در نقشه ایران تالیف آقای سرتیپ میرزا عبد الرزاقخان مهندس دیده میشود، رجوع کنید بمعجم البلدان در باب واو، و انساب سمعانی ص 587،

مجمّل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 36

جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود باسدآباد از من هر چیزی می پرسید بحکم آنکه شناخت بود هوس من در کتاب خواندن و مشافهه دید، آنچ بر خاطر بود گفته شد و بر بدیها بر سر شراب دو سه درج بنوشتم درین معنی و پس باطل کردم بعد مدتی و اندیشیدم کچون یادگاری بخواهد ماند در آن تاملی بهتر باید کرد و رنج بردن تا از آن فایده حاصل شود.

و اگر نه ضایع بماندن [بهتر] که ناگفته را عیب کمترست.

دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی

پس [1] عزم محقق کردم بر تالیف این کتاب و اگر چه فراغت نبود بر حسب بضاعت خویش نبشته شد و از ایزد تعالی در آن توفیق خواستیم» از این قرائن جزئیة منضمّا با اینکه همه جا در تضاعیف کتاب و مخصوصاً در صفحات 81-83-397-403-520-522، شرح مفصل مبسوطی با تمام جزئیات و خصوصیات از وقایع تاریخی راجع بهمدان و اسدآباد و کنگاور و دینور و از افسانهها و قصص و جغرافیا و وصف آثار و ابنیه نقاط مذکوره بدست میدهد برای خواننده تقریباً قطع حاصل میشود که مؤلف این کتاب بدون شك از اهالی همدان یا نواحی و مضافات آن بوده است، و قطعاً بهمین مناسبت است که در خصوص وقایع تاریخی همان نواحی در زمان دیالمه و دشمنزیران و امراء اکراد از سلسله بدر بن حسنویه و پسرش هلیل (هلال) و غیرهم از اواخر قرن چهارم بعد اطلاعاتی بکر و تازه درین کتاب مندرج است که در کمتر کتابی دیگر گویا میتوان بدست آورد.

و دیگر از معلوماتی که از تضاعیف کتاب راجع بشرح احوال مؤلف استنباط میشود اینست که جد مؤلف موسوم بوده است بمهلب بن محمد بن شادی در ص 344 گوید: «و چنان خواندم در کتابی بخط جدم مهلب بن محمد بن شادی که درین وقت بیعت، عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن الزبیر بیعت کردن پیش آمد پس این بیت بخواند الخ» و نیز معلوم میشود که مؤلف را تالیف دیگری بوده است مخصوص باخبار برامکه، در ص 343 گوید: «و اخبار برامکه بسیار است از عهد برمک تا آخر دولت و من آنرا کتابی مفرد ساختم و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را و آنچ کرده‌اند در حق مردم و روزگار محنت و سبب آن و آنچ بر سر ایشان آمد»، اما تاریخ تالیف کتاب بتصریح مکرر مؤلف در سنه پانصد و بیست هجری در عهد سلطنت سلطان سنجر (511-552) و سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه (512-525) و بهرامشاه غزنوی (511-511) حدود (550) و خلافت مستترشد عباسی (512-529) بوده است، در ص 9 گوید: «و ابتدا کرده شد اندر سال پانصد و بیست از هجرت پیغمبر علیه السلام اندر ایام معاودت [2] موافق [3] تعظیم مقدس نبوی امامی [4] مستترشد ادام الله علوها و حرس مجدها و

[1] تصحیح قیاسی و فی الاصل: بر،

[2] متن (معادت) مصحح،

[3] تصحیح قیاسی و فی الاصل: موافقت،

[4] تصحیح قیاسی و فی الاصل: مامی.

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 37

سموها و کبت حساد دولتها و اعلی کلمتها، و پادشاهی سلطان اعظم معز دنیا و الدین ناصر الاسلام و المسلمین ابو الحرث سنجر بن ملکشاه بن محمد برهان امیر المؤمنین، و عهد سلطان معظم مغیث دنیا و الدین کھف الاسلام و المسلمین ولی العهد فی العالمین ابو القاسم محمود بن [محمد بن] ملکشاه یمین امیر المؤمنین اعز الله انصارهما و ضاعف اقتدارهما» و در ص 406 در سلطنت بهرامشاه غزنوی گوید: «و تا این غایت هنوز بجاست» و در صفحات 12-21 که حاوی جداول تاریخی است جمیع وقایع مشهوره و جلوس سلاطین و خلفا و موالید و وفیات مشاهیر را که ذکر میکند و مجموع آنها قریب صد و سی واقعه تاریخی است همه بدون استثنا منتهی میشوند بسنه پانصد و بیست هجری، مثلاً گوید: «از تاریخ پیغمبران تا سنه عشرین و خمسمائه از هجرت پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه برین نسقست: از گاه مولود محمد مصطفی علیه السلام پانصد و شصت و نه سال، از میعت رسول علیه السلام پانصد و بیست و نه سال، از گاه هجرتش از مکه بمدینه پانصد و بیست سال، از گاه بیعت ابو بکر الصدیق رضی الله عنه پانصد و هشت سال، از گاه بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام چهارصد و هفتاد و نه سال، از روزگار خلافت مولانا المسترشد ابا منصور الفضل [1] هشت سال، از آمدن سلطان محمود بن سبکتکین بری و گرفتن شهنشاه ابی طالب رستم صد سال تا سنه عشرین و خمسمائه، از اول عهد بهرامشاه بن مسعود [2] تا این غایت سنه عشرین و خمسمائه نه سال، از گاه وفات سلطان محمد [3] نه سال: از گاه جلوس سلطان محمود بن محمد باصفهان [4] هشت سال، و هکذا و هکذا که در جمیع این صد و چیزی وقایع مشهوره سنه پانصد و بیست را منتهی الیه همه آنها قرار داده است بدون استثنا که دیگر بهیچ وجه من الوجوه جای شك و شبهه نمی ماند که سال تألیف کتاب سنه پانصد و بیست هجری بوده است.

ولی معذلک کله یکی از قراء متأخر این کتاب که گویا قریب العهد بعصر مؤلف بوده است در بعضی مواضع ذیل وقایع را الی حدود سنه 590 و 600 امتداد داده و جابجا در اثناء کتاب علاوه نموده است [5] مثلاً در ص 427-430 در جداول القاب خلفا علاوه بر مسترشد (512-529) که خلیفه معاصر مؤلف بوده است اسامی راشد و مستنجد و مستضیء و الناصر.

لدین الله یعنی خلفائی که از 529 الی 622 خلافت نموده اند الحاق شده است، و همچنین

[1] جلوس او در سنه 512 بوده است.

[2] جلوس او در سنه 511 بوده است.

[3] یعنی سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی، وفات او در سنه 511 بوده است.

[4] جلوس او در سنه 512 بوده است.

[5] نظایر این فقره یعنی اینکه یکی از قراء متأخر ذیل وقایع متاخره از تاریخ تألیف کتاب را تا عصر خود امتداد داده و در اثناء کتاب الحلق کرده باشد، بدون تصریح بالحاق، مکرر در کتب متقدمین روی داده است، مثلاً در ترجمه تاریخ طبری و در تاریخ طبرستان لابن اسفندیار و در جوامع الحکایات عوفی عین این قضیه واقع شده است.

مجممل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 38

در جدول القاب سلجوقیان اسامی هفت نفر دیگر از سلاطین سلجوقی متأخر از سلطان محمود ابن محمد بن ملکشاه (512-525) که چنانکه گذشت سلطان معاصر مؤلف بوده است همه الحاقی است، و تقریباً عین همین کار را در فصل مقابر سلجوقیان نموده است ص 465 و کذلک در جدول القاب غزنویان در ص 429 نام ابو شجاع خسرو شاه بن بهرامشاه (حدود 550-559) جانشین بهرامشاه سلطان معاصر

مؤلف الحاقی است، و همچنین حکایت فتنه غز در ص 526 بکلی الحاقی و تقریباً بعین عبارت منقول از راحة الصدور راوندی است ظاهراً، و نیز در همان صفحه این عبارت: «و در سنه تسع و ثمانین و خمسمائه ملك طبرستان اردشیر بن الحسن تجدید عمارت آن می‌فزود» علاوه بر اصل است، در ص 386 بعد از ذکر خلافت مستترشد این عبارت مسطور است: «صاحب تصنیف این کتاب ذکر خلفا تا بدین جایگاه کردست همانا که مدت این قدر یافته است اگر کسی را مراد باشد الحاق دیگر خلفا میکند تا بدین عهد» که صریح است که الحاقی است، و همچنین دو حکایت مفصل مبسوط شارستان زرین و شارستان روئین در ص 498-511 هر دو الحاقی است چنانکه از این عبارت ابتداء آن ظاهراً معلوم میشود:

«ذکر شارستان زرین و شارستان روئین، این هر دو حکایت و ذکر این شارستان خارج مجمل-التواریخ بود اما چون بدین [مقام] لایق بود ذکر آن کرده شد و نوشته آمد تا کتاب تمام باشد و فایده دهد» مأخذ مؤلف،- مؤلف در دیباچه اشاره بعضی از مأخذ خود نموده و در اثناء کتاب نیز احیاناً بعضی از کتبی را که از آنها استفاده کرده نام برده است، راقم سطور اسامی بعضی از این کتب را که در اثناء مطالعه مستعجل این مجموعه یادداشت نموده ذیلاً مذکور میدارد ولی استقصاء کامل آنها موقوف بتتبع دقیق سرتاسر مجمل التواریخ است که فعلاً برای من میسر نیست، از مطالعه جدول ذیل واضح میشود که مؤلف در تألیف این کتاب مأخذ معتبری بدست داشته که هر چند بعضی از آنها مانند تاریخ حمزه اصفهانی و تاریخ طبری و تاریخ ابن واضح یعقوبی و غیره خوش بختانه هنوز نیز باقی است ولی بسیاری دیگر از آنها از قبیل همدان نامه عبد الرحمن بن عیسی الکاتب الهمدانی، و تاریخ اصفهان حمزه اصفهانی، و اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب از ابو المؤید بلخی بنثر، و اخبار لهراسف و اغش و هادان از همو، و پیروزنامه از مؤلفی که نام او گویا در اثناء کتاب مذکور نیست، و سیر و فتوح سلطان سنجر نظم امیر الشعرا معزی و غیرها و غیرها گویا امروز بکلی از میان رفته و اثری از آنها باقی نیست و همین فقره نیز مخصوصاً یکی از موجبات اهمیت این کتاب است [1]

[1] اینجا آقای قزوینی شرحی راجع بصفحات و علامات رمز اوراق نوشته‌اند که بکار نسخه عکسی می‌آید و درین نسخه ضرورت ندارد، بنابر این آن حواشی از اینجا حذف شد.

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 39

اسامی بعضی از مأخذ مؤلف

اخبار بهمن صفحه 2.

اخبار لهراسف و اغش و هادان، ظاهراً تألیف ابو المؤید بلخی بنثر چنانکه از سیاق عبارت مفهوم میشود ص 2.

اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب، از ابو المؤید بلخی بنثر ص 2-3 اخبار هندوان، ترجمه ابو صالح بن شعیب بن جامع از زبان «هندوانی» عبری و سپس ترجمه ابو الحسن علی بن محمد الحلّبی خازن دار الکتب جرجان همان کتاب را از عربی بفارسی در سنه 417، ص 107.

ادب الملوك، تألیف وزیر یکی از ملوك هند، اختصاری از ترجمه آن در این کتاب مندرج است ص 124.

پیروز نامه، ص: 66-70-80.

تاج التراجم، ص: 433.

تاریخ احمد بن ابی یعقوب بن واضح الکاتب، که همان تاریخ ابن واضح یعقوبی معروف است که در سنه 1883 م، (1301 ه) در هلاند در دو جلد بطبع رسیده است. ص 229، 271، 278.

تاریخ اصفهان، تألیف حمزة بن الحسن الاصفهانی صاحب تاریخ معروف ص 242 و بسیار مکرر در اثناء کتاب، رجوع کنید نیز بکتاب اصفهان که عین همین کتاب است.

تاریخ جریر، رجوع کنید بتاریخ محمد بن جریر طبری که عین همین کتاب است ولی مؤلف مجمل التواریخ اغلب از آن بتاریخ جریر تعبیر میکند، از قبیل منصور حلاج بجای حسین بن منصور حلاج و حسن میمندی (در گلستان و غیره) بجای احمد بن حسن میمندی وزیر معروف سلطان محمود غزنوی، و ادهم بجای ابراهیم بن ادهم در شعر منسوب بخيام:

آهی بسحر ز سینه خماری از ناله بو سعید و ادهم بهتر یعنی از قبیل استعمال نام پدر یا جد بجای نام خود شخص که یکی از اسالیب مخصوصه زبان فارسی است. تاریخ حمزه اصفهانی، ص: 2 و بسیار مکرر در اثناء کتاب رجوع کنید نیز بمجموعه حمزه بن الحسن الاصفهانی که همین کتاب است.

تاریخ محمد بن جریر طبری، ص: 2 و بسیار مکرر در اثناء کتاب. ترجمه کتاب مذکور از عربی بفارسی ص: 180.

دلائل القبلة، ص: 430-433، سکندر نامه، ص: 31.

سیر و فتوح سلطان سنجر که امیر الشعراء معزی بنظم آورده بوده. ص: 412،

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 40

سیر العجم لابن المقفع بتصریح مؤلف ص: 521، رجوع کنید نیز بسیر الملوك که همین کتاب است ظاهرا.

سیر الملوك، لابن المقفع ص: 2-72-81-145-154-208-221 و غیرها. شاهنامه فردوسی بسیار مکرر در تضعیف کتاب.

عجائب الدنيا، ص: 75.

عجائب العلوم، ص: 519.

فرامرنامه، ص: 2.

قصه کوش پیل دندان، ص: 2.

کتاب اصفهان، لحمزة بن الحسن الاصفهانی ص: 47، 461، 511، 513، رجوع کنید نیز بتاریخ اصفهان.

کتاب اصفهان لعلی بن حمزة بن عمارة بن حمزة بن یسار ص 328، و این کتاب بکلی غیر کتاب اصفهان سابق الذکر حمزه اصفهانی است و اسم حقیقی آن فلائد الشرف فی مفاخر اصفهان است، رجوع کنید بمعجم الادباء یاقوت ج 5 ص 201. کتاب الانساب، ص: 145.

کتاب السیر، ص: 221-433 گویا همان سیر الملوك سابق الذکر باشد رجوع بدین کلمه، کتاب الفتوح، ص: 171.

کتاب المعارف، ص: 71، 154، و بسیار مکرر در اثناء کتاب، گویا مراد کتاب المعارف ابن قتیبه باشد که در آلمان و مصر بطبع رسیده است.

کتاب همدان، ص: 71، 132، رجوع کنید نیز بهمدان نامه که ظاهرا عین همین کتاب است.

گرشاسفنامه، ص: 2، ظاهرا مراد همان گرشاسب نامه معروف اسدی طوسی است.

مجموعه بو سعید آبی، ص: 404.

مجموعه حمزه اصفهانی، ص: 2، و بسیار مکرر در اثناء کتاب رجوع کنید نیز بتاریخ حمزه اصفهانی که عین همین کتاب است.

همدان نامه لعبد الرحمن بن عیسی الکاتب الهمدانی، ص 522، 523 رجوع کنید نیز بکتاب همدان که ظاهرا همین کتاب است.

ما بین ماخذ مذکوره در فوق کتبی که مؤلف از همه بیشتر از آنها استفاده نموده است یکی تاریخ حمزه اصفهانی است که یکی از ماخذ عمده مؤلف بوده و اغلب ابواب و فصول آنرا تقریبا بدون زیاده و نقصان در این کتاب خود درج نموده است و باین لحاظ

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 41

هر کدام از کتاب حاضر و تاریخ حمزه اصفهانی برای تصحیح دیگری بسیار مفید خواهد بود، و دیگر تاریخ طبری است که ظاهرا ترجمه فارسی آنرا نه متن عربی آنرا چنانکه از

ص 180 استنباط میشود مؤلف بدست داشته است، و از این کتاب نیز استفاده بسیار کاملی نموده و در اغلب ابواب مجمل التواریخ اسمی از آن برده است، و دیگر شاهنامه فردوسی است که مؤلف در فصل تاریخ پادشاهان قدیم ایران بسیار مکرر ذکری از آن نموده و فقرات عدیده از آن گاه بنظم و اغلب بنثر نقل کرده است، و شاید بعد از گرشاسب نامه اسدی [1] این مجمل التواریخ قدیمترین کتابی باشد که از شاهنامه فردوسی با اسم و رسم نام برده است، و دیگر گرشاسب نامه اسدی است، درین مورد نیز مجمل التواریخ گویا قدیمترین مأخذی باشد که از اسدی و گرشاسب نامه او اسمی برده است چه گرشاسب نامه در سنه 458 تألیف شده چنانکه صریحا گوید:

ز هجرت بدور سپهری که گشت شده چارصد سال و پنجاه و هشت و مجمل التواریخ در سنه 520، یعنی فقط شصت و دو سال بعد از تألیف گرشاسب نامه، و قطع نظر از اهمیت مأخذی که این کتاب از آنها استفاده نموده و اکنون اغلب از میان رفته‌اند و قطع نظر از اهمیت موضوع کتاب یعنی تاریخ و قصص اصلا وجود و بقاء کتاب نثری بفارسی از حدود پانصد و بیست هجری تاکنون آن هم با این بسط و تفصیل که قریب هفتصد صفحه وزیری است با ملاحظه اینکه کتب فارسی یادگار قرون چهارم و پنجم و ششم هجری در نهایت ندرت است یکی دیگر از موجبات اهمیت این کتاب است، بخصوص که نسخه این کتاب نیز چنانکه خواهیم گفت ظاهرا منحصر بفرد است.

نسخه اصلی این کتاب، - نسخه اصلی این کتاب که عکس حاضر از روی آن برداشته شده است نسخه‌ایست که در کتابخانه ملی پاریس در تحت نمره (فارسی 62) محفوظ است [2] و این نسخه ظاهرا منحصر بفرد است زیرا که در فهرس کتابخانه‌های معروف که فهرست چاپی از آنها ترتیب داده شده است ذکری از آن دیده نمیشود، ولی ممکن است (مانند عموم نسخ نادره یا منحصره بفرد) که در بعضی کتابخانه‌های عمومی یا خصوصی که فهرست مطبوعی از آنها فعلا بدست نیست بخصوص در ممالک مشرق نسخه یا نسخی از آن موجود باشد که بعدها اطلاع از آن حاصل شود، نسخه مزبوره بقطع وزیری بسیار بزرگ (که در عکس بملاحظه صرفه تقریبا باندازه نصف تصغیر شده است طولا و عرضا) [3] و دارای 349 ورق یا 698 صفحه است و بخط نسخ متمایل بثلث جلی و مورخ است به 28 جمادی الاولی سنه 813 و بخط کاتبی است موسوم بعلی بن محمود بن علی

[1] گرشاسب نامه اسدی چنانکه عنقریب خواهد آمد در سنه 458 هجری یعنی فقط قریب شصت سال بعد از تألیف شاهنامه (سنه 400) تألیف شده است و در این کتاب مکرر از فردوسی و شاهنامه او اسم برده است

[2] رجوع کنید بفهرست نسخ فارسی کتابخانه مزبوره تألیف ادگار بلوشه E. Blochet. ج 1 ص 491-691 AncienfondPersan 26

[3] قطع اصل نسخه سی در نوزده سانتی‌متر است و قطع عکس حاضر هفده در دوازده.

مجمل التواریخ والقصص، مقدمه، ص: 42

نجیب الرودباری که گرچه خط نسبة ملیح مطبوعی داشته است ولی گویا چندان اهل فضل و اطلاع نبوده و این نسخه را خالی از اغلاط و تصحیفات ننوشته است، لکن از اغلاط و تصحیفات اصل کاتب که ظاهرا چندان زیاد نیست گذشته بدبختانه این نسخه بعدها بدست يك شخص عامی بی‌سوادی که گویا اصلا ایرانی هم نبوده و ظاهرا (چنانکه از شباهت کامل بین یادداشتهای متفرقه حواشی کتاب و بین یادداشت مفصلی بخط یکی از موظفین ادارات عثمانی در قرن دهم موسوم به تعلیقی‌زاده که در صفحه اخیر کتاب مثبت است استنباط میشود) از اترک عثمانی بوده افتاده بوده و او این کتاب را از سر تا باخر با کمال دقت خوانده و در اغلب موارد کلمات اصل نسخه را که برسم بسیاری از نسخ قدیمه غالبا در وضع نقاط اهمال می‌نموده و جمیع نقاط لازمه را نمی‌گذارده‌اند این شخص از خود نقاط و حرکات و سکانات و تصحیحاتی علاوه کرده که غالبا غلط و گاهی نیز بسیار مضحک واقع شده است، مثلا نسناس با دو

سین مهمله را او نشناس با شین اول معجمه نقطه گذارده است (ص 148) و قنوج با قاف و نون و در آخر جیم شهر معروف هند را که گویا در اصل نسخه بکلی بی نقطه بوده او فتوح با فاء و تاء مثناة فوقانیه و در آخر حاء مهمله بهمان هیئت جمع فتح نقاط گذارده (ص 422) و عرب العرباء را بفتح عین مهمله و سکون راء مهمله در کلمه دوم او عرب العرباء بضم عین و فتح را، حرکات گذارده (ص 148) در شرح حال وشمگیر پدر قابوس معروف و ساده لوحیهای او در ص 389 این عبارت مسطورست:

«از حمام بیرون آمد سکنگین پیش وی بردند بر سر و روی خود ریخت و پنداشت که گلابست» این شخص کلمه سکنگین را که در اصل نسخه بدون هیچ نقطه بوده سبکتکین بهمان املاک پدر سلطان محمود غزنوی (!) اصلاح کرده و نقطه گذارده است، و هکذا و هکذا بطوری که واضح میشود که وی اصلا و ایدا معنی عباراتی را که بعقیده خود تصحیح میکرده است نمی فهمیده است و این نقاط و حرکات و تصحیحات الحاقی که این خواننده بی سواد از خود علاوه کرده است در اصل نسخه پاریس در کمال وضوح نمایان و از خط اصلی نسخه متمایز است زیرا که مرکب این الحاقیات بکلی سیاه و براق و غالبا مخلوط با سنباده است که در بعضی نقاط و مخصوصا در بلاد عثمانی رسم بوده پس از نوشتن روی مرکب برای خشکانیدن آن می افشاندند، در صورتی که مرکب اصل نسخه نسبة محو و کم رنگ و تاریک و بکلی غیر براق است و بطول زمان سیاهی آن رنگ دیگر تیره گونی بخود گرفته است که با مرکب این حرکات و نقاط و تصحیحات الحاقی تفاوت بین دارد، لکن چون در عکس فرقی بین مرکب قدیم و جدید پیدا نشده است و هر دو بیک طرز عکس افتاده اند لهذا در این عکس حاضر بسیاری از کلمات از حیث نقاط و حرکات و بعضی «تصحیحات» مغلوط از آب درآمده است بطوریکه حدس زدن اصل آنها گاهی خالی از اشکال نیست، در صورتی که در اصل نسخه چنانکه گفتیم این اشکال بکلی مرتفع است.

تمام شد مقدمه بقلم عبد ضعیف محمد بن عبد الوهاب قزوینی بتاريخ پنجم شهر شوال سنه هزار و سیصد و چهل و نه هجری قمری مطابق چهارم اسفند 1309 هجری شمسی.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 1

[مقدمه و خلاصه فهرست]

بسم الله الرحمن الرحيم سپاس خدای را جلّ جلاله که آسمان معلق و زمین مطبّق را بیافرید، و آنرا بانوار و مشاعل مزین کرد، و این را بچنین نعم و قدرت معین، و از هر نوع جانور آفرید مختلف يك دیگر، هر کسی را روزی ظاهر و مرعی پیدا [1]، و ذریة آدم را علیه السلام بر همه سالار کرد، و عالمی برین سان آراسته معیشت ایشان ساخت، و کسانی را که خواست برگزید، و عقل و خرد ارزانی داشت، و از چهل دور کپرد، و هدایت داد، و از شرک و ضلالت بیرون آورد، و توحید داد، و از تضلیل منزّه کرد، یضّل من یشاء و یهدی من یشاء: 16: 93، و پرود و صلوات او برگزیده و بهترین خلق محمد المصطفی سید المرسلین و رسول رب العالمین علی الخلائق اجمعین و علی جمیع انبیائه و رسله صلاة لا ینقضی ببقی [2] و لا یفنی آمدها و هو تعالی حسبنا الله و نعم الوکیل.

اما بعد میگوید مؤلف این کتاب که ایزد سبحانه و تعالی چون عالم را بیافرید [3] ش و آدم را علیه السلام تناسل بسیار گشت، پیغامبران فرستاد تا که ایشان خلق را از تیرگی کفر سوی روشنایی ایمان راه نمایند و نعمت (1- آ) او را سپاس داری کنند، تا از ایشان خشنود شود، و بهشت یابند، و اگر چه از طاعت ایشان مسیتغنی است نپسندد که شرک آورند، و کافر باشند، إن تکفروا فإن الله غنی عنکم و لا یرضی لعبادیه الکفر و إن تشکروا یرضه لکم: 39: 7، و باز پادشاهی [4] بر ایشان گماشت که شایسته کرامت خویش دید، تا جهان را بعدل آبادان داشتند، و طریق راستی سپردند، و فضل کرد ایشان را بر دیگر آن، قوله تعالی وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُم خَلَائِفَ 6: 165 [فی] الأَرْضِ وَ رَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ 6: 165، و ایشان را علم و حکمت ارزانی داشت، و توفیق داد، تا بتجربیت، و عمر دراز از هر چیز بدست آوردند، و عجایبها، در

عالم از ایشان اثر ماند که چنین آسان بما رسیده است، پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع

[1]- متن: مدا

[2]- کذا، و صحیح نیست و بعد نوشته شده است.

[3]- متن حك شده است. ط: انوش پسر آدم را- انوش نام شیث است.

[4] ط: پادشاهانی.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 2

کرده‌اند اخبار گردش افیلاک و عجایب عالم و قصه‌ها پیغامبران و پادشاهان و هر چه رفتست پراکنده، و محمد بن جریر الطبری شرح داده است همه اخبار را، و سیرت و سیر ملوک عجم را که در اقلیم رابع بوده‌اند بزرگتر پادشا [ها] ن عالم را، [و] شرحی [1] زیادتی نکردست، الا ذکرى مختصر اندر سیاق پادشاهی ایشان اندر تاریخ خویش، و اگر چه اخبار ملوک و اکاسره و شاهان و بزرگان ما تقدم ظاهرست (1- ب) بیرون از تاریخ جریر [2]، و هر يك على حده بجایگاه خویش شرحی تمام دارد، و راویان پیشین نقل کرده‌اند از کتابها [3] فارسیان، و اندر نظم و نثر باقی نگذاشته‌اند هر يك کارگاه مقصود و ممدوح خویش آراسته بنقشه‌ها زیبا و طرازها [ء] خوب، ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسب و رفتار و سیرت ایشان درین کتاب على الولی جمع کنیم بر سبیل اختصار، از آنج خوانده‌ایم در شاهنامه فردوسی که اصلی است، و کتابها دیگر که شعبه‌ها آنست، و دیگر حکما نظم کرده‌اند، چون گرساسفی [4] نامه، و چون فرامرز نامه، و اخبار بهمن، و قصه کوش پیل دندان، و از نثر ابو المؤید [5] چون اخبار نریمان، و سام، و کیقباد، و افراسیاب، و اخبار لهراسف، و آ [غش] [6] و هیادان، و کی شکن، و آنج در تاریخ جریر یافتیم، و سیر الملوك از گفتار و روایت ابن المقفع، و مجموعه حمزة بن الحسن الاصفهانی، که از نقل محمد بن جهم- البرمکی، و نقل زادویه [7] بن شاهویه الاصفهانی، و نقل محمد بن بهرام بن [مطیار الاصفهانی] [8] و نقل هشام بن القاسم [9] و نقل موسی بن عیسی [الکسروی] و کتاب تاریخ پادشاهان [که] بهرام ابن مرادانشاه مؤید شاپور [از بلاد] [10] فارس بیرون آوردست (2- آ) و آنرا محقق کرده بحسب طاقت [11]، و اگر چه این کتابها که نوشتیم

[1]- از ستاره تا اینجا در حاشیه نوشته شده.

[2] جریر مراد محمد بن جریر بن یزید بن خالد و قیل یزید بن کثیر بن غالب (224- 320)

[3] در این کتاب غالباً بجای یاء اضافی یائی کوچک که شبیه بهمزه است می‌آورد و ما آنرا بحال خود می‌گذاریم.

[4] گرساسف.

[5] در متن اینجا باندازه يك کلمه حك شده است.

[6] آغش غیر از الف ممدود باقی حك شده و ما از روی صفحات بعد اصلاح کردیم

[7] متن زادویه، سنی ملوک الارض زادویه (ص 9).

[8] متن حك شده از سنی ملوک الارض گرفته شد (ص 9).

[9] سنی:

الاصبهانی.

[10] متن در اینجا مغشوش است.

[11] قسمت غالب این اسناد که ذکر کرده و قسمت عمده این جلد که جلد اول از

مجملة التوارىخ است نقل و ترجمه تاریخ سنی

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 3

هیچ موافق يك دیگر نیست، و سبب آن گفته شود، هر چه مصور [1] و معلوم گشت تألیف کرده شد، تا چون خوانندگان تأمل کنند هر چه مقصودها [ء] اصلی باشد هیچ خافی [2] نماند، الا آنج در صناعت نظم و تحسین عبارت نثر اطناب نموده‌اند، و هر

چند محالست [3] نظم حکیم فردوسی و اسدی و دیگران. و نثر ابو المؤید البلخی نقل کردن، که سبیل آن چنان باشد که فردوسی گفت:

جو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند آن داوری

اما مقصود، اخبار و تواریخ است از کتابها بدین مسطورات [4] جمع آوردن، و بعضی سخنها که بر سبیل رمز گفته‌اند شرح دادن، و نظم و امثال و حکمت کمتر نوشتیم، مگر بیتی که در مبالغتی گفته‌اند، که دلاویز باشد، اگر [5] استشهادی که در خور آید، تا از گفتار حکیمان فایده حاصل شود [6]، و تاریخ پیغمبران علیهم السلام، و پادشاهان، و خلفا و حکما تا بدین غایت که این کتاب تحریر افتاد، در اول نوشتیم، و شرح آن که در روزگار هر پادشاه، پیغامبر کدام بود، و سپاه سالاران و مبارزان که بودند، و از هر کسی چه آثار ظاهر شد، و چه سیرت داشتند (2- ب) و ذکر اخلاق، اندر تواریخ، و مدت پادشاهی ملوک عجم، و نسبت ایشان بهمه روایتها که بما رسیده است، و ذکر نسب ترکان و هندوان، و تاریخ پادشاهان روم، و یونان، و قبط، و بنی اسرائیل، و نسب و تاریخ ملوک عرب، از لخم [7] عراق، و غسان شام، و حمیر یمن، و بنی کنده، [و] ملوک عرب اسلام، و خلفا و سلاطین، تا بدین روزگار. و ذکر القاب و دفرینه [8] و حلیت ملوک و رسل و خلفا و سلاطین اندر ابتدا، بر وجهی مختصر جمع کرده شد و این کتاب را نام نهادم مجمل التواریخ و القصص، و مخصوص کردیم [9].

[()] ملوک الارض لحمزة بن حسن الاصفهانی است، و معلوم است که کتبی را که مأخذ حمزة بن حسن است در دست نداشته،

[1] ط: مقرر.

[2] ط بمعنی مخفی. (؟)

[3] متن: مجالست.

[4] متن:

سطورست.

[5] اگر، بمعنی (یا) که حرف تردید است و بقول شمس قیس رازی در سرخس متداول بوده و انوری گفته: وین طرفه ترکی هست بر اعدان نیز تنگ پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست (المعجم چاپ مؤسسه خاور ص 231) و فردوسی مکرر باین معنی آورده.

[6] ط: یا از گفتار حکیمان تا فایده حاصل شود.

[7] متن: لحم

[8] بقربینه بعد مراد: مدفن است.

[9] کذا ناتمام و الظاهر: - کردیم به:

مجمل التواریخ و القصص، متن، ص: 4

شرح اخبار ملوک عجم که میانه جهانست، و از همه اطراف مرجع پادشاهان عالم از ربیع مسکون- چهار یکی از جهان آبادانیست و مقر بنی آدم، باز ملوک اقلیم رابع بودست، از دیگر اقالیم و زمینها، چون چین، و هند و زنگ و عرب و روم و ترک، از جنوب و شمال و مشرق و مغرب، [و میا] ن زمین ایرانست، از اخبار عجم نهاد و سیرت (3- آ) و عجایب [1] و خاصیت دیگر زمینها معلوم شود، و قصه پیغمبران را علیهم السلام شرحی زیادت ندادیم مگر مختصری، که ذکر آن بر همه خواطر روشن و هویدا باشد، و فهرست این کتاب تا بقصه و شرح روزگار پادشاهان عجم رسیدن، بر بیست و پنج باب نهاده شد برین نسق:

باب الاول در ذکر تواریخ و اختلاف که اندر آن رود.

باب الثانی اندر تاریخ پیغامبران علیهم السلام تا [؟] [.....] [2] باب الثالث اندر تاریخ پادشاهان عجم بعضی تا ابتدا [ء] نهادن [کتاب].

باب الرابع اندر تاریخ حکما [ء] روم و بعضی پادشاهان.

باب الخامس اندر تاریخ ملوک عرب و اسلاف پیغمبر علیه الصلاة و السلام. (3- ب) باب السادس اندر تاریخ خلفا [ء] الراشدین رضی الله عنهم تا بدین عهد.

باب السابع اندر تاریخ ملوک و سلاطین اسلام تا نهادن کتاب.

[1] متن: عجایب.

[2] اینجا چیزی از متن افتاده ظ: تا پیغامبر ما ...

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 5

باب الثامن در ذکر کیومرث بر چهار فصل:

فصل اول روایت بهرام مؤید فصل ثانی از تاریخ حمزه اصفهانی فصل ثالث اندر کتابت حمزه اصفهانی فصل رابع از تاریخ جریر و دیگر روایت باب التاسع اندر نسق پادشاهان عجم و سیاق ایشان بر سه فصل:

فصل اول از باب نهم در نسب ملوک عجم فصل ثانی اندر مدت پادشاهی ایشان و ذکر بناها که [1] و کارها که کردند فصل ثالث اندر روایت حمزه اصفهانی و سهو اندر تاریخ آل ساسان (4- آ) باب العاشر اندر روزگار هر پادشاه، پیغامبر کدام بود، و مبارزان و معروفان [و سپهبدان] کدام بود.

باب الحادی عشر در نسب ترکان از هر بطن و مقام گرفتن ایشان در حدود مشرق.

باب الثانی عشر در ذکر پادشاهان هندوان، و نسب ایشان و تاریخ آنچ بما رسید.

باب الثالث عشر در تاریخ پادشاهان یونان و ذکر اخبار ایشان.

باب الرابع عشر در ذکر ملوک روم و اخبار ایشان بر طریق اجمال.

[1] کذا ظ (که) زیادی است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 6

باب الخامس عشر اندر تاریخ سالها [ء] قبطیان آنچ [معلوم شد].

باب السادس عشر [اندر سالها] بنی اسرائیلیان و امرا و علمای ایشان. (4- ب).

باب السابع عشر اندر تاریخ ملوک عرب و آن بر پنج فصل نهاده شد:

فصل اول در شرح نسب اعراب آل قحطان و متفرق شدن ایشان بوقت سیل العرم فصل ثانی نسق ممیان [1] عراق عرب از بنی الازد و اخبار [ایشان] فصل ثالث نسق قحطانیان و حمیر عرب و یمن و تبعان و اخبار ایشان فصل [رابع] [نسق] آل جفنه [2] از عرب شام و ذکر [غسانیان] و اخبار ایشان فصل [خامس] نسق بنی کنده و؟ ایلابر؟ [3] از اخبار ایشان که یافتم.

باب الثامن عشر اندر تاریخ پیغامبران علیهم السلام و مدت عمر و نسب ایشان بر سبیل اجمال و اختصار.

باب التاسع عشر [اندر نسق ملوک قریش عرب اسلام از روزگار پیغامبر علیه السلام].

الباب العشرون (5- آ) اندر سلاطین اسلام، اندر ایام خلفا و شوکت و اخبار ایشان.

باب الحادی و العشرون اندر لقب پادشاهان عجم و شهرها مشرق، و بعضی از هندوان و زمین

[1] کذا ... ظ: یمنیان

[2] متن: صه، و صحیح: جفنه

[3] کذا ... با مراجعه بمتن کتاب هم معلوم نشد. (?)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 7

مغرب و القاب خلفا و سلاطین از بعد رسل علیهم السلام، باب الثانی و العشرون اندر ذکر مقابر و نوایس و دفینه [1] پیغامبران علیهم [2] السلام [3] و پادشاهان و خلفا که بر چه سان بودست، و چه جایگاهست.

باب الثالث و العشرون در ذکر مساحت عالم و دریاها و کوهها و جویها و بنیادها و شکل حرمین و مسجد بیت المقدس و غیره.

باب الرابع و العشرون اندر ذکر شهرها اسلامی و آنچه بر عمارت او افزودند.

باب الخامس و العشرون اندر فصول پراکنده بطالع علو اسلام از اخبار خا ... [3]

[1] مراد مدفن است

[2] اصل متن: علیهما.

[3] ساقط است از کتاب.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 8

اندر یاد کردن اصل روایتها از ابن المقفع و حمزه اصفهانی و دیگر راویان و شرح آن در هشت باب داده می [شود]. از ابتدای کتاب تا بقصص ملوک عجم رسیدن و غالب ظن من آنست که اندر مطالعت بسیار کتابها جدی تمامتر نموده‌ام، و احتیاطی بلیغ اندر آن بجای آورده، تا بمقصود رسیدن از اخبار ملوک عجم، این تاریخها خود کتابی معروفست پر فواید، و آنچه نبشته شد بجز آن نیست که خواننده‌ام، و آلا ما شاء الله در آن سهوی نرفته باشد، و ملتئم آنست کچون [1] خوانندگان در آن خطائی و طغیانی شناسند نامعقول، مؤلف را بدان معذور دارند، که آلا از اقاویل متقدمان بیاید شناخت [2]، هر چه یافتیم جمع آورده شد، و هیچ سخن فرونگذاشتیم. مگر عبارت نقل کردن، و ترتیب بدین سان، بعضی از تازی بپارسی ترجمه کردن که عادت نطق وقتست. و بر خداوندان عقل و خرد پوشیده نماند که اگر چه از کتابها نقل کرده [ایم چه] مایه رنج کشیده‌ایم، اندر تألیف، و مرا این اندیشه از آن روی (6- آ) برخاست، که سخن پادشاهان عجم و نسق، و سیر ایشان همی رفت، مهتری از جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود باسدآباد، از من هر چیزی می‌پرسید، بحکم آنک شناخته بود، و هوس من در کتاب خواندن و مشافهه دید، آنچه بر خاطر بود گفته شد، و بر پدیده بر سر شراب دو سه درج بنوشتیم، درین معنی، و پس باطل کردم، بعد مدتی، و اندیشیدم کچون یادگاری بخواهد ماند در آن تأملی بهتر باید کرد، و رنج بردن، تا از آن فایده حاصل شود، و اگر نه ضایع بماند، که ناگفته را عیب کمترست،

دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی [3]

[1] املائیست که در قرون قدیمه اسلامی در کتب فارسی متداول بوده و من در تاریخ سیستان و نسخ کهنه طبری و کتب دیگر مکرر این املا را دیده‌ام که غالباً لفظ (که) با کلمه بعد مرکب نوشته میشود مانند (کچون) بجای (که چون) و (کباید) بجای (که باید) و غیره.

[2] ظ: نباید شناخت.

[3] فردوسی.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 9

بر عزم [1] محقق کردم بر تألیف این کتاب، و اگر چه فراغت نبود، بر حسب بضاعت خویش نبشته شد، و از ایزد تعالی در آن توفیق خواستیم، و ابتدا کرده شد اندر سال پانصد و بیست از هجرت پیغمبر علیه السلام، اندر ایام سعادت [2] موافقت تعظیم مقدس نبوی [آ] مامی مسترشد، ادام الله علوها، و حرس مجددها و سموها، و کتب [3] حال دولتها، و اعلا کلمتها، و پادشاهی سلطان اعظم معز الدین ناصر الاسلام (6- ب) و المسلمین ابو الحرث سینجر [4] ملکشاه بن محمد، برهان امیر المؤمنین، و عهد سلطان معظم مغیث الدین و الدین کھف [الإسلام] و المسلمین، ولی العهد فی العالمین، ابو القسم محمود بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین اعز الله انصارهما، و ضاعف اقتدارهما، و الله خیر موفق و معین.

باب الاول اندر تواریخ و اختلاف که اندر آن رود:

آگاه باش که اندرین تاریخها روایات بسیارست، و هر گروهی و مذهبی مقالتهی ساخته‌اند، و آن [5] نوعی گویند، و هرگز این خلاف برنخیزد، و کس را تحقیق آن معلوم نشود، و خدای داناترست بکیفیت آن، و چون قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم و طوفان نوح علیهما السلام و غیر از آن، باز چون قرنی و دینی دیگر ظاهر شدی، بدان رو کردند، و ما از هر معنی چیزی بگویم آنک، ابو معشر [6] المنجم چنین گوید که بیشتر تواریخ فاسدست، از جهة آنک روزگار دراز آنرا در [یافتست] و چون از لغتی و نبشته با دیگر لغت تحویل کرده‌اند، تفاوت افتادست، و ناقلان

[1] ظ: و عزم.

[2] اصل: معادت. و این جمله: (سعادت موافقت) و (تعظیم مقدس نبوی) اولی معلوم ولی دومی بی سابقه است.

[3] کذا (؟).

[4] کذا باضافه یعنی: سنجر بن ملکشاه. و ابو الحرث و ابو القسم که بعد آمده، مراد ابو الحرث و ابو القاسم است که بشیوه کتابت قدیم الف را حذف کرده‌اند مانند اسماعیل و اسماعیل.

[5] ظ: از

[6] اصل: ابو المشیر.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 10

سهو کرده‌اند، چون جهودان را [که] یا يك دیگر خلافت (7- آ) از میان [1] آدم علیه السلام، [و نوح] و دیگر پیغمبران، از آنچ نقل کرده‌اند از عبرانی، و تفاوت [را] سبب آنست، که آنچ در دست سامره [2] است خلاف دیگر جهودان [است] از عبارت، و یونانیان را خلافت که نقل هفتادگانه [3] ایشان مخالف دیگرانست، و همه از عبرانی برگرفته‌اند، و بسیاری خلل پارسیان را همچنین و سهو ظاهرست اندر تواریخ، و گویند که از بعد کیومرث صد و پنجاه و اند [4] سال زمین بی پادشاه بود، تا اوشهنج پیشداد فراز گرفت، و آن هوشنگ است، و دوم بار که افراسیاب ایران بگرفت، چند سال پادشاه نبود، که معلوم نیست، و بار سوم، چون زاب طهماسب اندر [5] گذشت، بسیار سال جهان مضطرب بود، تا کیقباد برخاست، و عدد آن ندانند، و بچند دست پادشاهی از ایشان برفت، و باز بجای آمد، و کمیت آن معلوم نگردد، و همچنین اندر عدد سالهای پادشاهان مخالفند، بعضی گویند کیقباد صد و بیست و اند سال پادشاهی کرد، و بعضی ده سال، و سبب آنست که چون اسکندر رومی زمین ایران بگرفت، او را حسد خاست بر علما و موبدان ایران، پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد، و آنچ خواست ترجمه فرمود، و به یونان فرستاد [نزديك] ارسطاطالیس، و هر چه از کتب پارسیان بود، سوخت، و همه موبدان و عالمان را بفرمود کشتن، و کس نماند که علمی بواجب (7- ب) بدانستی، یا تاریخی نگاه داشتی، و همه اخبار و علوم منسوخ گشت، و ناچیز، و اندر روزگار اشکانیان کمتر پرداختند، از اضطراب، و اندکی پرداختند بعلم جستن، و چند کتاب خوار مایه تصنیف ساختند، پس چون اردشیر بابک برخاست، تاریخ فرمود نهادن از پادشاهی خویش، و راغب بود بعلم جستن، باز موبدان جمع شدند، و بسیاری کتابها بساختند، و بعد از آن ملوک بنی ساسان همان طریق نگاه داشتند، و درست‌تر از همه تواریخ ساسانیانست، و حمزة الاصفهانی گوید من در تاریخ آل ساسان رنج بردم، بدرست کردن، و بیش از آن دل نبستم، که در آن خلاف بود، بسیاری روزگار دراز از کیفیت آن بر دل مردم پوشیده بود [و] فراموش کرده، و هیچ کتاب موافق ندیدم بصحت

[1] یعنی: بین آدم و نوح .. (کذا حمزه ص 10)

[2] سامره، گروهی از یهودان‌اند که در برخی اصول با دیگر جهودان اختلاف دارند.

[3] اصل متن: کافه. حمزه:

(نقل السبعین) ص 11

[4] حمزه: مائة و نیفا و سبعین (ص 10)

[5] اصل: اندر در

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 11

آن، پس اکنون جهودان از تورات حکایت می‌کنند که از ابتداء فرزند زادن، تا سال هجرت چهار هزار و چهل و دو سالست و سه ماه، و ترسیان در انجیل [1] پنجهزار و نهصد و هفتاد [2] و سه سال و سه ماه همی گویند، و این خلاف همه از لفظهای عبری است، و پارسیان از کتاب آبستا [3] که زردشت آوردست شریعت ایشان را چنین گویند که از گاه کیومرث پدر مردم، یعنی آدم، تا آخر یزدجرد شهریار، چهار هزار و صد و هشتاد [و دو] سال و ده [4] ماه و نوزده روز بودست، و چنان (8- آ) گویند که [به] هرمین بمصر نبشتست، که بنا در وقتی کردند که نسر الطائر اندر سرطان بود به سه

درجه، و از راه حساب تا اکنون کما بیش سی هزار سال تواند بود، و هرمین از عجایبها [5] عالم است، از جوهری کرده‌اند که کس نداند که آن چیست، و چگونه کردست، و هیچ چیز بدان کار [گر] نیاید [6]، و اکنون چنان شنیدم که مقدار چهل گز اندر چهل زیادت باشد، بنا بیک یاره، و سرش سخت باریک برسان میلی، و حقیقت چگونگی آن کس نداند، که چرا کردند، و بکدام ایام، و خدای علیمست بدان. و منجمان چیزی همی گویند اندر تاریخ که همه مقالاتها بدان ضایع کردند، گویند که از عمر دنیای لواکه [7] [ستاره] از اول حمل روان گشت تا آن روز که متوکل بدمشق رفت چهار هزار هزار و سه بار و سیصد هزار و بیست هزار [8] سال بودست بسالهای افتاب، و اندر حساب سالها همچنان تفاوتهاست، از جهت آنک بزمین یونان و قبط و روم و سریانیان و پارس از سیر افتاب شمردند، و هندوان و عرب و جهود و ترسا و مسلمان، از سیر قمر حساب کنند، پس تفاوتها افتد، و سالهای شمسی را همچنین چون بسیار بگذرد بکیسه حاجت افتد، که اندر هر چهار سال یک روز تفاوت کند و اندر سالهای اسکندر کیسه کرده‌اند، و در اسلام بروزگار معتضد همچنان، (8- ب) و شرح آن دراز است، واجب

[1] حمزه: توریة- ایضا (ص 11)

[2] حمزه: تسعین (ص 11)

[3] متن:

ایستا، صحیح: ایستا، و اصل: آویستاک، یعنی محکم و شریعت استوار. و ایستا و اوستا و استا و است هم آمده است.

[4] اصل: دو (از حمزه)

[5] عجایبها، بقاعده نحوی درست نیست، چه عجایب خود جمعست و هاء جمع فارسی زاید، لیکن قدیم بسبب عدم انس عموم بزبان عربی و نشناختن جموع در غالب جمعهای عربی علامتی از جمع فارسی از هاء یا آن می‌افزوده‌اند للتاکید. منوچهری گوید: منازلها بیر و راه بگسل. فرخی گوید: مر ترا معجزاتهاست بسی.

[6] اصل: نیاید.

[7] کذا؟. حمزه: قد مضی من عمر الدنيا منذ أول یوم سارت فیه الكواكب من رأس الحمل (ص 11)

[8] حمزه: اربعة آلاف الف الف ثلث مرّات و ثلثمائة الف الف و عشرون الف الف لسنى الشمس (ص 11).

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 12

چنان کند و ما محقق آن شناسیم که قول پیغامبرست، صلی الله علیه و سلّم، اندر خبرست که پیغمبر علیه السلام گفت: از وقت آدم تا اکنون هفت هزار سالست، و این هزاره آخرین است. و همچنین روایت کنند که مردی رسول را صلی الله علیه گفت: من دوش ترا بخواب دیدم یا رسول الله که بر منبری نشسته بودی هفت پایه، و تو بر پایه آخرین بودی، پیغمبر گفت آری این دنیا هفت هزار سالست، و من اندر هزاره باز پسین آمدم. و چنین گویند که پسر عباس رضی الله عنهما، اندر خطبه همی گفت که: این دنیا آذینه است از آذینها [ی] آخرت [و] هفت هزار سالست، شش هزار [و] دویست بگذشت، و اندر صد سال آخرین کسی نباشد که خدای را بیگانگی بشناسد، و بپرستد. فاما جمله برین متفق‌اند از قول رسول صلی الله علیه و صحابه و امامان، که مدار عالم هفت هزار سال خواهد بود، و از گذشته و مانده هر کسی دیگر گونه همی گویند، و الله تعالی احکم بالصواب.

باب الثانی

اندر تاریخ پیغمبران علیهم السلام الی یوم القیام

آنچ بحسب طاقت محقق کرده شدست، از تاریخ پیغمبران علیهم السلام تا سنه عشرین (9- آ) و خمسمائة [از] هجرت پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه بدین نسقست تا ابتداء کتاب:

ذکر تاریخ انبیا و رسل علیهم السلام از گاه ابو البشر آدم علیه السلام: شش هزار و صد و هفده سال از مولد ادريس عليه السلام: پنجهزار و دو بیست و نه سال از گاه طوفان نوح عليه السلام: چهار هزار و صد و هفتاد و پنج سال از گاه مبعث هود عليه السلام: چهار هزار و صد و هفتاد و پنج سال از گاه مبعث صالح عليه السلام: سه هزار و دو بیست و نود و چهار سال از گاه مولد اسماعیل عليه السلام: سه هزار و دو بیست و هشت سال از گاه مولود اسحق عليه السلام: سه هزار و صد و هفتاد و چهار سال

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 13

از گاه مولود یعقوب عليه السلام: سه هزار و صد و چهارده سال از گاه اول ملک یوسف عليه السلام: دو هزار و نهصد و هفتاد و شش سال از گاه خروج موسی با بنی اسرائیل عليه السلام: دو هزار و هفتصد و هشتاد و نه سال از گاه داود نبی عليه السلام: دو هزار و دو بیست و هفت سال از گاه بنا کردن مسجد اقصی سلیمان عليه السلام: دو هزار و صد و هفتاد و نه سال از گاه مولود عیسی عليه السلام: هزار و صد و سی و شش سال (9- ب) از گاه بردن عیسی بر آسمان عليه السلام: هزار و نود و سه سال از گاه مولود محمد مصطفی عليه السلام: پانصد و شصت و نه سال از مبعث رسول عليه السلام: پانصد و بیست و نه سال از گاه هجرتش از مکه بمدینه: پانصد و بیست سال چنانک یافتیم و اعتبار کردیم نوشته شد، و الله اعلم

باب الثالث در تاریخ بعضی از پادشاهان عجم تا سنه عشرين و خمسمائه از گاه ملك اوشهنج پیشداد: پنجهزار و چهارصد و نود سال از گاه ملك طهمورث و یونجان [1]: پنجهزار و چهارصد و بیست سال از گاه ملك جمشید و نجهان [2]: چهار هزار و پانصد و هفتاد سال از گاه ملك آفریدون اثفیان [3]: سه هزار و دو بیست و یک سال

[1] ابو ریحان: طهمورث بن ویجهان- طبری: طهمورث بن ایونکهان (صحیح: و یونجهان حاشیه) طبری چاپ لیدن ج 1 ص 175.
[2] ابو ریحان: جم بن ویجهان. (ص 103).
و الصحیح: و یونجهان معرب: و یونگهان
[3] متن: اثفیان. طبری و ابو ریحان: آفریدون بن اثفیان. متون پهلوی: اثیین. فردوسی: آبتین یا آبتین.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 14

از گاه ملك منوچهر بن مسحر [1]: دو هزار و هفتصد و هشتاد و یک سال از گاه ملك کیقباد بن زاب [2]: دو هزار و پانصد سال از گاه ملك اردوان آخر ملوک طوایف: نهصد و پنجاه و شش سال از گاه ملك اسکندر الرومی: هزار و چهارصد و سی و هفت سال (10- آ) از گاه ملك بهرام گور: هفتصد و سی سال از گاه ملك قباد بن فیروز: ششصد و بیست و چهار سال از گاه ملك عادل انوشروان: پانصد و نود و شش سال از گاه ملك یزدگرد بن شهریار: چهارصد و نود و پنج سال از گاه کشتن او بمر و زوال ملك عجم: چهارصد و هفتاد و چهار سال برین موجب یافتیم در همه کتابها

باب الرابع در تاریخ پادشاهان روم و حکما و غیرهم
از گاه بخت النصر مخرب بیت المقدس: هزار و هفتصد سال از گاه زردشت صاحب کتاب الفرس: هزار و هفتصد و هفتاد و دو سال از گاه بقراط حکیم: هزار و چهار صد و هفده سال از گاه ایرجس [3] صاحب الرصد: هزار و دو بیست و شصت و نه سال از گاه اغسطس اول القیصره: هزار و صد و پنجاه و چهار سال از گاه بلیناس مطلقم [4]: هزار و بیست و نه سال

[1] طبری: منشخرنر. (طبری ج 1 ص 432 چاپ لیدن).

[2] متن: راب.

[3] کذا .. ظ: ابرخس.

[4] یعنی: صاحب طلسم.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 15

از گاه بطليموس صاحب المجسطی: نهصد و هفتاد و دو سال (10- ب) از گاه اصحاب الكهف: هشتصد و هفتاد و سه سال از گاه ظهور مانی؟ مصور یحیی؟ [1]: هشتصد و پنجاه و شش سال از گاه قسطنطین که بناء شهر [2] نهاد: هشتصد و بیست و يك سال از گاه نسطور صاحب مذهب النصری: ششصد و هفتاد و پنج سال از گاه مزدك و دعوت كردن او: ششصد و بیست و سه سال

باب الخامس در تاریخ ملوك عرب و اسلاف پیغامبر [صلی الله علیه]

از گاه حمیر بن سبابة [3]: هزار و پانصد و چهل و چهار سال از گاه ابرهه ذو المنار: دو هزار و نهصد و چهل و نه سال از گاه تیغ اسعد ابی کرب بن مکیکرب [4]: هزار و پانصد و هشتاد و نه سال از گاه ذو الجناح شمر بن حسان: هزار دویست و شصت و چهار سال از گاه نعمان بن المنذر که خورنق [5] کرد: هفتصد و هجده سال از گاه ذو نواس صاحب الاخذ [ود]: ششصد و شصت و چهار سال از گاه نعمان قتیل [6] ابرویز، ششصد و چهل و سه سال

در تاریخ اسلاف پیغامبر علیه السلام

(11- أ) از گاه معد بن عدنان: هزار و هفتصد و سی و شش سال از گاه نصر بن کنانه فرس [7]: هزار و چهارصد و سی و شش سال

[1] ظ: بچین.

[2] ظ: شهر قسطنطنیه.

[3] کذا. ظ: سبا و هو: سبا ابن یشجب بن یعرب بن قحطان (حمزه ص 81)

[4] حمزه: کلی کرب ...

[5] متن: خریق!

[6] متن: قبیل- و اینجا قتیل بمعنی مقتول است.

[7] ظ: قریش- و هو نصر بن کنانه و بقولی نام وی قریش بوده است و درین باب روایات مختلفست (ر ک: طبری چاپ لیدن ج 1 حلقه 3 ص 1104).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 16

از گاه قصی بن کلاب: هشتصد و شانزده سال از گاه هاشم بن عبد مناف: هفتصد و شانزده سال از گاه مولد عبد المطلب شیبة الحمد جد النبی: ششصد و شصت و هشت سال از گاه مولود عبد الله بن عبد المطلب: پانصد و نود و هفت سال

باب السادس در تاریخ عهد خلفا تا پدین عهد

از گاه بیعت ابو پکر الصدیق رضی الله عنه: پانصد و هشت سال از گاه بیعت عمر بن الخطاب رضی الله عنه: پانصد و پنج سال از گاه بیعت عثمان بن عفان رضی الله عنه: چهارصد و نود و پنج سال و دو ماه و اند روز از گاه بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام: چهارصد و هفتاد و نه سال

[سالهای بنی امیه بیرون از زیادت و نقصان اندر ماهها تا سنة عشرين و خمسمائه [[1]]

از گاه بیعت معاویه بن ابی سفیان: چهارصد و هفتاد و نه سال از گاه بیعت یزید بن معاویه: چهارصد و شصت سال (11- ب) از گاه بیعت عبد الله بن زبیر بعراق و حجاز: چهارصد و پنجاه و شش سال از گاه بیعت عبد الملك بن مروان: چهارصد و چهل و هفت سال از گاه بیعت ولید بن عبد الملك: چهارصد و سی و چهار سال از گاه بیعت سلیمان بن عبد الملك: چهارصد و بیست و چهار سال از گاه بیعت عمر بن عبد العزیز: چهارصد و بیست و يك سال از گاه بیعت یزید بن عبد الملك: چهارصد و پانزده سال

[1] این سطر بقرینه و حدس خوانده شد.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 17

از گاه بیعت هشام بن عبد الملك: چهارصد و یازده سال از گاه بیعت ولید بن یزید و اخوه ابراهیم: سیصد و نود و چهار سال از گاه بیعت مروان بن محمد آخر بنی امیه: سیصد و نود و سه سال.

اندر ظهور دعوت بنی العباس بخراسان بر دست ابو مسلم صاحب الدعوه [1] سیصد و نود و دو سالست تا سنه عشرين [و] خمسمائه از اول عهد خلفاء بنی العباس تا بدین عهد که تصنیف این کتاب ساخته [2] شد

از عهد سفاح ابو العباس: سیصد و هشتاد و هشت سال از عهد المنصور ابی جعفر: سیصد و هشتاد و چهار سال از عهد المهدی محمد: سیصد و شصت و دو سال (12- آ) از گاه الهادی موسی: سیصد و پنجاه و یک سال از عهد الرشید هرون: سیصد و بیست و هفت سال از عهد المأمون عبد الله: سیصد و بیست و دو سال از عهد المعتصم ابی اسحق: سیصد و دو سال از عهد الواثق هرون: دویست و دو سال از عهد المتوکل ابی الفضل: دویست و هشتاد و هفت سال از عهد المنتصر محمد: دویست و هفتاد و دو سال از عهد المستعین احمد: دویست و هفتاد و یک سال از عهد المعز ابی عبد الله: دویست و شصت و هشت سال از عهد المهتدی [3] محمد: دویست و شصت و چهار سال از عهد المعتمد احمد: دویست و شصت و سه سال

[1] صاحب الدوله، هم خوانده میشود.

[2] شناخته، هم خوانده میشود.

[3] متن: المهدی.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 18

از عهد المعتضد ابو العباس: دویست و چهل و یک سال از عهد المكتفی علی: دویست و سی و سه سال از عهد المقتدر جعفر: دویست و بیست و چهار سال [1] از عهد القاهر ابی طاهر: صد و نود و نه سال (12- ب) از عهد الراضی ابی العباس: صد و نود و هشت سال از عهد المتقی ابراهیم: صد و نود و یک سال از عهد المستکفی ابی القسم: صد و هشتاد و هفت سال از عهد المطیع ابی القسم: صد و هشتاد و شش سال از عهد الطائع ابی بکر: صد و پنجاه و هشت سال از عهد القادر ابی العباس: صد و چهل و یک سال از عهد القائم ابی جعفر: نود و هشت سال از عهد المقتدی ابی القسم: پنجاه و سه سال از عهد المستظهر ابی العباس: سی و چهار سال از عهد روزگار خلافت مولانا المسترشد ابا منصور [بن] الفضل [2] هشت سال باب السابغ در تاریخ ملوک و سلاطین تا بدین غایت [از] ابتداء دولت آل سامان دویست و سی و سه سالست

از عهد اسماعیل بن احمد: دویست و بیست و پنج سال

[1] متن: دویست و بیست و چهار: و بعد روی (بیست) خط زده روی آن (سی و سه) نوشته شده.

[2] متن: ابا منصور الفصل.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 19

(13- آ) از عهد احمد بن اسماعیل: دویست و نوزده سال از عهد نصر بن احمد: صد و هشتاد و نه سال از عهد نوح بن نصر: صد و هفتاد و هفت سال از عهد عبد الملك بن نوح: صد و هفتاد سال از عهد منصور بن نوح: [صد و پنجاه و چهار سال] [1] [از عهد نوح بن منصور]: صد و سی و سه سال از انقطاع ملك ایشان و حوادث ابو الحرث منصور و عبد الملك:

صد و سی سال

از ابتداء دولت آل بویه دویست سالست

از آخر عهد علی بویه: صد و هشتاد و دو سالست از آخر عهد ابو الحسین بویه: صد و هفتاد سال از آخر عهد فنا خسرو بن حسن بن بویه: صد و چهل و هفت سال از آخر عهد منصور بن الحسن بویه: صد و سی و هفت سال از آخر عهد فنا خسرو بن الحسن بویه: صد و هفده سال از آخر عهد شاه خسرو بن الحسن بویه: صد و یازده

سال از آمدن سلطان محمود بن سبکتکین بری و گرفتن شهنشاه ابی طالب رستم بن علی بن الحسن بن موسی و زوال ملك ديلمان: صد سال تا سنه عشرين و خمسمائه [2]

[1] در متن: عبارت [صد و پنجاه و چهار سال] بعد از منصور بن نوح، و عبارت [از عهد نوح بن منصور] در سطر بعد ساقط شده بود و نوشته شد. چه مرگ منصور در 366 و مرگ نوح در 387 روی داد و این حساب با اصلاح متن درست می‌آید بعلاوه که نوح بن منصور از قائمه حذف شده بود و بایستی اصلاح شود.

[2] جدول دیالمه مشوش است و ما جدولی از روی کامل التواریخ مینویسیم تا تفاوت بازدید آید و جدول متن را هم بحال خود میگذاریم:

(1) ابو الحسن علی بن بویه عماد الدوله: مدت (338) و تا سنه تألیف کتاب: (182) (2) ابو الحسن احمد بن بویه معز الدوله: مدت (356) و تا سنه تألیف کتاب: (164).

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 20

(13- ب) از ابتداء دولت آل محمود صد و سی و شش سالست

از آخر عهد محمود بن سبکتکین: صد و نه سال از آخر عهد مسعود بن محمود: نود و يك سال از آخر عهد مودود بن مسعود: هشتاد و دو سال [1] از آخر عهد علی بن مسعود: هشتاد و يك سال از آخر عهد عبد الرشید بن مسعود [2]: هفتاد و نه سال [3] از آخر عهد فرخ زاد بن مسعود: هفتاد و دو سال از آخر عهد ابراهیم بن مسعود: بیست و نه سال از آخر عهد مسعود بن ابراهیم: یازده سال از آخر عهد ملك ارسلان بن مسعود: نه سال (3) ابو علی حسن بن بویه رکن الدوله: مدت (369) و تا سنه تألیف کتاب: (154) (4) بختیار بن معز الدوله: مدت (367) و تا سنه تألیف کتاب: (153) (5) فناخسرو بن حسن عضد الدوله: مدت (372) و تا سنه تألیف کتاب: (148) (6) مؤید الدوله ابو منصور بن رکن الدوله بن بویه: مدت (373) و تا سنه تألیف کتاب: (147) (7) فخر الدوله ابو الحسن علی بن رکن الدوله: مدت (387) و تا سنه تألیف کتاب: (133) (8) صمصام الدوله بن فناخسرو: مدت (388) و تا سنه تألیف کتاب: (132) (9) بهاء الدوله ابو نصر بن فناخسرو: مدت (403) و تا سنه تألیف کتاب: (117) (10) سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله: مدت (415) و تا سنه تألیف کتاب: (105) (11) ابو علی مشرف الدوله بن بهاء الدوله: مدت (416) و تا سنه تألیف کتاب: (104) (12) آمدن سلطان محمود و سقوط مجد الدوله ابو طالب- رستم بن علی بن الحسن بن بویه و زوال ملك ديالمة عراق عجم: مدت (420) و تا سنه تألیف کتاب: (100) (13) ابو طاهر جلال الدولة ابن بهاء الدوله: مدت (435) و تا سنه تألیف کتاب: (85) (14) باکالنجار مرزبان بن سلطان الدوله: مدت (440) و تا سنه تألیف کتاب: (80) (15) ملك رحیم بن باکالنجار آخرین دیالمة عراق عرب و فارس: مدت (447) و تا سنه تألیف کتاب: (73)

[1] ابن اثیر مرگ مودود را در 441 ضبط کرده در این صورت مدت متن 79 سال میشود.

[2] و الصحيح: محمود.

[3] اول هفتاد و دو بوده خط زده و روی آن شبیه به (نه) علامتی است.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 21

از اول عهد بهرامشاه بن مسعود تا غایت سنه عشرين و خمسمائه: نه سال گذشت [1]

از ابتدای دولت آل سلجوق هشتاد و نه سالست تا غایت ابتداء کتاب از گاه وفات سلطان طغرل: شصت و سه سال از گاه وفات سلطان الب ارسلان: پنجاه و چهار سالست از گاه وفات سلطان ملکشاه: سی و پنج سالست از گاه وفات سلطان برکیارق: بیست و يك سالست (14- آ) از گاه وفات سلطان محمد: نه سالست از گاه جلوس سلطان محمود بن محمد باصفهان: هشت سالست از گاه آمدن رایات منصور سلطان الأعظم ابو الحرث سنجر بن ملکشاه بعراق و استحکام ولایات و عهد سلطان معظم محمود بن محمد: هفت سالست باب الثامن در ذکر کیومرث بر چهار فصل

فصل اول

چنین روایت کند بهرام مؤید شاهپور اندر کیومرث که من بیست و اند کتاب جمع آوردم از آنک ایشان چناه [2] نامه خوانند، و درسیست کردم تا ملک بعرب افتادن، چنانک بعد ازین گویم، اما گوید: ایزد تعالی گوید [3] اول مردیکه بزمین ظاهر کرد، مردی بود که پارسیان او را گل شاه همی خوانند، زیرا که پادشاهی او الا بر گل نبود، پس پسری و دختری از وی ماند ایشان را مشی و مشیانه [4] گفتند و از ایشان در

[1] درین حسابها هم اختلافاتی است که در جای خود توضیح داده خواهد شد.

[2] کذا. و ظ، ختاهنامه. خداینامه

[3] زاید است ظ.

[4] این دو نام بتفاوت در کتب متقدمان ضبط است: مشی و مشیانه- مشی و مشانه- ملهی و ملهیانه- ملهی و ملهانه- مردی و مردانه- مهری و مهریانه، و بگمان نگارنده اینکه گویند بشکل ریپاس بودند، همانا از جنس گیاهی بوده‌اند که امروز آنرا (مهر گیاه) خوانند که ریشه آن شبیه بمردی و زنی است که بهم پیوسته‌اند و در افسانه و خرافات هست که گیاه مزبور از آب منی مردی که بی‌گناه کشته شده بوجود آمده است.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 22

پنجاه سال، هیجده فرزند آمد، چون بمردند جهان نود و چهار سال بی پادشاه بود، تا اوشهنج پیشداد فراز گرفت، یعنی هوشنگ، و از گاه کیومرث تا این وقت دویست و نود و چهار سال و هشت ماه گذشته بود، و بدین سخن آن می‌خواهد که کیومرث آدم بودست، (14- ب) نزد ایشان و الله اعلم به.

فصل دوم:

و اندر تاریخ حمزة الاصفهانی خوانده‌ام، و در کتابی دیگر از خرافات، لکن حمزه گوید این حدیث چنانست که سخن لقمان بن عاد نزدیک عرب، و حدیث موخ و بلوقیا [1] نزدیک بنی اسرائیل. اما روایت کند از کتابی، نقل کرده از آبستاء زردشت شریعت ایشان، که ایزد تعالی عمر دنیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد، و عالم سه هزار سال بی‌آفت بماند بر بالا، چون بزیر فرستادند سه هزار سال دیگر خالی بود از همه بلا، پس اهرمن پیدا شد و آفتها و منازعت ظاهر گشت، و اندر هفتم هزار آمیختگی پدید آمد، و اول چیزی از جانور که موجود شد، مردی بود و گاوی، نه از میان نر و ماده آمده [2]، آن مرد را کهومرث [3] نام بود، و گاو را ایوداد [4]، و مردم کهومرث زنده و گویا، و مردم [5] گاو مرده و ناگویا، و این مرد اصلی گشت تناسل را، چون سی سال برآمد بمرد، و نطفه از صلب [وی] اندر زمین افتاد، و در بطن زمین چهل سال بماند، پس دو نبات بر مثال ریواس از آن برآمد، و بعد مدتی با جنس مردم بودند، بیک قامت و دیدار، و نامشان مشیه و مشیانه [6] بود. پس با هم جفت گشتند، و از بعد پنجاه سال فرزند زادند، و از اول تولد تا وقت هوشنگ نود و [سه سال و] [7] (15- آ) شش ماه گذشته بود و الله اعلم.

[1] حمزه: عوج و بلوقیا ص 44

[2] یعنی نه از نزدیکی مردی و زنی بل بقدرت ایزدی پیدا شده.

[3] کذا: حمزه ص 44

[4] متن ایوداد- حمزه: ابو ذاد (ص 44) بندهشن: ایودات. (طبع بمبئی ص 20 س 14) ابو بکسر الف و سکون یاء مجهول و واو بمعنی نخستین و داد بمعنی خلق.

[5] مراد از: و مردم، درین دو جمله معلوم نشد و ظ باید: و معنای کیومرث یا معنای گاو باشد، و نیز کیومرث را: حی ناطق میت. زنده گویای میرا، معنی کرده‌اند: کذا حمزه.

[6] حمزه: مشه. ابو ریحان: میشی و میشانه و یقال لها ایضا ملهی و ملهیانه و یسمیها مجوس اهل خوارزم مرد و مردانه (آثار الباقیه ص 99) میشاه و هو مهلا و میشانای و هی مهلینه (التنبیه و الاشراف مسعودی- ص 93 طبع لیدن)

[7] در اصل حك شده. البيروني گوید: فتقطر حينئذ من صلبه قطرتان في جبل و امداد باصطخر و نبت منها شجر تاريباس ظهر عليهما الاعضاء في اول الشهر التاسع و تمت في آخره و تانستا و هما ميشي و ميشانه و مكثا خمسين سنة مستغنيين عن الطعام و الشراب ... الى ان ظهر لهما اهرمن .. الخ (آثار الباقية ص 100) و در جدول تاريخي خود كه براي جمهور فرس آورده گوید: كيومرث: مدت ملك (30 سال) ميشي و ميشانه و تا مزاجت و فرزند زادن (پنجاه سال) جمعا با مدت كيومرث (120) و تا هوشنگ (كه نود و سه سال

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 23

فصل سوم:

و هم حمزه از كتابي ديگر حكايه كند از كتب پارسيان، بلغتي غريب نبشته، كه حق تعالى اول خلقت مردی آفريد و گاوی [و] اندر مركز بالائين سه هزار سال بي آفت بماندند، و اين هزارگانها [ی] [1] حمل و ثور و جوزا بود، و پس بزمين اندر سه هزار ديگر بي هيچ رنج و مكروه بماندند، و آن هزاره سرطان و اسد و سنبله بود، پس چون اول هزار سال ميزان بود، خلاف ظاهر گشت، و اين مرد كهومرث نام بود، سي سال زمين و نبات و گاو را همی داشت، و طالع اين هزار سرطان بود مشتري اندر وی، و آفتاب در حمل، و قمر اندر ثور، و زحل در ميزان، و مريخ در جدی، و زهره و عطارد اندر حوث، و اين كواكب روان گشت از برجها بسير خويش اندر اول ماه فروردين كي نوروز است، و از گردش فلک روز از شب ظاهر گشت، و نسل اين مرد [به] پيوست و الله اعلم.

فصل چهارم:

و باز قومی بر آناند از اصحاب روايات، كه كيومرث [2] شيت بود، و نيره او هم روايت كنند، (15- ب) و بعضی گویند كه او چهارم پسر بود از آن نوح، و اندر تاريخ جرير الطبري چنانست كه ميان ادریس و نوح هزار و هفتصد سال پادشاهان بودند، و اول مردی كه بود او را نام كيومرث بود، و هفتصد سال پادشاهی كرد و پارسيان درين شرحها كه داديم آدم را عليه السلام و خلقت آدم را همی خواهند، و بيش نامعتمدست، ايشان بر مذهب خويش مگر چنان ميشمرند، و ليكن بحكم آنكه مسطور بود نوشته شد، اما درين شك نيست كه اين كيومرث بودست، و سي سال پادشاهی كرد، چنانك گفته شود بجای خويش، و نسبت پادشاهان بدو باز شود، و بكيفيت آن ايزد تعالى و تقدس دانانترست. و الله اعلم.

[()] (باشد) جمعا (213) سال است (ص 103) و از مدت هوشنگ كه نود و سه سال است برمی آيد كه كلمه محو شده (سه سال) بوده و مدت شش ماه معلوم نيست از كجا آمده است و ظاهرا مدت اعضا برآوردن ميشي و ميشانه را كه بيروني در اول ماه هفتم دانسته اينجا بحساب آورده اند. پس از مراجعه بحمزه نيز معلوم شد آنجا هم (نود و سه سال و شش ماه) است.

[1] باصطلاح پهلوی: هزار يك، مسعودی در التنبیه و الاشراف گوید: كيومرث .. ملك اربعين سنه و قبل ثلاثين و ذلك في الهزاريكه الاولى من بدء النسل (ص 85).
[2] با املاي (ی).

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 24

باب التاسع در نسق پادشاهان عجم بسه فصل

فصل اول از باب نهم در نسبت ملوك عجم اوشهنج [1]

بدانكه پادشاهان عجم را اگر چه همه نسل ايشان بهوشنگ و كيومرث باز شود برين طبقه اند ايشان برين بيان [2]: طبقه پيشدادان: طبقه كيانيان: طبقه اشكانيان: طبقه ساسانيان: و اول نام پيشداد بر هوشنگ افتاد، از جهت آنك نخست داد او كرد و ميانجی مردم، و اوشهنج (16- آ) نيز خوانندش، از بعد كيومرث پادشاهی او كرد، و نسب او چنين است، بعد ما كه اندر نسب نيز هرگز خلاف سپري نشود، اما آنچه در چند كتب موافق باشد اعتماد بتوان كرد: اوشهنج بن فرواك بن سيامك بن مشي بن كيومرث. و بروايتي گویند پسر مهلايل بود نيره آدم، و فردوسی پسر سيامك گوید در

شهنامه، و پارسیان گویند هوشنگ [و] ویکرت برادرش هر دو پیغمبر بوده‌اند و الله اعلم
طهمورث زیباوند [3] معنی زیباوند آن باشد که سلاح تمام دارد، و او را دیوبند نیز
گویند. در شاهنامه چنانست که پسر هوشنگ بود، و نسب او چنین یافتیم:
طهمورث بن ویجهان بن ابورکهد بن هورکهد [4] بن اوشهنج.

[1] اوشهنج معرب هوشنگ است و املای هوشنگ در اوستا: هوشینگه و در کتب
عربی:
اوشهنگ، اوشهنج.

[2] درین عبارت تصحیفی است. ظ: برین طبقه‌اند و نسق ایشان بر این سان.
[3] متن: ریباوند. حمزه: زیباوند (ص 23) کذا فی آثار الباقیه (ص 103). و ظ: زیباوند و
معنی زیباوند تمام سلاح است، چه زین بزبان پهلوی بمعنی اسلحه است و وند
علامت نسبت و تملك و مکان و گمان می‌رود دیوبند مصحف و مقلوب زیباوند باشد چه
در مأخذ کهنه کلمه دیوبند دیده نشده است.

[4] بیرونی: طهمورث بن ویجهان بن اینکهد بن اوشهنگ (ص 103) مروج: چاپ مصر
طخمورث بن انوجهان بن استحد بن هوشنج (ص 96) خطی: طهمورث بن ویونجهان
بن اسجد اوسهنج. حاشیه طبری از مسعودی: انوجهان بن انکهد بن اسکهد بن
اوشهنگ. طبری: ابن ویونجهان بن؟ حیانداز بن حیادار؟ بن اوشهنج .. و قال بعض
نسابة الفرس: ابن ایونکهان ابن انکهد بن اسکهد بن اوشهنج (لیدن ج 1 ص 175-1)
حاشیه: طهمورث بن ویونجهان بن جاندار بن خوداد (جوداز) ابن اوشاهنج ... ایضا: و
کان اوشاهنج هلك و قد ولد له ابن سماه انکهد و هو جوداز
مجملة التوارخ والقصص، متن، ص: 25

جمشید نام او جم بود، اما آن نیکوئی و روشنائی که از وی تافتی جمشید گفتندش، و
شید روشنی باشد، چنانک آفتاب را خور گویند، و خورشید یعنی آفتاب روشن، اندر
شاهنامه پسر طهمورث گفتست، و لیکن درستترست که برادرش بودست، و نسب
ظاهرست، فرزندش ثور [1] بود از پری چهره دختر زابل شاه، و دیگر دو پسر از دختر
ماهنگ، مالک ماچین، یکی را نام هتوال و دیگری را همایون و آبتین از همایون بزاد که
پدر افریدون بود، و بدیگر (16- ب) روایت نام این پسران فانک بود و نونک، گوید و از ثور
شیداسب بزاد و طورک [2] پسر شیداسب بود، و شم پسر طورک، و اثرط پسر شم، و
سهم نیز گویند، پس گرشاسف از اثرط بزاد، و گرشاسپ را از دختر ملک روم نریمان
بزاد، و سام پسر نریمان بود، و از دختر ملک مصر نام او نقیطی، ماهوراج، بمعنی بانوء
بانوان، سام را زال بزاد، و از دختر شاه کابل بود رودابه، زال را رستم بزاد، و از دیگر
زواره و رستم را از خاله شاه کیقباد، فرامرز بزاد و بانو گشسب و زر بانو، و ایشان
سخت دلاور و مبارز بودند، و از فرامرز آذر برزین بازماند از پسران و از زواره فرهاد و
تخواره، و بعد از این نام کس برنیامد ازین تخمه، و دیگر فرزندان بوده‌اند جمشید را و
لیکن ذکری نگفتست.

ضحاک بیوراسپ او را بیوراسپ خوانند، و گویند [3] بیوراسپ تازی بهره [4] از زر و
سیم پیش وی جنیبت کشیدندی، و اندر اصل نام او قیس لهوب [5] گویند، و

[()] و ولد لانکهد اینکهد (اینکهد) و هو جاندار ثم ولد لأینکهد ویونجهان ... ایضا: بن
ویونجهان بن حیاداد بن حیادار ... و در ذیل: ایونکهان از حاشیه ضبط کرده: ابو بکهان.
ای نکهان. ابو لهکان در ذیل انکهد: المهند. اینکد. اینکهد .. ذیل اسکهد: اسکهند (لیدن
ص 175 سری 1) ابن خلدون:

ابن انوجهان بن انکهد بن اسکهد بن اوشهنگ و قیل مکان اسکهد فیشداد و کلها
اسماء اعجمیه لا عهده علینا فی نقلها .. الخ (طبع قاهره ج 2 ص 155).

[1] گرشاسپنامه: تور

[2] طورک، بر وزن بزرگ (گرشاسپنامه اسدی)

[3] بیور، اسب تازی، یعنی ده هزار اسب تازی.

[4] معنی این کلمه معلوم نشد، بهره معلوم و بهره بابای پارسی بمعنی مستحفظ است و اینجا هیچکدام مناسب ندارد، با تجزیه هم معنی ندارد و ظ تصحیفی شده است.
[5] کذا...؟

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 26

ضحاک، و حمیری نیز خوانندش، و پارسیان ده‌آک گفتندی از جهت آنک ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعله‌آ پلید، و آک را معنی زشتی و آفتست، پس چون (17- آ) معرب کردند سخت نیکو آمد: ضحاک، یعنی خندانک، و ازدهاک نیز گفتند سبب آن علت که بر کتف بود، یعنی ازدهانند که مردم را بیوبارند، و اندر تاریخ جریر گوید بیوراسب دیگر بود و ضحاک دیگر [1] ایزد تعالی نوح را پیش وی فرستاد، و از بعد طوفان بسالها ضحاک پادشاهی بگرفت اما نسب او چنین بود: ضحاک بن [ارو] ند اسب و ارون‌داسف نیز گویند و او وزیر طهمورث بود، و روزه داشتن و خدای را تعبد کردن از وی خاست بن؟ ریکاون؟ بن سادسره بن تاج بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث [2]، و تاج جد او بود که عرب از نسل او اند، و بزمین بابل نشست، فرزندش [دو] دختر [بود، یکی] فریدون بزنی کرد و یکی بزمین کابلستان افتاد و مهرباب که جد رستم بود از فرزندان این دختر است، و از پسران ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته‌ام [3].
افریدون بن اثقیان [4] اندر شاهنامه آبتین گوید پدر افریدون را، و بدیگر نسخه‌ها

[1] طبری چنین نگفته فقط گوید: برخی گویند نوح بر ضحاک مبعوث شد .. و باز گوید: نوح بر قوم ضحاک که پیرو دیانت او بودند به شریعت صائین بودند نازل شد .. باز گوید: نوح در عهد بیوراسب بوده (ج 1 ص 178-184-210-225-226).
[2] طبری گوید:

بیوراسب، و هو الأزد هاق و العرب تسمیه الضحاک فتجعل الحرف الذی بین السین و الزای (مراد: ژ) فی الفارسیه ضادا و الهاء حاء و القاف کافا ... قال و الیمن تدعیه و تزعم انه من انفسها و انه الضحاک بن علوان بن عبید بن عویج ... و الفرس فانها تنسب الأزد هاق .. و تذکر انه بیوراسب بن ارون‌داسب بن زینکاو بن ویروشک بن تاز بن فرواک بن سیامک بن مشی بن جیومرت (ص 202-203) بیرونی: ضحاک بن علوان من العمالقه و هو بیوراسب بن ارون‌داسب بن زینکاو ابن بریشند بن غار و هو ابو العرب العاربه ابن افرواک بن سیامک (آثار ص 103) حمزه: بیوراسب بن ارون‌داسف بن ریکاون بن ماده سره بن تاج بن فروال بن سیامک (ص 24). و طبری انساب و روایات دیگر هم در ضحاک ذکر کرده جز این روایت متن.

[3] طبری: و له ابنان: سریقوار- بقوار (ج 1 ص 203- حاشیه).
[4] اصل: اثقیال و فی جمیع النسخ سوی الشاهنامه. اثقیان- در کتب پهلوی: اثقیان. اثقیان. اثوینان، (متنهای پهلوی ص 23). بهر دو املاء و آبتین غلط و لا بد آبتین بتقدیم تاء بر پاء پارسی و یاء مجهول مماله از الف باید خواند و املاى مشهور تصحیف اصلست.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 27

اثقیال، و نسب را ذکر کرده شد، فریدون بن اثقیال بن همایون [1] بن جمشید الملک، و مادرش فری ریک بود، دختر طهور ملک جزیره بسلاماجین (کذا؟) اندرونی و او را سه پسر بودند، دو مهتر از شهرناز خواهر جمشید، و بروایتی گویند ایشان از دختر ضحاک زادند، و کهنترین پسر از ارنواز (17- ب) خواهر جم [2] و نام ایشان سلم و تور [3] و ایرج، و نسب پادشاهان عجم بایرج باز شود، و ترکان بتور، و قیصران را بسلم، چنانک خود بجایگاه معلوم گردد.

منوچهر بروایتی گویند از فرزندان تاج بن فریدون بو دست آنک رود مهربان گشادست، در شاهنامه گوید: فریدون دختر ایرج بخویشی داد و منوچهر بزاد، و بروایتی گویند دختر ایرج هم دختری بزاد و فریدون بز کردش، و منوچهر بزاد، و در تاریخ جریر نسب وی چنین گوید: منوچهر بن مفسجر بن و ترک بن شروسک بن ایراک بن بیک بن فرسنگ بن

اشك بن فرکوزك بن ایرج بن فریدون الملك [4] بهمه روایت نبیره ایرج بودست، و فرزندش طهماسب بود، که پدر بود [5] ست زاب را، و خود گفته میشود، دیگر پسر نودر بود، پدر طوس و کستهم راست انداز. نودر پسر منوچهر بود چنانک گفتیم، در تاریخ حمزة الأصفهانی هیچ

[1] طبری و حمزه (همایون) را ندارند طبری مفصلتر ضبط کرده و گوید پدران فرویدون تا جمشید ده تن اثقیان نام بوده‌اند و هر يك بيکی رنگ گاو ملقب بوده‌اند و همه را نام برده است. مسعودی:

ابن اثقیان بن جمشید. بیرونی: روایت طبری را مصحف آورده (طبری ج 1 ص 227).
[2] طبری این دو زن را: ارونز و سنوار (حاشیه- ارونان- ارونا و سیوار- تنوار) ضبط کرده (ص 205).

[3] طبری: طوج. کذا بیرونی، مسعودی: اطوج و سلم و ایراج و قال سقطوا الجيم و جعلوا النون بدلا منها فقالوا ایران الشهر و شهر الملك، (مروج الذهب، قاهره ج 1 ص 97) دینوری: طوس (اخبار الطوال ص 11) بجای سلم: شرم و بجای طوج طوژ ضبط شده است. طبری جانی: سرم (ص 433).

[4] طبری: و هو منوشهر؟ کاربه؟ (ح: کیازیه- کان به- کیازند) ابن منسخورنر بن منسخورایغ بن ویرک بن سروشنک بن ایرک (ایرک- اترک) بن بتک (بندھشن: بیتک) بن فرزشک بن زشک بن فرکوزک (بندھش: فرکوشک) بن کوزک (بند: کوشک) (ح: کوزل) بن ایرج بن افریدون بن اثقیان بن پرگاو (لیدن ج 1- ص 431).
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 28

ذکر ندارد، اما پادشاهی افراسیاب از وی بستند، و او را بکشت، و اندر شاهنامه شرحی تمام دارد، [و] بجای خویش گفته شود، لیکن نه بس مدت پادشاهی کرد، مگر از آن وضع کردست.

افراسیاب، نسب او چنین است: افراسیاب بن بشنک بن راشن بن زادشم بن تور بن افریدون [1]، و مادرش ... [2] (18- آ) زاب طهماسب، پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند، و بعضی گویند پسر نودر [3] بود و حقیقت آنست که پسر طهماسب بن منوچهر بود، [4] و اندر تاریخ جریر چنانست که منوچهر برین پسر خشم گرفت و از پدر بگریخت بدور جایی، و او را زنی بود از قرابت، نام او مادرك [5] پس زاب از وی بزاد چون منوچهر بشنید از پسر خشنود گشت، و او را باز خواند، در نبیره منوچهر شکی نیست، و زاب الاعلی و زاب الاسفل بوی باز خوانند. و اندر روزگار او گرشاسف بر طرفی پادشاهی کردست، اما در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد، و الله اعلم بالصواب.

[1] طبری: فراسیات بن فشنج بن رستم بن ترك بن شهراسب و يقال ابن ارشاسب بن طوج بن افریدون و قد يقال لقشك (بندھشن: یشنك را: پشك. با كاف مخصوصی بین نون و كاف ضبط کرده) فشنج بن زاشمین (ص 434-435) بیرونی: فراسیاب بن بشنگ بن اینت بن ریشمن بن ترك بن زین اسب بن ارشاسب بن طوج (104) ابن خلدون: افراسیاب بن اشك بن رستم بن ترك (ص 157) مسعودی: بن اطوج بن یاسر بن رامی (خ ل: لای- لامی) بن آرس بن بورك (خ: فورك) بن ساساسب (خ: سانیااسب) ابن زسست (خ: رسیت) بن نوح بن دوم (دروذ) بن سرور (سروان) ابن اطوج (طوج) بن افریدون (قاهره 1- ص 97).

[2] ازین جا چیزی افتاده است.

[3] درین کتاب غالباً ذالهای معلوم را هم دال مهمله نوشته منجمله: نودر.

[4] طبری: فیقول بعضهم زاب بن طهماسفان و یقول بعضهم زاغ و يقال بعضهم راسب بن طهماسب بن کانجو (ح: کافجو- کانکجو- کمجهور- کمجهو) بن راب (?) بن ارفس بن هراسف بن وندیج (ح: وندیج- ویدینک- رایدنچ ...) بن اریح بن بورحوش بن مسو (ح: میسو- منسو- میشوا) بن نودر بن منوشهر .. الخ (ج 2 ص 529-530) بیرونی:

زاب بن تهماسب بن کمنجهوبر بن زو بن هوشب بن ویدنیک بن دوسر بن منوشچهر (104).

[5] طبری: ما دول (ص: 53).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 29

طبقه کیانیان کیقباد

نخستین ایشان کیقباد بود و اندر نسب چنان خواندم از ابن المقسم و عطا و شعبی و دغفل که صاحب روایت عرب‌اند- کذا قال صاحب النسخه: قال کان کیقباد ابن الزاب الذی یقال له المجوس زو، بروایتی گویند پسر یکامه بود و یکامه پسر [1] زو، بهم نزدیک است، فرزندش کیکاوس و کی پشین و او جد لهراسف، و برادرش جاماسب حکیم بود، و کی ارشش و کی ارش در تاریخ کی بهمنی گویند، و آنست که پدر کی شکن بود (18- ب) کیکاوس بروایتی گویند پسر کی افره [2] بن کیقباد بود، و حقیقت آنست که خود پسر کیقباد بود، و این طبقه را کی در نام همه پادشاهان آوردند، از وقت کیقباد، و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد، یعنی اصل، و فرزندش سیاوش بود، و دیگر فریبرز و نام او برزفری [3] بودست، فردوسی در آن تقدیم و تأخیر کرد تا در وزن شعر آمد، و چنین بسیار کردست، و دیگر پسر ریو نیز نام که در رزم پشن کشته شد [4]. کیخسرو پسر سیاوش بود، نسب ظاهرست، و پارسیان گویند پیغمبری مرسل بودست از آثارهای خوب او چنانک گوئیم، و او را هیچ فرزند نبود، و سیاوش را همچنین کیخسرو بود از فرنگیس دختر افراسیاب، و فرود از جریره دختر پیران و پسه، و بروایتی گویند خواهر بود پیران را، و فرود مهتر بود از کیخسرو. کی لهراسف- کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد، و نسب او چنین بود کی لهراسف بن کتمش [5] بن کی پشین بن کیقباد، و در شاهنامه پس از ویدین کی پشین گوید [6] و بهمه روایت عم کیخسرو بودست و مادرش زرین حبار نام بود، و درستتر آنست که

[1] طبری: کیقباد بن زاغ (ح: راع- راغ- زو- زاب) بن؟ نوجناه؟ (ح: نورحاب) بن منسو بن نوذر بن منوشهر (ج 2 ص 533) بیرونی: بن زغ بن نوذکا بن مایشو بن نوذر (ص 103).

[2] طبری: ابن کیسه، بیرونی: کینه (ص 104).

[3] طبری: برزافره (605).

[4] این ریو نیز باین سمت در شاهنامه نیست فقط گوید ریو نیز که جوانی ظریف بوده و خواهران زیاد و خو بروی داشته در جنگ کلات چرم که مقدمه جنگ پشن بود بدست فرود کشته شد.

[5] کی لهراسف بن کی اوجی بن کیمنوش ابن کیفاشین بن کسه (طبری: 2- ص 617)

[6] ظ:

در عبارت تزلزلی است، فردوسی او را نبیره هوشنگ از تخم پشین و کیقباد داند (ج دوم ص 124).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 30

پسر کیمنش بودست (19- أ) کی گشتاسف پسر کهتر بود لهراسف را، و زیر مهتر بود، و بزندگان پسر پادشاهی بگرفت، و پسر [ش] اسفندیار بود از کنایون دختر فیصر روم و دیگر پسر پشوتن بود، و او را سی و اند پسر بودند که به حرب ارجاسف در کشته شدند.

کی بهمن، پسر اسفندیار بود و مادرش را نام اسنور [1] بود از فرزندان طالوت الملك، و نام او اردشیر بود، کی اردشیر درازانگل [2] خواندندی او را و بهمن معروفست، و او را دراز دست نیز گویند: سبب انک بر پای ایستاده و دست فرو گذاشتی از زانو بند بگذشتی، و اندرین معنی فردوسی از شاهنامه گفتست، بیت:

چو بر پای بودی سر انگشت او، ز زانو فروتر بدی مشت او [3].

و بروایتی گویند دراز انگل از بهر آن گفتند که غارت بدور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم، و او را پسری بود نامش ساسان، و دختری همای. و دختر را [حب از

[نسل] رحبعم [4] بن سلیمان بزنی کرد، نام او ابردخت، و او از جمله اسیران [5] بیت المقدس بود، و سبب او را بهمن فرمود که بیت المقدس آباد باز کردند. همای چهرزاد [6]، در نسب او خلافت، بعضی [7] گویند دختر حارث بود، ملك مصر، و بهمن وصیت کرد که پادشاهی او را باشد و آنرا که از وی زاید، و او زن بهمن بود، و پارسیان (19- ب) گویند او خود دختر بهمن بود، و ازین زن زاد که دختر ملك مصر بود، و او را شمیران بنت بهمن نام بود، بلقب او را همای خواندند

[1] طبری: استوریا و هی استار بنت یائیر بن شمعی ... بن بنیامین بن یعقوب (ح): استوریا- استوزرتا) ص 688.

[2] ظ: انگل بمعنی انگشت باشد و در خراسان چنین لغتی هست. بیرونی: طویل الباع (ص 105) مقروشر (ن ل: مقدوشی) ای طویل الیدین (ص 111) ابن عبری: الطویل الیدین .. تصور میشود (مقروشر) که بیرونی طویل الباع معنی کرده همان (ماکروخیر) Makroheir باشد که (بلوتارک) در لقب این شاه یعنی (آرتاکسرکسس ماکروخیر) ضبط کرده و ماکروخیر- ماقروشر و مقروشر شده است. [3] منوچهری گوید:

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا بزانو دست بهمن [4] اصل: و حبعم طبری: و کانت ام ولده راحب بنت فنحس من ولد رحبعم بن سلیمان (ص 688).

[5] اصل: امیران.

[6] طبری: خمانی .. تلقب بشهر آزاد. بوندهشن: چیهراچات. شاهنامه: چهرزاد.

[7] اصل: یعنی.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 31

[و از پدر] آبستن گشت و ایشان روا داشته‌اند، و اندرین حکیم فردوسی گفته است بیت:

پدر در پذیرفتش از نیکوئی، بدان دین که خوانند همی پهلوی، همای دل افروز تابنده ماه، چنان بد که آبستن آمد ز شاه، داراب بهمن بدین روایت پسر بهمن بود از همای، و او را چون بزاد در صندوق نهاد و در آب انداخت، کازری بیافتش و داراب نام کرد، و چون بمردی رسید پادشاهی یافت [1].

دارای بن داراب پسر داراب بود، جزین روایت نیست، و آنست که سکندر رومی بر وی خروج کرد، و او را پسری بود نام او اشک، و هر چه از اشکانیان نسب نویسند، فرزندان این اشک بوده‌اند، و ملوک طوایف ایشان را بزرگ داشتندی،

اسکندر الرومی و هو ذو القرنین الثانی

نزدیک فارسیان چنانست که، دارا دختر فیلقوس ملك یونان را بخواست و ازو بار گرفت، پس از جهت سببی که بجای خویش گفته شود، خوار مایه کاری، او را پیش پدر فرستاد، نادانسته که آبستن است. چون بزاد، فیلقوس او را (20- آ) سکندر نام کرد، گفت پسر منست، عیب داشت که گوید دارا دخترش را [نه] خواست، و بپوشید. و مردمان فارس او را داراء بن داراب خواندند، و بسیار گونه روایت کنند اندر نسب او، در سکندرنامه گوید، بختیانوس ملك مصر حاذا [2] بود چون از پادشاهی بیفتاد، بزمین یونان رفت متنکر، و حیلتها کرد، تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادوئی، نام وی المفید [3] و از وی سکندر بزاد. و چند روایت دیگر نامعقول گویند، در مادر او که دختر فیلقوس بود شك نیست و اندر تاریخ جریر چنانست که آن ذو القرنین که خضر علیه السلام با وی بود و طلب آب حیوان کردند، اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام، و این ذو القرنین که ذکر او در قرآن مجید است سورة الکهف اندر، و سد یاجوج و ماجوج بست [و] از بعد موسی علیه السلام بود، این سکندر رومی است، و ماقدونی نیز گویند، و

[1] طبری: دارا الاکبر، شاهنامه هم جز یکی دو بار باقی ویرا (دارا) خواند، و دار آب غلطی است که قدما از آن خبر نداشته‌اند و افکندن ما در ویرا در آب گواه درستی این نام نیست.

[2] ط: جاذو.

[3] یعنی دختر اصل: المقید. و معرب المپیاد است.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 32

او را ذو القرنین الثانی خوانند، و شرح داده شود بجایگاه خویش ایشا الله [1] تعالی وحده العزیز.

صفت اشکانیان و نسب ایشان مجمل

ایشان پراکنده بودند هر جایگاه، از بهر آن ملوک طوایف خواندند سیر ایشان بجایگاه توان از آنچه ذکر دارد، و نسب برین جمله یافتیم که بتفصیل نوشته شد از (20 ب) روایت بهرام مؤید شاپور [2]: اشک بن دارا بن داراب، اشک بن اشکان، شاپور بن ادران بن اشک، بهرام بن شاپور، بلاش بن بهرام، هرمز بن بلاش، نرسه بن بلاش، فیروز بن هرمز، بلاش بن فیروز، خسرو بن ولادان [3] بلاشان، اردوان بن بلاشان، اردوان بزرگ بن اشکانان، خسرو بن اشکانان، به افرید بن اشکانان، بلاش بن اشکانان نرسی بن اشکانان، اردوان کوچک اقدم [4]، و بدیگر روایت از این نامها دو سه بگردد، و اردوان را در سیر الملوک آذروان نوشتست، اقدم، یعنی آخر، و نسب او چنین گوید، آذروان بن بوداسف بن اشه بن ولدراوان بن اشه بن اسغان، و بدین اردوان بزرگ را می‌خواهد، و الله اعلم.

طبقه ساسانیان و ذکر ایشان در صفت پوشش

اردشیر بابکان. چنین روایتست، که بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] ننگ آمدش ازین کار و بدور جای برفت، و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا بهندوستان اندر بمرد، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود، تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پاپک پادشاه

[1] کذا.

[2] اینجا، شاپور مراد شهر شاپور است نزدیک کازرون حالیه که قدیم مرکز اردشیر خوره بوده است.

[3] الف و نون ولادان و بلاشان و اشکانان که بعد آید همه علامت نسبت می‌باشد و کلمه ابن پیش از آن جایز نیست و بحال اضافه خوانده می‌شده است.

[4] اقدم بضم دال- به پهلوی بمعنی: آخرین است و جاحظ: اردوان الاحمر (کتاب التاج) بیرونی: الأخير (ن ل: الاحمر، 113)- الاصغر (ص 116).

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 33

(21- آ) اصطخر خوابها دید، که بجایگاه گفته شود، و ساسان را از کوه بیاورد.

و دختری بوی داد، و از وی اردشیر بزاد، گفت پسر منست، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن، تا پادشاهی رسید. و اندر تاریخ چنانست که پاپک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد، و نسب او در سیر الملوک چنین است: اردشیر بن پاپک بن ساسان بن فانک بن مهونس [1] بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار و خدای تعالی علیم تراست بر آن. و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است: که پیراهن او بدینارها [2] بود، و شلوار آسمان‌گون، و تاج سبز در زر، و نیزه قایم در دست. شاپور پسر اردشیر بود، و گویند مادرش دختر اردوان بود، آخر ملوک طوایف، و اردشیر چون بدانست او را به وزیر داد تا هلاک کند که قصد کرده بود که اردشیر را زهر دهد باستصواب برادر خود. این دختر آبستن بود و آنرا شرحست، چون بخانه وزیر آمد بزاد، وزیر او را شاه پور نام کرد. یعنی پسر شاه، و چون بزرگ شد بر پدرش عرضه کرد، نادانسته مهرش بجنبید، و بپذیرفتش، و این قصه بجایگاهش گفته شود. در کتاب الصور او را پیراهن آسمان‌گون گوید، و شلوار وشی [3] سرخ، و تاج سرخ در سر، ایستاده نیزه در دست گرفته.

هرمزد پسر شاپور بن اردشیر بود، و از دختر (21 ب) مهرک نوش زاد و سخت مانده بجد خویش اردشیر، و اندر کتاب صورت گفتست پیراهن وشی سرخ داشت، و شلووار سبز، و تاج سبز در زر داشت [اندر دست] راست نیزه و اندر چپ سپر داشت، بر شتری [4] نشسته بهرام پسر هرمزد شاپور بود، صورت او با پیراهن سرخ، و شلووار سرخ، و تاج آسمان‌گون نگاشته، اندر دست راست نیزه و اندر چپ شمشیر بدان فرو چفسیده.

بهرام الثانی: پسر بهرام بن هرمزد بود، بصورت او نگاشته با پیراهنی وشی سرخ، و شلووار سبز، و تاج آسمان‌گون [میان] دو شرفه زرین، بر سریر نشسته و کمانی

[1] ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس (طبری طبع لیدن 2- ص 813)

[2] حمزه: شعار اردشیر مدتر (ص 34) مراد زربفت یا دینارگون.

[3] وشی، بفتح اول و کسر ثانی، پارچه لطیف گل دار یا منقش بنقوشی.

[4] حمزه: شیر (35)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 34

بر زه کرده اندر دست راست گرفته و سه چوبه تیر اندر چپ گرفته.

بهرام الثالث: پسر بهرام بن بهرام هرمزد بودست، و لقبش سکان شاه. و سکان نام سیستان است، و دران تاریخ هر پادشاهی آن کس را که ولیعهد خواستی کرد از پسران بشاهی شهری لقب دادندی، چون پادشاهی رسیدی شاهنشاه گفتندی، پیراهن بهرام بهرامیان [1] آسمانگون بودست، با شلووار سرخ، بر سریر نشسته. و بر شمشیر تکیه زده، و تاج او سبز میان دو شرف زر اندر ساخته. نرسه [2] بن بهرام: (22- آ) نرسی [3] نیز گویند، برادر این بهرام بود، نرسی [3] بن بهرام بن هرمزد، پیراهنش وشی سرخ بود، و شلووار وشی بر لون آسمان، بر پای استاده نگاشته است، با تاج سرخ، و بهر دو دست بر شمشیر فرو چفسیده.

هرمزد پسر نرسی بود، در صورت ساسا [نیا] ن پیراهن سرخ وشی، صورت کرده است، با شلووار آسمان‌گون، و تاج سبز بر سر نهاده، و به هر دو دست تکیه بر شمشیر زده.

شاپور: پسر این هرمزد بود، و او را عرب ذو الاکتاف لقب کردند، زیرا که کتفها [ی] عرب سوراخ کرد و حلقه آهنین در آن کشید، بعد از انک بی‌اندازه قتل کرد. و پارسیان او را شاپور هویه سنا [4] خواندندی، و هنوز در شک مادر بود که پدرش بفرمود تاج بر شکم مادرش نهادند، و او بمرد. پیراهن او مورد بود وشی، شلووار سرخ وشی، بر تخت نشسته تیر زینی اندر دست، و تاج بلون آسمان بزر منقش برنگها اندر میان دو شرفه زر، و صورت ماه بر سر نگاشته.

اردشیر: پسر هرمزد بن نرسی بود، برادر شاپور پارسیان او را نکوکار خواندند، و نرم نیز خواندند، پیراهن او آسمان‌گون بود وشی بدینارها، و شلووار سرخ، بدست

[1] صحیح: بهرامان.

[2] اصل: بوسه، حمزه: نرسی، اصل پهلوی: نرسهی. فردوسی: نرسی طبری: نرسی. نرسه هم دیده شده

[3] اصل: نوسی و بوسی.

[4] هویه بمعنی کتف و شانه و سنا صفت فاعلی از سنب یعنی شانه سوراخ کننده و هویه بابای ابجد هم دیده شد (برهان) حمزه: هویه (ص 26)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 35

راست نیزه و به چپ اندر شمشیر بود بدان چفسیده (22- ب) و تاج سرخ بر سر نهاده شاپور بن شاپور: پسر شاپور ذو الاکتاف بود، در کتاب صور پیراهن او وشی سرخ، و اندر زیرش دیگری زرد، و شلووار آسمان رنگ، تاج میان دو شرفه زر اندر برنگ سبز، ایستاده نگاشتست، قضیوی آهن صورت مرغی بر سرش بدست راست، و بدست چپ بر قبضه شمشیر فرا خمیده.

بهرام بن شاپور: و او را کرمان شاه خواندندی، تاج او سبز گوید، در میان سه شرف زر، و پیراهن آسمانگون و شلوار وشی کرده، بدست راست اندر نیزه، و بدست چپ بر شمشیر فرا خمیده.

یزدجرد: پسر بهرام بود، پارسیان او را بزه‌گر خواندند، و ذفر [1] نیز گویند، و عرب یزدجرد الأثیم گویند، از بیدادگری که بود، پیراهن او سرخ بود، و شلوار بلون آسمان، و تاج همچنان، ایستاده نیزه اندر دست.

بهرام گور: پسر یزدگرد بود، پادشاهی بزرگ و شادخوار. و مردانه، و بهرام‌گور را پیراهن در کتاب صورت، آسمان‌گون نگاشتست، و شلوار سبز وشی، و گرز اندر دست.

یزدجرد: پسر بهرام گور بودست، و این را یزدگرد نرم خوانند، و پیراهن سبز داشت و شلوار وشی سیاه رنگها با زر، و تاج آسمان رنگ، بر تخت نشسته و تکیه زده بر تیغ. (23-أ).

فیروز: پسر یزدگرد بن بهرام گور بود، پیراهن سرخ نگاشتست، و شلوار آسمان‌گون؟ بزروشی؟ کرده، و تاج هم بدین رنگ، بر تخت نشسته نیزه اندر دست گرفته.

[1] کذا- حمزه: دفر (ص 37) در پهلوی نیز (دفر) با دال مهمله است (متنهای پهلوی چاپ بمبئی ص 21 س 4) و حمزه اصفهانی در (التنبیه) گوید «در پارسی لغتی نیست که به دال معجمه آغاز گردد» در برهان هم (دفرک) را بمعنی سطر و غلیظ و ضخیم آورده و صحیح آن (دفرک) با دال و فا و راء مهمله است با کاف تصغیر.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 36

بلاش: پسر فیروز بود، پیراهن سرخ داشت و شلوار سرخ، با سیاهی و سفیدی بهم آمیخته، تاج آسمانگون ایستاده نیزه در دست گرفته.

قباد. پسر فیروز بودست، و پارسیان او را کواد بریز این ریش [1]، گفتندی، و اندر روزگار او برادرش جاماسب بنشانند [ند] اندکی، و باز پادشاهی بوی باز رسید. بیرون از انوشروان او را پسری بود قارن نام، که پادشاهی طبرستان و آن حدود او را بود، و پیراهن قباد آسمان‌گون بود سیاهی و سفیدی آمیخته، و شلوار سرخ، و تاج سبز، بر تخت نشسته و به تیغ فرا خمیده.

کسری نوشروان: پسر قباد بود پادشاه با عدل، و پارسیان او را نوشین روان [2] خوانند، و مادرش دختر دهقانی بود از حد اصفهان، و اهواز نیز گویند [3]، و او را بلقب فدشخوارگرشاه گفتندی بروزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود [4] و وشی کرده، و شلوار آسمان رنگ، بر تخت نشسته، و بر شمیر (23-ب) فرا خمیده.

هرمزد پسر نوشروان بود، و مادرش ترك بود، دختر خاقان پیراهن وشی سرخ داشت، و شلوار آسمان کون بود، با تاج سبز، بر تخت نشسته، بدست راست اندر کرسی داشت و چپ بر قبضه تیغ نهاده.

کسری پرویز: پسر هرمزد نوشروان بود، پارسیان او را خسرو پرویز

[1] حمزه: کواد پیرا این دش (سنی ص 39) ظاهرا این جمله: (قباد پریر آئین دش) یعنی (قباد پرویز بد آئین) باضافه قباد به پریر، باشد و این بد آئینی قباد در زمان قبل که بلفظ (پریر) تعبیر شده اشاره است بقبول او آئین مزدک را و دست باز داشتن از آن بعد از فرار از حبس و مراجعت و گرفتن تاج و تخت بار دوم. و جز این معنی تعبیری برای این عبارت پیدا نکردم (بهار)

[2] اصل پهلوی: انوشک روبان، که: انوشه روان و انوشروان بفتح شین شده است و با یاء معلوم غلط است. انوشک روان یعنی جاودانه روان.

[3] طبری: نیوندخت دختر یکی از اساوره از حدود نیشابور. و صفحه دیگر: از اهل ابر شهر (نیشابور) ج 2- ص 883-887.

[4] جائی دیده نشده که انوشروان پادشاه طبرستان و پدشخوارگر باشد. و برادرش این لقب داشته.

پنشخوارگر، نام سلسله جبالی است از دره خواری تا سوادکوه و دماوند و سلسله البرز تا رودبار قزوین.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 37

خواندندی، یعنی بخشنده چون ابر [1]، پیراهن مورد وشی داشت، و شلووار آسمان کون، و تاج سرخ، نیزه در دست.

شیرویه: پسر کسری پرویز بود، از مریم دختر موریق [2] ملك روم، و شیروی هم گویند و اصل نام [او] قباد بود و چون پادشاه گشت پدر را بکشت و هجده برادر را بفرمود کشتن از بزرگان و عاقلان شایسته پادشاهی، و نام ایشان شهریار، مردانشاه، کوران شاه، فیروزانشاه، ابرود شاه، زرابرود، شادمان، شادزیک [3]، ارون‌دزیک، ارون‌دست، قس به، قس دل، خره مرد، زادخره، جوان شیر، شیرزاد، جهان بخت، [خره] [4] و اندر کتاب صورت آل ساسان گوید: پیراهن وشی سرخ داشت، و شلووار آسمان رنگ، و تاج سبز، بر پای ایستاده بدست راست شمشیری کشیده.

اردشیر: پسر شیروی بود، و کودك (24- آ) پیراهن آسمان‌گون داشت، و تاج سرخ، بر پای ایستاده، نیزه بدست راست و بدیگر دست شمشیر چفسیده.

بوران دخت [5]: دختر پرویز بود، از دختر قیصر مادر شیرویه، و خشب- الصلیب که ترسایان دار مسیحا خوانند بروم باز فرستاد بجائلیقان، و خویشان، و اندر پیروزنامه گوید: دختر نوشروان بود نام او هجیر، و روایت پیشین حقیقت ترست، پیره‌نی وشی سبز داشت، و شلووار آسمان‌گون، و تاج همچنان، بر تخت نشسته تبرزینی در دست.

آزرمیدخت [6]: خواهر بوران بود، دختر کسری پرویز نه ازین مادر، و در فیروزنامه هم دختر نوشروان گوید: نام او خورشید، و پدرش بلقب آزرمی خواندی از دوستی که ویرا داشت، پیراهن او سرخ نگاشتست ملون، و شلووار آسمان‌گون،

[1] طبری: ابرویز و تفسیره بالعربیه المظفر (ج 2 ص 995) طبری از ماده (پیروز) گرفته است

[2] اصل: مورنفس.

[3] شادزیل هم خوانده میشود

[4] از حمزه. حمزه (اروندست) را ندارد و بجای زرابرود- زدابزود آورده (سنی ص 42)

[5] اصل: توران. طبری: بوران، نقش سکه وی که دیده شده. بوران بیاء ابجد بدون کلمه دخت. معروف پوراندخت. و طبری پیش از بوران، پادشاهی (شهربراز) را نوشته (1062)

[6] طبری پیش از آزرمیدخت پادشاهی (? جشننده؟) را نوشته (1064) حمزه: آزرمین (42)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 38

و تاج بر سر، بر سربر نشسته، بدست راست تبرزینی و چپ بر تیغ تکیه زده.

یزدجرد آخر ملوک عجم [1]: پسر شهریار بن کسری پرویز بود، و زوال ملك عجم بر دست او بود، پیراهن وشی سرخ داشت، و شلووار آسمان‌گون، و تاج سرخ، نیزه اندر دست و بر شمشیر فرا خمیده، و همه ملوک بنی ساسان را موزه سرخ بودست، و السلام.

و اندر نسب این جماعت بعضی روایت (24- ب) دیگر هست که آنرا ننوشتیم، که از حقیقت دور است و محال چنانک عادت مغانست، و یا از نقل سهوها بودست، و گردش روزگار دراز درش [2] کرده، و خلل پذیرفته، و بعضی آنست که گویند: فریدون نمرود بود و باز کیکاوس را هم نمرود گویند، یعنی که هم باسماں رفت، و ابراهیم را سیاوش گویند، سبب آنکه وی در آتش رفت، و سلیمان را جم، و نوح را نریمان، و لهراسف را بخت نصر و رستم را نسبت بعرب کنند و افراسیاب را و ضحاک را همچنین از جنس طرفه [3]، و اسفندیار را، گویند که چشمه روی روان گشت سلیمان را یعنی عین القطر [و] از آن تماثیله‌ها و صورته‌ها کردند، پس سلیمان دعا کرد و خدای تعالی جان بتن ایشان اندر کرد، و اسفندیار از ایشان بود، که چون گشتاسف را فرزند نبود، اسفندیار را به پسری بداشت، و از رستم بترکستان گریخت، تا رستم از پس وی برفت

بکشتنش، و اسفندیار را از بهر آن رویین تن خواندندی. و این همه محالات عظیمست، و لیکن بحکم انک در خرافات و کتابها [ی] دارس دیده بودیم یاد کردیم بعد ما که مغان چنین گویند، و آنرا حقیقتی نیست، و از آنچ بر اصلست و راویان بر آن متفق اند در سیرها و تواریخ جمله آنست که شرح دادم و الله اعلم باسرازه و هو علیه شهید تعالی ذکره [4]. (25- آ)

[1] طبری پیش از او (کسری) (خرزاد خسروا) (فیروز) و (فرخزاد خسروا) را نوشته (1065-1066)

[2] لفظ دراز، بالای روزگار درش، بخطی ریزه نوشته شده.

و الظاهر: درازش

[3] ازین عبارت چیزی معلوم نشد.

[4] در کتب مغان هیچ ازین اباطیل نیست و نبوده. (بهار)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 39

فصل دوم از باب نهم اندر مدت پادشاهی این طبقات و ذکر بناها و کارها که در عمر خود کردند.

طبقه پیشدادیان:

از روایت بهرام مؤید شاپور بیرون از سی سال کیومرث، پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

بهمه روایت این قدر گویند، و بسیار چیز [به] تجربت بدست آورد که شرح گفته شود، و ابتداء عمارت کردن در عالم اندر عهد او بود، و کاریز کردن، و تألیف علم نجوم از وی خاست، بعد از انک ادریس علیه السلام بدست آورد، و اصطخر را وی بنا نهاد و پارسیان کدابوم شاه [1] خواندندی و اصل شارسستان وی که اکنون خرابست و دامغان وی کرد، و به سواد کوفه شهری کرد و گویند خود کوفه است، و بمرگ بیرون شد از جهان. و الله اعلم.

پادشاهی طهمورث سی سال بود

دیوان را مسخر کرد، و در عمارت بیفزود و اول نوشتن و خواندن در عهد او بود، دیوان تعلیم کردند و بسیاری جانوران وحشی اهلی کرد، و شکار آموخت، و کهندز [2] مرو، و شهرستان بابل، و کردآباد [3] بزرگترین [4] هفت شهر از مداین که اکنون خرابست، و مهرین، و سارویه بدر اصفهان که اثر آن اندر (25- ب) شهرستان پیداست، و شهر بلخ، این همه بناها از طهمورث است، و از بعد هزار سال مهرین و سارویه را پیرامون دیوار کشیدند، چنانک هست، و از جهان بمرگ خود برفت.

پادشاهی جمشید هفتصد و شانزده سال بود

اثر کردارها و تجربتهای او در عمر دراز، و چیزها در عالم رسم آوردن، و صناعتها ساختن، بسیارست، بجای خود گویم. اما در آخر پادشاهی ناسپاس گشت، و اندر خدای تعالی عاصی شد، و چون کارها بر وی بشورید پشیمان گشت، و خود را باز شناخت، و چون ضحاک تازی برخاست، بگریخت و ده سال در عالم تنها ناشناس بگردید، و بزابلستان بماند، تا او را از دختر شاه زابل فرزند آمد، [از پس] بیست سال، چون

[1] حمزه: کذابوم شاه، ای انه ارض الملك (ص 23)

[2] متن: کهندز.

[3] حمزه: کردینداد و کردآباد

[4] اصل: و هفت. ر ک حمزه ص 23

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 40

راز او آشکارا خواست گشتن، بگریخت و بهندوستان اندرونی افتاد، از آن روی سولاهط، و صد سال دیگر آنجاگاه پادشاهی آن کشور اندر بماند، و فرزندان آمدش، و بسیاری مهرج هندوان با وی حرب کرد بفرمان ضحاک، تا بر آخر اسیر افتاد، و پیش ضحاک آوردند، باستخوان ماهی که ازه را ماند بدو نیم کردندش، و از ان پس بسوختند.

عمارت‌های ویرا قیاس [نیست] که عمر دراز در پادشاهی درین کار سپری شد و از جمله مدینه طیفسون [1] بود، از مداین، و بر دجله پولی [2] ساخت و آنرا اسکندر رومی (26- آ) خراب کرد و اثر آن بمعبر غربی پیداست، و از آن پس جسر ساختند، و در تاریخ جریر گوید، استخوان از پهلوی عوج عنق پول ساخته بودند اند سال، پس از گفت و گوی شاهان عالم بر سر زنش عجم، باطل کردند. و جسر ساختند.

پادشاهی بیوراسب ضحاک هزار سال بود

بعضی از مبالغت کم روزی و نیم گویند، چون از کار جمشید برداختند گرشاسف زابلی نییره جمشید برخاسته بود، او را بقصد آنک هلاک گردد بکشتن اژدرها فرستاد، و پیروز باز آمد، و باز بیاوری مهرج فرستادش بهندوان، و چند سال بماند تا دشمن مهرج برداشت، و برادر ضحاک- کوش را بحدود مشرق فرستاد بطلب فرزندان جمشید، بعد از این آن علت بر کتفهای ضحاک پیدا شد، که آنرا مار گویند، و جهان از مردم خالی گشت که مغز سرشان از جهت آن بیرون کردند، پس ضحاک گرشاسف را بمغرب فرستاد تا همه پادشاهان را بطاعت آورد و بکشت، و منهراس را بدرگاه آورد بسته، پس چون ضحاک دخترزاده مهرج را بخواست و اندر دریا ناپیدا گشت بوقت آوردن، گرشاسف را بفرستاد تا بدین، همه زنگستان خراب کرد، و پادشاهان زنگستان را جمله بسته بدرگاه (26- ب) آورد، اثر دختر بجزیره الجن پدید آمد، باز گرشاسف را بفرستاد تا بیاوردش، و از بعد مدتی گرشاسف را بسمندون فرستاد از زمین مغرب، تا دختر خنکاس را بیاورد، و آنجا پادشاهان مغرب جمله شدند بفرمان خنکاسب، و چون گرشاسف با دختر بازگشت راه بر وی بگرفتند و کارزارهای عظیم رفت، تا فیروز پیش ضحاک باز آمد، پس حرب روم بود، با اسطامس، و عرب فریاد خواستند از ضحاک تا سپاه فرستاد و گرشاسف را، تا کشور خراب کرد و مراد یافت، و بعد هفتصد سال ارمایل و کرمایل بخدمت آمدند،

[1] کذا و صحیح: طسیفون یا طیسفون

[2] بمعنی پل- از املاهای قدیم.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 41

و از آن دو مرد که هر روز بکشتندی یکی را خلاص دادند و سوی [1] صحرا فرستادند از میان مردمان، و کردان از نژاد ایشان‌اند، و ضحاک تنها بجادوی بفرمان ابلیس سوی جزیره برمومیه رفت بطلب دختران راغب و غالب از ملت صالح پیغمبر علیه السلام، و آنجایگاه در بند افتاد که جادوئی او با نام و ذکر ایزدی بس نیامد، تا خلاف [2] یافت و گرشاسف مالها برد بفرمان ضحاک و باز خریدش، و این همه شرح و قصه‌است که اگر توفیق یابیم انشاء الله گفته شود، این ذکر مانند فهرستی است علی الولی پس ایزد تعالی افریدون را برانگیخت و کارها رفت تا ضحاک را بگرفت (27- آ) و چهل سال بسته برهیونی، گرد عالم بگردانید، و بر آخر بکوه دماوند در چاهی ببستش استوار، بعضی گویند هنوز بجایست، جادوان روند و از وی تعلیم کنند [و] نامعقولست این سخن: دار الملك او بابل بود اول، و آنجایگاه سرای بزرگ کرده بود و کلنگ دیس [3] نام نهاده و بعضی آنرا دس حت [4] خوانند، و از آن پس ایلیا دار الملك ساخت و دژ هوخت سرای و ایوان او بودست، و ایلیا بیت المقدس است، چنانک فرپوسی گوید: بیت-

بتازی ورا خانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک خوان

و بعضی از پارسیان او را [اور] شلیم خوانند و خانه پاک بیت المقدس که خوانند [5]

پادشاهی افریدون پانصد سال بود

چون از ضحاک پرداخته شد گرشاسف و نریمان را بترکستان فرستاد، و کاوه اصفهانی [را] بروم، تا پادشاهی بر وی راست کردند و گرشاسف بعد از این بمغرب رفت بطنجه، چون باز آمد بمرد، و فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد، تا کوش پیل

[1] این قبیل یاها را هم که اصلی است بیای کوچکی که شبیه همزه است نوشته و چون آن شکل (یا) در مطایع نیست با یاء معمولی بطبع میرسد.

[2] ظ: خلاص

[3] کذا: حمزه قال:

فاتخذها دارا علی هیئت کرکی و سماها کلنگ دیس. و سماها الناس و من حت (ص 24) فردوسی:

کنگ دژهوخت. طبری مسکن ضحاک را حصن زرنج دانسته (جلد اول ص 205).
[4]؟ دبن حتب؟

هم خوانده میشود. حمزه: دمن حت. ظ: دژهوخت (?)

[5] که، زایدست و مراد آنست که خانه پاک ترجمه پارسی بیت المقدس است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 42

دندان را بگرفت، بعد از آن بماندندان مغرب [1] رفت و کروض [2] شاه ایران [2] را بگرفت، و بعد از آن نریمان را بهندوستان فرستاد تا پسر رای هندو را بگرفت که عاصی شده بود، و باز صلح کردند (27-ب) و دیگر بار نریمان را بحرب ملک روم فرستاد، تا ویرا نکشت [3] و بتپرستی از روم برداشت، چون باز آمد بعد مدتی نریمان را ناگاه بحصار سکاوند سنگی بر سرزدند، خفته، و بکشتند، ازین پس جهان بر پسران بخشید و سام نریمان را با سلم و تور فرستاد تا [4] پادشاهی روم و ترکستان ایشان را صافی کرد و بازگشت، پس از هندوان، مهراج فریاد خواست از دست سکساران، پادشاه سام را بفرستاد و کار مهراج تمام کرد و بازگردید بمراد، پس فریدون کوش پیل دندانرا از بند برگشاد، و پادشاهی جنوب [و] مغرب دادش، و از بعد مدتی عاصی گشت، و پسر کروض ماندرانی، هریده، دیگر باره سپاه آورد، و شاه سام نریمان را بفرستاد تا ویرا بکشت، و اندرین وقت بود که تور و سلم متفق شدند بر خلاف پدر، و ایرج کشته شد، پس بعد مدتی، منوچهر برخاست و بزندگانی افردون هر دو عمر را بکشت، سلم و تور، بخون ایرج، و پس بگرگان بیود، اول بزمین بابل بنشست، پس دار الملک بتمیشه ساخت.

و طبرستان، و بدین جایگاه اندر شهر و قلعه‌ها همه از بناهای وی است، و بیارس اندر همچنین، و بعضی گویند طوفان بعهد وی بود بزمین شام اندر، همچنین هیچ اصلی نیست که بهمه عالم بودست، (28-آ) و بگاه فریدون خلیل الرحمن بود علیه السلام، نه نوح، همه از جمله محالاتست.

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

چون منوچهر، سلم و تور را بکشت، پادشاهی او را صافی شد، و اندر عهد او زال از مادر بزاد و سام او را بینداخت، چون پیش حکیم زاهد بزرگ گشت، و بعد حالها، سام او را باز آورد، منوچهر زال را بخواست، و از دیدار او خیره ماند، و خرم گشت از طالع

[1] کذا ...

[2] کروض، هم خوانده میشود و صفحه بعد: کروض

[3] دبر انگشت و ویرانگشت هم خوانده میشود و در اصل اعراب گذارده‌اند زیر دال و نون. و دال نیز بین دال و واو و راء نوشته شده و قابل اصلاح نیست و گویا اصل: ویرا بکشت بوده است.

[4] متن: با پادشاهی.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 43

او، و پس ازین عاشقی زال بود با دختر مهرباب، مادر رستم، تا منوچهر و سام بدان رضا دادند، و از بعد مدتی رستم بزاد، و سام از سیستان بزمین سکساران باز شد، و افراسیاب تاختن‌ها آورد، و منوچهر چند بار زال را پدیره [1] فرستاد تا ایشان را از جیحون زان سوتر کرد، پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد، و چند سال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان، و سام و زال غایب بودند، و بر آخر صلح افتاد بر تیرانداختن آرش، و از قلعه آمل با [2] عقبه مزدوران برسید، و آن مرز توران خوانده‌اند. پس منوچهر بمرد، و عمارتها و جوی فرات او گشادست، و رود مهران، و آن از فرات بزرگترست، و بدان وقت که حصار بود، افراسیاب کاسه رود بیست، و پوست گاو

(28- ب) بسیار پر از ریگ کرد تا آب غلبه گرفت و بگردید، و شهرها و زمین ایران خراب گشت از آن، و دیگر پادشاهان از آن خرابها، بوقت خویش عمارت کردند، و در جمله شهر ری بود، و منوچهر بدین جایگاه از نو بنا نهاد که عمارت آن هیچ نمانده بود، و از نو آسانتر بود کردن، و آنرا ماه جان [3] نام کرد، و آن خرابه را ری برین خواندندی و دیگر ری زیرین، مهدی امیر المؤمنین در آن بیفزود، محمدیه خواندند، و منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها و گل و ریاحین از کوه و صحرا بشهرها آورد و بکشت، و دیوار فرمود کشیدن پیرامون آن، چون بشکفت و بوی خوش یافت آنرا بوستان نام نهاد، و هر کاریز و چاهی بدان حدود که افراسیاب خراب کرده بود، همه آبادان کرد، و بسیاری [قلعها] بهر زمینی بنا نهاد که از آن بعضی بجایست و پر تیرها وی برنهاد، و الله اعلم بالصواب.

پادشاهی نوذر هفت ماه بود
در شاهنامه پنج سال گوید، و بروایتی بیست سال، خدای داناتر. سپاه بروی بشورید
و او را بخواستند [4]، تا سام نریمان بیامد، و کار بنیکو ترسان کرد، چون سام

[1] پذیره یعنی پیشباز، در این کتاب همه جا ذالهای معجمه را هم بی نقطه ضبط کرده
و ازین قبیل است خط تاریخ سیستان (نسخه خطی نگارنده که قبل از هشتصد
هجری نوشته شده)

[2] تا عقبه هم ممکنست، و ظ اینجا با بمعنی به آمده است- یعنی بعقبه- و عقبه
مزدوران بین سرخس است و مرو

[3] اصل ماه مان و زیر میم ثانی نقطه است

[4] ظ: نخواستند.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 44

بگرگاران باز رفت، افراسیاب روی بزمین ایران نهاد، (29- آ) و همین وقت سام
بهندوستان بمرد، و زال آنجا رفت، و نوذر با افراسیاب حرب [کرد] و گرفتار شد و
افراسیاب گردنش بزد بخون تور جدش [و ایران] بگرفت، و بزرگان ایران زمین و عجم،
سوی زال رفتند بسیستان.

پادشاهی افراسیاب بزمین ایران دوازده سال بود

[افراسیاب] دست ترکان گشاده کرد به خرابی ایران زمین، و بمرو دیواری کرد میان
قهندز اندر؟ تاریخ؟ [1] اما بترکستان اندر بسیار جایها [ی] معظم بناها کرد از قلعها و
شهر، و شرح اخبار درازست، و کارزارها [ی] او در هفت کشور، و هزار و صد و اند حرب
کرده بود، که همیشه مظفر بود، و آخر عمر بحدود چیس [2] اندر آذربایگان کشته
شد، بر دست نبیره او کیخسرو، با برادر گرسیوز، و پسر، و بعضی از خویشان، و الله
اعلم.

پادشاهی زاب طهماسب سه سال بود

بروایتی پنج سال گویند، و گرشاسب [3] اندر پادشاهی او طرفی داشت، و از تخمه
جمشید بود، و اندر تاریخ جریر چنانست که این کرشاسف وزیر زاب بود، و چون سپاه
عجم با زال بیامدند و او را بنشانند، برابر افراسیاب شدند، و فحط برخاست، تا بر آخر
صلح کردند، و دیگر بار زاب (29- ب) خرابیها [ی] افراسیاب را عمارت کرد، که درین
دوازده سال کرده بود، و زابین بعراق اندر بگشاد، چنانک گفته‌ایم، و آنرا زاب بزرگ و زاب
کوچک [4] خوانند، و بزمین اصطخر بمرگ بمرد.

جمله این طبقه

برین سان نه تن بوده‌اند، پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و بیست و یک سال و
هفت ماه و اند روز بودست، بیرون از کیومرث.

[1] در نسخه عکسی این قسمت سپاه و بریده است

[2] چیس، روی (س) مانند (ز) نقطه دارد ظ: شیز، و گویا چیس، همان شیز باشد که
محل آتشکده آذر گشسپ بوده است در آذربایجان.

[3] اصل: گرساست

[4] اصل: زاد بزرگ و رأء کوچک، طبری: زاب الاعلی و زاب الاسفل

طبقه کیانیان هم از روایت بهرام مؤید
پادشاهی کیقباد صد سال بود

و بدیگر روایت صد و بیست و شش سال گویند، چون زال، رستم را بفرستاد و او را از کوه همدان بدری آورد، بر تخت نشانند، و با افراسیاب حرب کرد، و نخستین حرب رستم سوار این بودست، و افراسیاب را از پشت اسب برداشت تا از غلبه ترکان کمرش شکسته [1] شد، و بیفتاد، و در میان سواران گریخت و بهزیمت رفت، از آن پس با پشنگ پدر افراسیاب صلح کرد، بعد ازین کیقباد را با عبد الشمس ملک عرب و حمیر آل قحطان حرب افتاد، و بر آخر صلح کردند، و باز بزمین هیاطله رفت از آن روی جیحون، و با ویسه او را حرب افتاد، که درین وقت افراسیاب بروم بود بحرب، و کیقباد فیروزی یافت (30- آ) بر کنار جیحون شهری بنا کرد قبادیان خوانند، و اکنون قوادیان خوانند، و اندر ناحیه اصفهان بسیاری آبادانی کرد، و دیهها ساخت، و آنرا استانبونارت کواد [2] نام کردند بر زبان فهلوی، و هنوز بجایست، و بدیگر نام قم رود خوانند، و بزمین فارس بمرد بمرک.

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

بروایتی صد و شصت سال گویند، و ببلخ نشست، اول زیرا که پدرش آنجا بسیار بودی، پس به پارس دار الملك ساخت، و بمازندران رفت، و گرفتار شد آنجا با بزرگان عجم، تا رستم برفت تنها بعد از حالهای بسیار، و کشتن سپید دیو، و شاه مازندران را،

[1] ظ: لغتی از گسسته

[2] حمزه: و کانت اصفهان مکورة علی کورة واحدة مثل الری فزاد فیها کیقباد کورة اخی و سماها: استان ایرانوئارث کواد، و هی الکورة الی فیها الرساتیق المجوزة الی عمل قم فی ایام الرشید (تاریخ سنی ملوک الارض. برلن. ص 26) کذا ترجمة السنی: (استان ایرانوئارث کواد) پاورقی روزنامه علمی (نمره 16 ص 4 چاپ طهران 1294) و ظ: استان ابرنو و تارت کواد، باشد و بپهلوی یعنی: ولایت تازه آباد کرده قباد بتازگی گذارد قباد. چه استان بمعنی ولایت و ابرنو یعنی بنوی و وتارث یعنی گزارد و انجام داد و کواد بمعنی قباد است و حاصل معنی.

و او را باز آورد. و افراسیاب ایران زمین را گرفته بود، بعضی گویند بازگشت، و دیگر روایت آنست که [به] سواد بغداد رستم با وی حرب کرد، و سوی ترکستان تاختش، بعد ازین کیکاوس گرد پادشاهی بگشت، و بزمین هاماوران شاه او را مهمان برد با بزرگان، و در مستی همه را بند بر نهاد، و بقلعه فرستاد، و دختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همی کرد، تا رستم سپاه ساخت و برفت و از بعد کارزارها کاوس را از بند بیرون آورد، و بایران زمین باز آمدند، ازین پس آن قصه (30- ب) بود که بر آسمان خواست رفت، و صندوق و عقاب بیاورد تا از بالا بزمین ساری فرو افتاد بر آب، و بزرگان چون خبر بدانستند او را بدان ناسپاسی ملامت کردند، و سوی تخت باز آمد شرمسار، ازین پس حادثه شکارگاه رستم بود با مهتران عجم و حرب با افراسیاب و هزیمت شدن [وی]، و قصه زادن سهراب، و گم شدن رخس، و حرب کاوس با سهراب، و سپاه افراسیاب، از آن پس تا کشته شدن سهراب بر دست پدرش رستم، بعد از این مولود سیاوش بود، و پروراندن رستم او را، تا افراسیاب آمد بحرب، و سیاوش [حرب] او را از پدر اندر خواست [و به] حرب ترکان [شد]، از گفتار سوداوه زن پدرش بعد از آنکه در آتش رفته بود [و] پاکیزگی [وی] [1] پیدا شد، و چون برفت [و] صلح افتاد میان سیاوش و افراسیاب، کاوس بدان رضا نداد، و سیاوش بترکستان اندر رفت، و او را افراسیاب بنواخت و دختر بوی داد، و آنجا شهری بنا کرد تا افراسیاب را از حسدبران آغالیدند [2] و سیاوش کشته شد، و پس از کشتن او کیخسرو بزاد، درین عهد رستم با سپاه سوی ترکستان رفت بکین سیاوش بعد از آن که سوداوه را دو نیم زد، تا افراسیاب بشکست، و پسرش سرخه کشته شد، و هفت سال رستم بترکستان

بایستاد، (31-آ) و همه کشور خراب کرد پس بایران باز آمد ازین پس فره پادشاهی از کاوش گشته شد، و شکوه برخاست، و برادر نوخواسته بود او را کی بهمن نام، و پسری کی شکن، طرفی از پادشاهی ایشان داشتند، تا بر آخر کی شکن بدست ترکان گرفتار شد، و بعد مدتی بکشتندش، و گودرز خواب دید در

[1] اصل: با کنیزکی پیدا شد. و باید عبارت چنین باشد: ... و [به] حرب ترکان [شد،] بعد از آنکه از گفتار سوداوه زن پدرش در آتش رفته بود و پاکیزگی [وی] پیدا شد [ه] .. الخ.
[2] ظ: براغالیدند.

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 47

کار کیخسرو، تا گیورا- پسرش- بفرستاد، تا بعد از هفت سال که در ترکستان بگشت خسرو را بیافت و بیامدند، تا بعد حالها بی‌کشتی بجیحون بگذشتند، گیو و خسرو و فرنگیس مادرش بایران آمدند، و میان گودرز و طوس سخن رفت، که طوس پادشاهی فریبرز را خواست- پسر کاوس- چون دز بهمن کیخسرو توانست ستدن، قرار بر وی افتاد، و بزندگانی کیکاوس پادشاهی بکیخسرو رسید و سلیمان پیغمبر علیه السلام بزمین شام پیغمبر و پادشاه بود. چنین گویند کیکاوس از وی بخواست تا دیوان را بفرماید تا از بهر او عمارت کنند، و آن بناها که به پارس است بدان عظیمی، و انک کرسی سلیمان خوانند، و دیگر جایها ایشان کرده‌اند کیکاوس را، و این در تاریخ طبریست، و بروایتی گویند سلیمان بعهد کیخسرو بود و حمزة الاصفهانی منکرست اندر حال کرسی، در کتاب الاصفهان همی شرح دهد که بران سنگها بر، صورت خوک بسیار کردست، و هیچ جانور بر بنی اسرائیل دشمن‌تر (31-ب) از خوک نیست. و بر آنجا نبشته‌ها هست بپهلوی و همی گوید در روزگاری موبدی را بیاوردند که آنرا بخواند، در جمله این لفظ بود که: کردش این زمان [1] جم بفلان ماه و فلان روز، و پهلوی نبشتست این کلمتها و بسیاری دیگر [2]. و من از جهت نا دانستن حرف آن نوشتم که از صورت غرضی برنخیزد، و آنرا هزار ستون خوانده‌اند [3]. و دیگر بناها هم نبشته‌ها بران از طهمورث نشان همی دهد، اما چنان ساختن در قوت آدمی دشوار باشد، و دیوان در فرمان جمشید و طهمورث بوده‌اند، مگر مرغ و باد که جز مسخر سلیمان نبوده است هیچ مخلوق را. آنچ خواندیم بدین سانست و خدای تعالی علیم‌تر بدان. و کیکاوس در بابل بناء بلند بهوا بر شده برآورد، و چنین گویند که آنرا عرقوب خوانند، اثر آن بعضی تل نمرود گویند، و عوام تل قرقوب خوانند، و من آن دیده‌ام، و بهری صرح خوانند معرب کرده از زبان نبط

[1] ظ: مان- یعنی خانه و از قضا در کتیبه پهلوی اطاق آینه که از سکانشاه است، در آخر کلمه (مان) هست.

[2] کتیبه‌های تخت جمشید بخط میخی است جز يك کتیبه که از شاپور سکانشاه است پهلوی و در آغاز آن تاریخ روز و ماه است و نامی از بانی آن نیست و آن کتیبه را نگارنده در روزنامه ایران منتشر کرد. و ظ: موبدی که کتیبه پهلوی را خوانده در عهد عضد الدوله بوده چه عضد الدوله دیلمی هم کتیبه‌ای دارد پهلوی آن بخط کوفی و گوید فلان شخص این خطوط را خواند.

[3] صد ستون کتیبه

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 48

عراق که کوشک را صرحا خوانند، [کاوی] از پس کشتن افراسیاب بیارس بمرد. پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

دیگر روایت هشتاد سال گویند، نخستین کینه پدر طلبید و طوس نوذر را بترکستان فرستاد و برادر کیخسرو، فرود کشته شد از تیزکاری طوس، و چون (32-آ) با ترکان حرب کردند ایرانیان بهزیمت بازآمدند و هفتاد پسر گودرز کشته شد، و این کارزار رزم پشن خوانند، و کیخسرو پیش از بازگردیدن لشگر، طوس را خوانده بود، و بند کرده [1]، چون رستم شفاعت کرد یله کردش. و طوس باز سپاه بیاراست و سوی ترکستان

رفت و دیگر بار شکن بر ایرانیان بود، و کوه هماون پناه گرفتند، و از شاه مدد خواستند، کیخسرو رستم را بفرستاد تا بزرگان ترکان را بسیاری بکشت، و این رزم را رزم کاموس خوانند، و باز فولادوند را رستم بیفکند، و افراسیاب از رستم هزیمت یافت، و پیروز سوی ایران بازگشتند. بعد ازین قصه اکوان دیو [2] بود تا کشته شد بر دست رستم و افراسیاب را که بیدار گله اسب آمده بود، با سپاه هزیمت کرد، بعد مدتی بیژن گیو را با گرگین میلاد بکشتن گرازان فرستاد، و دختر افراسیاب بر او عاشق شد، و حیلت کرد تا بیژن را بترکستان برد، و چون دانسته شد بعد حالها و شفاعت کرد [ن] پیران ویسه، بیژن را با آهن در چاه بیستند، و کیخسرو رستم را گفت چه سازیم درین کار؟ تا رستم با چندین مهتر بساختند برسان بزرگانان، و بترکستان رفت ناشناس، تا بیژن را از چاه برآورد (32- پ) و شبیخون کرد بر افراسیاب، و همان شب سوی ایران باز گشت بامداد. از بعد آن کیخسرو دل بر آن نهاد که یکبارگی کار افراسیاب سپری کند، و چهار لشکر بزرگ بساخت، اول سپاه لهراسف را داد پسر عمش و با بزرگزادگان کیانیان او را بدر بند الانان و خزران و روس و بلغار و آن حدود فرستاد. دوم سپاه

[1] اینجا زیر سطر بخط ریزه نوشته شده: زیرا که فرود را کشته بود فرود برادر کیخسرو باشد پسر سیاوخش از دختر پیرا ... افراسیاب به ... دخترش بر ...
[2] بحاشیه با خط ریز: اکوان آنست که [رستم را] در خواب یافت [و سنگ جای] خفتش را از ... برکند و رستم [را] ببالا برد ...؟ بازویربک؟ ... (قسمتی ازین دو حاشیه بصحافی تازه بریده شده)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 49

فرامرز پسر رستم را داد و سوی هندوستان فرستادش. و سوم سپاه، ملک گیلان آغش و هادان [1] را داد، و با گستهم نوذر سوی خوارزم و آن زمینها فرستاد. و چهارم سپاه بکودرز گشواد سپرد و با سپهبدان سوی کنار جیحون فرستاد برابر. پس لهراسف همه پادشاهان را بطاعت اندر آورد، و بهری بکشت. فرامرز هندوستان بگشاد و بی اندازه بکشت، و رأی را بدرگاه خسرو فرستاد. و آغش را شیده پسر افراسیاب برابر آمد و گرسیوز برادرش [و] پیروزی آغش را بود. و بر آخر افراسیاب بمرو آمد از پس آغش که از بخارا بازگشته بود، و کیخسرو از کرکان بمدد رفت و رستم از پس شاه بتعجیل برفت، تا بعد حالها افراسیاب را بشکستند، و گودرز را پیران ویسه برابر آمد، و آنرا رزم دوازده رخ گویند، و پیران با برادران و پسران (33- آ) و خویشان جمله کشته شدند، و هم در آن هفته کیخسرو آنجا رسید، و کشتگان بر اسبان بسته پیش شاه آوردند، و این همه سپاهها را ببلخ خواند، و هشت سال روزگار رفته بود تا این هر چهار لشکر پیروزی یافتند، و چون ببلخ عرض داد، با سپاهی بی کرانه روی بحرب افراسیاب نهاد، و این را رزم بزرگ خوانند، و یکبار بخوارزم افراسیاب را هزیمت کرد، و خالش شیده [را] که او را بشنک نام بود بدست خویش بحرب بزد [2] و بکشت، دیگر بار بکل زریون [3] کارزار افتاد، و افراسیاب سوی کنک دز رفت چون خسرو دز بستند باز گریخت، و از بعد مدتی شبیخون آورد، رستم بیدار بود بسیاری بسیار از ایشان بکشت، و افراسیاب بجست [4] و از آب وره [5] دریا کیمال بگذشت، و نیز کسی او را نشان نداد و کیخسرو بسیار جهان

[1] آغش و هادان، آنست که عنصر المعالی در قابوسنامه بیسرش میگوید که جدت از خاندان آغش و هادان است. و فردوسی آغش را اشکش گفته است. یا تصحیف شده بعد است و از غش و اعص و اغص بهدادان و ارغش فرهادوند و غیره هم دیده شده است.

[2] اصلی: ببرد

[3] کلزریون به تشدید را، فردوسی:

چون آورد لشکر بگلزریون بهر سو بگردید با رهنمون

[4] اصل: بخش

[5] کذا با اعراب. و این روایت را فردوسی هم ذکر کرده و گوید.

بکشتی بآب زره بر گذشت همه سر بسر رنج ما یاد گشت
همه چین و مکران سیه گستریم بدریای کیماک بر بگذریم
و ظ: و ره دریاء کیمال مصحف: از آب زره و دریاء کیماک مییاشد.
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 50

گردید و از وی اثر نیافت، تا از پس روزگاری هوم زاهد [1] اندر غاری بگرفتیش بر حدود
جیس [2] و آران، و از دست او در آب جست [3]. بگرفتیش و خسرو همانجا بکشتنش
بعد ازین پادشاهی به لهراسب سپرد، و برفت و کس او را بازندید. باصفهان کوهی
است سرخ، کوشید خوانند، آنجا آتشیگاهی بلند برآورد و آتش کوشید [نام] بنهاد، و
بکرکان که آباد کجین کرد، و بسیاری جایها، و آتشیگاه دز بهمن اندر آذربایگان بعد از
بیران کردن [4].

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی برسان (33- ب) وصیت کیخسرو کرد، و پسرش گشتاسب از پدرش بخشم
برفت با خاصگان، زریر برادر مهترش او را بنیکویی بازآورد، و بخت نصر را بزمین شام
فرستاد بحرب جهودان، تا بیت المقدس خراب کرد، و همه را برده کرد و دیگران را
بکشت، و او رهام گودرز بود و در کتاب الاصفهانی نوشته [5] بن ویو [6] بن گودرز گوید:
و دیگر روایت وو [7] بن گودرز و الله اعلم. باز گشتاسب تنها سوی روم رفت هم از
خشم پدر کی [8] پادشاهی همی خواست [9]، و آنجا ویرا کارها [ی] عظیم بر
دست وی برآمد تا داماد قیصر گشت، و خود را فرخ زاد نام کرده بود و بیاوری قیصر
[10] بر الیاس پادشاه

-
- [1] این کلمه بقربینه خوانده شد.
[2] ظ: چیس، که همان شیز معروف باشد که برخی آنرا از نواحی سلطانیّه و گروهی
از نواحی آران و آذربایجان شمالی شناسند.
[3] فردوسی توضیح میدهد که افراسیاب در آب چیچست گریخته است:
درین آب چیچست پنهان شده است بگفتم بتوراز چونان که هست
(ج 2 ص 113) و چیچست بفتح جیم دوم فارسی دریاچه ارومیه است
[4] بیران لغتی است از ویران- یعنی بعد از ویران کردن دز بهمن آتشیگاهی آنجا
بساخت.
[5] ظ: نرسه- نرسی.
[6] طبری، گیو بن گودرز را (وی) ضبط کرده و (ویو) هم همان گیو است که حمزه بقول
مؤلف ویرا پدر بخت النصر یا (نوشه- نرسه؟) دانسته است (ص 27).
[7] کذا و ظ: وی بن گودرز کما مر.
[8] در اصل: روی (پدر) دو زبر نهاده و که را باملای قدیم (کی) نوشته است.
[9] ظ: میخواست.
[10] اصل: گشتاسب.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 51

خزر بیرون رفت و فیروزی یافت، و کار قیصر بزرگتر گشت تا بفرمان گشتاسب رسول
فرستاد بباز [1] خواستن از لهراسب و [لهراسب] زریر را با سپاه بحرب فرستاد و
دانسته شد کار گشتاسب، زریر او را باز آورد، و تاج و تخت بوی داد، و خود بنو بهار بلخ
رفت بآتشیگاه [2] به یزدان پرستی، تا ارجاسب ترک نبیره افراسیاب سپاه آورد بلخ و
لهراسب در کارزار کشته شد. از [3] عمارت رض شهر که کیخسرو بنا نهاد تمام کرد
[و] عمارت بیفزود اندر بلخ، و بالانان اندر بدان وقت کی آنجا بود، در بندی ساخت
عظیم، و هزار خانه بر بالای دیوار کی هر شب هزار مرد حرس دارند، و بجایگاه خویش
گفته شود این شرحها که مختصرست اگر خدای توفیق دهد.

پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود
(34- آ) اندر اول عهد او زردشت پیش وی آمد و دعوت کرد و آتش پرستیدن فریضه کرد،
و دین معین [4] بنهاد، و شعبدها نمود تا گشتاسب او را بپذرفت، و گویند برهنه بر قفا

خفت و بفرمود تا 10 رطل روی در چهار بوته بگداختند، و بر سینه وی ریختند خوار خوار، و آنجایگاه بر، دانه دانه بیفسرد که هیچ موی و اندامش نسوخت. و حمزه اصفهانی این مرد را آذرباد [5] همی خواند در عهد ساسانیان، و خدای دانایتر بدان. پسر گشتاسف، اسفندیار، نوحاسته بود، جهانی را بتیغ سپری کرد، تا

[1] ظ: باژ- که باج باشد.

[2] بنابر تحقیق اساتید نوبهار در اصل (نواوهار) یعنی (بتخانه نو) بوده و بتصریح ابن ندیم و دیگران یکی از بتخانهای بودائیان بوده و هیچگاه آتشگاه نبوده است، و دقیقی هم تصریحی ندارد که آنجا آتشکده بوده است. لیکن آنجا را معبد موحدان داند و گوید:

بیلخ گزین شد بدان نوبهار که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان این زمان
نیایش همی کرد خورشید را چنان چون که بد راه جمشید را

[3] ظ: او.

[4] ظ: مغان معنی.

[5] آذرباد ماراسپند. پهلوی: آتروپات، امهرسپنت، از مؤبدان زمان ساسانیان است و کلمات قصار و اندرزهای او بنام (اندرز اتروپات امهراسپنت) و اندرزهای این مرد پهلوی موجود و بچاپ رسیده است (متنهای پهلوی چاپ بمبئی ص 58-71-144-153)

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 52

دین زردشت گرفتند، و آتشگاهها بنهاد [1] بهر کشوری، پس با ارجاسف حرب افتادش و زیر کشته شد و بر آخر اسفندیار ارجاسف را هزیمت کرد، باز بعد این گشتاسف اسفندیار را بند برنهاد و بدز گنبدان بازداشتش و آن گرد کوهست [2]، تا ارجاسف [باز بیامد بیلخ و] لهراسف را بکشت، و بدین وقت گشتاسف بسیستان بود، بمهمان رستم زال، پس بازگشت بحرب ارجاسف، و ستوه گشت از وی و سی و اند فرزندش کشته شدند و بر کوهی گریخت تا جاماسب عمش برفت و به بسیار شفاعت اسفندیار بیامد، و بند بگسست، و ارجاسف را هزیمت کرد، و باز از راه (34-ب) هفت خوان بترکستان رفت، و رویین دز بحیلت بستد، و ارجاسف را بکشت و خواهرها [ن] ش را که ارجاسف از بلخ برده بود باز آورد پیش پدر، و وعده خواست بیادشاهی دادن، تا گشتاسف بفرستادش بسیستان تا رستم را ببندد، و جاماسب حکیم گفته بود که او را زمانه بر دست رستم باشد. بناکام اسفندیار بسیستان رفت و هر چند رستم او را تاج و تخت پذیرفت و پیش [او] آمدن، نپسندید جز بند بر نهادن، تا حرب افتاد و تیری بر چشمش رسید و بمرد، و بهمن پسرش را بر ستم سپرد بوصیت، بر آخر عهد، گشتاسف بهمن را از رستم بازخواست، و رستم او را با همه سازهای شاهانه پیش گشتاسف فرستاد، و او را ولی عهد کرد و بحدود بلخ از جهان رفت و از عمارتها شهرستانی بنا کرد سه سو و رامشاسان [3] نام نهاد، و اکنون بسا [4] خوانند، و اندر عهد حجاج یوسف آن مثلث باطل کردند [و بتدویر] [5] اندر آوردند بر دست آزاد مرد کامکار، و بروستای اناریاد [6] دیهی کرد نمیور [7]، و آتش گاهی بلند برآورد، و بر آنجا وقفها کرد، و اسفندیار سدی کرد برابر ترکان از پس بیست فرسنگی سمرقند، و آب سلسله عظیم آهنین ساخت تا گذار ترکان نیفتد و هر کجا بتخانها (35-آ) یافت همه خراب کرد و بجای آن [آتش] گاهها برآورد. و الله اعلم.

[1] اصل: بنهانی.

[2] کردکوه، برجستگی از البرز مشرف بر ناحیه دامغان که دزی بر آن بوده از قدیم و در عهد اسلامی یکی از قلاع اسماعیلیان بوده است و اکنون بنایی در آن نیست و متروکست

[3] در متون پهلوی: رام و شتاسپان. حمزه: رام و شناسقان و هی مدینه فسا (ص 27)

[4] ظ: بسا خوانند (فسا) و آنچه تحقیق شده رام گشتاسب در حدود فراه یا زمین داور بوده است و فسا در فارس است.

[5] کذا: حمزه.

[6] اصل: باز

[7] حمزه: ممنور (ص 27)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 53

پادشاهی بهمن صد و دوازده سال بود

نخستین دختر ملك کشمیر صور، بز ن کرد، نام او کسایون بخواهندگی و فرمان رستم. پس با لولو نامی که با وی از کشمیر آمده بود سر داشت و بگفتار این زن بهمن همه گنج و سپاه بعشقی کسایون در دست لولو نهاد، تا همه بزرگان را بدینار و بخشش بنده کرد، و قصد گرفتن بهمن کردند تا دانسته شد و بهمن با بارین پرهیزکار که رستم فرستاده بودش بگریختند و بمصر افتادند، و بعد حالها داماد ملك مصر گشت، و سپاه آورد تا پادشاهی از دست لولو بیرون کرد، کسایون را بکشت و لولو را بشفاعت بزرگان بخشید، و از پادشاهی بفرستاد [1]، و درین وقت رستم و زواره بحیلت شغاد برادرش و شاه کابل، و چاه کندن، کشته شدند. چون بهمن خیر یافت تعزیت بداشت و پس بکین اسفندیار برخاست، و سپاه برد بسیستان، و کارها رفت تا آنک باز بهزیمت باز آمد و بعد روزگاری پیروزی یافت و فرامرز بهندوستان رفت، و زال را اسیر گرفت، و خانه فرمود ساختن چون قفص از آهن، و زال را در آنجا باز داشت، و بر پیل همی گردانید (35- ب) با خود، تا بکشمیر فرامرز کشته شد آخر کار و گویند در خندق افتاد از خطا کردن اسب و در آب بمرد، و بهمه حال مرده او را بردار فرمود کردن، و اندر شاهنامه زنده میگوید، و الله اعلم. پس قصد کرد که دخمه سام و رستم خراب کند و تنها و کالبد ایشان بسوزاند، تا باز باطل کرد و آنرا خبرها است، تا آزر برزین از هندوان بیاری پدرش همی آمد فرامرز [2]، ناگاه بهمن او را بگرفت، چون از دریا برآمد، و لشکرگاه بهمن آن پدر پنداشت، و بند کردند [3] و بازگشت، و سیستان و خانه دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن، و زال را بخانه باز فرستاد

[1] از پادشاهی بفرستاد- یعنی از مملکت اخراج کرد. چه پادشاهی بمعنی مملکت و کلیه متصرفات پادشاه بوده است.

[2] یعنی: آذر برزین پسر فرامرز از هند بیاری پدرش فرامرز همی آمد. و درین کتاب بر طبق املاهای خیلی قدیم (هندوستان) را (هندوان) میگوید.

[3] یعنی:

آذر برزین لشکرگاه بهمن را از آن فرامرز پدر خود گمان برد و از دریا بلشکرگاه بهمن بر آمد و بهمن او را گرفت و بند کرد و بازگشت.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 54

با دخترانش زربانو و کشسب بانو، و فرزندان زواره و آذر برزین را بقلعه فرستاد تا رستم تور [1] گیلی او را بستند اندر راه، و سپاه بر وی جمع گشت، و کارزارها رفت میان او و بهمن بی اندازه، و بهمن را حصار گرفت بزرگان اندر، و آخر کار صلح کردند و آذر برزین پهلوان گشت بهمن را، پس بدیر کجین میان ری و اصفهان بهمن را ازدها بیوبارید، و وصیت پادشاهی بدخترش کرد- چهارآزاد- کی او را همای لقب بود و بروایتی گویند بمرگ بمرد، و زال را همچنین گویند که بهمن مدتی دراز بقلعه باز داشت، و زال چند کتاب بساخت اندر سیر خاندان ایشان، (36- آ) و مثالب و نکوهش گشتاسف و آن تخمه، و از عمارت بناحیت سواد اندر، شهر کرد، آبادارذشیر نام و نبطیان همیانان [2] خوانند بزباب [3] الاعلی، و بمیسان [4] اندر، بهمن اردشیر کرد، و آنرا فرات بصره همی خوانند، و بیت المقدس را آباد فرمود کردن، و [سه آتش] بیکی روز [اندر اصفهان] نصب کرد [یکی] بوقت آفتاب برآمدن، و [دیگر] به قطب رسیدن، و سه دیگر بوقت غروب [5] و آنرا بناها برآورد و هریدان را بدان گماشت، اول را نام شهر اردشیر، اندر جانب قلعه مارفانان [6] دوم را نام و زوار [7] اردشیر، اندر دیه دارک از روستاء برخوار سیم نام، مهر اردشیر، اندر دیهی [8] اردستان.

پادشاهی همای چهارآزاد سی سال بود
دار الملك ببلخ ساخت، و چون بزاد گویند پسر را بمؤید سفرد، و معروفتر آنست که در
صندوق نهاد و در آب انداختند تا گازی بیافتش و بپرورد، و دارآب [9] نام نهاد، و سپاه
فرستاد بملك روم و پیروزی یافتند و بسیاری اسیران آوردند، و همای

[1] این شخص را رستم طور هم ضبط کرده‌اند.

[2] حمزه: همانیا.

[3] اصل:

بزان- حمزه: بزآب (ص 28)

[4] اصل: بهستان. حمزه: بمیسان.

[5] کذا حمزه

[6] حمزه: مارین (ص 28)

[7] حمزه: ذروان (ص 28)

[8] ظ: یاء علامت اضافه قدیمی است که در نسخه باقی مانده.

[9] در روایت قدیم تا طبری و حمزه غیره پسر همای را دارا ضبط کرده‌اند و دارای آخر را
دارای داراپان بپهلوی و داراء بن دارا

مجمل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 55

ایشان را بر عمارت گماشت، و پارس اندر سه بنا کرد یکی بجانب هزاران استون که
اصطخرست، دوم خهین [1] نام بود بر راه دارآب کرد، و سه دیگر بر راه خراسان
شهرستانی کرد در روستای کیمره [2] (36-ب) و گویند آنست که مدینه چه خوانند، و
آن از خرابهای افراسیاب بود، و این همه سکندر بیران کرد. و اندر عهد خویش بفرمود
که بر نقش زر و درم نوشتند: بخور [ی] بانوی جهان، هزار سال نورو و مهرگان.

و چون پسر را باز یافت [تخت] بوی سفرد، و هم بزمین پارس بمرد.

پادشاهی داراب دوازده سال بود

بدیگر روایت چهارده سال، او را بعد مدتها با فیلقوس [3] ملك روم حرب افتاد تا آخر
صلح کردند و دختر فیلقوس را بزن کرد باز بعد مدتی بروم باز فرستاد، آنست که
پارسیان گویند به سکندر آستن بود، و از عمارت بیارس اندر، دارآب کرد بنا نهاد، و
ناحیت اکنون بدان باز خوانند، و پیش از آن، اسبان فرکان [4]، خواندند. و به پارس
بمرد.

پادشاهی داراء بن داراب چهارده سال بود

بدیگر روایت شانزده سال، گویند که با اسکندر رومی او را حربها افتاد، و چند بار
شکسته شد، و رومیان بر ایران غلبه کردند، تا از فورشاه هندوان یآوری خواستند، و
بزمین پارس اندر رای کرد بصلح کردن با اسکندر و طاعت پذیرفتنش، [و] باومید مدد
هندوان بازافکند، تا ناگاه جانوسیار و ماهیار ویرا

[()] بعربی نام برده‌اند و دارآب با یاء آخر اصل ندارد و فردوسی هم در اوایل قصه وی
متابعت افسانه را کرده ولی از آغاز پادشاهی او همه جا وی را (دارا) نام برده است. و
بموجب تحقیق (دارابگرد) نیز مخفف (دارا آباد کرد) است، نه (دارآب کرد).

[1] حمزه گوید: در اصفهان برستاقی تیمره نام شهری لطیف و عجیب البنا بساخت و
آنها حمهین نام کرد (ص 28) و این سوای سه بنای فوقست.

[2] ر ك حاشیه (1)

[3] اصل: فیلقوس و در نسخهای قدیمه عربی و فارسی: فیلقوس- فیلبوس، که
فیلبوس یونانی باشد، و بعدها (فا) (قاف) شده و غلط است.

[4] حمزه: استان فرکان (ص 29) و اسپانور نیز از محلات طیسفون بوده است.

مجمل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 56

(37-) بشب اندر چندی شمشیر زدند، و بیفتاد، و ایشان جاندار خاص بودند، و بهری
[1] گویند دستوران بودند، و همان ساعت سکندر فراز رسید، و سر دارا را بر کنار

گرفت و بگریست، و دارا او را وصیت کرد بخواستن دخترش روشنك، و نگاه داشت ایرانیان، و بمرد. و قلعه همدان را بوقتی [2] حرب اسکندر آبادان کرده بود بسیاری و سپاه نشانده بنگاه داشت خزینها و زنان و فرزندان، و در کتاب الهمدان آنرا شرحی تمام شود، و بر بالای نصیبین شهری کرد بنام خویش داریان [3] خوانند، و هنوز بجایست و آنرا داریا خوانند، و بزمین پارس ناحیتی دیگر آباد کرد و دیهائ بسیار، و الله اعلم.

پادشاهی اسکندر رومی چهارده سال بود
بروایتی دوازده سال گویند، اما توان بود که حساب آنست که در زمین ایران چندین سال پادشاهی کرد بدان سان که افراسیاب را نوشته‌ایم دوازده سال و او از عهد منوچهر بود تا کیخسرو، و اسکندر بمغرب و مشرق رسید، و عالم را همه بگردید، و پادشاهان را قهر کرد، و بر و بحر زیر پای آورد، و این کار جز بعمر دراز نتوان کرد و الله اعلم. چون دارا را بدخمه بنهاد کشتگان (37-ب) او را بحیلت بدست آورد، بفرمودشان آویختن، و روشنك را بخواست، و ازین سبب ایرانیان هواجوی اسکندر شدند [4]، و از آنجا بهندوستان رفت، و فور بر دست وی کشته شد، و کید هندی صلح خواست، [و] دختر، و طبیب، و جام، و فیلسوف را بفرستاد، که بر آن دعوی کرده بود که مانند این چهار چیز کس را در دنیا نیست، و از آنجا برگشت و سوی

[1] بهری، یعنی برخی، و برخ و بهر هر دو يك لغتست بمعنی بخش و قسمت که هاء بقاء تبدیل شده و قلب آمده است.

[2] یعنی: بوقت. و یاء اضافه قدیم درین املا باقی مانده است.

[3] حمزه:

داران (ص 29)

[4] هیچگاه ایرانیان هواجوی اسکندر نشده‌اند، چه در تمام کتب مذهبی و ادبی ایرانیان پیش از اسلام اسکندر را (الکساندر ارومی کجستك- اسکندر کجستك- سکندر کجستك، یعنی ملعون) خوانده‌اند. ولی اعراب علی رغم ایرانیان و بتصور آنکه اسکندر مسیحی بوده و رومی، و مسلمین هوادار روم و نصاری بوده‌اند، در قبال ایرانیان از این شخص ظالم و مفسد و مخرب تمدن تمجید و تعریف کرده‌اند و این روش در افسانه‌های متأخر پارسی هم اثر بخشوده است!

مجمَل التواریخ والقصص، متن، ص: 57

قیدافه شد، و با وی آخر کار صلح افتاد، و همه پادشاهان حدود مشرق بطاعت آمدند [1] و بهری را بکشت، و آنرا شرحهاست اگر خدای خواهد گفته شود. و پیشتر از حرب دارا مغرب سرتاسر گردیده بود، و بمغرب الشمس رسیده چنانك آیت قرآن مجید بدان ناطقت، و بعد از آن سد یاجوج و ماجوج بست از خشته‌ها آهنین ساخته، و از ارزیز و مس و اخلاطها در میانه تعبیه کرده بر آن سان که مهندسان روم توانند ساخت، و باتش بتافتند تا بگداخت، و بیکی پاره گشت سخت، و این ذکر را تصدیق قول ایزدیسبت در سورت الکهف، و بران جایگاه بفرمود نبشتن چون تمام گشت: بِسْمِ اللّٰهِ الْأَعَزِّ الْأَكْرَمِ بِنِي هَذَا السِّدِّ يَقُوَّةَ اللّٰهِ وَ سَيَلَيْتُ مَا شَاءَ اللّٰهُ فَإِذَا مَضَى ثَمَانِ مِائَةٍ وَ سِتِّينَ سَنَةً مِنْ الْأَلْفِ الْأَخِيرِ (38-أ) يَنْفِثُ هَذَا السِّدَّ وَ ذَلِكَ عِنْدَ كَثْرَةِ الْخَطَايَا وَ الذُّنُوبِ وَ تَقَطُّعِ الْأَرْحَامِ [و] قَسَاوَةِ الْقُلُوبِ فَيُخْرِجُ مِنْ هَذَا السِّدِّ مَنْ هَذَا [ه] الْأَمَمَ مَا لَا يَحْصِيهِ إِلَّا اللّٰهُ فَيَلْغُونَ مَغَارِبَ الشَّمْسِ وَ يَأْكُلُونَ جَمِيعَ مَا يَصِلُونَ إِلَيْهِمْ مِنَ الطَّعَامِ وَ الثَّمَرِ حَتَّى يَفِيضُونَ إِلَى الْحَشِيشِ وَ وَرَقِ الشَّجَرِ وَ يَشْرَبُونَ جَمِيعَ مَا يَمْرُونَ بِهِ مِنَ الْمِيَاهِ حَتَّى لَا يَدْعُونَ مِنْهُ حَسَوَةً فَإِذَا بَلَغُوا أَرْضَ السَّابُوسِ يَهْلِكُونَ عَنْ آخِرِهِمْ يَأْذِنُ اللّٰهُ وَ أَمْرَهُ [2]. و سکندر دوازده پاره شهر بنا کرد: اسکندریه اندر مصر که عجایب تر بنیاد و مناره بست [3] و طلسم آن بلیناس کرد در عهد خویش، و شهر مرو بخراسان، و شهر صدره بر ساحل بحر، و شهر مکر بر زمین چین اندر، و شهر ابهر، و شهرستان اسپاهان [4] همچنین گویند از بنای اسکندریه، و دیگر بروم، و میسان، و سمرقند، و بابل، و هر جایگاه، و این شهرها [ی] زمین ایران را پارسیان منکراند،

[1] اسکندر در خاک سکاهاى وراى جيحون پيشرفتى نکرد
[2] اين کتبه اسکندر و پيشبيني او را مورخان و جغرافيا نويسان قرون اوليه اسلامى تا جائى که حقير استقصا کرد هيچکدام ذکر نکرده‌اند با آنکه هر کدام داستانهائى راست و دروغ از سد اسکندر نگاشته‌اند!

[3] ظ، ايست،

[4] طبرى: جى (2- 1 ص 702)

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 58

گویند مرد بیرانى کرد نه آبادانى [1]، اما اندر چند کتاب چنین یافتیم کی ذکر رفت، پس بآخر عهد بفرمان ارسطاطاليس حکيم، بهر جایگاهی پادشاهی بنشانند، اندر ایران، و عرب، چنانکه بر فرمان يك ديگر نباشند، و ایشان را ملوک طوايف لقب نهاد و جماعت عرب را افياوژوون [2]، و ارسطاطاليس اين بحکمت ساخت، (38- ب) تا کسی برومیان نپردازد بکینه خواستن، و سکندر بزمن شهر زور بمرد. و او را باسکندريه بردند، و بهری گویند همان جایگاه مرد، و فلاسفه يونان را کلمتهاست اندر حکمت و سخن گفتن با تابوت اسکندر، که آنرا بالفاظ تازی ترجمه کرده‌اند، و بعضی حکيم فردوسى منظوم کردست، بجایگاه خود نوشته شود. انشاء الله الحكيم و به العصمة و التوفيق.

جملت اين طبقه کيانيان

ده تن بودند با اسکندر رومی، و مدت ملك ایشان هفتصد و سی و دو سالست، و از بعد اسکندر گویند جماعتی از وزیران و کسان او پادشاهی کردند هفتاد و دو سال، و ایشان را ذکرى زیادت نخوانده‌ایم که از آن شرحى شایستى داد و الله اعلم به.

طبقه اشکانيان

ملوک طوايف- بروایتى عدد ایشان یازده پشتست و اندر نام تعبیر [3] افتادست، کی [4] گودرز الاکبر و گودرز الاصغر، و ویجن، و چند نام ديگر گوید: خلاف اين روايت بهرام مؤيد عدد ایشان هجده تن گفته است، که شرح داده شود و درین جدول نهاده آمد. مدت پادشاهی اشک بن دار ابن داراب ده سال بود، پادشاهی اشک بن اشکانان بیست سال بود، پادشاهی شاپور بن اشک شصت سال بود، پادشاهی بهرام بن شاپور پانزده

[1] نقيض سخن اوليست که گوید ایرانیان هواجوی او شدند.

[2] حمزه: اقیال و ذوون (سنی ص 86) و بجای ذوون اذواء هم ذکر شده (مروج الذهب) و اقیال مراد اعراب حیره قدیم: مالک بن فهم و جانشینان او است که آنان را (اعراب ضاحیه) هم گویند. و اذواء یعنی ملوک یمن از قبیل ذو الاذعار و دویزن و نظایر آن.

[3] ظ: تغییر

[4] یعنی: که

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 59

سال بود، پادشاهی بلاش بن بهرام یازده سال بود، پادشاهی هرمز بن بلاش نوزده سال بود. (39- آ) پادشاهی یوشه [1] بن بلاش چهل سال بود، پادشاهی هرمزد هفده سال بود. پادشاهی بلاش بن فرود دوازده سال بود پادشاهی خسرو بن فلازان [2] چهل سال بود، پادشاهی بلاشان [3] بیست و چهار سال بود، پادشاهی اردوان بن بلاشان سیزده سال بود، پادشاهی اردوان بزرگ بن اشکان بیست و سه سال، پادشاهی خسرو بن اشکایان [4] پانزده سال بود، پادشاهی [به] افرید بن اشکایان [4] پانزده سال بود، پادشاهی بلاش بن اشکایان [4] سی سال بود. پادشاهی نرسی بن اشکایان [4] بیست سال بود. پادشاهی اردوان کوچک سی [و] يك سال بود.

جملت اين طبقى اشکانيان را پادشاهی چهارصد و یازده سال بودست

و هر کس را که نسبت باشکانست از تخمه دارا بن داراب بودست، و ذکر اين قدر یافته‌ام از ایشان یاد کرده شود [انشاء الله] [5] شاپور بن اشک، از جمله اشکانيان وی بودست که بسیج غزو کرد و او پسر اذران بن اشغان بود [6]، و در عهد [او] عیسی

علیه السلام ظاهر شد، و پس شاپور بروم رفت و غذا کرد و انطیخس [7] [سوم پادشاه روم بود بعد از اسکندر] [8] و بسیار برده آورد از روم، و در کشتیها نشانند و پس بفرمود تا غرقه کردند بکینه دارا، و بسیاری چیزها که سکندر بروم برده بود باز آورد، و نهر الملك او گشاد و از آن مال بسی بر آن خرج کرد. (39- ب) گودرز بن اشك: وی نیز به بنی اسرائیل رفت بغزا، از پس یحیی بن زکریا علیهم السلام، و اورشلیم خراب کرد و این دومین بار بود، که اول بخت نصر کرد، و از آن جهودان بسیار بکشت، و برده آورد، و پیش از [آن] طیطوس [9] بن اسفسانون [10] ایشان را بعد از مسیح بچهل سال بی اندازه کشته بود و برده کرده و خرابی بلاش بن خسرو وی همچنین خبر یافت کی رومیان بشهر پارسیان

-
- [1] صحیح: نرسه. که: نرسهی و نرسی باشد
[2] ظ: فلازان، معرب: یلازان، یا پلاشان، باشد. یعنی: پسر پلاش- طبری: کسری بن الفیروزان 47 سنة (102 ص 710).
[3] ظ: بلاش بن فیروزان (ح. ص 710) حمزه: بن ملادان 40 سنه (ص 21)
[4] ظ: اشکانان.
[5] اصل: اشامال؟ در عکس خراب شده است.
[6] کذا: حمزه (ص 20) و اصل لا یقرأ است و درست معلوم نیست.
[7] اصل: افطخیس
[8] در عکس پریده و بقرینه خوانده شد.
[9] اصل: ططغوس، انططغوس. انطیخوس؟ حمزه: طیطوس
[10] حمزه: اسفیانوس (ص 21)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 60

سپاه خواهند آورد بناختن، نامها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست و هر کسی او را مال و سپاه بی اندازه فرستاد، و قوی گشت پس صاحب الحضرا که از دست ملوک طوایف بر سر حد روم بود بر ایشان مهتر کرد، و پیروزی یافت بر سپاه روم، و پادشاه وقت را بکشت، و باب [1] بی کران خواسته و برده سوی عراق باز آمد، و ازین پس رومیان دار الملك از رومیه بردند و شهر حصین بساختند تا در پادشاهی نزدیک باشد بپارسیان و این جایگه که شهر قسطنطنیه است اختیار کردند و قسطنطین بن نیرون پادشاه بود بنام وی [باز نهادند] و نخستین پادشاهی که دین ترسایان گرفت از روم وی بود، و رعیت را بترسائی باز خواند، و قصد بنی اسرائیل کرد، و از بیت المقدس ایشان را بیرون کرد و نیز هرگز تا این (40- آ) غایت کس از جهودان آنجا باز نرسیدست، و آخر اشکانیان اردوان بود.
طبقه ساسانیان

اول ایشان اردشیر بابک بود و او را سی سال در حرب ملوک طوایف روزگار رفت، و بسیار حربها افتاد اندر شهرهای پارس و اهواز، و بشهر کجاوران [2] نزدیک دریا [با] هفتواد و آن کرم که پیدا گشته بود، و کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده تا اردشیر بحیلت آن کرم را بکشت، و از آن پس توانست هفتواد را با پسران غلیه کردند [3] و گویند شهر کرمان بدان کرم باز خوانند، و اردشیر را [4] اندرین مدت بسیاری پادشاهان را قهر کرد، و این همه کارش بدان تمام گشت [و آن کشتن] اردوان بود، بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف، آنک اقدام [5] خوانندش، و چون اردشیر او را بدست خویش بکشت، اندر حرب خونش بخورد، و بر گردنش بایستاد، بعد از آنک سرش بلگد پست کرد. و آن ساعت او را شهنشاه خوانند. و درین وقت هفده پادشاه در خدمت اردشیر بودند، زیر رایت هر یکی ده هزار مرد از دلاوران، و حمزه اندر تاریخ خویش گفتست که نود پادشاه را بکشت از طوایف [6]، و از آن پس با مراد و آسانی [به] بود (40- ب) و حرب اردوان

[1] کذا .. ظ: ب زاید است.

[2] شاهنامه کجاران (ج 4 ص 104 چاپ کتابخانه خاور)

[3] ظ: کردن.

[4] ظ: را زایدست

[5] كذا. و الظاهر: اقدم بفتح اول و سکون فاء و ضمّ دال بزبان پهلوی بمعنی (آخر)

[6] ظ: ملوک طوایف

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 61

بظاهر نهاوند بودست که اردوان آنجا نشست، و در شاهنامه دیگرگونه گوید، چنانکه گفته شود.

پادشاهی اردشیر بابکان چهارده سال و ده ماه بود

بدیگر روایت چهارده سال و شش ماه گویند ازین پس جز داد و عدل و آئین [و] صورت و سیرت پسندیده نهاد، در حال رعیت و سپاهیان و عاملان. چنانکه شرحه‌اء آن مشهور است. و نسخه‌ت عهد اردشیر معروفست [1]، و همت بعمارت عالم آورد و جمع علوم و تصانیف، که در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت، و آنچه خواست بروم فرستاد، و از عمارت و شهرها [که کرد] یکی نود اردشیر [2] خواند و آن اردشیر است، و دیگر هرمزد اردشیر خواند، و آن سوق الاهوازست، و یکی اردشیرخوره [3] خواند، و آن پیروز آبادست از پارس و پیش از آن گور خواندندی، و گور و گار، دو نامست از گو [4] [و] کنده، نه چنان گور که مردمان را کنند که دران وقت پارسیان [را] ناوس [5] بود. گور خود ندانستندی، وهن [6] اردشیر، شهریست بر کنار دجله العوار [7] بزمین

[1] خطبه اردشیر است که ابو علی مسکویه در تجارب الامم ذکر کرده است (عهد اردشیر ص 99-127- طبع لیدن)

[2] حمزه: بود اردشیر (ص 33)

[3] خوره. با واو معدوله، خوره یا خرّه بضمّ اول مجموع چند شهر و قریه که دارای شهری مرکزی بوده و ضمیمه يك ایالت باشند خوره نام داشته و عرب کوره و جمع آنرا کور گوید.

[4] اصل: کوه و بنظر میآید که روی هر دو کوه و کنده خط زده باشند، در تاریخ حمزه: کور و کاراسمان للوهدة و الحفرة لا للقبر و اللحد ..

الخ و ظ عبارت چنین است: گور و کار دو نامست از گو و کنده- یعنی وهده و حفره. ترجمه تاریخ حمزه بیارسی: کار و کور اسم است برای پشته و گودال (روزنامه علمی نمره 22 ص 3)

[5] الناووس و الناؤوس: مقبرة النصارى معرب جمع ناوویس و يطلق علی حجر منقور تجعل فيه جثة الميت (المنجد) و مراد اینجا (دخمه) است که در کوهها کنند و جثه بزرگان را دران پنهان سازند

[6] ظ: وهمن، و بهمن، بقرینه بعد کذا فی تاریخ السنی

[7] قال الياقوت «بهمن اردشیر کوره واسعة بين واسط و البصره منها ميسان و المذار ... قال الاصبهانی: بهمنشیر تعریب بهمن اردشیر و کانت مدینة مبینة علی عبر دجلة العوراء فی شرقها تجاه الأبله ضربت و درست اثرها ...» ولی حمزه در کتاب سنّی گوید: بهمن اردشیر .. علی شاطی دجلة العوار بارض ميسان (ص 33)

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 62

ميسان [1] و بصریان [2] بهمن شیر خوانند، و فرات ميسان [3]. و تستر اندر (41- آ) خوزستان، و آن شوشتر است. و رامهرمز اردشیر [و] آن رامز [4] است. و دیگر جایها پراکنده چون و هشث اردشیر، و به اردشیر، و استاد اردشیر، و هرمزد اردشیر، دو شهر بود در یکی بازاریان بودید، و در دیگر مهتران، و بیهلوی [یکی را] هیوجستان و اجار [5] خواندندی، آنست که معرب سوق الاهواز گفتند، و دیگر را هومشیر [6]، و بوقت آمدن عرب آنرا خراب کردند. سوق الاهواز بماند که هنوز بجایست، اهواز خوانند، و شهر قدیم را اثر نیست، ناحیت بدان باز خوانند، و تن اردشیر شهری است بحری [7]، و آن این چنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد يك جمینه [8] گل بود و دیگر از تن

مردم [9] و پارس و سواد و مداین، جماعت [10] که بر ایشان [11] عاصی شده بودند، و بر ایشان خشم گرفته بود. این همه شهرها تمام کرد اندر کرمان، و پارس، و سواد، و مداین، و هر یکی را نام خدای تعالی و نام خود نهادست [12]، و از آن بهری بجایست، و بسیاری خراب، و لیکن نامها خلاف ایست [13]. و آب اصفهان قسمت فرمود کردن، و آب خوزستان، و جویه‌ها مشرق [14] او فرمود کردن، و اردشیر بابکان [15] خواندندی، و آنچ اعتبارست [16]، و باصطخر بمرگ از جهان فرو شد [17].

- [1] اصل: سیستان
[2] اصل: و مصر باز حمزه: و البصریون
[3] اصل: سیستان «میسان بالفتح ثم السکون ... اسم کورة واسعة ... بین البصرة و واسط قضبتها میسان: ینسب الیه میسانی بنونین. یاقوت.
[4] ظ: رامهرمز
[5] کذا .. و این لغت بایستی: هوچستان و اچار- خوچستان و اچار یعنی: خوزستان بازار، باشد و حمزه نیز: هوچستان و اچار ضبط کرده و گوید: سوق الاهواز معرب آنست. (سنی ص 33) و هاء و خاء در پهلوی يك حرف است.
[6] حمزه: هرمشیر
[7] حمزه: من مدن- البحرین (ص 34)
[8] چهینه هم خوانده میشود، این لغت معلوم نشد ظ: چهینه؟
[9] ظ: مردم پارس و ... باضافت.
[10] ظ: جماعتی، و یا بحذف یاء نکره: چه یاء نکره یا وحدت در فارسی مجهول و بطریق کسره تلفظ میشود و در این صورت ممکنست املائی بوده که آنرا از لحاظ صحت تلفظ حذف میکرده‌اند مانند حذف یاء در لفظ (آنک) و (آنچ) در (آنکی) و (آنچی) که بعد: آنکه و آنچه شده است.
[11] ظ، ایشان. یا: بر او
[12] ر ک: حاشیه 17.
[13] در اصل: خلاف است بوده بعد اصلاح شده و روی س جزم گذاشته شده است؟ و ظ صحیح، در نامها خلاف است.
[14] ر ک حاشیه 17
[15] ر ک حاشیه: 17
[16] ر ک حاشیه 17
[17] اسامی شهرهایی که حمزه ذکر کرده نقل میشود: «و احدث اردشیر من المدين عدة منها: اردشیر خره و به اردشیر و بهمن اردشیر و اردشیر
مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 63
(41- آ) پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و پانزده روز بود
بعضی سی سال و بیست و هشت روز گویند، او را با ضیزن [1] ملك عرب حرب افتاد، و او از دشت [2] رومیان بود. اندر حصار رفت از شاپور تا دخترش بر شاپور شیفته شد، و حصار بدست شاپور اندر نهاد، و ضیزن کشته شد، و [شاپور] این دختر را بزن کرد و باز بکشتش چنانکه گفته شود، و اندر شاهنامه فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذو الاکتاف را افتاد، و نام ضیزن، طایر گوید، در سیر الملوك چنانست که شاپور اردشیر بود و الله اعلم. اما همتی بزرگ داشت اندر داد و انصاف و آبادانی عالم برسان پدر [و] شادروان شوشتر او کرد که عجایب عالمست، و شهرها بسیار کرد چون شاپور،

[()] (در متن: استاد اردشیر) و رام اردشیر و رامهرمز اردشیر و هرمز اردشیر و بود اردشیر (متن نود اردشیر) و و هشت اردشیر و بتن اردشیر (ترجمه تاریخ حمزه پاورقی روزنامه علمی: تن اردشیر) و اما اردشیر خره فهی مدینه فیروز آباد ... اما به اردشیر فاسم لمدينتين احدهما بالعراق و اخرى بکرمان فاما التي بالعراق ... قيل بهر سیر و اما التي بکرمان ... قالوا بردشیر: و اما بهمن اردشیر ... و اما انشأ (کذا- ترجمه اش)

اردشیر ... علی شاطئی دجیل و یسمی ایضا کرخ میسان. و اما رام اردشیر فلا اعراف موقعها و اما رام اردشیر (کذا) فالمسمى بلغة اهل الزمان ریشهر. و اما رام هرمز اردشیر فهی احدی مدن خوزستان و کان اسمها کثیر الحروف فحذفوا آخر کلمة منه. و اما هرمز اردشیر فاسم لمدينتین کان اردشیر لما اختطهما سمي کل واحد باسم مترکب من اسمه و من اسم الله عز و جل فانزل إحداهما السوقيين ... الی آخر مطابق متن ... ثم خربوا بعد ایام حروب الحجاج مع القرا مدينتین آخرتین من مدن خوزستان احدهما کانت تسمى رستم کواد و عربوا الاسم فقالوا رسبقاباد (ظ: رستقباد) و الاخری جواستاد. و اما بود اردشیر فمدینة من مدن الموصل. و اما و هشت اردشیر فلا اعراف موقعها و اما بتن اردشیر فمدینة من مدن البحرين ... الخ کمتن ... و قسم میاه وادی اصبهان علی ید مهر بن وردان. و قسم ایضا میاه وادی خوزستان و حفر لمائه انهار منها المشرقان و هو بالفارسیة اردشیر کان» و عبارت حاشیه (12) مربوط بشرح هرمزد اردشیر است. و عبارت (14) باید چنین باشد: و آب خوزستان نیز قسمت فرمود و جویهء مشرقان او فرمود کردن و که بپارسی اردشیر کان خواندندی. و جمله بعد معلوم نشد چیست؟.

[1] همه جا ضیرن و معروف: ضیرن. با زاء معجمه.

[2] ظ: از دست، یعنی از طرف رومیان پادشاهی داشت.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 64

و نیشابور [1]، شاد شابور، بدان اندیوشابور [2]، شابور خواست، بلاش شابور، پیروز شابور، نی شابور از ناحیت [ابر] شهرست [به] خراسان، و آنرا بنا شابور سپهد کردست بگاه افریدون [و] دران خلافت، توان بود که زیادت عمارت کرد، و نی [3] شابور از پارس است بشاور [3] خوانند، شاد شابور از ناحیت میسانست، و نبطیان آنرا ویها [4] خوانند، پیروز شابور از ناحیت عراقست، انبار خوانند، (42- آ) به از اندیو شابور [5] جندیوشابورست از خوزستان اندیو نام انطاکیه است بزبان پهلوی به از اندیو [6]، یعنی از انطاکیه بهتر است و نهاد آن بر مثال عرصه شطرنج نهادست میان شهر اندر، هشت راه اندر هشت، و در آن وقت شطرنج نبود، و لیکن شکلش بر آن سانست. و اکنون خراب است، مقدار دیهی بجایست پراکنده، و اندر آن وقت شهرها برسان چیزها کردند چنانک شوش بر صورت بازی نهادند، و شوشتر بر صورت اسبی، و قلعه طبرک بر صورت کژدم برین مثال و اکنون بر آن شکل بماندست.

و هم بزمین پارس بدار الملك اصطرخ بمرگ از جهان بیرون رفت و الله اعلم.

پادشاهی هرمزد شابور دو سال بود

بدیگر روایت سالی و دو ماه گوید، و مادرش کود [7] زاده بود، و باردشیر مانده [8] بود و لیکن ناتمام بود در کار پادشاهی، دسکرة الملك او بنا کرد، در عهد پدرش. و درین دو سال تمام گشت. و اندر جریر [9] گوید پدرش خراسان بوی داده بود، پس گفتند سپاه همی سازد که پادشاهی از پدر بستاند، هرمزد دست خود ببرید و در سفتی پیش

[1] حمزه: و احداث مدنا منها: نی شابور، بی شابور. (سنی ص 34)

[2] ص: به از اندیوشابور و این نام در اصل: ویه از انتیو شاه یوهر. یعنی شهری بهتر از انطاکی از آن شاپور بوده. و همانست که بعد جندی شاپور شده و اصل متن باید: به از اندیو شاپور باشد.

[3] ص: بی شاپور از پارس است شاپور خوانند. حمزه: اما بی شابور فمدینة من مدن فارس و هو اسم الکوره ایضا و یختصر اسمه بالعربیه فیحذف اول کلمة منه و یقال له شاپور (سنی. ص 34)

[4] حمزه: و بها بفتح اول.

[5] متن: به ان اندیوشاپور.

[6] متن: نه آن اندیو.

[7] حمزه، کرد زاد التی قد سار باسمها دستان مشهور (سنی. ص 35)

[8] ظ: مانده.

[9] یعنی اندر تاریخ محمد بن جریر.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 65

پدر فرستاد، گفت من عیناک (42- ب) شدم و پادشاهی را نشایم، تا شاه را بر من این گمان نیفتد، و رسم عجم چنان بود کی ناقص اندام را ولی عهد نکردندی، پس شاپور را بر وی دل بسوخت، و گفت ولی عهد من توی، و اگر نیم اندام نقصانست، و بر آخر بمرگ از جهان رفت.

پادشاهی بهرام هرمزد سه سال و سه ماه بود
بدیگر سه روز زیادت گوید، هیچ ذکر بناء ویرا نخوانده‌ام، اما حمزة الأصفهانی گوید در تاریخ خویش: مانی زندیق در عهدی [1] وی بدست آمد کی روزگاری گریخته [2]، و بحجت زندقه او باطل کردند، و پوستش بفرمود کردند، و پر گاه کردند و از دروازه گندیشاپور [3] بیاویختند، و مدتها بماند، و آخر عمر بزمین پارس بمرگ از جهان برفت.
پادشاهی بهرام بن بهرام هفده سال بود

بهمه روایت این قدر نبشتست، و از احوال و حوادث اندر عهد او چیزی زیادت معلوم نشد مگر اومید مردم بداد و راستی، و پادشاهی شکار دوست بود و هم اندر شکارگاه و [4] از آشفتن باد، چوب سراپرده بر سرش افتاد و از آن بمرد.

(43- آ) پادشاهی بهرام [بن بهرام] بهرامیان [5] چهل سال و چهار ماه بود
اندرین سهوی بسیارست، که فردوسی چهار ماه گفتست، و چیز بروایت بهرام مؤید چهل سال نیست، و ما بر آن سان نوشتیم، اندر فصل سوم محقق برآید، و خدای عز و جل دانترست، اندر بنا ذکرى ندارد و نه اندر احوال روزگار یافته‌ایم. و بزمین پارس بمرد.

[1] بآء علامت اضافه است.

[2] اینجا باید افتادگی باشد، حمزه که عبارت نقل ازوست گوید ... کان سنتین فی المهرب و الاستتار فجمع علیه العلماء فناظروه و الزموه الحجة على رؤس الملأ و أمر به فقتل ... (ص 35)

[3] اصل: گندنشاپور، این همان جندیشاپور معرب است. و در متن روی کاف فتحه گذاشته‌اند،

[4] و او زایدست

[5] حمزه: بهرامان (ص 35)، یعنی پسر بهرام، و بهرامیان غلطست چه الف و نون علامت نسبت میباشد و پای نسبت زاید است.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 66

پادشاهی نرسه [1] بن بهرام هفت سال بود
بدیگر روایت نه سال گوید و پنج ماه، بعضی هفت سال و پنج ماه، و از شرح روزگارش هیچ معلوم نشده است و ذکرى نیافتم، بحدود پارس بمرگ سپری گشت.

پادشاهی هرمزد بن نرسه [1] هفت سال و پنج ماه بود
بدیگر روایت سیزده سال گوید، از عمارت روستای ناحیت رام هرمزد آباد کرد و آنرا بهشت هرمزد [2] نام نهاد و آن ناحیت میان ایدج [3] است و رامهرمزد و هنوز آبادست. بپارس بمرد.

پادشاهی شاپور ذو الأکتاف هفتاد و دو سال

بهمه روایت این قدر گویند، گویند از عهد کودکی از وی اثرهای خوب ظاهر می‌شد [وی] با عرب کینه گرفت و بسیاری بکشت و حدیث قلعه [الحضر] که در ایام شاپور اردشیر گفتیم، فردوسی این شاپور را گوید، و هر دو کتف عرب سفت و حلقه آهنین در آن کشید. (43- ب) تا هیچ نتوانند کرد، و اندر پیرونامه خواندم که کینه شاپور با عرب از آن بود که در احکام جاماسب بخواند که از عرب پیغمبری بیرون آید و دین زردشت براندازد، و چون بسیاری بکشت از عرب سوی میکه و حجاز آمد، قصی بن کلاب جد پیغمبر علیه السلام با اشراف پیش آمد، پیری فرهمند، شاپور ازین سخن ویرا پرسید، قصی گفت همانا کی خود نباشد، این سخن دروغ است و اگر بودنی است و خدای تعالی در آن حکمی نهادست کس نتواند که آنرا بگرداند. شاپور گفتا راست می‌گویی [4]، او را خلعت داد نیکو، و دست از کار عرب برداشت. و از آن پس

سوی روم رفت، برسان رسولان، تا گرفتار گشت، و در چرم خر دوختندش، و ملک روم زمین

- [1] اصل: نوشته، اصل پهلوی، نرسهی. معروف: نرسی.
[2] حمزه: و هشت هر مزد (ص 36)
[3] ایدج از محال اول گرمسیر بختیارست.
[4] مورخین مشهور چون محمد جریر و مسعودی این ملاقات و صحبت و نصیحت را در بحرین بعمر بن تمیم بن مر، شیخ بنی تمیم نسبت میدهند و ذکر از رفتن شاپور بمکه و حجاز و صحبت باقصی بن کلاب نیست.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 67

ایران خراب کرد، تا شاپور را کنیزکی خلاص داد، و بیامد و رومیان را غلبه کرد، و روایتی گویند از لشکرگاه رومیان بگریخت بدر شهر گندیشاپور [1] و در شهر شد، و آنرا قصهاسیت، پس همه خرابیهای رومیان هم بدست ایشان عمارت کرد، و فولی کرد [2] بسرحد خوزستان که هنوز بجایست، و آنرا اندیمشک رومی کرد، و او از جمله اسیران بود. و شهر کرخه کرد، و از آنجا بزیر زمین اندر راه کرد که سوار بکندیشاپور [1] رفتی، و بسیار قلعهها کرد، و از (44-ا) جمله قلعه ازان [3] و آنرا موبدان گفتهاند، و بر آنجا سراپها ساختهاند سخت بزرگ، و خزینه و فرزندان برین قلعه بودند بوقت غلبه رومیان، و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر [4] قلعه شاپوری گویند، و من این همه برای العین دیده‌ام. و سی سال دار الملك او بکندیشاپور [1] بود تا خراب رومیان آباد کرد، و این عمارتها که گفته شد. و حمزه گفتست که دیوار جندیشاپور از آن نیمی گلست و نیمی خشت پخته، که هر چه رومیان بیران کردند بخت و کج باز فرمودشان کردن، و برزخ شاپور هم وی کرد، و آن عکیره [5] است، و خره شاپور بشوش، و من چنان پندارم که کرخه است، و [شهری] دیگر هم پهلوی آن بکرد، مردمانش عاصی شدند، پیلان بفرستاد تا هامون کردند و اصلش نماند. و بحروان از روستای حی [6] آتشی بنهاد، سرود شاذران [7] نام کرد، و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا. و حمزه گوید: آذرباد نامی بیامد و پیش او مس بر سینه گذاخت و هیچ آسیب نرسیدش، و این چنین زردشت را ذکر گفته‌ام: خدای تعالی داناترست، اگر [8] این نیز کردست. و آخر عمر بطیشفون بمرد، و طیسفون [9] نیز خواندم در کتابی کهن، و گفته بود از بناهای زاب است و الله اعلم.

- [1] اصل. گندنشاپور.
[2] فول. لهجه‌ای از پول است که پل باشد. و مراد سدّ شوشتر است
[3] ظ: انزان- حمزه: بنی عده مدن منها برزخ شاپور و هی عکبرا و ازان خره شاپور و هی السوس و مدینه اخی الی جنبها (ص 27)
[4] هر، هم خوانده میشود؟
[5] حمزه: عکبرا
[6] حمزه. حروان .. جی .. و ظ: حروان. زیرا در حدود اصفهان محلی بدین نام نیست ولی یاقوت گوید، حروا آن بالضم ثم السکون و واو و الفین بینهما همزه و آخره نون محله کبیره باصبهان یقال لها بالعجمیه؟ کروآن؟
[7] حمزه: سروش اذران- و وقف علیها قریة یوان و قریة؟ جاجاه؟ من رستاق [ا] المنجان (سنی، ص 37)
[8] اگر، بمعنی (یا) رک: مقدمه
[9] ظ: باید طیشفون با شین معجمه موخر باشد که آنرا در کتاب کهن خوانده است. زیرا معروف با سین است و طیسفون و طسییون و طیسفون و طیسبون هم دیده شده و اصلش از ابنیه سلوکیدها و کنسییون نام او است.
مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 68
(44-ب) پادشاهی اردشیر هرمزد چهار سال بود

پنج سال نیز گویند، و بروایتی دوازده سال، هیچ خراج از مردم نخواست که پادشاهی عاریت داشت تا او را نیکوکار خواندند، و بدار الملك طیسفون اندر بمرد. پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

بعضی راویان چهار ماه زیادت گویند، و بهری پنج سال و پنجاه روز گفته‌اند، و هم سهوی بسیارست، حقیقت خدای داند. بزمین میسان بمرد، و در تاریخ جریر می‌گوید سپاه بر وی بشورید، و طناب خیمه گسسته گشت، و فلکه بر سرش رسید، و از آن بمرد.

پادشاهی بهرام بن شاپور یازده سال بود بیش و کم از این قدر نخواندم، و نه آنک حادثه افتاد اندر ایام او، کرمانشاهان بوی باز خوانند، که او را کرمانشاه لقب بود، مردی درشت بودست، و هیچ در قصه مردم ننگرید هرگز، و چون بمرد همه نامها که از نواحیها آمده بودند در پادشاهی او همچنان بمهر نهاده بود، و هیچ باک نیامدش از آن. و اندر تاریخ جریر چنانست که بشکارگاه در، از سپاه [و] از خاصگان جدا افتاد، ناگاه ازین فرومایه مردمان لشگر، یکی زد بر شکم او، و کشته شد، بدار الملك مداین.

پادشاهی یزدگرد بزه گر بیست و یک سال و پنج ماه و هیجده روز بود (45- آ) بدیگر روایت هیجده روز بگویند، کاری نکرد جز ستمکاری، و علامتهای زشت بر اندام مهتران کردن، تا همه ستوه شدند از وی و ازین سبب او را بزه‌گر خوانند، و عمارتی هم نکرد، منجمان گفتندش ترا زمان بچشمه سبز آید بطوس خور آسان، سوگند خورد که هرگز آنجا نرود، بعد از مدتی خون از بینی [او] بگشاد، و هیچ علاجی نپذیرفت، گفتند اندر خدای عاصی شدی بدین سوگند، و آنجا رفت و مجمل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 69

و از آن آب بخورد، و خود را بشست و از آن بهتر شد، پس اسبی خنک [1] پیدا شد، و گویند از آب برآمد، و کس را پیرامون نگذاشت، یزدگرد برفت که بگیردش رام گشت تا زین بر نهاد، چون به پاردم [2] رسید، لگدی زدش و بکشت، و اسب ناپیدا گشت. پادشاهی بهرام گور بیست و سه سال بود

بروایتی نوزده سال و چند ماه گویند، و بدیگری شصت سال، و چنان بودست که اخترشناسان او را گفتند سه بیست سال پادشاهی تو باشد. بهرام شصت سال پنداشت و ایشان خود بیست و سه گفته بودند، شکار کردن و صفت راست اندازی و دلاوری او سخت معروفست، و پیش منذر بن امرؤ القیس شد بعراق، اندر نخستین کارزار خطر کرد که تاج در میان دو شیر آشفته نهادند (45- ب) بر تخت، و بهرام با گرز برفت و شیر [ان] را بکشت و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد. و این قاعده خود او بنهاده بود، که ایرانیان از ستم پدرش ویرا همی نخواستند، و اندر پادشاهی داد و عدل از همه نیاکان بیفزود، و از آن شاد خوارتر پادشاه نبود و نباشد و دلیرتر، [و] مردم رعیت از ان به نشاط و رامشگری [که] در ایام وی بودندی بهیچ روزگار نبودست، و همواره از احوال جهان خبر و کس را هیچ رنج و ستوه نیافت، جز آنک مردمان بی رامشگر شراب خوردندی، پس بفرمود تا بملك هندوان نامه نوشتند، و از وی کوسان خواستند و کوسان بزبان پهلوی خنیاگر بود، پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند زن و مرد و لوریان [3] که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان را ساز و چهارپا داد، تا رایگان پیش اندک مردم [4] رامشی کنند. و از حالها و قصها که او راست خاصه، به تن خویش با رعیت و دهقانان و تنها بمهمانی ایشان رفتند [5]، و کام دل راندن، و بعد دانستن ایشان را توانگر کردن، هیچ

[1] خنک، بفتح اول و بکسر هم آمده. اسب سپید است و نقره خنک سپید بسبزی زده که امروز آنرا بترکی قزل خوانند.

[2] پاردم چرمیست که زین اسب را با زیر دم و سرین اسب به پیوندد و امروز آنرا را یکی گویند.

[3] لوریان و لولیان باید یکی باشد حمزه گوید: جماعت زط از نسل آناناند (ص 38)

[4] اگر بعد از اندک چیزی از قبیل (مایه) افتاده نباشد مراد فقرا و مردمان اندک مایه است.
[5] ص: رفتن.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 70

پادشاه نکر دست و به جایگاه توان شرح داد. پس برادرش نرسی را بجایگاه خود بنشانند و برسان فرستادگان بزمین هندوان رفت، پیش شنگل، و آنجا کارهای عظیم بدست وی برآمد، تا بناکام شنگل او را به پیش خود بداشت (46-آ) و دختری بوی داد نام وی سینوذ و بعد مدتی با دختر سوی ایران گریخت، و شنگل از پس وی بیامد، و او را دریافت، پس بهرام خود را آشکارا کرد، و شنگل خیره ماند، و فرود آمد و عذرها خواست، و با هم عهد کردند، و سوی ایران باز رسید، و همان عادت بازی و شکار و لهو پیش گرفت تا خاقان بزرگ طمع کرد در پادشاهی ایران، و با سپاهی بخراسان آمد، پس بهرام با هفت هزار مرد براه آذربایجان بیرون شد، هر سواری طبل بازی داشت، و سگ شکاری، و بسیاری یوز و شکره، و دام، و هر چیز و پیش همه کس چنان بود که بگریخت و چندان هزار سپاه خاقان را بدین مایه مردم چه توان کرد، و بهرام همه راه شکارکنان برفت و بی اندازه از هر جنس زنده بگرفت و با خود ببرد، و ناگاه بشب اندر براه قومش برفت و پیرامون سپاه خاقان آن هفت هزار مرد را پراکنده بداشت، تا همه طبل همی زدند و شکار را یله فرمود کردن و یوز و سگ بگشادند و سپاه خاقان از آواز چندان طبل باز و شورش شکار پنداشتند بدان شب اندر که جهانی سپاه آمد، دست بتیغ در يك دگر نهادند و سپاه بهرام تا روز (46-ب) گشت، جز طبل نزدند، چون روز روشن شد ترکان اندکی ماندند، و ایرانیان حمله بردند و ایشان را سپری کردند، و چنان بزرگ فتحی برآمد، بدین حیلت. و از آن پس کس طمع ایرانیان نیارست کردن. و از آنجا بزمین هیاطله رفت، و ایشان صلح خواستند و نشان حد، مناره ساختند از روی گرم [1] و ارزیز و پس روی از ایران بتافت [2].
و حدیث شکارگاه و کنیزک و تیرانداختن بر آهو، آنک بر صورتها نگارند، چنان گویند که در آن تاریخ بودست که بزمین غرب [3] بود پیش منذر، و اندر کتاب همدان چنان خواندم که بظاهر همدان بودست، آنجا که اسپه‌دمیان خوانند بر راه ری، و اثری هست آن جایگاه، گویند گور آن کنیزک بودست، و الله اعلم. و در پیروز نامه چنانست که دیلمان بر وی خروج کردند، و بهرام بحرب اندر ملک ایشان را بگرفت، و پس خلعت داد و

[1] گرم. در متن خط خورده است.

[2] ظ: بتافتند. یعنی هیاطله-

[3] ظ: عرب

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 71

به پادشاهی خویش باز فرستاد [1]. اندر تاریخ جریر چنانست که به شکارگاه اندر می‌دوانید با [اسب] اندر چاهی افتاد، و مادرش بیامد و هر چند آب و گل برکشید هیچ اثر ظاهر نشد پس هامون کردند، و به روایتی گویند بشیراز بمرد.
پادشاهی یزدجرد بن بهرام چهارده سال و چهار ماه و هجده روز بود
بدیگر روایت هجده سال و چهار ماه و هشت روز گویند، و اندر [عهد او] حوادثی که آنرا شرح توان داد ذکر کمترست، و اندر عراق بمرگ بمرد.
پادشاهی فیروز بن یزدجرد هفده سال بود
بدیگر روایت بیست و هفت سال گوید، (47-آ) و اندر کتاب المعارف خوانده‌ام که او را برادری بود نام او هرمزد، و با هم خصومت کردند اندر پادشاهی، تا هرمزد کشته شد، با سه کس از اهل بیت ملک، شایسته پادشاهی. و پیروز بناهای بسیار کردست باطراف هند [2] و آن دو شهر، یکی را نام [رام] پیروز و دیگر روشن [3] فیروز، و بما وراء النهر و ناحیت ری و گرگان و آذربایگان شهرها کرد، اشتقاق هم از نام خود، و میان ترک و ایران دیواری کشید، و شهرستان حی اصفهان تمام کرد، و هفت سال قحط افتاد در عهد او و باران نیامد، تا خدای عز و جل رحمت کرد و باران داد، و فراخی پیدا

شد، و آن روز از خرمی آب باران بر يك ديگر همی ریختند و آنرا عید کردند، و هنوز بکار دارند، آنست که در تقویم نویسند: صب الما [ء] [4]، پس بزمین هیاطله شد، بحرب خوش نواز، و عهد جدش بهرام گور بشکست، و آن مناره که از روی و ارزیز ساخته بودند برکنند، و بر پیل پیش همی فرستاد، زیرا که عهد چنان بود که

[1] در متن روی این کلمه بخط ریزه نوشته شده [با اسب] و از سطر بعد درست زیر همان که پیداست که این اصلاح بایستی آنجا می‌شده اشتباها سطرى بالا نوشته‌اند و در متن اضافه شد.

[2] ظاهرا اینجا افتاده دارد. حمزه گوید: و بنی عده مدن إحداهما بارض الهند و اخرى بارحاء الهند و اخرى بناحية الرى و اخرى بناحية جرجان ... الخ (سنی: ص 38)

[3] حمزه: روشی
[4] آنرا بفارسی (آبریزان) گویند، و تا عهد شاه عباس در طبرستان و گیلان این جشن برقرار بوده و بعد ترك شده است.
مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 72

از مناره نگذردند، و آن تاویلی محال بود، و خوشنواز کنده ساخت و سرش بخاشاک بپوشانید، و فیروز در کنده افتاد و کشته شد، و پسرش قباد و پیروز دخت، و مؤبد مؤبدان و بسیاری مهتران گرفتار شدند، و دیگران باز آمدند.

(47- ب) پادشاهی بلاش بن فیروز چهار سال بود
همین قدر بود پادشاهی وی، تا قباد را سرفرای [1] شیرازی سپهد ایران، باز آورد، بعد از آنک سپاه برد از ایرانیان و خاقان صلح خواست و ناچار بپذیرفت و قباد را، و خواهرش را، و مؤبد مؤبدان، و تن فیروز، و اسیران دیگر با جزیتها، جمله بایران باز آورد، و بلاش [2] شکار دوست بود، و در سیر الملوک خواندم که بهندوستان رفت و دختر ملک [هند] را بیاورد، بعد کار زارها. و آن قصه درازست، میان بلاش و دختر شاه هندوان، و دختر ستور دار بلاش، اندر حکمت و فسانها بمثل گفته شود اگر خدای خواهد [3]. و از عمارت دو شهر کردست یکی بلاش آباد بساباط مداین، و دوم بجانب حلوان، و بلاش فر [4] خوانند و اکنون خرابست، و بدین حدود ما اندر، صورت او بر سنگی نگاشتست، و پیرامون آن مانند حرف، نقش، که آنرا ندانند خواند، و بر تلی کوچک نهادست، و از آن جنس سنگ کبود بدان نزدیک نیست و اکنون [5] آن تل، و پیرامونش دهیست که بدان صورت باز خوانند: دون و لاش، و هم بدین حدود و لاشجرد [6] شکارگاه وی بودست، و اثر دیوار شکارگاه از سنگ بر دامن

[1] طبری: سوخرا. سپهد سگستان شاهنامه: سوفزای، سرخان.
[2] در اصل با سه نقطه املاى پهلوی ولخش- ولهش که ولاش هم خوانده میشود
[3] عبارت مشوش بنظر میرسد (?)
[4] حمزه:

بلاشغر
[5] لفظ (اکنون) بنظر مناسب نیست و ظ: مگر آن، بوده و تحریف شده- یعنی سنگی کبود در آن اطراف نیست مگر آن تل

[6] یاقوت (و لاشجرد) را محلی بین همدان و کرمانشاهان داند، و نیز در معجم البلدان این محل با اختلاف املا بدین قرار آمده: و لاشجرد در نواحی بلخ. و در نواحی کرمان و در نواحی اخلاط و بلاشجرد از قرای مرو بین آن و مرو چهار فرسنگ، و گوید آنرا بلاش بین فیروز بنا کرده است. بلاسکرد و بلازکرد قریه بین اربل و آذربایجان. و ظ و لاشجرد که در متن است همان است که بین همدان و کرمانشاهان و نزدیک کنگور بوده است.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 73
کوه بزرگ که (48- آ) آنرا خورهند خوانند هنوز پیداست. بعد برادرش قباد بعراق اندر بمرگ از جهان بیرون رفت و الله اعلم.
پادشاهی قباد فیروز چهل و یک سال بود

بدیگر روایت بدو دفعات چهل و سه گویند. سپهبد سرفرا [1] را با چندین نیکوئی بجای قباد، از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او را بگرفتند، و باز داشتند، و برادرش جاماسب را بنشانند، و قباد را به پسر سرفرا [1]، زرمهر دادند تا بخون پدر قصاص کند، زرمهر با وی درساخت، و سوی ملک شکنان [2] و هیاطله بازگشتند بیآوری خواستن، و بزمین اهواز اندر، و بعضی [گویند] باصفهان، و این درست است [3] دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید، و دختر از قباد آبستن گشت بکسری نوشروان، سپس قباد برفت و سپاه آورد، چون آنجاگاه باز رسید، دهقان مژده دادش بفرزند، قباد زرمهر را فرمود که از نژاد دهقان بداند [4]، چون بازجستند از تخمه افریدون بود، قباد شاد گشت و فرزند نوشروان نام نهاد [5] و بی‌حرب کردن پادشاهی بوی باز رسید، بس قحط افتاد و مزدک بن بامدادان موبد موبدان بود، دین مزدک آورد، و قباد را بدان کار بمباح (48-ب) زنان بر یک دیگر، و مال، و فعلهای زشت و مذموم، اندر آورد، تا کسری نوشروان [که] بجای مردی رسیده بود، دین مزدکی باطل کرد بحجت، و از قباد درخواست بود، که مزدک را با اصحابش بدست او

[1] شاهنامه: سوفزا. طبری: سوخرا

[2] کذا؟

[3] طبری: حدود اسفراین و بروایتی؟ ایرشهر نر؟ دینوری قریه فی حدّ الاهواز و اصبهان (ص 67). و این با خط سیر قباد انسب است

[4] یعنی از نژاد او جستجو کند.

[5] نام نوشروان خسرو است و آنرا در متون کتب پهلوی (خسرو کوتان) نویسند و ظن متاخم بیقین است که در اواخر عمر یا پس از مرگ او بسبب دوستی که مردم ایران و موبدان با خسرو داشتند وی را انوشک روان یعنی پابنده جان و همیشه حی و مرزوق لقب دادند و رفته رفته انوشروان شد و انوشیروان با یاء معروف خطاست و باید با فتح شین خوانده شود. مسعودی گوید چون خسرو مزدکیان را برانداخت ویرا انوشیروان خواندند و تفسیر ذلك جدید الملوك (مروج الذهب طبع قاهره ج 1 ص 114) جدید الملوك (خطی)؟

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 74

دهد، و همه را بباغی بزمین اندر بکشت، پایها بر بالا، و تا بسینه [1] بزمین درنگنده [2]، پس مزدک را بیاویخت، و قباد حارث بن عمرو بن حجر الکندی [را] پادشاه کرد بر عرب، و از عمارت بسیار شهرها کرد، یکی میان حلوان و شهر زول [3]، ایران شاد کواذ، خواند، و دیگری میان گرگان و خراسان [4] و آنرا شهر آباد کواذ خواند، و بر سر حد پارس شهری بنا کرد به از ایمدکواد [5] نام کرد و آنست که اکنون ارغان [6] خوانند، معنی چنانست که از ایمد بهتر است برسان چندیشاپور که گفتیم، و بجانب مداین هنبوشاپور بنا کرد، بغدادیان جنبسپور خوانند، یکی دیگر بلاش حنو [7]، و بموصل جابور کواد [8] نام کرد [و] شهری دیگر در سواد ایزد قباد [نام] کرد، و بآخر عهد بمداین بمرد و الله اعلم.

پادشاهی نوشروان عادل چهل و هشت سال بود

بدیگر روایت چهل و هفت سال و هفت ماه گوید، [به] داد و عدل و سیرت خوب و قاعده پادشاهی و سخنهاى حکمت مشهورست، (49-آ) و جهانیان را اومید کرد به همه خوبی، و عرض داد سپاه را، و خویشتن را نیز عرض داد، و بدیوان آمد یا سلاح، تا موبد که عارض بود به پسندیدش، و بروزی بیفزودش، و ترتیب کار داد، و عمال، و خراج بنهاد، و بروایتی چنان خواندم که خراج، پدرش قباد بر نهاد، و پیش از آن پادشاه از ارتفاع قسطی برداشتی، و در آن تصرف نیارستی کرد، تا بوقت ربع [9]، و آن خود گفته شود، پس حدیث مهبود خوالیگر بود، و زروان حاجب، تا از حسد جهود را بدست آورد، و خوردنی شاه زهر آلود کرد، تا مهبود کشته گشت، و بعد مدتی شاه را به تیزبینی آن معلوم گشت، و زروان جهود را بیاویخت. و من اندر کتاب

[1] متن: پا بسپته، و پیداست که بعدها نقطه بخطا گذارده شده.

- [2] ننگده بمعنی دینه یعنی آنچه در زیر زمین پنهان کنند (برهان)
- [3] لهجه ایست از (شهر زور) و شهر زور: در اصل سیه ارزور بوده یعنی جنگل سیاه. و در محال مرو هم محلی بوده موسوم به سپید ارزور یعنی جنگل سپید. حمزه: شهرزور.
- [4] حمزه: بین جاجان و ایرشهر. ظ: جرجان و ابر شهر بوده است.
- [5] اصل: به ان حمزه: به از آمد کواذ.
- [6] حمزه: ارجان: (ص 39)
- [7] حمزه: و لاشجرد.
- [8] حمزه:
- خابور کواذ (ص 39)
- [9] ظ: ربع

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 75

عجایب الدنيا خوانده ام کاندز بادیه موشی باشد، چهون [1] نزدیک طعامی بگذرد کی در آن شیر باشد ساعتی زهر قاتل شود، و جهود از آن موش و خاصیت و فسون، آن کار ساخته بود. باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید تا صلح کرده شد، و خاقان دختری به کسری داد به پسندید مهران شتاد معتمد شاه بود درین کار، و او مادر هرمزد بود، پس ازین خواب دیدن نوشروان بود تا بوزرجمهر را از مرو بیاورند کودک بود، و گزارش کرد، تا آن مرد اندر شبستان پیدا گشت، به حجره کنیزک چینی اندر، و شاه هر دو را به فرمود (49- ب) کشتن، ازین پس شاه هند [و] ان دابشلیم شطرنج فرستاد، و هزار خروار بار، [که] اگر بازی به جا برنیارید همچنان زر و گوهر و طرایفها [2] که فرستاده بود بدهند. بزرجمهر آنرا بگشاد، و عوض آن نرد بساخت، و به هندوستان فرستاد، و همه حکماء هند جمع شدند، نتوانستند شناخت که آن بازی بر چه سانسست، و بر دانش او خستو شدند، و شطرنج بر مثال حرب ساخته اند، و آن را قصه دراز است. و بزرجمهر نرد برسان فلك ساخت، و گردش آن به کعبتین چون ماه و آفتاب، و خانها بخشیده بر آن مثال. ازین پس فرستادن برزوی طبیب بود به هندوستان، تا آنجا بماند بمدتها و پیر گشت، و بحیلت کلپله و دمنه بایران آورد، پیش شاه، و در برزوی [3] بزرجمهر در آن فزود به فرمان شاه، تا رنج او ضایع نگردد، و ذکری بماندش در عالم، پس حدیث دختر عم کسری بود، و پیدا کردند [4] عشق او نوشروان را با خواهر [5] بران سان که از کمال عقل وی سزید، و بزرگ کاری قاعده کسری، و آنرا شرح است. پس قصه نوش زاد بود پسرش، و مادرش ترسا بود، رومی، چون کسری بروم رفت نوش زاد از زندان جندیشاپور بیرون آمد، و ترسایان بر وی جمع گشتند و بر آخر کشته شد، و ترسا شده بود و ازین پس کسری از (50- آ) بزرجمهر آزار گرفت، و چون از روم بازگشت او را باز داشت مدتها، تا از آن تنگی و رنج چشمش تباہ شد، و به وقت رسول آمدن از قیصر و پرسیدن از چیزی که در حقها قیصر فرستاده بود، کسری عاجز گشت، بزرجمهر را بیرون آورد، و ازو

[1] کذا. ظ: چون.

[2] ظ: طرایفها

[3] در برزوی، مراد باب برزویه است در اول کتاب که بزرجمهر نگاشتست. و بپهلوی باب کتاب را (در) میگفتند و (فرگرد) نیز نام داشتست. و در بجای باب ترجمه عربی است از معانی که پارسی آنرا فراموش کرده اند و نظایر زیاد دارد

[4] ظ:

پیدا کردن،

[5] این عبارت پریشانست

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 76

فریاد جست، و عذرها خواست، و بزرجمهر آنرا بگشاد، و بگفت که چیست، و همچنان بود، و بهمان مرتبت باز بردش. پس وصیتها کرد هرمزد را پسرش، و اندران سخنها

بسیارست، و توقیعات او اندر کار عالم، و هر چیز، و از عمارت ایوان مداین کرد، که هنوز بجایست، و بعضی گویند پرویز کرد، و لیکن این حقیقت ترست، و کوشک سپید و آن هفت شهر مداین بنا کرد، به [از] اندیوخسره [1] نام نهاد و هم برسان او نهاد [2] انطاکیه بود بعینه، و اسیران آن جایگاه را اندر [آن شهر] فروآورد، همچنان خانها در محلتها که انطاکیه بودشان اینجایگاه ساخته بود، و نزن بارکجین [3] کرد و بسیاری جایها، و در بند باب الابواب را بنا کرد بر آنسان که هنوز به جایست، تا از تاختن ترکان بی‌بیم باشند، کما پیش بیست فرسنگ زمین است، و بهر جایگاه قایدی به پای کرد، و پیش کسانی که اخبار ندانند چنانست که آن سد سکندرست، و آنرا اصل (50- ب) نیست، که سد سکندر نه بدین حدودست و هم از آهن و ارزیز است و از روی آمیخته است، و بعضی شرح داده‌ایم آن را، و تمامی بشرح به جایگاه گفته شود و کسری انوشروان به مداین از دنیا بیرون رفت.

پادشاهی هرمزد بن نوشروان دوازده سال بود

چون بنشست پادشاهی مردم زبردست [4] را شکسته داشت، و همه دبیران بزرگ را، و موبد موبدان، و کسانی که پدرش ایشان را بزرگ داشتی بکشت یکایک، پس ساوشاه ترکان با چهارصد هزار مرد سوار بخراسان آمد، و هرمزد درماند، کی از روم و عرب و خزران [5] و چهار سوی پادشاهی، در وی طمع کرده بودند، و سپاه بایران اندر آمده، پس بهرام چوبینه را بحرب سابه شاه [6] فرستاد، براه‌نمونی مهران شنان [7]، که از فال

[1] حمزه: به از اندیو خسرو.

[2] ظ. برسان و نهاد.

[3] کذا ..؟

[4] اصل: زبردست، طبری گوید هرمز با رعایا و زبردستان مهربانی کردی و با اعیان و زبردستان سختگیری کردی. حمزه گوید: رحیما بالضعفاء شدیداً علی الأقباء- ابو علی مسکویه: حسن النية فی الأحسان الی الضعفاء و المساکین الا انه کان یحمل علی الاشراف (تجارب ص 216)

[5] ظ: خزران. خزران.

[6] سایه: ساوه، ساو، شاوه، شابه، ضبط شده.

[7] نام این شخص در داستان قدیم بهرام شوبین بوده است و دینوری و طبری و ابو علی و حمزه و مسعودی

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 77

گویان ترکان شنیده بود، در آن وقت که مادر هرمزد را آورد، و بهرام را بنشان کی مهران ستاد [1] گفت بدست آورد، تا برفت و سابه شاه را بکشت و آن قصه درازست، تا عاصی گشت در هرمزد، و با سپاه بری آمد، و درم را نقش بنام خسرو فرمود کردن، پس [پیش] [2] هرمزد بمداین فرستاد، هرمزد بر پسر بدگمان گشت که [مگر] بهرام بفرمان وی [عاصی] گشت، و قصد کرد بکشتن خسرو، تا بگریخت [و] سوی آذربایگان رفت، و هرمزد گستهم [3] و بندوی را بازداشت، که خال وی بودند یعنی خسرو، پس ایرانیان از بدکرداری هرمزد ستوه شدند، و بشویدند، و گستهم و بندوی را از زندان بیرون آوردند، و او را به پادشاهی بنشانند، و بعد ازین چون بهرام چوبین بنهروان رسید، و سپاه از خسرو برگشت، بفرمان و صواب دید پدر سوی روم قصد کرد، بیاوری خواستن، و گستهم و بندوی از دروازه مداین بازگشتند، بی‌فرمان خسرو، و هرمزد را بخیه [4] بکشتند و [5] برفتند، و بهرام چوبین بمداین آمد و بر کرسی نشست، و پادشاهی فرا گرفت، و کس فرستاد بخسرو [6]، سپهبدی نام او بهرام سیاوشان، و خسرو بکلیسا اندر آسوده بود، چون سپاه پیدا گشت، بندوی آن حیلت بساخت که جامه شاهانه از پرویز بستند و در پوشید و بر بام کلیسا بایستاد، و ایشان برفتند [7]، چون سپاه بهرام بندوی را دیدند، و غیره آنرا نیاورده، ولی بلعمی در ترجمه طبری گوید که: من بکتاب اخبار عجم تمامتر یافته‌ام و بگویم و گوید: مردی نام وی سخنان (ن ل: سنحجاز؟) از سرهنگان هرمز ... گفت پدرم مهر استاذ الخ. و باز گوید: مهر استاذ و مهر

انساذ، (ن ل: مهران سناذ) نیز گفتند (نسخه خطی بسیار کهنه نگارنده) فردوسی نام سرهنگ را (نستوه) و نام پدرش را مهران ستاد آورده و گوید:
یکی بنده بد شاه را شاد کام خردمند و بیدار و نستوه نام
پدرم آن خردمند مهران ستاد .. الخ (شاهنامه چاپ خاور ج 5 ص 15).

- [1] بپاورقی نمره 7 صفحه قبل رجوع شود
- [2] ظ: و آن درم پیش هر مزد .. الخ.
- [3] این شخص را «بسظام» و «وسظام» هم ضبط کرده‌اند و همه يك نام است و طاق و ستام و ستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسظام بسرحد خراسان بوی منسوبست
- [4] خبه، خبه، خفه. یکیست.
- [5] در عکس نگرفته و در حاشیه مقابل (وهمان) نوشته شده و ظ:
و از پس پرویز.
- [6] بخسرو یعنی بدنبال خسرو.
- [7] یعنی خسرو و سایر همراهانش از کلیسا برفتند و بندوی با لباس خسرو بر بام بایستاد ... این داستان را هیچ مورخی بهتر از بلعمی و فردوسی بتفصیل ننوشته است.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 78

هیچ شك نکردند که نه خسروست، و پیرامون بایستادند (51- ب) بندوی فرود رفت و بجامه خویش بی‌الا آمد، و از شاه پیغام گزارد، که امشب بیاساییم و فردا را [هی شویم و] [1] همچنان سه روز بگفتار همی تأخیر کرد تا خسرو نزدیک سر حد رسید پس راز آشکارا کرد، و بهرام [بندوی] را بمداین آورد و باز داشتش، و آنرا شرحهاست که بهرام سیاوشان [کشته] شد، و بندوی بگریخت، و باذربادگان با موشیل [2] ارمنی بایستاد، تا رسیدن خسرو.
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
آن مدت که بهرام چوبین نشست در حساب این جمیلست، نتوان آنرا مفرد نوشتن در جمله پادشاهان که خسرو بر جای او بود [و] او متغلب [بود] [3] پس موریق ملک روم خسرو را سپاه و ساز و گنج فرستاد و دختر- مریم را بخسرو داد، باطوس [4] پسرش را با لشگر و دختر [بفرستاد و بعد] [5] حالها چوبینه را بکشت [6] و سوی خاقان گریخت و آنجا کارش بزرگ گشت تا خسرو خرادبرزین [7] را بفرستاد، تا آنجا حیلتها کرد، و بهرام کشته شد بر دست ترکی نام او قلون، و بروایتی گویند زن [8] خاقان را بفریفت تا غلامی را بفرستاد و ناگاه بهرام را کاردی زده بکشت، و الله اعلم. از آن پس بندوی را خالش [را] بکینه پدر بکشت، و کستم ازین کار بترسید (52- آ) و عاصی گشت و خواهر بهرام چوبین را کردیه [9] بزن کرد، و آن سپاه بهرام که با وی از ترکستان باز گشتند با

- [1] در اصل سیاه شده است.
- [2] ابو علی مسکویه: فوافاه هناك بندویه و رجل من اصبهذی الناحیه یقال له موسسل (تجارب ص 227) طبری: ... یقال له موسیل (طبع لیدن (1- 2) ص 1000)
- [3] از اصل اینجا. چیزی افتاده‌ایست
- [4] فردوسی: نیاطوش.
- [5] بلعمی: بناطوس. دینوری: ثم عقد لابنه ثیادوس فی ابطال جنوده ... و امرهم بالمسیر معه (ص 96) ابو علی: و بعث الیه بثیادوس اخیه (227) طبری: کذا: ثیادوس. و ظ ثیادوس: شیادوس و تیاتوس و تیاطوس شده و باقی املاها مصحف است.
- [5] متن ضایع شده و بحاشیه هم چیزی بوده که صحاف نیمی از آن را محو کرده و فرستاد عد] باقی ماند
- [6] ظ: بشکست و چوبینه.
- [7] طبری: هرزمز. بو علی: هرزمز. دینوری: هرزمز جرازین. بلعمی: مردانشاه.

[8] اصل:

زنی.

[9] مشهور: کردویه.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 79

گسته‌م یکی گشتند، و آخر کار گسته‌م بر دست زنش کرد [و] به خواهر بهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه [خسرو] و خسرو او را بزَن کرد، از وی پسر زاد، و شیرین را پیش ازین بشبستان آورده بود. پس کار خسرو سخت بزرگ شد، و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج و زینت نبود، و تعظیم که او را، و تفصیل آنچه از وی بازماند در خزینه در آخر نویسیم بجایگاهی، مالی که آنرا اندازه پیدا نبودست، اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم، تخت طاق دیس بودش. و او تمام بساخت، و آنرا قصه درازست که ابتدا بعهد جمشید کردند، و افریدون بران زیادتها کرد و از آن بهری بروم افتاد، و بترکستان گشتاسف از جنسی دیگر بساخت، و خسرو از همه جای آنرا باز جست، و تمام کرد، چنانکه [1] اهل عالم اندران خیره بودند، و روایتست که هزار خروار زر تمامت [2] در آنجا کرده بود، [بیرون] از جواهر که قیمت آن بی‌غایت باشد، و دوازده هزار زن در شبستان او بودند از بنده و آزاد و در جمله مریم دختر ملک روم، و بهرام دخت، و کرد [و] یه، و شیرین، که تا جهان بود کس بنیکویی او صورت (52- ب) نشان ندادست، و فرهاد سپهد او را عاشق بودست، و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیداست. و هجده هزار اسب بر آخور بودش، و در جمله خاصگان چون شبذیز آنک بکرمانشاهان صفت او بر نقش کردست، نزدیک دیهی که آنرا بسطام [3] خوانند، و بسطام، گسته‌م بود خال خسرو، و در سرور [4] نامه چنان خواندم که این صنعتها بر سنگ کیطوس کرد پسر سمسار [5] رومی، آنک سدیر و خورنق کردست، و فرهاد سپهد فرمودش با استادان دیگر، و چون پرداخت بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود، و قصری بالای این صفا سنگین، که هنوز بجایست، و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان بفرهاد داد، و آنجا صفت پرویز و شبذیز و شیرین و موید و شکارگاه همه بجایست، نگاشته بر سنگی، و نهصد پیل بودش بروزگار، و در جمله پیلی که آنرا کذیزاد [6] خواندندی، که به ایران زاده بود و این

[1] اصل: و چنانک

[2] جهامت. حمامت، هم خوانده میشود.

[3] امروز به طاق بستان معروفست و در کتب قدیم طاق و ستان و طاق و ستام بضم واو دیده شده است.

[4] ظ: پرویز نامه.

[5] ظ: سنمار.

[6] کذیزاد، ظاهراً مصحف: کتک‌زات پهلویست، یعنی خانه زاد که بعد: کده زاد و کذیزاد شده است، و نظایری دارد که این قبیل (ه‌اءات) قلب به (باء مجهول) میشود.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 80

از عجایب بود، [که] ایدریل هرگز [بچه] [1] نکردست، چنانک بروم شیر، و بچین گربه و به هندوستان اسب، و این از خاصیت [اقلیم] است. و دوازده هزار استر بارکش بودش، و در بیروزنامه [2] گفتست- و الله اعلم- که قیمت آنچه هر روز [3] خسرو بخوردی دوازده هزار درم بود، و یک لون بودی، از جهت آنک جوهری قیمتی [4] گفته [5] و در آن حل (53- آ) کردند موافق طبع او، و علتی را شایسته که بودش، و از آن پس شصت رطل شراب سوری [6] بازخوردی، و بوقت بایست در شبانه روزی شصت بار مباشرت کردی و همچنین هر روز بیرون از دریزها و غالیه [7]، شصت رطل مشک وظیفه بودش، از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را، و بیست رطل از بهر بیت الشراب و فراشخانه، و شستن اوانی، و ده رطل آب روشستن را، و ده رطل وظیفه کنیزکان، و چون به شکار بیرون شدی از چپ و راست پانصد کنیزک بمجم‌های زرین اندر عود همی سوختندی، و هزار مرد فراش با مشک پیرامون آب همی ریختندی تا باد

گرد نینگیزد، و هزار استر و عماری نشست مطربان را، که جفت جفت در عماری ساخته بودند، و از آنچ سواران و شکره بودی، و دیگر زینت‌ها بی‌نهایت، بجایگاه اگر خدای توفیق دهد گوئیم، و خسرو پرویز را [ز] آنچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوز ابری [8] بود

[1] در اصل بجای (بچه) کلمه لا یقرئی است که (نه) خوانده میشود. و این جمله: یعنی در ایران پیل هرگز بچه نکرده است- و ایدر باقی مانده املاى قدیمست بجای (ایدر) بمعنی (اینجا)

[2] مراد: پیروزنامه یا پرویزنامه است.

[3] هرروز، مخفف، هر روز، چون: راستر و سختر و هیچیز که مخفف راستر و سخت‌تر و هیچ چیز آمده است و این املا قدیمست و در نسخ قدیمه محفوظ.

[4] اصل: قیمت

[5] گفته، بضم کاف، یعنی کوفته.

[6] شووی- شوزی هم خوانده میشود. ط: سوری: در معنی سوری اختلافاتی است برخی آنرا سرخ دانسته‌اند مانند گل سوری و این معنی نزد نگارنده محقق نیست. در کتاب (ریذک و خسرو کواتان) متن پهلوی ص 32 ذکری از ترجیح (می آسوری) شده است، و ثعالبی در غرر ملوک الفرس ترجمه مختصری ازین کتاب کرده و آنجا هم (شراب سوری و قطر بلی) را رجحان نهاده بعقیده نگارنده می سوری در اصل مأخوذ از می‌آسوری آسوری چنانک متن پهلوی و ثعالبی اشاره کرده.

[7] معنی این لغت معلوم نشد.

دریز- دزیر دزیز خوانده میشود.

[8] کوز ابری- با کاف و اضافه بابر- یعنی کوزه ابری.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 81

هر چند از آن شراب و اگر آب [1] فرو کردند هیچ کم نیامدی، و دستارچه آذرشب [2]، و آن از موی سمندر بافته بود، و زر مشتم افشارکی بر آن مهر نهادی [و] برسان موم بود، و از جمله گنجها، چون گنج عروس، و گنج بادآورد، و گنج کاووس، و گنج افراسیاب، و دینار خسروانی، و این هر یک را قصه هست که چگونه بودست و چگونه بدست افتاد، و رامشگر چون سرکیس رومی (53- ب) و بارید [3] که این همه نواها نهادست و دستانها و هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود، و بآخر عهد نعمان بن منذر را بکشت، و حرب ذی قار افتاد، و عرب بنام پیغمبر صلی الله علیه بر عجم نصرت یافتند، و پرویز کینه اندر دل گرفت، و پیغمبر علیه السلام، بوی نامه و رسول فرستاد، و قبول نکرد، و آن خود گفته شود، و پیش از آن سپاه بروم فرستاده بود، و [4] موریق زن پدرش [5] را کشته [بودند]، و سپاه پرویز از هرقل ملک روم بهزیمت یاز آمدند، و ایرانیان را تا مداین بتاختند، و اینست که ایزد تعالی می‌فرماید: الم غَلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ 30: 1-3 (الآیه) پس پرویز همه بزرگان را بند کرد، و بفرمود کشتن، و ایشان مقدار سی هزار مرد بودند از مهتران عجم، تا ایرانیان بیاشفتند، و پسرش شیروی را از زندان بشب اندر بیرون آوردند، و به پادشاهی بنشانند، و خسرو را بازداشتند و پس بکشتند، بر دست مهر هرمزد [6] و پدرش را پرویز فرموده بود کشتن بدان نزدیک، [و] از عمارتها قلعه کنگور کرد و قصر شیرین در راه بغداد، و اثر هر دو ظاهرست، و مطبخ او در ناحیت اسد آباد بود، و اکنون دیهی است آنرا صبخ [7] خوانند، و بتابستان بیشتری بر کوه (54- آ) ارونند همدان و آن نواحی، آنجا که دکان خسرو خوانند، و خم خسرو، و دیگر جایها، و در سیر الملوك چنان خواندم که ازین مطبخ تا آنجا که وی بودی بکنگور تا ارونند همدان خوردنیها

[1] اگر آب، یعنی: یا آب. و اگر بمعنی (یا) بزعم شمس قیس رازی از مصطلحات مردم

سرخس است، ولی انوری و فردوسی و غیرها نیز استعمال کرده‌اند

[2] آذر شب، نام فرشته‌ایست موکل بر آتش و پیوسته در میان آتش میباشد و بمعنی سمندر هم آمده است، آذر شست.

- با سین هم بدین معنی است (برهان) و دستارچه پرویز را که ظ از پنبه نسوز بوده بدین نام خوانده‌اند
- [3] مورخان عرب: فہلفد. بہلبد.
- [4] ظ: کہ موریق.
- [5] زن پدر، یعنی: پدر زن.
- [6] طبری: مہر ہرمز بن مردانشاہ فاذوسبان نیمروز (ص 1058) دینوری: یزدک بن مردانشاہ مرزبان بابل و خطرئیہ (اخبار الطوال ص 115)
- [7] ظ: مطبخ.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 82

دست بدست، غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرفہاء زرین، و مکبہا [ء] بجوہر، تا گرم بوی رسیدی، از بسیاری پندگان کہ برسّم این کار بودند، سبب تعظیم را، کہ از آن عہد باز ہمی گویند. و اللہ اعلم.

پادشاهی شیرویه بن پرویز ہشت ماہ بود

بعضی پنج ماہ گویند، و ہیچ برنخورد از پادشاهی، نخستین ہمہ برادران را بکشت چنانک گفته‌ایم [1] [و] بعد از پدر طمع اندر شیرین بست، تا شیرین خود را بزہر بکشت، و ببازان ملک یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیہ السلام نیازد، کی پدرش او را فرمودہ بود کی پیغامبر را علیہ السلام بحضرت فرستد، و بمداین بمرد.

پادشاهی اردشیر شیروی یک سال و شش ماہ

بروایتی سالی و چہار ماہ گویند، پیروز خسرو [2] در مستی دمش بگرفت و بکشت.

پادشاهی بوران [3] دخت پرویز

یک سال و چہار ماہ بود، و روزگار قوت اسلام بود، و سپاہ ہمی فرستاد بحرب عرب و ہمّان مدت بمداین بمرد.

پادشاهی خشنسفندہ [4]

شش روز بود، بعضی دو ماہ گویند، (54- ب) پس بکشتندش و گویند عزل کردند،

[1] در این باب چیزی گفته نشده است و شاید: گفته آید؟

[2] این روایت از شاہنامہ است: بجز شاہ و پیروز خسرو نماند جفا پیشہ از پیش خانہ بجست لب شاہ بگرفت ناگہ بدست (ج 5 ص 287 چاپ خاور) طبری گوید: کسی بامر شہربراز ویرا در ایوان خسرو شاہ قباذ بکشت، و همانجا گوید شہربراز طیسبون را بمکیدت مردی نامش نیوخسروا کہ رئیس حرس اردشیر بود بگشاد و اردشیر را بکشت و شاید این پیروز خسرو مصحف نیو خسروا و این روایت درہم ریختہ روایت طبری باشد.

[3] اصل: توران. صحیح: بوران، در سکہ‌ای کہ دیدہ شدہ: بران، معروف:

پوران دخت.

[4] طبری جشنسدہ، حمزہ: جشنسبندہ (سنی ص 18) مسعودی: فیروز جشنس (چاپ قاہرہ ص 121) فیروز خسندہ (خطی) بلعمی (حشیشد) (خطی قدیم) بیرونی: فیروز بن؟ حعرا محسس؟ بن مرکلسہ بن منوزاد ملقب بہ: حوسدید (الآثار الباقیہ: ص 122) بیرونی از حمزہ:

خشنشندہ (ص 124) و از حمزہ بروایت نسخہ مؤید: فیروز المسمی بخشنسبندہ (بیرونی ص 126) و از ابو الفرج: خشنسبندہ (ص 130) و ظ: جشنسبندہ، از: گشنسپ بندہ. مأخوذ است کہ:

جشنسبندہ معرب و مخفف آن است و این لقب است و نامش ظ فیروز بودہ و از خویشاوندان پرویز بودہ است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 83

و اندر شاہنامہ این را گراز [1] گفتست و لقب فرائین [2] و شہربراز نیز گویند، در روایت بہرام موید چنین است و اللہ اعلم.
پادشاهی آرمی، دخت پرویز شش ماہ بود

بعضی سالی و چهار ماه گویند، بس بمرد و بروایتی گویند رستم سپهبد [او را] بکشت به کینه فرخ زاد پدرش، به ناحیت اسدآباد قصری کرد بنام خویش: آزمی دخت اندر هامون، و نشستگاهی بزرگوار، بر سر تل، و آن اثر هنوز برجایست. پادشاهی خرداد پرویز [3] يك سال بود

گویند بمرد، و نیز روایتی است که کسری نامی دیگر بنشانند از فرزندان اردشیر بابک و پس بکشتند.

پادشاهی یزدجرد شهریار بیست سال بود
اندر تاریخ جریر چنانست که پس ازین کسری که نوشتیم مردی را بیاوردند نام او پیروز بن ایشیش [4] و مادرش مهان دخت [5] بنت یزداد بن کسری نوشروان

[1] شاهنامه و دینوری جسنسفنده را ندارند، و فردوسی شهربراز را گراز و لقبش را؟ فرائین؟ آورده و گوید: (فرائین چو تاج کیان برنهاد همی گفت چیزی کش آمد بیاد) و قبلا وی را گراز نام داده است.

و ظ فردوسی شهربراز را که در وزن شعر نمی آمده مخفف کرده و (براز) را از (وراز) که بمعنی (گراز) باشد دانسته و شهربراز را لقب و بمعنی گراز ملک از قبیل (اسد الملک) گرفته و آنرا بتخفیف (گراز) خوانده است. و طبری نام شهربراز را فرهان (فرخان ظ) دانسته گوید:

فرهان و تدعی مرتبته شهربراز (1-2 ص 1002) و بیرونی لقب شهربراز را (حرمان-خوهان) که ظ مصحف (فرهان- فرخان) باشد ضبط کرده (122-128) و تصور میرود که (فرائین) فردوسی هم مصحف (فرهان- فرخان) باشد؟

[2] اصل: فراش. شاهنامه: فرائین

[3] حمزه:

فرخ بن اپرویز (سنی 18) طبری: فرخزاد خسروا (ص 1066) بیرونی: فرخزاد بن خسرو بن اپرویز و امه کردیه اخت بهرام شوین (ص 131) فرخزاد خسرو (128) خره داد خسرو (126) خرزاد خسره (124).

[4] طبری: فیروز بن مهران جشنش و یسمی ایضا جشنسده (ص 1066) و این همان (جشنسفنده) مار الذکر است. ر ک: ص 82 ج 4

[5] طبری: قد ولده صهار بخت بنت یزداندار (ح: یزدانداذ) بن کسری انوشروان (ص 1066)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 84

و بر تخت نشانند، و تاج بر سر نهادند، گفت نخواهم که این تاج تنگست بر سرم، مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهانست، و گفتار او را بغال بد داشتند، و براندندش، و پس ازو فرخ زاد نامی بیاوردند، از فرزندان پرویز و پس او را باز کردند، و از این بس یزدجرد شهریار را آوردند، [1] چون بنشست روزگار خلافت امیر المؤمنین عمر خطاب بود رضی الله عنه (55- آ) و حرب قادسیه، و [...] بمداین [2] تا یزدگرد از آنجا بگریخت و بری افتاد و بنهاوند آخر جمع عجم بود که شکسته شدند، و این قصه خود شرح داده شود، پس بخراسان افتاد، و ماهوی سوری سپهبد مرو با [3] حیلت کرد، تا ترکان ویرا بکشتند، [4] و یزدگرد بگریخت بمرو، و آسیابانی اندر رفت، و بفرمان ماهو، بر دست آسیابان کشته شد، و گویند که آسیابان نادانسته بود و بکشتش، اندر ایام خلافت امیر المؤمنین عثمان [5] رضی الله عنه، و ملک عجم سپری شد.

جملت بدین تفصیل: بیرون از خشفسنده [6] بیست و هفت تن بوده اند از روایت بهرام موبد، [و] چهارصد و پنجاه و پنج سال و سه ماه و بیست و یک روز پادشاهی کردند، چنانکه اندر بسیار کتب درست کرده است، و بدین حساب از گاه کیومرث با سی سال او، تا ملک بعرب رسیدن، چهار هزار و چهل و نه سال و دو ماه و بیست و هفت روز- با شش روز خشفسنده- پادشاهی کرده اند. و عدد ایشان شصت و شش بودست از جمله سه زن: همای، بوران دخت، آزمی دخت، دیگر مرد چنانکه نوشتیم. و از قول این بهرام موبد شاپور، این جایگاه خود درست میگردد که آدم علیه السلام نه کیومرث بودست، زیرا که بدین حساب از گاه کیومرث تا اکنون چهار هزار و پانصد و هفتاد سال

كما بیش باشد، و میان این تاریخ تا آدم علیه السلام بسیار تفاوت است و الله اعلم.
(55- ب)

- [1] كذا. ظ: آوردند
- [2] ظ: و [آمدن سپاه اسلام] بمداین.
- [3] با، زاید بنظر میرسد
- [4] این جمله با جمله بعد مربوط نیست. و ظ: بکشند
- [5] در حاشیه نوشته شده:
- دولت ... حضرت عثمان ... و قسمتی از آن در صحافی بریده شده است.
- [6] ر ك حاشیه 4 ص 82.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 85

فصل سوم از باب نهم اندر روایت حمزه اصفهانی تاریخ ساسا [نیا] ن و پیدا کردن سهو اندر آن از شرح عیسی بن [1] موسی الکسروی چنین گوید [2] که در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسخهها تأمل کردم که ایشان خدا نامه خوانند- کی پادشاهان را خدایگان خواندندی- یعنی شاهنامه [3] [و] از سهو ناقلان از زبانی و لفظی که بدیگری گردانیده‌اند خطاها افتاده است، و پوشیده شده، و دو نسخه مقابل نیافتم، پس بشهر مراغه با حسن بن علی الرقام الهمدانی، پیش العلا ابن احمد که رئیس شهر بود، حاضر آمدم [4]، و او در اخبار عجم نیک دانستی [پس] تاریخ طبقه سوم و چهارم [5] مقابلت کرده شد بزیج [6] [و] سالهای که میان [اسکندر] و هجرت بوده است برین موجب یافتیم از حساب زیج و رصد: که از نیم روز دوشنبه اول تشرین الأول، تا نیم روز پنجشنبه محرم [7]، ابتداء هجرت پیغامبر علیه السلام، سیصد و چهل هزار و نهصد و یک روز بود، و پسالهای قمر نهصد و شصت و یک سال و صد و پنجاه و چهار روز باشد، و بسال مسیر آفتاب کی سالی سیصد و شصت (56- آ) و پنج روز و چهار یک روز باشد نهصد و سی و دو سال و نه ماه و نوزده [8] روز باشد، بس چهل سال بر سرش گرفتیم، مدت ابتداء هجرت تا هلاک شدن یزدجرد شهریار،

- [1] حمزه و بیرونی: موسی بن عیسی
 - [2] ر ك: تاریخ سنی ملوک الارض طبع برلن (ص 15)
 - [3] این توضیح از حمزه نیست، و خدایگان ربطی بمطلب ما نحن فیه ندارد و در فارسی پهلوی (خوتای- خدای- خدا) بمعنی پادشاه است.
 - [4] اصل: آمده‌ایم .. حمزه: فاجتمعت مع الحسن ... بالمراغه عند رئیسها العلا بن احمد.
 - [5] اصل: دانستی تاریخ طبقه سوم و چهارم پس. و حمزه گوید: و قابلنا سنی مملكة الطبقة الثالثة و الطبقة الرابعة من ملوك الفرس اللذين ملكوا بعد الاسکندر و هم الأشغانیه و الساسانیه بتاريخ الاسکندر الذی هو مطبوع بحساب المنجمین فی الزیجات.
 - [6]: اصل برنج.
 - [7] كذا سنی چاپ برلن. و ترجمه این کتاب که با اسم (ترجمه کبار الامم) در پاورقی روزنامه علمی منطبعة طهران 1294 بطبع رسیده: پنجشنبه اول روز محرم.
 - [8] و یکون سنین کلدانیه علی ان السنة ثلاثمائة و خمسة و ستون یوما و ربع یوم تسعمائة و اثنتین و ثلثین سنة و مأتین و تسعة و ثمانین یوما تبلغ هذه الايام تسعة اشهر و تسعة عشر یوما (ص 15) ترجمه کبار الامم پاورقی روزنامه علمیه:
- مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 86
- حساب آن به نهصد و هفتاد و دو سال کشید و نه ماه و نوزده روز، و دوپست و شصت و [شش] سال وضع کردیم پادشاهی اشکانیان [را] و پادشاهی ساسانیان از اردشیر بابک تا یزدجرد هفتصد و شش سال و نه ماه و چند روز [1]. چون تفصیل کردیم، و عدد

ملوك و سالها را اعتبار کرده شد، سه نام نیافتیم که ناقلان سهو کرده بودند متشاکل، چون بهرام و بهرام [و] یزدجرد و یزدجرد، و سبب آنست کی یزدگرد پدر بهرام گور که او را بزه‌گر خوانند پدرش هم یزدگرد نام بود، مردی بزرگ و با سیاست و عدل، خلاف پسرش، و چنان گویند که وفا و امانت او بدان جای بود که ملکی در روم بمرد بعهد او اندر، و پسری طفل داشت او را وصیت کرد یزدجرد، که پادشاهی بروی نگاه دارد، پس ازین یزدجرد شروین پرنیان را که رئیس روستای دشتوه [2] بود، بحد قزوین، بروم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاه داشت و چون پسرش (56- ب) بزرگ شد، زنهار بجا آورد، و بدو باز فرمود دادن، و شروین را باز خواند. و او [3] آنجا شهری بنا کردست ناوی شروین نام، [4] و اکنون معرب آنرا باجروان خوانند. و همچنین [دو] بهرام فراموش کرده‌اند یکی بهرام بن بهرام [بن بهرام] و دیگری که

[()] و از سالهای کلدانی بنا بر اینکه سال ایشان ... نهصد و سی و دو سال و دو بیست و هشتاد و نه روز میشود و این باقیمانده روزها ... نه ماه و نه روز (کذا) میباشد و می‌افزائیم ما بر این مدت ما بین ابتدای هجرت تا زوال دولت فرس که یزدجرد پادشاه ایشان هلاک شد چهل سال آنگاه میشود نهصد و هفتاد و دو سال و دو بیست و هشتاد و نه روز و کم میکنیم ازین سالها زمان سلطنت اشکانیه را که دو بیست و شصت و شش سال است ... (شماره 6 ص 2)

[1] حمزه: سبعمائه و ست و ثمانون سنة و مائتان و تسعة و ثمانون یوما (ص 16) پاورقی: هفتصد و شش سال و دو بیست و هشتاد و نه روز ..

[2] سنی چاپ برلن: دستنی. پاورقی: دستنی. دینوری:

شروین الدشتبای (ص 71) و دشتوه و دشتبی و دستبی یکیست. یاقوت گوید: دستبی بفتح اوله و سکون ثانیه ... کوره کبیره بین الری و همدان ... و ربما اضيف الی قزوین ...

[3] اصل: از

[4] ناوی. بالای خط نوشته شده. حمزه: و سماها با شروان و هی التی لما عرب اسمها قیل لها با جروان. و ط: کردست با شروین نام .. و شروین و شروان یکیست. مانند شیر و شار و جمشید و جمشاد.

مجممل التواریح والقصص، متن، ص: 87

بهرام [1] پسر یزدجرد بن بهرام‌گور بودست، و او پدر پیروز بود. و از شرح کسروی درین جدول و سیاق پیدا شود تاریخ آل ساسان و مدت پادشاهی ایشان:

ا اردشیر بابکان نوزده سال و دو ماه [2] ب شاپور اردشیر سی و دو سال و چهار ماه ج هرمزد شاپور يك سال و دو ماه [3] د بهرام بن هرمزد نه سال و سه ماه ه بهرام [بن بهرام] بیست و سه سال [4] و [بهرام] بهرامیان [5] سیزده سال و چهار ماه ز نرسه [6] بن بهرام نه سال.

ح هرمزد بن نرسه سیزده سال ط شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال ی اردشیر بن هرمزد چهار سال یا شاپور بن شاپور هشتاد و دو سال یب بهرام بن شاپور دوازده سال یج یزدجرد نرم صاحب شروین هشتاد و دو سال ید یزدجرد [7] بن یزدجرد بیست [و دو] سال یه بهرام گور بیست و سه سال یو یزدجرد بن بهرام هیجده سال و پنج ماه یز بهرام بن یزدجرد بیست و شش سال و يك ماه یح فیروز بن بهرام بیست و نه سال و روزی یط بلاش بن فیروز سه سال.

کقباد بن فیروز شصت و هشت سال [8] کا نوشروان بن قباد، چهل و هفت سال و هفت ماه [و چند روز] کب هرمزد بن نوشروان بیست و سه سال [9] کج پرویز بن هرمزد سی و هشت سال کد شیروی بن پرویز هشت ماه که اردشیر بن شیروی يك سال کو شهر ایران [10]، نه از اصل شاهان يك ماه و هفت روز

[1] درین جا نصف سطر درست نگرفته بود ... حمزه: و قد اسقطوا الناقلون ایضا من اسمین متفقى اللفظ اسما واحدا و هو بهرام بن بهرام بن بهرام و اسقطوا ایضا بهراما آخر و هو بهرام بن یزدجرد بن بهرام جور والد فیروز.

- [2] حمزه: شش ماه
 [3] حمزه: ده ماه
 [4] حمزه: و يقال ملك سبع عشرة سنة.
 [5] حمزه. بهرام بن بهرام بن بهرام. و ظ: بهرام بهرامان.
 [6] حمزه.
 اخوه نرسی بن بهرام بن بهرام.
 [7] حمزه: یزدجرد الخشن
 [8] حمزه: هكذا هو في السبر الكبير و في السير الصغير ثلثا و اربعين سنة كما وجد (ص 17)
 [9] حمزه: و يقال ثلث عشرة سنة. پاورقی:
 و بعضی سیزده سال گفته‌اند.
 [10] حمزه: شهریزاد و لم يكن من عنصر الملك ... و الصحيح:
 شهر براز، نامش فرهان یا فرخان و بزعم شاهنامه فرائین و شهر براز لقب است (ر ک ص 38 ح 1)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 88

کز بوران [1] دخت پرویز يك سال و چند روز كج جشنسفننده [2] نه ز اصل شاهان دو ماه كط خسرو بن قباد [3] بن هرمزد، دو ماه ل فیروز از فرزندان اردشیر دو ماه لا آرزمی [4] دخت بنت پرویز چهار ماه لب فرخ خسرو بن [5] پرویز از خواهر [بهرام چوبینه يك ماه و چند روز] [6] لچ یزدجرد آخر ملوك العجم بیست سال لد بهرام چوبینه يك ماه و چند روز [7].
 این قوم بعد از کسری پرویز بوده‌اند [و] در مدت چهار سال و پنج ماه کما بیش بیرون بیرون جرد [8] نه تن پادشاهی کرده‌اند [9] و این تفصیل ساسانیان [آ] نست که [10] کسروی همی گوید [که من] در آن احتیاط بجای آورده‌ام. و حمزة بن الحسن الأسفاهانی گوید من اعتبار کردم بزیج میان آنچه حساب من است تا آنچه کسروی گفت نود و نه سال و دو روز [11] متفاوتست [12]. و فی الجملة این خلاف اندر تواریخ هرگز سپری نخواهد

- [1] اصل: توران. حمزه: بوران.
 [2] حمزه: جشنسبننده. (ر ک ص 82 ح 4)
 [3] حمزه: عاد. پاورقی کذا.
 [4] حمزه: آرمین.
 [5] حمزه: فرخ بن خسرو ... و این نام در ترجمه پاورقی علمی نیست.
 [6] (ر ک حاشیه 3 ص 83)
 [7] لد ... الخ زایدست و در جدول حمزه نیست و محقق است که این جمله بعد از (لد) همان است که در آخر (لب) اضافه کردیم و این تصرف از نساخ این کتابست و مدت فرخ بن خسرو هم در جدول حمزه (شهرآ و ایاما) میباشد و در این نسخه هم مدت نداشت و بی شک يك ماه و چند روز متعلق باو است بعلاوه بهرام جایش اینجا نیست و او بیش از يك ماه و چند روز نشسته بود و احدی هم او را در جداول ذکر نکرده است.
 [8] کذا و ظ: بیرون یزدجرد.
 [9] حمزه: فجميع من ملك بعد كسرى ابرويز في مدة اربع سنين و ستة اشهر ثمانية نفر تاسعهم یزدجرد بن شهریار (ص 18) پاورقی: «پس آن کسانی که ... چهار سال و شش ماه غیر از یزدجرد هشت نفر بودند و نهمی آنها یزدجرد بود و او بیست سال پادشاهی کرد» و مطابق تعداد جدول کتاب حمزه بایستی غیر از یزدجرد نه تن پادشاهی کرده باشند، و اتفاقا مترجم پاورقی هم باین اشتباه برخورده گوید: ممکنست که سهو از کاتب یا از خود مورخ باشد الجواد قد یکبو (شماره 7 ص 3) ولی تعداد متن درستست گویا در اصل نسخه مترجم صحیح بوده یا مؤلف مجمل آنرا اصلاح کرده است. و در ماهها اختلاف دارد.

[10] متن: تست که ..

[11] ظ: نود سال و نه ماه و ده روز. حمزه: فبین ما خرج لی من الاعتبار بحساب الزیج و بین ما خرج لکسروی تسعون سنة و تسعة اشهر و عشرة ایام. کذا فی ترجمه المذكوره.

[12] تا اینجا ترجمه از جدول حمزه است بنقل از کسروی و قول بعد از خود مؤلفست.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 89

شد، و اندر تاریخ جریر الطبری پادشاهی عجم را خود روایتی کند خلاف آنچه بگفتیم، و ما از هر مقالت که مؤیدان و صاحب روایت دعوی کنند که از کتب قدیم بجهت بیرون آورده‌اند و درست کرده (58-آ) نیشتمیم مختصر، و خدای عز و جل داناترست بدپرستی آن، قوله تعالی: وَ عِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا یَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَ یَعْلَمُ مَا فِی الْبُرِّ وَ الْبَحْرِ وَ مَا تَسْفُطُ مِنْ وَرْقَةٍ إِلَّا یَعْلَمُهَا وَ لَا حَبَّةٌ فِی ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَ لَا رَطْبٍ وَ لَا یَابِسٍ إِلَّا فِی کِتَابٍ مُبِینٍ 6: 59.

باب العاشر اندر یاد کردن که در روزگار هر پادشاهی پیغمبران که بودند، و موبدان، و سپهبدان، و معروفان بر سبیل اجمال.

چنین یافتیم از کتابها [1] که جمع کرده شد، که پروزگار هوشنگ و طهمورث، پیغمبر اخنوخ [2] بود، و آن ادريس پیغمبر است علیه السلام، و وزیر طهمورث را نام بداشت، [3] و مبارزان او یکی عوج عناقه، و دیگر لوبیل پسرزاده هابیل و انواخ پسرزاده اتیال، اندر عهد جمشید: هود علیه السلام پیغامبر بود و همه عالم از انس و جن مسخر او بودند، اندر عهد ضحاک: اول هود بود پس صالح علیهما السلام و از معروفان گرشاسف بود، نبیره جمشید، و جهان پهلوان بودست، و برادرزاده او کوش بیل دندان بن کوش، و جمله عفاریت و جادوان، اما وزیرش را نام بناه بود، و کیلش را کندروق، و امین او بر کارها سالم بود، و صاحب سرش آهون،

[1] بجای: کتابهای، بمعنی: کتابهایی. توضیح آنکه درین کتاب همه جا عوض یائی که بعد از الف جمع درآید همزه گذاشته و آن همزه در خطوط قدیم بجای (ی) بوده و خود یائی کوچک است که بهمزه مانده باشد، و این یا بدل یاء نکره نیز قرار گرفته، چه یاء بصورت نکره یاء مجهول و مانند کسره قرائت می‌شده و قدما آنرا گاهی حذف میکرده‌اند.

[2] اختوخ هم خوانده میشود.

طبری: خونخ و اخنوخ.

[3] چنین خوانده شد و ظ مرادش: بوذاسب (بودا) پیغمبر هندیست که ظهور وی را طبری و مسعودی و غالب مورخان در زمان طهمورث میدانند.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 90

اندر عهد افریدون: ابراهیم علیه السلام (58-ب) پیغامبر بود، و اندر عهدش یوسف علیه السلام نبوت و ملکیت یافت، وزیران او را مهر بزرگ و بیرشاد نام بود، و جهان پهلوان هم گرشاسف [1] بود، و از بعد او پسرش نریمان، از بعد او بزرگان چون کاوه اصفهانی که معین او بود، و پسرانش قباد و قارن که او را رزم زن لقب نهاده بود [ند]، و فیروز طبری و تلیمان، و کوهیار، و گرازه، و؟ بسیاری؟ [دیگر]، اندر عهد منوچهر: پیغامبر موسی علیه السلام بود، و بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد، و اندر عهدش یوشع بن نون علیه السلام پیغامبری یافت. و بنی اسرائیل را از بیابان فلسطین بیرون آورد، که آنرا تیه خوانند، و آنان که معروفان بودند چون سام نریمان و زال پسرش، و کشواد زرین کلاه، و شاپور نستوه، و آرش شواتیر [2]، و قباد کاوه با بعضی ازین بزرگان جدش [3] هنوز بجای بود، اندر عهد نوذر و زاب: پهلوانی بزال رسید، که سام بعهد نوذر از جهان برفت، و همین بزرگان بودند، و گرشاسف [4] از تخم افریدون وزیر زاب، اندر عهد افراسیاب: پهلوان او پیران ویسه، و برادر افراسیاب گرسیوز، و اغریث [5] و پسرش پشنگ که او را شیده خواندندی و دیگری (59-آ) جهن، و ایلا، و برزایلا [6] نبیرگان او بودند، و بزرگان پسران ویسه بودند: چون هومان و لهاک، و فرشید ورد، و گلباد و

نستیهن [7] و رومین پسر پیران [8] و دیگر مبارزان چون کروی زره، و سپهرم، و
خواشت [9]، و بیلسم برادر پیران، و دمور [10]

- [1] کذا.
[2] طبری: ارشسیاطیر (1 ص 435)، ارششیاطین (حواشی: ارششیاطیر) (2 ص 992) و ربما خفف اسمہ بعضہم فیقول ایرش (ص 435) فردوسی: آرش. دینوری:
ارسناس (ص 13-92) پهلوی: ایرش شپاک تیر (متون پهلوی ص 104)
[3] بزرگان جدش- یعنی جد منوچهر فریدون.
[4] مراد گرشاسپ شاهنامه است و او غیر از گرشاسپ زابلی است.
[5] اصل: اغمرث
[6] ایلا بر وزن زیبا- و برزیولا بضم اول و سکون راء و واو تحتانی، دو مبارز تورانی در لشکر افراسیاب (برهان).
[7] این اسم بخط ریزه روی سطر نوشته شده است.
[8] فردوسی: روئین آورده و صاحب برهان قاطع او را پسر افراسیاب داند و فردوسی پسر پیران.
[9] فردوسی: خواشت، بر وزن افراشت.
[10] دمور بفتح اول بر وزن سمور نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوخش سعی بسیار کرد.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 91

و كوك بوری عز [1] کی داماد افراسیاب بود، و کهرم.
اندر عهد کیقباد: در آخر عمرش سلیمان علیه السلام پیغامبر بود، و بزرگان همه بر جای بودند، رستم پسر زال نو خاسته بود، و گودرز پسر کشواد، و پسران نوذر: طوس و گستههم سخت کمان و راز [2] گفتندی، همچنین جوانان بودند و نوخاستهگان.
اندر عهد کیکاوس: پیغمبر سلیمان بود علیه السلام بزمین شام و سبا، و جهان پهلوانی رستم کرد، و مبارزان و معروفان چون کردار قلیمان [3] و طوس و گستههم نوذران، و میلاد، و گودرز، و کشواد، و گئو پسر گودرز، با رهام و اند برادر، و فرامرز پسر رستم، و زواره برادر رستم، اندر عهد کیخسرو: هم این بزرگان به جای بودند، بیژن گئو زیادت آمد، و لهراسب ابن عم [4] او و برادر او جاماسب حکیم، و پسرانش زیر و گشتاسب، و فریبرز کاوس عم کیخسرو، و گرگین پسر میلاد و ملک [طبرستان] آغش و هاذان، و پسر عم او اساورزن بن اساکید، و اشکس [5] قباد کاوه، و فیروز کردهم [6] گیوکان، زرسب پسر طوس، و ریونیز، و زنکه (59-ب) شاوران، جمله هزار و دوپست سپهید بوده‌اند در عهد او که اندکی ذکر کردیم اینجاگاه، و پسران گودرز کاره‌اء خاصه شاه بدست ایشان بود، گئو [7] حاجب بود بزرگ، و بیژن جاندار [و] امیر [آخور] خسرو [و] بهرام [8] امیر مجلس [9]، و زیر رسول بزرگ، و هجیر مهتر ندیمان، و نوزاد [10] امین، اندر عهد لهراسب: بازماندگان بودند از پهلوانان کیخسرو، و اسفندیار پسر گشتاسب نوخاسته بود،

- [1] کموک و کمرک، هم خوانده میشود و کوك بوری عز (غز؟) معلوم نشد کیست در شاهنامه و برهان چنین نامی نیافتم؟
[2] ظ: سخت کمان وزار- بپهلوی: بمعنی سخت کمان گزار
[3] کذا. ظ: گردان
[4] یعنی بن عم کیخسرو
[5] فردوسی بجای آغش اشکش دارد
[6] ظ: گزدهم
[7] طبری گئو را (بی) ضبط کرده است.
[8] خسرو بهرام هم خوانده میشود ولی این چنین ازین دو اسم در شاهنامه نیست و شاید: خراد و بهرام باشد، یعنی خراد برزین و بهرام گودرزان.
[9] ظ: محبس.

[10] فرزند هم خوانده میشود؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 92

اندر عهد کشتاسب: زردشت بیرون آمد، و گشتاسب دین وی پذیرفت، و گویند نهم پسر بود از آن ابراهیم خلیل علیه السلام، و شاگرد عزیز بود، از آذربایگان به بلخ رفت، و شعبدها نمود، چنانکه اندکی گفته شدست، و کتاب [1] بستاق [1].
که ایشان ایستا و دستا [2] خوانند، بر گشتاسب عرضه کرد، و آتش را تعظیم نهاد [به] پرستیدن و قبله ساختن، و وزیر او عمش بود جاماسب، و رای زن پسرش بشوتن، و پهلوان برادرش زبیر بود، و پسرش اسفندیار و پسرزادگان گودرز کشواد، و بزرگان ایران، و پسر جاماس ناماور [3]:

اندر عهد بهمن: دانیال پیغامبر بود علیه السلام اندرین زمان، و از جمله اسیران بیت المقدس بود، و بروایتی گویند که به عهد گشتاسب بود، و آن را شرح داده شود، پهلوان او اردشیر بود پسر بیژن، و بخت النصر- رهام گودرز- بر جای بود، و پسر طوس پیروز، و یارس پرهیزکار، (60- آ) و بر آخر عهدش جهان پهلوانی به آذر برزین رسید، پسر فرامرز، پسر رستم زال، و پسران زواره: فرهاد و تخاره، و دختران رستم دید بانو گشسب و زربانو، و رستم گیلی او را تور خواندندی، و اندر آخر عهدش در زمین بربر و ماچین قصه شاد بهر و عین الحیاه بودست، اندر عهد همای چهارزاد: هم بزرگان پدرش بودند و رشتواد سپهد بود.

اندر عهد دارا: درین روزگار زال زرمرد، و در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در بهمن نامه آن نسخه که حکیم ایرانشان [4] بن ابی الخیر، نظم کردست، بایام دارا بشورید حال برون شد ز دنیا جهان دیده زال

[1] املائی است از: اوستا. اصل: اوپستاک، بفتح همزه، یعنی محکم و متقن و بعد اوستا، ابستا، ابستاق، استا، است و وستا شده است.

[2] صحیح: ابستا و وستا.

[3] نام پسر جاماست: گرامی بوده هم در شاهنامه و هم در کتاب یادگار زبیران پهلوی

[4] ایرانشان، بآخر سطر افتاده و ایرانشن و ایرانشین هم خوانده میشود، چه بعد از نشر مرکزی است که بالا رفته و مانندی شکسته از بیرون سطر فرود آمده و کشیده شده رو بدست چپ و پائین- و در این کتاب مکرر این حرف بهمین طریق دیده شده و (شان) خوانده میشود. ولی کلمه (ایرانشان) بی سابقه بل بی معنی است و شاید ایرانشاه یا ایرانشهری باشد، چه ناصر خسرو در کتاب زاد المسافر مکرر نامی از حکیم

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 93

اندر عهد دارا بن داراب [بعهد] دارا بن دارا [1]: قصه وامق و عذرا بودست بزمن یونان و بهری [گویند] بعهد پدرش بود، و ماهیار و جانوسیار که بکشتندش دستوران معتمد گوید، اندر عهد اسکندر: فلاسفه یونان بسیار بودند چون ارسطاطالیس و افلاطون و سقراط [2] و دیگران، و همه بزرگان عالم خدم او شدند، و در روزگار او بر [1] همه [3] [4] بیرون آمدند ... و مذهب تناسخ آورد، گفت از ایزد تعالی بزمن بیش از یک پیغمبر نیامد، و بهر روزگاری بصورت دیگر ظاهر شدی، و در آن مقالاتها ساخت، و تناسخیان تابع او باشند. و اگر این درست گردد که این ذو القرنین که آب حیوة طلبید اینست، لابد خضر و الیاس علیهما السلام (60- ب) با وی بوده باشند و آن خود دیگری بودست.

اندر عهد اشکانیان: بسیار عجایب و حوادث بوده است، از جمله نبوت زکریا و مولود و مبعث عیسی علیهما السلام، و مولود و مقتل یحیی زکریا علیه السلام و قصه اصحاب الکهف، و نبوت یونس پیغمبر علیه السلام بشهر نینوی، و قصه شیمعون عابد و قصه صدوق و صادق و سلوم [5] انک ایزد تعالی همی فرماید: فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ 36: 14، و حبیب نجر هم درین عصر بود انک ایزد تعالی ذکر کردست در قرآن مجید: وَ جَاءَ مِنْ أَفْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى 36: 20، و [اندر] آخر روزگار ایشان قصه جرجیس پیغمبر بود علیه السلام، و از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بود از جمله:

[1] () ایران شهری برده است- و اما بهمن نامه این کتاب در عهد سلاجقه بنظم آمده و گویند در هند چاپ شده ولی حقیر نسخه‌ای خطی از آن دیدم و آن غیر از بهمن نامه شیخ آذری است که بنام یکی از ملوک هند گفته است.

[2] کذا ... و صحیح چنین است و (دارا بن داراب) غلط است و او را در پهلوی نیز (دارای داریان) گویند

[3] ارسطو از تلامذه افلاطون و افلاطون شاگرد سقراط و اخیر و سقراط پیش از اسکندر میزیسته‌اند.

[4] براهمه جمع برهمن ... ولی ضمائر بعد که مفرد است اسباب فساد عبارتست ...

[5] ط بودا را با برهما مخلوط کرده است

[6] طبری: شلوم (1-2 ص 791)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 94

کتاب مروك [1]، کتاب سنديباد، کتاب یوسیفاس، کتاب سیماس، اندر عهد اردشیر بابکان: سام بن رجیع [2] دستور بود، و ماهر [3] مؤیدان مؤید، و حکیمان بسیاری جمع شدند پیش او که علم را خریدار بود، چون هرمز آفرید [4] و بدروز و برزمهر [5]، و ایزد داد، و اینها همه مصنف کتابها و علوم بوده‌اند از هر نوع، که از آن بسیاری نقل کردند بالفاظ تازی، و شرح گفته شود.

اندر عهد شاپور اردشیر: (61- آ) قصه ویس و رامین بودست، [و] مؤید برادر [ر] امین صاحب طرفی بود از دست شاپور، بمر و نیشستی و خراسان و ماهان [6] بفرمان او بود، اندر عهد شاپور ذو الاکتاف: مانی مصور بمشرق پیدا گشت [7] و کتاب صوب [8] بنهاد و خلقی متابع او شدند تا شاپور بکشتش و پوست او پر گاه بیاویخت، و

[1] مردك هم خوانده میشود.

[2] طبری: ابرسام بن رحفر (ن ل: زحفر) 2-1 ص 816. دینوری: ابرسام (ص 47-45) و برخی محققین (بن رحفر) را مصحف و باقیمانده لقب (بزرگفرمدار) که در اصل (وزرگفرماتار) یعنی صدر اعظم باشد دانسته‌اند و خود ابرسام یا برسام یا سام را هم مصحف (تنسر) و برای تکمیل تحقیقات (ر ک: رساله نامه تنسر چاپ آقای مینوی مقاله کریستن سن. ذیل دیباچه)

[3] طبری: فاهر (ن ل: هاهر- قاهر) دار مستتر ویرا مصحف (تنسر) دانسته کریستن سن گوید این فرض مرا قانع نمیکند و آیا نباید ماهداد خواندن آنرا رجحان داد؟ بر حسب فهرست اسامی مؤیدان که در بندهشن یافت میشود ماهداد نامی پدر جد بهك یا باك خوانده میشود و خود این بهك یا باك مؤیدان مؤید عهد شاپور دوم (309 تا 479 میلادی) بوده است (نامه تنسر. ذیل دیباچه ص: کخ- چاپ طهران)

[4] اصل: هرمرآفرید

[5] ط:

به روز و برزمهر

[6] سپاهان هم خوانده میشود، ولی از قرینه کتاب ویس و رامین باید ماهان که قسمت غربی از حد ری تا همدان و نهاوند و دینور است اصح باشد. و مراد از ماهان یا ماهات مملکت ماه بصره است که نهاوند و ما سبذان و مهرجانقذق باشد و ماه کوفه که همدان و دینور و حلوان باشد و مجموع این ماهات مملکت ماه قدیمست که ماد و مادی باشد و اعراب آنرا بدو قسمت بخش کردند بخشی را تابع حاکم کوفه و ماه کوفه و بخشی تابع حاکم بصره و ماه بصره نام نهادند

[7] باتفاق مورخان مانی در زمان شاپور اول ظهور کرد و بهرام بن هرمز او را بکشت.

[8] ط: صورت. اشاره بداستان ارتنگ یا ارژنگ، کتاب مصور مانی است؟

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 95

بروایتی این کار جدش بهرام گویند، چنانک ذکر کرده‌ام و الله اعلم، اندر عهد یزدجرد بن [هر] مز: قصه شروین و خورین بودست، و آنک روم خوانند [نه] [1] روم بودست و شنیده‌ام روم حلوان خوانده‌اند و آن [2] تاه دزد که خورین او را بکشت راه داشته است

آنجا که اکنون طاق‌گرا خوانند، و شروین را آن زن جادو دوست گرفت که مریه خوانندش، و او را مدتی آنجا بست، چنانکه در قصه گویند، و خدای داند کیفیت آن [3] و اندر سیر الملوك گفتست که شروین [را] نوشروان عادل بروم [4] بگذاشت تا خراج بستاند، در آن وقت که او باز میگردید از جهت خروج پسرش [انوش] [5] زاد، و الله اعلم به.

اندر عهد بهرام گور: بزرگتر از همه نعمان بن المنذر را داشت که پرورانیده او بود، و پدرش منذر از عالم برفت، و موبدان و سپهبدان بسیار بودند، بجایگاه گفته شود، و خوشترین روزگاری در عالم عهد پادشاهی او بود.

اندر عهد فیروز: نوش کیل طبری بود، و سوفزای [6] شیرازی، و بزرگان بودند، و موبدان موبد، و همه کار برای دختر کردی نام فیروز بخت دخت [7].

اندر عهد قباد: مزدک بیرون آمد بدعوت کردن و گفت بمال و زن و هر چه باشد اندر، مردم متساوی باید، و کس را بر کس برتری نیست، و خلقی تابع او شدند، و درویشان را و جهال را سخت موافق بود این مذهب. و قباد دین او پذیرفت که مولع بود بزنان، تا نوشروان، هرمزد آفرید و مهر آذر پارسی و چند موبد را از پارس بیاورد، و دین او بحجت باطل کرد، چنانکه گفته شد،

[1] بعد از: نندا، نقطه‌ایست و زیر آن شکل (ه) و ظ: نه

[2] اصل: خوانده اندر ان (اصلاح حدسی) ...

[3] این داستان بنظر حقیر نرسیده است. دینوری: خرین نامی مملوك شروین دستیای معاصر نوشروان نام برده و گوید: خرین المشهور الخبر و كان نجدا فارسا (ص 71)

[4] بروم، با خط ریزه لا یقرأ روی خط نوشته شده. دینوری نیز گوید: نوشروان شروین الدستیای را بروم بگذاشت تا باژ و خراج از کسری بستاند و خرین با وی بود (ص 71).

[5] شاهنامه:

نوش زاد

[6] فردوسی: جائی (سرخوان) (ج 3 ص 158) و جائی: سوفزا (ص 159) آورده. طبری: سوخرا بن ویسابور ... بن منوشهر (2- 1 ص 877-878) و صحیح ظ: سوخرا است.

[7] کذا؟ طبری: فیروز دخت

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 96

اندر عهد کسری نوشروان: دانایان و حکیمان و موبدان بسیار جمع شدند، بزرجمهر بختکان [1] و برزوی طبیب، که کلیله و دمنه آورد، و یونان دستور، و مهبود فرمایاد [2]، و خورشید خزینه‌دار، و مهابود، و نرسی، و سیماه برزین.

و چون از پادشاهی نوشروان چهل سال بگذشت، پیغامبر علیه السلام از مادر بزاد، و خبر است از رسول علیه السلام و قول او: ولدت فی زمن الملك العادل. اندر عهد هرمزد نوشروان: هرچ مانده بودند ازین موبدان همه ببهانها بکشت، چون ایزد گشسب، و بهرام آذرمان، و دیگران، و بهرام چوبینه پسر گشسب [3] پهلوان بود. (62- آ) ویلان سینه، و بهرام سیاوشان، و مبارزان که با وی بودند، با دیگر و بسیاری.

اندر عهد خسرو پرویز: دستور خرادبرزین بود، و مهتران بند وی و گستههم [4] خال وی بودند، و سپهبد فرهاد بود، و سمر گوی به روز [5]، و منجم برزین، و حاجب او نوش [6] بود، و کنجور خورشید، و نوشین بازدار، و فربرز جاندار، بودش، و طبیب هاهوی خراد. و اندر آخر عهدش پیغامبر ما [را] محمد صلوات الله علیه وحی رسید، و بدو نامه نوشت و باسلام خواند.

اندر عهد شیروی: اندر سیر الملوك چنان خواندم که وزیر او برمک بود جدّ برامکه.

[1] اصل: بی نقطه.

[2] ظ: این کلمه مصحف: فرماتار است بمعنی وزیر. ر ک ص (93 حاشیه 6)

[3] طبری: بهرام بن بهرام جشنس و يعرف بجوبین (2- 1 ص 992) که معرب (بهرام گشنسپ) باشد و گشنسب مخفف گشنسپ است. و گشن بفارسی بمعنی جوان و زربنه و ماده تلقیح زربنه و هم تلقیح نباتات را گشن گفته‌اند و اسپ هم اسب است و بالجمله گشنسپ بمعنی اسب فحل و جوان میباشد.

[4] گسته‌م را بعربی بسطام نویسند و شهر بسطام و طاق و ستان منسوب بدو است و من سکه این گسته‌م یا بسطام را دیده‌ام که (یسته‌م- گسته‌م- یسته‌م- گسته‌م) خوانده میشود.

[5] اصل: نه روز.

[6] ظ: انوش. چه او نوش نام دیده نشده و نوش هم بپهلوی بمعنی مرگ و انوش با الف نفی بمعنی جاودانه و بی‌مرگ است و نوش که امروز بمعنی شیرین و گواراست مخفف انوش و مجاز مصطلحست و از اغلاط متداوله قدیمی است. و بدین دلیل باید اصل:

انوش باشد.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 97

اندر عهد بوراندخت، پیغامبر علیه السلام گذشته بود، و ابو بکر صدیق بخلیفتی نشسته، و آخر عهدش بود، چون سه ماه از ملك بوران بگذشت خلافت به عمر خطاب رضی الله عنه رسید، و سپهید، رستم بود که بحرب قادسیه کشته شد، و فرخ‌زاد برادرش، و مهران، و بهمن جادو، و جابان [1] و دیگر بسیاری، اندرین مدت از پادشاه نشانند نپرداختند! اندر عهد اردشیر، و آزر می‌دخت، و شهر براز [2] نه از اصل ملوک، [3] مدتی نزدیک بود، و بزرگان عجم متحیر بودند، تا یزدجرد شهریار را بیافتند.

اندر عهد یزدجرد بن شهریار، پنج سال عمر رضی الله عنه خلیفت بود، و پس (62- ب) عثمان رضی الله عنه، و بزرگان عجم: فرخ زاد بود درین وقت، و وردانشاه که او را عرب ذوالحاجب خوانند [4] [و] هیچ استقامت نبود دولت او را تا او را در آسیائی در مرو بکشند، و بیشتر ازین ذکر کتاب [5] ندیدم که از آن این قدر جمع شایست کردن.

باب الحادی عشر اندر نسب ترکان از هر بطن و جنس و ذکر ایشان در حدود مشرق. چنین خوانده‌ام کچون نوح علیه السلام زمین بر پسران قسمت کرد بدان وقت که طوفان

[1] متن: جانان. طبری: جابان، در متن هم اول جابان بوده نقطه با را حك کرده و نون کرده اند محتمل است قریه جابان من اعمال دماوند منسوب باین شخص باشد زیرا وی از مردم همین نواحی بوده است (بهار)

[2] متن: شهر ایراز (رک: ص 38)

[3] جمله مغشوش و ظاهراً مربوط به شهر براز باشد چه او پسر پیر زنی بود از نژاد سواران و شاهزاده نبود (طبری)

[4] طبری: (مردانشاه الخصی) ضبط کرده و نیز طبری: ذوالحاجب را لقب بهمن جادویه میداند (طبع قاهره 4 ص 68) و باید این صحیح باشد و بعقیده من ذوالحاجب و جادویه يك لقبست و جادویه مصحف (چار برویه) است یعنی (چهار ابرویه) و این لقب کسی است که صاحب مرتبه سربند بوده که به پیشانی می‌بسته‌اند و بدان سبب او را چار ابرویه می‌گفته‌اند و ذوالحاجب نیز بهمان معنی است و جادوگری در نزد زرتشتیان گناهی عظیم بوده و محال بوده است که سپهسالار را جادو بنامند، دینوری: مردانشاه الحاجب ضبط کرده است (ص 118) و وردان شاه در تواریخ نیست.

[5]- ظ: در کتابی- دیگر کتابی؟

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 98

بنشست، از آن روی جیحون جمله به یافت داد چنانک زمین عرب و عراقین و یمن و آن حدود بسام داده بود، و مصر و یونان و قبط و نبط و بربر و هندوان و زنگبار بحام، و مردمان این زمین‌ها را نژاد بدیشان کشد. و ما بحدیث یافت باز شویم، روایت چنانست که یافت [چون] بخواست رفتن از پیش پدر گفت ای پیغامبر خدای، آن کشور که مرا دادی آب کمتر باشد و خرابست، مرا دعائی آموز کچون .. از آن حاجت آید، خدای

تعالی را بدان نام بخوانیم، و ما را اجابت افتد، نوح علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل، نام بزرگ، او را الهام داد، و نوح پسر را پیاموخت، یافت آنرا بر سنگ نقش کرد، و چون تعوید [1] از گردن بیاویخت و برفت، و بهر وقت که خدای را بدان نام (63-آ) بخواندی بهر حاجتی [برف یا باران بیامدی و باز چون خدای را بدان نام بخواندی برف و باران] بایستاد [ی] [2] و او را هفت پسر بود نام ایشان اول چین، دوم ترک، سیم خزر، چهارم منبل [3]، پنجم روس، ششم میسک پدر یاجوج و ماجوج، هفتم کماری [4] و او پدر بلغاریان و برطاسیان بود. و [از] این همه فرزندان عقب و نسل بماند، و هر یکی را گفتار و زبان از گونه بود، و آن جیحون ایشان را [5] پراکنده شدند در حدود مشرق، و جایها گرفتند، و ما بعضی از شرح [آن] مختصر بگوئیم بعون الله و منه، اما طبع این فرزندان:

چین سخت عاقل بود و با تدبیر، و خزر ساکن بود اما کم گفتار بودی، و روس سخت غافل و بی‌شرم آمد و با مکر و حیل، و سقلاب مردی نرم دل بود،

[1] یعنی تعوید، درین کتاب همه جا ذالهای معجمه را بی‌نقطه ضبط کرده است.

[2] در اینجا عبارت متزلزل بود قسمتی الحاق شد.

[3] ط: منغل یا سقلب (مخفف سقلاب)؟ و در شرحی که بعد میدهد این نام را میان زده، ولی بعد باز بجای آن (سقلاب) آورده است. در متن نون مثل آنست که حك شده و در اصل حرفی دیگر ق یا ف یا غ بوده است

[4] ابو حنیفه دینوری: الترك و الخزر و الصقلاب و تاريس و منسك و كاری و الصین. طبری: فولدت له سبعة نفر و امراة ... فممن ولدت له من الذكور: جومر و هو ابو یاجوج و ماجوج و مارح و وائل و حوان و توبیل (حاشیه: توسل) و هوشل (هوشد) و ترس و شبکه بنت یافث و من بنی یافث كانت یاجوج و ماجوج و الصقالبه و الترك .. (ج 1 ص-215) منسك و تافیل و تاريس (ن ل: تافیل و باریس) ا. ص 68

[5] ط: و آن سوی جیحون ایشان را بود پراکنده ...

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 99

و میسک نمانده بود، پسر پسرش غز بر مکر و دستان و گریز، و جدش یافث او را بیش از فرزندان داشتی، و کماری بازی دوست بود و شکار و عیش کردن، و ترک با ادب و عقل بود و راست دل، و ما اکنون از اخبارشان گوئیم.

چین بن یافث چون از لب جیحون برفت با فرزندان و قوم خویش بسیاری بگردید، و اینجا که اکنون چین است مقام گرفت، و نسلش بسیار گشتند، و شهر بنا نهاد، و از علم و فهم ایزدی از خود چیزها همی فزود، و نقش بندی و جامها بافتن مردم را پیاموخت، (63-ب) بعد از آنک ابریشم اندر بیشه‌ها بدست آورد، و هر صنعتی که چینیان کنند اغلب وی نهاد، و پس بروزگار دراز از [1] زیادتیها بجای آوردند، و او را پسری بود ماچین نام، شایسته، پدر را گفت من خود نیز جای سازم تا زمین بر شما فراخ گردد، پس برفت و بزمین ماچین قرار گرفت، و آن حدود آباد کرد، و نسلش بی‌اندازه گشت، و آنجاگاه پشم [2] بدست آورد، و خاصیت آن بدانست، و مردم را پیاموخت، و همچنین بشکارگاه غشغا [3] بگرفت آن بر چشم [4] او خوش آمدش، برداشت گفت این زینت حرب را شاید، و روزی بشکار اندر آهوئی بگرفت، از خون او بوی خوش یافت، چون خشك گشت بهتر بود، و در آن بیندیشید، از همه جای بوی [ناف] خوشتر بود، و مشك بدست آورد، و در چین كانهاء زر و سیم و یاقوت و جواهر بسیار بدست آورد، در زمین خویش، و آن ناحیت آباد گشت، و پر از نعمت، و مردم بسیار شدند، و ایزد عز و علا علیمتر است بدین اخبار.

اخبار ترك بن یافث: پس ترك همه مشرق بگردید تا جائی نیافت و موافق

[1] ط: از زاید است

[2] پشم هم خوانده میشود و ط: پشم صحیح است.

[3] غشغا باید غزغاو باشد و غزغاو- غزغا- غزگاو. این همه بقول برهان نام گاوپست که ما بین کوههای خطا و هندوستان پیدا میشود و آنرا بلغت رومی قطاس

میگویند و بعضی گویند گاوپیست دریائی و بحری الخ ... و غشغا ضبط شده ولی لهجه ایست از غژغا که ژ به ش بدل شده است و از موی دم آن در قدیم پرچم نیزه یا علم می ساخته اند و پرچم گلوله ایست که رشته هائی سیاه رنگ از وی آویخته است که بر گلوئی علم میاویخته اند و این پرچم را از الیاف کام و دهان نوعی ماهی عظیم نیز می ساخته اند و ظاهرا سبب التباس معنی غژغا و ماهی قطاس ازین روی است.

[4] ظ: پرچم او، بطریق اضافت ر ك: حاشیه (3)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 100

آمدش که آنرا سکوک نام بود، و بترکی سکوک خوانند، و آنجا دریائی بود کوچک، و آب گرم، و چشمها بسیار، و کوهی نزدیک بود پر گیاه، و آبهای خوش، پس ترك خدای را سپاس داری کرد، و آنجا یگانه مقام گرفت، و اندر (64- آ) فرزندان یافت ترك و خزر، با عقل بودند، و هیچ خیر در فرزندان دیگر نبود، پس شب را بر سر آن کوه آتشی پیدا گشت، و چون روز بود ترك بر سر کوه رفت هیچ اثر ندید آتش را، اما آن جایگاه نیکو یافت، و مرغزارهای خوش و خرم، شادمانه گشت، و آن کوه؟ اندوقارت؟ نام کرد، و اکنون همچنان خوانند، پس از چوب و گیاه خانها فرمود کردن، تا از آن پس خرگاه ساختند و آنچ بایستنی بود، و بفرمود تا از پوست گوسفند قباه و کلاه ساختند، و همان رسم اکنون بجایست، و چنین خوانده ام که طالع آن ساعت مقام ترك آنجا یگانه اسد بود، و خداوند ساعت مریخ اقمرو زهره اندر قوس، و [ترکان] چنین خونریز و خوب چهره [از آند] [1] و ترك را پسران بودند چون توتل، و چگل، و برسخان، و ایلاق، و این گروه که اکنون برسخانان و ایلاقیان و چگلند، از فرزندان ایشانند، و گویند توتل روزی بشکارگاه فرود آمد و چیزی همی خورد، زمین آن نمک بود، لقمه از دستش بیفتاد، از زمین برگرفت، و بخورد طعام آن خوشتر یافت، از آن بفرمود تا برگرفتند و بیاوردند و بخوردنی در کردند، و این رسم بماند. و الله اعلم بذلك. (64- ب) اخبار خزر بن یافت- گویند خزر را کنار جوی اتیل [2] خوش آمد از دیگر جایها و آنجا شهر خزران بنا نهاد و آن کشور بدان باز خوانند، و آنجا زمستان سخت باشد [زمستان] در شهر شدند و تابستان بصرها، و گیاهوارها جای گرفتندی، و کشت ایشان جز گاورس نبود، پس اندران کوهها روباهها یافتند بی اندازه، و همی گرفتند، خزر بفرمود تا از آن پوست پوشش زمستان همی ساختند، و نیز بجایها بردند

[1] بقیاس الحاق شد.

[2] اتیل و عدیل و اتل رودیست که از شمال بحر خزر وارد آن دریاچه میشود و امروز به ولگا معروفست. و در حاشیه کتاب نوشته شده (نهر اتیل ... پهناور ... در دشت .. الان ... شهرت ... دارد) و کناره سطرها بصحافی بریده شده.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 101

و بفروختند، پس چنان افتاد که خزر را پسری بمرد و ندانستند که بدو چه کنند، زیرا که پدرش یافت و برادرش میسک، هر دو اندر جیحون غرقه شده بودند، پس گفت من بخلاف آب جیحون پسر را تدبیر سازم، و بفرمود تا هیزم بیاوردند و همه فرزندان و مردم را بخواند و طنبوری هشت رود ساخته بودند، همی زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی کردند، پس پسرش [را] در آتش بسوخت، و این رسم همچنان بجایست و در کتاب ممالک و مسالك خوانده ام، و هم برین سان صورت نگاشته بود، و در بیشه ها بسیاری انکمن [1] بدست آورد، و از آن چیزها ساخت، و محفوریها [2] و پشمینها بیاموخت مردم را و ظرایفها [3] که از آن زمین خیزد و نسلش بسیار شد، طالع مقام او سنبله (65- آ) بودست، قمر اندر برج میزان و خداوند ساعت، [4] و الله اعلم.

اخبار روس بن یافت چنین روایت کرده اند که روس و خزر از يك مادر و پدر بوده اند، پس روس بسیار بگردید جائی نیافت که او را خوش آمدی، سوی خزر نامه نبشت، و از کشور او گوشه بخواست، که آنجا آرام سازد، و روس بگردید، جائی بیافت [5]، جزیره نه بسیار و نه اندک، و زمین نرم، و هوای عفن، آنجا مقام گرفت در آن بیشه ها و دشوار جای، و هرگز هیچ کس در آن زمین نرسید، مگر گشتاسف فرمان پدرش

لهراسف، در آن وقت که کیخسرو او را به خزران و الانان فرستاد، و آن شرح خود گفته شود اگر خدای خواهد، پس چنین گویند که روس را پسری بود با کسی جنگ کردن افتادش، و سرش شکسته شد، پیش پدر آمد بگله [6] خون آلود، گفتا برو و بدست خویش او را مقابلت کن، پسرش همچنان کرد، و

[1] کذا ..؟

[2] محفوری نوعی از جاجیم‌های پشیمی منقش که از اران و گرجستان و نواحی خزر میاورده‌اند (مقتبس از تواریخ)

[3] ط: طرایفها. چه طرفه بمعنی هر کالا و هر چیز نوظهوری است از صنایع و امتعه و بازیچها و لعبتها.

[4] ط افتاده دارد .. مگر آنکه خود قمر را خداوند ساعت بدانیم

[5] (در متن با نقطه الحاقی)

[6] متن: بفتح با و کسر کاف و فتح ثالث و سکون هاء و درین کتاب با آت اضافی اول اسماء را گاهی با ضمه و گاهی با فتحه ضبط کرده، و در پهلوی (پو) با واو مجهول و غیر ملفوظ است. و ظاهرا با های مکسور که امروز متداولست در قدیم معمول نبوده و ابتدا مضموم و سپس مفتوح بوده و بغلط بکسره بدل شده است.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 102

این رسم بماند که اگر کسی را زخم زنند نیارآمد تا کینه باز نجوید و اگر همه عالم او را دهی از آنکار فرو ننشیند، و کس يك دیگر را یآوری نکنند، و چون فرزند بزاید، پدرش شمشیر بر شکم وی نهد، گوید میراث تو اینست، و کشنده [و] بر حیلت و تا حفاظ باشند، طالع مقام ایشان سرطان (65- ب) بودست، و خداوند ساعت مشتری، و الله اعلم.

اخبار غز [1] ابن مسیل بن یافت، پس غز بر کناره بلغار مقام گرفت، [2] و آنجا که اکنون زمین غزست، و او را با ترك عمش کارزار افتاد، و سبب چنان بود که چون یافت بمرد اندر جیحون، آن سنگ که نوح علیه السلام او را داده بود غز داشت که بوی سپرده بود، برادران جمع شدند و هر کس خویشتن را خواست، و بر آن قرار افتاد که قرعه زنند، غز [با] مکر و پر حیلت بود، گفت فردا قرعه زنیم و آن شب همچنان سنگ بساخت، از آن جنس نقشی بر آن کرده مجهول، پس چون قرعه بزدند نام ترك برآمد غز گفتا تو سزاوارتری ای عم بدین سنگ، و آن سنگ ساخته بوی داد، پس چون مقام و جایها بساختند و صد و بیست سال برین کار بر آمد غز را پسران بسیار شدند، و مهتر پسرش بیغو [3] نام بود، اتفاق چنان افتاد که ترك را بزمین خویش بباران حاجت آمد، آن سنگ بیرون آورد و دعا کرد هیچ باران نیامد، و خیره گشت، و از حیلت غز آگاه گشت، و بسال غز بزرگتر بود از عم، پس نامه نوشت بغز و او را سرزنش کرد بدان کار، غز پاسخها سخت کرد، گفت دروغ همی گوئی و شما خدای را بیازدید تا دعای شما مستجاب نشود، ترك گفت (66- آ) همانا که چنین تواند بود، بعد از روزگاری غز را به باران حاجت آمد آن سنگ که نوح علیه السلام یافت را داده بود بیرون آورد و دعا کردند، خدای تعالی ایشان را باران داد چون این خبر ترك بشنید حرب را بساخت، و میان ایشان کارزارها رفت، و

[1] در اصل: غر،

[2] بلغارها در قرون اولیه اسلامی در سواحل رود نیل ساکن بوده‌اند و رود اتیل بمناسبت سکونت آنان به (ولکا) که ولکاو و لغا و بلغار باشد نامیده شد.

[3] این نام را بتقدیم یاء مثناة تحتانی بر باء موحدہ نیز ضبط کرده‌اند.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 103

دشمنی خاست و بیغو کشته شد اندر حرب، و آنرا قصه‌است، ما را جز ذکر نسب و مقام مقصود نیست، و میان همه جنس‌ها [ع] ترکان و فرزندان یافت، سبب دشمنی و کارزار هم از چنین جنسی و سببی خوار مایه بودست! و هنوز کینه و حرب از میان ایشان برنخاست و نخیزد هرگز، پس چنین خوانده‌ام که چین سخت خردمند بود و دانا

و بسیار چیزها بدست آورد و خاصیت آن بشناخت و در جمله حجر الصواعق بدست آورد، و ذکر آن معروفست، و اکنون نیز هست، و بسیاری از این کنداو [1] و فال گویان و زجر [2] و کسانی که در شانه گوسفند نگرند، پیش چین گرد آمدند، درین روزگار، پس چون خبر کارزارها بشنید میان غز و ترك، ده تن از آن فال گویان و دانایان چین پیش ترك فرستاد، و او را نصیحت کرد تا از بهر [یکی] سنگ کارزار نکند، و دیگر هدیهها فرستادش، پس ترك از آن شاد گشت، و جماعتی از آن چینیان [به] علم در شانه گوسفند نگردیدند و فال (66-ب) و زجر [3] بگرفتند، و ترك از پسران برادرش بدان پاس داشت، و پاسخ نیکو نوشت، و اندر میان [4] ترکان ازین جنس بسیار گشتند، و ایشان را قام [5] خواندندی، و چنین خواندم که هندوی؟ شبی؟ [6] از فرزندان حام بن نوح بیامد، و ترکان را بت پرستی آموخت همه برادران بپذیرفتند، مگر ترك، و بر آن منکر گشت، پس چون ترك بمرد پسرانش از بهر پادشاهی در هم افتادند و کینهها درافتاد، چنانك در کتاب اصل شرح اخبار سقلاب سبط یافت نوشته چنین یافتم که در آن

[1] صحیح: کندا- کندا در لغت پارسی بمعنی کاهن است و اینجا هم بمعنی کاهن آمده و در تاریخ سیستان هم جائی «کنداآن قریش» آورده و کاهن خواسته است- برهان با کاف تازی بضم اول و فتح و بمعنی حکیم و شجاع و پهلوان ضبط کرده و با واو بنظر نیامده و واو اینجا زاید است

[2] زجر: آن فال که از پریدن طیور گیرند و اینجا بمعنی فاعلی آورده و شاید اصل: زاجر بوده است

[3] این صفحه از اینجا بی اندازه خراب و آب افتاده است و تا سه صفحه دیگر بهمین طریق است و بدقت و زحمت خوانده شد و آن صفحهها بین ستاره گذارده شده

[4] اصل: میانی با پای اضافه

[5] قاهم- نیز خوانده میشود و صحیح قام است (رک: ص 86 تاریخ مفصل ایران- مغول تالیف اقبال ج 1)

[6] شی، کذا؟ و الظاهر: شمنی

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 104

تاریخ که یافت هنوز بیابیل بود پیش پدر او را پسری آمد و مادرش همان ساعت بمرد و همه روز کودک را هیچ شیر نبود، اتفاق را سگی زاده بود و از آن شیر سگ بدادندش بخورد سخت خوش و پس از زمانی [1] آن کودک پرورده شد و بدنمان و چنگ مردم را همی را ... نید [2] چون بزرگ گشت هم بر عادت سگ آمد و در مردم همی جست بهر سخن، پس یافت او را هم از قرابت زنی [بداد] و ازیشان پسری آمد، سقلاب نام نهادند، و آن سگ بیورده شده فردودیری [3] و سقلاب با جدش سوی جیحون آمد، پس چون پدر کرائراق و جبار [4] رفتند سقلاب سوی روس آمد که آنجا مقام سازد، روس گفت ایذر جایگاه تنگست و کماری و خزر همچنان جواب دادند سخت و حرب بپا گشت میان ایشان و سقلاب هزیمت پذیرفت (67-آ) و بآن جایگاه برسید که اکنون زمین سقلاب است، گفت ایذر مقام کنم و ازیشان کینه باسانی بجویم، و خانها بکنند زیر زمین اندر که از ... [5] سرما نتوانستند بر بالا بودن، و هم سرد بود، بفرمود تا هیزم بسیاری آوردند و سنگهء کلان، و آن سنگها باتش بتافتندی، و آب بر آن ریختندی، تا از آنجا بخاری خاستی، و آن زیر زمین گرم گشت و براحت افتادند، و اکنون بزمستان همچنان کنند، و آن زمین آباد گشت و بازرگانی پیشه گرفتند، و سیرت این جماعت اندر اخبار لهراسف گفته شود.

اخبار کماری بن یافت: و هم در آن وقت که چین رفت [6] کماری نیز با وی برفت و از راه بگردید و اینجا که اکنون بلغار است آرام گرفت، و جای ساخت، زمین خوش و بیشهها و کوه و صحرا، و او را پسران بودند، یکی بلغار نام آنک زمین بدو باز خوانند، و دیگر برطاس و هر جای آبادانی کردند، و بر طاس بر کناره بلغار جداگانه جای گرفت، و روباه بود نیکو و سمور و ... [7] و قاقم و ازین جنس،

[1] پس از مدتی، هم خوانده میشود.

- [2] كذا؟ .. برآغالیید هم خوانده میشود ظ: برایشید بمعنی خراشید باشد
 [3] كذا؟ لا یقرأ؟ ظ: و آن سگ به پرورده شده بمرد و پسرش سقلاب ...
 [4] ظ: چون هر يك از پسران بجائی رفتند. یا شبیه باین معنی؟
 [5] يك كلمه در اصل سیاه شده ظ:

سورت.

- [6] که چنین رفت. کو چنین رفت، هم خوانده میشود.
 [7] از اصل بکلی محو شده .. (منهء) خوانده میشود ظاهراً سنجاب یا سنجاو.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 105

حیلتها ساختند بگرفت ایشان و پوست آن شهرها برود بیازرگانی، و همان عادت یاد دارند، و آن کشور آبادان گشت، و نسلشان بسیار شد و الله اعلم.
 [1] چنین خواندم که بر اندام ترکان موی کم باشد، [و سبب آن] (67- ب) آنست که چون یافت طفل بود او را بیماری رسید سخت، پس پیرزنی مادرش را گفت خایه مورچه بدست آور و کوفته با شیر گرگ معجون کن سه روز بده تا بخورد بهتری یابد، و چنان بود که سام بن نوح را گرگی بود ماده و در آن چند روز زاده بود، مادر یافت خایه مورچه بیاورد و با شیر گرگ بیامیخت و [بدو داد] یافت برخاست از آن بیماری، و هیچ موی بر اندام او نبود، از جهت آن خایه مورچه و دلیل بر آنک هر کجا مورچه برود [2] هیچ نبات نروید البته، پس فرزندان یافت جمله اصلش [3] آمدند و از آن سبب پر خشم و کینتوز [4] باشند که خشم از اندام ایشان راه نیابد که بمسام [5] بدر آید که ایشان را هیچ موی نباشد بر تن، و هر کس که بر اندام [او] موی بسیار باشد اگر خشمناک سخت گردد زود ساکن شود، و خشم بمسامش [6] بیرون آید و ایشان را این نباشد، از آن پس از فرزندان این جماعت قبیلها خاستند چون کیماک و قرقیز و برسخان و برطاس و ایلاق و [7] و از این گونه بی عدد، و همه را با هم دشمنیها خاست و کارزار، تا روزگاریها، و فریدون که پسرش تور را بمشرق فرستاد با سام بن نریمان تا کار ... ی ... [8] و بر وی راست کرد، و ایشان نیز آرام یافتند، و دیگر اخبار خود گفته شود انشاء الله تعالی بجایگاه، و چون تو را [کار ملک راست شد و] آرام یافت، از وی زادشم بزاد، و از زادشم (68- آ) پشنگ آمد، و افراسیاب از پشنگ بزاد، و بترکستان و هندوان و روم غلیبه کرد، و بچند دفعه [بر] زمین ایران، و ما چگونگی این حالها خود گوئیم بتوفیق الله تعالی.

- [1] ثلث سطر بکلی محو شده است.
 [2] در متن بالای باء برود ضمه گذارده اند
 [3] كذا: و الظاهر: املس.
 [4] اصل کینوز بزاء معجمه: کینور هم تواند بود
 [5] فی الاصل بمشام:
 [6] اصل: بمشامش
 [7] محو شده و بزحمت: و غز و چکل و ... مثاک و ... ن خوانده میشود.
 [8] ظ: کار مشرق؟ ملکداری؟

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 106

باب الثانی عشر در ذکر پادشاهان هندوان و نسب آنان از آنچه بما رسیدست چنین روایتست که بعد از رفتن یافت، حام پسر نوح علیه السلام برفت و جنوب مغرب فراز گرفت و بر آنچه پسران یافت گفتیم که زمینها بنام ایشان باز خواندند هم بر [آن] [؟]، حام را فرزندان بودند، یکی را نام زنک بود و از پیش پدر برفت با گروه فرزندان، و زمین زنگبار بگرفت، و از جمله فرزندان حام از وی بدسیرت تر و خون خوارتر نبود و بدمهرتر، و آنجا نسل زنگیان بسیار گشت، و هیچ مردمی و سرشت پسندیده خدای تعالی در ایشان نیافریدست و از کار هم باک نبرند، و غم ندارند، و اگر چه زمین ایشان کان زر و سیم، و پر نعمت است، از ایشان بی زینت تر و بی همت تر آدمی نباشد. و دیگر پسرش هندو نام بود، بمیان جنوب [و] مشرق اندر آرام گاه گرفت، و نسلش بی کرانه

شد، و بحکم قسمت زحل آن اقلیم، و نظر بسعد آن بر علم، دانا آند [1] و نیز خاطر و فهم، و ناپاک و حیل‌گر و فریبنده، اما از مروت دور. و کم همت و بیشترین [2] (68-ب) عوام سفله بغایت.

بربر و قبط هم از فرزندان وی بودند، و بدین زمینها آرام ساختند که بنام ایشان باز خوانند، و بروایتی دیگر حبش را پسر حام گویند، و بدیگر روایت نبیره، و زمین حبشه از وی و عشیرت و فرزندانش آباد گشت، و نوبه، همچنین از فرزندان حبش آنجا تحویل کردند، و این کشورها جمله نسب پادشاهان و فرود ایشان اغلب بحام بن نوح کشد، و روایت است که از عهد فرود آمدن آدم علیه السلام بسرنیدی و مقام او بدان جایگاه و کوه، بسیاری از فرزندان او بماندند که به هندوستان مقام داشتند و بوقت طوفان بقیتی از ایشان مانده بودند، و این ذکر در قصه ملوک عجم گفته شود از حکایت برهمنان هندوان، اگر چه [به] مقالاتها و گفتار کفر ایشان اعتماد کمتر توان کرد، و بدیگر روایت خود اینست، و محقق‌تر شمرند که اصل و نسب هندوان جمله از فرزندان حام است، و عمارت آن کشور بعد از طوفان بود، و چگونگی

[1] تقریبی خوانده شد.

[2] از اینجا بعد صفحه سالست.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 107

خدای داند جلّ و علا، و ما اخبار هندوان به جایگاه خویش گوئیم، آنچه معین است اندر قصص ملوک، اما کتابی دیدم قدیم از آن هندوان که او صالح بن شعیب بن جامع از زبان هندوانی بتاری ترجمه کرده بود، و ابو الحسن علی بن محمد الجلتی خازن دار الکتب جرجان در سنه سبع عشرة و اربعمائه آنرا به پارسی کرده بود، از بهر سپهبدی (69-آ) از آن دیلمان، و کتاب بخط ناقل بود بدین تاریخ، و چنانکه عادت حکمت هندوانست سخنها بزبان ددگان و مرغان گفتن برسان کليلة و دمنه اندرین کتاب بسیار آورده است، و من اصل پادشاهان و قصه [1] مختصر اندر آوردم و نقل کردم، زیرا که هیچ جای دیگر نیست و الله اعلم.

حدیث زط [2] و مید بحکم آنکه اول کتاب این ذکر بود هم بر آن سان ابتدا بدین فصل کردم، گوید دو گروه بودند بزمین سند و رودی که آن را پهر [3] خوانند، یکی را مید خواندندی و یکی را زط، از فرزندان حام، و اکنون به لفظ عرب اندر هندوان رازط خوانند، پس چنان روایتست که میدیان بر زطیان غلبه داشتندی، و همی رنجانیدندی، تا از آن جایگاه تحویل کردند، و برود پهن [4] اندر برفتند، و از آن روی جایگاهی مقام گرفتند، و ایشان ملاحی دانستند، و در آب پیامدندی بتاختن میدیان، و ایشان خداوندان گوسفندان بودند، تا کار چنان گشت که زطیان ایشان را زیون کردند، و بسیاری کشتن و غارت بود، و میدیان مسخر زط شدند، پس به نصیحت مهتری از آل [5] زط ایشان را گفت روزگار چنین نماند، يك چندی بر ما بود از ایشان، و اکنون از ما بر ایشانست، صواب (69-ب) آنست که با ایشان صلح کنیم،

[1] ظ: به قصه

[2] نط، هم خوانده میشود شاید (زط) بضم زاء معجمه باشد. الزط بالضم جبل من الهند معرب جت بالفتح (قاموس) ابو ریحان در تحقیق ما للهند گوید: جت اصحاب المواشی (ص 200 چاپ لیبزیک) یاقوت در ذیل لغت (ندهه) گوید: و المند و هم طائفة کالزط علی شطوط مهران و حد الملتان الی البحر و لهم فی البرية التی بین نهر مهران و برفامهل ناحية بالسند مزارع و مواطن كثيرة و لهم عدد كثير. بعد که گوید بلفظ عرب هندوان را زط خوانند این حدس را تأیید میکند.

چه جماعت زط از سند بسواحل خلیج فارس آمده و تا حدود بصره و بغداد را در عهد بنی العباس غارت کردند و مؤلف ازینرو گمان کرده است که زطها همان هندواناند

[3] سطور بعد آنرا پهن آورده است

[4] ظ: پهر

[5] ظ: از آن زط، باضافه

و باتفاق از ما و ایشان چند ملك، سوى ملك دجوشن بن [1] دهران روم و از وی درخواهیم تا این زمین ما را پادشاهی فرستد تا ما و ایشان در فرمان وی باشیم، و عاقبت نیکو گردد. مردمان گفتند هر چه تو رأی بینی، [و] بعد بسیاری مناظرها و حکایات حکمت، این کار تمام کردند، و ملك دجوشن آن ولایات بخواهرش داد، دسل بنت و هرات، و او را بجندرق [2] داده بود، ملکی بزرگ، پس نیامد و این زمین بگرفت و شهرها، و شرح آن و فرزاندگی دسل در کتاب گفتست، پس در آن کشور هیچ دانا و برهمن نیافت بدان بزرگواری و پر نعمتی جائی، پیش برادر نامه نوشت در از بدین سبب، و دجوشن سی هزار مرد برهمن از همه زمین هندوان بخواست، و با همه دخت [3] و پیوستگان بخواهر فرستاد، و دگر مناظرها [ی] برهمنیان و مثلها گفتست بسیاری، تا ولایت سند آباد گشت، و صفت نهاد ولایت، و جویها را، و عجایب ذکر کرده، و بنا [ی] شهرها، و دار الملك را شهری کرد نام او عسقلند [4] و گوشه آن ولایت زطیان را داد، و مهتری بیای کرد نام او حودرت، و میدیان را همچنین جایگاهی بداد، و بست و اند سال اندرین پادشاهی بماند تا ملك از بهارتان [5] برفت، چنانك (70- آ) گفته شود بعد از این، ذکر پادشاهی بهارتان و فانمین [6] چنین روایت کند که فور [7] ملك الملوک هندوان، از فرزندان [آن] مهتران بود که در عهد ضحاک و افریدون بودند از نسل حام،

[1] کذا؟ پائین تر (دجوشن) با جیم و ظ: در یودهن موضوع کتاب (مهابهارتا) است.

رک، حاشیه 4: 1 ص 109

[2] در صفحات آتیه. حندرت، جندرب، صحیح: جیدرتیه.

[3] ظ:

رخت، یعنی اسباب و تجمل

[4] سین یا قاف سه نقطه دارد در مسالك و ممالك یافته نشد.

[5] ظ:

این همان بهرت بضمیمه الف و نون نسبت است (بهرتان) یعنی خانواده راجه بهرت که کوروان و بیذوان باشند (مهابهارتا تاریخ فرشته ص 6)

[6] ظ: پادشاهی بهارتان و حرب کوروان و فاندوان (پندوان)

[7] در ترجمه مهابهارت ویرا (پرچ) مینویسند. و ابو ریحان در تحقیق ما للهند فور نوشته پلوتارک مورخ پادشاهی را در هند نام میبرد بنام (پروس) که در شاهنامه ویرا (فور) نویسند و در جامع التوارىخ رشیدی (فور) ضبط کرده و بین پرچ هندی و پروس یونانی و فور فارسی قرابتی لفظی است بعلاوه بقراین دیگر که در حواشی بعد آید این فور هان پرچ مهابهارتاست. مراد ما نه آنست که نور اسکندر و این پرچ يك نفر باشند بل مراد شباهت اسمی است.

و حام چون بمرد او را دو پسر بود یکی را نام دهران [1] و دیگر را فان [2] و دهران نابینا بود، و فان کوچک، پس از این سبب از هر گوشه دشمنان سر برآوردند و هر کس طرفی فراز گرفت، پس دهران چون فان بزرگ گشت او را پیش خواند و بسیاری پندها داد، و گفت کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد و ما را بد نگویند که ناشایسته آمدند، و فان بفرمان برادر و نصیحتها او سپاه بساخت و بیرون رفت و همه کشور هندوستان را طواف کرد، و بسیاری کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد، و دشمنان برداشت، و سوى برادر بازگشت، و بایستاد بیای، و آفرین کرد، و گفتا هر چه ملك فرمود کردم، دهران برخاست، برادر را در کنار گرفت و بر تخت نشاند و گفت کار مردان کردی و؟ بیغاره؟ از ما دور گشت، اکنون این پادشاهی ترا سزد که من پیر گشتم و بینائی (70- ب) نیست، و ترا بهره بیشتر اندر مملکت، فان گفت هرگز مباد که من بر ملك برتری جویم و ترا چون بندهام ایستاده بفرمان، و اگر ملك چنین سخن گوید و فرماید خویشان بسوزم تا در جهان آوازه شوم، و انگشتی در انگشت دهران کرد، و تاج بر سرش نهاد، دهران گفت يك ره [که] چنین میگوئی فرمان

تراست، و يك نيمه از پادشاهی برادر را داد فان، و خود پادشاهی و دادگستردن پرداخت، و دهران را صد [3] پسر بودند و یکی دختر از يك مادر، نام او فندهار، [4] و مهترین پسر را را دجوشن نام بود، و دختر را دسل انك ذكر ایشان گفته شد، و این تخمه را بهارت [5] خوانند، و دیگران را و فانمین، [6] و ایشان پنج برادر بودند

[1] در صفحات بعد ویرا (دهرت) نوشته است و مهابهارتا گوید بعد از شش واسطه از راجه کور فرزندی آمد موسوم به چترپرج و او را دو پسر بود دهتراشتر و پاندو و ظاهرا (دهران) و (فان) متن همان. (دهتر) و (پاندو) باشد

[2] مهابهارتا گوید. پرج مرد و او را دو پسر بود یکی دهتراشتر دوم پند (بفتح اول- پاند) اگر چه دهتراشتر پسر کلان بود لیکن بواسطه عدم بصر ریاست برادر خرد که پند باشد تعلق گرفت (فرشته ص 6)

[3] اصل: چند پسر. رك ح 4 و دهران در صفحات بعد دهرت ضبط شده و باصل افریست.

[4] مهابهارتا گوید: دهتراشتر را صد و يك پسر بود صد پسر از کندهاری دختر راجه قندهار و بزرگ اینها در یوذهن نام داشت ... و کوروان مشهور عبارت ازین پسرانند (فرشته ص 6)

[5] منسوب به (راجه بهرت) و مهابهارت آنان را (کوروان) منسوب بجد آنها (راجه کور) پدر (چترپرج) خوانده است

[6] و او غلط است و مهابهارت (پاندوان) یا (پندوان) منسوب به (پاند- پند) پسر (چترپرج) و برادر (دهتراشتر) داند و (فان) همان (پاند) است ولی (مین) معلوم نشد چیست، شاید (فانمان) یعنی. خانواده فان باشد چه مان بمعنی خانواده و خانه است. مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 110

از فرزندان فان، و مهمتر ایشان چتهل [1] بود و دیگر بهمسین، و سوم ارجن، [2] و چهارم شهید [3] و پنجم نول، [4] و هر یکی از این برادران بهتری موصوف بوده‌اند و چنان حدیث فان [کنند] که او شکار دوست عظیم [بودی] و همه شب گردیدی بشکار جستن، پس گوید جماعتی از برهمنان هندوان، و زاهدان، بر کوهی مقام داشتند و یکی مرد زاهد مستجاب الدعوة [از] ایشان روزی دو آهو را دید که با هم جفت گشتند، زاهد را شهوت غلبه کرد، و اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد، پس دعا کرد تا خدای تعالی ویرا آهو (71- آ) گرداند، و جفت گیرد و باز مردم شود، تا رازش پوشیده ماند. و همچنین بیود [و] زاهد آهو گشت، و یکی آهو ماده بچنگ آورد بشب اندر، و با وی همی شورید، قضا را فان در آن ساعت آنجا رسید، تاریك [بود]، بر بانگ آهو و شورش، تیری بینداخت، و در آن وقت زاهد بر نشست بود [5] تیر بر شکمش رسید و بیفتاد، و بر صورت خود بازگشت، و در خون همی غلتید، گفت یا رب آن کس که شهوت بر من ببرد تو او را بوقت شهوت مرگ ده، فان فرا رسید، آن حال

[1] چتهد هم خوانده میشود. مهابهارتا: (جدشتر) و گوید پند را پنج پسر بود جدشتر، و بهیم سین، و ارجن که مادر آنها (کنتی) نام داشت. و نکل، و سهدیو و مادر آنها (مادری) و ظ چتهل مصحف جد شتر است و یا در اصل (چتهدر) یا (چتهتل) بوده است؟.

[2] ص: ارجن

[3] متن. شهیدیت بوده، ولی بعدها شهذیب نوشته شده و آن درستست و با اصل مطابق تر است

[4] نول باید مصحف نگل باشد و گاف به واو بدل شده است. خواجه رشید در جامع التواریخ در قسمت تاریخ هند که از ابو ریحان نقل کرده فرزندان پاندو را (جدسین) و (ارجل) و (سهابود) و (بهمیس) و (نکل) و در جای دیگر از همان کتاب که نقل مشوشی از مهابهارت است گوید: پنج پسر بندو را نام این بود (یوداستر) (ارژن) (بام سین) (نکل) (سهدیو) و هر پنج را باندو گویند و صد پسر فور را کورو [ان] خوانند .. الخ (نسخه خطی نگارنده) در اصل کتاب تحقیق ما للهند از ابو ریحان در تحقیق کتاب

حماسی مهابهارتا گوید: بهارث عمله (بیاس) بن (پراشر) فی ایام الحرب الکبیر بین اولاد پاندو و بین اولاد کورو و یشار (ص- 64) و نیز گوید: اولاد پاندو و هم خمسة: جدشتر (بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث معرب) رئیسهم، و ارچن اشجعهم، و سهادیو و بهمیسین و نکل (ص 201)

[5] برنشسته بود، یعنی سوار بود، در قدیم این فعل با این ترکیب مخصوص معنی سواربست.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 111

بدید، خیره گشت، و سخن پرسید، زاهد قصه بگفت، و جان همی کند. فان گفتا من ندانستم، و حلالی خواست، گفتا حلال کردم، و لیکن وقت بد، آن دعا کردم، این بگفت زاهد و بمرد، پس فان غمی گشت سخت، که او را دو زن بود سخت نیکو ملکزاده، نام یکی فوندر [1] و دیگر ماذر، پس پیش دهران ملک رفت، و این قصه بگفت، دهران غمی گشت، فان گفت مرا اکنون مزه زندگانی برفت و پادشاهی بکار نیاید مرا [بایست تا] بکوه زاهدان روم بپرستش، تا آن جهان را ساخته باشم، که از این جهان امید برخاست، دهران درماند و هیچ نتوانست گفتن، و فان همه مملکت بماند، و بکوه رفت، زاناش گفتند (71- ب) ما با تو بیائیم هر کجا باشی، و همچنان کردند روزگاری برآمد و فان اندر پرستش خدای تعالی کار بدرجه بزرگ رسانید، و زاناش همچنان مستجاب الدعوة شدند بر آخر کار- چنانک گفتست نقل می باید کرد، اگر چه نامعقولست این عهده بر ما لازم نیست- گوید فان خفته بود بوقت آفتاب فروشدن ماذر، فوندر را گفت بیدارش کن تا چیزی بخورد، و ایشان بدان وقت چیزی خوردندی، و اگر آفتاب فروشدی تا روز دیگر همان وقت نشایستی هیچ خوردن، فوندر گفت من آفتاب را بدارم تا فان بیدار شود و چیزی بخورد، پس [فوندر ساق پای برهنه کرد و آفتاب بر جای بماند، و تا دو ساعت بیود، تا فان از خواب برخاست و چیزی بخورد، و چون از خوردن دست برداشت، فوندر [2]] ساق بپوشید، آفتاب غایب گشت، و ستاره پیدا شد، چنانک دو ساعت از شب گذشته باشد، فان گفت این چه حالست، فوندر قصه او را باز گفت [فان گفت] مرا چه نصیب ازین زندگانی، ایشان که آفتاب بیدارشان [3] مقام کند، من خود را باز دارم از بهر زندگانی؟ پس بفرمود تا جایگاه سوختن بساختند و هرچ با وی بود برهمنان را داد، و زنان را گفت هیچ مرد بر شما کامگار نباشد،

[1] رشید الدین وزیر در جامع التواریخ بنقل از ابو ریحان گوید: و زن بندو را نام قندت بود.

(جامع خطی) مهابهارتا: کنتی- مادری- و باید اصل متن: قوندی و ماذری باشد که لهجه دیگری از: کنتی و مادری باشد.

[2] این جمله بهمین معنی بدون شك از متن ساقط شده است و ما میانه قلاب الحاق نمودیم و مطلب بعد هم این معنی را تأیید میکند.

[3] ظ: ساقشان ..

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 112

و نگردد، و آهنگ فوندر کرد، چون بوقت کار راندن شهوت رسید جان از وی جدا گشت، و او را بسوختند، و این فرزندان فان که ذکر کردیم چهتل [1] (72- آ) و ا [ر] جن [2]، بهسمین [3] از فوندر بودند، شهیدب [4]، و نول [5]، بیکی شکم از ماذر بزادند و اندر ذکر ایشان جادی [6] گوید که پس از فان بروزگار دراز زادند و ساکنان هوا با ایشان جمع شدند او؟ تمنا؟ [ی] ایشان اندر غلبه شهوت جنسی، [؟] [7] طرفه و هم از نامعقولات در این موضع حکمتی اندیشیده اند، درست آنست که درین وقت این کودکان خرد بودند و هر یکی را زاهدی بیوردد، و دانش آموخت، و فان را پسری دیگر بود فن بن فان پیش دهران، پس این زاهدان گفتند پسران را پیش عم بریم ملک دهران، و هر برهمنی بر آن کودکی که پرورده بود دعا کرد بچیزی که آن کودک درخواستی، پس چهتل [8] ملکتی پاینده و دستوری قوی خواست، و بهمسین قوت و هیبت، و [1] [ر] جن تیر انداختن بغایت، و نول مبارزی و سواری، چنانک کس او را نبستند [9] شهیدب

خردمند بود و هرگز سخن نگفتی تا نپرسیدند، او علم نجوم خواست، و اسرار دانستن، و ایشان هر پنج در این هنرها یگانه شدند، و بجایگاه خویش نموده آید، تا پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید، و این برادر آنرا فانمین [10] خوانده‌اند، پس برهمنان ایشان را با مادران ایشان پیش ملک دهران آوردند، و سخت شاد گشت و بکوشک و ایوان پدرشان فرود آورد، و از فرزندان خویش گرمی‌تر داشت (72- ب) پس جمله پادشاهان هندوان و فرزنانگان را بخواند، و نیمی از پادشاهی، برادر

[1] اصل هندی جدشتر. ابو ریحان: جدشتر بضم اول، جامع التواریخ: یوداستر، و یودشتر در این کتاب: چتهل چتهد هم خوانده میشود ر ک: حواشی قبل.

[2] کذا: ابو ریحان 1 ما للهند ص 201

[3] پیش ازین: بهمسین، ضبط کرده است و این املا با اصل هندی نزدیکتر است. ر ک (حاشیه 1 ص 110)

[4] اصل: سهدیو. ابو ریحان، سهادیو، جامع: شهدیو.

[5] ابو ریحان: نگل. قبلا در این کتاب: ول بی نقطه.

[6] ص 107 الجلتی

[7] اینجا چیزی از اصل افتاده است

[8] ابو ریحان: فور (که با جد بزرگ اشتباه شده) در این کتاب: چتهل و مهابهار: جدشتر- کما مر

[9] کذا؟ ظ: نبندد:

[10] صحیح: پاندوان- پندوان، ابو ریحان اولاد پاندو، جامع: باندو- داستاد گریشنا پاندوان:

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 113

زادگانرا داد و جهتل را مهتر کرد، و دیگر نیمه فرزندان خویش را، و دجوشن [1] را بر همه پادشاه و مهتر [کرد] و بسیاری نصیحت و پندها یاد کرد و حکایتها و امثال، بر داد و عدل جستن و موافقت بر یک دیگر، و مردمان جهتل را دوستر داشتندی از عقل و شایستگی، و دجوشن بر وی حسد کرد، و حیلت اندیشید بهلاک او، تا بدستوری جهتل اندر پادشاهی او اندر جانبی کوشکی بزرگوار بساخت، خویش را و پیوستگان را، و جهتل و برادران را کوشکی فرمود کردن، و فن بن فان را بدین حیلت پیای کرد تا میان دیوارها تهی ساختند، و چوب بسیار در آن بکار بردند، و موکل پیای کرد که چون جهتل آنجا فرود آید با برادران، اندرون چوبها به نقط بیالاینند و بشب آتش اندر زنند، و چون تمام گشت اتفاق [را] جهتل از عم خود دستوری خواست که بپادشاهی خویش رود، دهران او را پندها داد و گفت نگر تا سر از طاعت دجوشن بیرون نیاری که او مهتر است بر شما، و از وی نیز ایمن مباش که بر تو حسد کند، و بر حذر باش، جهتل گفت فرمان بردارم، و عم را پدرود کرد، پس بوقت رفتن جهتل، دجوشن گفت ای برادرم خواهم که بدانجا روی که ساخته‌ام و بکوشک خویش فرود آئی، جهتل گفت فرمان بردارم، و برفتند برادران و مادران جمله، پس چنین روایت (73- آ) است که ایشان را عمی دیگر بود بهمیس نام، دلش بر ایشان بسوخت، و کس فرستاد و فرمود تا در آن کوشک ایشان پی کردند، [2] و راه کردند، که بتوان رفتن، و ایشان را از حیلت دجوشن آگاه کردند کچون آتش بفرورزند شما بدان راه بیرون شوید، و همچنان کرد و بدان آتش، موکل که این کار کرد هم بسوخت، و دو زن با پنج کس پیش جهتل آمده بودند بچیزی خواستن ایشان نیز بسوختند [3] و مردمان شهر گریان

[1] اصل: در یودهن. ر ک حاشیه (4) صفحه 109

[2] اصل بی نقطه است ظ: پی کردند یعنی نقب، چه در خراسان نقب را پی گویند، و

نقب آب را (پی آب) خوانند

[3] تاریخ فرشته گوید:

خود پندوان آنجا را آتش زدند و بهیل نام زنی که با پنج پسر خود از جانب در یودهن
جبهه آتش زدن در آن منزل میبود و فرصت می‌جست در آن شب همگی بسوختند (ص
6 چاپ بمبئی)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 114

شدند بر جهتل، و از آن پنجانگانه و زنان اثرکی پیدا بود، هیچ شکی نکردند که جهتل و
برادران و مادرانند، و این خبر به دجوشن رسید، شاد گشت و پادشاهی جمله بدست
گرفت، و دهرات [1] از دنیا رفته بود، پس جهتل با مادر و برادران هفت تن بودند جمله
سوی بیابان [2] برفتند و بسیار کارها پیش آمدشان تا برهمن [3] رسیدند و بار بدرود
مکل [4] پیوستند و دختر او دود [5] نام بتیر انداختن [6] [ر] جن بر چشم آن ماهی
زرین که بر سر مناره ساخته بود، زن ایشان گشت، و بز ن هر پنج برادر بود، و شرحی
طرفه گوید، و از آن پس بدیگر کشور افتادند، و هر کسی بر حسب هنر خویش کارها
کردند که آنرا شرح درازست، با دیوان و هر جایگاه، تا پادشاه گشتند [و] بعد سالها و
کارها [ی] بسیار، حرب افتاد، و دجوشن دامادش حندرت [7] بخواند از سند [8] (73-
ب) و با هر صد برادر روی بحرب نهاد، و هر چند جهتل [9] پیغام فرستاد که آنچ او را
دهرات [10] ملك داده بود چهار يك یا پنج [يك] ولایت دهد، هیچ خورسند نگشت، تا
آخر کار همه کشته شدند، و دجوشن را جهتل بتدبیر بکشت، و هیچ کس نماند از
ایشان. و چون خبر بدسل بنت دهرات رسید، بسیاری نوحه کرد، و پس خویشان را
بسوخت، و روزگار دولت بهارتان [11] سپری گشت، پس چنان گویند که در آن وقت که
دجوشن [12] فکنده بود، [با] برادران، مادرشان قندهار [ی] [13]

[1] صحیح: دهرترشتر. یا: دهری تراشتر. (کریشنا ص 11)

[2] اصل: سامان. از روی تاریخ فرشته اصلاح شد

[3]- ط: ببرهمنی ... برادران پاندو بلباس برهمنان درآمدند (داستان کریشنا- طبع
طهران ص 14)

[4] این سه کلمه در اصل خوانده نشد. تاریخ فرشته گوید: پاندوان از خرابه بمعموره
آمدند و در شهر کنپالی نزول کرده بلطایف الحیل (درویدی) دختر راجه کنیلا را هر پنج
برادر بشرکت در حباله ازدواج درآوردند (طبع بمبئی ص: 6) داستان کریشنا گوید:
پاندوان بلباس برهمنان در اعلان عروسی درویدی دختر راجه پانچال که اکنون قنوج
نامیده میشود شرکت جستند (ص 14)

[5] کذا فی الاصل.

ط: درویدی. ر ك: حواشی بالا

[6] در هنر تیراندازی ارجن بر همه حاضرین برتری جسته و پسندیده درویدی شد
(کریشنا ص 14)

[7] اوراق بعد: حندرت در داستان کریشنا: جیدر تهه ص 85

[8] اصل: سته.

[9] جدشتر (فرشته) یودهشتر (کریشنا- ص 11)

[10] دهتراشتر (مهابهارتا) دهری تراشتر (کریشنا ص 11)

[11] کوروان- کذا مهابهارتا و غیره

[12] در؟ یودهن؟: (بهارتا و کریشنا)

[13] کندهاری (بهارا)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 115

بر ایشان زاری همی کرد، مردی برهمن بیامد و او را پند داد بخرسندی، نپذیرفت هر
چند گفت، زاهد گفت خدا ترا رسوا کناد که همی ننیوشی سخن! و برفت، روزی
دوسه برآمد، این زن خیره گشت از نوحه و ناخوردن، و بی‌خویش نبود [و] همچنان
زاری همی کرد، قضا را بشب اندر چیزی برسان خوردنی پیدا گشت برابر قندهار [ی]
بر هوا برفت [ا] و دست دراز کرد که آنرا بگیرد، نرسید بان، بی‌طاقت شده بود و مهر
برخاسته، پسری را [بنهاد و] بر سینه وی بایستاد هم نرسید بر آن، و نزدیک همی

نمود، پس همچنان پسران را بر هم می‌نهاد، تا هر صد پسر را بر همدیگر انبار کرد، و آن چیز بالاتر همی شد، و همی نمود، اتفاق ایزدی چنان بود که برهمن آنجا فرا رسید، (73- آ) گفت تو آنی که پند من نپذیرفتی، و اکنون چنین همی کنی؟! قندهار [ی] گفت راست گفتمی دعاء تو بر من مستجاب گشت و پرده دریده شد، طمع قوت مرا بدین کار آورد، پس فرود آمد بر برهمن [و] چیزی دادش تا بخورد و دیگر روز فرزندان [را] برسم هندوان بسوخت و آرام گرفت. و الله اعلم.

پادشاهی فانمین [1] پس جهتل [2] به پادشاهی بنشست، و همه هندوستان فرمان بردار شدند، و پس [3] جندرت [بدر] سجویان [4] زنهار خواست، جهتل او را امان داد، و کشورش بوی باز گذاشت، و از آن پس گرد پادشاهی بگردید، و عدل کرد میان رعیت برسان پدران، و بر آخر برادران را بخواند، گفت کار عالم را هیچ بقا نیست، من عزم کردم که بکوه زاهدان روم و خداپرستی کنم، شما پادشاهی پذیرید [5] برسان پدران و چنانک من داشتم، برادران گفتند آنچه تو میجوئی ما را نیز همان آرزوست، پس فارك پسر [ر] جن را بپادشاهی بنشانند، و هر پنج برادر با هم برفتند بکوه برهمن، و آنجا بنشیند [6] بایستادند تا آخر عمر، پس فارك برسان عم پادشاهی کرد سی سال، از بعد

[1] صحیح: پاندوان

[2] صحیح: جدشتر. یودهشتر (رک حواشی قبل)

[3] ظ: پسر، چه جیدر تهه که همین جندرت باشد در جنگ معروف به کورکشر گشته شده بود.

[4] اوراق بعد سنجواره پسر جندرت

[5] ظ: بدارید. بمناسبت آخر جمله

[6] کذا فی الاصل و تشدید هم روی نون گذاشته است که (تشبذ) خوانده میشود. و بنظر میرسد که در اصل (تعبد) بمعنی عبادت کردن بوده است چه این کلمه بچنین معنی مکرر در قدیم آمده است و در صفحات بعد هم

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 116

او پسرش اسقیح [1] بنشست (74- ب) مردی با سیاست و عدل، بیست سال، چون وی سپری گشت پسرش شهذانیق، پادشاه شد مدت بیست و پنج سال، پس سفسانیق [2] داد و عدل بگسترد، مردی نیکوکار و خوش خوی، و مدت بیست و چهار سال پادشاهی کرد، از بعد او پسرش یسل [2]، پنجاه سال پادشاهی کرد، و مردمان از وی سیر شدند، و خلل بملك؟ اندر آمد تا بمرد پس برادرش قویاهور [2] بن سلسانیق پادشاه گشت، و سیرت بد پیش؟

آورد، و دست از عادت پدران بازداشت، و ملک از دست فانمین [3] برفت، و [قویاهور] در پادشاهی پانزده سال بماند برین سان تا کشته شد و الله اعلم، حدیث رفتن [4] ملك از فرزندان فان و حدیث برهمن: و شدن دولت فانمین [5] از سبب بیدادی بود، و همه دولت کی [6] سست گردید، بآخر بیدادگر شدند، و روزگاری از آن برهمن نیاوردند که بکشند، بعد از آنکه ملك را پنדהا گفت برهمن، گفتا من اندر کتابها خوانده‌ام که دولت فانمین را آنگاه زوال بود که برهمنی را از بهر کاری بکشند، مرا مکشید، نپوشیدند (75- آ) و گار و برهمن کشته شدند، پس ازین برهمن را پسر بود نام او برهمن، مردی با قوت و عظیم خلقت، و بر کوهی مقام داشتی، چون آن کار بد بدانتست، برخاست تنها، گفتا بروم و پادشاهی از فانمین بستانم که ایشان گاو برهمن کشتند، و سخن حکیمان دروغ نباشد، و وقت زایل شدن ملک ایشانست. مردم بر وی همی خندیدند، [برفت] و غوغا بر وی جمع شد، و شهر بگرفت، و کارش همی فزود، روز بروز، تا با سپاهی بسیار برفت و شهرها

[()] کلمه (تعبد) آمده است. در ماده شبذ و سبد نیز معانی قریب بموضوع متن دیده میشود. فی القاموس:

شنبوذ بفتح الشين مجاب الدعوة. سبذ (بدال مهمله) التسبذ ترك الادهان ... که اگر از ماده شنبوذ بگيريم بايد آنرا تشننذ بخوانيم و اگر آنرا تسبذ از تسبذ بگيريم بمعنی ترك الادهان که ترك بزرگی و پادشاهی باشد معنی میدهد- ولی با سیاق عبارت فارسی کتاب حدس اول (تعبد) درستست

[1] در اصل سیاه شده سیر المتاخرين؟ جنی جی؟ ابن پریجهت (ج 1 ص 30 ن خطی)

[2] سنجسانیق.

و سغسانیق هم خوانده میشود. اسامی زیادی در سیر المتاخرين ص 30-31 است که غیر از اینها است

[3] ص:

پاندوان (بهارتا)

[4] اصل: زمن.

[5] صحیح پاندوان.

[6] کنی، کق هم خوانده میشود و درین عبارت تزلزلی است.

مجمل التوارخ والقصص، متن، ص: 117

همی گرفت، تا بشهر هتنا [1] برسید دار الملك و قویاهور زط [2] بیرون آمد بحرب، و کشته شد، و برهمین پادشاهی بگرفت، و هر کجا از نسب فانمین کسی را یافت بکشت، مگر کسی که نژاد پنهان کردند، و بقصابی و نان پختن، و چنین کارها مشغول شدند، و برهمین همه هندوستان بگرفت، و گویند دختر نول [3] بن فان بیش وی رفت، و پندها دادش، تا دست از کشتن فانمین بداشت، و بزندان اندر همی کرد، تا بسیاری جمع شدند، و برای حسبتن وزیرها کردشان [4] چنانک کس ایشان را زن ندهد، و نخواهد، و نیامیزد، و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند [5]، و کار ایشان بدان رسید که را مشکری (75- ب) پیشه گرفتند، و این رود زنان هندوان، گفته است که از آن نسب است و الله اعلم.

حدیث سوناغ: گویند که برهمین از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد، گفت پرستیدن بر سر کوه بمردم کشتن بدل کردم، پس روزی برهمنی نام وی خاسف بیامد، و او را پندها داد، برهمین گفتا همچنین است و من خود پشیمانم، اکنون این پادشاهی ترا دادم خاسف گفتا نه کار منست، برهمین گفتا تو از من بپذیر، و کسی بر آن گمار از دست خویش، پس خدمت کننده بود نام او سوناغ، خاسف ویرا پادشاهی بنشانند، و بر همین بجایگاه تعبد خویش باز رفت، و این سوناغ داد و عدل بگسترد، و سیرت نیکو گرفت، و بماند پادشاهی در تخمه وی، تا پانزده کس بنشستند، پس بیدادگر شدند، و پادشاهی از ایشان [برفت]، و این در عهد گشتاسف [6] بود پادشاه عجم، و بهمن بزندگان گشتاسف گوید سپاه برد بهندوستان، و بهری بگرفت، و از دیگر جایها هر کسی گوشه بگرفتند، و از آن نژاد نیز کس را ملکت نبود، و بهمن میان حد هندوان و ترك، شهری بنا کرد و قندابیل [7] نام کرد، و دیگر

[1] فرشته پایتخت کوروان را که بعد بتصرف پاندوان درآمد: هستتئاپور نامیده و باید متن: هستتئاپور باشد.

[2] ز ط نام طایفه ایست (رك: حاشیه. 2 ص 107).

[3] ظ: نکل (مهابهارتا)

[4] کذا. و ظ:

به رای حسبتن وزیرها کردشان و باید حسبتن نام وزیری باشد که برای او آن مردم را رها کرد

[5] یعنی:

این معنی را در مملکت اعلام کردند و بخلق آگهی دادند.

[6] در اصل: گشتاسف با سین مهمله.

[7] اصل قبایل و الصحیح: قندابیل. بالفتح ثم السكون و الدال المهمله و بعد الالف باء موحدة مكسورة ثم ياء بنقطتين من تحتها و لام. هي مدينة بالسند و هي قصبه لولاية

يقال لها الندهه ... و من قصدار الی؟ قندابیل؟ خمسة فراسخ و من قندابیل الی المنصوره ثمان مراحل و الی اللتان مفاوز نحو عشر مراحل (یاقوت) مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 118

جائی که آنرا بدهه [1] خواندندی [و] شهری بنا کرد و بهمن آباد نام نهاد، و بروایتی گفته‌اند منصوره است و الله اعلم، و درین رفت بایران بازگشت که خبر مرگ (76- آ) گشتاسف [2] رسید، و پادشاهی بگرفت، و این روایت اندرین کتاب یافتم، و هیچ جای دیگر نخوانده‌ام، و مادر بهمن گوید [3] از ترکان بودست. و الله اعلم.

حدیث ملك؟ کشمیر و هال؟. چنین گویند که هال از فرزندان سنجواره بود، پسر جیدرت [4] دخترزاده دهرات [5] ملك، و بزمین هندوستان ملك یافت، آنجایگاه که جیدرت و دسل و ایشان کرده بودند، و سخت بزرگ گشت، و جایگاه نیکو ساخت، و شهرها، و بدان زمین جامه‌ها نیکو بافتندی، و بیرون نتوانستند [ی] برد، مگر تا نشان ملك بر آنجا بودی، و رقم آن بودی که پای خونین [6] بزعفران آلوده بر آن جامه نهادی، پس چنان افتاد که از آن جامه زن ملك کشمیر بخرید و بدوخت چون پیش ملك اندر رفت نشان پای دید بر آن، رشگش آمد، گفت این چیست و از کجا آوردی؟ زن گفت از فلان بازرگان خریدم، ملك او را بخواند و از آن حال باز پرسید بازرگان گفت نشان پای ملك هال است، سوگند خورد که برود و پای او ببرد، وزیر گفت آنجایگاه زمین برهمنان است، نتوان پیروزی یافتن، نشنید و با سپاه برفت، پس از این کار هال فرو ماند، و برهمنان را پیغام فرستاد که از من چنین همی خواهد از اندام من و آنرا دشوار توان کرد، برهمنان (76- ب) دعا کردند، و فرمودند که پیلی از گل بسازید و پیش حرب بدارید. هال همچنان کرد و از آن پیل آتشی همی جست، و سپاه کشمیر که با سپهبد پیش آمده بودند بسیاری بسوختند، و آخر ملك کشمیر بصلح فراز آمد، از ضرورت، و هال [را] بسیار هدیتها فرستاد، و صورتی

- [1] ظ. هر دو شهر یکیست یاقوت ندهه و بدهه بنون و دال هر دو ضبط کرده گوید: ارض واسعة بالسند بین حدود طوران و مکران و الملتان و مدن المنصوره و هی فی غربی نهر مهران و مدینه الندهه هذه التی يتجر اليها هی قندابیل.
- [2] فی الاصل: گشتاسف
- [3] یعنی: در همان کتاب گوید که مادر بهمن از ترکان بوده است.
- [4] قبلا جندرت- و او: جیدرت‌هه مهابهارتا است. (ر ك: حاشیه 7 ص 114- و حاشیه 3 ص 115
- [5] دهتراشتر- ر ك صفحات قبل.
- [6] اصل: باء خوئین. بقربینه عبارات بعد اصلاح شد

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 119

بکردند از موم، ملك کشمیر پای آن ببرید، گفت سوگند راست کردم، و باز بکشت، براه دریا [1]، گفتند آب غلبه دارد، بشنید و بر ساحل بیامد، هر منزلی آب کمتر گشت چند فرسنگ از عرض، [2] و ملك کشمیر، آنجایگاه عمارتها کرد، و دیهها، و دریا بزیان هندوستی [3] ساوند خوانند، و آنجا را ساوندی نام نهادند، و هم بر آن سان بماند، و به بسیاری جایها بتکده کرد، و شهرها خوب، تا از دشمنی خبر آمدش بکشمیر، پس سوی ولایت بازگشت، و دشمن را غلبه کرد، و پادشاهی بماند اندر فرزندان، و همه هندوان بطاعت و زمین سند را سه ملك بودند، تا آخر، کشور هندوان بر ملك قفند قرار گرفت، بعد از آن [که] بمردی غلبه کرد ایشان را، و برهمنی او را دعا کرده بود که جمله پادشاهی او را گردد و السلام [4] (77- آ) حدیث ملك قفند: و این قفند نه از هندوان بود، و لیکن از نیکو سیرتی و دادگری، همه او را فرمان بردار شدند، و خطبه‌ها نیکو کرد، و کشور هندوان و ایشان را بستود، و امید داد بنیکویها، و همچنان کرد، و آنست که بعد سکندر رومی بود، و آن خوابها دید و از برهمن تعبیر جست، و صلح خواست از اسکندر، و دختر و طبیب دراز [5] و فیلسوف و کوز ابری [6]، بسکندر فرستاد، و در شاهنامه نام او کید [7] هندو گفتست، و آن قصه خود در روزگار سکندر

گفته شود، پس چون خبر برهمن بهندوان رسید، ففند کسی را به سامید فرستاد برادرش را تا بزمین [8] منصوره رود، و مهره پارتی [9] را بیرون کند از آنجایگاه که بهمن فراز گرفته بود، و بجای آتش کده بت خانه سازد، سامید، ملک هندوستان هال را بخواند،

[1] کذا. و این لهجه ایست از دریا

[2] در عبارت تزلزلی است.

[3] کذا و ظ: هندوی

[4] بعد از این کلمه در اصل عدد 250 نوشته شده است.

[5] کذا؟ معنی طیب دراز معلوم نشد.

[6] فردوسی جام آورده است- کوز مخفف کوزه است و معرب آن هم هست- معنی کوز ابری کوزه بوده است که بخودی خود از هوا آب فرو میکشیده است و هر چه از آب آن میخورند باز آب میداده است مانند ابر- و در شاهنامه آنرا جامی نامیده است باین صفات.

[7] مسعودی: کند (مروج الذهب طبع قاهره ص 127 ج اول)

[8] ظ: برادرش تا بزمین، و اصل: را با برهمن.

[9] کذا .. ظ:

پارسی، بمناسبت عبارت [؟].

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 120

و با سپاه سوی مهره پارسی رفتند، و حرب کردند، تا هزیمت رفت اندر شهر، و مدت سه سال مهره در حصار بماند، چون هیچ روی پیروزی نبود، سربی [1] فرمود کندن، و جائی که آنرا قیاطسه [2] خوانند بیرون آوردند، پس بفرمود (78- ب) تا بر بام حصار چوبها بزمین فرو بردند، و سلاح اندر آن پوشیدند، و ترك [3] بر سر آن نهادند، برسان ایستادگان همی نمود. و خود با جمله سپاه بدان راه بر [؟]، و سوی ترکان شد و پادشاه وقت او را جائی داد، و بعد چند روز کلاغان بر سر ترکها همی نشستند، سپاه سامید گفتند این چه توان بود؟ و پس دانسته شد، در باز گشادند و مردمان شهر از رفتن مهره فارسی خبر دادند، و از پس چند سال سامید با پیروزی سوی کشور خود باز گردید، و بعد ازین کار اسکندر بهندوستان آمد ذکر فرزندان قفند: از پس قفند، پسرش آیند پادشاهی بنشست، و ولایت سند بچهار قسمت کرد، ملکی را؟ بعسقلندوسه؟، [4] بنشانند و دیگری را بولایت زور، [5] و آنچ متعلقست بدان، و سدیگر، ولایت سایند [6] ملکی دیگر را داد، و چهارم زمین هندوستان و ندمه [7] و لوهانه جداگانه دیگری را سپرد، و این از پس هال بود، چون روزگار آیند سپری شد، پسرش راسل پادشاه گشت، و مدتی بماند تا، یکی مرد بوی برخاست و او را از پادشاهی بیرون کرد راسل بناحیت جنوب آمد، و آنجا مقام گرفت، و او را دو پسر بود یکی را نام روال و دیگر بر قماریص خرد بود، حدیث روال و بر قماریص: چون راسل بمرد مهتر پسرش پادشاهی بگرفت، چنان بود که دختری بود از فرزندان ملک، با عقل و خردمند، و دانا آن چنان حکم

[1] سرب- بفتحتین. یعنی نقب

[2] معنی این کلمه معلوم نشد ظ: و بجائی که آنرا قیاطسه خوانند بیرون آوردند یعنی سر نقب را به قیاطسه بیرون آوردند. اما چنین جائی در مسالك و ممالك دیده نشد.

[3] ترك بفتح اول بمعنی کلاه خود

[4] در صفحه 108 عسقلند ضبط شده و این نام در جغرافیاهای قدیم عربی و فارسی دیده نشد.

[5] زور صنم کان فی بلاد الساور من ارض السند من ذهب مَرَّع بالجواهر (یاقوت) جز آن چیزی دیده نشد.

[6] یاقوت گوید: ساتیدما ... بعد الالف تاء مثناة مکسوره و دال مهملة مفتوحة ... قال العمرانی هو جبل بالهند لا یعدم ثلجه ایدا و انشد: و ابرد من ثلج ساتیدما () و اکثر ماء من العکرش.

[7] ظ: ندهدک ص 118 ح (1) لوهانه معلوم نشد

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 121

کردند که هر کس که این دختر زن او باشد بر چهار اقلیم پادشاه گردد، و همه ملوک و مهتران هندوان خود را بر دختر عرض کردند، کس را نپسندید مگر بر قماریص را، و او سخت نیکو روی بود، چون بر قماریص او را بیآورد، برادرش گفت چون ترا پسندید مرا پسندیدست، و کنیزک [1] را بستد. بر قماریص با خویشتن گفت این کنیزک مرا بدانش برگزیده و به از دانش هیچ کار نیست، و تن در آموختن داد، و خاست و نشست او با فرزنانگان و برهمنان بود، تا چنان گشت که او را همتا نبود، پس آن متغلب که پدر ایشان را بیرون کرده بود، چون خبر کنیزک بشنید، گفتا ایشان بدان جایگاهند که چنین توانند کردن، و سپاه آورد، و روال را هزیمت کرد، پس [روال] با برادران و مهتران جمله بر کوهی رفتند که آنجایگاه، بر قلعه استوار ساخته بود، و راهبانان بر سر کوهی بنشانند، و ایمن گشت، پس چنان افتاد که این دشمن کوه را بحیلت بستد، و قلعه را حصار گرفت، و نزدیک رسانید بستدن، پس روال کس فرستاد و [از] این ملک صلح خواست [وی] گفتا این کنیزک را بمن فرست، و هر مهتری دختری بفرستد، تا من بر سالاران خویش بخشم، (78- ب) و از آن پس باز گردم. روال فروماند، و او را دستوری بود بهر دو چشم کور، نام او سفر، گفتا چه بینی اندرین کار، وزیر گفت آن به که زنان بدهی و جان با تو بماند [و چون جان باشد] تدبیر دشمن توان کرد، چون جان پرفت فرزند و زن و خواسته چه کار آید، و دلبرین [2] بنهادند. اتفاق را بر قماریص اندر آمد و آفرین کرد، پس گفت من هم از آن پدرم که ملک می‌باشد، اگر از رأی خویش مرا آگاه کند باشد که مرا تدبیری باشد در آن، و بکودکی من نباید نگرید. پس ایشان او را آگاه کردند ازین سخنها، بر قماریص گفتا صواب آن می‌بینم که من جان خویش فدای ملک کنم، بفرمای تا مرا بیاریند برسان زنان و همه مهتران را بفرمای تا پسران را همچنین برسان

[1] در حاشیه کتاب همه جا برابر کنیزک دختر نوشته است. و کنیزک مصغر کن است که در زبان پهلوی بمعنی زن باشد و کنیزک بمعنی زن خرد است که دختر باشد.

[2] کذا فی الاصل یعنی:

دل بر این:

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 122

کنیزکان بیاریند، و ما هر یکی کاردی بزیر موی پنهان کنیم، و ما را بفرست و بوق زنی را [با ما] [1] پنهان [همراه] کن، چون ما را پیش ملک برند، مرا گویند آن کنیزکست، ملک از بهر خود بازدارد، و دیگران بمهتران بخشد، پس چون ملک خواهد که با من خلوت کند، بدان کارد شکمش بدرم، و بفرمایم تا بوق زن بدمد، مهترزادگان چون آواز شنوند دانند که من کار کردم، ایشان نیز همچنان کنند، و همه مهتران سپاه دشمن کشته شوند، و تو ساخته باش با سپاه، چون خروش بوق شنیدی بیرون آی، تا سپاه دشمن (79- آ) را سپری کنیم. روال شاد گشت بدین سخن، و همچنان بکردند، و راست آمد، و از آن دشمن سواری نرست، و همه را بکشتند و از کوه بیفتادند [2]، و کار روال بزرگ گشت، پس روزی روال دستور را گفت تدبیری نیکو ساخت بر قماریص، و بزرگ نصیحتی بجا آورد، سفر گفتا چنین است نیکو برآمد، و لیکن من ایذر [3] چیزی همی بینم، گفتا چیست؟ سفر گفت آن مرد که چنین تدبیر داند کرد و دشمنی بدان صعبی هلاک کردن، بر وی ایمن نتوان بود، و جز هلاک کردنش درمان نباشد، روال گفت مرا دل ندهد که او را بد کنم، سفر گفت پس مردمان از وی ببر، تا هیچ نتواند کردن، و دستش کوتاه گردان. روال همچنان کرد، و بر قماریص دانست که این کار دستور است، و او را وزیر بود دانا از آن پدرش، بر وی [4] سکالش کرد [رأی بر آن افتاد] که خود را دیوانه سازد، و با هم میعادها نهادند که بیرون شهر بشب اندر یکجا جمع شوند و با

هم تدبیر سازند، پس بر قماربص جامه بر خود بدرید و بازار آمد برسان دیوانگان، و این خبر برادرش رفت، سفر را بخواند و گفت شغل بر قماربص خدای از ما بر گرفت که دیوانه گشت، نیک بود [که] او را بد نفرمودیم، سفر گفت مرا با برادر تو هیچ دشمنی نیست، بلی [5] [79 ب] صلاح تو را گفتم، و این دیوانگی نیست که زیرکی تمام است، که درین زمانه بدانش او مرد نیست، و اگر

[1] اصل: بوق زن را ... و بقیاس اصلاح و اضافه شد

[2] ظ: بیفکندند

[3] اصل: اندر، ایذر یعنی: اینجا- و لعل: من بدین کار اندر

[4] بروی یعنی: با وی، وبر بمعنی بادر نثر قدیم فراوانست ر ك: تاریخ سیستان مقدمه مصحح.

[5] ظ: بلکی، بمعنی بلکه

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 123

خواهی که ترا حقیقت شود، کسی را فراز کن تا بنگرد، و همچنان کردند، بر قماربص چون شب درآمد بصحرا دست و روی بشست و نماز میکرد، جاسوس بر درختی بود، درخت بجنبید، سایه او بمهتاب اندر [افتاد] چون بر قماربص بدید دیگر باره جامه بر خود پاره کرد، و پای برهنه دویدن گرفت، خروشان، جاسوس باز آمد و ملك را بگفت، دستور گفت وی را بدیده باشد، و برین چندی برآمد، پس شبی بر قماربص و دستورش در بتخانه خفته بودند، بر قماربص از خواب بیدار گشت، گفت در خواب دیدم که بر آسمان شدم و ماه را روشنائی برفت، من آنرا تعلین کردم و بزیر آمدم، و آب چهار دریا باز خوردم، وزیرش گفت زود باشد که پادشاه جهان گردی. بر قماربص دیگر باره سر در خواب کرد، وزیرش برخاست و عصائی [1] بهمه قوت بر ساق بر قماربص زد [بر قماربص] برجست و خواست که او را بکشد، وزیر بجست. بر قماربص را از درد خواب نبود. چون روز گشت دستور گفت از بهر آن کردم تا خوابی دیگر نبینی، نخسبی و آن خواب را باطل نکنی، پس روز گرما هنگام پای برهنه در شهر می گردید، بدر سرای ملك رسید، (80- آ) کس را نیافت که منعی کند، اندرون رفت، برادرش روال و کنیزك بر تخت نشسته بودند و نیشکر همی خوردند، چون او را بدیدند گفت حاجبان بر در این سرای نبوده اند که این مسکین اندر یارست آمدن [و] دلش بر وی بسوخت، پس از آن پاره نیشکر او را داد، بستند و از آن پوست که افتاده بود برگرفت، و بدان همی خراشید یعنی که پاك همی کنم، ملك چنین دید، دانست که پاك کرده همی خواهد، کنیزك را گفت و بدان همی خراشید روال گفت [2] این کارد ویرا ده تا پاك کند، کنیزك برخاست و کارد بر قماربص را داد، و بدان نیشکر پاك کرد و از پنهان می نگریست، چون ملك غافل شد، بر قماربص بجست، و کارد بر ناف ملك زد و تا سینه او برشکافت، بعد از آن پایش بگرفت و از تختش بزیر کشید، و همان وزیر را بخواند، و مردمان را و به پادشاهی بنشست و مردمان آفرین کردند، و ملك را بسوختند. و کنیزك را باز گرفت و بزن کرد، و همه کارها استقامت یافت، پس سفر وزیر را بخواند و گفت

[1] اصل: عصای. رسم قدیم آنست که یای مجهول که پس از یا یا همزه درآید از خط ببندازند. چون: جای و جائی و عصای و عصائی

[2] این جمله زاید است.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 124

دانم که همه تدبیرها تو کردی برادرم را در کار من، اما بر تو اعتراض و عیب نیست، و لیکن خدای چنین خواست که این پادشاهی مرا باشد، اکنون تدبیر مملکت همی کن چنانك (80- ب) برادرم را، سفر گفتا راست گوئی من کردم همه، نه آنرا که مرا با تو دشمنی بود، اما نصیحت برادرت را جستم و صلاح او را، و اکنون نیت کرده ام که خود را بسوزم، از من چنین کار نیاید، چنانك بزندگانی با وی بودم با مرگ هم با وی باشم، بر قماربص گفت اکنون خواهم که مرا کتابی سازی اندر کار پادشاهی و سیاست و عدل،

گفتا فرمان بردارم و سفر کتابی ساخت که آنرا ادب الملوك خوانند، و نسخت آن درین کتاب ترجمه کرده است که من اختصار را ننوشتم [1]، چون پرداخته شد پیش بر قماریص آورد و برخواند، و همه بزرگان خیره شدند و آفرین کردند، پس برفت و خود را بسوخت، و کار بر قماریص بزرگ گشت اندر پادشاهی، و آخرین پادشاهی که جمله هندوستان بفرمان او بود این بر قماریص بودست، چنانک یافتم جمله اصول نقل کرده شد.

باب الثالث عشر در تاریخ پادشاهان یونان و ذکر اخبار ایشان:
چنین خوانده‌ام از تاریخ حمزة بن الحسن الاصفهانی، که روایت کند از کتاب حبیب بن بهریز مطران الموصل [2] نقل کرده از یونانی بتازی [3] که: یونانیان اول تاریخ از خروج یونان بن بورس [4] نهاده‌اند که از زمین بابل بمغرب (81- آ) تحویل کرد، و همین نگاه داشتند تا بوقت خروج اسکندر رومی، و غلبه او بر پادشاهان شرق [5] تاریخ نهادند،

[1] اصل: بنوشتم.

[2] متن: حسب بن نهر بن مطران الموصلی .. از تاریخ سنی ملوك الارض حمزه که ماخذ این روایتست اصلاح شد.

[3] در کتاب حمزه ذکری از نقل از یونانی بتازی نیست، گوید: قرأت فی کتاب مصنف فی اخبار الیونانیین قد نسب نقله الی حبیب ... (ص 55) و معین نیست از چه لغتی نقل شده است و ظاهراً از یونانی نیست چه در تواریخ یونان که از مورخین یونانی مانده است طریقه تاریخ و تعریف لفظ یونان و تعریف اسکندر و غیره بر این سیاق نیست.

[4] سنی: بورس (ص 55)

[5] در سنی ملوك لفظ (شرق) نیست گوید و غلب الملوك. (ص 55)

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 125

اول از اول بیست و هفت سال از عمر او گذشته، و از بعد آن که اسکندر فرمان یافت، یونانیان از شهر سکندر و حکیمان که آنرا مقدونیه [1] گویند پادشاهی فراز گرفتند، و اندر تاریخ طبری خوانده‌ام که چون اسکندر از جهان برفت او را پسری ماند نام او اسکندر روس. [2] پس ارسطو و فلاسفه یونانیان برو جمع شدند [3] تا او را پادشاهی بنشانند، گفت نخواهم، و از میان مردم بیرون رفت، و بکوهی مقام گرفت بعبادت کردن خدای تعالی، و یونانیان خیره گشتند، پس یکی از اهل بیت او بنشانند نام او [بطلمیوس بن] ارغوش [4]، و بزبان رومی پادشاه را بطلمیوس خوانند، و اشتقاق آن از حرب گرفته‌اند، [5] و اول این مرد بود که بر یونان و مصر و بهری از مغرب بطلمیوسی کرد، و سیاق برین جمله که نوشته شود از تاریخ حمزه [است وی] چنین گفتست که این شرح از مردی رومی او را معلوم شد دبیر و کتاب خوان، که فراش احمد بن عبد العزیز [بن ابی] دلف بود، او را با سیری بیاورده بودند و پسری بودش سخت عظیم دانا و منجم و او را در لشکر سلطان نمر [6] گفتندی پس هر چه پدرش از کتابها خویش خواندی او تفسیر همی کرد، تا این قدر (81- ب) معلوم شد بدین تفصیل و السلام. [7] بطلمیوس بن ارنب خلیفه بعد از اسکندر چهل سال بطلمیوس بن اغوش [8] دوست دار

[1] اصل: قدونیه ... حمزه: ملك الروم بعد الاسکندر الیونانیون ملوك مقدونیه و هی مدینه الحکماء بارض الروم (سنی ص 45).

[2] اسکندروس (طبری- لیدن 1- 1 ص 702)

[3] در طبری ذکری از ارسطو و فلاسفه یونانیان نیست. گوید: و لما مات الاسکندر عرض الملك من بعده علی ابنه اسکندروس فابی و اختار النسک (طبری 1- 1 ص 702)

[4] طبری: بطلمیوس بن لوغوس (ص 702) حمزه: بطلمیوس بن الارنب ... ثم ملك بطلمیوس بن لعوس (ص 45) ابو الفدا: بطلمیوس سشوس (ن: سشون) ابن لاغوس و كان یلقب المنطقی (قاهره ج 1 ص 62)

[5] این جمله و توجیه در حمزه و طبری و مسعودی نیست ولی ابو الفدا ذکر کرده: البطالسه و هم ملوک اليونان و کان یسمى کل واحد منهم بطلمیوس و هی لفظة مشتقة من الحرب معناها اسد [ن: اشد] الحرب .. (قاهره ج 1 ص 62)

[6] حمزه: یمن (ص 48)

[7] از اینجا عین نقل حمزه است که با طبری و ابو الفدا و غالب مورخین در نام و سال پادشاهی و تقدیم و تاخیر تفاوتی دارد، و ما فقط با متن حمزه تطبیق خواهیم کرد هر کس خواهد میتواند بسایر کتب مراجعه کند.

لیکن باید دانست که حمزه شرحی که از مرد رومی گرفته و در متن هم نقل شده ظاهرا مربوط بملوک روم است نه ملوک یونان و خلفای اسکندر. رک تاریخ سنی (ص 45-48)

[8] حمزه: لعوس.

رک: حاشیه 4

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 126

پدر، سی و هشت سال. بطلمیوس صانع بیست و شش سال. بطلمیوس محب الاب هفده سال. بطلمیوس که نجوم نیکو دانست بیست و چهار سال. بطلمیوس محب الام سی و پنج سال. بطلمیوس صانع دوم بیست و نه سال. بطلمیوس مخلص هفده سال. بطلمیوس اسکندری ده سال. [1] بطلمیوس؟ حنرال؟ [2] هشت سال. بطلمیوس حدیدی هشت سال.

؟ بطلمیوس [3] سی سال. قلوبطریا بنت جد [4]؟ بیست و دو سال. جملت سیزده تن بودند و پادشاهی کردند سیصد و چهار سال [5] از جمله این جماعت بطلمیوس محب-الابان [6] بودست که بنی اسرائیل [را] مدتی برده کرد و از فلسطین بجانب یونان برد، و پس از آن رها کرد، و آلات زرین داد تا بر آسمان [7] بیت المقدس بیاویزند، و در روزگار او ملک شام انطیخوس بود، و شهر انطاکیه وی کرد، و آن شهر بدو باز خوانند، و این بطلمیوس بکارزار او رفت و او را بشکست و صانع آن بود که عزم کرد بکارزار انطاخیوس، بعد از آن خبر مرگ او بشنید. [و] ملکت (82-آ) شام اضافت کرد، و مستولی شد بر شامیان، و محب الام، در عهد او اسکندر روس [8] پسر انطاخیوس [9]

[1] حمزه: عشرين سنة.

[2] ظ: حیران حمزه: حدیدی. طبری: الذی اختفی عن ملکه، ثمان سنین.

ظ: این يك نفر در متن اضافه بر نسخه چاپی حمزه نوشته شده چه بعد (حدیدی) را دارد.

[3] ظ:

گربه. حمزه: خبیث:

[4] ظ: قلوبطرا. حمزه: قلوبطرا بنت مخه طبری: قالوبطری. (ص 703)

[5] این حساب درستست، لیکن در تاریخ سنی ملوک الارض چاپ برلن ظاهرا اشتباه شده و (بطلمیوس حیران هشت سال) را انداخته و بطلمیوس الاسکندری را هم بیست سال نوشته، و در آخر جدول گوید. این سیصد و چهار سال است از برای سیزده پادشاه، در صورتی که در جدول حمزه 12 نفر است و سیصد و شش سال. و ازینرو معلوم میشود جدول متن درستست و نسخه چاپ برلن غلط دارد چه بحساب متن سیزده نفرند و سیصد و چهار سال مدت آنهاست.

[6] قدری سیاه شده لیکن درست خوانده میشود، و این لقب در جدول حمزه و سایر جداول نیست، در حمزه: محب الاب است، ابو الفدا: بطلمیوس الثانی و اسمه فیلوزفوس و معناه محب اخیه و ملک ثمانیا و ثلثین سنه و هو الذی نقلت له التوراة ... و هو الذی عتق اليهود الذین و جددهم اسری لما تملك ... فاعتقهم کلهم و امرهم بالرجوع الی بلادهم ... و ارسل رسولا و هدایا الی بنی اسرائیل المقیمین بالقدس .. الخ (ص 35-62) بعلاوه در حمزه دو محب الاب آورده که در متن یکی را دوست دار پدر و دیگر را محب الاب ضبط میکند، طبری القاب را ترجمه نموده و این شخص را که ظ

دومین بطلمیوس باشد: دمیایوس (ج: وینایوس و میانوس) ضبط کرده ولی ذکری از اسارت بنی اسرائیل در عهد بطالسه و آزادی آنان ندارد. متن از فصل چهارم سنی ملوک نقل میکند.

[7] بمعنی: آسمانه، یعنی: سقف

[8] حمزه: اسکندروس.

[9] مراد: انطیوخوس است که انطیاخوس هم مینویسند. و امروز انتیوکوس گوئیم.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 127

عزم کرد که مملکت شام او را باز گیرد، یونانیان او را بکشتند، و دیماترنوس پادشاهی شام بگرفت، و قلو فطرا [1] زنی بود علم دوست، و همواره کتب افلاطون و بقراط و دیگر حکما جمع کردی و خواندی، و پس ازین جماعت پادشاهی با رومیان افتاد، که ایشان را صوفرمانرا [2] خوانند، و چنان شنیده‌ام از لفظ معتمدی که اندر زمین یونان [حکیمی] بود ازین حکیمان معروف، افلاطون یا دیگری، و الله اعلم، که ذکر تحقیق نامش بر خاطر فراموش گشتست [و] دانسته بود که آب دریا غلبه خواهد گرفت، و اغلب جزیره‌ها یونان بحر گردد، و روزگار آن شناخته بود، از علم نجوم، پس کتابی سخت [3] بر ساخت، بر علمه‌ها شریف، و در آنجا گفته بود که چنان یافته‌ام که بفلان سال اندر فلان ماه، من زنده گردم بفلان جای که مرا دفن کنند و بسیاری علوم پیدا کنم اندر عالم، و اجبست بر پادشاه وقت و حکیمان و بزرگان و رعیت که اندرین روزگار از جمله زمین یونان بدان جایگاه جمع شوند تا عجایب بینند، پس این کتاب در زمین پیراکند و شاگردان خویش را و پادشاهان را همین سخن بگفت و بدان جایگاه رفت (82- ب) که نشان داده بود جزیره سخت عظیم بلند و خوش جایگاه بگزید، و پس بفرمود تا بر سر آن قبه کردند، تا اثر آن بجای ماند، و وصیت کرد که او را در آن قبه دفن کنند، و بوقت مرگ همچنان کردند و اندر دانش او بی‌گمان [4] بودند، و خداوندان عقل متحیر، تا این سخن چون تواند بود، و این کتاب همی خواندند چشم بر آن روزگار نهاده، چون سالها بسیار بگذشت، و وقت فراز رسید، آوازه در افتاد و علما [ع] وقت متحیر تا چون تواند بودن، و پادشاهان و رعیت جمع شدند بسیاری، و عوام چشم همی داشتند که این ساعت زنده گردد، و همه بر آن جزیره و قبه جمع آمدند، پس چون آن وقت و آن ساعت فراز رسید، دریا بجوشید و موج زد

[1] اصل: قلو فطرا. قلو فطرا، هم خوانده میشود- صحیح: قلو فطرا. معرب کلتویترا

[2] حمزه: ملوک یقال لهم ولد صوفر و الاسرائیلیون یدعون ان صوفر هو الاصر بن ... اسحق (سنی ص 46) و الظاهر: صوفریان

[3] ط: سخت بزرگ ساخت.

[4] بی‌گمان، لغت پهلوی است اصل آن: اپی‌گومان، یعنی صاحب یقین. بمعنی وصفی.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 128

و همه یونان آب گرفت و دریا گشت، مگر آن جزیره، پس بدانستند که حکیم این حادثه دانسته بود، و بحکمت ساخته این کتاب، و سخن زنده گشتن، که اگر گفتی آب غلبه خواهد گرفت. بر آن اعتمادی زیادت نکردندی، خصوصا عوام الناس که اگر نه از بهر تعجب زنده شدن بودی نیامدندی، و بودند از آن مردمان که از صد و دویست فرسنگ آمده بودند بدین کار، و زمین یونان بحر گشت مگر اندکی، و بجز این جماعت که؟ جزیره؟ آمده بودند کس نماند [ز] همه غرق شدند، و بسیاری (83- آ) بر روان حکیم آفرین کردند، و ذکر آنکه بچه روزگار بود و کدام حکیم [بود] حقیقت معلوم نبود.

باب الرابع عشر اندر نسق ملک روم و ذکر اخبارشان

طبقه اول: چنین گویند [1] اسرائیلیان که پادشاهان روم از پسران صوفر [اند و صوفر] اصرست بن نصر بن عیص بن اسحق علیه السلام، و رومیان و یونانیان این سخن باطل کنند بدینسان که نوشته آید: مملکت یولیوس هفت سال بود، مملکت اغسطس [2] اول قیصره پنجاه و شش سال اغسطس بوده است [3] [و] اول پادشاه ایشان که

او را قیصر خوانند این اغسطس بودست، و از آن روزگار نام قیصری بریشان بماند، و معنی قیصر آنست که از شکم مادرش بیرون آوردند، و چنان بود که مادرش بمرد، و او در شکمش بود، حکیمان چون بدانستند که کودک زنده است شکم مادرش بشکافتند، و او را بیرون آوردند. مدینه قیصریه وی بنهاد، چون چهیل [4] و هشت سال از ملک او برفت، عیسی علیه السلام از مادر بزاد، و زکریا پیغامبر علیه- السلام، و الله اعلم. مملکت طباریس: [5] بیست و دو سال بودست، و اندر روزگار او عیسی علیه السلام بر آسمان بردند، بعد از آن سه سال در پادشاهی بماند، مملکت طباریس [6] (83- ب) چهار سال بوده است و او را هیچ ذکری نخوانده‌ایم که از آن چیزی

[1] متن: که اسرائیلیان.

[2] اصل: اعسطش حمزه: اغسطس قیصر

[3] این جمله از ستاره زایدست

[4] کذا فی الاصل

[5] حمزه: طباریس اصل طیاریس

[6] حمزه: طباریس عابس. اصل طباریس

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 129

نقل شایستی کردن. مملکت فلودفس [1] چهارده سال بودست، یعقوب بن زید [ی] الحواری را وی [به] گشت [2]، و اول ملکی بروم که صنم پرستید از پس عیسی او بود، و کشتن ترسا آن مباح کرد. مملکت نیرون: بیست و چهار سال بودست، و او بودست که [شمعون و] [3] یونس و جماعتی را که بر دین عیسی بودند علیه السلام بکشت. مملکت طاسیس، و استسیانوس [4]، بمشارکت سیزده سال بودست، جهودان درین روزگار [به] بیت المقدس عاصی شدند بر ایشان، و سه [5] هزار مردان جهودان بکشتند و زن و فرزند برومیة آوردند، بغارت اندر اول سال، و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلبسم، و من آنرا به کتابی تازی اندر یافتم، و این جایگاه درآوردم، که بعهد نام این ملک گفته بود.

چنان روایت کرده است که بلیناس بن بطاس (؟) را پدر بمرد، و مادرش عظیم درویش بود، و آن جایگاه کنیسه بود که به سالی یکبار درش بازگشادندی روز عیدی که رسم بود ایشان را، و بسیاری بتان بودند در آن کنیسه نهاده، پس همه کس کودکان را آنجا بردندی، و هر کودکی جائی [6] که خواستی پیش بتی بنشستی، تا (84- آ) دانستندی که از آن کودک چه صنعت و کار خواهد آمد، که این تجریت کرده بودند، پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد، بلیناس رفت و پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم و فونها و سحر و صنعتها [ع] بزرگ داشت، و جماعتی در آن ایام بودند اهل آن علم و صنعت، مادرش بلیناس را پیش ایشان برد، قبول نکردند، از بسیاری شفاعت و زاری که کرد [و] گفتا خدمت کننده باشد که سخت ضعیفم و بد حال، و شما را ثواب باشد، آخر رضا دادند و گفتند ایذر همی گردد، [7] و مدت هفت سال برآمد، و بلیناس عظیم زیرک بود، و صاحب اقبال، بسیاری علم آموخت دزدیده، و

[1] از حمزه اصل: فلورقس

[2] کذا حمزه اصل: روای گشت.

[3] از: حمزه

[4] حمزه:

طاطس و استسیانوس اصل بی نقطه است

[5] حمزه: ثلثة آلاف اصل: سیصد.

[6] اصل: جای

[7] در اصل روی یاء همی دو نقطه گذاشته و این هم نوعی از املاست که درین کتاب مکرر دیده شد که نقطه یا را روی آن مینهد. و در زیر (ایذر همی) نوشته شده بترکی: توك طور معی؟ .. نوک ملورمغی؟ نامفهوم. و معنی متن روشنست و ایذر همی

گردد. یعنی اینجا بگردد و راه برود.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 130

حکیمان او را محلی ننهاندی، که چیزی از نهان وی گویند، و نسخه کتابها برداشت، پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید، و همه خلایق بکنیسه جمع شدند، بلیناس رفت و پیش آن بت بنشست، تا چیزی خواند از علم، جماعتی از بزرگ‌زادگان بر وی خواری کردند از خداوندان تعلیم، و گفتند تو از کجا اوبلیناس را براندند، برخاست و از پس آن بت مهین رفت (84- ب) از غم، و آنجاگاه خوابش ببرد. [1] چنین روایت کند که در این کنیسه شیطانی مقام داشت از بقیت خداوندان علم، که اندر عهد سلیمان پیغامبر علیه السلام بودند، و عادت چنان بود کچون مردم بیرون آمدندی، در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی [و] کس ندیدی چون مردمان بیرون رفتند، در کنیسه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست، و کتاب علم و فسونه‌ها بزبان جنی همی خواند با‌واز بلند، بلیناس بیدار گشت، و دل و هوش بدو سپرد و همی شنید، و بهری [2] یاد گرفت، چون تمام بخواند، بلیناس از پس صنم بیرون آمد، شیطان گفت چه کسی و ایذر چه کار داری، که این ساعت بسوزمت با‌تس؟ بلیناس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت، و کم خردی و درویشی، و گفت اگر مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی تا از محنت روزگار باز رهم و خلاص باوم [3] شیطان را رحمت آمد بر وی، گفت برو اکنون از ایذر! بلیناس گفت یکی بتفضل اندر طالع من نگر تا مرا محنتها چه خواهد رسیدن، پس کتاب را بنگرایید [4] آن شیطان، و طالع ساعت را (85- آ) [و] بلیذس را گفت واجب کند که مادرت همین ساعت بمردست است، و ترا چنین می‌نماید که کارت بزرگ گردد، و پیش پادشاهان منزلتی یابی، بلیناس گریه آغاز کرد و گفت چه باشد اگر این دفتر یک لحظه بعاریت بمن دهی تا در آن بنگرم و پس هر چه خواهی بکن اگر بکشی و اگر بسوزی، شیطان او را بانگ

[1] درین عبارت سقطی است.

[2] اصل: بهتری. بهری یاد گرفت یعنی بخشی و قسمتی از بسیار

[3] لغتی است از: یابم

[4] در اصل چنین بوده بعد الف را خط زده‌اند و بنگریید کرده‌اند و در حاشیه بخط قدیمی دو سه سطر بوده که بصحافی بریده شده و چیزی معلوم نمیشود. ظ: بنگرید. یا اینکه بنگرایید لهجه‌ایست از بنگرید که معروف نیست؟

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 131

برزد و بیم نمود، [1] تا از بس زاری که بلیناس بکرد، شیطان کتاب او را داد، و گفت همین زمان بنگر و مرا ده، و بلیناس کتاب بستد و همی نگریست آنچ خواست، شیطان گفت پس اکنون بازده بلیناس گفت: اگر همین ساعت بیرون روی، و اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی! [2] شیطان بترسید و در دست و پای بلیناس افتاد، و زاری کرد و گفت مرا بگذار تا هم ایذر باشم و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود اما بتو گمان نبردم، اکنون رحمت کن، بلیناس گفت روا باشد، و افسون بخواند در باز شد از آن کنیسه، و او بیرون آمد، و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود، پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد، و ایشان بشب اندر فسونه‌ها کردند، و زنان مهتران (85- ب) نیکوروی را بافسون بیاوردندی، و بساقی‌گری بداشتندی، این شب گفتند ما را فلان زن باید، و افسون خواندن گرفتند [3] بلیناس افسونه‌ها استادان باطل کرد، و کس نیامد، ایشان همه خیره بماندند، و گفتند این چه تواند بود؟ و عاجز شدند، بلیناس گفت آزمودن را یگانست، ایشان گفتند روا باشد، بلیناس فسون برخواند، و آن زن همان ساعت بیامد بی‌خویشتن، و تا روز شراب همی داد، پس برفت، و استادان از بلیناس عظم خیره ماندند و حسد در ایشان کارکرد پس از بلیناس درخواستند که ملک طاسیس [4] را بافسون بیارد تا ایشان را ساقی کند، بلیناس گفت دانم که درین چه اندیشیده‌اید، و لیکن من این کار بکنم و همچنان کرد، و ملک بی‌خویشتن تا سحرگاه ساقی همی کرد، و پس دستوری دادندش، گفت این در

خواب می‌بینم، برفت مانده گشته و بخفت همچنان با موزه، چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش، گفتند ندانیم تو بشب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه، پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود، باز جست و بیافت، و حقیقت

[1] در اصل: هم نمود

[2] این طریق جمله شرطیه که (اگر) اول را بمعنی (باید) آورند در ترجمه بلعمی زیاد دیده میشود و در تاریخ سیستان هم بنظر رسیده است و امروز در این جملات شرطیه قسمت اول را منفی آورند و (اگر نه) ثانی را حذف کنند و یا بجای (اگر) اول (باید) آورند [3] اصل: گرفتن.

[4] ظ: حمزه: طاطس.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 132

شدش که نه در خواب دیده است، و گمان برد که کار حکیمان و فسون‌گرانست، کس فرستاد و ایشان را بخواند و از آن کار بپرسید، استادان بلیناس را پیش ملک اندر سپردند، و گفتند ما نخواستیم، وی کرد و فسوس [1] داشت [2] (86- آ) بر ملک، بلیناس گفت من کردم، و ایشان فرمودند، لیکن مقابلت این کار را چیزی سازم که در عالم کس را نباشد، پس طلسمی کرد که از هر؟ چهار؟ سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار طلسم از آن روی حرکت کردی، و آواز جلاجل برخاستی، ملک بدان شادمان شد، و سالها بماند تا بعهدی که زن پادشاهی، وقت [3] از دریا جوهری همی خرید، ملک بحرین گفت بها از آن جلاجل سوار یکی همی خواهم، و آن مالها که بهاء آن همی دادند نستند، زن فریفته شد، و از آن سوار جلاجل برکند و بفرستاد، و آن طلسم باطل گشت، پس آن [4] ملک با سپاه قصد حرب کرد و آن شهر خراب کرد و پیروزی یافت، و آنرا قصه‌است، پس کار بلیناس بزرگ شد، و برومی، و عموری، و مصر، و بسیاری [شهرها] طلسمها کردست بدفع هر چیزی، که پادشاهان اندر خواستندی، و بر سر مناره اسکندریه آینه هم وی ساخت، و هر یکی را عل حده [5] قصه هست، که چه ساخت، و چه سبب را، [6] و طالعی عظیم داشت درین کار، و بسیار از صنعهای او هنوز بجایست، و از بعد صد و بیست سال از عمرش بشهر مصر بمرد. و اندر کتاب همدان چنان خوانده‌ام که قباد او را بفرستاد بدفع آفات، شهرها را طلسم ساختن، و بهمدان سرما و کژدم و مار را طلسم کرد [ا] ند [ر] آن شیر سنگین که پیداست

[1] فسوس و افسوس بمعنی استهزاست.

[2] در حاشیه این صفحه طلسمی اعدادی در حاشیه و سطوری در زیر آن بوده که محو و ضایع شده است

[3] وقتی را با حذف یاء تنکیر نوشته

[4] در اصل:

پس از آن ملک

[5] املائی از (علی حده) و در خراسان بجای علی حده، علی حده گویند

[6] ر ك:

الاعلاق النفیسه طبع لیدن ص: 126 (بلونیوس الحکیم) و البلدان لاین الفقیه طبع لیدن ص: 212-214-240-246-265-266-274-292 (بلیناس الحکیم الرومی) و کارهائی که در ایران کرده است بامر قباد.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 133

و دیگری [1] که در زیر (86- ب) زمینست، و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن، در پایان کوه ارون طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یک دیگر باشند، و بدنهان، و هرگز موافقتی اصلی نباشد، و نفاق کنند با هم، و این حدیث همدان در قصه بلیناس ذکر ندارد و از تاریخ قباد و این [2] عهد بلیناس هم بسیار

تفاوتست مملکت دومتانس [3]: پانزده سال بودست، آنست که یوحنا را که انجیل نوشتی از حواریان عیسی بجزیره قنطوس راند و بازآورد، مملکت طرایانس [4] نوزده سال بودست، ویرا هیچ ذکر نیافته‌ایم بعد ازین قدر، مملکت آدریانس [5] بیست و یک سال بوده است، و هر چه از بیت المقدس آباد بود خراب بکرد، و نام ایلیا بر آن نهاد، اگر چه پیش از آن خود بود. مملکت انطیونس [6] بیست و سه سال بودست، مملکت مرقیس نوزده سال بودست. مملکت فودمس [7] سیزده سال بودست مملکت سوریس [8] هیجده سال بودست، [مملکت] افطسوس [9] پسرش هفت سال بودست.

افسطوتنس [10] دوم که جالینوس بعهد وی مرد، چهار سال بودست، مملکت اسکندر مامیاس [11] یعنی عاجز سیزده سال بود، مملکت مکسمس [12] سه سال بودست، مملکت گردیانس [13] شش سال بودست، مملکت فیلقن [14] (87- آ) شش سال بودست، مملکت دیقیوس دو سال بودست، و او همچنین ترسایان را همی کشت، و اصحاب الکهف از وی گریختند در غار، [15] مملکت غلس پانزده سال بودست، مملکت طردیس [16] یک سال بودست، مملکت اورسلین [17] شش سال بودست. مملکت ابرویس [18] هفت سال و شش ماه بودست، مملکت دملطانس [19] و نقساس [20] نوزده سال بودست، و ایشان

[1] دیکی با که در- هم خوانده میشود و ظاهرا آن طلسم دیگری که در زیر زمین است [2] ظ یعنی: تا این عهد بلیناس ...؟ و همه بلیناس را معاصر قباد دانسته‌اند- و درین جمله تزلزلی است

[3] حمزه: دومتیانوس (ص 46)

[4] اصل بی‌نقطه حمزه: طرایانس

[5] ... حمزه: آدریانس

[6] حمزه:

انطونیوس

[7] حمزه: فومودس

[8] حمزه: سوریس

[9] حمزه: انطونیوس

[10] حمزه: انطونیوس

[11] کذا حمزه: در اصل: ثانی

[12] کذا: حمزه

[13] حمزه: گردیانس

[14] حمزه: فیلقس

[15] قسمت ترسایان و اصحاب کھف در حمزه نیست

[16] حمزه: قلودیس (ص 47)

[17] حمزه: اوربیلس

[18] حمزه: ابرویس.

[19]، (20) حمزه: دقلطیانس و مقسمیانس.- و اسامی متن همه بی‌نقطه است.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 134

بعموریه نشستندی زیر روح خلیج (?) بر شصت فرسنگی از شهر قسطنطنیه، و پیوسته در [طلب] ترسا آن بودند و همی کشتند و اسیرشان همی کردند، مملکت فرویقس [1] پنج سال بودست، مملکت دقلطیانس الثانی [2] بیست و دو سال بودست، جملت این طبقه بیست و نه [3] پادشاه بوده‌اند اندر مدتی سیصد و هشتاد و دو سال [4] و دو ماه [5] طبقه دوم پادشاهی قسطنطین المظفر بن هلانی: مادرش: [6] سی و یک سال بودست، اول پادشاهی رومیه کرد، بس [به] بازونطیا [7] آمد، و آنرا دیوار کسید و دار الملک ساخت، و نام قسطنطنیه بر آن نهاد، و بت پرستی گذاشت، و دین عیسی علیه السلام گرفت، و مادرش هیلانی از رها [8] بودست بعد هفت سال از ملک او بجانب فلسطین آمد، و کنیسه‌ها شام را بنا نهاد، و خشبه

الصليب از (87- ب) بيت المقدس باز آورد، [9] بعد؟ جهدها؟ به يافتن آن، و سوی پسر فرستاد، [10] و قسطنطين سيصد و دوازده سقف [11] را جمع آورد، تا شريعت عیسی را کتاب نهادند،؟ بعدماکه؟ هیچ نبود، و همه روم ترسا شدند، و ارمندان همچنين کش ايشان گرفتند، و اندر

[1] اصل: بی نقطه حمزه: قرويقس

[2] حمزه: دقلطانس عشرين سنه، (دو سال متن اضافه دارد)

[3] در حمزه عدد پادشاهان بيست و هشت است- ولی شماره سلاطين در متن بيست و نه است، مگر دو شريك (طاطس- استسيانوس) را یکی بشماريم زیرا گوید بشرکت پادشاهی رانده‌اند

[4] هفتادهم خوانده ميشود و حمزه سيصد و هشتاد و دو سال نوشته است

[5] حمزه: شش ماه. و اين درستست زیرا کسور متن شش است اما حسابی که از سالهای متن شده بحساب حمزه 375 و بحساب اين کتاب 377 است و اين جدول با طبری هم اختلاف دارد

[6] حمزه: ثم ملك قسطنطين المظفر بن هيلانى و هى امه (ص 47) و بايد عبارت متن چنین باشد:

بن هيلانى [و اين هيلانى] مادرش [بوده است]

[7] اصل: بارونطا (بی نقطه) ابو الفدا از قانون ابو ريحان نقل کرده: و لثلاث من ملكه انتقل من روميه الى قسطنطينيه و بنى سورها و تنصر و كان اسمها البزنطيه فسماها القسطنطينيه. (قاهره ج 1 ص 67) حمزه: فانه ملك بروميه ثم انتقل الى بازونطيا فبنى عليها سورا و سماها قسطنطينيه و جعلها دار الملك (ص 50)

[8] اصل: هيلادار درها حمزه: و لسبع سنين من ملكه خرجت امه هيلانى الرهاويه الى فلسطين و ابوه كان سبها من مدينة الرها ... (ص 50) ... رها و رهاء بضم اول و المد و القصر- شهريست از جزيره ميانه موصل و شام بين آن و موصل شش فرسنگ و منسوب بدان را رهاوی گویند (ياقوت)

[9] ظ: برآورد.

[10] حمزه و ديگر مورخان گویند خشية الصليب را که پنهان بود کشف کرد و عيد گرفت ديگر ذکری از ارسال آن بپایتخت روم نيست قتل الحمزه فامارت عن خشية الصليب ... و ظفرت بها و رسمت عليها عيد الصليب (ص 50) كذا في: ابى الفدا (ج 1 ص 67)

[11] مخفف اسقف.

مجمل التواريخوالقصص، متن، ص: 135

سال بيست و يك از ملكش كنيستها کردند بسياری اندر روم، و ترسايی بزرگ شد و الله اعلم مملکت قسطنطين [1] بن قسطنطين بيست و چهار سال بودست، اندر ملك وى هیچ معلوم نشد که از آر [1] حوالی باز توان نمود، يا شرح توان داد. مملکت يوليانس برادرزاده قسطنطين دو سال و شش ماه بود، او دين ترسايی بگذاشت، و صنم پرستيد، و اندر عهد شاپور به عراق رفت، و آنجا کشته شد، و شرح آن در قصه ملوک گفته شود، پس شاپور یکی را از بطارقه بریشان پادشاه کرد، از دست خویش. مملکت اوالس بن نواله [2] چهارده سال بود. مملکت بندمس [3] الاصغر چهل [و] دو سال بود. آنست که نسطور بطريق را که اسقفی بزرگ بود، لعنت کرد، و از شهر براند، و نسطوريان را به او باز خوانند از ترسا آن و بيشتتر که از آن نسب باشند، و صاحب مذهب بود. مملکت مرقيانس و زنش بلجاریا [4] هفت سال بود، ايشان ترسايان يعقوبيان را لعنت کردند، و برانند. (88- أ) مملکت اليون [5] مهتر، ارميانه [6] بودست، شانزده سال بود، مملکت اليون كهتر: پسرش يك سال بودست، مملکت ارسن ارمياقی [7] هفده سال بود. و دين يعقوبيان داشت، پس مردی بغیبت او قسطنطينيه فراز گرفت، چون باز آمد پادشاهی از وی باز ستد، و آن متغلب را بگرفت، تا در زندان بمرد.

مملکت نسطاس از میانا مردم، [8] بیست و هفت سال بودست. و هم بر دین یعقوبیان بود، و بمعموریه بنا نهاد، گنجی بیافت اندران، که بر آن عمارت شهر خرج کرد، و زیادت آمد، بر کنیسه‌ها و دیرها بکار برد، از بسیاری، مملکت یسطینس [9] نه سال

[1] اسامی و سنین پادشاهی این سلسله چون سلسله قبل در طبری و کامل طوری و در مروج الذهب بطریقی و در ابو الفدا بطریقی دیگر است و اگر بنا بود حاشیه بنویسیم مفصل می‌شد، هر که خواهد مراجعه کند (طبری لیدن 1-1 ص 741-744- ابو الفدا اسلامبول ج 1 ص 62-69 مروج الذهب قاهره ص 130-140)

[2] حمزه: نوحاله.

[3] حمزه: تیدوسیسی

[4] حمزه: مرقیانس و بلخاریا.

[5] حمزه: الیون الاکبر و کان من اوساط الناس.

[6] کذا و ظ: ازمنی- از ارمنیان بود، چه لئون اول ارمنی بوده است.

[7] حمزه: زنین الارمیناقی ... فانه کان من بلاد الارمیناق ابو الفدا: زنبون،

[8] ترجمه (اوساط الناس) حمزه است. از میانه مردم، بدون اضافه،

[9] حمزه: یوسطینس

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 136

بودست، مملکت یسطیناس [1] سی و نه سال بودست، کنیسه روحا [2] او کرد. مملکت خواهرزاده‌اش یوسطینس سیزده سال بودست، ملکت طبارتیس [3] چهار سال بودست، آنست که کوشکها [4] عظیم کردست و نشستنگاهها که هر جائی [4] از آن درزر افکند، و بعضی را سیم، و بعضی را مس، و عجایب‌تر بناها. مملکت موریقیس [5] بیست سال بودست، آنست که مارک عجم شهرها ازو بستند، و بر آخر خسرو پرویز از وی یآوری خواست، و سپاه فرستادش تا بهرام چوبینه را هزیمت کرد و دختر خویش مریم را بخسرو داد. مملکت بوفاس [6] گویند هشت سال بودست. (88- ب) و برین موریقیس خروج کرد، و او را بکشت، و پادشاهی فراز گرفت، پس آن بود که خسرو پرویز سپاه فرستاد بروم، بکینه خواستن، با سپهد شهر ایران، [7] و آن خود گفته شود، پس مردی برخاست با جمعی بسیار، هرقل نام و نصرت کرد بکسری، و فوقاس [8] را بکشت. ملکت هرقل و پسرش سی و یک سال بودست، آنست که در عهد پیغامبر بود، علیه السلام و آن رسولان که باطراف فرستاد، یکی پیش هرقل بود، و از نهان مسلمان گشت، و چون پادشاه شد، در عهد اردشیر بن شیرویه بعمارت بیت المقدس مشغول شد، پس عرب اندر شام آمدند، و رومیان نیز بشام نرسیدند [9]، و جملت ایشان هفده تن بوده‌اند در سیصد و پنج سال و الله اعلم

فصل

از کتاب وکیع القاضی از عهد هرقل که در تاریخ حمزه اصفهانی مثبت است، حمزه الاصفهانی گوید که وکیع قاضی کتابی نهاده است در تاریخ ملوک روم تا به سال سیصد و یک [10] شرح نوشته است، و گفته [11] که تفاوتست میان هر دو،

[1] حمزه: یوسطینانس .. بانی کنیسه الرها العجیبة البناء (ص 51)

[2] حمزه: الرها

[3] حمزه. طبارنیس.

[4] هر جانبی هم خوانده میشود.

[5] حمزه: موریقس.

[6] حمزه: فوقاس

[7] ص: شهر براز- حمزه: شهر یزاد (رک ص 38-97)

[8] فوقاس

[9] نیز بشام نرسیدند یعنی دیگر بشام دست نیافتند، و این طریق استعمال لفظ (نیز)

در قدیم متداول بوده است

[10] حمزه:

من ابتداء ملك قسطنطين الى سنة 31 من الهجرة (ص 48)

[11] قائل حمزه اصفهانی است که گوید:

فبين ما احكيه ... من هذا الباب و بين ما حكا وكيع القاضي خلاف كثير ... الخ (ص 54)

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 137

اما اعتماد بر آنست که از آن رومی شنیدم و از لفظ او فراز گرفتم، چه اندر ترجمه و نقل کردن سهوها افتد، که احتیاط بجای نیاورند، و من از کتاب وکیع قاضی تا به سال سیصد و یک (89- آ) از بعد هرقل که بعهد پیغمبر بود علیه السلام [بدان] سیاق که یافتم نوشته شد، [1] و الله اعلم.

مملکت قسطنطین بن [2] هرقل بیست و پنج سال بود، و در عهد او عثمان عفان را رضی الله عنه بکشتند، و حرب صفین بود. مملکت قسطنطین پسر زن هرقل هفده سال بود، مملکت قسطنطین بن هرقل در روزگار عبد الملك مروان ده سال بود، مملکت لاوی، و الیون نیز گویند، سه سال بود، مملکت طارس [3] هفت سال بود، مملکت اسطینوش به وقت [عمر بن] عبد العزیز شش سال بود. مملکت اسطاسیوس [4] دو سال بود، مملکت مدوس [5] دو سال بود. مملکت لاوی، [اندر] آخر ملوک بنی امیه بیست و پنج سال بود، مملکت لاوی بن قسطنطین پنج سال بود، مملکت قسطنطین بن لاوی نه سال [و ده ماه] [6] بود. مملکت قسطنطین [7] [شش سال و هفت ماه بود. مملکت] [ارنیه] [8] پنج سال بود. مملکت هور [9] بروزگار هارون الرشید هشت سال و نه ماه بود، مملکت اسستران بن قفور [10] دو ماه بود، مملکت [میخائیل بن توفیل] هفت سال و پنج ماه بود. مملکت توفیل [پسر میخائیل بیست و دو سال و سه ماه بود بروزگار مأمون. مملکت میخائیل بن توفیل بیست و هشت سال بود، و مادرش پادشاهی کرد تا او بزرگ شد، در وقت متوکل، پس ملک از خاندان ایشان برفت و با سقلاب افتاد و نیسل [11] سقلابی او را (89- ب) کشت [12] در سال

[1] گوینده مؤلف مجمل التواریخست که از نقل حمزه نقل کرده

[2] متن: برهرقل

[3] حمزه:

طیارس.

[4] حمزه: اسطاسینوس.

[5] حمزه: تدوس.

[6] حمزه: عشر سنین غیر شهرین.

[7] از حمزه.

[8] حمزه: ارنیه التي اخذت الملك من ابیها (ص 53)

[9] حمزه: نقفور.

[10] استیراد بن نقفور

[11] حمزه: بسیل (ص 53)

[12] در متن چنین است: نیسل سقلابی بکشت. و طوریست که کلمه سقلابی

پائین صفحه است و بکشت سر صفحه بعد ولی در پاورقی همان صفحه (او را بکشت) نوشته و کلمه (او را) را علاوه کرده است. در صورتی که حمزه که این فصل نقل از کتاب اوست کلمه (قتل) را ندارد و گوید: ثم انتقل الملك عن اهل هذا البيت و صار فی يد الصقلب فقبله بسبل الصقلبی علی عهد المعتر فی سنة ثلاث و خمسين و مائتين (ص 53) و در ترجمه فارسی آن کتاب که در پاورقی روزنامه

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 138

دویست و پنجاه و سه‌اند روزگار خلافت المعتر بالله [1] امیر المؤمنین مملکت نیسل سقلابی [2] بیست سال بودست [مملکت] الیون بن بوسل [3] بیست و شش سال بود [4] اندر روزگار معتمد بسال دویست و هفتاد و سه [5]. [مملکت] اسکندر روس [6] پسر نسل [در روزگار] المقتدر بسال دویست و نود و نه و یک سال و دو ماه پادشاهی کرد، و اندر وقت مقتدر بمرد، بعلت دبیله [7] و از آن پس قسطنطین بن الیون

پادشاهی کرد [و] دوازده سال [بودش] [8] پس قسطنطین بن اندر قس بر وی غلبه کرد و ملکت وی فراز گرفت، تا مردمان قسطنطین بن الیون بوی برخاستند و بکشتندش، [9] و قسطنطین [بن الیون] باز بیادشاهی برسد، تا سال سیصد [و] یک، و بیرون ازین هیچ نیافتیم، و از آنچ دیدیم بدین ترتیب و اختصار نوشته شد، و آنچ بعد ازین معلوم گردد نویسیم ان شاء الله تعالی.

باب الخامس عشر اندر سالهائ قبطیان این قدر که معلوم شد قبطیان را پادشاه فرعونان بوده‌اند چون نبطیان را نمرودیان، و یونانیان را بطالسه، و رومیان را قیاصره اما سالهائ ایشان اندکی ذکر دارد، مگر آنچ در قصص الانبیا جماعتی را ذکر بیاید، چون فرعون موسی (90- آ) و نمرود ابراهیم علیه السلام [که] شرح آن [به] روزگار دراز مندرس گشته است، و بر دل مردم فراموش شده، چنانک شاعر وقت گوید روزگار را- شعر:

[()] علمی در طهران منتشر شده گوید: سلطنت ازین خاندان انتقال نموده بدست صفالیه افتاد ... و بسیل صفلابی در سال 253 بتخت سلطانی جلوس نمود (شماره 33- 35 مورخه 1877 طهران) و ظاهرا کلمه فقبله را مؤلف محمل فقتله خوانده و یا آنکه در نسخه که او داشته چنین بوده و در نسختهای دیگر فقبله ضبط کرده‌اند و ظاهرا متن درستست.

[1] کذا حمزه. اصل: المعتمد

[2] حمزه: بسیل ظ: این همان: بازیل است

[3] حمزه:

الیون بن بسیل

[4] حمزه این مدت را ندارد

[5] اصل: دویست و نود. حمزه: ثلث و سبعین و مأتین (ص 53) و مؤید صحت قول حمزه آنست که المعتمد علی الله (خلافتش در 256- 279) بوده و دویست و نود بعد از مرگ او میشود.

[6] حمزه: اسکندروس- و الحاق از حمزه است.

[7] کذا حمزه:

اصل دسله. و دبيله كجهينه (بالضم) داء فى الجوف (قاموس)

[8] از حمزه

[9] یعنی کسان قسطنطین پسر الیون قسطنطین پسر اندرقس را کشتند. کذا حمزه (ص 53)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 139

ا لم تر ان طول الليل [1] یسلی و ینسی مثل ما نسیت جدام [2].

اما اندر تاریخ حمزه این قدر مسطورست که روایت کند از کتاب [نریری] در زیجه [3] که اول تاریخ است [4] که بطلیموش اندر مجسطی پیدا کرده است میان کواکب تیز رو [5]، از آن سال [که] بخت نصر مستولی شد اندر حد مغرب، پس آنچ [ثاون] بر آن زیج نهاد تاریخ فیلفش بود، پس تاریخ اسکندر، پس تاریخ انطینوش [6] و حساب کواکب بیابانی [7] بر این کردست. و گفت تاریخ قبطیان از روز چهارشنبه است که بخت نصر بدیار غرب [8] آمد، و از آن وقت تا تاریخ یزدجرد شهریار بحساب پارسیان هزار و سیصد و هفتاد و نه سال و سه ماه [9] است، و میان اسکندر و یزدجرد نهد و چهل و دو سال و دویست و پنجاه [و نه] روز [10] بسالهائ سریانیان و الله اعلم.

[1] حمزه الدهر.

[2] متن. خدام؟ حمزه جدام؟ و این هر دو مناسبت ندارد- جدامه کثمامه ... ما یستخرج من السنبل بالخشب اذا ذری البر فی الريح و عزل منه تبنه (قاموس) و ظ بهترست که جدام بضم جیم و ذال معجمه بخوانیم، بقول جوهری: جدام قبيلة من الیمن تنزل بجبال حسمى ...

قال الكميت يذكر انتقالهم الى بلاد اليمن بنسبهم «نعاء جذاما غير موت و لا قتل، و لكن فراقا للدعائم و الاصل» و الجذامة من الزرع ما بقى بعد الحصد (صحاح) و اين معنى اخير همانست كه فيروز آبادي آنرا بدال مهمله دانسته و گذشت. و شايد مراد شاعر هم آن قبيله باشد؟

[3] در اصل كتاب در ويجه ... حمزه گويد: و لم اجد لتواريخ سنيهم ذكرا في الكتب الا في الزيجه فذكر التزيري في زيجه ان اول التواريخ و اقدمها هو الذي بنى عليه بطلميوس اوساط الكواكب السريعة السير في المجسطى و هو تاريخ السنة التي ملك فيها بخت النصر ارض المغرب: (ص 56)

[4] اين عبارت ناقص و نارسا است، و در كتاب حمزه هم چنين وصفی برای كتاب مذکور نياورده است

[5] اصل: تيررو ... و اين عبارت ترجمه عبارت: (اوساط الكواكب السريعة السير) است، كه حمزه ذكر ميكند و شك نيست كه مؤلف مجمل معنای آنرا ندانسته است و معنى اوساط كواكب سريع السير آنست كه سيارات را با آنكه حرکاتشان همه بر يك قرار است ليكن چون از جهت نسبتهاى مختلف مانند نسبت مركز هر فلکی با فلك آن ديگر و محيط هر يك با مركز زمين و حرکت بعضی از مركزها و محيطها و غيره آن يك حرکت بنظر ما از لحاظ سبکروی و گران روی مختلف می نماید و در اوقات متساوی درجات متساوی نمی پیمایند بنا بر این از برای سيارات حرکتهای مختلف قائل شده اند از جمله حرکات سه گانه طول چون حرکت وسط و حرکت خاصه و حرکت تقويم، و از روی ارساد اندازه گردش هر سیاره را بنسبت با مركز زمين در مدت معینی معلوم داشته اند و مثلا مقدار حرکت هر سیاره را در مدت يك سال تعيين کرده و آن مقدار را بر شمار ايام سال قسمت کرده و خارج قسمت را اوساط كواكب نامیده اند

[6] اصل: افطینوس.

[7] حمزه: البابانية و المتن صحيح: يعنى ثوابت

[8] اصل: عرب

[9] اصل: سيزده- حمزه: ثلاثة اشهر فارسية

[10] از حمزه

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 140

باب السادس عشر اندر سالهائ بنی اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان بر اجمال حمزة الاصفهانی گوید بغداد بودم در سنه (90- ب) ثمان و ثلاثمائة، مردی یافتم از علماء جهودان [1] نام او صدقیا، و اسفار تورات از برداشت، و از تلمیذ وی شنیدم كه دوازده كتاب از كتابهائ پیغمبران عليهم السلام خواندست، چون كتاب يوشع بن نون و كتاب سبطی، [2] و كتاب شموئیل، و كتاب سفر الملوك، و كتاب حكمت سلیمان، و كتاب سلمیرا، [3] و كتاب قوهلب، و كتاب رعوث، و كتاب سيرب، و كتاب ابو [ب] و كتاب سيرن، و كتاب جوامع حكم [4] اشعیا، و ارمیا، و دانیال، و حزقیا، پس التماس کردم كه از آن مجموعه مختصر بمن فرستد اندر تواریخ، بعد چند روز بیاوردند، اندر و شرح خلقت آدم علیه السلام، و تواریخ میان پیغامبران تا بوقت عمارت بیت المقدس اندر عهد امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه، و دیگران در تاریخ مثبت است، بخت النصر. [5] و همچنین روایت کند از كتابی تالیف بافتحاس [6] بن باطا العبرانی، درین باب، پس ما شرح این کتب و تاریخ جریر بدین موجب نوشتیم، و اعتبار کرده شد، اندکی متفاوت بود. مگر اندر لفظ نامها تغییر بود از آنچه در تاریخ جریر طبری است و این شکل، و همه شرح این کتابها بعضی اینجایگاه مثبت کردیم، و باقی در ذكر پیغامبران گفته شود. پس تاریخ بنی اسرائیلیان. بعد از موسی علیه السلام (91- آ) يوشع بن نون بكار بنی اسرائیل باستاد بیست و هفت سال، و بعد از آن تدبیر ایشان قاضیان و عالمان همی کردند، تا پادشاهی نبود. [7] [و] پسرزادگان [8] شمعون و يهودا و يهودا، پیش رو بنی اسرائیل بودند، و بحرب کنعانیان [و فرزیان] رفتند، و به یارق [9] از ایشان ده هزار مرد بکشتند، و پادشاه [بارق] را اسیر

- [1] اصل: با سه نقطه
 [2] حمزه: شغطی (ص 57)
 [3] ح: سهبرا، قوهلت، روث، شیریت سیرین،
 [4] ح: جوامع و حکم
 [5] اینجا افتادگی و تزلزلی دارد، حمزه مفصل نوشته و تا عهد عمر شرح داده و سپس از روایت غیر صدقیا داستان بخت النصر و کورش و ططوس تا چهارصد و شصت سال بعد اسکندر را ذکر کرده است (ص 59)
 [6] ح: فنحاس: بفاء و نون
 [7] ط: بود یعنی: تا وقتی که دوره پادشاهان بنی اسرائیل بود.
 [8] ح: سیط یهودا و سیط شمعون (ص 60)
 [9] ح: بارق طبری: بازق (لیدن 1- 1 ص 515)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 141

گرفتند تا باورشلیم بزندان اندر بمرد، و بنی اسرائیل اندر معاصی کردن ایستادند، و بنی را همی پرستیدند که نامش بعل بود، و دست از طاعت بازداشتند، آنست که خدای تعالی در کلام مجید می فرماید: أ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ 37: 125. پس خدای تعالی الیاس [1] را علیه السلام نبوت داد بر ایشان و قبول نکردند، الیاس ستوه شد، و بر ایشان دعا کرد و پنهان شد، خدای تعالی سه سال قحط بر ایشان فکند و متحیر شدند یسع بن بختوب [2] بجای الیاس باستاند، [3] و همچنان عصیان همی کردند. ایلاق [4] از بعد او پادشاهی بنشست و دشمنی بر وی بیرون آمد، بحرب رفتند و بنی اسرائیل تابوت در پیش داشتند، و دشمنان غلبه گرفتند بر ایشان، و شکسته باز آمدند، پس ازین مدت چهارصد و شصت سال خلاف ظاهر شد میان (91- ب)، ایشان، و از عصیان کردن، ایزد تعالی پادشاهانی را بر ایشان گماشت تا بنی اسرائیل را قهر کردند، و از جملت کوسان [5] بود از فرزندان لوط هشت سال در [6] ... مستولی شد عجلون، ملک زاب [7] و همه را برده کرد هیجده سال، [و] از حرب پرداخته بودند هشتاد سال. اندرین مدت، و اندر تاریخ جریر چنانست. نوفل برادر کالوب بن؟ نوقیا؟ [8] پادشاهی کرد. و حناور از بعد (؟) اس باس بن کنعان [9] [ملک] کنعان مستولی [شد] و تا غارت و بند کردن [بنی] اسرائیل دیگر بار بیست سال. در پرداختگی از حرب چهل سال، [بعد] آنست که زنی ملکت بگرفت از نژاد پیغامبران، نام او دیوان [10] را بکشت [11] و مردی یارق نام او درین مدت تدبیر مملکت همی کرد، [12] در قهر

- [1] ح: الیاس بن یاسین بن عیزار بن هرون بن عمران.
 [2] ح: الیسع بن اخطوب
 [3] ط: باستاد
 [4] طبری: ایلاف
 [5] ح: کوشان ملک ارم (ص 61) کذا طبری (1- 2 ص 545)
 [6] ح: ثم لهدوهم من الحرب اربعون سنه. ط [پس چهل سال از حرب پرداخته بودند] افتاده است
 [7] ح: عجلون ملک ذاب. طبری: عجلون. حاشیه: جعلون (لیدن 2- 1 ص 546)
 [8] ح: بعد ازین؟ یا بین؟ المعروف بناقش ملک ارض کنعان (ص 61) طبری قبل از عجلون گوید: ثم تنقذهم من ید [کوشان] اخ لکالب الاصغر یقال له عتیل بن قنس ... اربعین سنه (ص 546)
 [9] ح: یامین: المعروف بناقش ملک ارض کنعان. طبری: ثم تنقذهم ... اهود بن جیرا الاشل الیمنی ... ثمانین سنه .. ثم سلط علیهم ملک من الکنعانیین یقال له یافین ... عشرین سنه (ص 546) و ط: متن مصحف: یابین ناقش بن کنعان ...
 باشد و از مدت پادشاهی وی که با حمزه و طبری مطابق است نیز تأیید میشود.
 [10] ح ندارد طبری:
 دبور (ن ل: دلوان- دیوار) (ص 546)

[11] این کلمه معنی ندارد و در طبری چنین معنی نیست و گوید مردی باراق نام از قبل دیورا بتدبیر امر پرداخت چهل سال
[12] اصل: کردند

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 142

بنی اسرائیل از دست اهل مدین از پسران لوط هفت سال در، رهانیدن جدعون بن نواش [1] بنی اسرائیل را و حاکم شدن میان ایشان چهل سال، در ولایت املک از آل [2] لوط سه [سال]، در ولایت یولع بن فوا [3] [بیست و سه سال، در ولایت یابین [4]] از بنی اسرائیل بیست و [دو] [5] سال، در غلبه بنی رعمون [6] از فلسطین هیجده سال، در ولایت یفتح [7] از بنی اسرائیل شش سال در ولایت یحسون [8] اسرائیلی هفت سال، در ولایت الون از بنی اسرائیل دو سال، در ولایت لرون و عکرون [9] و او را چهل پسر بود، و [سی] پسر زاده، هشت (92- آ) سال، در غلبه مردم فلسطین دوم بار چهل سال، در ولایت شمسون الجبار در [10] بنی اسرائیل سی سال، [11] در ولایت عالی [12] کندا [13] که تدبیر کننده بنی اسرائیل بود سی سال. [14] گویند چون از ملک اوسی سال بگذشت [15] سالها عالم به دو هزار و چهل سال [16] رسیده بود، و درین

[1] ح: و لاستعباد جدعون ابن یواش ایاهم ... طبری: ثم تنغذهم منهم (از اهل مدین) رجل من ولد نغثالی بن یعقوب یقال له جدعون بن یواش (حاشیه: مواس، یوانس) (ص 564)

[2] ح:

املک بن جدعون، طبری: ایملک بن جدعون. (حاشیه: ایملک، اینمک، اسمک. ص 546). و عبارت از آل لوط در نسخی که ماخذ متن بوده است دیده نشد.
[3] ح: تولع بن فوا.

طبری: تولع (حاشیه: فولع قولع) بن فوا ابن خال ایملک و قیل انه ابن عمه ...
[4] ح: یا بین الاسرائیلی. طبری: رجل من بنی اسرائیل یقال له یائیر (حاشیه: مامر، یانین). این قسمت از متن افتاده بود، چه در هر دو ماخذ حمزه- طبری موجود بود. بعلاوه لفظ (از بنی اسرائیل معلوم میکرد که مربوط با (یانین) مزبور باید باشد. لذا از حمزه نقل شد.

[5] متن: سه سال، و از حمزه- طبری اصلاح شد.

[6] ح. ط: عمون.

[7] ح و- طبری: یفتح

[8] طبری بچشون (حاشیه: نحسون، یحشون، یجسون) حمزه: یحسون من قرية بیت لحم.

[9] ح: ایدون. طبری: کیرون و یسمیه بعضهم عکرون (حاشیه: لنرون) ص 547

[10] ص: از-

[11] حمزه- طبری: عشرون. بیست سال

[12] حمزه عالی الکاهن. طبری: عالی الکاهن- و در هر دو نسخه پیش ازین مرد گوید: پس از شمسون بنی اسرائیل ده سال بی رئیس و مدیر زیستند. و ط ده سال اضافتی که در متن بر ولایت شمسون آورده همین مدت فترت و بی حاکمی آنان را محسوب داشته است

[13]. کندا، چنانکه قبلا هم در حاشیه اشاره شد درین کتاب بمعنی کاهن آمده و تاریخ سیستان هم جائی بجای کاهنان قریش (کنداآن قریش) آورده است.

[14] حمزه- طبری: چهل سال.

[15] طبری ندارد. حمزه: و فی السنة الحادیة و العشرین من ولایته تمت لسنی العالم الفاسنه.

[16] ص: دو هزار سال .. اینجا مؤلف مجمل اشتباه کرده، چه حمزه

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 143

عهد [1] مردم اسدود [2] و عسقلان بر تابوت میثاق غلبه کرده بودند، پس چون مدت این چهارصد و شصت سال [3] برآمد، چنانکه شرح داده شد، تدبیر بنی اسرائیل اشمویل [4] پیغامبر کرد علیه السلام بعد از عالی، پس از آن طالوت را پادشاهی کرد باشارت اشمویل و نام او بسریانی شاول [5] بود. و در عهد او تابوت بنی اسرائیل باز رسید، و پادشاهی کرد چهل سال، از بعد او خلیفتش بود داود علیه السلام، پس از آنک جالوت را بکشت، پادشاهی و نبوت یافت چهل سال، از آن پس پسرش سلیمان علیه السلام مملکت و پیغامبری یافت، بدان جلالت چهل سال، بعد ازین ملک بفرزندان سلیمان رسید تا آمدن بخت نصر ارتاحین سخاریب، [6] چنانکه بجایگاه گویم، و سالهاء ایشان، تا وقت بخت نصر، برین نسق که پادشاهی کردند مدتی سیصد [و] سی و شش سال و سه [7] ماه، و ما درین جدول ثبت کردیم، بعون الله تعالی، (92- ب) ارجبعم [8] بن سلیمان هفده سال

[()] گوید: و لولاية غالی الکاهن ... و فی ایامه غلب اهل اسدود و ... و فی السنة الحادية و العشرين من ولايته تمت لسنی العالم الف سنة، اربعون سنة. یعنی بعد از گذشتن بیست و یک سال از مدت او سالهاء عالم به دو هزار رسید و عبارت (اربعین سنه) مربوط بتمام مدت ولایة غالی است، و صاحب مجمل آنرا مترادف با (دو هزار) دانسته و دو هزار و چهل شمرده- و اشتباه دیگری هم مترجم تاریخ حمزه در پاورقی روزنامه علمی در همین مطلب نموده و گوید: بعد چهل سال غالی کاهن پدر و والی بنی اسرائیل شد الخ .. (رک: تاریخ سنی ص 61- پاورقی علمی نمره 44 ص 2)

[1] ص: و در عهد او .. چه تاریخ غلبه این مردم در حمزه و طبری معین نیست و بقرینه پیش از این عهد است.

[2] حمزه: اهل اسدود و غزه و عسقلان. طبری: اهل غزه و عسقلان.
 [3] حمزه گوید: بعد از چهل سال از ولایت غلی شموئیل مبعوث شد. کذا طبری ... و در دو ماخذ اشارتی بچهارصد و شصت سال نیست
 [4] حمزه: شمویل. طبری: شمویل بن بالی بن علقمه بن یرخام بن الیهو بن تهو بن صوف (ص 547)
 [5] اصل: شاول.
 [6] ط: بخت نصر و تاختن سخاریب ..
 [7] حمزه: و جملة مدة سنی ذلك الی ان خرب بخت النصر بیت المقدس ثلاثیامه و اربع و تسعون سنة و ستة اشهر.؟ منها لارجبعم؟ بن سلیمان ... الخ (ص 62)
 [8] طبری: رجبعم. ما اسامی را که پیدا بود که مصحف است نه نسخت جداگانه از روی حمزه اصلاح کردیم. زیرا توضیح فایدتی نداشت

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 144

ملك بود، لابیاس بن ارجبعم [1] سه سال ملك بود، لاسا بن ابیا: اواسا بود که پیغامبری یافت چهل و یک سال، یهوشافط [2] [بن اسما] بیست و پنج سال ملك بود، یورام بن ساقط [3] هشت سال ملك بود در جملة سالهاء پدرش اخزیاهی [4] یک سال ملك بود، یواش بن اخزیاهو [5] چهل سال ملك بود، امصیا [6] [بن یواش] بیست و نه سال ملك بود، عزیا بن امصیا [7] پنجاه و دو سال ملك بود، در عهد پدرش ماسوره پانزده سال [8] عثالیا [9] از جملة تا اسیر شدنش چهارده سال بود، [10] یوثام، [11] شانزده سال ملك بود، [12] حزقییا [بن احاز] شش سال ملك بود، [13] منشیا بن حزقییا بیست و پنج سال [14] ملك بود، اهون [15] بن منشیا، بیست و نه سال ملك بود، [16] یوشانی بن اهون [17] سی و یک سال ملك بود، یاهو [ا] حاز [بن یوشیا] دو سال ملك بود [18] یوهاقیم [19]

[1] حمزه: ابیا بن ارجبعم. طبری: ابیا بن رجبعم. و نظر به آنکه حمزه مدت سیصد و نود و چهار سال را میخواهد بین اولاد سلیمان تقسیم کند میگوید: منها لارجبعم فلان مدت و لابیا فلان مدت و؟ لاس؟ فلان مدت یعنی:

از آن جملت مر ارحبعم را چند و مرا ایبا را چند و مر اسا را چند ... و مؤلف مجمل این لام را در ایبا و اسا جزء نام شمرده لایبا و لاسا ضبط کرده است:

[2] طبری: یهوشافاظ (ج 1- 2 ص 637)

[3] حمزه: یهورام بن یهوشافاظ، طبری: ثم ملکت عتلیا و تسمى غزلیا ابنة عمرم ام اخزیا ...

ملکها سبع سنین ... (ص 637) و در جدول حمزه و این کتاب این ملکه را بعد نام برده‌اند. و طبری این نام متن را ذکر نکرده است.

[4] حمزه: اخزیا هو بن یهورام (ص 62) طبری ندارد و معتقد است که عتلیا ملکه اخزیا را بقتل رسانید و او پادشاهی نرسید. (ص 637)

[5] کذا فی حمزه طبری:

یوآش بن اخزیا.

[6] حمزه: امضیا. طبری اموضیا.

[7] طبری: عوزیا بن اموصیا و قد یقال لعوزیاغوزیا

[8] حمزه اثنتان و خمسون سنة منها و ابوه حی ماسور خمس عشرة سنة. و بایستی عبارت چنین باشد.

52 سال ملك بود [از جمله] در عهد پدرش [که زنده و] ماسور [بود] پانزده سال و ظ: باز مؤلف در ترجمه اشتباه کرده، چه ضبط عین لفظ (ماسور) در فارسی از رویه کتاب بیرونست و ماسور را نام پدر شمرده است:

[9] حمزه: عتلیا و هی ام اخزیا. طبری بجای (یهورام) عتلیا (رک ح 3)

[10] جمله: تا اسیر شدنش. در نسخ نیست و ظ این جمله مربوط بمطلب پیش است (رک ح 8) و مدت او در حمزه شش سال و در طبری هفت سال است.

[11] طبری: یوتام بن عوزیا.

[12] طبری اضافه: ثم ملك احاز بن یوتام الی ان توفی ست عشرة سنة.

[13] حمزه: تسع و عشرون 29 سال

[14] طبری (مدت ندارد ولی مدت صدیقه که با حزقیاء بزعم برخی مشتبه است) تسع و عشرون 29 سال (14) طبری خمس و خمسين 55 سال (ص 643)

[15] حمزه- طبری: امون

[16] حمزه دو سال. طبری دوازده سال

[17] حمزه- طبری، یوشیا بن امون.

[18] حمزه سه ماه طبری مدت نوشته و گوید فرعون الاجدع ملك مصر با وی حرب کرد و او را اسیر کرد و بمصر فرستاد و یویاقیم را پسرش را پسرش را بنشانند

[19] حمزه: یهویاقیم: طبری: یویاقیم. (حاشیه: یویاقیم و قیل ناقیم)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 145

پانزده سال ملك [1] بود. یخنیا [2] بن یوهاقیم سه ماه ملك بود، و بعد ازین بخت نصر سوی مغرب آمد، و او را بابل برد، و پادشاهی بصدقیاء [3] داد، و چون عصیان کرد بخت نصر بازگشت، و او را بگرفت، و بیت المقدس و مسجدها و هیكلها با زمین راست کرد، و هفتاد سال چنین بماند، و از بعد آن چون بنی اسرائیل باورشلیم باز آمدند (93- آ) پادشاهی ایشان برومیان افتاد و یونانیان، و بروایتی بخت نصر اندر مغرب پادشاهی چهل و پنج سال کرد، [4] و از بعد او اردوح [5] پسرش، بیست و دو سال، پس بلشصر کرد پادشاهی سه سال، و دارا او را بکشت، و بسریانی او را [6] داریائوش [7] خواندند، و ازین اخبار ایشان در تاریخ انبیا و ملوک گفته شود، و الله اعلم.

باب السایع عشر اندر تاریخ ملوک عرب و آن پنج فصلست

فصل اول

در شرح نسب اعراب و آل قحطان و غیرهم و متفرق شدن ایشان بوقت سیل العرم: چنین خوانده‌ام در سیر الملوک و کتاب الانساب، و دیگرها، کچون نوح پیغامبر را علیه السلام فرزندان بسیار شدند، شبی خفته بودند، بامداد که برخاستند هر کسی از گونه سخن میگفت با فرزندان و عشیرت خویش، و از آن سبب آنجایگاه را بابل نام نهادند، یعنی: تبلبلت الألسن، زبانها بگردید، و از آن پس پراکنده شدند، و اندر زبان

گردیدن خلافست، بعضی گویند این بگاہ کیومرث بود، و در قصه او خود هست و بروایتی گویند این زبان و لفظ گوناگون، و بدان سخن گفتن، جمشید ساخت، از خویشتن برسانی [8] دیگر استنباطها، خدای تعالی داناتر بکیفیت آن، و ما بسخن و اخبار فرزندان سام باز شویم. (93- ب)

[1] طبری: دوازده سال، حمزه یازده، متن پانزده بوده پانزده شده است.

[2] طبری:

یوباحین (حاشیه: یوثاحین) ص 643

[3] طبری: متنی و سماه صدقی- (643)

[4] حمزه افزوده:

منها قبل تخریب بیت المقدس تسع عشرة سنة و بعد ذلك ست و عشرون سنة. (ص 63)

[5] حمزه:

ابن بخت النصر او کردوج.

[6] یعنی: دارا را

[7] اصل دارائوش بوده و دارابانوش حمزه: داریاوش

[8] ص: برسان، و علامت اضافه از املاى قدیم درین کلمه باقی مانده است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 146

سام را هفت پسر بودند، نام ایشان ارفخشذ و ارم و؟ الیفر؟ و الاسور و عالم و کرمان و لورد، [1] و هر یکی را فرزندان بودند بسیاری، و قبیلها، و من ذکر ایشان مختصر و مجمل بگویم بر عادت خویش و مشیبع ان شاء الله تعالی.

ارفخشذ بن سام [را] پسر صالح [2] بود، و او را سه پسر بود یکی عابر و او هود پیغامبر [بود] علیه السلام، و پسر او فالغ بود [3] جد الخلیل علیه السلام، و نزار و مضر و همه اجداد پیغامبر ما علیه السلام ازین نژاد بودند، و دیگر پسر را نام قحطان بود، و او جد آل قحطان بود و ملوک حمیر و تبعان یمن، و او را از آن قحطان خوانند که در عهد او قحط افتاد سخت، او قحط براند از بسیاری که مردم را بداد، و گفتند: بقحط القحوط و یطردها بسخایه و جوده [4] و او بزرگتر کسی بود اندر حلم و سخاوت و فراخ دستی، پس از گروه عاد زنی خواست و فرزندانش آمدند، چون یعرب و جرهم و المعمر و صاعد و حمیر و منیع و حض [5] و از یعرب، یشحب زاد، و سبا پسر یشحب بود، پدر همه ملوک حمیر، و تبعان، و اول کسی که بزبان تازی فصیح سخن گفت و پسران، او را تحیت کردند و گفتند: ابیت اللعن، و انعم صباحا، این یعرب بود [6] چون بیمن جای گرفتند، و دیگر یمانیان را نسب (94- آ) جمله،

[1] طبری: سام را از (صلیب) دختر بتاویل ... از فخشذ و اشوذ و لاوذ و عویلیم بزادند و ارم نیز از پسران سام است اما مادر وی بتحقیق معلوم نیست. (ط 1- 1 ص 212- 213) و بروایتی دیگر: ناسور: لود، بجای اشوذ و لاوذ (ص 219) بروایتی: باسور عوض ناسور (التنییه):

78) و در (ص 216) عابر (ن: غابر) علیم. اشوذ، ارفخشذ، لاوذ، ارم. و ط: الاسور و عالم و نورد که در متن است مصحف: اشوز و علیم یا عویلیم و لاوذ است. ابو حنیفه: کان لسام بن نوح خمسة بنین ارم و کان اکبرهم سنا و ارفخشذ و عالم (ن ل: علیم) و الیفر و الاسور (اشوذ) (ص 5) و در همین صفحه باز پسری از سام باسم (نورج و تورج) ذکر کرده که با آخرین پسر سام درین کتاب مطابق است یردهم دیده شده

[2] طبری: شالح و شالخ.

[3] متن: فالغ هم خوانده میشود: طبری و سایر:

فالغ.

[4] ابو حنیفه: و انما سمی قحطان لقحطه القحوط و طرده بالسخا و الجود (ص 8)

[5] دینوری:

تزوج امرأة من العماليق. فولدت يعرب و جرهم و المعتمر و المتلمس و عاصما و منيعا و القطامي و عاضيا و حمير (ص 9) و طبری: حضر موت نامی را پسر یقطن شمرده و گوید یقطن هو قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام (1 ص- 219) [6] کذا فی تاریخ حمزه و اما طبری بقحطان نسبت دهد (ج 1- 1 ص 217)

مجمّل التواریخ و القصص، متن، ص: 147

و اعراب را بدان فرزندان قحطان کنند، [1] و سه دیگر پسر را الام نام بود، و او را فرزندان بودند و بابل مقام داشت، و اشعار شیث و آدم علیه السلام پیوسته خواندندی، و از نیکو سیرتی و زهد و عبادت او ضحاک قصد کشتن او کرد، پس بگریخت با فرزندان و زمین روم در بیابانی مقام گرفت، و هم آنجا یگانه روزگارش سپری شد، و فرزندان او را بقبة الرصاص دفن کردند، و ذکر آن در باب الحفایر [2] گفته شود. ارم بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان عاد ثمود- صحار- جاسم- وبار- طسم- جدیس، و اینان را عرب العاربه خوانند [3] و نسل ایشان چندان گشت که هیچ عدد پیدا نیامد، و صاحب قوه و هیکل و بلاء عظیم بودند، و جباران، و بلاء ایشان صد گز بودست بارش ایشان، و کوتاه تر کسی هفتاد ارش بود، و تصدیق این حدیث قول خدای تعالی است کَانَهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ 69: 7 پس عاد با فرزندان خویش از بابل برفت، و از پس عاد فرزندان یافت برفتند بر جانب مشرق چنانکه گفته شده است چون عاد برفت، از بالا آواز آمد که: یا عاد خدی یمنة [4] یعنی دست راست گیر، عاد سوی یمن رفت، و جای گرفت و ازین قبل آن را یمن خوانند، و بعد از مقام عادیان، قحطیان [5] جای گرفت، و شداد عاد، و مرثد و جماعت جباره، چون عوج عناقه، و جالوت، همه ازین نسل بودند، و بعد روزگاریها (94- ب) فرزندان قحطان بقیت قوم عاد را از یمن بیرون کردند، که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد، چون یهود علیه السلام ایمان نیاوردند، و دعقل همی روایت کند که ربك یمن جمله، آن کوهها [ء] صعیست که عادیان از آن سنگ خاره، خانها ساختندی، و تراشیده، چنانچ خدای تعالی می فرماید «و تَحْتُونَ مِنْ الْجِبَالِ بُيُوتًا» 26: 149، پس باد عذاب که ایشان را هلاک کرد، آن کوهها [ء] بدان عظیمی بگردانید

[1] ظ: کشد.

[2] اصل: الحفایر. ظ: الحفایر یا مقابر، مراد باب 22 اندر ذکر مقابر و نوایس ... است. و در نقطه گذاری بعد حفایر شده است!

[3] حمزه: فکانت العرب العاربه عشرة عاد و ثمود و طسم و جدیس و؟ عمالیق و؟ و عییل و امیم و وبار و رهط و جاسم و قحطان (ص 81) طبری:

ولد ارم بن سام بن نوح عوض- غاثر- حویل. فولد عوض بن ارم غاثر (ن: غابر) و عاد و عییل. و ولد غاثر بن ارم؟ ثمود و؟ جدیس و؟ و کانونا قوما عربا یتکلمون بهذا اللسان المضری فکانت العرب تقول لهذه الامم العرب العاربه ... فعاد و ثمود و العمالیق و امیم و جاسیم و جدس و طسم هم العرب (1- 1 ص 214- 215)

[4] ظ: خدی

[5] ظ: قحطان

مجمّل التواریخ و القصص، متن، ص: 148

قوله تعالی «ما تَدْرُ من شیءٍ اَتَتْ عَلَیْهِ اِلَّا جَعَلْتَهُ كَالرَّمِيمِ» 51: 42 پس دوشنبه ثمود بر اثر عاد برفت با فرزندان و جماعت [و] میان شام و حجاز آرام گرفت، جائی [1] که آنرا حجر [2] خواندند، و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدین جماعت فرستاد، چنانکه فرموده است «كَذَّبَ اَصْحَابُ الْحَجَرِ الْمُرْسَلِينَ» 15: 80 برادر دیگر صحار روز سه شنبه برفت، با اصحاب و اولاد خویش، بر اثر دیگران و زمین تهامه خوانند، که آنجا اختصار کرد، و بهره گویند از جهت گرماء سخت آنجا را تهامه نام نهادند، و بلفظ عرب اندرین معنی همی خوانند [3]، و آنجا عقب و نسلشان پیوست، روز چهارشنبه جاسم برفت با قوم و فرزندان و بحجاز مقام گرفت، که جایگاه خویش ساخت و از آن حجاز نام کردند لانها حجزتهم عن المسیر فی آثار القوم لطیب الزمان [4]، پس روز پنج شنبه طسم با همه

فرزندان و قوم خویش برفت از جانب (95- آ) عرض و پیوسته بحدّ عمان و بحرین مقام گرفتند و جایها ساختند. روز آدینه ششم جدیس برفت سوی یمامه با همه اهل بیت، بهمسایه و مشارکت برادر آن، طسم، و ایشان را عرب العربا نام کردند، از موافقت سخنشان با هم.

روز هفتم که شنبه بود، و بار، کهنترین برادران برفت و بزمینی فرود آمد، با درختها بسیار و آب روان، نزدیک صنعان [5] و زمین را وبار نام کردند، آنجایگاه، و بیشه‌های که خدای تعالی ذریه او را مسخ گردانید، و ایشان را نشناس [6] خوانند، نیم تن دارند و بیکی پای چنان [دوند] که هیچ اسبی درنیابدشان، و هنوز هستند از آن شناسان، و بسیاری دیده‌اند، و سخن بزبان [تازی] گویند سخت فصیح [7] و لیکن عقل ندارند بفعل الله ما یشاء، پس چون این جماعت از بابل برفتند، دیگر فرزندان سام را دل برخاست، و روز یکشنبه از بعد رفتن و بار، جمله برفتند، و هر کس وطنی ساخت النفر بن [8] یسام را دو پسر بودند یکی را نام شام و دیگر را روم، با ایشان برفت، فرزندانگان

[1] اصل: جاء. ر ك: مقدمه ...

[2] یسکون الحجر الی وادی القری بین الحجاز و الشام (طبری)

[3] کذا. ظ: خوانند. یعنی: تهامه را

[4] کذا .. ظ: لطیب المکان

[5] کذا .. ظ: صنعا

[6] همه جا با این املاست. و معروف: نسناس.

[7] و هم یتکلمون بالعربیة و یتسمون باسماء العرب و یقولون الاشعار (!) (دمیری قاهره ج 2 ص 308)

[8] ابو حنیفه: البفر (بفتحین).

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 149

و عشیرت شام در زمین شام بایستاد، و بدو باز خوانند، و روم با پدر بزمین روم رفتند و آنجا مقام گرفتند، و نسلشان عظیم بسیار گشت، و عمارتها کردند. و الله اعلم. (95- پ) عالم بن سام را دو پسر بود، یکی خوراسان، [1] و دیگر هیطل، و ایشان بر اثر عم برفتند یافت بن نوح علیه السلام، و خوراسان ازین روی جیحون بایستادند، و مقام ساختند فرزندانش و پیوستگان، و جمله خوراسان بنام وی باز خوانند. و هیطل از آن سوی ماور النهر و زمین شکیان، و هیتالان، رفت که آنرا هیاطله خوانند، اضافت بنام هیطل، و بسیاری گشتند و بناها ساختند عظیم الاسور [2] بن سام را دو پسر بودند یکی را نام فارس [3] بود و دیگری را اهواز، هر دو برفتند، کشور فارس بوی باز خوانند، و زمین خوزیان را جمله کوره الاهواز خوانند بنام اهواز بن الاسور، و نخستین عمارت در آن ناحیت اهواز بودست، و هر کسی بر آنجایگاه که مقام گرفت سخن بر آن نوع گفت که اکنون گویند در این ولایتها، اگر چه هم متغیر باشد و زیادت. نورد [4] بن سام را دو پسر بود، یکی را نام آذرباد، و دیگر را ارمیان، و ایشانند، که آذربایگان و ارمییه بنامشان منسوبست، و نسل مردم این هر دو زمین آذرباد و ارمیان ابنا بورد کشد و الله اعلم. کرمان بن سام [5] را پسری بود نام او مکران، و بروایتی کرمان و مکران هر دو (96- آ) برادر بودند و پسر آن مورد [6] بن سام، و الله اعلم. هم برین شکل زمین مکران و کرمان بنام ایشان خوانند، و آرامگاه بدین کشورها ساختند، و در کتاب همدان خواندم که همدان و اصفهان هم از ابنا [ء] پسرزادگان سام بن نوح‌اند، و دیگر جای ندیدم، خداوند تعالی بدان داناترست باخبار آل قحطان و سیل العرم و تفرق بعضی از یمن بازگردیم.

[1] دینوری: فخر خراسان بن عالم بن سام فاتخذ خراسان (ص 5)

[2] اسور. اشوذ.

[3] طبری و سایرین فارس را از اولاد یافت دانسته و روایتی هم هست که: فارس و جرجان و اجناس فارس فرزندان لاوذ بن سام‌اند ولی روایت اول ارجح است.

[4] بر طبق طبری (لاود) ابو حنیفه دینوری:
فخرج ... ارمین بن نورج بن سام و هو صاحب ارمینیه (ح: تورج) ص 5 بعضی تواریخ: یرد
[5] دینوری:

کرمان بن تارخ بن سام

[6] کذا؟ ... و الظاهر: یورد- یرد

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 150

چنین یافتم که [چون] یمانیان بسیار گشتند، عبد الشمس بن یثحب [1] بن یعرب بن قحطان را بر خود پادشاه کردند، و او را سیا لقب کردند، که بسیاری برده و سبی آورد، از بقیت عادیان، و دیگر جایها، چنانک [2] گفته شود، و این سبا در عهد قیدار بن اسماعیل پیغمبر بود علیه السلام، جد پیغامبر ما صلوات الله علیه، او را ده پسر [3] بود که قبیلها یمین بدیشان باز خوانند، و نام ایشان حمیر، الازد [4] کنده [5]، مذحج، انمار، بجیله، خثعم، غسان، جذام، لخم، و بزرگترین همه حمیر بودست، و نسب بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد معروف، چون بنی کنده، و بنی لخم، و بنی الازد، و غیر آن، و حمیریان بحمیر بن سبا، پس چنان افتاد که در عهد حسن [6] الحمیری سیل العرم بیامد، و پیش از آن بروزگار دراز زنی کاهنه، نام طریفه، [به] سخنان سجع چنانکه عادت باشد، خبر داده بود (96- ب) عمرو بن [مزقیاء بن] عامر را [7] و او جد انصار بود از قبیله رسول (؟) صلی الله علیه قبیله او [س] و خزرج، و سید جمله بنی کهلان از آل قحطان، پس عمرو بیندیشید از آن ضیاعهای آباد و جایهای نزه، پس پسر خویش حارث را پیش خواند، و ا [شراف] قبیله را، و پسر را گفت چون من بر سر انجمن اشراف ترا کاری فرمایم، مرا ناواجب پاسخ کن، و من ترا عصای بزنم، تو مرا یک لطمه بزن، حارث گفت حاشا که من هرگز این کنم، و هیچ آزاد زاد پدر را لطمه نزنم، عمرو گفت و عمران همچنین روایتست- نام او گفت من همی فرمایم ترا، و درین کاری هست پس دیگر روز اشراف حمیر و جماعت سادات یمین جمع گشتند، بمحفلی بزرگ، عمران حارث را کاری فرمود، پاسخ زشت کرد، پدرش او را بزد بعضا، حارث پدر را لطمه بزد، عمران سوگند خورد که در زمینی که مرا چنین خواری رود نباشم، بزرگان حمیر

[1] حمزه: یشجب، طبری: یشجب (ن: یشحب)

[2] در متن روی چ ضمه نهاده و صحیح است.

زیرا چنان مخفف چونان است

[3] روی پ ضمه نهاده و صحیح است- زیرا پس در اصل پس بضم اول است و پس در اصل پثرا بضم اول و ثاء مثلثه که پوهر و پور و پس شده و راء پسر بموازنه پدر و مادر است چون راء دختر.

[4] ازد، و الف و لام تعریف است.

[5] متن همه جا: کیده

[6] ظ: حسان و هو حسان بن تیان اسعد

[7] عمر بن مزقیاء بن عامر ماء السماء بن حارثة الغطریف بن امرؤ القیس بن ثعلبة بن مازن بن الازد) التنبیه و الاشراف ص 202

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 151

و سادات بشفاعت برخاستند، سود نداشت، و سوگند زیادت کرد، پس گفت این ضیاع و اسباب من بخرد که دلم ازین جایگاه سرد گشت، تا دیگر جای [روم] چون دانستند که حقیقت همی گوید بیهای گران ضیاع او جمله و هر چه نابردنی بود، بخردند، و عمران با جماعت خویش برفت، و از بعد مدتی بند گسسته گشت، و سیل اندر آمد، و همه زمین یمین پست گشت و هامون، و هیچ عمارت نماند، مگر جائی که بر بلندی بود، چون (97- آ) ارمان [1] و حضرموت و عدن، و چنین جایها، پس این گروه ممیزق شدند در ناحیتها، و حارث بیثرب آمد و مقام گرفت بجوار جهودان که از بیت المقدس بگریخته بودند از بخت نصر، و حصارها ساخته چون فدک و خیبر و بنی قریظه و دیگرها و نسل حارث بیثرب بماند، جمله اوس و خزرج فرزندان اواند، و ثعلب بن عمر و برادرش

حارث [2] بذی قار رفت و مقام گرفت، و پسر او خزاعه بود، که بنی خزاعه جمله فرزندان اواند، و ثعلب بن عمرو و بعضی از ایشان بتهامه افتاد، و پس سوی حرم رفتند، و ساکنان حرم بنی جرهم بودند درین وقت، پس فعل جرهمیان زشت گشت. و پلید در جوار خانه خدای عز و جل، و مردم [3] نام او ساف، زنا کرد با زنی نایله نام اندر کعبه خدای تعالی، و حق تعالی ایشان را مسخ گردانید و سنگ گشتند، دو پاره، و همچنان بماند افتاده تا وقت عمرو بن لحي [4]، و السلام. حدیث عمرو بن لحي [4] وی بود که دین اسماعیل پیغامبر علیه السلام به بت پرستی بدل کرد، و سبب چنان بود که بوقت حج از همه قبیلها بیامدندی از فرزندان اسماعیل، و از آن سنگ حرم بوقت بازگشتن برداشتندی، و بقبایل بردندی، و آنرا طواف کردند برسان کعبه، و حرمت آنرا، و این عمرو بن لحي [4] رئیس (97- ب) بنی جرهم بود، چون حال چنان دید، طلب آن بتیان قدیم کرد، ود و سواع [و نسر و یعوق، پس نشا] ن یافت و در زیر زمین بساحل جدّه که وقت طوفان [آنرا دف] ن کرده بودند، پس برفت، و بجهد آنرا بدست آورد، که بدان رفته بود، و روزگار دراز اثر آن پوشیده کرده، تا برآورد، پس برفت و بجهدها آنرا بدست آورد، و از خاک برآورد، و پاک بکرد و بنهاد، پس بوقت حاج

[1] ظ: انمار

[2] ظ: برادر حارث

[3] ظ: و مردی

[4] اصل: یحیی

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 152

مردم را بصنم پرستیدن خواند، و نخستین از همه بنی قضاچه اجابت کردند، سید ایشان عوف بن حارثه. و آن بت را که نام ود بود ببرد سوی شهر خویش، و فرزندان او را بوی نام نهادند، چون عبد ود و غیر آن، پس هذیل بن مدرکی [1] سواع را بپذیرفت [و بجای خویش برد، و حمیر نسر بپذیرفت، و بیمن برد، خویشتن و فرزندان را خاصه، و از بهر قوم و یمینان یعوق را ببردند و همه عرب بت پرستی گرفتند، و دین ابراهیم پیغامبر را علیه السلام دست بازداشتند، و پس ازین خزیمه بن مدرکه ابن الیاس بن مضی، از اجداد پیغامبر علیه السلام، سه صنم بساخت از بهر خویش نام ایشان: لات، و عزی، و هبل، و گویند هبل منات است، و این تحقیق تر از قول خدای تعالی «اللات (98- آ) و العزی و مناة الثالثة الاخری، و چنین بماند [تا چون پیغمبر ما صلاة الله علیه بیرون آمد، جمله باطل کردند و الحمد لله الذی من [علینا برسالته] [2] و ایشان را همچنان پسران را عبد العزی و عبد یغوث بحیره ... [3] [اقامت گ] اه بود، و چنین روایتست که از ملکان بحیره کس نمرد، الا قابوس ابن المنذر، دیگران همه بشکارگاه و در رزم و جنگ بمردند و کشتند، [4] از درستی هوا [ء] آن. و همچنین عرب گوید: یک شب بحیره بودن نافع تر باشد از شربت بناطریطوس [5] خوردن، و آمدن خالد بحیره در روزگار براندخت [6] بود، آخر خلافت ابو بکر الصدیق رضی الله عنه سال دوازدهم از هجرت. جملة ملوک آل نصر و آن دیگران بحیره بیست و پنج تن بودند، در مدت سیصد سال و بیست سه سال و یازده ماه، و این شش گانه دخیل بودند اندر آل نصر بن ربیعہ [7] چون اوس بن فلام [8]، و الحارث بن عمرو بن حجر، و از یعقوب [9]

[1] ظ: مدرکه

[2] ظ ...

[3] تصور میشود در اینجا تقدیم و تأخیری یا تزلزلی باشد، چه تا سر فصل ملوک آل نصر عینا نقل از شرحی است که حمزه در پایان ذکر ملوک حیره آورده است (ص: 75)

[4] ظ: کشته گشتند.

[5] یوم و لیلة فی الحیره خیر من دواء سنة (عرب قبل اسلام) و در تاریخ حمزه دارد: لیلتوتة لیلة بالحیره انفع من تناول شربة ثادریطوس. و در حمزه طبع برلن غلطی مضحك روی داده است (ص: 75).

[6] کذا .. و براندخت بضم باء موحده مخفف بوران دختست حمزه:

بوران و پوران دخت غلط است و در اصل (دخت) ندارد.

[7] یعنی از آن خاندان نبوده‌اند.

[8] حمزه: فلام

[9] ص: ابو يعفر علقمه (504-507 م)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 153

علقمه، و ایاس بن قبیصه، و شهرب [1] و زاد به الفارسی [2] بعد ازین روزگار اسلام بود، و حیره و سواد جمله بهری بحرب، و بهری بصلح و جزیه، خالد را مستخلص شد، تا رفتن او بعزم روم و ذکر این بجایگاه خویش گفته شود انشا الله تعالی و به الحول و القوة و التوفیق. (98- ب)

[فصل دوم] اندر نسق قحطانیان و حمیر عرب یمن و تبعان [و اخبا] رشان ذکر نسب خود گفته شده است، و روایت [کند هثیم باسناد از [3]] ابن عباس، که عرب عاریه که در بادیه مقام کنند، تاریخ از روزگار ارم [4] گرفتند، و ایشان ده گروه بودند، چون عاد- ثمود- طسم [جدیس] عملیق [5] [عییل]- امیم- و بار [6]- جاسم- قحطان، و بر اثر يك دیگر این جماعت بفنا شدند و بقیتی ازیشان بماند، که ارما [ن خوا] نندشان، و برین تاریخ بماندند تا اردوان آخر ملوک طوایف با ایشان کارزار کرد. و چون اردشیر بیامد هر دو گروه برداشت. و ملک یمن در عهد منوچهر، شمسو بن الاملوک [7] بود بر طاعت او، و پسر همچنین [8] و مدینه ظفار نهاد بیمن اندر، و عمالیق را از یمن بیرون کرد، و اندر روزگار کیقباد عبد الشمس بود که آل قحطان او را بر خود پادشاه کرد، و بقیت عاد را اندر شهر یمن بگذاشتن [9] و همه را بنده کرد، و او را کیقباد [10] اگر توفیق یابم که نه جایگاه آن ذکرست انشاء الله تعالی و به التوفیق ملک حمیرین سبا مایه و خمسون سنه. اول کسی از قحطانیان (99- آ) او بود که

[1] حمزه: فیشهرت. ثم ملك فیشهرت الفارسی (ص: 73) جرجی زیدان گوید: فیشهرت او زید (581-582 م)

[2] حمزه: زادیه ط: دادویه

[3] حمزه: قرأت فی اخبار اسندها الهیثم ابن عدی الی ابن عباس (ص 81)

[4] اصل: آدم.

[5] حمزه: عمالیق.

[6] با آنکه حمزه ده نفر شمرده در اینجا (رھط) نامی افزوده و یازده شده است، و در طبری هم این نام دیده نشد

[7] حمزه: شمر بن الاملوک.

[8] یعنی پسر شمر

[9] کذا .. و ظ: نگذاشت جز که همه را برده کرد. حمزه: فلم يدع باض الیمن منهم الا سباه (ص 82)

[10] کذا ..؟- و ظ: و او را سبا لقب دادند. حمزه: .الاسباه و استعبده فسمی سبا. (ص: 82).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 154

پادشاهی کرد [و]، بیبری رسید، و ملک بر وی و فرزندانش بماند، و بیرون از یمن ملک ایشان نبود، تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد، الحرث [1] الرائیش، و او را در کتاب سیر الملوک بمطاط [2] گفتست و ذی الاسباب [3] لقب، و در آن اول دو ملک بودند یکی بسبا و [دیگر] بحضرموت، و مردم اندکی طاعت داشتندی، تا رایش بیامد و بر وی؟ جمع شد [ند] و تابع او گشتند، و پادشاهی صافی شد پس او را تبع لقب ازین نهادند؟

ملك الحرث الرائیش: مائة و خمس و عشرون سنة؟ و الحرث؟ بن قیس بن؟ قلیسی؟ بن ضیفی [4] بن سبا الاصغر الحمیری، و میان او تا حمیر [بن] سبا الاکبر پانزده پدر بود، [5] و او را رایش، از بهر آن خوانند که غزا و تاختن او بدور جایی برسید از یمن، و سوی هندوان رفت، پس باذربایگان آمد، و آنجا با افراسیاب [6] و ترکان حرب کرد، و

بهمه جایگاهش ظفر یافت، و یمنیان در عهد او توانگر شدند، و معنی رایش آنست که بدور جائی تاختن کرد و کند و در کتاب المعارف خواندم، که رایش از آنجا سوی زمین حرم و مکه آمد، و شعری گفت اندر ذکر ملوک از بعد، و فرزندان (99- ب) و ذکر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم یاد کردست، در جمله بدین بیتها:

و یملك بعدهم رجل عظیم بنی لا یرخص فی الحرام
یسمی احمداً یا لیت شعری اعر بعد مخرجه بعام

[1] الحارث الرایش. حمزه

[2] کذا ... حمزه ندارد و شاید (ملطاط) که یکی از حمیریان بوده در سیر الملوک با وی اشتباه شده رک حاشیه 5 و در مروج الذهب کسی که بعد از او پادشاه شده (شداد بن ملطاط) خوانده بروایتی و نیز سهیلی ویرا: بن همال بن ذی سدد بن الملطاط بن عمر بن ذی یقدم بن الصوار بن عبد شمس بن وائل شمرده و ظاهراً این لغت مربوط بهمین روایات باشد؟

[3] این نام هم در حمزه نیست و مسعودی او را حرث بن ذی سدد گوید

[4] حمزه: بن قیس بن صیفی.

[5] حمیر، الهمیسع، ایمن، زهیر، عریب، الغوث، وائل، عبد شمس، زهیر الصوار، ذو یقدم، ذو انس، عمرو، الملطاط، القلیص، سدد. الحارث الرایش، (قصیده الحمیریة لنشوان بن سعید الحمیری قرن 5)

[6] در حمزه و طبری ذکری از افراسیاب نیست و مراد از ترکان آذربایجان: خزران و احفاد آنهاست که در عهد انوشروان در حدود آذربایجان سکنتی داده شدند- و این روایت و سایر روایات تبعان و غزوات آنان همه از موضوعات یزید بن مفرغ شاعر و سایر افسانه سرایان عرب است و اصل ندارد، برای تکمیل رک (العرب قبل الاسلام- جرجی زیدان) که دروغ بودن این روایات خاصه شمر برعش و برادرش را با دلایل ثابتة رد کرده است.

مجملة التوارخ والقصص، متن، ص: 155

و اندر روزگار او لقمان بن عاد خداوند کرکسان فرمان یافت، آنست که او را صاحب لید خوانند، بعد از دو هزار و چهارصد و پنجاه و اند سال عمر، و لید شاعر درین گوید:

لما رای لید النسور [1] تطایرت رفع القوائم کالفقر الاعزل

و هم چنین درین نابغه گفتست: احنی علیه الذی احنی علی لید.

ملك ابرهه ذو المنار، مایة و ثمانون [2] سنه، پسر [ر] ایش [3] بود و ابراهیم [4] نام بود، و اصل [5] بسیاری بگشت گرد عالم، و هر جایگاه که رسید میلها فرمود کردن براه اندر، تا آثار سفر او بدانند، و بازگشتن در بیابانها آسانتر بود، و بشب اندر آتش کردی بر میلها تا لشکر بدان هنجار راه کردند، و ازین سبب او را ذو المنار لقب کردند، و اندرین معانی شعر گفتند مطلعش اینست:

و لقد بلغت من البلاد مبالغا یا ذو المنار فما یرام لحاقکا.

و روایتست که بزمین نشناسان [6] بگذشت- فرزندان و بار انک گفته ایم و در سیر (100- آ) الملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از سخط ایزد تعالی، نعوذ به. پس ابرهه پسرش را ذو الاذعار، بحرب ایشان فرستاد، و او را فریقیس [7] گویند، تا ایشان را بعضی هلاک کرد، و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی، و اسپ و مرد را می ربودند، و این بوقت روزگار کیکاوس بود و آنکه بنی اسرائیل از اشمویل پادشاه خواستند، و خدای تعالی طالوت را بفرستاد.

ملك افریقیس بن ابرهه: اربع و ستین سنه [8] چون پادشاه گشت هزار هزار مرد فرار آورد، و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت، و شهر افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بود بگرفت، و هر چه برده آورد بافریقیه اندر بداشت،

[1] متن: کند النسور. حمزه: لید النسور و برای دانستن افسانه لقمان و لیدونسور. رک (طبری 1- 1 ص 240)

[2] حمزه: مایة و ثلثا و ثمانین سنه (ص 83) مسعودی: مایة و ثمانین سنه

- [3] متن: پسرانش.
 [4] ظ: ابرهه.
 [5] معنی این کلمه در اینجا معلوم نشد.
 [6] ظ: نسناسان.
 [7] حمزه: افریقیس، طبری: فریقش بن قیس بن صیفی بن سبا (1- 219)
 [8] حمزه: مایه و اربعا و ستین سنة (83)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 156

و شهر [ی] آباد گشت، و حمزة الاصفهانی در تاریخ خویش گوید ذو الاغار [1] برادر افریقیس بودست [و بیست] و پنج سال پادشاهی بکرد تا [ملك] بهداد [2] رسید. و در سیر، ذو الاذعار خود فریقیس را گوید. [3] شاعر گفته است در قصیده، بیت:
 سرنا الی المغرب فی جحفل بکل قوم اریحی همام
 افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده‌ام که پسری بود نام او القند بن [4] افریقیس، از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد، و لقب او ذو الشناتر (100- ب) گوید، پس براه بمرد، و گفتندی، بیت:

یا قوم سیروا نحو با بل بالعساكر و القبائل
 و پادشاهی با هدهاد [5] بن عمر بن سراحیل [6] بن الراثش سپردند، پدر بلقیس، و هداد نیز گویند، و حمزة الاصفهانی ذکر این القید اندر تاریخ نیوردست که پادشاهی [او] مگر خود بر سال نرفت، ملك هداد بن سراحیل خمس و سبعین سنه و اندر تاریخ جریر الطبری لقب او ذو سرح [7] گوید، و او را وزیر بود نام او رام رایش و چون القید [8] بمرد، هداد از راه عراق بجانب یمن بازگشت، و هیچ جای نرفت بیرون از حد خویش، و در کتاب معارف خوانده‌ام که زنی جنی را بزنی کرد، و بلقیس از وی بزاد، پس اندکی روزگار فرمان یافت و بمرد، و خدای تعالی بدان داناترست. ملك بلقیس بنت هداد عشرون سنة، و این قدر پادشاهی [کرد] تا بخدمت سلیمان پیغامبر علیه السلام رسید، و او را بزمین فلسطین بردند، و حمیران گویند مسنی [9] عرم او کرد [و] یمانیان مخالفند، و گویند بنای عرم لقمان بن

- [1] حمزه: العبد ذو الاذعار
 [2] ص: به هداد رسید، چه بقول حمزه بعد از العبد ذو الاذعار هداد بن سراحیل پادشاه شد.
 [3] برخی مورخان افریقس یا افریقیس را ذو القرنین دانند.
 [4] سطور بعد: القید
 [5] حمزه: هداد. دینوری: هدهاد بن شرحبیل بن عمرو. ص: (22- 25) جدول جرجی زیدان از روی تحقیق: هدهاد برادر بلقیس ملکه (العرب قبل الاسلام. ص 123)
 [6] حمزه:
 شراحیل.
 [7] طبری: ذی شرح (1- 2 ص 576) مراد پدر بلقیس است، و روایات مورخان عرب در ملوک سبا و حمیر بی‌اندازه اختلاف دارد.
 [8] بالانتر: القند
 [9] معروف: مسنة عرم، یعنی سدی که نزدیک شهر (مأرب) واقع بوده و معروفست به سد مأرب و از خرابی آن سیل عرم برخاست و قرآن بدان مصرح است.
 مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 157
 عاد کردست، اما (101- أ) بلقیس آنرا عمارت کرد، و بر آن بماند تا سیل العرم آمد، و قصه سلیمان پیغامبر با بلقیس خود معروفست، و سلیمان دیوان را فرمود تا بیمن اندر سه حصین [1] نیکو ساختند از برای بلقیس، یکی سلحین است و دو [م] بنیون [و] سیم غمدان، و بلقیس را از سلیمان علیه السلام پسری بود نام او داود و هم بزندگانی سلیمان بمرد، و بلقیس از بعد آنک سلیمان از دنیا رحلت کرد، او نیز بمدت نزدیک بمرد.

ملك ياسر ينعم بن شراحيل [2] خمس و ثمانون سنه، عم بلقيس بود و رعيت را عظيم نيكو داشتى [و] از بس كه بر مردمان انعام كرد و ببخشيد، او را ينعم [3] لقب نهادند، و شعرا را در حق وى شعرها بسيار است، و اين بيت در وى گفتند، شعر:
ايا ناشر الانعام قدرمت خطه
علت فوق خطات الملوك الأقدام
و هم او را گفتند و ذكر مبعث پيغامبر صلوات الله عليه کرده شعر:
[4] لعمري قد حللت قومك نعمة
لرفقك عنها كل باغ اخی بكر [5]
و راجعها الملك الذى كان قد مضى
فانت ابیت اللعن ذو المنن الدهر
و لو [لا] سليمان الذى كان امره
من الله تنزيلا و حتما [6] من الامر
(101- ب) لما رامنا خلق من الناس كلهم
و لا الجن الا ناصر [...] بالصر [7]

فجن ملوك العرب من لدن حمير [8] الى ان يصير الملك منه الى
فهر
فياأتى متى [9] امره غير حامل
رءوف رحيم باليتيم و ذى الفقر
يكون لنا [10] منا هنالك شيعة
غطاريف زهر فى؟ الانابة؟ و النفر
[11]

فحمير عيشى فى البلاد يعطه [12] و ملك الى ان ياتى الله بالامر
ملك سمرير عش [13] بن افريقيس سبع و ثلاثون سنه، و كنيته او بو كرب

[1] ظ: حصن
[2] اصل: بى نقطه- حمزه: ناشر ينعم بن شراحيل، دينورى: ياسر ينعم ص: 26
طبرى: ياسر بن عمرو بن يعفر الذى كان يقال له ياسر انعم (1- 2 ص 683- 684)
[3] اصل:
بيغم ... حمزه: ينعم، طبرى: انما سموه ياسر انعم لانعامه عليهم:
[4] چون ماخذ اين اشعار بدست نيامد كما كان باقى ماند
[5] ظ: مصراع پریشان است
[6] ظ: حكما
[7] كذا؟ ...
[8] ظ: ولد حمير.
[9] كذا؟: ...
[10] ظ: له
[11] كذا؟ ...
[12] ظ: بعزة، بدولة
[13] شميرير عش (حمزه 84) ضبط اين كلمه مختلف است: شمر بفتح شين اول و كسر ثانى- بفتح اول و ثانى مشدد و مفتوح، بفتح سين اول و ميم ثانى ... و يرعش بضم اول و سكون ثانى و كسر عين.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 158

سمر بن افريقيس بن ابرهه بن الرائش، و از آن سبب كه اندامش بلرزيدى او را يرعش خواندندى، و از يمانيان حكايه كند كه كتابهاى [1] او را صفت بزرگى بيرون از حد كند و لقب او ذا القرنين بود، و ايشان گويند اسكندر رومى [را] بدور جاى رفتن بشمر [2] مثل زده اند، و ذو القرنين نخست او را لقب بوده است، و القاب ملوك يمن؟ جمله برين سانست؟ كه: ذو المنار، و ذو الكلاع، و ذو نواس، و ذو يزن، و مانند [آن] ذو القرنين بدان گفتند او را كه دو گيسو بر پشت فرو گذاشته بود، و تاختن او بجانب مشرق رسيد، و در كتاب سير گفتست كه گشتاسپ او را طاعت دارى كرد تا بگذشت (102- آ) و بسمرقند رفت و ديوار سغد، و آنجا يگه خراب كرد، و آنرا شمر كند، گفتند اكنون نام آن سمرقند کرده اند، و سغد خواندند در آن وقت، و اكنون خود هر دو بهم نزديكست، و بناها كردست بسيارى. و بر بنايى [3] از آن وى نوشته يافتند بزبان حميرى كه: بسم الله هذا ما بناه شمر يرعش لسيدة [4] الشمس، يعنى اين بنا شمر كرد خداوند

خوبش را آفتاب [را] و اندران وقت که دیوار سغد خراب کرد شعری گفت که این بیتها در آن جمله بود. بیت:

ایا شمر ابو کرب الیمانی خلیت الحیل من یمن و شام
لناتی اعبد ام ذو علینا بارض الصین من اهل السوام [5]
و از آن جایگاه سوی چین رفت، ملک چین اندر ماند بکار وی، که سپاهی عظیم داشت، پس وزیری بودش مردی پیر گفت این حیلت پیش منست، و من از عمر نصیب برداشتم، بازماندگان مرا نیکودار تا من جان فدا کنم، و این کار برآورم.
ملک گفت هر چه خواهی چنان کنم، پس بفرمود تا دست و گوش و بینی ببریدندش، و بدان

[1] باید این کلمه محرف [کارنامه‌های] باشد زیرا ترجمه این عبارت است: و رواة اخبار الیمن تفرط فی وصف آثاره (حمزه 84) و یا: در کتابهای خود او را ...

[2] در اصل با شین

[3] اصل: بنای

[4] اصل: لسیده الشمس حمزه: لسیده الشمس (ص: 84)

[5] طبری: انا شمر ابو کرب الیمانی جلبت الخیل من یمن و شام، لاتی اعبدا مردوا علینا وراء الصین فی غثم و یام (ن ل: عمر و رام- عشم- غثم) فنحکم فی بلادهم؟ بحکم سواء لا یجاوزه؟ غلام (طبع لیدن. ج 2 از حلقه 1- ص 910)
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 159

راه بیرون رفت، و بر سرحد بیابان بیفتاد تا سپاه دشمن فراز رسید، او را پیش تبع (102- ب) بردند پرسید که چه مردی بدین حال؟ گفتا وزیر ملک چین بودم، و عمر در خدمت او سپری کردم، چون در کار شما او را نصیحت کردم بطاعت داشتن، مرا بدین زار [1] کرد، واجب دیدم اندر آمدن که او هیچ نیندیشید از شما، و من سپاه را براهی نزدیک بسر ایشان برم، که در بیابان بهفته آنجا بتوان [2] رسید، تا کینه من از وی باز خواهد.

شمر شاد گشت و گفتار آن پیر راست پنداشت، گفت چه باید کردن اکنون؟ چینی گفتا یک هفته آب و زاد و علف بر باید گرفتن، شمر بفرمود تا ده روزه برگرفتند، و با گزیدگان [3] سپاه روی در بیابان [4] نهادند، که آنرا هرگز کرانه کسی ندید، و پیرمرد چینی را در پیش داشتند، چون هفته بگذشت، شمر گفتا چند ماندست؟
گفت من شما را بحیلت آوردم، و این بیابان هرگز سپری نگردد، هر چه خواهید همی کنید، و این چینی هم آن ساعت بمرد، و شمر فروماند، و مردمانش از تشنگی و ضعیفی که شده بودند مردن گرفتند [5]، و منجمان شمر را گفته بودند که مرگش در میان دو کوه آهن باشد، پس شمر از تف سوزش زمین زره بیفکند، و بر سرش (103- آ) نشست، و سپری آهنین داشت، آنرا سایه کرد برابر آفتاب، پس سخن منجم یاد آمدش، گفتا شما تدبیر خوبش کنید که کار من نبود، [6] و همان ساعت بمرد، و دیگران همچنین، مگر کسی که بر سرحد بیابان بودند که بعد از روزگاری [7] بجانب [یمن] باز رفتند، و اگر نه همه تباہ شدند. و الله اعلم [8].

ملک ابی مالک بن شمر: خمس و خمسون سنة كاملة، اهل یمن او را بیعت

[1] ظ: بدین زاری ... بدین سان آزار

[2] اصل: نتوان. بقرینه (یک هفته آب و زاد) بعد تصحیح شد.

[3] اصل: گزیده ... معروف: گزیدگان با زاء معجمه است و گزیده در اصل پهلوی (وزینک) با زای پارسی است که بعد زاء معجمه شده است و با ذال بی شک غلط است

[4] ظ: بیابانی که یای مجهول و وحدت از آن بسیاق این کتاب حذف شده است

[5] این داستان را درباره چند نفر نوشته‌اند منجمله درباره فیروز ساسانی و اخشنواز پادشاه هیاطله. و اتفاقا داستان شمر یرعش هم ساختگی است!

[6] کار من نبود، باصطلاح قدیم یعنی: کار من گذشت

[7] اصل: روزگارش بقیاس اصلاح شد
[8] اهل تحقیق این داستان تبعان خاصه داستان شمیر عش و برادرش را گزاره دانند، و با اسناد تاریخی متقنی که از روم و ایران در دستست معقول نیست که تابعه این دو کشور ایران و روم را به پیمایند و عالمگیر شوند و اثری در تواریخ همسایگان از آن نباشد؟!

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 160

کردند و با ساز عظیم هزار رایت، هر رایتی چندین هزار سوار سوی روم رفت، و بطاعتش پیش آمدند، خراج از ایشان بستند [و] سوی مغرب رفت و شعری گفت در جمله این بیت شعر:

منع الرقاد تقلب الشمس و طلوعها من حیث لا تمسی

پس آن دریا عظیم بگذاشت تا نزدیک ظلمت و پیش از آن [که] در تاریکی؟ خواست شدن بمرد؟، پسرش تبع الاقرن با وی بود، تن پدر بمقر [1] اندر طلی کرد، و در صندوق نهاد و سپاه را باز گردانید، و دریا بگذاشت، و روم را [و] باز بزمن یمن باز آمد، و پدر را دفن کرد [وی آنست که] که اعشیی در وی گوید:

و خان النعیم ابا مالک و ای امرء لم یخنه الزمن [2]

ملك الاقرن بن ابي مالك: ثلث و خمسون سنه، (103- ب) و او را تبع الاصغر [3] خواندندی، در روزگار بهمن بود، و در تاریخ جریر [4] خواندم که بعراق اندر آمد با سپاهی عظیم، چون بسواد رسید راه ندانستند و متحیر شد، و آنرا حیره نام کردند پس بر کنار دجله برفت تا سوی آذر [با] یگان بیرون شد، و بسیاری مال یافت، و دشمنان را قهر کرد، و از سوی موصل بازگشت بیمن، و چنین روایتست که رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود، تبع اندران طرایفها [5] خیره مانده بود، و گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت و بتیزبینی گفت از زمین چین آوردند بیشتر، پس تبع [رفتن چین] در دل گرفت، و کینه جستن جدش [را] سپاه فراز آورد بی‌اندازه از بنی الازد، و قضاعه و لخم، و هر جایگاهی، و بجانب چین رفت و کتاب سیر [6] گوید: بهمن او را طاعت داشت و کرامت کردش، تا از خوراسان بگذشت، و یک سال بسمرقند بایستاد، و آن عمارت آنجا بجای بازآورد، و بعد از آن سپاه سوی

[1] مقن هم خوانده میشود. ط: بقبر.

[2] .. و ای امری صالح لم یخن (دینوری ص 28)

[3] حمزه: تبع الثانی (84) بر طبق تاریخ حمزه، تبع الاصغر عبارت از تبع بن حسان بن تبع بن کلی کریست نه تبع الاقرن.

[4] یعنی: محمد بن جریر

[5] اصل: طرایفها و نقطه الحاقی تشخیص داده شد- طرایف جمع طرفه بمعنی کالا و مصنوعات نو درآمد و زیبا.

[6] معلوم نیست کدام سیر است.

زیرا در سیر الملوك چنین روایتی ندیدیم:

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 161

چین کشید، و بروایتی گویند بکابلستان باستاد، و سپاه فرستاد سوی چین، و شکسته بازآمدند، پس او برفت و بهمه روایت پیروز گشت، و ملك چین کشته شد، و آن شهر چنان (104- آ) خراب بکرد که نیز [1] عمارت نپذیرفت و بکسر ولایت غارت کردند و یمنیان با علمی مال و خواسته بیمن باز رفتند، و هفت سال اندرین کار برفت، و تبع گفتست در جمله شعری. شعر:

انا [2] تبع الاقرن من فرع حمیر ملکنا عباد الله فی زمن الخالی.

ملك ابنه ذو جیشان: سبعون سنة. چون ذو جیشان پیداشاهی بنشست، در عهد دارا الاکبر بقیه طسم و جدیس را به یمامه بشکست، و بسیاری بکشت [3] و بعد از آن ذو جیشان در عهد اسکندر بودند و روزگار نضر بن کنانه، آنچ مانده بودند ازین قبیلهای

[عاد] و ثمود و آنچ یاد کردیم پادشاهی یافتند و عدد ایشان پیدا نبود اندر اول و همه بغنا رفتند [3] و اندر ذکر ایشان اعشی گوید بیت:

ا لم تروا ارما و عادا أفناهم الليل و النهار
و انقرضت بعد هم ثمود بما جنی فیهم قدار [4]
و جاسم بعدها و طسم قدا وحشت منهنم الدیار
و حل بالحی من جدیس یوم من الشر مستطار
و مر دهر علی صحار فهلکت جهرة صحار
(204- ب) و متعت بعد هم و بار فلا [5] صحار و لا وبار
بادوا [6] و خلو [1] رسوم دار فاستوطنت [7] بعدهم نزار

[1] اصل: سر- مخصوصا روی سین فتحه وزیر راء کسره گذاشته اند بقیاس اصلاح شد، چه سر معنی نداشت نیز اینجا بمعنای (دیگر) است

[2] اصل: ایا بقیاس اصلاح شد

[3] قسمت بین این دو رقم با مطابقه حمزه بسیار پریشان و خرابست. حمزه: و هو الذی اوقع بطسم و جدیس بالیمامه و ذلك قبل ملك الاسکندر. و قد کان بعمان و البحرین و الیمامه فنام کثیر من طسم و جدیس و غیرهم فکانت لهم اجسام و احلام و کانوا سبع قبائل کل قبيلة مثل ربيعة و مضر و هم عاد و ثمود و صحار و جاسم و وبار و طسم و جدیس فانقرضوا کلهم الا بقایا من طسم و جدیس؟ غیر والی؟ زمان ذی جیشان فاتی بهم ذو جیشان ... و من کان من بعد ذی جیشان انما ملکوا فی ایام الاسکندر و هو زمن النضر بن کنانه (85)

[4] حمزه: قدار. از قدر. اصل: فرار

[5] حمزه: و لا

[6] متن: مادا

[7] اصل: فاستطوبت حمزه: فاستوطنت (ص: 58)

مجممل التوارخ والقصص، متن، ص: 162

کانت لهم سودد و حلم و نجدة شانها و قار

اخذت عليهم صروف دهر له علی اهله عثار

و اندر کتاب سیر، گفتست: ذی جیشان سوی عراق آمد، و دار الاکبر او را.

پذیره شد و کارزار [افتاد] و بحرب اندر کشته شد. و لیکن این ذکر در تاریخ حمزه-الاصفهانى و هیچ کتابی نیافته [ام] و الله اعلم.

ملك تبع الاقرن: مایة و ثلث و ستون سنه، پسر شمر یرعش بود تبع نخستین و او را هیچ شرح از اخبار نخواندم، و الله اعلم.

ملك کلی کرب بن تبع: خمس و ثلاثون سنة و این را هم ذکر معلوم نشد از بعد او پسرش تبع بن کلی کرب پادشاه شد.

ملك تبع بن کلی کرب ثلثة و عشرون سنه: او را ابو کرب اسعد تبع میانین خواندندی، و هیچ نیاسود از تاختن بدور جایها، و اندر سیر الملوك چنانست کبا پانصد هزار مرد سوی کشور هندوان رفت، و دریا بگذاشت، و پسر [1] فورهند و که اسکندر او را بکشت، پذیره [2] آمد بحرب، و تبع بمبارزت با وی بیرون (105- آ) شد و پسر فور را بدست خویش بکشت، و قصیده گفت در آن حال، شعر:

قلت امامه لا لذی کل مالا (?) لاوی خطبه و نصالا (?)

ندعوق فور الکبر أو معاده (?) حین ما؟ فعل مامها؟ محتالا (?)

مترکته للمجامعان محدلا (?) ؟ بحری؟ رواهسه ما حربالا [3]

و اندر کتاب المعارف چنین خوانده ام که این تبع [به] پیغامبر ما صلوات الله علیه و سلم ایمان آورد از بس که نعت او در کتابها همی یافت، پس این بیتها بگفت. شعر:

[1] اصل: پس. و گمان نمی رود که (پس) بضم اول بمعنی پسر آورده باشد.

[2] اینجا و چند سطر بالا (بدیره) نوشته شده است

[3] ماخذ این اشعار معلوم نشد و کما کان باقی ماند. این اشعار و قطعات سابق را حمزه و سایرین نقل نکرده‌اند و پیداست که از موضوعات افسانه سازهاست و شاید از یزید بن مفرغ باشد که داستان تابعه را او جمع کرده است

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 163

شهدت علی احمد انه رسول من الله باری النسم

فلو مد عمری الی عمره لکنت وزیرا له و ابن عم

و ازین پس که مردمان یمن [را] بتاختنها [1] رنجه داشت، از وی ستوه شدند، و پسرش حسان را گفتند پدر را بکش تا ما پادشاهی ترا دهیم، پس سپاه، او را بکشتند چون [حسان] اجابت نمی‌کرد که پدر را بکشد، اما سپاه پشیمان شدند، و خلاف افتاد [2] بسبب پادشاه نشانیدن، و بضرورت حسان را پادشاه کردند، و یمانیان گویند آنست که خدای تعالی در قرآن او را ذم نکردست و قوم او را کرد، قوله تعالی: أ هم خیر أم قوم تبع 44: 37، و همچنانکه در پارس ملوک (105- ب) طوایف گماشته بود اسکندر، بعرب و یمن اندر جماعتی را مراره [3] گماشته بود، الاقیال و الذوون [و تبع] [4] بیرون آمد و همه را برداشت.

ملك حسان بن تبع سبعون سنه: چون پادشاهی بنشست به یمامه رفت و کشتندگان پدر را بکشت، و اندر تاریخ جریر چنانست که از دست جذیمه الابرش، ملکی بود به یمامه، نام او عملوق، و ستمکاره بود [و] بر زنان و دختران رعیت دست دراز کردی، و از گریختگان طسم و جدیس قومی به یمامه مقام داشتند، و این پادشاه از قبیله طسم بود، و مهتری بود جدیس را نام او اسود بن عفان [5] از این فعل پادشاه ستوه گشت، و با مهتران جدیس در ساخت، و عملوق را با جمله مهتران پنی طسم مهمان کرد، و همه را بکشتند بحیلت، پس مردی بجست نام او ریاح بن مره، و سوی حسان بن تبع رفت بفریاد خواستن، حسان خشم گرفت و با سپاه روی

[1] متن: بناحیتها. حمزه: و ثقل علیهم (ای علی حمیر) ما کان یاخذهم به من الغزو

فقتلوه (ص: 86) بدین قیاس اصلاح شد

[2] اصل: افتادست

[3] کذا ...

[4] حمزه: و کما خرج علی طوایف الفرس اردشیر كذلك خرج علی طوایف الیمن المسمین الاقیال و الذوون اسعد بن عمر (ص: 86) معنی اقیال و ذون طبری گوید: اهل الیمن یسمون القائد قیلا مع کل قیل عشرة آلاف (1- 2 ص 580) و معنی ذون گفته شد که ذو الاذعار و ذو یزن و غیره باشند که بذو آغاز میشوند [5] طبری: غفار (1- 2 ص 771)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 164

یمامه نهاد، ریاح گفت مرا خواهری هست سه روزه راه بیند و او [را] بقبیله جدیس شوهری هست، و سخن او معروف، که زرقا [ء] الیمامه خوانندش، ایشان را خیمه [1]؟ هدو حذر؟ گیرند، پس حيله ساختند (106- أ) و حسان بفرمود تا هر مردی شاخی بزرگ با برگ اندر پیش داشتند، چنانک دیدار اسپ و مرد بپوشید، و همی آمدند، تا زرقا درخت بیند، و مردم نبیند، پس جماعت جدیس مر ترسیدند، زرقا را نام [2] بر مناره فرستادند تا بنگرد، و گفتا درختستان بسیار همی بینم که رود، شك نیست که از پس آن مردماند و در کتاب معارف چنانست که سواری فرود آمد تا نعل باز گیرد، یا عمارتی [3] کرده و بر نشست، زرقا بدید، و مردمان را بگفت، هیچ باور نداشتند، بعد سه روز حسان برسید، و همه را بکشت، و قضا [ی] ایزد تعالی کار بکرده بود، اندرین سخن زرقا، اعشی گوید. شعر:

[4] ما نظرت ذات اسفار کما نظرت [5] یوما [کما صدق] [6] الذئبیّ اذ

سجعا

قالت اری رجل فی کفه کتف و یخصف [7] النعل الصغرانه [8] صنعا

فكذبوها بما قالت فصيحهم ذو آل حسان يرفى السم و السلعا [9]
 پس زرقاء اليمامة را بگرفتند و گفتند چونست که ما را ندیدی؟ گفت دیدم باور کردند، و
 ازیشان [آن] سوار را نشان داد که چه وقت فرود آمد و بر نشست، حسان خیره ماند،
 و گفت چه ساختی که همی چنین بتوانی (106- ب) دیدن؟ زرقا گفت هرگز تا سرمه
 نکردم اندر چشم نخفتم، پس حسان بفرمود تا هر دو چشمش بکنند رگهای سیاه در
 وی پیدا بود، و آنرا که جذیمه درین وقت به یمامه سپاه آورد و حسان [را] غارت کرده
 بود خود گفته‌ایم، و بروایتی گویند که سپاه جذیمه را

- [1] كذا ... و معنى آن معلوم نشد و ط: خبر
 [2] كذا ...؟
 [3] كذا؟ ط طهارتی
 [4] بیت اول در طبری: كونی كمثل الذی؟ اذ غاب وافدها؟ اهدت له من بعيد نظرة
 جزعا
 [5] طبری: كنظرتها
 [6] طبری:
 حقا كما صدق، و بیت سوم در طبری: اذ قلبت مقلة لیست بمقرفة اذ یرفع الال راس
 الكلب فارتفعا
 [7] طبری:
 یخصف
 [8] طبری: النعل لهفی ایه
 [9] طبری: یزحی الموت و الشرعا (1- 2 ص 773) دینوری وال جیشان یزحی الموت و
 اكشرعا (18) طبری بیت ششم: فاستزلوا اهل جو من مساكنهم و هدموا شاخص
 البیان فاتضعا (ص 774) دینوری مصراع اخیر [؟] (19)
 مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 165
 بشکست، اما تاکیدى ندارد، و اندر تاریخ جریر گوید این تبع برد سپاه سوی چین و
 شمر [1] سپاه سالار او بود که شمر کند یعنی سمرقند را بدو باز خوانند، و الله اعلم.
 پس قومی از جدیس با برادرش عمرو بیعت کردند، که حسان را بکشند، و پادشاهی
 بدو دهند، پس مردی نام او [ذو] رعین عمرو [2] را گفت [کشتن] برادر نه نیکو باشد،
 نپذیرفت، و حسان را بکشت، ملك عمرو بن تبع [3] ثلث و ستون سنة، اندر پادشاهی
 تنش [4] مساعدت نکرد، و پیوسته نالان بود، و خواب از وی بگسست، و بر نعشی
 خفته بر دوش همی بردندش، و همچنان می‌برند، [و] [5] او را ذو الاعواد، و موثبان
 خواندندش، معنی أنك بر وثاب بودی، و بلفظ [حمیر] فراش را وثاب خوانند، و آن جامه
 خواب راست [6] و ذو الاعواد [بسبب] آن چوبها بود که بر آن جامه فکنده بود، و او را
 بدان برداشتندی، و اندر کتاب المعارف چنان خواندم که: (107- آ) او را گفتند تا
 کشندگان برادر نکشی، خواب بتو باز نیاید، پس بفرمود تا مهتران را جمله گرد کردند
 گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانه خواب خویش بنشست، و دهگان و پنجگان را
 همی در خواندندی، و همی کشتند، تا مهتران سپری شدند، و بعامه رسیدند، پس ذو
 رعین [7] در پیش او رفت و این بیتها برخواند أنك نصیحتش کرده بود:
 ا لا من یشتری سهرا بنوم [8] سعید من یمیت فریر عین [9]
 فاما حمیر غدرت و خانت [10] فمعدرة الا له لذی رعین [11]
 پس عمرو او را بناوخت و نزدیک کرد، و در عهد او عمرو بن عامر پدر خزاعه و اوس و
 خزرج، انتقال کرد، از جهت سیل العرم، چنانک شرح داده‌ایم

- [1] طبری گوید: تبع بن تیان ... وجه ابنه حسان الی السند و سمرا ذا الجناح الی
 خراسان.
 الخ (ص 775) و نگفته که شمر سپه‌سالار او بود.
 [2] اصل: حسان.
 [3] طبری: عمر بن تیان اسعد ابی کرب (1- 2- 915)

- [4] اصل: بیش. حمزه گوید: فاضرب علیه بدنه و تواترت علله و اسقامه
 [5] کذا ... ظ. بردندش همچنان که جنازه میبرند. یا: مرده می‌برند
 [6] ظ: خوابست. طبری گوید: قال هشام بن محمد عمرو بن تبع هذا يدعى موثبان
 لانه وثب على اخيه حسان ... (1-2 ص 917)
 [7] اصل: دورعین
 [8] کذا طبری: (1-2-915) اصل: شهر ایوم
 [9] اصل: بی نقطه
 [10] کذا طبری. اصل: فان يك حمير عذرت و جانب
 [11] اصل: لذو رعین. و رعین بضم اول کحسین.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 166

و اندر اخبار یمانیان گوید، پادشاهی او در ایام شاپور بن اردشیر بود، پس از ذو الاعواد پادشاهان چهارگانه و خواهرش ابضعه [1] فرمان یافت در روزگار هرمز و شاپور، و اسود بن یعفر او را در شعری ذکر کند:

و لقد علمت [2] سوی الذی نبأتنی انّ السبیل سبیل ذو الاعواد
 ملك عبید کلال بن بلقین [3] اربع و سبعون سنه: بر دین عیسی (107-ب) پیغامبر
 بود علیه السلام پنهان، چنانک کس ندانست، دیگر اخباری نیافتم.
 ملك تبع بن حسان [4]، ثمان و سبعون سنه، پس تبع [بن] کلکرب بن تبع [بن]
 الاقرن [و او تبع الاصر و] آخر همه تبعان بود، و خواهرزاده اش را الحرث ابن عمرو بن
 حجر الکندی [بر] قبایل معد خلیفت کرد، و او بود که بمکه آمد، و کعبه را بپوشید، و
 بموسم، حجاج را طعام داد، و گفت در کتابها خوانده‌ام که از ایذر پیغامبری بزرگ آید
 کریم، و اندرین معنی، این قصیده بگفت، و نشاط گرفت، شعر:

طربت و ما ذلك [5] حین الطرب	و لكن تذكر [6] امر العجب
لسیری بجیش کثیر الکراع	عظیم الدها [ء] کثیر الحلب [7]
[8] ما منا قحطان اهل النهی	بها لیل اسد صمیم العرب
فلما الاعاجم فی بابک	و لصحی العریر بها قد سلب (?)
معنم اموالنا ما لقنا	بحال اذا شرفت کالاسب (?)
و نحن اناس لهم صولة	اذا ما حکمنا بحکم و جب
و سوف اذا ما انقضا ملکنا	بلبه بلا لیل و سم لحب (?)
اناس کرام بیت الحرام	سيعطون ملکا عظیم الغلب
(108-أ) و یملك منهم نبی کریم	رؤف رحیم سخی حدب (?)
نحامهم الله فی الله لانثی (?)	بسم القبا و الصفاح القصب (?)

- [1] حمزه: ابضعه. اصل بی نقطه
 [2] اصل: علمتک ... از حمزه اصلاح شد
 [3] اصل:
 عهد الکلاب ... حمزه: عبید کلال بن مئوب
 [4] حمزه: تبع بن حسان بن تبع اصل: تبعان بن حسان.
 [5] کذا ... ظ: ذاک، حمزه ندارد.
 [6] ظ: تذكر
 [7] ظ: الحلب
 [8] ظ: بابناء

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 167

یکون من ابنائنا شیعة
 هناک له عند مر الحقب
 فیا لیت انی ادركته
 فابدل نفسي له للعطی
 و اجعل نفسي له جنة
 و اصرف عنه الردی و الکرب [1]
 اندر سیر الملوک گفته است خود حسان بودست [2] پدر او [1] ما هر دو در تاریخ جریر
 و حمزه اصفهانی برین سان که نوشتیم ناطق است [2] و این درستتر [3] پس بمکه
 بسیار چیز بخشید فرزندان نزار [4] را، و سوی مدینه برگزار [5] مهتران پیش رفتند، و

از جهودان فدك و خيبر و بنی قریظه بنالیدند، و گفتند [....] ایشان بکرد، [6] و بروایتی گویند دین جهودان بپذرفت، و از آن پس جهودان بپمن اندر شدند، و بسیاری مردمان بدین جهودی اندر آمدند، و آشکارا شد و الله اعلم.

ملك مرثد بن عبد الكلال [7] احدی و اربعون سنه، برادر تبع بود، و اخباری نیافته‌ایم جز ازین که بعد از ملك وی حمیریان متفرق شدند و الله اعلم به.

ملك وليعة بن مرثد، سبع و ثلثون سنه، هیچ اخباری نخوانده‌ایم مگر این (108- ب) تاریخ ملكش که نوشتیم و ایزد تعالی دانایتر است بدان.

ملك ابرهة بن الصباح خمس عشر سنه: مردی دانا و با سخاوت، بود، و معدیان را که اسلاف پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بودند نیکو داشتی، و همی دانست که ملك به قریش رسد [8] و از اخبار یمن روایتست که او بگاه شاپور ذو الاکتاف [9] بود،

[1] ماخذ این اشعار بدست نیامد

[2] میان این دو علامت در اصل لا یقرأ و مشوش بود

[3] اصل: درسیر،

[4] اصل: نژاد. و نزار از اجداد رسول صلّم است

[5] ظ:

برگذشت و

[6] اینجا افتاده دارد، و طبری تبعی را نام میبرد (تبع بن تبع تبان اسعد ابی کرب بن ملکیکرب ...) که بزعم اهل یمن او بمکه رفته و خانه را پوشانیده و؟ مطایع؟ نهاده و مردم را اطعام کرده و سپس بمدینه رفته و از یهود مقتله عظیمی برپا کرد بسبب شکایتی که اوس و خزرج از یهودیان نزد وی برده بودند (1- 2 ص 775) و حمزه گوید تبع بن حسان بن تبع خانه را پوشانید و بمدینه رفت و او بود که دو حبر از احبار یهود را بیمن برد و یهودی شد (ص 87) و ظ: خبر کشتار یهودیان از متن افتاده است: [بنالیدند و گفتند ایشان ما را همی آزارند تبع از جهودان کشتاری بزرگ بکرد]

[7] حمزه: مرثد بن عبید کلال (87)

[8] اصل: دانست که کنار بقریش رسیدن ... حمزه: و کان: قد علم ان الملك یصیر الی

بنی معد و کان منهم فی قریش (ص 87) و ازینرو اصلاح شد

[9] اصل: ذو الاکتاب

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 168

و بعد از آن صهبان بن محرث، در عهد یزدجرد الاثیم بود، و بعد از وی پادشاهی با صباح بن ابرهة بن الصباح افتاد، و هر دو در یک وقت بیش از [1] پانزده سال پادشاهی نکردند، ملك حسان بن تبع بن عمرو [2] سبع و خمسون سنه: پادشاه گشت و آن چنانست که خالد بن جعفر بن کلاب اسیران قوم خویش را پیش وی آورد، و او جمله را بدین خالد [3] بخشید، و؟ از بعد او دوشاتر؟ [4] بود و الله اعلم.

ملك ذو شناتر سبع و عشرون سنه: مردی درشت و بی‌رحمت بود [نه] از خاندان، ملك ذو شاتر [4] در سیر ذو القندس [5] را گوید و حمزة الاصفهانی این مرد را گفتست، و در تاریخ جریر نام وی لخیعة العالم [6] گوید، و خدای تعالی دانایترست، درین خلاف نیست که مردی ستمگر و بد فعل بود، و با فرزندان ملوک یمن فساد کردی، تا پادشاهی را نشایند [7] و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری (109- آ) زشت [8] کنند، پادشاهی را نشاید، و پسری بود نام وی ذو نواس، و دو گیسوی نیکو داشتی، و در تاریخ جریر نام او زرعه [9] بود، و لقب ذو نواس، پس ذو شناتر [10] او را بخواند و ذو نواس کاردی با خود برداشت، چون بخلوت دست بدو خواست کردن، ذو نواس کارد بزد، و ذو شناتر را بکشت، و سرش ببرید و بیرون آورد، [11] و پادشاهی فراز گرفت، و مردمان باز رستند.

ملك ذو نواس، عشرون سنه: صاحب الاخدود، وی بود در عهد فیروز یزدجرد

[1] اصل: ازین. حمزه: و انهما ملکا فی زمان واحد خمس عشرة سنة (ص 87)

- [2] حمزه: حسان بن عمرو بن تبع (88)
- [3] اصل: بدین حال .. حمزه: فاطلقهم له.
- [4] کذا: حمزه و طبری و فی الاصل ذو ساتر.
- [5] کذا؟ ...
- [6] اصل: ابن حنیفة طبری: لخنیعة ینوف ذو شناتر. (ن ل: لخیعة لخیعة) ص 917 ج 1-2. قاموس ذو الشناتر من ملوک الیمن اسمه لخیعة (ماده: الشنتره)
- [7] حمزه:
- کانت السنة فیهم ان من ینکح الغلمان لا یملك (ص 88) و قاموس متن را تأیید میکند و گویا تاریخ حمزه چاپ برلن غلط است و صحیح: من ینکح من الغلمان
- [8] ظ: با وی از این کاری زشت
- [9] زرعه (بضم اول) ذو نواس بن تیان اسعد ابی کرب بن ملکیکرب (ص 918)
- [10] در اصل صحیح بوده، مصححی آنرا قلم برده (ستاتر) کرده است.
- [11] ظ: بیرون آمد

مجممل التواریح والقصاص، متن، ص: 169

بودست، و [به] روزگار قصی بن کلاب بر یثرب بگذشت، و از عالمان جهودان سخنها شنید [1] خوش آمدش، و دین جهودی گرفت، پس جهودان [ویرا] بر آن داشتند که بنجران رود، و آنجا ترسا آن بودند، از جمله یمن [2] بقصه طرفه و معجزی که از ترسائی بدیدند ترسا شده بودند، پس ذو نواس مفاکی بکند و آتش در آن برافروخت بسیار، و هر که [3] از ترسائی برنگشت و جهودی نپذرفت، در آن مفاک افکندش، و ذو نواس آنجا نشسته بود یا مهتران خویش، و آنست که خدای تعالی یاد کردست. قوله تعالی: قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وَ هُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ 85: 4-7، (109-ب) و بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند، و انجیلها همه بسوخت، و مهتر ایشان عبد الله بن الثامر [4] بود، دین جهودی بر وی عرضه کردند، نپذرفت، ذو نواس چوبی در دست داشت بر سر وی زد، مغزش بشکافت و اندر آن بمرد، [5] بعد از آنک او را از کوه بفرمود انداخت [6] و هیچ زیانی نرسیدش، که انجیل همی خواند پس مردی از آن ترسا آن انجیلی نیم سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت نام ذو ثعلبان [7] خوانند، پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد، و بگفت که ذو نواس چه کرد! قیصر اجابت نکرد، و گفتا از من [تا یمن دور است لیکن از یمن] [8] تا حبشه

[1] متن: شنیدند.

[2] کذا؟ و این عبارت (از جمله یمن) معنی ندارد حمزه گوید: حملته یهود یثرب علی غزو نجران لامتحان من بها من النصاری و قد كانوا اخذوا النصرانیة عن رجل توجه الیهم من جهة آل جفنة ملوک الشام (ص: 88)

[3] اصل: هر چه

[4] کذا: طبری: (2 حلقه 1 ص 919) اصل: التامی. حمزه: ندارد

[5] اصل: بمرد، بوده نقطه زیر را تراشیده‌اند و نمرد کرده‌اند و بمرد صحیح است کذا طبری

[6] کذا؟ ظ فرود؟ انداخت یا بفرمود انداختند

[7] طبری: دوس ذو ثعلبان (ص 925) حمزه: ذو ثعلبان اصل: او بلعبان

[8] طبری: قال له قیصر بعدت بلادك من بلادنا و نأت عنا فلا نقدر علی ان یتناولها بالجنود و لکنی ساکتب لك الی ملك الحبشه فانه علی هذا الدین و هو اقرب الی بلادك منا .. (ص 927) حمزه گوید: از اول نزد ملك حبشه رفت و ملك حبشه بقیصر نامه نوشت و از او اجازه خواست که لشکری بیمن گسیل کند و قیصر فرمود که ذو ثعلبان را بحبشه خلیفت کن و خود بالشکر بیمن شو ... (ص: 88) و از حمزه عجیبت که چگونه چنین چیزی نوشته با آنکه میدانسته است که حبش مستقل بوده و فقط با قیصر دوستی داشته‌اند نه زیردستی؟ و محتمل است که نسخه چاپ برلن مغلوپ

باشد و در اصل اختلافی بین طبری و حمزه نباشد و از متن هم این معنی تأیید میشود و در نه روایت حمزه را مقدم میداشت بر طبری ...
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 170

نزدیک است، و او را نامه نبشت بملك حبشه، و این مرد آنجا رفت و ملك حبشه بگریست از آن کار، و قرب هفتاد هزار مرد بساخت، و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار، و با مهتری نام او ارباط [1] پس ذو نواس از ایشان هزیمت شد، و خود را سوار در دریا فکند، و کس بازندیش و در تاریخ جریر چنانست که ذو نواس با ارباط [1] حیلت کرد و هزار کلید بوی فرستاد و گفت این کلید گنجهاست، و همه ترا دهم، چون ارباط [1] بحضرموت رسید، از دریا برآمد، و رسول ذو نواس را دید، و کلید گنجها قبول کرد و ذو نواس بیامد و بسیاری (110-آ) خواسته بیاورد، و گفت دیگر بشهرهاست، سپاه فرست تا بیاورند، و بدین حیلت سپاه وی از شهرها [2] بپراکند، و پیش ازین با مهتران شهرها سگالیده بود که هر کسی بجای خویش حبشیان را بکشد، و همچنان کردند، و ذو نواس [هم از] این سپاه خاصه ارباط بسیاری بکشت، و ارباط بگریخت و بحبشه باز شد، پس دوم بار ابرهه را بفرستاد با صد هزار سوار مقاتل، [3] و ذو نواس خود را آخر کار در آب افکند چنانکه گفته شد، و ما هر دو راست نوشتیم.

ملك من بعده ذو جدن ثمان و اربعون سنه [4]، پس ذو جدن [5] بجای ذو نواس بنشست، و ابرهه ویرا نیز هزیمت کرد، و هم آخر کار ذو جدن [5] خود را در آب غرقه کرد، و ملك ایشان سپری شد. و الله اعلم.

جملت پادشاهان حمیر در مدت دو هزار [و بیست] سال، بیست و شش تن بودند، و پس ایشان سه پادشاه از حبشه [پادشاهی یمن] کردند، بعد ازین سه گانه هشت تن از پارسیان [6] پادشاهی کردند، تا ملك بقریش رسید و اسلام. و حمزه الاصفهانی روایت کند که هیچ تواریخ آشفته تر از [تاریخ] حمیریان نبودست، و از بسیاری سالهای ایشان، و اندکی عدد و الله اعلم به.

ملوك اليمن من الحبشه: پس ابرهه بن الاشرم پادشاه گشت، و او اصحاب الفیل [7]

[1] طبری: ارباط (ص 927) حمزه ارباط

[2] ظ: به شهرها- در شهرها

[3] اصل: مقابل

[4] حمزه: فکان ملك ذي جدن و ذی نواس ثمان و عشرين سنة

[5] اصل: دوجدان.

[6] اصل: پارسیان حمزه: ثم من الفرس ثمانية (ص: 89)

[7] صحیح: صاحب الفیل. کذا: حمزه.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 171

(110-ب) است، آنک کید او در تضلیل [1] بود، و اندر عهد او مولود پیغامبر بود علیه السلام، از بعد او پسرش یکسوم، پادشاهی کرد، و سیرت ایشان زشت گشت در یمن، و بیداد پیشه گرفتند [و] مسروق پس از وی پادشاهی کرد [و] سیف بن ذی یزن فریاد [2] سوی کسری نوشروان برد، و اندر کتاب الفتوح [3] چنین روایتست که غلبه حبشه در عهد قباد بن فیروز بود، و مدت هفتاد و دو سال پادشاهی کردند این جماعت: ارباط [4] بیست سال ابرهه بعد از کشتن ارباط بیست و سه سال یکسوم بن ابرهه هفده سال مسروق دوازده سال، و اندر تاریخ جریر چنان خوانده ام که ابرهه ملك یمن بگرفت، و ملك حبشه ارباط [4] را به پادشاهی فرستاد، ابرهه گفت حرب کنیم هر دو بنبرد، [5] و هر که چیره گردد پادشاهی او را باشد. و همچنین کردند پس غلامی از آن ابرهه بود نامش عتو [ه] [6] ناگاه چون ایشان برآویختند، آن غلام حربه بینداخت و ارباط را بکشت، و این کار ابرهه فرموده بود. پس ملك حبشه ازین خبر تافته شد، و خواست که بیمن آید، ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست، و بندگی و طاعت داری پیدا کرد، ملك حبشه رفتن بیمن باطل کرد، و گفت من سوگند خوردم (111-آ) که خون او بر خاک یمن بریزم، و پای بر آن نهم، ابرهه رگ زد و خون در جائی کرد، و انبانی خاک یمن بفرستاد تا خون بر آنجا ریزد، و پای بر آن نهد، تا سوگندش راست

گردد و همچنان کرد، و گویند نخست بفرستاد با رسول، و گفتا شنیدم که ملك چنین سوگندی خورده است، اکنون مرا آن قدر نباشد که ملك ایدر رنجه شود، و من همان بندهام، ملك عجب داشت از پیش بینی ابرهه، و از وی خشنود شد، و از بعد این آن بود که سیف ذی یزن داد [خواست از نوشروان] [7]

-
- [1] ترجمه حمزه است و اشاره است بآیه قرآن در سوره فیل
 - [2] اصل: فرمان حمزه گوید:
 - فخرج مستغیثا بملك الفرس.
 - [3] حمزه: اصبتہ فی کتاب من کتب الفتوح (89)
 - [4] طبری: ارباط (ارباط). حمزه: ارباط. دینوری: ارباط
 - [5] نبرد. در پهلوی و دری قدیم بمعنی: برابری و مقابلتست
 - [6] طبری: عتوده، (ح: عنوده) بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و دال بر وزن غمکده
 - [7] بقیاس اضافه شد.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 172

و آن عجایب قصه ایست در پادشاهی نوشروان بگویم، اگر خدای خواهد، و سیف را هم غلامانش بشکارگاه اندر بکشتند، و از آن [پس] کارداران پارسیان آنجا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود که بفرمان پرویز رسولان فرستاد [از] یمن [1] پیش پیغامبر علیه السلام و پیغامبر ایشان را از کشتن پرویز در آن ساعت خبر داد و باز گردیدند و به باذان پیغام داد بقبول اسلام، و بعد چندی که سخن پیغامبر علیه السلام [؟]، باذان از آن معجز مسلمان شد، و اغلب یمن و خواهرزاده باذان داذویه و فیروز [2] الدیلمی، و ایشان قاید بودند از دست پرویز، و پیغامبر علیه السلام معاذ جمل را آنجا فرستاد، و در آخر عهد پیغامبر بود علیه السلام [3] [که در یمن مردی دروغ زن بدعوی پیغامبری برخاست نام او عیله و او را اسود العنسی گفتندی و همه یمن بگرفت، و شهر بن باذان را بکشت، و باخر] [3] کشته شد (111-ب) بر دست داذویه [4] و فیروز [و] این ذکر خود بجایگاه گفته شود ان شاء الله تعالی، نام فارسیان که بیمن فرمان دادند: اول ایشان وهرز بود نام او خرزاد بن [5] نرسی، بعد از کشتن سیف [و] وهرز نام مرتبتی بزرگست [6] پارسیان را، و این لفظ کسری گفت، چون شنید که یکسوم را کشت و [یمن] گرفت و حبشه هزیمت کرد گفتا: اوه ارزد و این لقب بر وی بماند، [7] از بعد او اسامی جماعت پارسیان: بلیسحان [8] خورزادانشهر [9]، بوشجان،

-
- [1] در اصل یمن بوده بعد آنرا بیمن کرده اند.
 - [2] کذا: طبری ج 4 ص 1798. و در اصل: رادویه و امبرون
 - [3] در اینجا شبیه بقسمتی که بین دو قلاب افزوده ایم چیزی افتاده بود، و چون در آخر عهد رسول ص که در سطر بعد بان اشارت کرده خبر کشته شدن اسود بر دست این دو نفر ذکر نشده است شك نمی ماند که درین افتادگی بایستی خبر خروج اسود و گرفتن یمن و اشاره بنام او و خبر قتل وی باشد که از طبری باختصار نقل کرده است (طبری ج 4 ص 1798-1851-1868) و این داذویه از مردم اصطخر و پسر عم آزاد زن شهر بن باذان بوده و فیروز از مردم دیلم بوده است.
 - [4] اصل: رادویه. ر ک: حاشیه قبل
 - [5] در اصل زیر (خر) نقطه گذارده اند
 - [6] مصححی روی سین سه نقطه گذارده است!
 - [7] ماخذ این روایت حمزه است لیکن رفتن این لفظ بر زبان کسری و کلمه (وه ارزد) در حمزه نیست؟ (ص 91)
 - [8] اصل: بی نقطه حمزه: و لیسجان، و ظ متن: بلیسحان باشد چنانک اصلاح شد که واو بباء بدل شده طبری: البینجان
 - [9] حمزه: خرزادان شهر، اصل: بی نقطه
- مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 173

و مرزوان [و] خرخسرو [1] پسرش [و] باذان بن سامان [2]، او را بلقب باذان جرون گفتندی [3]، و پارسیان اقدم [4] یعنی آخرین [و او] پادشاهان اسلام روزگار بود. [5] فصل چهارم اندر نسق آل جفته، غسانیان عرب و شام، و اخبار ایشان پیش ازین تفرق عرب را از یمن شرح داده‌ایم، پس قومی دیگر بیامدند، و بر سر آبی فرود آمدند که آنرا غسان خواندندی و سبب آن ایشان را غسانیان خوانند، و اگر چه خود از فرزندان غسان بودند پسر قحطان، پس ثعلبة بن عمرو که ذکر کرده‌ایم بیادیه شام اندر بود [6]، ایشان را جایگاه داد، و همی بودند و هم بر آن شکل که آل نصر بن ربیعہ بر عرب عراق از دست ملوک (112- آ) عجم بودند، آل جفته از قبل پادشاهان روم بودند، و از دست ایشان ملکت داشتند، سلیح بن حلوان پادشاه عرب شام بود، چون دید که غسانیان در جوار او جای گرفتند خراجی بر ایشان نهاد، و هر سالی سبیط بن ثعلبه، را بفرستادی و خراج همی سندی، پس سبیط سالی بخراج خواستن آمد، و مهتر غسانیان را نام ثعلبه بود از وی مهلت خواست، و تنگ دستی پیش آورد، سبیط گفت اگر خراج بدهید، و الا زن و فرزند شما برده کنم، [7] ثعلبه مردی حلیم [8] بود گفتا اگر خواهی که وجه خراج زود حاصل شود سوی برادرم رو جذع [9] بن عمرو، و او مردی شجاع بود، سبیط برفت و او را همچنان تقاضا نمود، پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزر اندر گرفته، گفت [این شمشیر] بپای مزد تو شاید، تا من خراج جمع کنم. گفت بلی، جذع [9]

[1] حمزه: مروان ثم الی ابنه خرخسرو (ص 91)

[2] حمزه: باذان بن ساسان الجرون

[3] اصل: حروف. طبری: بعد از وهرز ابنه مرزبان، و بعده البینجان بن المرزبان و بعده خرخسره بن البینجان (1- 2 ص 958)

[4] اصل: اقدم و در لغت پهلوی (ایدوم) بمعنی: آخرین است

[5] حمزه: باذان دیگر و دادویه بن هرمز بن فیروز قاتل کذاب عنسی (نسخه: عیسی) را نیز می‌شمارد (ص 92) و طبری نام شهر بن باذان را میبرد

[6] بر طبق حمزه: ثعلبة بن عمرو رئیس آل جفته بوده است (ص 76)

[7] جمله شرطیه بطریق قدیم است.

[8] کذا: حمزه. اصل: حکیم

[9] کذا: حمزه. اصل: جذع.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 174

گفت بگیر، سبیط [نیام] شمشیر [1] بگرفت، و او تیغ بیرون کشید و همی زد تا بکشتش پس گفت [2] خذ من جذع ما اعطاک، و این سخن مثل گشت در عرب، پس میان سلیح بن حلوان، و غسانیان بدین سبب کارزار افتاد، و غسانیان سلیح را از شام بیرون کردند، و پادشاهی بگرفتند، و الله اعلم.

جفنة بن عمرو اول غسانیان بود، (112- ب) و نسب پدرش عمرو بن مزیقیا [3] ابن عامر ما [ع] السماء بن حارثة الغطریف ن امرؤ القیس البطریق بن ثعلبة بن مازن بن الازد بن الغوث، بود. و مزیقیا [3] او را از آن خواندند [که] ازدیان در وقت او ممزق شدند، یعنی گریخته، و چون عرب از زمین سبا بگریختند از سیل العرم، و ایشان ابادیان [4] بودند مثل کردند، گفتند: ذهبت بنو فلان ابادی سبا، و ایشان را مزیقیا [3] خواندندی. [5] و سیل العرم از بعد [آن] اسلام بچهارصد سال بود، و عامر [را] ما [ع] لسما از بهر آن خواندندی که بوقتی [قوم ازد را] تنگی رسید، و او ازدیان را بسیاری مؤنث کرد، پس گفتند او ما را بدلپست از آب آسمان، یعنی باران و فراخی، و ما [ع] لسما لقب نهادندش، و آن ملك الروم که جفته را پادشاهی داد، بسطورس [6] نام بود، و همه ملوک بنی قضاة را از قبيله سلیح که ایشان را ضجاعمه خواندند بکشت، و بسیار بناها نهاد اندر شام، چون چلق، [7] و قریه، و دیگرها، و چهل و پنج سال پادشاهی کرد و الله اعلم.

عمرو بن جفنه: پنج سال پادشاهی بکرد و دیرها [مانند: دیر] حالی و ایوب و هتاده [8] او کرد. ثعلبة بن عمرو: هفده سال پادشاه بود و بناها کرد چون عقه و سرح الغدير،

-
- [1] كذا حمزه (ص: 76)
 - [2] حمزه: فقیل خذ من، الی آخر
 - [3] كذا: حمزه و طبری و اصل: بی نقطه
 - [4] ظ: ایادیان- حمزه: كذا (ص 77)
 - [5] كذا؟ و این معنی در حمزه نیست و مزیقنا يك نون بوده است
 - [6] حمزه: نسطورس (77)
 - [7] حمزه: جلق بتشدید. (جلق بكسرتین و تشدید اللام و قاف ... هی لفظة اعجمیه .. و هو اسم لكورة الغوطه كلها .. و قیل بل هی دمشق نفسها .. (یاقوت)
 - [8] حمزه: حالی و ایوب و هناد. در یاقوت دیر ایوب دیده شد ولی حالی و هناد دیده نشد، دیر ایوب قرية بحوران من نواحي دمشق .. دیر خالد و هو دیر صلیبا بدمشق مقابل باب الفرادیس (یاقوت) و ظ: حالی مصحف خالد باشد.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 175

یعنی کوشک غدیر، و آن بجانب بلقاست در اطراف حوران، و الله اعلم. الحرث بن ثعلبه (113-آ) بیست سال پادشاهی بکرد از بعد پدر، و هیچ عمارت نکردست جبلة [1] بن الحرث: [2] ده سال پادشاه بود، و قناطر، و ادرج، و قسطل بنا او نهاد. الحرث بن جبلة: ده سال پادشاهی کرد، و ماریه ذات القرطین [3] بنت عمرو بن جفنه مادرش بود، و ببلقا نشست، [و] حفیر [4] را بنا کرد و دیگر بنامیان قصر اشراف و دعجان کرد [5] و الله اعلم به. [المنذر بن الحارث: سه سال پادشاهی کرد، و او منذر الاکبر بن الحرث بن ماریه بود، و حربا و زرقا بنزدیک غدیر او بنا کرد] [6] النعمان بن جبلة [7] پانزده سال پادشاهی کرد] و برادر جبلة [8] بود. و هیچ ذکر اندر عمارت ندارد، و الله اعلم. المنذر بن الحرث: سیزده سال پادشاهی کرد و او را منذر الاصغر خواندندی [و ابو شمر بن الحرث نام وی بود. هم برادر نعمان و جبلة [8] بود] [9] و الله اعلم. جبلة بن الحرث سی و چهار سال پادشاه بود، و کوشک حارب، و محارب، و منیعه او کرد.

الایهم بن حرث، سه سال پادشاه بود، و دیرها [ی] ضخم و نبوه و شعف [10] او کرد، عمرو بن الحرث بیست و شش سال و دو ماه پادشاه بود، و سدیر همی نشست و کوشک، فضا، و صفات العجلان [11] او کرد، و همچنین قصار [12] منار او کرد، جفنة بن نعمان [13] پپی سال پادشاه بود، و او را جفنة الاکبر [13] بن منذر الاکبر [بن] الحرث بن ماریه محرق خواندندی، سبب آنرا که حیره بسوخت، و ایشان را آل محرق خواندند

-
- [1] متن:؟ حلبه؟
 - [2] حمزه: الحارث و شرح حال این جبلة با حارث بن جبلة پسرش درین کتاب اشتباه شده بود، و در متن هم روی نام هر دو علامت نهاده شده بود و ما آن را اصلاح کردیم. كذا: حمزه (ص 77-78)
 - [3] كذا: حمزه اصل: القطری
 - [4] حفیر بفتح اول. نهر بالاردن بالشام من منازل بنی القین ... یاقوت
 - [5] حمزه: و كان مسكنه بالبلقا و بنی بها الحفیر و مصنعه بین دعجان و قصر ایبر و معان (ص 78)
 - [6] این قسمت در اصل نبود و فوت شده بود از حمزه اضافه شد.
 - [7] حمزه: بن الحارث.
 - [8] حمزه:

برادر منذر الاكبر

[9] این جمله در متن در دو قسمت سطر بالاتر که ستاره گذارده شده وارد است ولی بر طبق حمزه مربوط بمنذر بن حارث است و آنجا بی مناسبت نوشته شده بود و بجای خود اضافه شد

[10] حمزه: صعف

[11] حمزه: فضا و صفاة العجلات.

[12] حمزه: قصر منار

[13] حمزه: جفنة؟ الاصغر بن المنذر؟

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 176

(113- ب) و مردی سفر دوست بود، و هیچ نیارامیدی، و عدی زید اندرین گوید [1] شعر:

سما صقر فاشغل جانبیها و الهاک المروّح و الغریب

فبتن لدى الثویه ملجمات فصیحن العباد و هن سیب [2]

و سپاه از بس تاختنهای او ستوه شدند، و رنجیده و الله اعلم.

النعمان بن المنذر سالی پادشاهی کرد، و نسب او نعمان الاصغر بن منذر الاكبر بن الحرث بن ماریه [است] النعمان بن عمرو، بیست و هفت سال پادشاه بود و [نسب او نعمان بن عمرو بن المنذر، و نابغه پدر او را مدح گفت. شعر:

على لعمر نعمة بعد نعمة لوالده لیست بذات عقارب

و پدر او را منذر بدین مصرع یاد کرده: و قصر لصیداء التی عند حارب. و قصر سویدا و حارب بنا کرد و پدر او ملک نیافت. جبلة بن النعمان شانزده سال پادشاهی کرد و [3] بصفین منزلگاه داشت، و عین اباع [4] او را بود، و منذر بن ماء السماء را بکشت، و او مردی با هیبت بود، و هیچ بنا نکرد، و الله اعلم.

[نعمان بن الایهم] [5] بیست و یک سال پادشاهی بکرد و ایهم پسر حارث بن ماریه بود [6] [حارث] [7] بن الایهم، بیست و دو سال پادشاه بود، و دیگر هیچ ذکری ندارد، [النعمان بن الحرث] [8] هیجده سال پادشاه بود، و صهاریح الرصافه آباد کرد، کلخمیان، [9] خراب کرده بودند. المنذر بن نعمان نوزده سال پادشاهی کردست، و هیچ اثر نمودست عمرو بن نعمان سی و سه سال پادشاه بود، و برادر منذر بودست. حجر بن نعمان دوازده سال پادشاه بودست، و برادر عمرو بن منذر بود. الحرث بن حجر پسر او بود بیست و شش سال (114- آ) پادشاهی کرد، و دیگر هیچ اثری نمود، جبلة بن الحرث هفده سال پادشاهی بکرد، و دیگر هیچ ذکری ندارد. الحرب بن جبلة بیست و یک سال و پنج

[1] حمزه: يقول عدی ... مخاطبا النعمان بن المنذر (78)

[2] در اصل لا یقرأ بود از حمزه نقل شد

[3] این قسمت یا شبیه آن از متن حذف شده بود از حمزه نقل افتاد.

[4] حمزه: اباع

[5] بجای این نام در متن (جبلة بن النعمان) بود.

[6] حمزه: نعمان بن الایهم بن الحارث بن ماریه

[7] متن:

نعمان ...

[8] متن: الحرث بن الایهم ...

[9] اصل: کخمیان، ص: ... که لخمیان حمزه: و کان بعض ملوک لخم خربها ...

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 177

ماه پادشاه بود، و او را ابن [ابی] شمر خواندندی، و در جابیه مقام گرفتی و بنی کنانه را غارت کرد. النعمان بن الحرث: سی هفت سال و سه ماه پادشاهی کرد، و کنیت او ابو کرب بود و لقب قطان [1] و بنا نهاد بر بالای عور و دور برین [2] و آنست که نابغه او را بگریست [و] گفتا [3] شعر:

بکی حارث الجولان من فقد ربه و جوران منه خاشع متضایل [4] مردی درشت و مردانه بود. الایهم بن جبله: بیست و هفت سال و دو ماه پادشاه بود، و خداوند [تد] مرو قصر برکه و ذات انمار بود، و غزا کرد بینی الفین بر خبر و غایله [آمد و نابغه] اندران گوید شعر:

ضلت حلومهم عنهم و عزهم سن المعیدی فی رعی و تعزيب
[و] در آل جفنه پایه [اش] عظیم بزرگست. المنذر بن جبله برادر ایهم بود، سیزده سال پادشاهی کرد، شراحیل بن جبله: بیست و پنج سال و دو ماه [6] پادشاهی کرد، و هیچ [ذکر] دیگر ندارد. عمرو بن جبله: ده سال و دو ماه پادشاهی کرد و هم ذکری زیادت ندارد. [جبله بن الحارث چهار سال پادشاهی کرد] [7] جبله بن الایهم، (114- ب) سه سال پادشاهی کرد و نسبت او جبله الایهم [بن] جبله الحرث بن ماریه آخر ملوک بود از غسانیان و او بود که باسلام اندر آمد در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه، و مسلمانان شاد گشتند، و چون بدان زینت و شکوه با عشیرت خویش بمدینه اندر آمد، و مسلمان شد، و با عمر بحج رفت، و در عرفات یکی اعرابی پای بر میز احرام او نهاد، گشاده گشت، و برهنه شد، طیره گشت از آن، و مثنی

[1] حمزه: قطام (80)

[2] حمزه: فبنی ما اشرف علی الغور الاقصی، و ظ: بر بالای غور دورترین .. و دورترین ترجمه اقصی است! و غور: بالفتح ثم السکون و آخره راء ... غور الاردن بالشام بین بیت المقدس و دمشق (یاقوت)

[3] یعنی: بر وی بگریست. حمزه: و بکاه النابغه بقوله: شعر .. (ص: 80)

[4] کذا فی تاریخ السنی؟ ...

[5] کذا: .. حمزه: و الموقع بیني القبرین جسر و عاملة و فی ذلك يقول النابغه: و ظاهرا حمزه هم غلط دارد و باید متن چنین باشد: بینی القین و جسر و عامله .. بینی القین آنست که بلقین گویند (قاموس)

[6] حمزه: سه ماه.

[7] از متن ساقط شده بود.

مجملة التواریح والقصاص، متن، ص: 178

زد اعرابی را و درویش [1] خون آلود گشت، و پیش امیر المؤمنین عمر رفت، و قصاص خواست، عمر او را بخواند و باز پرسید. جبله چنانک بود بگفت، عمر گفتا معترف شدی، قصاص واجب گشت، جبله پادشاه بود، گفت من و این اعرابی مجهول یکسانیم هر دو؟ و مهتران عمر را گفتند او مردی بزرگست [2] نشاید، عمر گفتا خدای تعالی همه را در قصاص برابر کردست، و بعد از آن جبله از بدبختی با جماعت برفت، و مرتد گشت، و پیش ملک الروم شد، و آنرا قصه ایست که رسولی از مسلمانان آنجا شد، و جبله را دیده بود بدان کامکاری، و شعرها گفته بود، و دریغ خورده بر اسلام، و حسان بن ثابت را تحفه فرستاد از روم، خود بجایگاه گفته شود، و این جبله ببالا دوازده شیر بود، و ملک ایشان سپری شد. جملت پادشاهان آل جفنه سی (115- آ) و دو پادشاه بودند بمدت سیصد و یک سال اندر، [3] و الله اعلم بالصواب.

فصل پنجم اندر نسق ملوک کنده و اخبار ایشان بر اجمال

حجر آکل المرار بن عمرو بن معاویة بن ثور بن مریع [4] و تبع او را چنانک گفتیم بزمین معد فرود آورد، و حجر نیکو سیرت بود، در فرمان دادن، و بماند تا خرف شد، و دما بن الهیولة [5] السلیحی را بکشت [و زیاد] صاحب (?) متغلب بود در پادشاهی آل جفنه، و این سیاق از اخبار کنده [6] منقولست، و الله علیم خبیر.

الحرث بن عمرو بن حجر المقصور [7] بعد از وی الحرث المقصور [را] قباد بن فیروز برکشید، که او را بسیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدک، و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت، و پسرانش پراکنده شدند، ایشان را بر تمیم، و اسد، و بکر، و ثعلب، و قیس پادشاه کرد و هرچ از قبایل نزار بنجد مقام کردند در پادشاهی

- [1] ظ: و رویش.
 [2] متن: بزرگشت!
 [3] حمزه: فلبثوا مدة ستمائة و ست عشرة سنة (81)
 [4] اصل:
 بی نقطه حمزه: بن عمرو معاوية بن ثور بن مرتع (92)
 [5] حمزه: زياد بن الهيولة السليحي ...
 سطر بعد: زياد
 [6] حمزه: منقولة من كتاب اخبار كنده ..
 [7] حمزه: الحارث المقصور بن عمرو.

مجمّل التواريخ والقصص، متن، ص: 179

حارث بودندی، و سالها بماند تا کسری نوشروان منذر بن ما [ء] لسما را بر عرب پادشاه کرد، و این اخبار خود بعضی یاد کرده شده است، و رفتن امرؤ لقیس الشاعر بروم، و آن قصه همه بدین وقت بود، پس چون حارث از منذر بگریخت، [1] و منذر پسرش را بکشت، بنو کلب بمسحلان بر حارث افتادند و کشته شد. [2] و از آن پس پسرانش با هم در (115- ب) خلاف افتادند، و منذر همه را هلاک کرد، و ریاست بنی کنده با بنی جبلة بن عدی بن ربيعة بن معاوية الاکرمین افتاد، و بعد از آن معدی کرب بن جبلة، و بعد او قیس بن معدی کرب، باز پسرش اشعث بن قیس، و آنست که با هفتاد مرد از اشراف بنی کنده، سوی پیغامبر صلوات الله علیه مسلمان شدند و ذکر اخبار فرزند ایشان [3] اندر روزگار اسلام بودست.

ذکر ایشان که درین عهد بر دیار عرب فرمان دادند: حمزه اصفهانی در تاریخ گوید که چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده، کسانی را که بيمين ذکر کرده شد و دیگر سخت: بر زمین کنده و حزموت فرمان داد، و شرح نکردست که اندر چه ایام. سینداد: بر جایگاه سخت بنشست، و قصر ذی الشرفات وی کرد، چنانک شاعر گفتست و بضرورت دال را ذال گفت [4]

اهل الخورنق و السدير و بارق و القصر ذی الشرفات من سینداد [5]
 الهامرز [6] بن ادرکوف: [7] امیر لشکریان بود در حرب ذی قار، و آن [8] از بزرگان سپاه خسرو پرویز بوده است، فنابرزین بن ونگهان [9] متولی بود انچ متصل لیف [10] است از حیره تا حدود بحرین، و عرب او را جبارین [11] خواندند. ساسان بن روزبه

- [1] حمزه: ولی علي اليمن المنذر .. (93)
 [2] متن: شدند .. حمزه: فوقع عليه بنو كلب بمسحلان فقتلوه.
 [3] ظ: فرزندانشان.
 [4] ظ: ذال را ذال گفت، چه قصیده بقافیة دالست نه ذال بعلاوه در عصر مؤلف ذال معجمه معروف بوده است
 [5] حمزه: سنداد (90)
 [6] کذا حمزه و طبری و فی اصل: العام
 [7] حمزه: الهامرز بن أذرکر.
 [8] ظ: واو
 [9] اصل: بی نقطه، حمزه: فنابرزین و هونگهان و ونگهان در اصل: (و یونگهان) است و (و هونگهان) هم همان است.
 [10] حمزه: متوليا علی ما يلي الريف من البادية (ص 91)
 [11] حمزه: خنا برزین.

مجمّل التواريخ والقصص، متن، ص: 180

پادشاه تهامه، و مصر، و عمان، و ثعلبه، [1] و یثرب، (116- آ) بودست اندر روزگار قدیم. روزبه ساسان: [2] همچنین بر عمل پدر بوده است. مدتی دراز، انوش زاد بن جشنسفنده [3] در عهد کسری انوشروان و هرمزد، بعضی از دیار [عرب] بفرمان او بودند. المعکبر [4] نام او فروردین بن جشنسفنجان بود، بوادی بحرین و عمان و جانب

یمامه [و یمن] فرمان داده بود، و کعبها [ء] عرب بعقوبت بیرون کردی، بدان سبب معکبر [4] خواندندش و بماند تا بعد الله بن عامر کریز بنوشت [5] و او را پیش از مسلمانی در پادشاهی لقب چنان بود، پس معکبر [4] گردانیدند، یعنی بیرون کرده خلاف [6] و آنچه یافتیم نوشتیم، بصحت آن خدای تعالی علیمتر و هو خیر العالمین. باب الثامن عشر اندر تاریخ پیغامبران علیهم السلام و مدت عمر داست [7] و اخبار ایشان بر سبیل اختصار

اندر نقل کتاب تواریخ محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه که از تازی پارسی کردست ابو علی محمد بن محمد الوزیر الحشمی [8] بفرمان امیر منصور بن نوح السامانی، که بر زبان ابی الحسن الفائق الخاصة، پیغام فرستاد (116-ب) در سنه اثنی و خمسین و ثلاثمائة، آنچه در ذکر نسب و سیاق پیغامبران علیهم السلام خواندیم بدین صحیفه ثبت کرده شد، مجمل و مختصر، و آلا کسانی که شرح آن خواهند از تاریخ معلوم شود، و آنچه بیرون از تاریخ جریر همچنین هر سخن بجایگاه خویش است و السلام.

[1] حمزه: تغلیبه

[2] حمزه: روز به بن ساسان (ص: 91) و در طبع برلن درین سطور اشتباهاتی شده و اسامی اشخاص در نقطه‌چینی و اتساق مطلب درهم و برهم شده و ترتیب متن صحیح است (ر ک: سطر 3-10)

[3] اصل: انوس خشنسفنده، حمزه: انوش ناد بن خشنسفنده. تصحیح از خارج شد:

[4] حمزه:

مکعب و اسمه دادفروز بن حشمنشغان (کعبه قطعه و مکعب شاعران و بکسر الباء العربی و العجمی ضد) قاموس

[5] ظ: پیوست. حمزه: عاس حتی صار مع عبد الله ..

[6] حمزه: و زعم ابو عبیده انهم كانوا یسمونه قبل دولة الاسلام المکعب ثم جعلوه المکعب.

[7] ظ. عمر داشت.

[8] کذا و الظاهر: البلعمی.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 181

ابونا آدم علیه السلام

قوله: قَائِنَا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ 22: 5، و دیگر جای گفتست: مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآ مَسْنُونٍ 15: 26. خدای تعالی آدم را روز آدینه از گل بیافرید، و بعد از آنک جان بمعهده آدم رسید [خواست] که پرخیزد نتوانست، که هنوز يك نيمه گل بود، و خدای تعالی از آن گفت: وَ كَانِ الْإِنْسَانُ عَجُولًا 17: 11، پس از آدم آفریدن [1] حوا از پهلوی چپ آدم علیه السلام، و آن سجده فرشتگان ویرا بفرمان ایزد تعالی و تمرد ابلیس علیه اللعنه، و آنک آدم را بفریفت، و خوشه گندم خورد، و آنک در افتاد که: و عصی آدم ربه فغوی.

خدای تعالی ایشان را از بهشت بیرون افکند، بدین عالم فانی، و آدم بکوه سرانندیب افتاد و آنرا یود [2] خوانند، و اشئن [3] نیز روایتست، و در سیر گوید آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت باز [4] آنرا بزمین هندوستان بپراکند تا چندان نباتهء خوش بوی در آن کشور برست، و حوا بجده افتاد، و مار که ابلیس علیه اللعنه [را] (117-آ) در شکم گرفته بود، و در بهشت برده، آنجا افتاد که زمین اصفهانست، و ابلیس بمیسان [5] افتاد و بیرون از تاریخ گویند ابلیس به ابله [6] افتاد، و آدم را از آن آدم خوانند که از ادیم زمین بود، و خاک را بلفظی از جملی عبری [7] گویند، و بلفظ عرب اندر [آدم] بلون اسمر بود یعنی گندمگون، و آدم همان روز نیم روز آدینه از بهشت بیفتاد و پانصد سال در بهشت بود، بسال این جهان [و] نیمروز آن جهان چنانک قول ایزد تعالی است: وَ إِنْ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ 22: 47، پس آدم علیه السلام متحیر بماند و همی گریست بر گناه خود سالها، تا خدای تعالی جبریل را بفرستاد و توبه آدم قبول کرد، و او را بیاموخت از هر چه از آن ناگزیر باشد، و قصه آدم اندر میانه

[1] اصل: پس آدم از آفریدن حوا ..

[2] طبری: بوذ (حاشیه نوذ) (ج 1 ص 121-124)

[3] ظ: و آسم طبری: بوذ- دهناء- جبل و اسم عند واد يقال له بهیل (نهیل) بین الدهنج و المندل (الدهنج و الصدل- الدهیج و المندل) بلدین بارض الهند (ج 1 ص 120-121) و ظ عبارت متن مصحف:

و اسم است.

[4] ظ: باد،

[5] اصل: سمنان طبری: میسان (حاشیه: منهان) (1- ص 121) میسان قسمتی است از اراضی ساحلی شط العرب بین بصره و خاک خوزستان حالیه.

[6] اصل: اسلی طبری: و قد قیل اهبطت الحیه بالبریه و ابلیس بساحل بحر الابله (ص 121) و درین کتاب هآت غیر ملفوظ را بشکل یاء نویسد- مانند: کی. کوفی، جملی، بجای: که، کوفه، جمله.

[7] ظ: جمله غبری. غبری بمعنی غبار آلود

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 182

کتاب بجایگاه بعضی از شرح از نظم [1] بیامد، بس ابلیس آدم را علیه السلام دیگر باره بفریفت از جهت فرزند تا نامش بدو منسوب گردد: عبد الحرث، و این بعد از آن بود که حق تعالی بیت المعمور بفرستاد آنجایگاه بنهاند که امروز کعبه معظم است، و جبرئیل آدم علیه السلام را نمود تا آنجا رفت و طواف کرد، و حواریا باز یافت آنجا که عرفاتست و ازین سبب را نام عرفات نهادند که او را باز شناخت، و بعد از آن آدم را فرزندان آمدند، بیک شکم نر و ماده، و ازین بطن ماده بدان نرینه دیگر (117- ب) دادی و آن ماده را بدین پسر دادی، و چون صد و سی سال از عمرش بگذشت، قایل هابیل را بکشت، از جهت خواهر، گفت من خود این را خواهم که هم بطن منست، و بدان کینه که قربان هابیل قبول افتاد، و آدم خواهرش را بوی داد، او سنگی بر سر هابیل زد و کشته شد، و ندانست که بدو چه می باید کردن، و او را در دوش گرفت، و می گردانید، تا خدای تعالی دو کلاغ را بفرستاد تا یکی دیگر را بکشت، و پس بمنقار زمین بکند، و در زیر خاک کرد، قایل گفت همچنان کنیم، و آیت قرآن مجید بدان ناطق است قوله تعالی: قَبَعَتْ اللَّهُ غَرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ 5: 31 (الآیه) و چنین گویند که بعد از آن ابلیس فرزندان قایل را گفت آتش قربان هابیل را از آن سوخت و بپذیرفت که هابیل او را سجد کرده کردی، پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند، و ابتدا از آن عهد [بود] پس بآخر عمر، آدم را فرزندی آمد، ویرا شیث نام نهاد و معنی آن هبت الله باشد، شیث سریانی است، و چون آدم بحج رفت، سالی از پس کوه عرفات، جبرائیل علیه السلام بفرمان خدای تعالی تا وقت آنکه آدم خواست که بخصب بوازی النعمان، هر چه ذریه آدم خواست بودن تا قیامت، از صلب او بیرون آورد و آدم (118- آ) بدید، و آدم پریشان بهیستی خدای تعالی گواه گرفت، قوله تعالی وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتَ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ 7: 172، و آن روز آدم را صلوات الله و سلامه علیه صد و بیست فرزند نرینه بودند و ایشان را بدو قسمت کرد [2]، اصحاب الیمین را گفت، هؤلاء فی الجنة و لا ابالی، و

[1] کذا؟ ..

[2] اصل: کردند- ظ: کرد- و فاعل خدای است. ر ک حاشیه (1) ص 183

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 183

اصحاب الشمال را گفت: هؤلاء فی النار و لا ابالی، و کار درین بستست [1]، و از ایزد تعالی شصت [2] صحیفه بر آدم فرود آمد، و چون عمرش هزار سال گشت بعد از آنکه چهل سال داود پیغامبر را بخشیده بود و پس منکر شد، بعد از آن آدم از جهان بیرون شد، و جبرئیل از بهشت او را کفن کرد، و شیث بسر ندیب در گور کردش، و بروایتی عمر آدم نهصد و سی سال بود، پس نوح بعهد طوفان استخوانش به بیت المقدس

آورد، و حوا از پس آدم بسالی بمرد و شیث حوا را با آدم دفن کرد و از بعد آدم شیث پیغامبر بود علیه السلام.
شیث النبی علیه السلام

بر جمله فرزندان آدم پیغامبر بود، و او را پسری بود انوش نام و بعد از نهصد و دوازده سال بمرد، و او را هم پهلوی آدم دفن کردند، و پسر را وصی کرده بود (118-ب) پس قینان را بزاد و ایشان خلیفتان بودند نه پیغامبران، و مهلائیل از قینان بزاد، و از مهلائیل یرد، و [یارد] نیز گویند، و از وی اخنوخ [3] بزاد، و او ادریس است علیه السلام، و بیرون از تاریخ خوانده‌ام که عمر قینان نهصد و ده سال بود و عمر پدرش انوش [4] نهصد و پنج سال، و عمر مهلائیل نهصد و نود و پنج سال، و عمر یردیارد [5] نهصد و سی [6] و دو سال بود، و روایت کنند از ابو ذر الغفاری که از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم خبر دهد کخدای عز و جل [را] صد و بیست هزار و چهار هزار پیغامبر آید، [7] اول آدم و آخر محمد علیهم السلام، و

[1] طبری: ثم انه مسح من آدم صفحة ظهره الیمنی فاخرج منه ذریة كهیئة الذر بیضا مثل اللؤلؤ فقال لهم ادخلوا الجنة برحمتی و مسح صفحة ظهر الیسری فاخرج منه كهیئة الذر سودا فقال ادخلوا النار و لا ابالی فذلک حین یقول اصحاب الیمین و اصحاب الشمال ... (ج 1 ص 136-137)

[2] طبری:

احدی و عشرين صحیفة كتبها آدم بخطه علمه اياها جبریل (ص 151) و كان مما انزل الله تعالی علی آدم تحريم المیتة و الدم و لحم الخنزیر و حروف المعجم فی احدی و عشرين ورقه (ص 152)

[3] خنوخ، هم ضبط شده (ط ض 166) ولی خنوخ بن قین بن آدم دیگر است و اخنوخ بن برد دیگر

[4]؟ س؟ انوش، با الف غیر ممدوده

[5] متن: یرد و داود، و ص: یرد- یا- یارد (طبری: ج 1 ص 172)

[6] طبری:

شصت.

[7] ط: آمد.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 184

صد و چهارده کتاب از آسمان آمد، از جمله پنجاه بر شیث و آدم، سی بر نوح، و بیست به ابراهیم خلیل، و ده دیگر پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین، و تورات و انجیل و زبور و فرقان.

ادریس النبی علیه السلام

پیغامبر مرسل بود، و باصل از هندوستان روایت کنند، و بیمن نشستی به پیرهن دوختن، و چیزی نوشتن وی آورد، و علم و معرفت نجوم بدانست، و حق تعالی او را الهام داد، و برای العین بدید سیر ستارگان و تاثیر هر چیزی شناخت و سی بار [1] همه صحفها بدست خویش بنوشت و مردمان را هر چیزی (119-آ) بیاموخت، و هیچ نیاسودی از تعبد، و ذکر ایزدی تا ملك الموت را رغبت افتاد بدیدار او، بیامد، و با ادریس دوستی گرفت، و بفرمان خدای تعالی و التماس ادریس جاننش برداشت، و باز زنده شد، و بهشت و دوزخ بر وی عرضه کرد، و پس آخر در بهشت باستاد، و ایزد تعالی کرامت کردش، قوله تعالی: وَ رَفَعْنَاهُ مَكَاناً عَلِیّاً 19: 57، سیصد و شصت و پنج سال در دنیا بود، و هنوز بجایست اندر بهشت زنده و السلم.

نوح النبی علیه السلام

خداوند سبحانه و تعالی او را بقوم فرستاد و نهصد و پنجاه سال دعوت کرد.

روایتست که سوی بیوراسپ آمد بدعوت، و او پادشاهی قاهر بود: و اندر آن مدت هنوز هشتاد مرد و زن بدو ایمان آورده بودند، تا ستوه گشت عظیم، و بخدای تعالی دعا کرد و گفت: [رب] لا تَدْر عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَاراً 71: 26، خدای تعالی دعوت او را

مستجاب کرد، و بفرمود تا درخت ساج بکشت، و بعد چهل سال که برسید [2] سفینه بساخت و نوح را پسران بودند چون سام، و حام و یافث و کنعان و او کافر بود، پس چون وقت طوفان فراز رسید ایزد تعالی بیت المعمور را با آسمان چهارم برد

[1] ظ افتادگی دارد چنین: و سی پاره [صحف برادرپس فرود آمد و] همه صحفها ... الخ طبری: و انزل الله تعالی علی خنوخ ثلثین صحیفة (ص 174)
[2] (متن) برسید بضم اول

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 185

برد و بجای آن کوهی بلند بیافرید آنجا که اکنون کعبه معظمه است تا آب عذاب (ب) آنرا نرنجاند، و بدانجا نرسد، نخستین آب بکوفه برآمد از آن تنور که علامت آن بود [1] تا نوح در کشتی نشیند، و داند که طوفان خواهد رسید، و اثر آن تنور اندر جامع کوفه بجایست، قوله تعالی: وَفَارَ التَّنُّورُ 11: 40، پس طوفان بر آمدن گرفت از بالا و زیر، پسر نوح کنعان و بدیگر روایتی نام او یام گوید، در کشتی ننشست با خود گفت چون آب غلبه گیرد، بر کوه گریزم، نوح گفت: لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم. اندرین سخن بود که موج آب طوفان، او را در گردانید، و همه جانوران هلاک شدند، مگر اِنِكَ بِا نُوْحٍ عَلِيهِ السَّلَامُ در سفینه بودند از هر جنسی، چنانکه حق تعالی فرمود: كُلُّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ 11: 40، و آب چهل گز بالای کوهها استاده بود و عوج عناقه را تا ساق بود، [2] و الله اعلم. و بیرون تاریخ [3] خوانده‌ام که از بخار آ [ب] و تاریکی روز از شب پیدا نبود، و خداوند تعالی دو جوهر یکی سفید و دیگر سیاه، نوح را داد که نور سفید بروز بر سیاه غلبه کردی، و شب سیاه بر آن غالب شدی و از آن تاثیر روز از شب بازشناختی، و دو جانور زیادت آمد گربه و خوک در سفینه که از موش و پلیدیها سرگین ستوه شدند، و نوح دست بر روی شیر فرود آورد، گربه از بینی وی اندر افتاد، و از موش برستند، و دست (120- A) بر وی [4] فیل فرود آورد خوک همچنان از بینی وی بیفتاد و این هر دو جانور عظیم مانند بشیر و فیل اند و پیش از طوفان نبودند، و گویند ابلیس علیه اللعنه دم خر بگرفت و در سفینه رفت نمی گذاشتندش [5]، تا نوح پیغامبر ضجر گشت، و گفت درآی ای ملعون پس ابلیس نیز بکشتی اندر شد، چون نوح او را دید گفت ای ملعون ایزد چه کنی؟! ابلیس گفت بفرمان تو آمدم که گفתי درآی ملعون، و آن منم [6] پس ایزد تعالی

[1] در بالای صفحه مقابل این سطر نوشته شده: ... تنور که منشاء طوفان در کوفه باشد.

طبری: و قد جعل التنور آية فيما بينه و بينه (طبری ص 190)

[2] طبری: فباد ما علی وجه الارض ..

فلم يبق شيء من الخلائق الا نوح و من معه في الفلك و الاعوج بن اعنق فيما يزعم اهل الكتاب (ص 192)

[3] یعنی بیرون از تاریخ طبری. و باید دانست که آنچه از تاریخ طبری نقل کرده هم مطابقت کامل ندارد.

[4] طبری گوید: خداوند بنوح گفت دم فیل را بمال و او دست بر دم فیل بمالید و دو خوک ماده و نر از وی جدا شدند. (ج 1 ص 187)

[5] این عبارت غلط شده است ظ: .. و در سفینه رفت (یعنی رفتن) نمیگذاشتش طبری: فلما ادخل الحمار و دخل صدر متعلق ابلیس بذنبه فلم تستقل (تستقبل؟) رجلاه (ص 190)

[6] طبری: حتی قال نوح ويحك ادخل و ان كان الشيطان معك (ص 191).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 186

تقدیر کرد که طوفان بنشیند، چنانکه گفت قوله تعالی: وَ قِيلَ يَا اَرْضُ اَبْلَعِي مَاءَكَ وَ يَا سَمَاءَ اَفْلَعِي وَ غِيضَ الْمَاءِ وَ قُضِيَ الْاَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَي الْجُودِي 11: 44، و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت، پس خدای تعالی نامی از نامه‌ها بزرگ بیاموختش، و آن نام: یاهیا [1]، و هم این نام ابراهیم علیه-

السلام همی خواند تا آتش برو سرد گشت، پس نوح این نام می‌گفت، و قیر می‌فسرد و از آنست که اکنون در نبط باشد و گویند یاهیا [1]، و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند يك دیگر را آواز دادن: یاهیا، و اندر تورات این نام روشن است، اهیا شراهیا [2] چون نوح از کشتی بیرون آمد نخستین عمارتی که بر زمین کردند، دیهی بود که آنرا سوق الثمانین [3] خوانند، نزدیک کوه جودی، (120-ب) و همه هشتاد تن بودند و همه عمارت ... [4] و چنین روایت کنند که نوح پیغامبر شهری را بنا نهاد بنام خویش نوحاوند و آن نھاوند است و همه را نسل برین چهل باز شود هر چه در عالم‌اند پس هر چه پیغامبران و پادشاهان و کسانی که خدای تعالی ایشان را کرامت ارزانی داشت بدین زمین اندر از فرزندان سام بن نوح‌اند، و چنانک شرح داده‌ایم سقلاب و روس و برطاس و ترك و یاجوج و ماجوج از فرزندان یافث اند و زنگ و سیاه‌پوستان و هر چه ایشان را بدین صفت آفریدست از فرزندان حام‌اند، و این از جهت آن بود که نوح علیه السلام خفته بود، عورتش را باد از جامه پدید آورد، حام و یافث بر وی بگذشتند بخندیدند، و سام او را باز پوشانید، چون نوح بدانست سام را دعا کرد و ایشان را بنکوهید، و نفرین کرد، و از بعد طوفان سیصد سال بزیست، و بیرون از تاریخ جریر خوانده‌ام که نوح را هزار و چهارصد و پنجاه سال عمر بود، و پدر لمک، [و] متوشلح بن ادريس را نهصد و نود و نه سال عمر بود، و پدرش [5] لمک را نهصد و چهل و هشت سال عمر بود، و بعد از نوح در تاریخ چنانست که هزار سال ضحاک بود، و جمشید هم از نبیرگان سام، و از پس ضحاک افریدون، پس

[1] بتشدید یا ضبط شده است

[2] این جمله در طبری و ترجمه بلعمی نیست. و مقدمات آن هم نیست

[3] طبری: سوق ثمانین. (ص 197)

[4] ظ: همه عمارت ویران شده بود

[5] ظ: پسرش.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 187

گویند ملك از ایشان (121-آ) برفت و بکوش افتاد پدر کنعان، از فرزندان حام بن نوح، و از پس [او] نمرود بن کنعان بود تا منوچهر برخاست، و توان بودن که در مغرب و شام و آن حدود چنین بودست، و این موافقست با سلطنت و عصیان کوش پیل دندان در مغرب، بدین وقت زمین ایران نه بس مدت [1] خالی گویند از ملوک عجم، و الله تعالی اعلم بتحقیقه [2]

هود النبى علیه السلام

جماعتی [3] عادیان را خود شرح دادیم، و خلقت ایشان بدان عظیمی، و قوت تا آن حد داشتند کچون پای بر زمین سخت زدندی تا سیاق و زانو فرو بردندی و اگر خود سنگ خارا بودی، پس خدای تعالی هود که ابن عم ایشان بود پیغامبری سوی قوم عاد فرستاد تا نعمتهاء ایزدی بر ایشان یاد کرد، و ایشان را بخدای خواند و بهشت امید داد، شداد گفت بهشت چه باشد؟ هود پیغامبر علیه السلام صفت بهشت همی گفت، شداد گفت من خود بر زمین چنان بهشتی بسازم، و این شداد بن عاد بن عملاق [4] ابن عم ضحاک بود، کس فرستاد سوی او [و] درخواست تا بفرمود که هر چه زر و سیم و جواهر و مشک و عنبر و ازین نوع یابند اندر شهرها سوی وی فرستند. و در سیر الملوك خوانده‌ام که گوید ضحاک از قبل شداد بود، پس اندر استاد و چندین هزار مرد را از صناعات (121-ب) گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد، و بنا اندر گرفت، باغ ارم، و از قصرها و جویها از زر و سیم و درختان از گوناگون جواهرها آراسته، و همه خاک زمین از مشک و زعفران و عنبر و کافور، و غلامان و کنیزکان خوب روی در نشاند، و قصرها [ی] آراسته با نعیم و فرشها [ی] الوان، و اندر مدت صد سال تمام کردند، و سیصد سال نیز روایتست از کعب الاخبار [5] پس شداد در

[1] نه بس مدت، یعنی مدتی محدود

[2] در حاشیه عبارتی بوده که اوایل سطر بصحافی محو شده قسمت‌هایی باقی مانده است که این شعر از آن بیرون می‌آید: ... بمغرب زمین چارصد سال و اند ورا بود شاهی و تخت بلند

[3] ظ: جماعت، پاء علامت اضافه است باملای قدیم

[4] اصل: (علات)

[5] ص: الاحبار، جمع خبر- ملای یهودی

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 188

رفت که بهشت را ببیند با دیده بدروازه آن اندازد ایزد تعالی باد عذاب برایشان گماشت تا ایشان را بگرفت و بر زمین زد تا جمله هلاک شدند و از آن قصر بهری چند جایگاه مثبت است و اندرین قول ایزد تعالی ناطق است **أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادِ إِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْيَلَادِ 89: 6-8** و ذات العماد بدان گفته است که همه قصرها بعماد و ستونها از زمرد و پیروزه برداشته بود پس آن بهشت همچنان بماند و ناپدید شد و به عهد معاویه بن ابی سفیان عبد الله نامی را شتری گم شده بود و می‌گردید گفت ناگاه بدان بهشت رسیدم و خیره گشت اندر آن و خواست که از آن حضری برکند نتوانست از سختی که بود پس قدری آنجا حيله کرد و بکند و گفتا نیارم پیشتر رفتن که ترسیدم که گم گردم و نیز عقل رفته بود از نیکویی و چشم‌خیرگی همی کرد پس آنرا پیش معاویه آورد و از این خبر بگفت آنرا نگاه کردند تباه شده بود هر چه جز زر و سیم و مشک بود از حال خود بگشته بود برایش بگذاختند چند اندکی زر بجای ماند معاویه کعب الاحبار را بخواند و از حدیث آدم باز پرسید کعب گفت هرگز هیچ آدمی آنجا نرسد مگر شتربانی سرخ موی و پس نیاید هرگز پس عبد الله را بیاوردند همچنان بود و نیز گویند خود آنجا نشسته بود. کعب الاحبار گفت تواند بود که این مرد باشد در آن جایگاه رسد یا خود رسیده باشد. معاویه شگفت ماند. پس سپاهی با این عبد الله را بفرستاد بدان جایگاه رفتند و هیچ اثری نیافتند و پیش از هلاک شدن عادیان قربان فرستاده بودند از بهر مکه از بهر قحطی که خدای تعالی بر ایشان گماشته بود و لقمان بن عاد از این سه‌گانه بود لقمان بن لقیم نیز روایتست و او یهود مؤمن بود و از خدای تعالی عمر خواست چندان که هفت کرکس را پس آواز آمد که هم بیاید مردن. و حاجتش روا گشت و کرکس پانصد سال بماند و این است صاحب لبد و ذکرش گفته شده است و پسر شداد مرثد مؤمن بود بهود علیه السلام و عمر یهود صد و پنجاه سال بود و صالح بعد هود گوید صد و پنجاه سال

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 189

بود، بقوم ثمود آمد، و بیرون از تاریخ پدر هود، شالخ را چهارصد و سی سال عمر گوید، و پدر شالخ ارفحشد [را] چهارصد و شصت و پنج سال عمر بود، و پدرش سام بن نوح را پانصد و نود سال، و در آن تاریخ دور زحل بود، آفرینش و عمر و سیرت خلاف این روزگار بوده است.

صالح النبی علیه السلام

عاد و ثمود بزمین حجر و بادیه چنانک یاد کرده‌ایم بودند، و در کوه خانها کنده بودند، و بت پرستیدندی، پس خدای تعالی صالح پیغامبر را بدیشان فرستاد، و کس نگوید، تا معجزه خواستند، که از سنگ ناقه با بچه بیرون آید، صالح دعا کرد سنگ بفرمان حق تعالی شکافته شد، و ناقه با بچه بیرون آمد، ایشان منکر شدند و گفتند سحرست، و سی سال آن ناقه در میان ایشان بماند، تا بر آخر قصه ناقه را بکشیتند و جِقِ تعالی تعالی [1] ایشان را هلاک کرد قوله تعالی: **وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ 11: 67**. و صالح با مؤمنان می‌بود و الله اعلم.

ابراهیم النبی علیه السلام

نمرود بن کنعان بن کوش با پدر ابراهیم از زمین بابل بودند، و در نسب ثمود بسیار گونه روایتهاست اما این درستترست که گفته شد، و موافق است با ذکر آنچه در میانه کتاب یاد کرده‌ایم در اخبار (123- آ) کوش پیل دندان، و از ملکان بت‌پرست ستمکاره‌تر و سخت‌تر اندر تعبد صنم از نمرود کس نبودست و اول بت‌پرستی از روزگار طهمورث بود،

چون کسی بمردی مثال او از چوب بتراشید [ند] ی و ایشان را پرستش کردند، و اندر عهد جمشید تازه شد، که صورت خویش بفرستاد در اطراف، پنج‌گانه: ود، و سواع، و یغوث، و یعوق، و نسر، و بروایتی گویند این بتان را بعهد شیث کردند، و بروزگار نوح علیه السلام بوده‌اند و ذکر آن در کلام حق تعالی ظاهرست در سوره نوح. پس از؟ عد؟ مولود ابراهیم علیه السلام، و آن شرحها

[1] کذا مکرر.

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 190

و او را از بیم نمرود بغار بردن، و بزرگ شدن، تا نمرود [را] بخدای دعوت [1] کرد و بتان را بشکست، نمرود بفرمود تا آتش برافروختند بسیاری، و کس پیرامون آن نیارست رفتن، فرو ماند تا ابراهیم را چگونه بآتش فکند، ابلیس علیه اللعنه بیامد و ایشان را منجیق فرمود ساختن، تا ابراهیم را در منجیق نهادند و بآتش انداختند، قوله تعالی: قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ 21: 69، خدای تعالی آتش بر وی سرد کرد، چون بعد چند روز نمرود بر آن مناره رفت که فرموده بود، ابراهیم را دید علیه السلام در میان آتش، و پیرامون او سبزی رسته و نماز همی کرد، نمرود خیره بماند و بانگ (123- ب) کرد و گفت یا ابراهیم آتش چنین سرد و سبزی که کرد؟ ابراهیم گفت آن کس که آتش آفرید، پس گفت ابراهیم را بیرون آی، بدر آمد، نمرود را پندها داد و هم نگروید، از بعد این صندوق ساختن و بچه عقاب را [پروردن و بر آن بستن] و بر آسمان رفتن، و عقاب را قوت برفت و جبرئیل علیه السلام تیر وی خون‌آلود بوی باز انداخت چنانکه شرح آن روشن است، پس سوی زمین آمد، و بعد از آن ابراهیم را گفت روزی، که خدای ترا زمین بسیارست اینجایگاه مرا بخش. بعد از آن ابراهیم با پیرانزاده خویش لوط پسر هَامَانَ بْنِ أَدْرِ [2] هجرت کرد قوله تعالی: قَامَنَ لَهُ لُوطٌ وَقَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَى رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ 29: 26 و سیاره مادر اسحق دختر عمش بود، او را با نود ببرد، و کسانی که مؤمن بودند و بحران رفت بشام، و از آنجا بزمین فلسطین رفت جایی که مؤتفکات خوانند، و آنجا پنج پاره دیه بود و قوم لوط آنجا بودند، پس لوط آنجا بماند، و ابراهیم با ساره بجانب مصر رفت، و ملک مصر بساره طمع کرد، تا قدرت خدای تعالی بدید کچون خواستی که دست بوی یازد، دست خشک همی شد، و جبرئیل پرده برداشته بود تا ابراهیم همی دید، از بیرون، بعد از آن ملک مصر ایشان را بنواخت و کنیزکی را بساره (124- آ) بخشید نام هاجر و ابراهیم علیه السلام از آنجا بازگشت، و نزدیکی لوط جائی بود، سبع [3] گفتندی، او آنجایگاه گرفت و از برکت ابراهیم در آن بیابان

[1] متن: بخدای دعوی

[2] طبری: لوط بن هاران بن تارخ و تارخ هو اخو ابراهیم (ج 1 ص 266 چاپ لیدن) و آزر بزاء معجمه است

[3] اصل: منبع- طبری: فنزل السبع من ارض فلسطین (ج 1 ص 271)

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 191

آب از چاه برآمد، و مردمان جمع آمدند، و خواسته ابراهیم هر روز بر زیادت بود. پس خدای تعالی نمرود را بکمتر پشه هلاک کرد، و ابراهیم بزمین قط [1] بایستاد و ساره هاجر را بدو داد، و اسماعیل علیه السلام از هاجر بزاد، پس ساره را حسد آمد گفتا اینان را از پیش من ببر، ابراهیم اسماعیل و هاجر را بیاورد، و جبرئیل راه نمود آنجا که اکنون مکه است، و بیابانی بود بی‌آب، و در کتاب سیر خوانده‌ام که چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن [مردی] نام وی معاویه بن بکر [2] برخاست با جماعت خویش و بدینجا آمد که حرمست، و نخستین کسی بعد از طوفان [که] آنجایگه مقام کردی، وی بودست. و آنجا که اکنون کعبه است بلندی سرخ بود، تا خدای عز و جل فرمود ابراهیم را بنا کردن خانه کعبه، پس ابراهیم هاجر و اسماعیل را با مشکی آب و قدری طعام آنجا رها کرد، و ایشان را بخدای تسلیم کرد و بازگشت، و هاجر بطلب آنک مگر کسی را به‌بیند بمروه و صفا همی دوید چند بار، آنست که سنت گشت و از

ارکان حج کردن شد، و اسماعیل بگریست چنانکه طفلان، و پاشنه بر زمین زد، خدای تعالی چشمه آب پدید آورد، و گویند زمزم است (124- ب) و بعد شرحها و قصها بسیاری مردم آنجا جمع آمدند، و بعد مرگ هاجر دختر مهتر بنی جرهم را با اسماعیل دادند، و ابراهیم هر سال زیارت اسماعیل آمدی، و آن بود که گفت آستانه در بگردان- زنش را، و اسماعیل آن زن را بگذاشت، و دیگری را بزَن کرد، که ابراهیم را بوقت آمدن تعهد کردی، و گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار، و اندرین هر دو سال که ابراهیم آمد اسماعیل به شکارگاه بود،
لوط النبی و مولود [3] النبی علیهما السلام
خدای تعالی لوط را پیغامبری داد بر آن پنج دیه، و نام آن صنعه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. [4] چون در فعله‌ها زشت بیفزودند، و لواطت کردند، که پیش

- [1] اصل: قبط- طبری: حتی نزل بناحیه من ارض فلسطین بین الرمله و ایلیا بیلد یقال له قط (بفتح) اوقط (بکسر) (ج 1 ص 271)
[2] اصل: نکر
[3] بمناسبت صفحه 192
[4] طبری: صبعة، صعرة عمرة: دوما، سدوم. (ج 1 ص 343)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 192

از ایشان هیچکس نکرده بود، خدای تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن بقعه را برگردانید چنانکه گفت: فجعلنا عالیها سافلها، و [فرشتگان] پیش از آنکه آنجا رفتند بصورتی دیگر پیش ابراهیم آمدند، و ایشان را گوساله بریان پیش نهاد که مهمان دارد بر عادت، چون بدانست که نه آدمی‌اند عظیم بترسید، تا ایشان او را باسحق و یعقوب بشارت دادند، قوله تعالی: قَبَشْرَناها یاسْحاقُ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحاقَ یَعْقوبُ 11: 71، و بعد از هلاک قوم خویش لوط پیش ابراهیم آمد و او را بسیاری چیز داد (125- آ) و از آن پس اسحق بزاد از ساره بدان پیری بقدرت حق تعالی، و ازین پس ذبح اسماعیل بود، و خواب ابراهیم تا اسماعیل را بکوه بردن و کارد بر گلو نهادند، [1] تا آواز آمد که: یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا، و چون جبرئیل علیه السلام کیش بیاورد، و ابراهیم قربان کرد، و بروایتی گویند اسحق بود که ابراهیم قربان خواست کردن، و لیکن اسماعیل حقیقت‌تر، از قول پیغامبر ما صلوات الله علیه که فرمود که انا ابن الذبیحین، یکی اسماعیل را خواست، و دیگر عبد الله پدرش را که نذر کرده بود عبد المطلب بقریان فرزندی، پس قرعه بر عبد الله آمد تا اشتر فدا کرد، و قرعه بر شتر آمد، و این رهنمونی [یکی] کاهنه [2] کرد.

پس خداوند تعالی ابراهیم و اسماعیل را فرمود تا بناي كعبه مقدس برآوردند، چنانکه فرمود: وَ اِذْ یَرْفَعُ اِبْرَاهِیْمَ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَ اِسْمَاعِیْلُ 2: 127، و اندر تاج تراجم چنان خواندم که ابراهیم سخن بسریانی گفتی و اسماعیل بتازی، و بدانستندی، و لیکن پاسخ بزبان خود دادندی، پس چون در کار ایستادند ابراهیم بسریانی گفت: هب لی کبیا [3]، یعنی سنگ مراده، و اسماعیل گفت: هاک الحجر، یعنی [سنگ] بستان، و حجر الاسود گویند در اول سنگی اسفید بود، چون طوفان بود، آنرا بکوه بو قییس نهان کردند، و بدین وقت (125- ب) جبرئیل ابراهیم را هدایت کرد، و حجر بیاورد

- [1] ظ: نهادن، بصیغه مصدری بقاعده روایت حمل باختصار.
[2] اصل: کهان- قال- الطبری: بالحجاز عرافة لها تابع (ج 3 حلقه 1 ص: 1076) بدین قیاس اصلاح شد.
[3] کذا ...
طبری ندارد.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 193

و راست آمد بر رکن کعبه، که همان قدر جای بود، بعد از روزگار و بسودن [1] مشرکان و زنان ناپاک سیاه گشت، پس ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام بپرداختند از خانه، و

خلق را بحج خواندند، چنانکه فرمود: و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا، خدای تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران تا قیامت و هر کسی را که حج کردن روزی بود جواب لبیک لا شریک [2] لبیک [بداده است] و هر کس که پاسخ ندادست اگر چه بسیار جهد کند نرسد، و ساره بزیت تا اسحق را یعقوب و عیص [3] بزادند بیک شکم و از بعد میگ ساره ابراهیم را از زنی نام او قصور [4] شیش پسر آمد، و خدای برکت کرد اندر ذریه او قوله تعالی: و بارکنا علیه و علی اسحاق و من ذریتهما محسنین و ظالمین لِنفسیه مبین 37: 113، و ابراهیم نخستین کسی بود که سپیدی در محاسن او پدید آمد و در موی او، و پیش از وی کس را موی سفید نبود، و چون عمرش دویست سال شد تمام بمرد، و اسحق او را بشست و دفن کرد، و بیرون از تاریخ عمر ابراهیم صد و هفتاد و پنج سال گفتست، و پدرش آزر را دویست و پنجاه سال، و پدر آزر را باخور، [5] صد و چهل و هشت سال، و پدر او اشوع [6] را دویست و سی سال و فالع [7] (126-آ) ابن یهود [8] پدر اسوع [9] را دویست و سی سال بود، اسماعیل النبی علیه السلام

خدای تعالی او را بحضرموت و یمن فرستاد پیغامبری سوی فرعونان عمالقه، و همه بت پرست بودند، و پنجاه سال میان ایشان بماند، و آخر عمرش بشام آمد زیارت اسحق، و دختری را به عیص داده بود، پس همانجا وفاتش رسید، و عمرش صد و سی سال بود، و او را پیش پدر دفن کردند، و نسلش بعرب بسیار گشت و الله اعلم بذلك.

[1] ظ: بعد از روزگار بیسودن

[2] مضبوط: لبیک اللهم لبیک (طبری ج 1 ص 288)

[3] متن:

عیص.

[4] طبری: قطورا (345)

[5] مضبوط: ناحور، و بقول طبری: ناحور پدر تارخ و تارخ پدر ابراهیم است که او را آزر هم گفته‌اند.

[6] طبری: ساروغ- سطر بعد در این کتاب اسوع.

[7] طبری:

ساروغ بن ارغوا بن فالع. (ج ص 252) اصل: فالع.

[8] طبری: فالع بن عابر بن شالخ:

[9] طبری: ساروغ.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 194

اسحق النبی علیه السلام

[1] [اسحق ...: از پس اسماعیل صد و بیست سال بزیت و خدای تعالی او را پیغامبری داد و سوی شام فرستاد، بکنعان، و بفرمودش که جای دیگر مشو، که نابینا بود نتوانست گشتن، و زنی بزنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان دختر بهتر کنعان، نام او بتویل بن الیاس، وز آن زن او را دو پسر آمد یکی؟ عیص؟ و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی پاشنه را عقب گویند او را از بهر آن یعقوب نام کردند. و اسحق صد و شصت سال بزیت پس بمرد و عیص او را ببر ابراهیم و ساره بکور کرد. و الله اعلم و احکم.

حدیث یعقوب و برادرش عیص علیهما السلام

چون اسحق علیه السلام بمرد یعقوب [از برادرش عیص بگریخت که اسحق دعا بر عیص خواست کردن از جهت پیغامبری، مادرش بر یعقوب گردانید، و اسحق نابینا بود، ندانست، یعقوب [را] دست پسر [2] فرود آورد [و] دعا کرد، خدای تعالی در ازل چنین تقدیر کرده بود [که] یعقوب و ذریتش پیغامبر باشند، و عیص تافته بود ازین حال، چون اسحق از دنیا برفت، یعقوب سوی خالش گریخت، و مدتها آنجا بماند و دو دختر از آن وی بزنی کرد، [راحیل ولیا] بعد حالها و قصه [ها] که ما ذکر مختصر همی جوئیم، و یعقوب را از ایشان فرزندان بودند، یوسف و ابن یامین [3] از اراحیل [4] زادند، و روبیل،

و شمعون، و یهودا و، لاوی، و ریالون و بسحر [5] از لیارداند، (126- آ) و دارم، و رمدان، از کنیزکی، و حاد، و اسر [6] از کنیزکی دیگر، و یعقوب را اسرائیل الله خواندند، و در تاج التراجم

[1] خبر اسحق ازینجا فوت شده و يك مرتبه بخیر یعقوب پیوسته و ما آن خبر را قسمتی که مناسب این کتاب بود از بلعمی بین دو قلاب نقل کردیم که نسخه ناقص نماند

[2] اصل: پسر.

[3] معروف و مضبوط: بن یامین. بدون الف

[4] مضبوط. راحیل

[5] طبری زبالون- ن ل: ریالون- یسحر- ن ل:

شجر- لشجر- شجر- یسحر و قیل فی یسحر ان اسمہ: یسحر (ص: 355)

[6] طبری: دان، و نفثالی، و جاد، و اشرف (ص: 355)

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 195

گوید: بعضی [1] صفوة الله و ایل نام خداست یعبرانی، و گویند معنی اسرائیل الله یعنی عبد الله، [2] و بعضی گویند: چون از عیص بگریخت بشب اندر رفتن بنزدیک خال، پس گفتندی: یسری باللیل، [و] اسرائیل الله لقب نهادندش، و از بعد مدتی بکنعان باز آمد، و عیص بدیدار او عظیم شادمان شد، و او را نیز غربت آرزو آمد، سوی روم رفت، و نسلش آنجا بسیار گشت، و از فرزندان وی پادشاهان روم بودند و الله اعلم. یوسف النبی علیه السلام

قصه او سخت مشهورست و نیکوتر چنانکه حق تعالی محمد را صلوات الله علیه می گوید: نحن نقص عليك احسن القصص، یعقوب را بهجر مبتلا کرد از نادیدن یوسف علیه السلام، برادران از حسد آن خواب، یوسف را در چاه افکندند، و باز او را بفروختند، چون مالک دعور [3] بخردش، بمصر برد و عزیز وزیر ملک او را بخرد و زلیخا زنش چون عاشق یوسف شد، و اجابت نیافت، تدبیر زنان مصر کرد که در یوسف سخن گفتند، بعد از ملامت کردن زلیخا، و کارد بر دست زدن، و بریدن، بی آگاهی خویش، [و گفتند:] ما هذا بشر، ان هذا الا ملک کریم (127- آ) [پس] یوسف را بزندان فرستاد، و هفت سال بماند، و تا ملک مصر در خواب دید، و شراب دار ملک را یاد آمد که یوسف در زندان تعبیر خواب او چه کرد، و پادشاه مصر را باز گفت، و یوسف را بعد از آنکه زلیخا بگناه خویش معترف شد و گفت:

الان حصص الحق، او را پیش ملک آوردند، و یوسف را بناوخت، و چون تعبیر گفته شد ملک را گفت: اجعلني على خزائن الأرض إني حفيظ عليم 12: 55، و تا نه بس [4] مدت ارقحط، برادران یوسف را بمصر حاجت آمد برفتن، و ایشان را غله داد و برادرشان ابن یامین [5] را بخواست، دوم بار بعد سوگندهائی که با پدر خوردند اندر نگاه داشت ابن یامین ایشان را دستوری داد و گفت: یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من

[1] متن دست خورده ط: یعنی.

[2] اصل: بعبد الله؟ طبری، سری الله.

[3] متن روی کلمه:

دعر. طبری: بائعه الذی باعه بمصر کان مالک بن دعر بن یوب؟ بن عفان بن مدیان بن ابراهیم الخلیل (ص 377)

[4] متن: پس و نقطه الحاقی است نه بس مدت یعنی مدتی محدود و قلیل

[5] مضبوط: بن یامین

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 196

ابواب متفرقة، و اندرین علمی بود که یعقوب دانست چشم زخم را، و ایشان باز بمصر آمدند، پس یوسف حیلت ساخت و ابن یامین را از ایشان باز گرفت، و از بهر صاعی که در بار ابن یامین پنهان کرده بودند، و چشم یعقوب نابینا شده بود از بسیاری گریستن

بر یوسف، و چون پسران باز شدند و خبر این یامین بگفتند، آن بود که یعقوب گفت: یا بَنِي اَذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يَوْسُفَ وَ اَخِيهِ وَ لَا تَبَاسُوا مِنْ رُوحِ اللّٰهِ 12: 87. پس سوم بار که بمصر باز آمدند (127- پ) یوسف خود را آشکارا کرد بر برادران، و گفت: اَنَا يَوْسُفُ وَ هَذَا اَخِي قَدْ مَن اللّٰهُ عَلَيْنَا 12: 90، ایشان در زمین افتادند پیش او، یوسف علیه السلام گفت قوله تعالى: لَا تَتْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرَ اللّٰهُ لَكُمْ وَ هُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ 12: 92. پس پیراهن بمزده سوی پدر فرستاد، و همان روز که مرد از مصر بیرون رفت، یعقوب گفت: اِنِّي لَاجِدٌ رِيحَ يَوْسُفَ لَوْ لَا اَنْ تَفْنَدُونَ 12: 94، ایشان گفتند بعد از سالها بسیار و کشتن و گرگ خوردن، یوسف را هیچ از یاد فرونگذاری، پس مرد فرار رسید و پیراهن بر چشم یعقوب مالیدند، پنا شد بقدرت خدای تعالی، پس مردمان خویش را گفت: اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّي اَعْلَمُ مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ 12: 96، پس یعقوب با همه اهل بیت خویش بمصر آمد و بیوسف رسید و برادرانش سجده کردند و عذرهای گناه همی خواستند، یوسف گفت: هَذَا تَاوِيلُ رَءْيَايَ مِنْ قَبْلِ 12: 100، پس یعقوب آنجا مقام کرد، و زلیخا یوسف را بشوهر کرد، بعد حالها، چون صد و چهل و هفت سال از عمر یعقوب بگذشت وفات رسیدش، و او را پیش اسحق دفن کردند، و چنین روایت است که چون یعقوب در مصر رفت، هفتاد تن از اهل بیت با وی بودند، و بعد از آن تا روزگار موسی که بنی اسرائیل را از اهل یعقوب، از شهر (128- آ) بیرون آورد، هزار هزار و هفتصد هزار بودند، از برکت ابراهیم و ذریت او، و بعد از آن چون یوسف را علیه السلام صد و بیست سال تمام گشت وفات رسیدش، و او را دو پسر بود یکی را نام افرائیم و دیگری را میسا [1] و گفت مرا بمصر دفن کنید، که بعد از من پیغامبری از نسل پدرم بیرون آید و مرا سوی پدران برد، پس میان رود

[1] طبری: منشا- ن ل: میسا (414)

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 197

نیل او را دفن کردند تا از هر دو سوی غلها خشک نگردد که اگر از نیمه دفن کردند [ی] تا آن نیمه دیگر خشک میشد، چنانکه خواندیم و الله اعلم. ایوب النبی علیه السلام

پسر را [ز] ح بن اموص بن الیفرد بن [1] عیص بن اسحق بود، و زنش رحمه بنت افرائیم بن یوسف بود، و خدای تعالی او را به پیغامبری فرستاد برستاق ثیه، میان دمشق و رمله، و سخت عظیم پارسا و عابد بود ابلیس لعنه الله گفت این عبادت از بهر خواسته و فرزندان میکند، خدای تعالی گفت ترا بر همه مسلط بکردم، و ایوب را اندر آن بلا گرفتار کرد، و خواسته و فرزندان همه برفت، و هفت سال در آن رنج تن بماند، که هیچ دل تنگ نکرد، و صابر بود، چنانکه حق تعالی [2] گفتست: اِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نَعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوْابٌ 38: 44، پس ایوب خدای را بخواند و گفت مسنی الضر (128- ب) و انت ارحم الراحمین، پس حق تعالی اجابت کرد و بلا از وی برگرفت، چنانکه گوید: فاستجبنا له و کشفنا ما به من ضر. و آنجا که آن چشمه آب پیدا گشت، ایوب غسل کرد و شفا یافت، از آن ریشها و کرمان، و آن هنوز بجایست و آنرا قریه [3] ایوب خوانند، و خدای تعالی همه مال و نعمت بدو باز داد، و رحمه را از جهت سوگند و سخن ابلیس، خدای تعالی بفرمود تا او را بچوبهای خرد در هم بسته بزند، [4] هر صد [بیکبار [5]] تا درد نیاید، و سوگند ایوب راست گردد، چنانکه گفت جل و علا: وَ خَذَ يَدِيكَ ضِعْفًا فَاصْرَبْ بِهِ 38: 44، و بدان چشمه اندر بسیاری شفا باشد خداوندان علت را، و چون عمر ایوب نود سال گشت، و بیرون از تاریخ دوپست سال گفتست، و بمرد، و یکی را وصی کرد از فرزندانش نامش حومل، [6] و بروایتی ذو الکفل گویند، و بدیگر

[1] طبری: ایوب بن موص بن رازح بن غیص و بروایتی: ابن موص بن رغویل بن عیص (ص 361)

[2] متن: سعال ..

[3] اصل: اقریه. بلعمی گوید: و آن دیه امروز بشام اندر پیداست و او را قریه ایوب خوانند و آن چشمه را عین ایوب خوانند

[4] اصل: بزدند و زنده خود ایوب بود نه دیگران

[5] از: بلعمی

[6] کذا طبری- اصل: موصل (364) یعنی: زاهدی.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 198

نسخه ذی الکفل بعد ازین بود، و از فرزندان عیص بن اسحق بعد از ایوب کس پیغامبری نیافت. دیگران پادشاهی یافتند و عبادی. [1]

شعیب النبی علیه السلام

پسر مشعون بن عفان بن مدین [2] بن ابراهیم الخلیل علیه السلام بود، خداوند تعالی او را بمدین فرستاد پیغامبری از شام و آنجا پیشه و درختان بود، و خدای تعالی می فرماید: كَذَّبَ 26: 176 (129- آ) أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ 26: 176. و سخن بتازی گفت سخت عظیم نیکو، و فصیح، و پیغامبر ما علیه السلام او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی، در تعبد ایزد تعالی، و ترك عبادت اصنام، و پیمانہ راست داشتن، و ترازو، و آیتها قرآن بسیار بدان ناطق است، و تا عهد موسی بماند و زیادت تر، عمر او سخت دراز گویند و الله اعلم.

موسی النبی علیه السلام

از گاه یوسف و پیش ا [ز او] فراعنه بودند بمصر، و همی رسید تا بولید بن مصعب، که فرعون موسی [بود] و هر چه در مصر از عمالقه بودند ایشان را قبطیان خواندند، و دیگران که فرزندان یعقوب بودند بنی اسرائیل، پس چون فرعون مغرور گشت و گفت: انا ربکم الاعلی، خدای تعالی موسی را سوی او فرستاد، بعد از آنک منجمان او را از کار موسی خبر دادند، و فرزندان بنی اسرائیل همی کشت، و مادرش موسی را بالهام ایزدی او را [3] در تابوت کرد، و از بیم فرعون در آب نیل افکند، و ایزد تعالی او را بدست فرعون و آسیه زنش افکند، و بروی مهریان شیدند، و همان روز پمادر باز رسید و شیرش میداد در سرای فرعون قال الله تعالی: إِنَّا رَادُوهُ إِلَيْكَ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ 28: 7 (129- ب) چون بمردی رسید، و قبطی بر دست وی کشته شد، فرعون قصد او کرد و ازو بیندیشید و آن مرد درودگر که حق تعالی

[1] عبادی بفتح عین و باء مشدد بصیغه مبالغه و یاء نسبت

[2] طبری: شعیب بن صیفون (ن ل: صیفوان) ابن عنقا بن ثابت (نابت) بن مدین بن ابراهیم و بروایتی: شعیب بن میکائیل من ولد مدین. (ص 365)

[3] کذا و زیادیت. یا: مادر موسی او را

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 199

او را رجل مؤمن خواند، موسی را از آن خبر داد، سوی مدین رفت، و سالها مزدوری شعیب کرد، تا کابین دختر تمام گشت و خواست که سوی مصر بازآید و عصا که معجز او بود از پیش شعیب بیاورد بعد از آنک در [آن] خصومت رفت [1]، و شعیب گفت دیگری برگیر که [این] امانتست، تا بتوسط فرشته عصا بموسی رسید، و با خواسته بسیار وزن و فرزند سوی مصر آمد، و اندر آن راه بشب اندر، بتاریکی بطلب آتش رفت، ایزد تعالی او را نبوت داد، و با موسی مناجات کرد، و آیتها نمود از عصا و دیگر چیزها تا موسی بیارامید و برادرش هرون را بازخواست، و پس سوی فرعون آمد و او را بخدا خواند، و معجزه نمود، فرعون گفت این جادویست نگرید، و سی هزار مرد جادو از همه اطراف فراهم آورد. و مهتر ایشان چهار مرد بودند نامهایشان:

شاپور، غارون، مصفی، خطحک [2] ایشان با فرعون گفتند: لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ 26: 44.

و آن صحرا چندانکه چشم کار کرد رسنها و چوبها فکنده بود که از افسیون ایشان در حرکت آمد، و موسی سخت بترسید چنانک خدای تعالی گفت: وَ اسْتَرْهَبُوهُمْ 7: 116 (130- آ) وَ جَاؤُ سِجْرَ عَظِيمٍ 7: 116. پس خدای تعالی گفت موسی را مترس و عصا بپنداز، موسی عصا بیفکند، ازدها گشت، و آن همه فرو برد، و باز عصا برگرفت همچنان بود، جادوان ایمان آوردند و گفتند این کار از جادویی بیرونست، فرعون را خبر

شد: ایشان را گفت او خود مهتر شما بوده است، و بعد از آن فرمود تا آن مهتران را بزاری زار بکشند، بامداد کافر بودند، نماز شام شهید بهشت رسیده، پس فرعون هامان را گفت:

... ابن لی صرحا [3] چون هامان آن بنا که فرمود بکرد بر آنجا رفت هیچ آواز نشنید از آسمان پس هامان را گفت من چنین گمان همی برم که موسی از دروغ زنان است، پس خدای تعالی آیات فرستاد از عذاب گوناگون [بر] قبطیان چنانک گفت: فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ 7: 133، چون بسختی رسیدندی، فرعون موسی را گفتی

[1] در آن خصومت رفت، یعنی در باب عصا بین شعیب و موسی

[2] طبری: سابور و عادور و حطط و مصفی (ص 472)

[3] متن: رب ابن لی ... اصل: فأوقد لي يا هامان على الطين فاجعل لي صرحا لعلیّ اطلع الی اله موسی- قرآن- قصص 4 (ط، ص: 499) و: یا هامان ابن لی صرحا- (قرآن: مؤمن 4)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 200

دعا کن تا عذاب برخیزد، موسی دعا کردی [و عذاب برخاستی] باز کافر شدند، پس موسی بنی اسرائیل را از شهر مصر بیرون برد و تابوت یوسف علیه السلام برداشت و با خود برد، چون فرعون بدانست با سپاه بیرون آمد، حق تعالی قدرت نمود، و موسی عصا بر دریا زد و آب دریا برخاست و معلق باستاد و باد بر زمین دریا (130- ب) وزید و خشک گشت، و بنی اسرائیل بگذشت، چون فرعون فرار رسید و آن عجایب بدید، خواست که باز گردد، هامان گفت موسی بجادویی بگذشت، تو بخدائی نتوانی گذشت؟

فرعون اسب اندر آب راند، آب فرود آمد، و همه غرقه شدند، آن ساعت ایمان آورد [و] جبرئیل کام و دهانش بگل بیا کند، و گفت ترسیدم که اگر دگر بار بگوید خدای تعالی برحمت خود توبتش قبول کند، و عفو کندش با چندان کفر، بعد از آن موسی بمناجات رفت بکوه طور و جماعتی از پیران بنی اسرائیل با وی برفتند، و حق تعالی با وی سخن گفت، و تورات داد، بعد از آنک سی روز او را وعده کرد روزه داشتن، و بعد از آن ده روز دیگر بر آن بیفزود، و پیران بنی اسرائیل گفتند ما نیز خواهیم که سخن خدای تعالی بشنویم، و ترا پیش قوم گواهی دهیم، چون مناجات همی شنیدند گفتند تا پدیدار نپنیم باور نداریم، و صاعقه ازین سخن ایشان را هلاک کرد. قال الله تعالی: وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ 2: 55.

و باز بدعاء موسی ایشان را زنده کرد، و درین وقت سامری بنی اسرائیل را بگوساله پرستیدن از راه ببرد، و خاک اثر جبرئیل در میان آن گوساله زرین کرد، تا بانگ کرد و در حرکات آمد و گفت: هذا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى 20: 88 (131- آ) [پس بنی اسرائیل از راه بشدند] و هیچ سخن هرون نشنیدند، چون [موسی] باز آمد- و خدای تعالی او را خبر داده بود- همه قوم را گوساله پرست و کافر دید، با هرون تندی کرد، و الواح تورات بینداخت و هرون عذر خویش و سخن سامری پیش آورد، و سامری گفت: بصرت بما لم تبصروا و سامری از جمله فرزندان بود که جبرئیل را بتوانستی دید، پس موسی سامری را گفت ترا نکشم و لیکن تا زنده باشی کس فراز تو نیارد آمد.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 201

و نه تو فراز کس توانی شد، و بآخرت خدای تعالی پاداش تو کند، پس گوساله را بسوختند و در آب فشانند، و توبه بنی اسرائیل چنان بود که بهر اندام که گناه کردند از تن ببر [ید] ندی، و هشتصد هزار مرد بودند که سجده کرده بودند گوساله را، پس بصحرا آمدند و بنشستند، و دیگران شمشیرها برکشیدند و گردن يك دیگر همی زدند، پدر پسر را برادر عم را [1] و زاری برخاست، و موسی سر بر سجود نهاد و زاری می کرد، و خدای تعالی ابری را بفرستاد تا بحجاب اندر يك دیگر را نه بینند، و

خدای تعالی نيمروز نوبت ايشان پذيرفت. و قال الله تعالى: إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ 2:37.

پس دست از کشتن بازداشتند، و در آن نيم روز هفتاد هزار مرد کشته بودند، و بهر وقت موسی را رنجه داشتندی، و باز تورات قبول نمی‌کردند (131- ب) تا خدای تعالی کوه را فرماید داد تا از بالای سر ايشان باستاد قال الله تعالى: وَإِذْ تَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ 7: 171 (الآیه) چون شریعت و تورات قبول کردند ايشان را با مصر آورد، بقصره‌اء فرعون و قبطیان و نعمته‌اء بی‌اندازه، بعد ازین حدیث آن کشته بود که بیافتند، و بدان سبب هم خون ریختن بود در بنی اسرائیل، تا موسی گفت که خدای تعالی می‌فرماید که گاوی بکشید و پاره [از] گوشت [آن] بر مرده زنید تا زنده گردد، و بگوید که قاتل کیست، باز چندان سخن رفت که گاو بچه رنگ می‌یابد، و پیغمبر گفت صلی- الله علیه: شدد بنی اسرائیل شدد الله علی انفسهم شدد الله علیهم [2] و بدان سخن آن کار دراز کردند بر خود، تا گاو بدست آوردند، و بیهای گران بخريدند، و همچنان کردند و کشته بسخن آمد، و گفت مرا این پسران عم کشتند، و دعوی خون، خود ايشان می‌کردند، و آن فتنه بنشست، و بعد ازین قصه قارون بود، و آن نعمته‌اء که جمع کرد و چندان زینت داشت که چهل مرد کلید در گنجها بر دوش می‌کشیدند، و قارون خویش موسی بود، و بآخر کار بر موسی بد اندیشید و آن زن بلايه [3] را بیاورد تا پیش قوم بزنا بر موسی گواهی دهد، و خدای تعالی در انجمن بر لفظ آن زن (132- ا)

[1] ظ: برادر زاده عم. یا برادر برادر

[2] جمله اخیر زاید است.

[3] بلايه و بلايه، بباء و هر دو دیده شد بدکار و فاحشه.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 202

چنان راند که گفت قارون مرا مال و نعمت داد، و گفت چنین گوی، و حاشا که پیغامبر خدای زنا [1] کند، موسی را آب در چشم آمد، خدای تعالی زمین را بفرمان موسی کرد، پس موسی گفت ای زمین او را بگیر، و قارون تا بزانو بزمین فروشد، زنه‌ار می‌خواست، و موسی میگفت: ای زمین بگیر، تا قارون تمام بزمین فروشد، چنانک ناپدید شد. و موسی علیه السلام باز دعا کرد تا سراها و گنجها قارون جمله بزمین فرو شدند، و بعد ازین قصه مصاحبت موسی بود یا خضر علیه السلام، و آنچه گفت تو طاقت صحبت [و] صبوری نداری: إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا 18: 67. چون خضر کشتی را سوراخ کرد و کودک را بکشت و دیوار خراب را بر [2] کرد و عمارت [3] [کرد و موسی هر يك را اعتراض] می‌کرد، و خضر گفت: هذا فِرَاقٌ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ 18: 78 پس موسی هر يك را که اعتراض کرده بود جواب از خضر شنید، که کشتی را بعیب کردم تا ملک نستاند که ظالم است، و غلام را پدر و مادر مؤمنند و او کافر بود، و بزیر دیوار خراب گنجی نهاده است که روزی فرزندان [آن] مرد صالح خواهد بود آنرا بعمارت کردم، بعد از آن خدای تعالی فرمود تا بحرب جباران رود، با بنی اسرائیل برفتند و اندر بیابان فلسطین (132- ب) که آنرا تیه خواندند، موسی را گفتند تو برو با خدای خویش که ما ایذر همی باشیم، چنانک خدای تعالی فرمود: فَادْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ 5: 24، و این آن وقت گفتند که جاسوسان باز آمدند و صفت جباران و عوج بن عناقه می‌گفتند، و عهد بشکستند که بهم کرده بودند بنا گفتن این سخن [4]، پس موسی دعا کرد برایشان، و گفت: فَافْرِقْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ 5: 25.

پس موسی عصا برگرفت و با هرون برفت، و بنی اسرائیل روی بمصر باز نهادند و سه روز می‌رفتند چون نگه کردند هم بر جای بودند، چهل سال در آن بیابان بماندند از دعای موسی، و از آن روی موسی و هرون نزدیک عوج رسیدند و گویند بالای موسی

[1] در کلمه (زنا) هر دو جا قلم برده‌اند و ظ در اصل: زنه بوده است املائی از: زنی

[2] کذا. ظ:

؟ بیران؟ کرد.

[3] ظ اینجا جمله‌ای حذف شده شبیه این که اضافه شد.

[4] مراد جواسیس است که عهد کرده بودند خبر جباران و عوج را بقوم نگویند و این عهد شکسته شد و خبر گفته آمد (طبری) مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 203

چهل گز بود، و بروایتی ده گز، و همچندان درازای عصاش بود، و همین قدر برجست و بهمه قوت عصا برگرفت و بر کعب عوج زد و بیفتاد چند جهانی [1]، و کشته شد، و چنان گویند که عوج کوهی بر کنده بود و بر سر نهاده و می آمد، که بلشکرگاه موسی زند، خدای تعالی مرغی را بفرستاد تا آن کوه را بسفت و در گردن عوج افتاد، تا موسی او را بزد و بکشت، و سوی قوم باز آمد، و حدیث عوج بگفت ایشان گفتند خدای بر ما خشم گرفت، موسی پنداشت که چون ری باز آمد بتواند رفتن. خدای تعالی (133-ا) گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً 5: 26، و ایشان را [2] اندر آن بیابان بی آب دوازده فرسنگ بماندند، تا هم موسی دعا کرد و خدای تعالی بفرمود تا موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه آب بگشاد، چنانکه هر سبطی را آب دیدار بود، و من و سلوی از برای ایشان بخواست، و آن ترانکمین [3] است و سمانه، [4] و ابر بفرستاد تا بر ایشان سایه داشت از برکت دعای موسی، و نخست خدای تعالی هرون را پیش خواند و عمرش صد و پانزده سال بود، و از بعد هرون به سه سال موسی یوشع بن نون را وصی کرد، و با یوشع اندر بیابان برفت، باد و تاریکی برآمد، موسی دانست، [5] یوشع را در کنار گرفت [و] از میان پیراهن ناپدید گشت، یوشع باز گردید، و بنی اسرائیل را [گفت] گفتند موسی را بکشتی، او را بگرفتند و ده موکل بر وی کردند تا خدای تعالی ایشان را در خواب بنمود که موسی را اجل رسید، یوشع را رها کردند، و خدای تعالی او را پیغامبری داد، و عمر موسی صد و بیست سال بود، و نسب موسی در تاج التراجم: موسی ابن عمران بن یصحر بن [6] قاهب [7] بن لاوی بن یعقوب گوید، و جهود از بهر آن خوانند شان که بسیاری از ملکان از نسل یهود این یعقوب بودند، پس یهودی خوانندشان (133-ب)

[1] چند اینجا از ادات تشبیه است، یعنی باندازه و مقدار جهانی بالا و پیکر عوج بود

[2] ظ: ایشان

[3] کذا، و معروف: ترانگبین و ترنجبین معرب آنست و باین املا دیده نشده

[4] سمانی هم ضبط شده و برهان آنرا مشترك داند میان عربی و فارسی، و فارسی آن كرك است.

[5] ظ چیزی افتاده ..

دانست [که مرگ رسیده است]؟.

[6] طبری. یصهر.

[7] طبری: قاهت

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 204

الخضر النبی علیه السلام

چنین روایتست که خضر الیسع است، و او پیش از ابراهیم خلیل بود، نام او ایلیا بن ملکا بن فالع [1] بن عابر، و لیسع را خود ذکر مفردست، [2] و از بهر آن او را خضر خوانند که بر سنگی نشست، چون برخاست سبز کشته بود، و ذو القرنین اکبر بطلب آب حیات رفته بود و خضر با وی بود، آب بیافت و بخورد. و گویند ایلیاس [3] علیه السلام با وی بود، و ذو القرنین باز گردید و چشمه حیوان ندید [4] و [بر چشم او نا] پیدا شد. و آن ذی القرنین که ذکرش در قرآنست بعد از موسی بود بروزگار، و آنست که سد یاجوج و ماجوج ساخت.

یوشع بن نون علیه السلم

یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف. بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد اندر عهد منوچهر، و بحرب جباران برد، و از بلعم باعورا [5] درخواستند تا بر ایشان دعا کند، و شهرشان را نام بالعه [6] بود، [بلعم] اجابت نکرد و گفت بنی اسرائیل در دین خدای تعالی [اند]، تا زنش [او را] بفریفت و برفت بدعا کردن، و یوشع بعد از آن خدای را گفت یا رب دعاء من بر وی مستجاب کن، و ایمان از وی بازستان، همچنان بود قال الله تعالی: وَ آتَلَ عَلَيْهِم

تَبَا الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا 7: 175. چون بنی اسرائیل از پس هزیمت بازگشتند و یوشع بر بلعام دعا کرده بود، و حرب اندر گرفتند، ملك بلعام را گفت دعا کن دیگر بار، بلعام گفت خدای تعالی بر من خشم گرفتست و من نیز خدم ... [7] (134- آ) او نمی‌کنم، پس آن حیلت کردند که زنان نیکو را بسپاه بنی اسرائیل فرستادند تا ایشان زنا کنند و هلاک شوند، یوشع

-
- [1] مضبوط: فالع- فالغ، متن: فالع
[2] اصل: مفروجت. مفردست: یعنی علی حده است
[3] کذا؟ مراد: الیاس.
[4] اصل: پدید ...
[5] طبری: باعور (ح: باعور الغروف- المعرف- العروف، العراف- العارف) ج 1 ص (508)
[6] متن: پادشاهان را نام بالف از طبری: ج 1 ص 508 س 14
[7] بقیه در صحافی بریده شده ط: خدمت .. طبری: فقال قد ذهب مني الدنيا و الاخره و نیز در اینجا بمعنی: دیگر است. یعنی: دیگر خدمت او

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 205

متحیر گشت، تا از فرزندان هرون فینحاص [1] بن عیزار [2] زنی و مردی را بزخم حربه بر هم دوخت، و پیش مردمان بیفکند، و گفت هر کس که زن را از خیمه بیرون نکند، با وی همچنین کنم، بنی اسرائیل عظیم بترسیدند و از آن کار عظیم زشت، دست برداشتند، و جهودان فرزندان این فینحاص [3] را از آن سبب بزرگ دارند، و اگر نه او چنین کردی همه هلاک شدندی، و خدای تعالی سه روزه طاعون بر ایشان افکند، بدان گناه و بسیاری هلاک شدند در آن سه روز، یوشع ولایت جباران بستند و بسیار جائی دیگر، و بنی اسرائیل را باز پس آورد، و چون عمر یوشع به صد و بیست و هشت سال رسید بمرد، پیغامبری مرسل بود مستجاب الدعوه، و از بعد او کالوب بن یوفنا [4] بود از سبط شمعون و حزقیل از سبط یهودا، بکار بنی اسرائیل، و این خود گفته‌ام، اما حزقیل علیه السلام پیغامبر بود.

حزقیل النبی علیه السلام

او را ابن العجوز [5] خواندندی زیرا که [مادر او را] به پیری زاده بود، و او ذو الکفلست کخدای تعالی ذکر وی در قرآن یاد کرده است، و اندر بنی اسرائیل بدعاء موسی و ذو الکفل و عیسی مرده زنده شد، (134- ب) و ایشان جماعتی بسیار بودند [که] از مرگ بگریختند، خدای تعالی همه را جان بستند، نتوانستند بگور کردن از بسیاری که بودند، دیواری گرد ایشان درکشیدند، و بعد از روزگاری دراز که خاک شده بودند حزقیل آنجا بگذشت، عجب آمدش دعا کرد و خدای تعالی همه را زنده کرد، و بشهر باز آمدند، و نسلشان بپیوست، و کسی را که بوی اندام،

-
- [1] اصل: فینحاص (بی نقطه) طبری: فینحاص بن العیزار بن هارون (ج 1 ص 510) کتاب العهد:

فینحاص بن العازار نوه هرون که زمري بن سالوی شمعونی را با زنی مدیانی بقتل رسانید (قاموس کتاب مقدس ص: 678)

- [2] اصل: عبران.
[3] اصل: فینحاص. طبری: فینحاص کتاب العهد: فینحاص
[4] طبری: کالوب بن یوفنا. (ج 2 ص 535) قاموس العهد: بن یفنه بتشدید نون (ص. 711) اصل: یوفنا.
[5] العجوز هم خوانده میشود- طبری حزقیل بن بوذی ... و هو الذی یقال له ابن العجوز (ص: 535)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 206

ناخوش باشد از آن نسل گویند. ازین پس دین موسی کهن گشت، و بنی اسرائیل تورات را دست برداشتند، و خدای تعالی پیغامبران فرستاد بدیشان.

الیاس النبی علیه السلام

او پسر قصی بن فینحاص بن العیزار [1] بن هارون بود، و سوی قومی آمد که بت پرست بودند و بتی را پرستیدند که نام وی بعل بود، [و] خود گفته‌ام در اخبار بنی اسرائیل، و بعضی گویند بعل زنی نیکو بوده است و بنی اسرائیل بعضی او را پرستیدند، و الیسع را الیاس پرورد و با وی بودی، پس آن بود که الیاس دعا کرد و باران باز ایستاد [2]، مگر مهتران بعضی [2] را و اگر نه کسی نگرید، پس الیاس سیر گشت از ایشان و الیسع [3] را خلیفت کرد، و برفت و خدای تعالی او را عمر دراز داد تا بقیامت، و اندر بیابانها باشد، همچون خضر اندر دریاها، و بندگان خدا را راحت میرساند

الیسع النبی علیه السلام

خدای تعالی او را پیغامبری (135-آ) داد، و اندر قرآن مجید او را صالح خواند، و روزگاری اندر میان بنی اسرائیل بود، و تابوت که آنرا سبکینه خواندیدی و پیش حرب داشتندی و بدان ظفر یافتندی، قال الله تعالی: فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكَمْ وَ بَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَ آلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ 2: 248، و بنی اسرائیل را بدان آرامش بود، و چنین گویند که در آن تابوت عصاء موسی بود، و عمامه هرون، و قدری پیه و انگبینی از آنک از تپه بیرون آورده بودند، و از آن الواح که موسی بینداخت، چون بر هرون خشم گرفت [و] یکی شکسته شد، هم در آنجا بود، و قفل بر نهاده. چون الیسع [4] از میان ایشان برفت، معاصی و فساد از حد بردند، تا چهار صد و شصت سال چنانک ذکر کردیم [پس خدای تعالی] پادشاهی جابر بریشان گماشت و بر ایشان مسلط گشت، و تابوت از دست ایشان بیرون شد و بعسقلان [5] افتاد [6] و آنرا

[1] طبری: الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هارون (ج 2 ص 540) اصل: فیحاص ابن العبران.

[2] این جمله پریشان است و افتادگی دارد.

[3] طبری: الیسع (544) اصل یسع

[4] اصل: یسع. طبری: الیسع

[5] اصل: بعسقلان- طبری: و فی ایامه غلب اهل غزه و عسقلان علی تابوت (ج 2 ص 548)

[6] اصل: افتادند

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 207

در باغی در زیر خاک کردند، و بر سرش درخت و چیزها کشتند، و در میان بنی اسرائیل هیچ پیغامبر نبود درین مدت، تا خدای تعالی اشموییل را بفرستاد [به] پیغامبری اشموییل النبی [1] علیه السلام

پسر بالی بن [1] علقمه بود از فرزندان لاوی بن یعقوب چون بدانستند که او از فرزندان پیغامبرانست (135-ب) او را بزاهدی سپردند نام وی عیل [2] و تورات از وی بیاموخت پس جبرئیل آمد بدو [و] خدای تعالی او را پیغامبری داد، و درین عهد پادشاه جالوت [از] جبار بود آخر ایشان از آن [قوم که] بلند هیکل و بالا بودند، و بعد از آنک بنی اسرائیل درخواستند، خدای طالوت را پادشاهی ایشان فرستاد، گفتید ما مستحق تریم پادشاهی را [از طالوت] اشموییل گفت: إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ 2: 247، و بنسب طالوت، از اولاد ابن یامین [3] بن یعقوب بود، چون پادشاه گشت، اشموییل گفت آیت ملک او [4] آنست که تابوت بنی اسرائیل باز رسد و فرشتگان آنرا بیاورند [5] چنانک گفت: تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ 2: 248. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق تعالی و بنی اسرائیل پادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، و از آن خلائق بسیار جز سپید و سیزده مرد مانند [6] [و] اشموییل پیغامبر طالوت را زرهی داد و گفت هر که را آن زره راست آید چون در پوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت بنگرید تا کیست که [آن زره بر وی راست

باشد، در همه سپاه [جز] بر داود شایسته نیامد، و سخت عظیم ضعیف بود داود، پس طالوت ویرا گفت با جالوت حرب توانی کردن؟ گفت توأم، طالوت ویرا دختر و پادشاهی ویرا [7] بپذیرفت [8] و داود سه سنگ در توبره نهاد، و فلاخن داشت، و پیش حرب کرد، [9] و چنین

- [1] طبری: شمویل بن بالی بن علقمة بن یرخام بن الیهو بن تهو بن صوف. اصل: پسر زمار
[2] طبری: عیلی
[3] مطبوط: بن یامین
[4] روی (او) تو نوشته شده است.
[5] متن: بیاوردند
[6] اینجا در عبارت افتادگی محسوس بود از بلعمی باختصار اضافه شد
[7] ویرا- در اینجا مکرر و زایدست
[8] دختر و پادشاهی بپذیرفت، یعنی وعده دختر و پادشاهی بدو داد
[9] ظ: پیش حرب شد

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 208

روایتست که جالوت تا آنجا بود که ترکشش سیصد من بوده است. و در سیر الملوک بیشتر از این گوید، پس داود سنگی بغلاخن اندر نهاد، خدای تعالی باد را فرمان داد که ترك از سر جالوت برگرفت، و داود سنگی بینداخت و بر سرش آمد چنانک مغزش بریخت، و بمرد و سنگ بر زمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری [1] پاره پر ایشان آمد و بکثبت هر چه در پیش بودند، (136- آ) و دیگران هزیمت شدند قال الله تعالی: فَهَزَمُوهُمْ يَازِدُنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ 2: 251. پس طالوت دختر [2] بوی داد و انگستری و همه مردم مطیع شدند، بعد از سی سال که اشموویل بمرد، طالوت هر چند عالم که در بنی اسرائیل بود همه را بکشت، و داود گریخته بود، و [طالوت] زنی عالمه را بحاجبی داد تا بکشد، نکشت، و نگاهش همی داشت، بعد از مدتی طالوت پشیمان شد، و کسی را می طلبید که از وی بپرسد که توبه وی چیست، کس را نیافت، حاجب آن زن را بیاورد، و بپرسید، گفت مرا بگور پیغامبری برید تا دعا کنم و او زنده شود، و بگوید، پس او را بگور اشموویل آوردند، زن دعا کرد، اشموویل سر از گور برآورد گفتا، توبت طالوت چیست؟ گفت آنک با دوازده پسر بحرب جباران رود تا کشته گردد، پس طالوت همچنان کرد و بحرب رفت تا شهادت یافت، و داود را پادشاهی مستخلص گشت، و الله اعلم.

داود النبی علیه السلام

نسب او داود بن ایشی بن عوبد بن یاعز بن سلحون بن نحشون بن عمی نادب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهودا [3] بن یعقوب و خدای تعالی پیغامبر را گفت:
وَ اذْکُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ 38: 17، پادشاهی و نبوت او را بود، و سلیمان را و یوسف را علیهم السلام.

خدای تعالی او را (136- ب) فرمود که دین موسی نگاه دارد، و او را زیور فرستاد

[1] اینجا در حاشیه عبارتی بوده و بصحافی حذف شده،

[2] اصل: دختری

[3] اصل: داود بن ایشان ... عور- عامر- شمعون- محسون- عمران- رام- بکرون- قارص الخ ... و از طبری (طبع لیدن ج 2 ص 559) اصلاح شد

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 209

و زیور اندر شریعت نیست جز توحید، و سخت عظیم عادل بود، چون زیور خواندی از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستندی از بالا، پس خدای تعالی او را بزین اوریا مبتلا کرد، تا فرمودش بغزو اندر، اوریا را بحرب، اندر پیش [1] تابوت بدارند و کشته شد بدان جایگاه، که از پیش تابوت بهزیمت برنگشتندی، چون خدای تعالی خواست که داود از آن گناه بداند، بعد از آنک زن اوریا را بازخواست، فرشتگان از محراب بیرون آمدند بدعوی

کردن، [2] داود آن سخن دریافت و بر گناه می‌گریست. قال الله تعالى: وَهَلْ أُنَاكَ نَبَأُ الْخِصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ 38: 21، تا بعد از حالها خدای تعالی توبت او بپذیرفت، و او را [3] خشنود کرد، و چون دوازده سال از مملکت داود برفت، خدای تعالی لقمان را حکمت داد، و سی سال با داود بود، روزی در پیش او رفت داود زره همی کرد بدست خویش، و آهن داود را چون موم نرم بود، لقمان ندانست که چه می‌کند و آن چیست، و از حکمت واجب ندید سخن پرسیدن، و خاموش بود تا تمام کرد، و در لقمان پوشید تا به‌بیند، لقمان گفت [4] هذا جيد للحرب. و این سخن لقمان آن (137-آ) وقت گفت [که]: الصمت حکم و قلیل فاعله، یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر بکار دارند، و داود از همه فرزندان، سلیمان را پسندیده‌تر داشت، بدان حکم زمین و گوسفندان که افتاد، و داود در آن زمان [فرو] مانده بود تا سلیمان گفت: زمین خداوند گوسفند را باید داد تا تعهد کند کشت خورده [را] و ریع آن بردارد، و گوسفند خداوند کشت می‌دارد؛ و نفع ایشان از شیر و پشم و غیره او را باشد، داود بدان شاد گشت [5]، قال الله تعالى: وَ دَاوُدَ وَ سَلِيمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْبِ 21: 78، بعد داود از صد سال عمر گذشته، سلیمانرا خلیفت کرد؛ و بمرد، و بروایتی مدت عمرش هفتاد سال گفته‌اند، و الله اعلم.

سلیمان النبی علیه السلام

از خدای تعالی حاجت خواست که او را ملکتی دهد که بعد از وی کس را

[1] این عبارات خالی از اغتشاش نیست ط: فرستادش بغزو اندرو فرمود که او را بحرب

اندر پیش

[2] مراد دعوی کردن بر بزهاست و گویا اینجا چیزی افتاده باشد.

[3] اصل: اوریارا

[4] ط:

داود گفت.

[5] ط: مقدمه این مطلب از متن افتاده است (ر ک: طبری ج 2 ص: 573)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 210

نباشد، حق تعالی اجابت کرد، و آدمی و پری و دیو و عفاریت و مرغان و باد را مسخر او کرد، و چشمه روی روان کرد، و بفرمان او دیوان کارها کردند، و بناها که اثر آن هنوز بجایست، و مِنطِقِ مِیْرَغ و جانور بدانست، و بدین همه آیات قرآن ناطقست قال الله تعالى: فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ 38: 36- الآية، پس قصه بلقیس بود که از زمین سبا هدهد خبر او بسلیمان آورد، و باز نامه برد، تا بعد حالها (137-ب) سلیمان او را بزن کرد، و سلیمان را از وی فرزندی آمد نام وی داود نهاد، و پس آن بود که دیوی بصورت سلیمان بیامد، و خاتم از زنش بستند، و در دریا انداخت و بجای او بنشست تا بعد از چهل روز انگشتی در شکم ماهی بود که بمزد سلیمان دادند، و خاتم بوی باز رسید، و مملکت باز یافت برحمت ایزدی، و بعد ازین سخن قضا و قدر رفت، تا سیمرغ گفت من قطع کنم، با آنک می‌رفت دختر پادشاه مشرق تا [به] پسر خسرو مغرب برسد، [1] و برفت و دختر را برپود و باشیانه خویش برد و نپرورد، و آنست که بر صورت [ها] [2] نگارند- سیمرغ و دختر، پس قضاء ایزدی برفت و ملک زاده را کشتی غرق گشت و او را موج بدانجا افکند که مقام سیمرغ بود، و بهم رسیدند و پوست جانوری بزرگ بر نشیمنش [3] پرده شد، و ملک زاده در میان آن بفرمان دختر [4]، و سیمرغ بی‌خبر، تا دختر بار گرفت و فرزند آورد، و چون جبرئیل سلیمانرا خبر داد، سیمرغ را گفت چه کردی؟ گفت دختر پیش منست، و آن پوست برگرفت، بعد از آنک دختر را گفت درین میان رو تا آفتابت رنجه ندارد، و پیش سلیمان آوردش و ملک زاده و دختر و فرزند بیرون آمدند (138-آ) همان ساعت [سیمرغ] از خجالت ناپدید گشت [و ناپدید شدن سیمرغ] از آن تاریخ [باشد]، پس دیوان را فرمود بناها کردن، و از عین القطر شهرستانی رویین کرد، تا آنرا مدینه الصفر خوانند و آن گنجها همه آنجا بنهاد، و کرسی فرمود کردن بدان عظیمی، و چون بر آنجا نشست

[1] اصل: نرسد، یعنی دختر میرفت که نزد پسر رود.

[2] زیر (ت) (ها) نوشته‌اند

[3] در اصل چنین بوده و نشیم بمعنی آشیان پرندگان بزرگ است، و قلم برده آنرا (نشیم) کرده‌اند.

[4] ظ- دختر بفرمان ملك زاده- کنایه از نکاح است.

مجملي التواريخ والقصص، متن، ص: 211

چندین هزار کرسی زرین بر بساط نهاده بودی، از راست [و] عالمان و فرزندان پیغامبران بنی اسرائیل بنشستندی با بزرگان، و از چپ عفاربت و جن بر وی، و بالای سر مرغان بایستادندی گوناگون و بفرمان سلیمان علیه السلام باد آن بساط را همچنان با چندان هزار جانور برداشتی هر کجا خواستی: «غدوها شهر و رواحها شهر»، و حدیث مورچه [و] سخن گفتن با سلیمان که: ادخلوا مساکنکم، و شرح ملك و عظمت سلیمان درازست، و ما ذکری مختصر کنیم علی الاجمال، چون عمرش به پنجاه و پنج سال رسید و مسجد بیت المقدس همی فرمود کردن قدری مانده بود، بر عصا فراز چسبید اندر مسجد، و جان از وی جدا شد، سالی بر آن مثال بماند، دیوان مسجد را تمام کردند و کس پیرامون او نیارست گردیدن، و مورچه سرخ [1] عصا می‌خورد، پس چون خورده شد بشکست و بیفتاد، دانستند که بمرد و اعتبار کردند پر خوردن آن مورچه عصا را، يك سال (138- ب) بود که مرده بود. قال الله تعالی: فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ 34: 14 (الآیه) و داستان سلیمان بر اجمال گفتم تا ملال نیفزاید، بتمامی در قصص الانبیا است و السلام.

اسامی اولاد سلیمان علیه السلام

شرح پادشاهان از فرزندان سلیمان نبشته آمدست ...

اما پدر این اسا و ایشیا [2] نیز گویند [3] بت پرستیدند، و دین دست بازداشت و چون پادشاهی بوی رسید، مردم را بدین تورات خواند، و هر کس که قبول نکرد همی کشت، و مادرش بت‌پرست بود، [و] او را شفاعت کرد درین کار [اسا نپذیرفت

[1] در کتب عربی (ارضه) است که (موریانه) باشد و اینجا مورچه سرخ ترجمه شده است

[2] ظ: اسا بن ابیا (رک حاشیه بعد)

[3] اینجا باید افتادگی داشته باشد. طبری گوید: پس از سلیمان پسرش رحبعم بر همه بنی اسرائیل پادشاه شد و مدت ملکش هفده سال بود از پس وی ملك بنی اسرائیل پراکنده گشت و ابیا پسر رحبعم بر سبط یهودا و سبط بنیامین پادشاه بود دون سایر اسباط و سایر اسباط؟ پور بعم؟ بن نابط از بندگان سلیمان پادشاه شد بسبب ... و پادشاهی رحبعم [ظ: ابیا] سه سال بود پس از او اسا بن ابیا بر دو سبط یهودا و بنیامین بر جای پدر پادشاه شد و چهل و يك سال ملك داشت. ذکر خبر اسا بن ابیا و زرج؟ الهندی؟ ... (ج 2 ص 619)

مجملي التواريخ والقصص، متن، ص: 212

[و] بیرون فرستادش و بکشت، چون مردمان دیدند که محابا نیست، دین موسی گرفتند و قومی بگریختند و سوی زرج شدند- ملك الهند، و او بت‌پرست بود، پس طمع افکندند او را در زمین شام، و در بیت المقدس و او پادشاهی عظیم بزرگ بود، با سپاهی گرانمایه و پیلان، سوی شام آمدند، و هر کجا رسیدند، هیچ نبات و جانور نماند از بسیاری که بکشت، اسا خیره گشت و مردمانش گفتند کس را در عالم طاقت او نیست بزندهار پیش او ر [و] یم [1] اسا گفت خدای ما را بدشمن نسپارد، و در محراب بیت المقدس رفت، و حق را بزاری بخواند، و دعا کرد که نسخت آن در تاریخ جریر الطبری (139- أ) نوشته است [2] و خدای تعالی خواب بر وی افکند، در خواب بدید، که خدای تعالی او را نصرت دهد، بیرون آمد و مردمان را مژده داد، فاسقان گفتند اگر خدای تعالی نصرتش دادی، پایش راست گشتی، و او لنگ بود، پس خدای تعالی او را

وحی فرستاد و پیغامبری دادش، و بفرمود تا سپاه را بیرون برد، و چون زرج ویرا بدید ریش خود را بر دست گرفت، و گفت این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر این مایه مردم ایذر آوردند، پس گفت هر کسی تیری بیندازید که ایشان را بسنده است [پس] خدای تعالی ایشان را هلاک کرد، و چون زرج هزیمت رفت و در کشتی نشست، اسا دعا کرد و گفت یا رب تو او را هلاک کن، باد برخاست و کشتیها غرق شد، و همه خواسته ایشان بساحل [رسید] و اسا برداشت، و بعد از آن چنانک ... پادشاهان بوده‌اند و الله اعلم.

شعیا النبی علیه السلام

چون پادشاهی بنی اسرائیل بحزقی بن احاز [3] رسید خدای تعالی شعیا را سوی ایشان فرستاد، و سنحاریب [4] پادشاه موصل از دست عجم [5] طمع کرد اندر بنی اسرائیل که حزقی را پای ریش بود، نتوانست برخاستن، و سپاه پیش [کرد و] سوی ایشان آمد، و

[1] اصل: آوریم.

[2] ج 2 ص 631-632 چاپ لیدن

[3] اصل: اخبار- طبری:

حزقی بن احاز (ص 637)

[4] اصل: سخاریت- سنحاریب مضبوط: سنحاریب

[5] از دست عجم یعنی: که از دست عجم پادشاهی موصل داشت و گماشته عجم بود.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 213

بخت النصر با وی بود، و شعیا دعا کرد تا خدای تعالی ایشان را هلاک می‌کرد، و همه بمردند مگر سنحاریب [1] و بخت نصر و چند کس که در غاری گریختند، و ایشان را با سلسله‌ها و بند سوی بیت المقدس (139- ب) آورد و این بعد از آن بود که شعیا دعا کرد، و حق تعالی در عمر حزقی بیفزود که عمرش باخر رسیده بود، خدای تعالی بشعیا وحی کرد تا سنحاریب [1] و بخت النصر را و آن قوم را دست باز داشت، و چون حزقی بمرد بنی اسرائیل در فساد کردن آمدند، و شعیا منع کرد پس قصد کشتن او کردند تا بگریخت، و در میان درختی میان تهی رفت، ابلیس علیه اللعنه گوشه رداء او بگرفت، و از درخت پیدا کرد، تا بنی اسرائیل بدیدند و او را با درخت بدو نیم کردند و الله اعلم بذلك.

ارمیا و دانیال علیهما السلام

ارمیا بنی اسرائیل را همی گفت که فساد مکنید، و اگر نه حق تعالی ملکی بر شما گمارد، و همه را بکشد، و برده کند، او را بگرفتند و محبوس کردند، چون بخت نصر بیامد و شهر خراب کرد و مردم را بکشت، و ارمیا را در زندان بیافت، ازو حال پرسید، گفت من پیغامبرم، و ایشان را از تو خبر دادم، مرا در زندان کردند، بخت النصر او را بنواخت و یله کرد، تا بعد از مدتی حق تعالی ارمیا را گفت سیوی بیت المقدس بازگرد که من آنرا آبادان کنم، و آنست که خدای تعالی فرمود: **أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا 2: 259 (الآیه)** گفت از بعد خرابی چگونه آبادان خواهد شد بی مردم، و بتعجب همی نگرید، تا خوابش گرفت چون بخت خدای تعالی جان از وی جدا کرد و مدت (140- آ) صد سال همچنان مرده بماند تا بنی اسرائیل باز آمدند و دانیال پیغامبر علیه السلام در عهد بهمن اسفندیار بفرمان کیرش [2] که پادشاه بود از دست بهمن

[1] اصل: سخاریت و سخاریت

[2] اصل: با کیرش- فی الطبری: کیرش بن جاماسب- کیرش الغیلمی (ج 2 ص 652) طبری گوید از جمله کسانی که بخت نصر یا بختر شه گماشته بهمن با خود به بیت المقدس

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 214

[بر بنی اسرائیل مهتر بود] [1] و بعمارت بیت المقدس مشغول شدند، و این کیرش پسر اخشنو [2] بود، و مادرش استر [3] نام بود، از بنی اسرائیل و دین تورات داشت، و بفرمان دانیال کار کردی، و دانیال از جمله اسیران بود که بخت النصر او را آورده بود، و برده کرده بکودکی، و ذکر قصه دانیال در قصه و اخبار بخت النصر بباب الحقایق در شرح داده‌ام، پس بعد از صد سال همه عمارت پذیرفت بهتر از آنک بود، و خدای تعالی [جان] بارمیا باز داد و او عزیز است، قوله تعالی: قَامَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ 2: 259. ارمیا چون برخاست خیره گشت که همه جای آبادان دید، و انبوه مردمان، گفت این بیک سیاعت چون گشت؟! پس خدای تعالی بدو وحی کرد که: فَأَنْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّه 2: 259، پس بدید که خدای تعالی بهیمة را چون زنده کرد، گفت دانم که خدای بر همه چیز قادرست، و بعد از [بهر] تورات آموختن خدای تعالی او را بینی اسرائیل فرستاد، و ایشان را تورات نمانده بود که بخت نصر همه را بسوخته بود، چون بیامد گفت من ارمیام که در آن روزگار بودم، خدای تعالی مرا زنده کرد، بعد از صد سال (140- ب) علامت نبوت خواستند، گفت تورات همه از حفظ برخوانم، و هرگز کس نخوانده بود، پس عزیز همه تورات برخواند گفتند خدای بر همه قادرست، و لیکن، حقیقت خواندن تو ندانیم، و شنیده‌ایم که زیر این ستونها مسجد پنهان بکرده‌اند، و ندانیم که کدام ستون است، عزیز گفت من دانم و ایشان را بنمود جای و تورات برآوردند چون مقابلهت کردند با خواندن عزیز حرفی خطا نبود، و بیرون از تاریخ گوید: مردی گفت که من از پدر شنیدم که تورات در فلان باغ پنهان کردم، و نشان داد تا بشکافتند، و پدیدت آوردند، پس عزیز را فتنه شدند، و گفتند این پسر خداست، و حق تعالی گفت: اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَ رُهَبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ 9: 31 (تعالی الله عن ذلك)

[()] برد کیرش [بن] کیکوان از ولد غیلم بن سام خازن بیت مال بهمن بود و دیگر اخشویرش ابن کیرش بن جاماست الملقب بالعالم و دیگر بهرام بن کیرش بن بشتاسب بودند (ج 2 ص 650) و جای دیگر گوید: من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرش بن اخشویرش اصبهید بابل ... (ج 2 ص 718) و کیرش همان کورش هخامنشی است و اخشویرش نیز خشایارشا پسر او است

[1] از طبری: (ص 652)

[2] ظ: اخشویرش ..

[3] اصل: استو، اشتر ابنة جاویل و قیل جاویل الاسرائیلی (ص 644) و مؤلف اخبار مختلف طبری را اینجا درهم و برهم مخلوط کرده است- ر ك: (ج 2 ص 644- 650- 718 طبری طبع لیدن)

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 215

زکریا النبی علیه السلام

در آن تاریخ بود که بطلمیوس یونان [1] پادشاهان بودند، و بنی اسرائیل را نیکو می‌داشتند، و مسجد بیت معمور [2] بعمارت بود، و عباد بسیار و معتکف، چهار پنج هزار کما بیش، و زکریا از جمله ایشان بود که خدای تعالی او را پیغامبری داد، و او از محرران بود که پدر، او را در شکم مادر بخدا بخشیده بود، و اندر مسجد بعمارت کردن [3] و همه عابدان و مقیمان مسجد ازین جنس بودند، محرر، و زکریا از فرزندان رحبعم [4] بن سلیمان بن داود بود، علیهم السلام، و او را خویشی بود نام او عمران بن مانان [5] از عابدان، و فرزندان را در شکم [مادر] محرر (141- آ) کرد بر عادت ایشان، و چنان قاعده بود که جز پسران نیاورند، که زنان را حالها باشد [6] پس مریم بزاد، خدای تعالی بزکریا وحی کرد، که این دختر را از عمران به پسر [7] پذیرفتم، و مریم را بمسجد آوردند، و او را خانه کوچکی پهلوی مسجد بکردند و عباد بر آن انکار کردند، زکریا گفت خدای فرمودست، و از پس این یحیی بزاد، بعد از نومیدی زکریا از فرزند زادن، و خدای تعالی دعاء او مستجاب کرد، و از پس یحیی به شش ماه عیسی پیغامبر علیه السلام بزاد، و خدای تعالی او را اندر شکم مریم بیافرید از باد پاک، قال

الله تعالی، فَنَفَخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا 21: 91- بعد از آنکه مریم را عیسی از وی جدا شد، و ایزد تعالی قدرت نمود، مردمان زکریا را ملامت کردند، که زنی را ضایع بگذاشتی، تا از حرام فرزند آورد، و سیوی مریم شدند، و او را ملامت کردند مریم اشارت بعیسی کرد: فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا 19: 29، پس عیسی از گهواره پاسخ ایشان باز داد، اقرار ببندهی خدای تعالی، چنانکه کلام اوست: قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا 19: 30، و بعد از آن چون بزرگتر شد ملک [هیروُدس]

[1] ط: بطلمیوسان از یونان

[2] کذا، و بیت المعمور بر زمین نیست. ط: بیت المقدس معمور بود و عباد الخ

[3] ط: عبادت کردن.

[4] مضبوط: رحبعم: اصل: رحبعم

[5] طبری: ماثان (ص 711)

[6] یعنی: جز پسران را در خدمت معبد نیاورند زیرا که زنان را حالها افتد که با اعتکاف در مسجد مناسب نیست

[7] به پسر- یعنی: بجای پسر- یا بنام پسر

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 216

از حسد قصد عیسی کرد، تا مریم او را ببرد و بدان دیه [1] شدند، و از وی هر روز علامتی ظاهر (141- ب) می شد، و معجزه پیدا می آمد، و خلق از آن متحیر می ماندند پس بنی اسرائیل قصد کشتن زکریا کردند، و گفتند او کافر شد، که با مریم جمع آمد، و عیسی از وی بزاد، زکریا بگریخت که سوی ایشان رود، در عقبش بیامدند، درختی را دیدند [2] ابلیس ایشان را گفت این درخت را ببرید اگر در میان [آن باشد] کشته شود، و اگر نه زبانی ندارد، پس درخت ببریدند و زکریا کشته شد. و الله اعلم.

یحیی النبی علیه السلام

چون ملک هیروُدس [3] که قصد کشتن زکریا و عیسی همی کرد بمرد، و یحیی چند ساله گشت، و خداوند تعالی او را پیغامبری داد، و او از آمدن عیسی علیه السلام مردمان را خبر داد، و بوی ایمان آوردند، قوله تعالی: وَ مُصَدِّقًا لِكَلِمَةٍ مِنْ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصْرًا 3: 39، خدای تعالی او را سید خواند، و در میان بنی اسرائیل همی بود تا خدای تعالی عیسی را پیغامبری سوی بنی اسرائیل فرستاد، و ایشان را دعوت همی کرد و بخدای می خواند، و الله اعلم.

عیسی النبی علیه السلام

قوله تعالی: أَنِّي أَخْلَقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أَحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أَنْتُمْ كَمَا تَأْكُلُونَ وَ مَا تَدْخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ 3: 49. این همه معجز بنمود، و دعا کرد تا سام بن نوح زنده گشت که

[1] ط اینجا افتادگی دارد، طبری گوید: وردا ارض مصر فهی الربوة التي قال الله: و آوينا هما الى ربوة ذات قرار و معین (ج 2 ص 729) و باید متن چنین باشد: مریم او را بزمین مصر ببرد و آنجا دیهی بود نام آن ربوه، بدان دیه شد ...

[2] اینجا افتادگی دارد ط: بیامدند درختی دید اندر آن پنهان شد. ابلیس .. الخ

[3] هرود- در بنی اسرائیل شش نفر باین نام بوده اند و ط این شخص هروداکلايوس کلايوس باشد (4: ق م- 6: ب م) طبری او را هیروُدس الكبير ضبط کرده (ج 2 ص 740- 741)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 217

دیر عهدتر بود (142- آ) و چنان بود که خداوندان علت را اندر دمیدن او شفا آمد و از گل مرغی بکرد و از باد نفس عیسی جان بتن اندر آمدش، و بپرید، بی هیچ مؤنتی که بر وی بود، بفرمان ایزد تعالی [1] و هر چه در خانها خوردندی و کردندی ایشان را خبر دادی، و از آن چیزها که در تورات حرام بود، چون پیه گوسفند و روز شنیه ماهی صید کردن، و دیگرها بر ایشان حلال کرد، و نگرویدند هیچ کس، بعد از حی بحی و شهر

بشهر اندر حدّ مغرب و مصر و یمن همی گشت [2] و مردمان را دعوت همی کرد، ده سال بماند که او را هیچ جای خانه ندیدند، و همی گردید، و حواریان با وی بودند، و آن بود که از عیسی مایده خواستند، و عیسی دعا کرد، و خدای تعالی ایشان را مایده فرستاد قوله تعالی: «قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تكون لنا عیداً لأولنا و آخرنا و آیه منک» 5: 114 پس خدای تعالی گفت بفرستم، و اگر کسی کافر شود او را عذابی کنم که کس را نکرده، و گویند مایده فراز آمد و آن دوازده نان بود اسفید، بعدد حواریان، و ماهی بزرگ بریان و قدری نمک و تره، و آن همه خلایق [بخوردند] و هرچ از آن برگرفتندی عوض بجای بازآمدی، و آن روز یکشنبه بود، و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه پیامدی، و باز بهوا برشدی (142-ب) چون سیر شدند، پس از آن بیامد، چون خدای تعالی ایشان را بکفران امید عذاب داد نخواستند [3] و لیکن شمعون حواری نان و ماهی داشت، عیسی دعا کرد [تا] همه خلایق از آن سیر بخوردند: و هنوز بجای بود، پس جماعتی منافق شدند گفتند جادوی بعد از سه روز باطل شود و کافر شدند، خدای تعالی ایشان را همه خوک و پوزنه [4] گردانید، سه روز بماندند و بعد از آن بمردند، که مسخ عقوبت [5]

[1] داستان مرغ در عهد جدید نیست

[2] مسیح بر طبق هیچ خبری بیمن نرفته است و بخاک مصر هم در کودکی با مادر رفته است

[3] عهد جدید گوید: دو بار جماعتی را که چند هزار نفر بودند در صحرا با چند نان و مختصر ماهی که نزد شاگردان بود غذا داد که سیر شدند و زیادتى را باقفه برداشتند و بسلهها نهادند و ذکری از مائده آسمانی بظاهر نیست

[4] با نقطه الحاقی پوزنه شده است و پوزنه از بوزینه فصیح‌تر است، چه گویند اصل بوزینه ابو زنا و عربی است که از کثرت زناکاری لقب شده است

[5] ظ: که عقوبت مسخ ...

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 218

را زندگانی همین قدر باشد. و بعهد موسی علیه السلام اصحاب السبت را خدای تعالی همه مسخ گردانید که بر لب جوی مغاک کردند، روز شنبه چون ماهی در آنجا شدی راه ببشندید [1] و یکشنبه بگرفتندی و تاویل نهادندی که ما یکشنبه همی گیریم، خدای تعالی ایشان را هم خوک و پوزنه گردانید، پس عیسی سوی بنی اسرائیل بازآمد و یهودان تدبیر کشتن او کردند و ملک بیت المقدس بار [2] گشت با ایشان، عیسی حواریان را گفت امشب مرا بدعا یاد دارید، همه بختند عیسی گفت از شما باشد که مرا ارزان بفروشید، و دلیلی [کنند] بر من و کافر شود، دیگری را گفت امشب [پیش از بانگ خروس [3] از من بیزاری کنی و آن کس را] بگرفتند که دیگر روز بیرون آمده بود، گفتند که عیسی را بنمای گفت من از وی بیزارم و کافر شد، دیگری بگرفتند گفت مرا هدیه دهید تا او را بنمایم سی درم (143-ا) سیم بدادندش، عیسی را بنمود [4] و جهودان بر وی جمع شدند، و دست و پایش ببستند، و حواریان همه بگریختند پس جهودان بیامدند، و آن چوب که آن کار را نهاده بودند، بردند و عیسی را گفتند چونست که گفتی مرده زنده کنم خود را از ما برهان؟ او را بگشادند که بر دار کنند خدای تعالی او را از میان ایشان ناپدید کرد [و] بر آسمان چهارم برد، بیت المعمور چون نگاه کردند عیسی را ندیدند گفتند جادویی کرد، و [اثر جادویی] زمانی، بیش نباشد، پس خدای تعالی صورت عیسی را با یسوع افکند مهتر جهودان، او را بگرفتند و هر چند که گفت من ایشوعم سود نداشت، و بر دارش کردند و نزدیک جهودان و بعضی [5] ترسایان چنانست که او عیسی بود، قوله تعالی: و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم 4: 157. و ایشوع هفت روز بر دار بماند و هر شب مریم پیامدی و از دور

[1] کذا؟ ... ظ ببستندی

[2] اصل: بازگشت

[3] در اینجا افتادگی دارد و روی سطر را ده است و گویا مطلب در حاشیه بوده و بصحافی از میان رفته است و عبارت پریشان است طبری گوید: قال الحق ليكفرن بي احدكم قبل ان يصيح الديك ثلث مرات و لبييعني احدكم بدراهم يسيره وليا كان ثنى. (ص 736)

[4] آنکه شب مسیح را بفروخت یهودای اسخریوطی بود و آنکه سحرگاه از وی بیزاری جست پطرس بود (کتاب عهد) طبری: آنکه بیزاری جست شمعون بود و یکی دیگر (ج 2 ص 736)

[5] عقاید (مارسیون اسقف) و ناستیکها و مانویان آن بود که مسیح بدار نرفت ولی مسیحیان امروزی آنها را مردود می‌شمارند.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 219

همی گریستی، تا شب روز هفتم، خدای تعالی عیسی را بزمین فرستاد، و مادر را بدید و حواریان را بدرود کرد، و یحیی زکریا پیش وی آمد، پس از حواریان فطرس و بولس [1] را بروم فرستاد بدعوت کردن، و توماس [2] را بعراق و بابل. و قیلس [3] را بقیروان و افریقیه و بحبش. و اندافسون [4] و اولیمار [5] را بحجاز، و پیش یحیی بیت المقدس؟ هبوس؟ [6] را بگذاشت و آنچه خواست بگفت و سحرگاه ناپدید (143-ب) شد سوی بیت المعمور [و] بعبادت خدای تعالی مشغول باشد، تا وقت دجال بزیر آید، تا آخر الزمان، و دین پیغامبر ما صلوات الله علیه تازه کند، و از آن پس مریم بمرد، و ابلیس خلق در عیسی و مریم و خدای تعالی کافر کرد، و هر گونه وسوسه افکند، بر صورت آدمی با دو دیو شیطان دیگر، و این سه مقاتل کفر در دل مردم نهاد، ثالث ثلاثه، و در کتاب معارف خوانده‌ام که ترسایان را نصرانی از آن خوانند که آن دیه که مسیح بدان فرود آمد ناصره خواندندی، از زمین جلیل، بعد ازین یحیی زکریا را ملک بفرمود کشتن اندر مستی و بیحیی مؤمن بود خواست که دختر زن را بزنی کند از نیکوئی یحیی گفت روا نباشد، و این دختر کینه گرفته بود، ملک را در مستی گفت، سر یحیی خواهم [چون سر یحیی ببریدند [7]] در طشت، همی گفت نشاید حلال نیست، [و] همچنین پیوسته [میگفت] ملک بترسید و پشیمان گشت، و آنجا که او را بکشت خون از زمین جوشیدن گرفت، ملک بفرمود تا خاک بر سرش کنند، هر چند که انباشتند چون تلی بزرگ گشت، و همچنان همی جوشید، تا از جمله ملوک طوایف [یکی] نام او خردوس [8] آنجا رفت بغزا، از بس که همی جوشید از کشتن پیغامبران و شهزادگان، سپهبدی را در شهر فرستاد و چندین هزار بکشت تا خون یحیی بنشیند، همچنان می‌جوشید.

تا کشنده یحیی را باز نمودند او را بکشت ساکن گشت (144-آ) و نبوراذان [9] کشتگان

[1] اصل: قرطس و یومنس، طبری: فطرس و بولس

[2] اصل: نرماس

[3] طبری: فیلیس

[4] طبری:

و یحنس الی دفسوس قرية الفتية اصحاب الكهف

[5] طبری: ابن تلما الی العرابية و هی ارض الحجاز

[6] کذا ... طبری اضافه دارد: (و؟ اندرابیس؟ و مشی الی ارض التی یاکل اهلها الناس و هی فیما نری للاساود ساود ... و سیمین الی ارض البربر دون افریقیه و یهوذا و لم یکن من الحواریین الی اریوس جعل مکان یوڈس زکریا یوطا حین احدث ما احدث ... (ج 2 ص 738)

[7] این معنی از متن افتاده بود بقرینه نوشته شد

[8] طبری: خردوس (ج خردوس- کردوی- جردوی- جردوش) ج 2 ص 720

[9] طبری: نبوراذان صاحب الفیل (القتل؟) یکی از رؤسای لشکر خردوس

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 220

را در مسجد فرمود فکندن و شهر باز خراب کرد، و اندر بعضی اخبار او را بختنصر الثانی خوانند، که دوم بار آن شهر بیران [1] کرد، و بروایتی دیگر دانیال درین وقت بودست، و او را با شیری در چاه کردند، هیچ آسیبی نرسیدش، پس برآوردندش، و؟ نبوراذان؟ بدین موسی بگروید، و دانیال پیغامبر بود، و باز آبادانی کردند به بیت المقدس، و توان بودن که این وقت دیگر پیغامبری بود، و خدای تعالی علیمست بهر چه نویسیم که در تواریخ اختلاف بسیار است و العلم عند الله.

اصحاب الکھف

ایشان در عهد دقیانویس یونانی بودند بشهری از شام، و بخدای تعالی ایمان آوردند، قوله تعالی: **إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْنَاهُمْ هُدًى 18: 13.** و خدای تعالی ایشان را جوان مرد خواند و هدایت دادشان و از پادشاه بترسیدند، و سوی آن غار گریختند، شبانی با ایشان یار شد، و سگ در دنبال افتاد، هر چند باز گردانیدند نگردید بسخن آمد و گفت من نیز هم بدان خدای ایمان دارم که شما، و این آیتی بود ایشان را، و نام ایشان را، و اگر چه در کمیت عدد ایشان خدای دانید قوله تعالی: **سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ 18: 22 ... وَ يَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَ ثَمَانُهُمْ كَلْبُهُمْ قُل رَّبِّي أَعْلَمُ بِعَدَّتِهِمْ 18: 22** (144- ب) یکی را نام مکسینا بود دیگر عسلمیا و فرطنوس و سروس و دهموش [2] شبان بود که ایشان را به غار رهنمونی کرد و خدای تعالی جان ایشان برگرفت، و سگ همچنان با ایشان بود، مدت سیصد و نه سال بماندند قوله تعالی:

وَ لَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَ ازَادُوا تِسْعاً 18: 25، و فریخته بفرمان خدای تعالی هر گاهی ایشان را از پهلو پهلو در گردانیدی: **وَ نَقَلْنَاهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ 18: 18،** پس زنده شدند و یملیخا [3] را سوی شهر فرستادند تا طعامی خرد، چون بشهر اندر آمد بازار و مردم را نه بر آن سان دید که بود، عجب ماند و درم نانبارا داد بمهر دقیانوس، نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است، و او را سوی ملک بردند، و حال پرسیدند، گفت دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و بغاری اندر پنهان شدیم،

[1] یعنی: ویران

[2] طبری: مکسملینا، محسملینا، یملیخا، مرطوس (ح: برطونس برطولس).

کسوطونس (ح: کسر طویس- کسفوس- کشتوتونس- کسفومس)، بیرونس، (ح: نیردویس نیزونس، رسمولس؟ بطونس (ح: بطویس- بطوس) قالوس (بروایت ابن اسحق که هشت نفر دانسته) ص 776-777

[3] طبری: یملیخا- ح: تملیخا ...

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 221

امروز آمدم تا یارانرا طعام برم، پادشاه عالمان را جمع کرد، و بدانست که ایشان اصحاب الکھفاند که ذکرشان در انجیل است، که خدای تعالی ایشان را زنده کند، پس یملیخا را گفتند شما را بشارت باد که دقیانوس گذشت و ما خدای پرستیم، و از آن تاریخ سیصد و نه سال گذشت است، و ملک بر نشست با مهتران سوی غار آمدند، یملیخا گفت بروم و ایشان را خبر دهم در غار (145- آ) آمد و قصه بگفت و بیفتاد و بمرد، و دیگران همچین، پس زمانی بود و کس بیرون نیامد، ملک گفتا یکی درون روید، نیارستند گفت: اینوا علیهم بنیاناً ربهم أعلم بهم 18: 21، پس آنجا علامتی بکردند و بنوشتند که بچه تاریخ در کھف شدند و کی بیرون آمدند، و اندر کتاب سیر الملوك خواندم که بیرون آمدند، و پیش ملک رفتند، ملک ایشان را در کنار گرفت و قصه بگفتند، پس خدای تعالی رسول فرستاد و ایشان را مخیر کرد بزندگانی کردن یا بهشت و رضوان رسیدن، ایشان بهشت گزیدند، و بمردند، ملک خواست که ایشان را تابوت زرین کند تا در خواب دید که گفتند ما از خاک ایم و باز با خاک رویم تابوت زر چکیم، پس هم بدان غار دست باز داشت، و آنجا علامت و مسجد کردند، و گویند آنچه خدای تعالی گفت: **أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَباً 18: 9،** و رقیم آن نوشته را همی خواهد که بر آنجا رقم زدند، و در کتاب السیر اصحاب الرقیم را خود ذکری مفرد است، که در باب الحفایر یاد کرده ایم، و الله اعلم.

یونس [1] النبی علیه السلام

از پیغامبران مرسل بود سوی شهر نینوی از حدود موصل، و روزگاری دعوت کرد و ایشان را بعذاب بترسانید، نگریدند، از میان بیرون رفت حق تعالی عذاب را سوی ایشان (145- ب) فرستاد، و آتش زبانه همی زد، و مردمان و پادشاه بدانستند که عذاب آمد یونس را طلب کرد، آنجا نبود، پس همه شهر زنان و کودکان و چهار پا هرچ بود، بیرون بردند و بتان را بشکستند و ایمان آوردند، و ملک ایشان سر بر خاک نهاد و زاری همی کرد و کودکان و زنان بانگ و زاری برآوردند، و باخلاص دعا کردند، خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید، و این چنین رحمت با هیچ امت دیگر نکرد، چنانکه فرمود: قَلَو 10: 98

[1] طبری: بن متی، ج 2 ص 782

مجمَل التواریخ والقصص، متن، ص: 222

لا کانت قریة [آمنت] فتنعها ایمانها إلا قوم یونس 10: 98 (الآیه) چون این خبر بیونس رسید غمگین شد ابلیس او را وسوسه کرد که تو اکنون دروغ زن شدی پیش قوم، و سوگند خورد که نیز پیش ایشان نروم، در کشتی نشست با قومی که بجائی [1] رود، خدای تعالی این کار از وی نپسندید، و آن ماهی که شکم وی زندان یونس بود کشتی بازداشت تا از [؟] قرعه زدن یونس خود را بدر [یا] افکند و ماهی او را فرو برد و یونس در نماز ایستاد بفرمان خدای تعالی، آن ماهی چهل روز از خوردن باز استاد تا یونس را آسیبی نرسد، و خدای تعالی گفت اگر نه از مسبحان بودی تا قیامت در شکم ماهی بماندی قوله تعالی: قَلَو لا آتیه کان من المسبحین للیث فی بطنیه إلی یوم یبعثون 37: 143-144، پس یونس حق را به سه تاریکی بخواند: تاریکی شب (146- آ) و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی، و خدای تعالی او را برهانید، ماهی یکنار دریا آمد و یونس را از شکم برافکند قوله تعالی: فنادی فی الظلمات أن لا إله إلا أنت سبحانک إني كنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک ننجی المؤمنین 21: 87-88. پس خدای تعالی یونس را بقوم باز فرستاد، بعد از آن [که] قوت بازگرفت و درختی آورد تا از آن شیر همی بکند [2] که خیالی گشته بود، و ابن عباس گوید که: شجرة من یقطین، درخت کدو بود، و شبانی را سوی قوم فرستاد گفت چون باز گردی این بز ترا راه نماید و سگ تو گواهی دهد پیش قوم، شبان برفت و خبر یونس بگفت، و مردمان بر وی جمع آمدند، و سگ گواهی بداد، و پیش یونس آمدند برهنمونی بز و این آیات بود، و تا وقت مرگ با ایشان بماند، چنانکه حق تعالی گفت: و أرسلناه إلی مائة ألف أو یزیدون 37: 147، و بکوفه از دنیا برفت،

شمسون العابد

پیغامبر نبود اما عابدی بود و مؤمن و خدای تعالی او را قوتی عظیم داده بود. بزیر زمین بودی [3] و بیرون شهر خانه داشت، و همیشه مردم را بخدای خواندی

[1] اصل: بجاء

[2] کذا. ط: شیر همی بمکد؟ ... و او را سایه همی بکند؟ ...

[3] کذا؟ ... فی الطبری: و کان من اهل قریه من قری الروم ... و کان منزله منها علی امیال غیر کثیره ... ط: بزمین روم بودی.

مجمَل التواریخ والقصص، متن، ص: 223

و با ایشان حرب کردی [و] سلاحش زنخدان شتر بود، و خدای تعالی طعام وی از آنجا بیرون آوردی، پس شهریان از وی ستوه شدند (146- ب) زنش را بفریفتند و رسنهاء محکم و غل و بندهاء آهنین چند بدو دادند کچون بخشید ببندش، زن بیستی و شمسون بگسستی، و چون زن را گفتی چرا چنین کردی گفتی ترا همی آزمایم، روزی گفت خواهم که بدانم که ترا بچه چیز توان بست شمسون گفت بموی خویشتم پس زنش یکباری ویرا بموی او سخت بست شمسون هیچ نتوانست کرد، زن برفت و مردم را خبر داد بیامدند و شمسون را بگرفتند و برابر قصر ملک چشم او برکنند، و گوش و بینی او ببریدند، شمسون دعا کرد خدای تعالی او را همچنان

درست گردانید برخاست و دست بستون منظره ملك اندرزد، و از جا برکند، منظره فرود آمد و ملك با خاصگیان وی کشته شدند پس شمسون دیگران را هلاک نکرد، و؟ شیران [1] خراب گشت، و عالم از کار او خیره ماندند، و این همه در ایام ملوک طوایف بود و السلام.

جرجیس النبی علیه السلام

از زمین فلسطین بود بر دین عیسی علیه السلام، و بازرگانی کردی، و سودش بدرویشان دادی، مردی خداشناس و عابد بود، و ملکی بود بر بعضی از شام و موصل، و نام او داریان، [2] و در کتاب سیر چنانست که از آل جفنه [3] بود غسانیان، و بتی داشت نام آن افلون [4] و بیرون شهرش آورده بود، و عظیم آتشی بلند کرده (147- آ) و می‌گفت هر که این بت را سجده نکند، در آتش اندازمش، و آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند، پس جرجیس گفت خود را بخدا سپارم، برفت و گفت این چیست که تو بندگان خدا را می‌رنجانی، و او را دعوت کرد بحق. ملك بفرمود تا او را بگیرند و؟ شانه‌ها؟ آهنین بیاوردند و هر چه بر اندام گوشت بود و پوست همه را فرود آوردند، چنانکه استخوانها پیدا گشت، و بیفکندند، روز دیگر درست گشت بفرمان خدای تعالی، و دیگر بار پیش ملك آمد بدعوت کردن، باز بفرمود تا میخی آهنین دراز و قوی عظیم بآتش سرخ کردند، و بمغزش فرو گذاشت، نمرد، پس بفرمود تا

[1] کذا ... ظ: و ان شهر

[2] طبری: دادانه (ح: دادایه) ج 2 ص 796

[3] متن:

حصنه، و نقطه‌گذار آنرا (حقنه) کرده بود! ص: جفنه

[4] اصل: فلون. [؟]: افلون (ج 2 ص 296)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 224

دیگی آب بجوشانند عظیم و جرجیس را بسته در آنجا فکندند، و بی‌اندازه آتش می‌کردند و آب می‌جوشید، و هم نمرد، ملك گفت درد هم نیاید، گفت خدای تعالی درد از من باز دارد، پس دیگر باره بفرمود تا او را بمیخ آهنین بر زمین بدوختند و سنگی عظیم بچندین مرد بیاوردند و بر پشتش نهادند، چون شب درآمد خدای تعالی فرشته را بفرستاد و او را پیغامبری داد و گفت دشمن من؟ ترا سه بار بکشد؟ و من ترا زنده کنم، پس ترا بپذیرم و جرجیس را بازگشاد، و از زندانش بیرون آورد، دیگر روز پیش ملك باستاد و دعوت کرد، ملك وزیر را گفت چه تدبیر است (147- ب) و جادوانرا بیاوردند تا عجایبها نمودندش پیش ملك، از صناعت خویش، ملك شاد گشت و گفت این را سگی گردانید و ایشان افسونها کردند و قدحی آب جرجیس را دادند که بخورد، هیچ نبود. گفتند ای ملك کار او جادوئی نیست پس ملك گفت این کرسیه‌ها چوبین بهمان درخت که بوده است باز بر و [برگ و] بار بیرون آور تا بخدای تو بگروم، جرجیس دعا کرد همچنان بود و هم نگرید، و گفت جادو است پس یکی از وزیران گفت این را بمن ده تا چنانش بکشم که زنده نگردد، و صورتی از مس بفرمود کردن و جرجیس را در میان کرد و بسیاری نطف و گوگرد اندر ریخت، و آتش در زدند، خدای تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن صورت بر زمین زد بانگی سهمناک برآمد و مردمان بیهوش شدند، چون بیهوش و عقل باز آمدند، جرجیس را دیدند آنجا ایستاده، ملك گفت بگرسنگی بیازمایم او را در خانه بازداشتند، ستون خانه بامر حق تعالی سبز گشت و میوه بار آورد، دیگر باره جرجیس را از خانه بیرون آوردند و میخها بزمین فرو بردند و فرو دوختند و شمشیرهای فراوان در زیر گردون سخت کردند و آن گردون بر پشت جرجیس برانندند تا پاره پاره شد و از آن پاره‌ه‌ها گوشت در پیش (148- آ) شیران گرسنه افکندند تا بخوردند، چون شب درآمد خدای تعالی او را زنده کرد، دیگر روز پیش ملك بااستاد، او را بخدای خواند، ملك گفت من از کار تو عاجز گشتم، این بت مرا سجده کن تا من بخدای تو بگروم گفت روا باشد و بانگ بشهر اندر افتاد که جرجیس بت را سجده خواهد کرد، و همه خلائق روز دیگر بیرون رفتند،

پس جرجیس گفت یا رب این ملك عظیم دلیرست بتو و ایمان همی نیورد، او را هلاک کن و مرا شهادت ده، پس مردم شهر دو گروه شدند بهواء ملك و هواء جرجیس، علیه السلام بعد از آن آتشی عظیم بیامد و ملك را با اتباعش بسوخت، و از آن پس جرجیس را علیه السلام بکشتند و شهر در آن کار شد، و هلاک گشتند اغلب، و بعد ازین روزگار ملوک طوایف بسر آمد و اردشیر پاپکان برخاست. و من اخبار پیغامبران علیهم السلام بدین جایگاه ثبت کردم و دیگر اخبارها که بعد ازین بودست، و تواریخ در پیش داشتم تا ذکر انبیا علیهم السلام علی الولی متصل باشد پیغامبر ما محمد المصطفی صلوات الله علیه و بعد از آن سیاق خلفا تا بدین عهد و الله ولی التوفیق باب التاسع عشر اندر نسق ملوک قریش عرب اسلام [1] از روزگار پیغامبر علیه السلام

(148- ب) فصل اندر تاریخ معدیان از عرب جاهلیت

چون کاری بیفتادی بزرگ، از آن تاریخ گرفتندی، و تا نه بس [2] مدت حوادث بودی که آنرا منسوخ کردی، و تاریخ ایشان از سالها بود که بر وی ثبت کرده شد: سال: اندر آمدن اسماعیل بمکه سال: متفرق شدن فرزندان معد سال: ریاست عمرو بن لحي [3] سال: مردن کعب ابن لوی سال: غدر سال: اندر فیل بمکه آمدن سال: فجار سال: مردن هشام سال: بنا [ء] کعبه معظم ازین جمله خود آمدن اسماعیل ظاهرست، و فرزندان معد از تهامه بهر گاهی

[1] کذا- و در تاریخ سنی ملوک الارض حمزه که ماخذ این فصل است: فی سیاقه تاریخ قریش ملوک عرب الاسلام (ص 93)

[2] متن: پس.

[3] متن: محمد بن یحیی و هو عمرو بن لحي بن حارثة ابن عمرو مزینیا بن عامر بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة بن مازن بن الازد من ولد کهلان بن سباوکان عمرو بن لحي المذكور ملك الحجاز ... و هو اول من جعل الاصنام علی الکعبه و عبدها (ابو الفدا ج 1 ص 79-80) حمزه: عام ریاسة عمرو بن لحي (ص: 93)

کسی بجایگاه دیگر [شده] و [1] ایشان آن روز را تاریخ کردند، و این کار دراز گشت بر ایشان، و ریاست عمرو بن لحي [2] را خود شرح داده‌ایم که دین ابراهیم را علیه السلام بصنم پرستیدن بدل کرد، و از مردن کعب بن لوی مدتی تاریخ بستند که سید عشیرت بود، و سال غدر چنان بود که پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد، و در راه قومی از بنی یربوع بر ایشان افتادند و همه را بکشتند و آن کسوتها بستند، چنین خبر؟ بقوم برسید بموسم عرب قبیله‌ها درهم افتادند و همه را بکشتند آنرا سال غدر نام کردند، و آمدن فیل و ابرهه بمکه خود معلوم است و معروف، (149- آ) و فجار از پس عام الفیل بودست به بیست سال [4] حادثه بود خوار مایه که بدان حرب پیوست [5]، و هشام بن مغیره المخزومی بمرد، و آنرا عظیم داشتند، تاریخ کردند، و از آن پس کعبه باز کردند و از نو بنا نهادند و آنرا هم تاریخی کردند، و این تاریخ پماند تا عهد عمر بن الخطاب رضوان الله علیه که تاریخ از هجرت پیغامبر ما صلوات الله علیه گرفتند.

و پیش ازین از سیل العرم تاریخ نهاده بودند [6]، و آنچ پیشتر از همه خواستندی، گفتندی آن وقت بودست فلان مرد با فلان کار که ریک‌تر بود [7]، و سنگ نیز گل، و آن وقت که سنگ خاره برسان گل سرشته و سخت کرده بود. [8] و هیچ کس را چنین تاریخ که از هجرت نهادند نیفتادست که اندر آن هیچ خلل ظاهر نگردد هرگز، و پادشاهان از ملك خویش تاریخ گرفتندی، و بعد از آنک دیگر پادشاهی بودی آن تاریخ در خلاف افتادی و هر کس چنان گفتی که بوی رسیده بودی تا هیچ حقیقت نماند و بر دل فراموش

[1] این عبارت پیچیده است و اصل آن در کتاب حمزه چنین است: فاما عام تفرق ولد معد ففی هذا العام كان ابتداء تفرقهم فأرخوا به ثم جعلوا كل ما فارق قوم تهامة عدلوا الى التاريخ به فطال عليهم امر ذلك (سنی چاپ برلن ص 94) و پیداست که مؤلف ترجمه غلط و ناقصی کرده است

[2] ر ك:

حواشی صفحه قبل

[3] حمزه: فوثب بعضهم على بعض (ص 94) و ظاهراً (هم را بکشتند) چه همه را بکشتند معنی ندارد.

[4] متن: و بیست سال

[5] حمزه: فاما عام الفجار فهو الفجار الثانی فانه كان بعد عام الفیل بعشرین و بین الفجارین یوم جبلة

[6] ترجمه غلط است، حمزه گوید: چنانکه سایر عرب از سیل العرم و مانند آن تاریخ مینهادند (ر ك: ص 95)

[7] متن: بریود

[8] اصل در تاریخ حمزه چنین است: قالوا كان ذلك اذ السلام رطاب و اذ الحجارة فی اللبن كالطين و كان ذلك اذ الصخر مبتل كطين؟ الوحل؟ (سنی ص 95) اللام بالكسر جمع سلمه بفتح السين و كسر اللام و هو الحجر،

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 227

گشت، و پیغامبر ما صلوات الله علیه از مکه بمدینه هجرت کرد، و آن روزگار از سال، محرم و صفر و هشت روز از ماه ربیع الاول گذشته بود، بعد از آن نه سال و یازده ماه و بیست روز بماند، چون عزم کردند بتاریخ نهادن هجرت از مستهل محرم گرفتند [و] سال یکم از اول این محرم بشمردند (149- ب) تا آخر عمر او صلی الله علیه ده سال و دو ماه حاصل آمد، و بناء این تاریخ چنان نهادند که آنرا تا آخر الدهر هیچ تغییری نباشد، و اندر دیگر تاریخها پیشین هرگز خلاف برنخیزد و العلم عند الله تعالی.

فصل اندر نسب سید المرسلین محمد المصطفی علیه افضل الصلوات

محمد (ص) / بن عبد الله / بن عبد المطلب مادرش آمنه بنت وهب / مادرش فاطمه بنت عبد الله عامر [1] / مادرش [سلمی] بنت زید بن خدش [2] ابن هاشم / بن عبد مناف / بن قصی / بن کلاب امه عاتکه بنت عمرو بن هلك [3] / امه حبی بنت خلیل بن حبشیه [4] / امه فاطمه بنت سعد [5] / امه هند بنت سریر ابن مرة / بن کعب / بن لوی / بن غالب [امه] وحشیه بنت شیبان / امه مان بنت القیس [6] / [امه] سلمی بنت عمرو بن ربیع [7] / امه سلمی بنت سعد [8] ابن فهر / بن مالک / بن النضر / بن کنانة امه جندله بنت الحرث / امه عاتکه بنت العدوان [9] / امه بره بنت مر / [امه] هند بنت عمرو بن [10] قیس

[1] طبری: فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم (1- 3 ص 1073)

[2] ط: سلمی بنت زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن خدش و بروایتی: بنت عمرو بن زید بن لبید الخزرجی

[3] ط و کامل:

عاتکه بنت مرة السلمیه

[4] متن: لا یقرأ ط: حیی بنت خلیل بن حبشیه بن سلول ...

[5] ط: فاطمه بنت سعد بن سیل

[6] ط: ماویة بنت کعب بن القین. کامل: ماریه ...

[7] و بروایتی: عاتکه بنت یخلد بن النضر بن کنانه (از ط و کا).

[8] ط و کا: لیلی بنت الحارث بن تمیم بن سعد

[9] ط: عکرشه بنت عدوان. کا: عاتکه بنت ... عدوان. متن: عدوان

[10] در متن بین سطور چند تن از افراد با خطی ریزه و غیر خوانا بقیه نسب مادران و پدر مادران را الحاق کرده‌اند و چون از سیاق متن کتاب خارج و بی‌ترتیب و غیر لازم بود از نقل آنها خودداری شد.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 228

ابن خزیمه/ بن مدرکه/ بن الیاس/ بن مضر امه سلمی بنت اسد [1]/ امه لیلی بنت حلوان [2]/ امه احصا بنت؟ اباد؟ [3] (150- آ)/ امه سوده بنت علی [4] ابن نزار/ بن معد/ بن عدنان/ بن اد/ بن ادد.

امه ناعمه بنت حریم [5]/ امه سمره بنت سحت [6]/ معلوم نشد/ امه نعاجه بنت عمرو؟ امه حبه؟ بنت قحطان (کذا) ابن الهمیسع/ بن نبت [7]/ بن جمیل [8]/ بن قیدار امه حارثه بنت حراط (کذا)/ امه مطا بنت علی (کذا)/ معلوم نیست/ امه؟ فلامه؟ الحمدمیه [9] ابن اسماعیل/ بن ابراهیم/ بن تارخ/ بن تاخور [10]/ بن اشوع [11]/ بن ارغو [12] امه هاجر القبطیه/ معلوم نیست/ معلوم نیست/ معلوم نیست/ معلوم نیست/ ابن فالع [13]/ بن عابر/ بن شالح [14]/ بن ارفحشد/ بن سام/ بن نوح معلوم نیست/ و هو هود نبی علیه السلام/ معلوم نیست/ معلوم نیست [15]/ معلوم نیست [16]/ معلوم نیست [17] ابن لمک [18]/ بن متوشلخ/ بن (150- ب) اخنوخ بن ازد [19]/ [بن مهلائیل] معلوم نیست [20]/ معلوم نیست [21]/ [و هو] ادریس [الن] بی [22]/ معلوم نیست [23] [امه دینه بنت براکیس] [24]

[1] بروایتی: بنت اسلم بن الحاف بن قضاة (ط و کا)

[2] ط: و هی خندف

[3] ط: رباب بنت حیده بن معد

[4] ط: سوده بنت عک

[5] ط و کا: معانة بنت جوشم بن جهلمة بن عمرو

[6] ط: مهدد بنت اللهم و يقال اللهم. کا: مهدة ابنة اللهم. توضیحات حواشی این صفحات که اسامی امهات اجداد رسول ص در آن بود از طبری چاپ فرنگ حلقه اول جلد سوم صفحات 1073-1112 و کامل چاپ قاهره جلد دوم صفحات 1-11 اخذ شد و در هر دو کتاب از عدنان بعد نام امهات نیست و اسامی آباء نیز بروایات مختلف و مکرر آمده است.

[7] در اصل بی‌نقطه است ط: نابت و نبت و نبت- ابو الفدا:

برانیت- نابت- نبت بن حمل (چاپ قاهره ج 1 ص 118) قصی (بنا بروایت هشام) از پدرش گوید:

فلست لحاضن ان لم تائل بها اولاد قیذر و النبت- قال اراد نبت بن اسماعیل (طبری): سوم از سری 1 ص 1112-1113-1114-1116-1118-1119-1122 و منجر نبت هم آمده است فیما زعم لانه منجر العرب (ص 1118)

[8] در هیچ روایت نبت بن جمیل دیده نشد لیکن نام حمل- حمیل- حمل ابن النبت بن قیدار (ط: 1117) و: نبت بن حمل بن قیدار (ابو الفدا- ج 1 ص 118) بنظر رسید

[9] ط: سیده بنت مضاض الجرهمیه (جلد اول ..)

[10] ط: ناحور

[11] ط: ساروغ

[12] ط: ارغوا

[13] ط: فالع

[14] ط: شالح

[15] ط: امه صلیب بنت بتاویل

[16] ط: امه عمروره بنت براکیل

[17] ط: قینوش بنت براکیل (قیوس ن ل)

[18] متن: ملک.

[19] صحیح: پرد- یارد

[20] امه عربا بنت عزرائيل.
[21] ط: هدانه بنت باويل- از نمره 9 تا آخر از طبری جلد اول صفحات 164-354-
اقتباس شد

[22] ط: امه برکنا بنت الدرسييل بن محويل

[23] ط: امه: سمعن- سمعان سمعت؟ بنت براکيل

[24] کذا في الطبری و الكامل

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 229

ابن قنيان/ بن انوش/ بن شيث/ آدم ابو البشر معلوم نيست [1]/ معلوم نيست [2]/
مادرش حوا/ خلق من التراب و همه نسب بدین جماعت پيوند، اما هر چه اسلاف
پيغامبر عليه السلام [بودند همه] بزرگتر عشيرت بودند و هر کس را نام و کنيت بوده
است جداگانه، چون نزار که او را ربيعه گویند، و قصی که او را نام زيد بود، و برين مثال.
و أنك پيغامبر صلوات الله عليه فرمود: انا ابن العواتك [3] و اندر غزو چنان گفت: انا ابن
الفواطم دوازده عاتکه بوده‌اند در امهات اجداد و جدۀ پيغامبر عليه السلام، ده از
قحطانيان و مضريان و قضايعان، و دو از قريش، و چهار فاطمه هم از قريش و قيسيان و
بنی- الازد و شرح نسب ایشان در تاريخ احمد بن ابی يعقوب بن واضح الکاتب مثبت
است که من اختصار را نوشتم مگر ذکرها بر عادت اجمال.

فصل اندر الفاظ سطيح و وشق [4]

خداوند تعالی هر دو عالم از بهر پيغامبر ما محمد مصطفى صلوات الله عليه و سلامه
(151- آ) آفرید چنانک فرمود: لولاك لما خلقت الافلاك. و از گاه وجود آدم ابو البشر تا
بيرون آمدن پيغامبر ما، بشارت دهنده بوده‌اند، هم پيغامبران و هم پادشاهان عالم و
غير ایشان.

مبعث محمد مصطفى صلوات الله عليه

و آنرا شرحها بسيارست و بعضی بر سبيل اختصار [ياد] کرده‌ايم و آنچه فراز آيد بگويم
هر کجا که در خور آيد، و الا اندر شرف پيغامبر خود کتابهاست، و اگر خود يك آيت از
کلام قدیم حق تعالی که اندر نعت پيغامبر فرود آمده است تفسير کنند، عمرها بايد.
فصلوات الله عليه، [5] ...

[1] ط: امه نعمه ابنة شيث

[2] ط: خروره اخت شيث. از جلد اول سری اول طبری چاپ بريل ص 164-352 اقتباس
شد

[3] متن: عوايك

[4] کذا و المعروف: شق.

[5] از اینجا که نقطه گذارده شده تا کلمه فيروز عبارت مغشوش است و مقصود روشن
نيست و چیزی در اصل افتاده است و ما برای پيوند مطلب جمله افزوديم.

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 230

... [عبد مناف جد پيغامبر صلی الله عليه اندر زمان] فيروز بود پادشاه عجم [و او] بزرگتر
زمانه خود بود، و برسان ملکان او را تحيت کردند از سخاوت و جمال و شکوه و
بزرگی و هيبت و حلم پس چنان افتاد که سطيح کاهن را بحج آوردند و شق نیز با وی
بود و سطيح بحری [1] فرو آمد، و شق به ثبير [2] و خبر ایشان هر دو بعبد مناف
رسيد، برخاست با چند تن از سادات قريش و بيامدند و نخست پيش سطيح آمد و
شمشیری و نیزه او را هديه بردند، سطيح را يافتند چنانک شرح داده‌ايم بر آن و ضم
نهاده [3] پس شمشير و نیزه جائي بنهادند که کس ندید (151- ب) و پيش او رفتند و
بهرپيديدند، گفتا: سطيح سر برآورد و گفت: و عالم الخفيه و غافر- الخطيئة انك لذو
الهدية الصحيفة الهندية و الصعدة [4] البهية فانت خير البرية من ذي فروع نقيه، و ذو
افضال سنیه، اعطيت من كل نية، پس عبد مناف [5] گفت ما ايدر آمده‌ايم تا ز کار
زمانه و گردش احوال عالم ما را خبر دهی از آن دانش کخدای تعالی ترا داده است
سطيح گفتا: احلف بالله لعلى، لبيعتن منكم النبي الماجد [6] البر الوفي، من شايعه
حظی و من خالفه شقی، بين كتفه شامة كدرقة النعامه، و يرزق السلامه، بيعت من

تهامه يتبعه اهل اليمن من اهل صنعا و عدن، ابيض كالشطن، تضحل به الفتن و يطيب به الوطن، و يخلع اللات و الوثن، و يخرج فى صفر، من مصاص مضر، يعطى النصر و الظفر، يستسقى به المطر و ينقذ الله به البشر، من لظى و من سقر، يصحبه خيار العرب و يسمع له العجب، و يظهر كنوز الذهب. گفتند بزرگ فخرى ما را ياد كردى و شرفى باقى، از كجا باشد اين مرد و از فرزندان كه باشد؟ سطيح گفتا: و محقف الاحقاف و مولف الآلاف (152- آ) انه لمن عبد مناف، ما في ذاك اختلاف، فلو احد الصمد الذى ليس معه احد، الباقي الابد، ليخرجن الى امد، من عرصة هذا البلد، و

- [1] كذا .. ظ: حرا، و آن كوهي است در مكه
- [2] اصل: لا يقرأ خا: بثبير و آن نام كوهى است بمكه
- [3] ظ: چون پاره گوشتى بر وضم نهاده. وضم و اوضم اللحم جعله على الوضم- الوضم بفتح تين خشبة الجزار التى يقطع عليها اللحم.
- [4] الصعدة نيزه مستقيم و مستوى جمع صعديات و صعاد
- [5] متن: عبد المناف و الصحيح:
- عبد مناف، و ظاهرا در اصل صحيح بوده و در عبارت بعدها قلم برده اند،
- [6] متن: الماجده.

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 231

ليهدين الى الرشيد، ثم يبقى الملك فى معد، الى آخر الدهر و الابد. عبد مناف را از اين سخن روى برافروخت و شادمان گشت و گفت ما را بفخرى جاودانه اميد دادى و از آنجا پيش شق [1] آمدند و از وي همچنان سؤال كردند، شق گفتا: احلف بالله الجليل، ليعثن عما قليل، منكم الرسول، الذى ليس له عديل، بدین ابراهيم الخليل، بالرمح و السيف الصقيل، فيظهر الايمان، و يبطل الاوثان، و يعبد المنان و تخمد النيران، و يعصى [2] السلطان، الى بنى عدنان الى آخر الرمان، يتبعه بنى قحطان، و البهاليل من عدنان [3] فاذا توفى النبى، خلفه الشيخ [4]، و بعده البر الوفى، و يخلص الدين الزكى، للواحد الفرد العلى ثم يخلفه الماجد الحنيف الغطريف ذو النجدة العنيف، و بعده الشريف الماجد المعروف، ذو النجدة؟ [5] الموصوف، فاذا مضى الخلفاء الاربع يتضع الارفع و يرتفع الاوضع فيكثر التشاجر و على الملك (152- ب) التفاخر، و تفرق العساكر، فيكثر الزنا و يستعمل الخنا، و يكتفى النسا [ء] بالنسا [ء]، و يختلف الأهواء، و ينقص الانوا، و يملك من عبد الشمس ملوك، ذوى دم مسفوك، فيقتلوا الاخيار، و يعلوا الاشرار و يخرب الديار فى صفر الاصفار، يقتل كل جبار و يحل الدمار، بذوى البغى و الصفار، و يقتل مروان الحميار، فى خلال الغمار [5] و يجمع الرماة، [و] يضرب [6] الكمأة و قتل الغواة، بالملك القوى و الامير الرضى، بالرجل النقى، من فروع عباس عم النبى فور رب العباد، و عليهم السواد فيعمر المزارع، و بينا المصانع [7] و؟ عمار؟ البدائع [كذا]، و يسهل الحزون لتلك القرون، بماء معين و خصب السنين، و امن يكون، فيفرح الناس بما آتاهم، و يحقن به دماءهم، و يجمع الله به اهواهم، و يذهب الله شجناهم [8] و يكتب [9] الله به اعداءهم، و يجلو الله ظلماءهم، و يحمد الله ظلال العما كانها كانت قنام [10] فانجلا و يغسل الارضين من كل قذى، و يملأ اليلدان عدلا و بقا [11] و يكسو الا [رض] جمالا [12] و بها، هذا بيان فافهموا فيه النبا، فان العرض فيه قد قضا، و فصل الامر [و] ثم ذا [13]

- [1] متن: و شق، همه جا
- [2] ظ: و ينقل و يعطى
- [3] متن: و البهاليل
- [4] ظ: الشيخ الوصى
- [5] روى كلمه بخط سنگريزه (سيد القوم) نوشته شده است اصل بى نقطه
- [6] اصل: بصر
- [7] ظ: و بينى المصانع
- [8] ظ: و يذهب الله به شجاهم؟

- [9] ظ: و ینکب
 [10] ظ: غمام
 [11] ظ: تقا- تقی
 [12] اصل: حمالا
 [13]: اصل: فضل الامر ثم دا- بقیاس اصلاحاتی شد

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 232

[1] پس ایشان عجب ماندند (153- آ) از گفتار شق، [2] و برابری با آنچه سطح گفت، و بازگشتند و عبد مناف با جای خویش آمد، و از عبد مناف شرف و سود دو سخا بهاشم رسید، و بسیاری بیفزود بر طعام حجاج دادن، و هر چیز که شرح آن ظاهر است، و از وی به عبد المطلب [3]
 [4] بحرای (ها) [پس عبد المطلب] با جمله بزرگان و اشراف قریش پیش سیف ذی الیزن [5] رفت بتهنیت ملك باز یافتن یمن، چون سیف از نژاد عبد المطلب باز پرسید و او را بدانست، او را بزرگ کرد و بخلوت پیش خواند و بستودش و بشارت دادش پیغامبر علیه السلام، بعد از آن او را بسیار چیزها بخشید و شادان بازگشتند.
 پس چون ابرهه الاشرم پیل بدر مکه آورد بدان عزم که بیران [6] کند و سبب آن [چنان بود که ابرهه] کلیسای نیکو بیمن بکرد، و میخواست که مردمان آنجا روند بر مثال آنک بکعبه آمدندی گفتا آن خانه خراب کنم و آنک دو عرب بدان کنیسه در حدت کردند و در محراب مالیدند و ابرهه طیره [شد و با سپاه راه حجاز] [7] گرفت و از ملك حبشه این دستوری خواسته بود، و آن پیل را که نامش محمود بود با خود بیاورد تا کعبه معظم بیران کند، پس مردمان مکه بکوهها رفتند و [دو] صد اشتر از آن

[1] ازین غیبگوئی و عبارات آن پیداست که تا چه حد مجعول و مناخر است و بهمین سبب این داستان در تواریخ معتبره از قبیل طبری و غیره دیده نشد و اصلاح آن کما بلیق میسر نگشت

[2] متن: و شق

[3] اینجا افتادگی دارد و چون معلوم نشد نقطه گذاشتیم

[4] متن: بجواهی هم خوانده میشود ظ: بضمنا

[5] کذا و صحیح: سیف ذی یزن یا سیف بن ذی یزن رفتن عبد المطلب بنزد سیف ذی یزن چگونه پیش از هجوم ابرهه بمکه بیمن تواند بود، چه حکومت حبشه که ابرهه یکی از آنهاست در یمن بقول حمزه هفتاد و دو سال بود و پس ازین مدت ملك بسیف ذی یزن رسید! لذا باید افتادگی یا تقدیم و یا تاخیری داشته باشد

[6] بیران لغتی است از ویران

[7] اصل: طیره گرفت و آن غلط است و مطلب ناتمام از روی قیاس الحاق شد

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 233

عبد المطلب برده بودند سوی ابرهه رفت، و آن دو مرد [1] از بزرگان عرب که با او حرب کردند و اسیر افتادند، و پس [ابرهه را] (153- ب) دلیلی همی کردند، عبد المطلب را پیش ابرهه بردند و تعریف کردند [2] ابرهه از شکوه و فر عبد المطلب فرو ماند و او را بکراهت [3] بر تخت خود نشانند برابر خویش، پس عبد المطلب از شتران خویش سخن گفت، ابرهه گفتا آن ظن ما که اندر تو بود خطا گشت، عبد المطلب گفت چه ظن بودست؟ ابرهه گفتا پنداشتم که از من شفاعت این خانه خواهی کردن که شما را بدان فخر باشد جاودانه تا ترا بخشم و باز گردم. عبد المطلب گفت من خداوند شترم سخن شتر توانم گفت، و خانه را خداوندیست که دشمن را از آن باز تواند داشت، ابرهه بسهمید [4] از آن سخن و شگفت آمدش لفظ عبد المطلب، و بفرمود تا شتران را باز دادند، و عبد المطلب بازگشت، روز دیگر ابرهه با سپاه و پیل بدر مکه آمد، خدای تعالی طیر ابابیل را بفرستاد بمخلب و منقار اندر سنگها، و بر ایشان فرو گذاشتندی، و بر سر مرد آمدی و بشکم اسپ بیرون شدی [5] و بساعتی همه هلاک

[1] مراد از دو مرد یکی ذو نفر الحمیری است و دیگر نفیل بن حبیب الخثعمی که با ابرهه حرب کرده و اسیر شده بودند و او را در راههای حجاز دلیلی میکردند. ولی طبری بروایتی ذو نفر حمیری را در مورد عبد المطلب نام میبرد و بروایتی نفیل را و در روایت اول چنین گوید: چون عبد المطلب بلشکرگاه ابرهه آمد (ذو نفر) محبوس بود عبد المطلب ویرا در حبس ملاقات کرد و از وی در کار خویش استعانت جست ذو نفر گفت من با انیس پیلان ابرهه دوستی دارم او را خواهم گفت که ترا نزدیک ابرهه شفاعت کند و اذن بخواهد و عبد المطلب براهنمائی و وساطت انیس نزد ابرهه شد (جلد دوم طبری سری اول ص 938-939) کذا فی الکامل

[2] چنانکه در حاشیه قبل اشاره کردیم واسطه بین عبد المطلب و ابرهه بقول طبری دو اسیر مذکور نبوده‌اند و انیس پیلان بوده است که بنا بسفارش ذو نفر الحمیری که اسیر و در حبس بود ویرا نزد ابرهه برد و شفاعت و معرفی کرد- و گویا لفظ (ذو نفر) که نام یکتا است با دو نفر اشتباه شده است:

[3] متن در اصل: بکرم- بکرم- بگرفت خوانده می‌شده و تصرف کرده (بکراهت- بکرامت) کرده‌اند- طبری گوید ابرهه نخواست ویرا زیر دست خود بنشانند و کراهت داشت که مردم حبشه ویرا با عبد المطلب بر یک سریر نشسته بینند بنابراین از تخت بزیر آمد و با وی بر یک بساط بنشست

[4] فعل: سهمیدن در جای دیگر دیده نشد. یعنی سهم بدلش اندر آمد
[5] متن: آمدی.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 234

شدند، و روایتست که [آن مرغان] از کنار دریا گل برداشتند [و] خدای تعالی تفی از دوزخ بفرستاد و بر آن وزید و اندر هوا سنگ گشت، و چون بر ایشان آمد اندامها شان پاره پاره شد، و بس کس بشهر یمن باز رفت نرسید [1] و این همه را خوره بتن افتاد و پمرد، بپمن و حبشه نیز گویند، و این ذکر در قرآن مجید است (154-آ) قوله تعالی: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ 105: 1 (؟ الی آخر؟) و تا غایت دین اسلام و ظهور پیغامبر علیه السلام اندر عرب، ترسایی در ربیعه و غسان بود، و بعضی از قضاعه، و جهودی اندر حمیر و یمن و بنی کنانه و کنده بود و دین مجوس اندر بنی تمیم، و زراره بن عدس و اقرع بن حابس ازیشان بودند.

و زندقه اندر بعضی از قریش، و بت‌پرستی، و این ذکر در کتاب المعارف خوانده‌ام و العلم عند الله تعالی.

فصل اندر مولود پیغامبر ما محمد مصطفی علیه الصلاة و السلام

پس همین سال پیغامبر ما صلوات الله علیه و سلامه از مادر بزاد، چهل [و دو] [2] سال از ملک انوشروان عادل گذشته بود، اندر چهل و یک، و چهل و سه هم روایتست و در فرمان یافتن پدرش به سی ماه خلافت، بعضی گویند هنوز در شکم مادر بود، و بعضی از پس ولادت به بیست و هشت ماه، و مادرش را وفات از بعد شش سالگی گویند و از بعد هشت سالگی، و مولود او روز دوشنبه بود از ماه ربیع الاول اندر شب دوم و هشتم، و دوازدهم [و اندران] خلافت، اما در نیمه اول ماه هیچ شکی نیست، [3] و همان شب که از مادر جدا گشت، نوری از وی بتافت چنانکه مادرش گفت قصرها اندر زمین (154-ب) شام پیدا گشت، و هم مادرش گفت که فریشته از آسمان فرود آمد و مرا گفت: این که در شکم توست بهترین همه خلقانست، چون بزاید او را محمد

[1] کذا؟ و در عبارت پریشانی‌ایست ظ: و رسید. باز نرسید؟

[2] طبری: لمضی اثنین و اربعین (ج 2 ص 966-967)

[3] طبری: دوشنبه عام الفیل لاثنتی عشرة مضت من شهر ربیع الاول (ج 2 ص 968) کذا الکامل

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 235

نام کن، و بگوی: اعیذك من [شر] کل حاسد [1] دیگر روز عبد المطلب را این سخن بگفت، و آن شب که بزاد هرچ بروی زمین بت بود بزمین اندر افتاد، و کنگرهای ایوان

کسری بیفتاد از لرزیدن [و] بروایتی گویند بخواب دید، و آن حقیقت ترست، و موید موبدان در خواب دید که شتران عربی کم عدد و لاغر، بسیاری از شتران بختی را از آن روی دجله [2] [هزیمت] کردند و بهزیمت اندر زمین ایران پیراکنندگی و بعضی گویند اسپ دید که شتران [ازیشان] رمیدند، [3] و همان شب آتش بمرد در آتش گاه پارس، و هزار سال بود که می افروختند، و آب دریا [ی] ساوه خشک شد، پس روز دیگر کسری از خواب و شرف افتادن ایوان غمناک بود، بزرگان و دانایان را پیش خواند و این سخن همی گفت که [چه] شاید بودن؟ و موید موبدان از خواب خویش سخن گفت [و گفتا] نیارستم یا ملک آغاز کرد [4] این سخن گفتن، پس آغاز کرد [5] این خواب گفتن، پس خبر مردن آتش برسید و حدیث آنک بحیره ساوه ناپدید گشت، کسری مضطر گشت، فرمود تا همه کاتبان را و عارفان [6] را (155-آ) و زاجران فال، و منجمان، و معبران را جمع کنند، و کس فرستاد به نعمان بن المنذر که دانا تر عرب بود، تا کسی بفرستد، نعمان عبد المسیح بن عمرو بن حیان بن بقیله [7]

[1] طبری چنین گوید: یزعمون فیما يتحدث الناس و الله اعلم ان آمنة بنت وهب ام رسول الله صلعم كانت تحدث انها اتيت لما حملت رسول الله صلعم فقيل لها انك قد حملت بسيد هذه الامة فاذا وقع بالارض فقولی أعيذه بالواحد، من شر كل حاسد الخ. کامل نیز همین عبارت را دارد جز آنکه: ... كانت تحدث انها اتيت في منامها لما .. الخ. (ط. ص 967-ك: ج اول ص 162)

[2] کذا: طبری گوید: ان ابلا صعابا تقود خيلا عربا قد قطعت دجلة و انتشرت في بلادها (ص 981) در ترجمه بلعمی گوید: و مؤید بزرگ بخواب دید که اشتران بزرگ و سطر و اشتران عرب خرد بعدد اندکی با يك دیگر حرب کردند و آن اشتران عرب خرد این اشتران بزرگ را هزیمت کردند و دجله بگذرانیدندی و آن اشتران عربی خویشتن بزمین عجم اندر افکنندگی و پیراکنندگی (نسخه کهنه خطی نگارنده) و از کامل فوت شده است.

[3] روایت طبری است که بلعمی آنرا تغییر داده است ر ك حاشیه (2)

[4] ط: آغاز کرد بصیغه مصدری- یعنی: اول بلا اول و این صیغه جاي دیگر دیده نشد و گویا زاید باشد

[5] بصیغه فعل ماضی

[6] ط: عرافان را، العراف و هو المنجم و المخبر عن الماضي و المستقبل و الطيب (منجد) و در کتب فارسی قدیم عراف آمده است

[7] اصل: عمرو بن ثعلبه- طبری:

عبد المسیح بن عمرو بن حیان بن بقیله الغسانی

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 236

را بفرستاد، و او را درین مدت سیصد و اند سال [1] از عمر او گذشته بود، هیچ کس سر این ندانست، عبد المسیح گفت گشایش این سخن از خال من خیزد سطح- الغسانی را، کسری فرمود تا برود و ازین احوالها خبر آورد، پس عبد المسیح را یافتند [2] بفرمان شاه، بتاخت و سوی شام رفت، چون نزدیک سطح رسید، ویرا در حال نزع یافت، با وی سخن گفت، هیچ پاسخ نیافت، پس این شعر بگفت و دهن بر گوش سطح نهاد و باواز بلند این شعر در گوش سطح گفت شعر:

اصم ام یسمع غطریف الیمن بناقد فی القول شاف من عمن [3]
یا فاضل الخطة اعیت من و من فی الارض احیا [ء] معد و یمن
من معدن الشام الی ارض عدن و فارح الکربة فی الیوم الفطن (کذا)

[4]

اتاک شیخ الحیّ من آل سنن و امه من آل ذئب بن حجن
ازرق راس النار [5] صرار الاذن ابیض فضفاض الردأ و البدن
صحم طویل المنکبین کالشطن [6] رسول قیل الفرس کسری

[7] للوسن

(155- ب) جاريه الارض علنداد و سجن [8] لا يرهب الظلما فى الليل دجن [9]
يرفعه طورا و طورا؟ لحسرن (?) حتى مدا عادى الحاجن و الفطن [9]
سطيح چشم بگشاد و نيك در وى نگرید و باوازی ضعيف او را گفت:
عبد المسيح، على جمل يسيح [10] وفد على سطیح، حين او فى على الضريح [11]
بعثك

[1] طبرى ندارد. بلعمى: عبد المسيح بن عمرو الغسانی از فرزندان ملوک شام و بدین جهان سیصد و شصت سال زیسته بود (نسخه خطی)
[2] کذا؟ و مطلب تکرار مطلب اولست. و یا: تاختند یعنی بشتاب روان کردند
[3] کذا؟ و در طبرى: مصراع بعد مقدم بر این مصرعست و این مصرع چنین است: ام فاز فاز لم به؟ شأو؟ العنن (ج 2 ص 982)
[4] این مصراع در طبرى نیست. و در ابی الفدا:
و کاشف الکربة عن وجه الغضن (ج اول قاهره ص 116) ناسخ التواریخ: و کاشف الکربة فى الوجه الغضن (ج 2 ص 355)
[5] طبرى: ازرق ممهى الناب. ناسخ: ضخم الناب ...
[6] ظ: ضخم طويل ... و این مصراع در طبرى نیست
[7] طبرى: رسول قيل العجم يسرى للوسن (ص 983) متن: الموسن
[8] طبرى: يجوب بالارض (ناسخ: بى الارض) علنداة شجن
[9] در طبرى بجای این سه مصراع چهار مصراع ذیل است:
يرفعنى وجنا و يهوى بى وجن لا يرهب الرعد و لا ريب الزمن
حتى اتى عارى الجاجى و القطن تلقه فى الريح بوغاء الدمن
كانما حنثت من حضى تكن

(ج 2 ص 983)

[10] ط: يسيح الى سطیح و قد اوفى على الضريح. ابو الفدا: على جمل مشيح
[11] متن: الصريح.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 237

ملك بنى [1] ساسان، لارتجاس [2] الايوان، و سقوط الشرفات الثمان [3] و رؤيا المؤبدان بانتشار الذويان، بمغيض نهروان، و لخمود النيران، و لفوت (?) بحيرة قاسان، ذلك علامات ثمان [4] عبد المسيح گفتا همچنان است از بهر این کار آمده ایم ای خال بگو تا پس چه باشد؟ دیگر بار سطیح گفتا: [5] لملولد هجان (کذا) من معد بن عدنان، يبعث بخير اوان، بالنبوة و البرهان، فيعبد الرحمن، و يكثر الاذان، و يزجر الشيطان، و يظهر- الايمان، بالواحد المنان، و تخمد النيران و تدحض الاديان، له بكل مكان، يتبعه آل عدنان، و بها ليل قحطان، فيعملون الميزان، (156- آ) فى ذوى الطغيان، فيعبد- الديان، ذو الملك و السلطان، فقل لابن بابكان، اذ الملك [6] منكم النسوان، آزرمى دخت و بوران، فايقنوا بالهوان، يا بن عمرو بن حيان، اذا كثرت التلاوة، [7] و ظهر [8] صاحب الهراوه، و فاض [9] وادى السماوه، و غاض بحيرة ساوه، فليست [10] الحيرة لك بدار، و لا لك بها قرار [11] و سيملك منهم ملوك و ملكات، بعدد الشرفات. [12] و چون این لفظ بگفت همان لحظه جان بداد، پس عبد المسيح بازگشت، و سوى كسرى آمد، و خبر بداد از آنچه سطیح گفت. كسرى گفتا تا بعدد شرفها از ما زنان و مردان پادشاهان نشینند، کارها و آسایشها باشد. و بود ازیشان که در دو سال چهار پنج [ملك] سپری شدند [13] و تا روزگار عثمان عفان بیش نکشیدند، پس عبد المطلب پیغامبر را بحلیمه سپرد تا او را شیر دهد و پیش ازین چهار ماه در مکه زنی شیر دادش [بشیر بسرى از آن او] [14] مسروق نام، و حلیمه او را بدان کوهها در پپرورد که هوا آنجا

[1] متن: بنو

[2] طبرى: لارتجاس. متن: لارتجاج

- [3] طبری ندارد و بجای آن: و خمود النیران
- [4] ظ: ثمان- این قسمتها در طبری نیست. ابو الفدا هم ندارد و با طبری تقریبا برابر است و از کامل بکلی فوت شده است
- [5] این قسمتها هم در طبری نیست
- [6] ظ: اذا ملکت.
- [7] قبل از این قسمت طبری دارد: و رؤیا المؤیدان، رأی ابلا صعابا، تقود خیلا عربا، قد قطعت دجلة، و انتشرت فی بلادها، یا عبد المسیح، اذا كثرت التلاوة. الخ ..
- [8] طبری: و بعث
- [9] اصل: غاص طبری: فاض
- [10] کذا طبری متن: نصلیت
- [11] بجای این دو سجع طبری: و خدمت نار فارس، فلیست الشام لسطیح شاما، یملک منهم ...
- [12] طبری: علی عدد الشرفات، و کل ما هو آت آت (ج 2 ص 983)
- [13] متن: شوند
- [14] از طبری: ارضع رسول الله صلعم ثویبة بلین ابن لها یقال له مسروح (ص 970)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 238

خوشر بودی، و کودکان را آنجا بردندی، چون ده سال شد عبد المطلب او را بابو طالب سپرد و بمرد، پس اینجایگاه من شرح قصه نمی‌دهم مگر در خاتمت کتاب اگر خدای تعالی توفیق دهد، اما کارها و تواریخ که رفتست (156- ب) علی الولی مختصر جمع کردم بر سیل دیگر ابواب، بل فصول آن؟ مشعتر؟، و شرح آن بجایگاه خود ثبت کرده شود انشا الله تعالی و به الحول و القوه.

فصل اندر تاریخها و کارها تا بهجرت

آن وقت که پیغامبر علیه السلام با ابو طالب عمش بشام رفت، و بحیرای راهب او را بدید و علامتها یافت، و بو طالب را گفت این پسر ترا چه باشد؟ گفت فرزند، راهب گفت نشاید که پدر او زنده باشد، گفت برادرزاده منست، اما از فرزندان عزیز توست. بحیرا گفت اگر بر وی چنین مهربانی او را بشام مبر، که همه جهودان و ترسا آن شام او را دشمن‌اند، که پیغامبر خواهد بودن، و مهر نبوت که میان دو کتف وی بود می‌بوسید، پس ابو طالب بازگشت و بمکه باز آمد و اندر آمدن و رفتن بالای سر پیغامبر علیه السلام پاره میغ همی رفت و سایه همی داشت از تپش آفتاب، و این علامتها [ی] پیغامبر بود علیه السلام، در این وقت گویند نه ساله بود، و دوازده نیز گویند، و در آن وقت که با اعمام خویش بحرب الفجار حاضر آمد بیست و سه ساله بود، و بیست و یک هم نیز گویند، و بار دوم که بشام رفت از بهر خدیجه بیازرگانی با میسره غلام خدیجه، و بسیاری علامتها دیدی میسره از پیغامبر، و پیغامبر بیست و پنج ساله بود، (157- آ) و چون باز آمد بعد از دو ماه خدیجه بنت خویلد ابن اسد بن عبد العزی را بزین کرد، و اندر آن وقت بنا [ی] کعبه نو کردند، میخواستند که حجر الاسود را بر رکن کعبه نهند خلاف کردند هر چهار قبیله که در مکه بودند، چون بنی هاشم، و بنی امیه، و بنی زهره، و بنی مخزوم، [1] و هر کس خواست که حجر را ایشان بگیرند و بر رکن نهند تا فخر

[1] طبری: ثم ان قریشا تجزات الکعبه فکان شق الباب لبنی عبد مناف و زهره، و کان ما بین

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 239

ایشان را بود، و اندرین گفت و گوی همی بودند که پیغامبر علیه السلام از در مسجد درآمد، و اتفاق کرده بودند که هر چه آن کس حکم کند که از در مسجد درآید، ضرورت چنان کنند، پس گفتند محمد الامین آمد و تا وحی رسیدن او را محمد امین خواندندی از وفا و امانت و راستی، و همه ودیعتها پیش وی نهادندی، و بر توسط او در همه حوادث خلاف نکردندی، چون پیغامبر سخن ایشان بشنید ردا باز گسترده، و حجر را در

میان ردا بنهاد، و فرمود تا از هر قبیله گوشه برگیرند، و همچنان کردند چون بر رکن رسیدند، پیغامبر را گفتند اکنون تو برگیر و بر جایگاه خویش نه، پیغامبر حجر الاسود را بر رکن کعبه نهاد، و اندرین وقت به ده سال خلاف کنند، در بیست و پنج و سی و پنج سالگی [که از عمر] پیغامبر علیه السلام گذشته بود، و این وقت ده سال بود از پادشاهی خسرو پرویز و نخست (157-ب) آیت که جبرئیل آورد، سورت: اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي 96: 1 [خلق] بود و همه قرآن متفرق آمد، مگر سوره الانعام، و باز پس تر آیت که بنزدیکی [او] پیامد این آیت بود که: وَ اتَّقُوا يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَ هُمْ لَا يُظْلَمُونَ. 2: 281 و نخستین کس از زنان، خدیجه، مسلمان گشت و از مردان ابو بکر الصديق، و از کودکان مرتضی علی، و شش ماه کارش پنهان بود، دعوت نکرد، و سه ماه در حصار شعب [1] بود، هفتم ماه [2] دعوت کرد [و] مسلمان همی گشتند: چون ابو بکر و عثمان و علی و عبد الرحمن بن عوف و زبیر عوام و سعد وقاص و عمار یاسر و جعفر طیار، و از پس این جماعت عمر خطاب مسلمان شد، و بمعاونت او بمسجد رفتند و باشکارا

[()] الركن الاسود و الركن اليماني لبنی مخزوم و تیم ... و كان ظهر الكعبه لبنی جمح و بنی سپهم و كان شق الحجر و هو الحطيم لبنی عبد الدار بن قصی و لبنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی عدی بن کعب (طبری ج 3 ص 1137)

[1] حصار شعب مراد شعاب جبال است که حضرت رسول ص پس از بعثت خود و مؤمنان از اصحاب چندی در شعاب جبال متواری بودند و در نهران نماز میگذاردند

[2] طبری گوید: سه سال بعد از بعثت و نزول جبرئیل از خدای بمحمد امر آمد که امر نبوت آشکار کند و آیت آمد که: اصدع بما تؤمر و اعرض عن المشركين و پیش ازین در آن سه سال که از پس مبعث بود رسول خدای دعوت پنهان میداشت (جلد سوم ص 1169)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 240

نماز کردند، پس پیغامبر علیه السلام [را] آیت دعوت عام آمد قوله تعالی: قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا 7: 158، و در مسجد دعوت کرد، و بر کوه صفا، [و] مشرکان دست بجفاها گشاده کردند، پس یارانرا جماعتی از خواری کردن کافران بحبشه فرستاد، و بعد از آن حمزه عم رسول الله مسلمان شد، و پیغامبر علیه السلام در جفا کشیدن و رنج نمودن قریش و مکیان صبر همی کرد بفرمان خدای تعالی، چنانکه گفت.

فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا. 70: 5 دیگر جای گفت: فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أَوْلُوا الْعَزْمِ مِنَ الرَّسُلِ، 46: 35 و بعد از هفت سال (158-أ) از ابتدای نبوت ابو طالب بمرد، و همین سال خدیجه بمرد، و مرگ بو طالب سخت بود بر پیغامبر علیه السلام، که قریش دست بزخم و جفا برگشادند بر پیغامبر علیه السلام، و ریاست به عباس بن عبد المطلب رسید، و مردی نرم بود و حلیم و بردبار، نتوانست پیغامبر را نگاه داشتن، پس [پیغامبر] بطائف رفت، قبول نکردندش، و بخواری گذاشتند، آن شب بیطن النخلة باستاد که نیارست بشهر اندر شدن، و نماز همی کرد، و قرآن همی خواند، پس چند تن از پریان آنجا بگذشتند، و بر پیغامبر ظاهر شدند، و ایمان آوردند، قوله تعالی: وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ 46: 29.

بعد از آنکه پیغامبر علیه السلام بمدینه رفت با جماعت خویش باز آمدند بوادی الجن، و مسلمان شدند، پس پیغامبر علیه السلام [به] زنهار مطعم [1] بن عدی بمکه اندر شد [2]، و چون پنجاه سال از عمر پیغامبر بگذشت، خدای تعالی از میان زمزم و مقام، پیغامبر را بمعراج برد، و بعضی گویند از خانه ام هانی بنت ابی طالب، و این وقت نزدیک بود بمرگ ابو طالب، و خدیجه، و پیغامبر علیه السلام از غم آنجا بسیاری بودی، [3] قوله تعالی: سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. 17: 1 ازین پس (158-ب)

[1] متن: معظم
[2] متن: شدند پیغامبر تنها از مکه بطائف رفت و تنها بمکه بازگشت (طبری سوم ض 1166)

[3] این جمله معنی ندارد و ظ: پیغامبر از مرگ آنان بسیار غمی بودی. طبری گوید: **عظمت المصیبة علی رسول الله صلعم بهلاکهما (ج 3 ص 1166)**
مجملة التواریح والقصاص، متن، ص: 241

(158- ب) بموسم [1] مردمان مدینه چند تن از قبیله خزرج [2] دعوت او پذیرفتند دوم سال از قبیله اوس چند تن با ایشان بیامدند و همه مسلمان شدند، و خواستند که پیغامبر را ببرند، پس مصعب [3] ابن عم خود را [بمدینه] بفرستاد بمشاورت عباس بن عبد المطلب [4] تا نخست همه شهر را دعوت کند و بیعت بستاند، و همچنان کرد، و دیگر سال باز آمدند، و جماعتی از مهتران ببرند [د] و قبیله با هم [5] و بحضور عباس، پیغامبر را بیعت کردند، بهمه شرایط، و مسلمانان رفتن گرفتند سوی مدینه پنهان، و از آن پس پیغامبر صلی الله علیه عزم رفتن کرد، و این را هجرة الثانية [6] خوانند، و شب رفتن، علی ابن ابی طالب را فرمود که در جامه خواب وی خسبد، و گفت و دبعتهاء مردم بجای باز رسان، و خود بیرون آمد- و کفار [7] نگهبان [ن] بدر و بام برگماشتند بر آن عزم که قصد کیشتن پیغامبر کنند، روز را [8] چون بیرون آمد و [9] این آیت میخواند: **وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا 36: 9**، و هیچ کس از ایشان بیدار نگشتند، و پیغامبر بوعدہ با ابو بکر صدیق، سوی غار رفتند، و سه روز بودند و شب چهارم با زاد و دلیل بمدینه رفتند، چون پیغامبر پنج فرسنگ بیامد، باز پس نگرید در کوههء مکه، غمناک شد، زاد خویش بجای گذاشت و آب از چشم (159- أ) مبارکش بدوید، گفت ای حرم خدای اگر نه آنستی که مرا از تو بجزور و ستم بیرون

[1] در مواسم زیارت کعبه که قبایل عرب بمکه میآمدند رسول دعوت میفرمود و در یکی از ان مواسم است که برخی از مردم مدینه ایمان آوردهاند.

[2] اول از بنی خزرج بقول طبری ایاس بن معاذ ایمان آورد و در موسم دیگر شش تن از خزرج ایمان آوردند و در سال دیگر دوازده تن از خزرج و دو تن از اوس خلفای خزرج (طبری 3 ص: 1208- 1210- 1211)

[3] مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف (طبری 3 ص 1214)

[4] در طبری که این روایت را مشعب ذکر میکند نامی از مشاورت عباس نیست و پیداست این اخبار در عصر مؤلف بمراعات جانب خلفای بغداد وضع شده است و عباس در آن وقت بتصریح طبری هنوز ایمان نیاورده بود ولی در حضور زعماء اوس و خزرج در بیعت عقبه از رسول الله تقویت کرده است

[5] ظ: مهتران هر دو قبیله با هم

[6] طبری این نوبت که اصحاب باشاره رسول بمدینه میرفتند فتنه ثانی خوانده است و فتنه اولی را رفتن اصحاب بحیشه میشمارد و ذکری از هجرت اولی و هجرت ثانی در طبری نیست (جلد 3 ص 1224- 1225)

[7] متن: و گفت از نگهبان

[8] ظ یعنی: بروز

[9] ظ: آید

مجملة التواریح والقصاص، متن، ص: 242

میکنند هرگز از تو جدا نگشتمی که بر پشت زمین از تو فاضلتر جای نیست، ایزد تعالی آیت فرستاد: **إِنَّ الَّذِي قَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَىٰ مَعَادٍ 28: 85**، پیغامبر شادمان شد و قریش صد شتر پذیرفته بودند هر کس که پیغامبر را باز آورد، سراقه نامی بود مردی عظیم مبارز و دلیر، طمع را از پس پیغامبر بیامد، و از دور پیدا گشت ابو بکر صدیق رضی الله عنه بترسید از وی پیغامبر [علیه السلام] دعا کرد تا اسب او را دست و پای فرو شد، گفت یا محمد دانم که این از تست دعا کن تا باز گردم، پیغامبر علیه- السلام دعا کرد خواست که نیزه زند دستش بر نیزه خشک شد، تا پیغامبر دعا کرد و بازگشت خایب و خاسر، پس پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و بشارت دریافتاد،

و بعد حالها بخانه ابو ایوب الانصاری فرود آمد [و آن چنان بود که پیغامبر زمام اشتر بگذاشت تا هر جای که بخصید آنجای فرود آید [1]] تا شتر بساحت مسجد بخت آنرا بخریدند و مسجد را بنا نهادند و حجره هم پهلوی آن حجره عایشه که اکنون روضه پیغامبرست علیه السلام

فصل اندر حوادث بعد از هجرت

السنة الاولى:

[ذکر سلمان فارسی]

اندرین سال اول هجرت، پیغامبر علیه السلام سلمان فارسی (159- ب) را بخرید و من شرح آن بگویم تا تکراری نباید کرد، چنین خوانده‌ام در تاریخ اصفهان تألیف حمزه بن الحسن، خداوند تاریخ، که گویند: سلمان باصل از اصفهان بود از دیه جان [2] و نام او ماهبد بن بدخشان بن اذر حسمس ابن مرد سالار بود [3]، و نسب او

[1] بدون این جمله که افزوده شد سیاق عبارت ناتمام است (نقل بالاختصار از طبری)
[2] کذا فی محاسن اصبهان للمافروخی، و فی تاریخ بغداد للخطیب: من مدینة اصبهان (جی) و یقال من رامهرمز (جلد اول طبع قاهره صفحه 163-165) و الجیان بفتح الجیم ثم التشدید، من قرى اصبهان (یاقوت) و امروز آنرا جی خوانند. و در کتاب پهلوی (شهرهای ایران) گی بفتح کاف فارسی است و یاقوت در ذیل لغت اصبهان گوید شهر اصفهان در جی بود که آنرا شهرستان هم گویند و پس از آبادی یهودیه که در جوار جی احداث شده بود جی روی بویرانی نهاد و یهودیه مرکز اصفهان قرار گرفت
[3] روزبه ماهویه مایه- بهبود (نامه دانشوران ج 7 ص 2) اسمه روز به بن و هامان (مافروخی- طبع طهران ص 23) و نام سوم در متن آذرخشنس است و آذرخشنس معرب آذرخشنسپ است، و خطیب بغدادی در تاریخ خود (ج 1 ص 165) بروایتی که از قول خود سلمان آورده گوید: کنت رجلا من اهل فارس من اهل اصبهان من قرية یقال لها جی و کان ابی دهقان قریته. الخ

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 243

تا بمنوچهر ملك عجم بکشد، پس از جهت کاری که بر دست وی برفت که بزبان پارسیان مرگ ا [ر] جان [1] خوانند، یعنی موجب کشتن، بگریخت و نیارست در ملك عجم بودن بشام افتاد، بدیر راهبی، و با ایشان از دین مجوس بترسائی در آمیخت، و ازین صومعه بدیگری همی رفت، در آن بیابان، تا حادثه افتادش، و جهودی ببندهگی بداشتت نام او عثمان بن الاشهل، چون پیغامبر هجرت کرد، او را بخرید از آن جهود، و آزاد کرد، و عهدی نوشت بخط علی بن ابی طالب علیه السلام، و این نسخه آنست لفظ بلفظ:

بسم الله، هذا ما افدى [2] محمد بن عبد الله [رسول الله] سلمان [3] الفارسی من عثمان ابن الاشهل اليهودی ثم القرطی بغریس ثلاثمائة نخلة و اربعین أوقية ذهباً [4] [و قد بری] [5] محمد بن عبد الله [رسول الله] لثمن سلمان الفارسی، و ولاته لمحمد بن عبد الله [رسول الله] و اهل بيته، لا سبيل لاحد علی سلمان [6] شهد علی ذلك: ابو بكر بن ابی قحافه [7] و عمر بن الخطاب، و علی بن ابی طالب، و حذيفة بن سعد بن الیمان، (160- آ) و ابو ذر الغفاری [8] و المقداد بن الاسود، و بلال مولی ابی بكر، و عبد الرحمن بن عوف، و كتب علی ابن ابی طالب [یوم الاثین] فی جمادی الاولى [9] [من سنة مهاجر] [10] محمد [بن عبد الله رسول الله] و سلمان فارسی را برادرزاده بود، نام او ماهاذر بن فروخ بن بدخشان و تخمه ایشان بشیراز است، و عهدی دارند از پیغامبر هم بخط امیر المؤمنین علی بر ادیم سفید نوشته، و خاتم پیغامبر، و ابو بكر و عمر و عثمان، و علی علیهم السلام بر آنجا نهاده و اگر چه این عهد بسال نهم بود از هجرت [11] بدین جایگاه ثبت کرده شد، تا از يك روی باشد،

[1] ظ: مرگ ارزان. بمعنی مرگ ارزانی یعنی: مستحق الموت، و این یکی از لغات مذهبی زرتشتیان است و گناهانی بوده است که بمرگ ارزانی میانجامیده است

[2] هذا ما فادی- تاریخ بغداد للخطیب (ج 1 ص 170)

[3] فدی سلمان ...

[4] متن: ذهب

[5] متن: بقدیه من

[6] فلیس لاحد علی سلمان سبیل (تاریخ بغداد)

[7] ابو بکر الصدیق (تاریخ بغداد)

[8] متن: ابو ذر غفاری

[9] متن: الاول

[10] متن: الاول هجرة محمد، از تاریخ بغداد اصلاح شد.

[11] متن: و بدین.

مجممل التواریک والقصص، متن، ص: 244

ذکر [عهد برادرزاده] سلمان فارسی

و این نسیخت آنست بخط علی بن ابی طالب کرم الله وجهه، لفظا بلفظ [1]:

بسم الله الرحمن الرحيم، هذا کتاب من محمد رسول الله صلى الله عليه و سلم سئله سلمان وصية باخيه ماهادر [2] فروخ و اهل بيته و عقبه من بعد ما تناسلوا، من اسلم منهم و [س] اقام على دينه، سلم الله [3] احمد اليك الذي امرني ان اقول لا اله الا الله هو [4] وحده لا شريك له، اقولها و امر الناس بها، و ان الخلق خلق الله و الامر كلمة [5] الله خلقهم و اماتهم و هو ينشرهم و اليه المصير، و اين [6] كل امر يزول و كل شيء يبعد و يفنى، و كل نفس ذائقة الموت، من آمن بالله و رسوله كان له في الآخرة دعة الفائز بن [7] و من اقام على دينه تركناه، (160- ب) فلا اكراه في الدين، فهذا كتاب [8] لاهل بيت سلمان ان لهم ذمة الله و ذمتي، على دمائهم و اموالهم في الارض التي يقيمون فيها، سهلها و جبلها و مراعيها [9] و عيونها [غير] مظلومين، و لا مضيق [10] عليهم، فمن قرى [11] عليه كتابي هذا من المؤمنين و المؤمنات، فعليه ان يحفظهم، و يكرمهم، و سرهم [12] و لا يتعرض لهم بالاذى و المكروه، و قد رفعت عنهم جز [13] الناصية، و الجزية، و الحشر [14] و العشر، الى ساير المؤمن [15] و الكلف، ثم ان سألوكم فاعطوهم، و ان استعانوا بكم فاعينوهم [16] و ان استجاروا بكم فاجيروهم، و ان أساءوا فاعفروا لهم، و ان أسى عليهم فامنعوا عنهم و لهم و ان يعطوا من بيت مال [17] المسلمين في كل سنة مائتي [18] حله في شهر رجب و مائة في الاضحية، فقد استحق سلمان ذلك منا، و لان فضل سلمان على كثير من المؤمنين، و انزل في الوحي على ان الجنة الى سلمان اشوق من سلمان الى الجنة و هو ثقتي و امينى [19] و تقى و نقى [و] ناصح لرسول الله و المؤمنين و سلمان منا اهل البيت فلا يخالفن احد هذه الوصية فيما امرت به من الحفظ و البر لاهل بيت [20] سلمان

[1] متن: بلفظا

[2]؟ ماهادين؟ فرخ (نامه دانشوران بنقل از تاريخ گزيده ج 7 ص 15)

[3] نسخه منقول:

سلام الله

[4] نسخه منقول (هو) ندارد

[5] منقول. حكم الله

[6] منقول: و ان

[7] متن: رعه الفارين

[8] نسخه منقول: فهذا الكتاب

[9] منقول: مرعيها

[10] منقول: مضيقا

[11] منقول: قراء

[12] نسخه منقول: ندارد

[13] اصل متن: حر.

[14] منقول: و الخمس

[15] متن: الی و سایر الموت

[16] منقول:

ان استغاثوا بكم فاغيثوهم

[17] منقول: بيت المال

[18] منقول: مائة

[19] متن: امتی

[20] متن: البيت

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 245

و ذاریهم من اسلم منهم، و من اقام علی دینه، و من خالف هذه الوصية فقد خالف الله [1] و رسوله و علیه اللعنة [2] (161- آ) الی یوم الدین و من اكرمهم فقد اكرمنى و له عند الله الثواب، و من آذاهم فقد آذاني و انا خصمه یوم القیامة جزاؤه نار جهنم، و بریت منه ذمتی، و السلام علیکم. و كتب علی بن ابی طالب بامر رسول الله [3] فی رجب سنة تسع من الهجرة [4] و حضر ابو بكر و عمر و عثمان و طلحة و الزبیر و عبد الرحمن و سعد و سعید و ابو ذر و عمار و عیینه و بلال و المقداد و جماعة آخر من المؤمنین.

و از آن پس سلمان در خلافت عمر خطاب رضی الله عنه، امیر مداین گشت، و بجایگاه کسری بنشست، چنانک گفته شود بجایگاه، و این عهد در دست فرزندان ایشان هنوز بجایست.

و پس شنیدم از معتمدی معروف، که از جمله ایشان یکی را باشخاص [5]، در عهد سلطان محمد [6] رحمة الله علیه باصفهان آوردند از شیراز، بمبلغی مال، و حوالتها که بر وی بود، پس از سلطان خلوت خواست، و این عهد که ذکر کرده شد، همچنان بر ادیم، سلطان را داد، تا بخواند، و آنرا بیوسید، و بگریست، و این مرد را بسیار چیز داد، و بخانه خویش باز فرستاد، و آنرا نسخه باز گرفت، و اصل بجایگاه باز دادند. و ما اکنون بر احوال و حوادث از اول هجرت باز رویم تا سنه عشرين و خمسمائه [7]، در نسق خلفا من بعد خلفا.

و پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه آمد، [و] آیات (161- ب) حرب کافران رسید قوله تعالی: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ 9: 73، و دیگر جای فرمود: قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصِدٍ 9: 5، پس چون این آیتها رسید و آیات صبر منسوخ گشت، سپاه یفرستاد بناحیتها، و خود برفت بتن خویش و آنرا شرحها بسیار است، بتوفیق ایزدی عز و جل در پایان کتاب یاد کنیم، و باین جایگاه ذکر هر چیزی مختصر بر این سان کرده شود.

[1] منقول: لوصية الله

[2] منقول: لعنة الله

[3] نسخه منقول: صلي الله عليه و آله

[4] منقول: و شهد على ذلك سلمان و ابو ذر و عمار و بلال و المقداد و جماعة اخرى من المؤمنین

[5] اشخاص بکسر اول. یعنی:

تحت الحفظ

[6] مراد سلطان محمد بن ملکشاه است «498- 511»

[7] این سال زمانی است که این کتاب در آن تألیف می شده است.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 246

اندر شوال غزو احياء و خرار و ابواء و بواط [1] بود پس غزو ذات العشيرة [2] و درین غزو لقب بو تراب بر علی بن ابی طالب افتاد و ذو القعدة پیغامبر فاطمه را به علی سپرد علیهم السلام، و هم درین سال عایشه را بخانه آورد، و اسعد بن زراره [3] بفجا پمرد، و جهودان گفته بودند ما جادویی کردیم که مسلمانان را فرزند نیاید، پس عبد الله بن الزبیر از مهاجریان بزد، و نعمان بن البشیر [4]، و مسلمانان شاد شدند و تکبیر کردند. السنة الثانية

غزو بدر الاولى [5] بود و غزو بطن النخلة [6] پس اندر شعبان و رجب نیز روایتست [که] قبله سوی کعبه گشت، قوله تعالى: قَوْلٌ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ 2: 144، و پیش از آن سوی بیت المقدس نماز کردند، و [از] این پس آیت آمد: كُتِبَ عَلَيْكُمْ 2: 183 (162- أ) الصَّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ 2: 183، و پیغامبر نمی دانست که کدام روز روزه باید گرفت، تا این آیت قرآن رسید: شَهْرَ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ 2: 185، و بعد ازین غزو بدر الکبیر بود، و کشته شدن صنایید قریش، چون عتبه، و شیبیه، و بو جهل و ابو البختری، و امیه بن خلف، و بسیاری اشراف مکه. و عباس عم پیغامبر و عقیل بن ابی طالب هر دو مسلمان شدند، و این آیت آمد، در حلال داشتن غنیمت قوله تعالى: فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا 8: 69، پس خبر اسیران بدر بود و فدا کردن ایشان، و این همه در ماه رمضان بود، و اندر ماه شوال عمیر بن [7] وهب الجمحی از مکه بیامد بقصد کشتن پیغامبر بفرمان صفوان بن امیه، و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر

[1] بواط بالضم- متن: اندر سؤال غزو احبا و حرار و امرؤ ابوط بود.

[2] طبری: العشيرة (ن ل):

ذو العشیره) (ج 3 ص 1299) و طبری غزوه ذات العشیره را در سال دوم ذکر کرده است (ج 3 ص 1271)

[3] متن: زراوه.

[4] متن: البشر

[5] طبری غزوه بدر الاولى را در جمادی- الاخره سنه اول هجرت ذکر کرده است (ج 3 ص 1270) و بالعکس غزوه ابواء را که مؤلف در سنه اول آورده طبری در سنه دوم ذکر میکند (ص 1270)

[6] ظ مراد سربیه عبد الله بن جحش است بمحل نخله بین مکه و طایف برای استخبار از حال قریش در ماه محرم سال دوم.

[7] متن: عمرو ... الجمحی.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 247

را خبر کرد، [1] و عمیر مسلمان شد بعد از آنک پیغامبر او را بگفت بچه کار آمدی، و ازین پس غزو الکدر [2] بود، و غزو بنی قینقاع، و اینان جهودان بودند بدر مدینه، و درین غزو آیت آمد در خمس قوله تعالى: وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ قَانَ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ 8: 41، و بعد ازین غزو السویق بود، در ماه ذوی القعدة، و این سال پیغامبر عید اضحی فرمود کردن، و قربان کرد، و نخستین عیدی در اسلام این بود، و هم بدین عهد حرب ذی قار (162- ب) بود میان سپاه عجم که خسرو پرویز فرستاده بود بحرب هانی بن مسعود از بهر خواسته و فرزند نعمان بن المنذر، و جبرئیل علیه السلام حجاب برداشت، تا پیغامبر علیه السلام همی دید حرب عرب و عجم، و عرب می گفتند: محمد یا منصور، تا سپاه عجم برگشتند، پیغامبر گفت: الله اکبر الله اکبر، هذا اول يوم انتصف العرب فيه و باسمی ظفر، یعنی نخستین روز است که عرب انصاف خویش از عجم بستند و بنام من فیروزی یافتند، و این هم از آیت معجز بود، و یاران شادمان شدند.

السنة الثالثة

اول سال غزو انمار بود، و در ماه ربیع الاول کعب [بن] اشرف [3] را بفرمان پیغامبر علیه السلام، محمد بن مسلمة الاوسی بکشت با یاران [و] او مهتری بود از جهودان که مرثیت کشتگان بدر همی گفت، و هجای پیغامبر علیه السلام، و همین ماه تزویج ام کلثوم بود با عثمان رضی الله عنه، [و] در ماه شعبان غزوه [قرده] [4] بود، و عبد الله بن انیس الخزرجی با چند تن بحیله بحصار خیبر رفتند

[1] متن: کردند.

[2] طبری و کامل غزوه بنی قینقاع را مقدم داشته‌اند. (ط ج 3 ص 1359 ك: ج 2 ص 52) الكدر بضم الكاف و سکون الدال المهمله.

[3] متن: اشراف

[4] متن: ذی فرود، طبری: غزوه القرده. بقاف و دال کامل: الفرده ماء بنجد و قد اختلف العلماء فی ضبطه فقیل فرده بالفاء المفتوحة و الراء الساکنه ... و ذکر ابن الفرات فی غیر موضع قرده بالقاف ... الخ (طبری):

ج 3 ص 1373- کامل: ج 2 ص 54) و جائی ذو الفرده بنظر نرسید و غزو ذی قرد در سنه ششم از هجرت روی داده.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 248

در شب بفرمان پیغامبر علیه السلام، و سلام بن ابی الحقیق مهتر جهودان را بکشند، و همین ماه تزویج حفصه بود دختر عمر بن الخطاب با پیغامبر، و اندر ماه ذی الحجه غزو الرجیع [1] بود، و رفتن عمرو بن امیه الضمری [2] بمکه و آن قصه، و این عمرو چنان بدویدی که کس او را در نیافتی. [3] (163- آ)

السنة الرابعة

و اندر ماه محرم خبر بئر معاویه بود، و غزو بنی نظیر اندر صفر، و اندرین وقت آیت آمد در تحریم خمر و شراب حرام بود، [4] و بعد ازین غزو احد [5] بود و کشته شدن حمزه بن عبد المطلب، و آن علامتها که با وی کردند [6] و جگر خاییدن، و اندرین غزو بود که شمشیر علی بن ابی طالب شکسته شد، پیغامبر ذو الفقار او را داد و چون بحرب اندر همی زد گفت لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی، و این در ماه شوال بوده است، بعد ازین در ماه جمادی الاولى غزو ذات الرقاع [و غزو سویق] بود

السنة الخامسة

در ماه ربیع الاول غزو دومة الجندل بود و اندر ماه رمضان و بعضی از شوال غزو خندق بود و احزاب نیز گویند، و غزو بنی قریظه و در ذی قعدة غزو بدر الوعد بود [7]

السنة السادسة

غزو بنی لحيان بود در جمادی الاولى، و در دیگر ماه غزو [ذی قرد] [8] و اندر ماه شعبان غزو بنی المصطلق بود، و حدیث افك در حق عایشه رضی الله عنها، تا حق

[1] طبری و کامل غزوة الرجیع را در سال چهارم هجرت ضبط کرده‌اند.

[2] متن: الظمیری و المشهور الضمیری و الصحيح الضمری بفتح الضاد و سکون المیم

[3] غزو حمراء الاسد که روز بعد از احد روی داد و مربوط بسال سوم است ذکر نشده.

[4] ط: حرام نبود- یعنی حرام آمد

[5] غزوه احد در سال سوم هجرت است و مؤلف اشتباه کرده و روایتی ضعیف اختیار کرده

[6] مراد از علامتها مثله است که گوش و بینی و لب و برخی از اعضاء صغار حمزه را بریدند.

[7] بدر الميعاد- بدر الثانية غزوة السویق (طبری و کامل) بدر الوعدة دیده نشده است

[8] متن: بنی فرود.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 249

تعالی در آن پانزده آیت فرستاد، قوله تعالی: سَبَّحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ 24: 16. و اندر ماه شوال و ذی قعدة آیت آمد بغرض حج (163- ب): وَ لِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مِنْ- اسْتِطَاعَ اِلَيْهِ سَبِيْلًا 3: 97، پس حدیبیه بود [که] پیغامبر علیه السلام بمکه رفت و نگذاشتند حج کردن، بر آن صلح افتاد که دیگر سال بازآید و سه روز مکه بپردازند تا پیغامبر علیه السلام حج بکند [1] و بیعة الشجرة در این وقت بود، و آنک عثمان در مکه شد [به] پیغام، خواستند که او را پیش خود باز گیرند، تا آخر کار برین صلح افتاد، و پیغامبر هم آنجایگاه قریان کرد و بازگشت، اندر ماه ذی الحجه.

[و] پیغامبر علیه السلام هشت رسول بیرون کرد با نامها و سوی پادشاهان فرستاد بدعوت اسلام، و حجت خدای تعالی بر ایشان لازم گردانید، اول ملك عجم پرویز را [عبد الله بن] حذافة السهمی [2] نام رسول بود، دوم ملك الروم هرقل را دحیة [3]

ابن [خلیفة] الكلبي رسول بود، سیم ملك قبط مقوقش [4] را خايط بن [ابى] بلتعه رسول بود، چهارم ملك حبشه نجاشى را عمرو بن امية الضمرى [5] رسول بود، پنجم ملك شام الحرث [لغسانى] را شجاع بن وهب رسول بود، ششم ملك جزيره [بحرين] [6] منذر را العلاء الحضرمى رسول بود، هفتم ملك يمامه هودة [7] الحنفى را سليط بن عمرو رسول بود، هشتم ملك عمان [جيفر بن جلندا] [8] را عمرو ابن العاص رسول بود، و نامها نوشت: من محمد رسول الله الى عظيم الروم هرقل (164- آ) و هم بدین

[1] متن: نپردازند تا ... حج نکند.

[2] متن:؟ حدواوار؟ السهمى

[3] متن: عقبه

[4] طبرى:

مقوقس. بسین مهمله

[5] متن: الضميرى

[6] طبرى: المنذر بن ساوى اخى بنى عبد القيس صاحب البحرين (ج 3 ص 1561) و متن بدون اصلاح موهم منذر ملك حيره بود و حال آنكه ملوك حيره پيش ازین بمدتى بدست پرويز منقرض شده بودند

[7] طبرى: هودة بن العلى الحنفى صاحب اليمامة، و این همان كسى است كه منوچهرى گوید:

شنیدم كه اعشى بشهر يمن شد

سوى هودة بن على اليماني

و این شاعر يمامى را بايماني التباس کرده است

[8] متن: نصر بن بر حلب، طبرى: جيفر بن جلندا و عباد بن جلندا الازديين صاحبى عمان. ن ل: خنفر بن خلد بن عمار بن خلد (ج 3 ص 1561) مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 250

شكل: عظيم الحبشه فلان، و عظيم القبط فلان، و اندر همه نامهها فرمود تا بنوشتند: ايها الناس انى رسول الله اليكم جميعا، و در آخر نامها نوشتند: و السلام على من اتبع الهدى اسلم تسلم، و نسخت این نامه كه پيغامبر بخسرو پرويز نوشت اندر تاريخ جرير الطبرى چنين يافتند كه نوشتهاند: بسم الله الرحمن الرحيم من محمد رسول الله الى پرويز بن هرمزد [1] اما بعد فانى احمد الله الذى لا اله الا هو الحى القيوم الذى ارسلنى بالحق بشيرا و نذيرا الى قومهم غلبهم الشقا و سلب عقولهم و من يهدى الله فلا مضل له و من يظلل فلا هادى له و ان الله بصير بالعباد ليس كمثل شىء و هو السميع البصير اما بعد اسلم تسلم و ايدن بحرب من الله و رسوله و لم يعجز هما، پس رسولان بهر طرفى بيرون شدند و ما ذكر پاسخ ايشان مختصر ياد كنيم بر سبيل اجمال و الله اعلم.

حديث ملك عجم پرويز و چنان بود كه بسيارى علامت نبوت پيغامبر پرويز را ظاهر شده بود. يكى آنك بوقتى تنها در خوابگاه بود زوال گاه، ايزد تعالى فرشته را بر صورت مردى بفرستاد چوبى در دست گرفته، و پرويز را گفت اين محمد حق است بدو بگرو، و ايمان آور (164- ب) اگر نه دين ترا چنين بشكنند، و چوب را بشكست، بدین سان دو بار بدید، و ديگر كه قصر مداین دو بار بشكافت، و بسيارى مال بدان خرج شد، و صلاح نپذيرفت، و پولى [2] عظيم بمداین آب ببرد، پرويز را بقال بد آمد، و از منجمان باز پرسید، گفتند حالى نو درین عالم پیدا گردد، و دين ما خراب شود، و چون سپاه او بهزيمت از ذى قار باز آمدند، گفتند [سپاه عرب] بنام محمد همى حرب کردند و نصرت خواستند كه بيثرب بيرون آمده است پيغامبرى، و پرويز بدین سببها كينه پيغامبر در دل گرفته

[1] طبرى: الى كسرى عظيم فارس سلام على من اتبع الهدى و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الا الله و انى رسول الله الى الناس كافة لينذر من كان حيا اسلم تسلم فان ابیت فعليك اثم المجوس (ط ج 3 ص 1571) و در صفحه بعد بروایت ديگر قريب باين دارد و نسخه متن در طبرى دیده نشد، كامل التواريخ هم عين مضمون طبرى است

[2] پول بمعنى پل متداول بوده است

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 251

بود، پس چون فرستاده پیغامبر بخسرو رسید، و خسرو پرویز عنوان نامه بدید گفت: این کیست که نام خویش پیش یارد [1] داشتن؟ و ناخوانده آن نامه بدرید، و سوی رسول انداخت، و همان ساعت سوی باذان ملك یمن نامه فرمود نوشتن، و گفت: دو مرد معتمد را پیش این مرد فرست که دعوی پیغامبری می‌کند، تا او را پند دهند، و پیش من آورند، تا بکار وی ایذر نگرم، و اگر چنانک نیاید، سپاه فرست تا او را بند کنند و بیاورند بحضرت، [عبد الله بن] حذافه [2] السهمی نامه دریده برگرفت و سوی پیغامبر بازگشت، و از پاسخ خبر داد، پیغامبر گفت: ایشان دین خویش دریدند، پس چون نامه باذان رسید، (165- آ) دو مهتر سخن گوی را سوی مدینه فرستاد بدین کار، و پیغامبر ایشان را بخانه سلمان فارسی فرود آورد، و اندرین نیز خلافت، بعضی گویند شش ماه رسولان را بازداشت، و گویند دران چند روز بود، [3] و ایشان سخت گرفتند بر پیغامبر [به] پاسخ کردن، و مشرکان شادی همی کردند، و می‌گفتند پادشاه عجم قصد محمد می‌کند، کجا طاقت دارد! پس جبرئیل آمد و پیغامبر علیه السلام را خبر داد که این ساعت پرویز را پسرش شیروی فرمود کشتن پیغامبر علیه السلام رسولان را بخواند، و این سخن بگفت، و فرمود که شما سوی باذان شوید و بگویند تا مسلمان شود و بهشت یابد، و یمن را بوی دست بازدارم، رسولان خیره شدند، و گفتند سخت عظیم بزرگ سخن همی گویی، و ازین سبب ترا نیک نیاید اگر خلاف باشد؟ پیغامبر صلوات الله علیه فرمود درین هیچ شك نیست کخداى تعالى او را بکشت، و پسرش بر وی گماشت، و ایشان سوی یمن بازگشتند، و روایتی هست که چهار تن بودند از مهتران عجم، و بران زینت، ایشان پیش پیغامبر علیه السلام آمدند، بکمره‌ها زرین میان سخت کرده و ریشها سترده و سبلت فرو گذاشته، چون سخن گفته بودند، پیغامبر علیه السلام گفتا این چه شکست؟ گفتند: (165- ب) امرنا خدایگان بقص اللّٰحی و عفو الشارب، یعنی که ما را خدایگان فرمود که

[1] ظ: پیش از من یارد داشتن

[2] متن:؟ حذا دار؟ السهمی

[3] ظ: و بعضی گویند دران که چند روز بود.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 252

ریش پست کنیم و سبلیت بگذاریم، پیغامبر فرمود [1] بر خلاف ایشان [که]: امرنی ربی بعفو اللّٰحی و بقص الشوارب، یعنی مرا خدای من فرمودست که سبلیت بکاهید و ریش بگذارید، پس چون پیغامبر حدیث کشتن پرویز بگفت، ایشان درین مناظرها کردند، و چون جد پیغامبر شنیدند در آن، یکی مرد از میان از نگین انگشتری زهر برمکید و بمرد، و دیگران تاریخ آن روز و آن ساعت بر نوشتند، و سومی باذان آمدند و او را از گفت پیغامبر و آنچه رفته بود خبر دادند، باذان گفت چند روز توقف کنیم اگر این سخن درست گردد، پس او بحق پیغامبرست بدو ببايد گرویدن، و اگر نه سپاه بریم و چنانک شاه فرمودست بکنیم، پس همان روز جمازه برسید از شیروی و باذانرا فرموده که بیعت ما از اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز بما گشت، و این مرد را که دعوی پیغامبری می‌کند هیچ متعرض مباش، چون نگاه کردند همان روز و همان ساعت بود که پیغامبر علیه السلام گفته بود، باذان ایمان آورد و یمانیان همچنین و باذان باسلام خود پیغامبر را نامه نوشت، بعد از آن معاذ جبل را آنجا (166- آ) فرستاد بیمان، تا ایشان را قرآن و شریعت در آموزد، حدیث ملك قبط: نامه را پاسخ کرد و نگوید، و لیکن پیغامبر را بسیار هدیه فرستاد، و در جمله آن ماریه بود، مادر ابراهیم، پسر پیغامبر، و دیگر کنیزکی شیرین نام و او را بحسان بن ثابت الشاعر بخشید، و اسبی دیگر و استر [ی] که آنرا دلدل خواندندی و الله اعلم.

حدیث ملکان شام و حیره [2] و یمامه: ایشان هیچ ایمان نیاوردند و نه پاسخ دادند و رسولان باز آمدند.

حدیث ملك حبشه: وی پیغامبر علیه السلام ایمان آورد، و جعفر بن ابی طالب را که آنجا مانده بود و پیغامبر فرموده بود باز فرستادش با یاران دیگر،

[1] متن: فرمودست که بر خلاف ... و قسمتی از سطر زیرین در کتابت بیالا نوشته شده بود حذف شد

[2] چنانکه دیدیم رسولی بحیره نفرستاده بود و ظ بحرین درست است ر ك ص: 249
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 253

و ایشان را و رسول را چیزها داد و پیغامبر را هدیهها فرستادش [1] با پسر خویش، و پاسخ نوشت: الی رسول الله محمد، من النجاشی اصحم بن ابجر [2] و اسلام اندر نامه پیدا کرد، و فرستادن پسر، و گفت اگر فرمائی من نیز بخدمت آیم، و لیکن با مردم حبشه بس [3] نیامدم که بسیار بودند، و ایشان را در کشتیها بفرستاد و کشتی پسر نجاشی خشکی (?) [4] شد در دریا، و مسلمانان با جعفر سوی پیغامبر آمدند، و پیغامبر باسلام نجاشی عظیم خرم شد.

حدیث ملك روم هرقل: مردی دانا بود و اندر انجیل (166- ب) نعت پیغامبر خوانده ایمان آورد، و بروایتی دیگر گویند، بو سفیان با جمعی مکیان ببازرگانی آنجا بودند، و ملك ایشان را خوانده و احوال و سیرت و قاعده پیغامبر از ایشان پرسید، و هر چه ابو سفیان آن نیز [5] همی دانست از ضعف حال پیغامبر بابتدا و سببها [ملك را گفتی و] ملك گفتی سیرت پیغامبران چنین باشد، چون ایشان بدر آمدند بو سفیان گفتا همی بینید که ملك روم هرقل از محمد بترسید، و دست بر دست زد، پس ملك گویند رسول پیغامبر را گفت من دانم که محمد حقست و ایمان آوردم، و لیکن فلان اسقف را بگویی [6] تا با مایار [7] گردد و مردمان را بمسلمانی خوانیم [8] چون اسقف را بگفتند، پیش ملك آمد و گفت: درست پیغامبرست، که عیسی پیغامبر از وی خبر داده است، و وقت آنست که بیرون آید، ملك گفتا هم ترا باید رفتن [9]، و ملك بر منظره رفت و مهتران روم بسرای ملك الروم جمع گرد [ید] ند، و اسقف بیامد پس ملك از بالا گفت این رسول از آن محمدست، و ما را همی دعوت کند، اسقف گفت دین او حقست [10] که ذکر وی در انجیل نوشتست [و] هنگام فرستادن اوست،

[1] کذا: شین زایده قدیم است که هنوز هم در طهران متداول میباشد. فردوسی گوید: گرفتش فش و یال اسپ سیاه

[2] اصل: امکی- طبری: الاصحم بن ابجر (ج 2 ص 1569)

[3] متن: پس

[4] کذا، و ظ: غرق شد، طبری هم چنین است

[5] کذا؟ ظ: یوسفیان و آن مکیان همی دانستند.

[6] بگویی مخفف بگویند است و این رسم گاهی درین کتاب و سایر کتب قدیم دیده میشود

[7] متن:

بازگردد- بقیاس اصلاح شد

[8] متن: خواهیم

[9] افتاده دارد

[10] متن: چیست

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 254

بباید گرویدن، بعد از آن [مهتران] غلبه برآوردند و اسقف را بکشتند، ملك از بالای منظر گفتا ساکن باشید که من شما را خواستم که بیازمایم، و پاسخ خود فرستم، و مهتران را بخشنودی بازگردانید، (167- آ) پس با رسول گفت من مسلمانم، پاسخ [1] قوم شنیدی، ازین بزرگتر مرد نبود که او را بکشتند، و اگر من همچنان کردمی با من همان کردند، پس بدین سان پاسخ کرد، و رسول را خبر داد، و گویند پیغامبر را هدیه فرستاد.

حدیث ملك عمان: وی عمرو بن العاص را پاسخ نیکو داد، و روایت کنند که مسلمان شد، و جواب نوشت.

السنة السابعة

در محرم غزو خیبر و گشادن حصار، و تزویج صفیه با پیغامبر [بود] و باز صلح کردند با [مردم] فدک در صفر [2] [و] زنی جهود پیغامبر را زهر داد بر [3] بزغاله بریان کرده تا خدای تعالی بسخن آوردش، و گفت: لا تاکل منی یا رسول الله فانی مسمومة، بعد از آنکه پیغامبر لقمه بدهن اندر نهاده بود و خاییده، و این هم از معجزات بود، و اندر ماه ذو الحجه [4] پیغامبر علیه السلام بعمرة القضا رفت، و حج کرد [5] و پیش ازین غزو وادی القری بود، و آن چهار سپاه که بتاختن فرستاد بجایها، اندر ذی قعدة بود چنانکه گوئیم.

السنة الثامنة

اندر اول سال لشکرها فرستاد بسریتها، و بسیاری عرب مسلمان شدند، و اندر ماه رمضان غزو موته بود، و پس فتح مکه، و کعبه معظم از بتان خالی کرد، و اهل مکه جمله مسلمان شدند، و ابو سفیان (167- ب) حرب، همین سال اسلام یافت، با بقیت مکه، و اندرین [6] غزو آیت آمد بروزه گشادن بیماران در رمضان و در سفر، قوله تعالی: قَمَنَ كَانْ مِنْكُمْ مَرِيضًا أَوْ عَلَى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ 2: 184، و غزو حنین [7] بطائف بود بعد ازین در شوال، و اندرین غزا بود که پیغامبر صلی الله علیه شمشیر کشیده بود و پیش حرب اندر شده و همی گفت:

[1] متن: با هیچ

[2] ظ: و در این سفر زنی

[3] متن: بزیز

[4] طبری: ذی القعدة (ج 3 ص 1594)

[5] متن: حج رفت

[6] متن: در این سطر غزو موته و چند جمله از سطر سابق تکرار شده بود

[7] متن: حنین

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 255

انا النبى لا کذب انا ابن عبد المطلب

و در ماه ذی الحجه پیغامبر بمدینه باز آمد، و حج مسلمانان کردند و کافران نیارستند کردن، و ابراهیم پسر پیغامبر همین سال زاد از ماریه.

السنة التاسعة

و اندرین سال نجاشی بحیثه بمرد و جبرئیل علیه السلام حجاب برداشت تا پیغامبر او را بدید بر تخت، در ماه رجب اندر [و] در مدینه بر وی نماز کرد، و در ماه شوال [غزو] تبوک بود بزمین شام، و پیغامبر بتن خویش آنجا رفت، و در ماه ذی القعدة غزو بنی طی بود و از آن پس عدی بن حاتم الطائی پیش پیغامبر آمد و مسلمان گشت، و پیغامبر او را کرامت کرد، حرمت [1] سخا [ء] پدرش، و هیچ کافر را چنان حرمت نداشت تا مسلمان گشت.

السنة العاشرة

بازان و یمینان (168- آ) این وقت مسلمان شدند، و هم از اول سال و فدهاء عرب آمدن گرفتند، و ایشان را با پیغامبر مناظرهاست، و آیات قرآن مجید بدان شاهد، که نه جایگاه آن شرحست، [و] قبایل عرب اسلام پذیرفتند و اندر ماه ذی القعدة پیغامبر سوی حج رفت، و آنجا خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان و ذکر شریعت اسلام و مناسک حج و هر چیزی یاد کرد، و این را حج- الوداع خوانند، و آخرین جمعه بود این، زیرا که نیز پیغامبر را علیه السلام بازندیدند و این وقت آیت آمد که: الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ 5: 3، و چون از حج بازگشت هم اندر راه بیمار شد، و به یمامه مسیلمة الکذاب دعوی پیغامبری کرد، و او در جمله وفد یمامه، سوی پیغامبر آمده بود، پس همچنان سخنان بسجج بر هم بستى، و گفتی میکائیل آمد و آورد از آسمان، همچنانکه جبرئیل پیش محمد همی آورد، [نبوت] نیمی مراسم و نیمی او را، و خلقی مردم از یمامه

تابع او شدند، و آن شرحی طرفه است، [و بیمن] [2] اسود العنسی [3] همچنین دعوی پیغامبری کرد، و بسیاری مرتد شدند،

[1] متن: و حرمت

[2] متن: و سمی اسود، و اسود العنسی نامش عیله بن عوف العنسی است و عنس بطنی است از قبیله مذحج و لقب اسود ذو الخمار بود زیرا همواره نقاب داشتی.

[3] متن: العیسی.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 256

و مسیلمه سوی پیغامبر نامه نوشت و خود را رحمان الیمامه نام کرده بود برین نسخه: من مسیلمة رحمن الیمامه الی محمد بن عبد الله بسم الله الرحمن اما بعد فان الارض نصفها (168- ب) لی و نصف لك و لكنکم بنو عبد المطلب لا تصفون. چون پیغامبر آن نامه برخواند، رسولان را گفت شما اندرین چه گوید، گفتند همچنین که زمین نیمی تو راست و نیمی او را، پیغامبر گفت اگر نه آنستی که بر رسول کشتن واجب نیست، و اگر نه [1] من شما را کشتن فرمودمی، پس پاسخ فرمود. من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین، و مهتری بود به یمامه مجاعه نام بود، و این هر دو نسخه بر وی عرضه کردند، گفت این جواب بسخن پیغامبران بهتر ماند.

السنة الحادی عشر

پیغامبر صلی الله علیه و السلام بیمار بود که از حج بمدینه باز رسید اندر محرم، و چون از کار اسود بیمن و مسیلمه به یمامه خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت، و سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغ زنست بکشیدش، و طلیحه بن خویلد الاسدی همچنین دعوی نبوت همی کرد، و کس سوی پیغامبر فرستاده بود که صلح کنیم یا حرب؟ و پیغامبر او را لعنت کرده بود، و گفته: قتلک الله و حرمتک الشهادة، و اندر ماه صفر خبر رسید از یمن که اسود را بکشتند، پس پیغامبر شاد گشت [و] سوی مسجد آمد، و شکر کرد حق تعالی را در خطبه (169- أ) و مؤمنان را بشارت داد که [اسود] [2] الکذاب را بکشتند [و مسیلمه]

[1] دو حرف شرط در جمله شرطیه آوردن در قدیم متداول بوده است ر ك: مقدمه [2] متن:

مسیلمة، و الصحیح اسود، زیرا مسیلمه در زمان خلافت ابی بکر کشته شد- طبری گوید: پیغامبر در مرض موت خود ویر بن یحنس را بیمن فرستاد و مسلمین را بدفع اسود از راه جنگ یافتک غیله مأمور فرمود و فیروز بن دیلمی و داذویه اصطخری و حشیش (جشنس ظ) بن دیلمی با قیس بن مکشوح سردار سپاه اسود در قتل وی متفق شدند و براهنمائی آزاد زن شهر بن باذان که اسود شوهرش را کشته و آن زن را تصرف کرده بود از نقب شبانه داخل خوابگاه اسود شدند و فیروز او را کشته و سرش را برید و روز قبل از وفات یا شب قبل از وفات این خبر برسول الله رسید و اصحاب را فرمود که:

عنس کذاب را فیروز بکشت ... قتله رجل مبارک من اهل بیت مبارکین قیل و من قال فیروز فاز فیروز (ج 4 ص 1863)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 257

و طلیحه را نیز تا نه بس مدت کار سپری شد [1] و [پیغامبر] نالان بخانه اندر رفت و بر وی رنج زیادت گشت تا ربیع الاول درآمد و همچنان بر عادت میان زنان انصاف جستی بخانه هر کسی بودن، تا بدستوری ایشان بخانه عایشه بایستاد، پس یاران و صحابه در پیش او رفتند، و فضل بن العباس [2] پیغامبر را بکنار خود بار گرفت، و پیغامبر علیه السلام نگاه پیاران کرد خواست که خطبه کند نتوانست پس گفتا: مرحبا بکم حیاکم الله نصرکم الله سلمکم الله رفعکم الله؟ نفعکم؟ الله وفقکم الله رزقکم الله آواکم الله

هدیکم الله قبلکم الله اوصیکم [3] بتقوی الله و اوصی [الله] بکم [و استخلفه علیکم] و اؤدیکم الیه [4] اننی لکم منه [5] نذیر و بشیر انا تعلوا [6] علی الله فی عباده و لا تعثوا فی بلادہ [7] فانه یقول فی کتابہ [8] تلك الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقین، و قال الله ا لیس فی جهنم مثوی للمتکبرین، [9] و اوصیکم بالصلاة و ما ملکت ایمانکم و اوصیکم بدین الله و اقامته و اخرجوا المشرکین من جزیرة العرب و انی ترکتم فیکم آیتین لن یضلوا ما تمسکتُم بها کتاب الله و عترتی و اوصیکم بالانصار فانهم عیبتی [10] التی آویت [11] الیها (169- ب) فاکرموا کریمهم [12] و اقبلوا من محسنهم و تجاوز [وا] عن مسیئهم، و استغفروا الله لی و لکم، و ببش نتوانست گفتن سر بر بالین نهاد، یاران بگریستند، و در معنی غسل و کفن و دفن پرسیدند، پیغامبر بگفت که چه باید کردن [13] و ایشان را گفت خدای شما را از پیغامبران جزای

[1] این جمله از قول مؤلف است، زیرا در روایات متعدد طبری و غیره تنها خبر قتل اسود است و ذکری از مسیلمه و طلحه نیست و این جمله اینجا معترضه است
[2] بروایت عایشه: فضل و دیگری از صحابه حضرت را در راه رفتن یاری کردند- ابن عباس گوید: آن دیگری علی بود که عایشه دوست نداشت نام او را بخوبی بر زبان راند (طبری ج 4 ص 1801) و مؤلف از فرط تعصب تنها نام فضل را آورده و دیگری را از یاد برده است!

[3] متن: اوصیکم الله

[4] متن: اودیکم الله

[5] طبری: انی لکم نذیر

[6] طبری: لا تعلوا

[7] طبری: فی عباده و بلادہ

[8] طبری: فانه قال لی و لکم تلك الدار ..

[9] طبری:

تا اینجا بیش ندارد

[10] کذا: طبری. اصل: عترتی

[11] کذا: طبری (ج 4 ص 1808) اصل: اوریت

[12] کذا: طبری اصل: اکرمهم

[13] طبری گوید: گفت کسان من مرا بشویند و کفن کنند و گور الخ اینجا هم مؤلف تعصبی بروز داده است، چه بتصریح جل روات در معنی غسل و کفن فرمود «اهلی الادنی فالادنی- و در معنی نماز فرمود و لیبدأ بالصلاة علی رجال اهل بیتی ثم نساءهم ثم انتم بعد- و در معنی دفن فرمود: اهلی مع ملائكة کثیرین یرونکم من حیث لا ترونهم» (طبری جلد 4 ص 1805)

مجمل التواریک و القصص، متن، ص: 258

خیر کناد که چندینی غم از کار [من] ببرید، پس اصحاب بیرون شدند، روز دو شنبه دوازدهم ماه اندکی سبک تر گشت، و باز نشست، علی عباس را گفت یا عم، پیغامبر امروز بهتر است بحمد الله، عباس گفت کار پیغامبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی عبد المطلب نیک می دانم، و همین روز [پیغامبر] برخاست و در حجره باز کرد و بیرون نگرید، مردمان را دید در مسجد که [نماز] جماعت می کردند، و پیش از آن فرموده بود که ابو بکر صدیق امامت کند بجای پیغامبر، پس گفت: الحمد لله که امت من بعد از من نماز بجای همی دارند، و باز جای خود باز رفت، چون ابو بکر از نماز فارغ گشت پیش پیغامبر شد، ویرا دید که مسواک کرد و عظیم بقوت بود [1]، شاد گشت، بازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت، نوبت دیگر حجره است! و بیرون رفت، و خبر بمدینه اندر افتاد که پیغامبر بهتر شد، پس همان ساعت پیغامبر خوی از وی روان شد و نتوانست نشستن، (170- أ) عایشه پشت وی در کنار گرفت، پیغامبر دهان مبارک فراخ باز کرد و روح [از] او جدا گشت صلی الله علیه و علی روحه و جسده. پس علی بیرون آمد گریان، عمر بن خطاب رضی الله عنه را دید که میگفت منافقان می گویند که

پیغامبر مرد، و پیغامبر حضرت حق رفت چنانک موسی بکوه طور رفت، و باز آمد، و عیسی باسماں رفت و باز آمد [پیغامبر هم باز آید] ابو بکر صدیق در حجره رفت، عایشه را دید که همان سخن میگفت، ابو بکر گفت چنین مگوی که خدای تعالی پیغامبر را گفت: إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ 39: 30، عمر گفت پنداشتی که هرگز این آیت نخوانده بودم، و خاموش گشت، پس ابو بکر خطبه کرد و گفت ای مردمان محمد مرد، هر که خدای محمد را می‌پرستید او زنده است که هرگز نمیرد [2] و این آیت بخواند. و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ا فان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم [و من ينقلب على عقبه] فلن يضر الله شيا و سيجزى الله الشاكرين. پس مردمان را مرگ رسول حقیقت شد، و غریو و گریستن از آن جمع برخاست، و

[1] ظ: مسواک کردی عظیم بقوت. چه طبری باین معنی تصریح دارد
 [2] طبری: من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت و من کان یعبد محمدا فان محمد قد مات (طبری ج 4 ص 1817)

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 259

خلاف و آشوب درافتاد، تا بسقیفه بنی ساعده پس از گفت و گوی، با ابو بکر صدیق رضی الله عنه بیعت کردند، بعد از آن پیغامبر را دفن کردند و [به] غسل [1] او پرداختند همان روز دوشنبه، و بعضی (170-ب) گویند بعد سه روز بود، پس عباس و علی [2] و فضل و قثم ابناء عباس و اسامة بن زید و شقران [3] مولای پیغامبر اندرون رفتند، که ابو بکر صدیق گفت پیغامبر گفتست که مرا اهل بیت من شویند [4]، و یکی مرد نام او اوس بن خولی ابو بکر را گفت زنهار ای خلیفت پیغامبر خدای، گویند از انصار آنجا کس نبود! ابو بکر ویرا نیز اندر فرستاد [5] پس مرتضی علی پیغامبر را با آن پیراهن که داشت همی شست و پسران عباس یاری می‌دادند و شقران آب همی ریخت، و در تاریخ حمزة بن یعقوب بن وهب بن واضح [6] چنان خواندم که چون پیغامبر را غسل همی کردند آوازی شنیدند در آن خانه از شخصی ناپیدا: السلام ورحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید انما پرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیامة فمن زحزح عن النار و ادخل الجنة فقد فاز و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور لتبلون فی اموالکم و انفسکم و لتسمعن من الذین اوتوا الکتاب من قبلکم و من الذین اشرکوا اذی کثیرا و ان تصبروا و اتقوا فان ذلك من عزم الامور (171-آ) و الله خلف من کل هالك و غزا عن کل مصیبة عظم الله اجورکم و السلام علیکم و رحمة الله [7]

[1] کذا؟ ...

[2] در همه روایات علی بن ابی طالب را بر عباس در این مورد مقدم داشته‌اند. ولی مؤلف بمراعات خلیفه بغداد و بتعصب خود عباس را مقدم میدارد! (رک طبری ج 4 ص 1830)

[3] متن: شعران

[4] طبری همه روایات را جمع کرده است و خود از مردمان ثقه اهل سنت و جماعت است و روایتی که دال بر صحت این جمله که باشاره و ارشاد ابو بکر اهل بیت بغسل و کفن رسول پرداخته باشند در طبری دیده نشد و عقلا هم احتیاجی باجارت ابی بکر درین مورد نیست چه وصیت رسول در ملاء و با حضور همه اصحاب بوده است و تنها ابو بکر مخاطب نبوده است که اینجا امر و اجازه او لازم باشد و این معانی دال بر نوعی از تعصبات جاهلانه است و این قبیل تعصبات که درین کتاب مکرر دیدیم اختصاص بکتب فارسی دارد و مورخین بزرگ چه شیعه چه سنی ازین تعصبات کوچک برکنارند

[5] بتصریح طبری اوس بن خولی بعلی گفت: انشدک الله یا علی و حظنا من رسول الله ... و قال ادخل فدخل فحضر غسل رسول الله (ج 4 ص 1830-1833)

[6] کذا؟

[7] طبری این روایت را ندارد.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 260

و مردی بود نام او ابو طلحه، هم در آن حجره گور بکند بفرمان ابو بکر، که گفت از پیغامبر شنیدم که گور [من] آنجا کنند که از ایشان جدا شوم، پس کفن کردند چنانکه پیغامبر فرموده بود، و بر لب گور بنهادند، تا بعد از آن جبرئیل و ملائکه و مهاجر و انصار بر وی نماز کردند جوق جوق، و بعد از آن زنان و کودکان تا نیم شب که بپرداختند، پس عباس و فضل و علی بگور وی فرو شدند و دفن کردندش صلی الله علیه و سلمه و تحيته صلاة دايمًا. [1]

اندر صفت پیغامبر علیه السلام

از علی علیه السلام پرسیدند صفت پیغامبر، علی گفت بیلا میانه بود نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه ... پست [2] و روی سفید داشت بسرخمی همی زدی، چشمها سیاه داشت، و گرد روی [موی] بانبوه، و موی سر دراز تا کتف، و از سینه تا ناف خطی سیاه از موی چنانکه بنوک قلم کشید، و دیگر بجز از آن بر سینه و شکم هیچ موی نداشت، [و سرش گرد بود] [3] و کف دست و پایش عقد [4] بود نه فراخ و نه تنگ و پشتش فراخ بود، و میان کتفها اندر چند محجمه [5] [بران] موی (171- ب) سیاه برد و بانبوه رسته، و چون برفتی چنان بودی که پای همی از سنگ برکشد [و] بر مثال آنک از سر بالاتر بر آیند، و از خوش سخنی و تواضع هر که پیش وی بنشستی دلش ندادی که برخاستی و از پیش و پس او هرگز کس بلطافت وی نبودست و نباشد [6] و اگر غمگین کسی با وی نشست زمانی اثر غم بر وی نماندی، و ازو فصیحتر در سخن و فراخ دستتر و دلیرتر کس نبود، روز احد چون سپاه بهزیمت شدند و پیغامبر میان دشمنان اندر تنها بماند، يك قدم باز پس نیامد از دلاوری، و موی سر گاه بتافتی و گاه فرو گذاشتی، و آن روز که از دنیا برفت او را شصت و سه سال بود، و اندر محاسن

[1] طبری: و كان الذي نزل قبر رسول الله صلعم علي بن ابي طالب و الفضل بن العباس و قثم بن العباس و شقران مولى رسول الله (طبری ج 4 ص 1833)
[2] كذا. ظ: و پست، و در این مورد بروایت طبری (ضخم الرأس و اللحية) است
[3] از بلعمی.

[4] بروایت طبری: شثن الكف و القدم، و شثن الاصابع ای غليظ الاصابع. بلعمی: معتدل

[5] محجمه آلت حجامت و، چند محجمه، یعنی باندازه جای حجامت، بلعمی:

میان دو کتفش همچند درمی بزرگ برنهی.

[6] این جمله اخیر ترجمه: لم ار قبله و لا بعده مثله، است و بایستی چنین باشد: پیش از او و پس از او هرگز مانند او ندیدم.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 261

و عنفقه [1] وی پانزده موی کما بیش سپید بود، و از جمله غذاها پیغامبر بتن خویش اندر، غزات: بدر، و احد، و خندق، و بنی قریظه، و بنو المصطلق، و خیبر، و فتح مکه، و حنین، و طایف، و تبوک، حرب کرد، و اندر تاریخ احمد بن ابی یعقوب خواندم که بیرون از حسن و حسین علیهما السلام کسانی که بیپیغامبر مانده [2] بودند بهیئت [3] جعفر بن ابی طالب بود، و قثم بن عباس و ابو سفیان بن الحرث بن عبد المطلب، و هاشم بن عبد المطلب بن عبد مناف، و مسلم بن معتب بن ابی لهب و کسانی که بیعت الرضوان بودند ایشان را مهاجرین الاولین خواندند که (172- آ) بهر دو قبله نماز کردند، علیهم السلام.

اندر نامهء پیغامبر علیه السلام

محمد، احمد، احد، [4] حامد، الرسول، النبى، الامى، المصطفى، الماحى الحاشر، العاقب، الفاتح، الخاتم، القاسم، القيم، الامين، المنذر، المختار، المبلغ السابق، الشاهد، الضحول (?)، القتال، طه، يس، نبى الرحمة، نبى الملحمة، قبة المسلمين (?). رحمة مهداة، المتوكل، نبى التوبة [5]، و حق تعالى او را رؤف، رحيم، خواند، صلی الله علیه، و شرف و کرم (?). این مسندست اندر کتاب رياض الانس لعقد الانس، و

نسب پیغامبر هم ازین کتاب [است]. مگر نام مادران [6] که از تاریخ احمد بن یعقوب است.

اندر حق زنان و فرزندان پیغامبر علیه السلام روایتست که پیغامبر پانزده زن را بزنی کرد، و از جمله سیزده را بدید و دو را نادیده دست بازداشت، تا خدیجه زنده بود زن نکرد، و از وی هشت فرزندش بود،

[1] عنفقه بفتح عین و فاء موبهائی است خرد بین لب زیرین و چانه

[2] ظ: مانده، یعنی شبیه

[3] متن: بملت

[4] کذا و صحیح نیست و طبری در دو روایت چنین گوید: محمد، احمد، مقفی، حاشر، نبی التوبه و الملحمه، محمد و احمد و العاقب و الماحی العاقب الذی لیس بعده احد و الماحی الذی یمحو الله به الکفر ...

و الحاشر الذی یحشر الناس علی قدمه (ج 4 ص 1788) ظ: مقفی

[5] دو کتب معتبر ندیدیم. جز بعض الله است که در اصل فصل ذکر شد.

[6] مراد امهات آبا و اجداد رسول

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 262

چهار پسر: قاسم، طاهر، و طیب، و عبد الله، و چهار دختر: زینب، و رقیه، و ام کلثوم، و فاطمه، بعد از آن عایشه را بخانه آورد و نه ساله بود، و سوده دختر ربیعه ابن الاسود را بزنی کرد پس (172- ب) حفصه [1] دختر عمر خطاب را بزنی کرد، پس ام سلمه بنت امیه را، پس جویریة [2] بنت الحرث بن ابی ضرار را، پس ام حبیبه بنت ابی سفیان، پس صفیه بنت حیی بن اخطب را بزنی کرد، بعد از آنک برده گشت و آزاد کردش از خیبر، پس میمونه بنت الحرث، و باز زینب بنت جحش را بزنی کرد، و چون پیغامبر فرمان یافت این نه زن با وی بودند و دیگران بودند که نادیده طلاق داده بود بسببها. و بود که خطبه کرد و رها کرد، و ماریه [قبطیه] مادر ابراهیم، و دیگر کنیزکی ریحانه نام [که] هم قبطی [3] بود و از پس همه ... [4] زنان که پیغامبر خواسته بود پیش از پیغامبر همه شوی کرده بودند مگر عایشه صدیقه که بکر بود.

اندر وزیران [5] و دبیران پیغامبر علیه السلام

ابو بکر رضی الله عنه وزیر بود، و کسانی که وحی نوشتندی و نامها و هر چیز عمر و عثمان و علی بودند رضی الله عنهم و خالد و ابان ابنا السعید بن العاص و جهم بن الصلت [6] و علاء الحضرمی و شرحبیل بن حسنه [7] و عبد الله بن ارقم [8] و عبد الله بن سعد ابن ابی سرح [9] [که مرتد شد] [10] و چون فتح مکه بود [باز اسلام آورد]، [10] و معاویة ابن ابی سفیان، و المغیره بن شعبه، و حنظلة بن الربیع التمیمی، [11] و زید بن الثابت و ابی بن کعب از انصار، این جماعت (173- أ) بودند نویسندگان رضی الله عنهم.

[1] متن: حفصه

[2] متن: حرره

[3] متن: کنیزکی که ریحانه نام هم قبطی بودند- طبری ریحانه بنت زید القرظیه. و ظ متن: قرظی

[4] اینجا افتادگی دارد و ظ: و از پس همه زنان قتيله بنت قیس را بزنی کرد و پیشتر از آنکه با وی گرد آید وفات یافت و از همه زنان که. الخ

[5] هیچیک از تواریخ معتبر وزیرانی برای حضرت رسول نشمرده‌اند و وزیر برای حضرت رسول قائل نشده‌اند جز علی بن ابی طالب و معلوم نیست سند مؤلف درین جمله چیست؟

[6] این شخص را طبری و کامل نام نیاورده‌اند

[7] طبری و کامل ندارد

[8] طبری و کامل ندارد

[9] متن: سرح

[10] این دو قسمت از اصل افتاده بود یا در اصل ترجمه از مؤلف فوت شده و منباب تصحیح تاریخی از طبری ترجمه شد
[11] طبری: حنظلة الاسیدی

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 263

اندر وصف سلاحها [ی] پیغامبر علیه السلام در کتاب شرف النبى، چنان خوانده‌ام. که شمشیر پیغامبر علیه السلام ذو الفقار بود، شمشیر منبه بن الحجاج [1] بود دیگر قضیب [2] نام بود، و دیگر اختف [3] و این سه تیغ علی بن ابی طالب علیه السلام از بت خانه طی [آورد] [4] و درع پیغامبر یکی ذات القصول [5] نام و دیگری الفضة، و آن زره داود بود علیه السلام، که روز حرب طالوت پوشیده بود، و دیگری را نام السعدیه، و [سه] [6] نیزه بعضی بدست داشتی، و بودی که علامت بر وی بستى، رایتی سیاه که آنرا عقاب گفتندی، و لوایی سپید بود، از چادر عایشه رضی الله عنها، و نیز گویند المثلی [7] و لخم و عیره [8] عربی [9] بود دون نیزه که بدست گرفتى، و سه پاره کمان بود الروحا و البیضا و الصفرا، و دیگری کثوم که روز غزا [ی] بدر شکسته شد، و اندر تاریخ محمد جریر الطبری گوید زرهی دیگر بودش روز حنین یافت نامش فاصله [10] و درقه داشت سر مردی [11] بر آنجا صورت کرده پیغامبر فرمود که آنرا پاک کنند و خود پاک شد بی‌آنک [دست] بدو زنند، و جعبه و تیر بودش چندی.

اندر چهارپایان پیغامبر علیه السلام

پیغامبر را اسبی بود نام او منکب [12] از اعرابی فزاری خرید و روز احد بدان

[1] متن: مند بن الحجاج.

[2] طبری غضب

[3] طبری الحنف

[4] درین عبارت اغلاطی است و ظاهرا از اصل چیزی افتاده یا در ترجمه غلط کرده است. طبری گوید: پیامبر از بنی قینقاع سه شمشیر یافت یکی سیفی قلعی دیگر سیفی که تبار خواندند، سه دیگر سیفی که الحنف خواندند و پس از آن دو شمشیر مخدم نام و رکوب نام از فلس یافت (فلس بکسر فا و سکون لام بتخانه طی که علی علیه السلام آنرا گشاد) و آنگاه که داخل مدینه شده بود شمشیری داشت که آنرا غضب خواندندی که در غزو بدر با آن کارزار کرد و نیز روز بدر ذو الفقار را غنیمت یافت که از آن منبه بن الحجاج بود (ج 4 ص 1789-1788)

[5] طبری: ذات الفضول.

[6] کذا فی الطبری و فی بعض الروایات کان له اربع ارماح

[7] طبری نام نیزه‌ها را ذکر نکرده و در کتابی مثولی یا مثنی دیده شد ...

[8] طبری ندارد. روایتی: غنره؟

[9] ظ: حربه‌ای.

[10] کذا: بلعمی- و طبری چاپی هر دو چاپ نیست.

[11] طبری: فیه تمثال راس کبش (ص 1788) کذا الکامل- روضة الاحباب: سر کبشی

یا عقابی (نسخه خطی)

[12] طبری: السکب.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 264

(173- ب) نشسته بود، و دیگری را مرنجان [1] خواندندی از اعرابی بنی مرّه خریده بود، و اسبی دیگر ضرس [2] نام او بود، و اسبی مقوقس فرستاده بود لزار [3] گفتندی و دیگری را ظرب [قروة بن عمرو الجذامی داده بود] و یکی بود ورد خواندندی تمیم الداری فرستاده بود به عمر خطاب بخشید، و اسبی دیگر ملاوح گفتندی ابو بردة بن نیار [4] داده بود، و دیگری را لخیف گفتندی، ربیعة بن ابی البراء [5] داده بود، و اسبی دیگر دسجل و یکی بحران [6] [از] بازرگا [نا] ن خریده بود. و از استران دلدل بود که مقوقس فرستاده بود، و تا زمانه معاویه بماند، و دیگری فضا نام بابو بکر داد، و در

تاریخ الطبری شهباء گوید [7]، و از خران یعفور بود آنک پیغامبر بر وی نشست، و دیگری گویند عغیر اندر تاریخ، و از شتران جمازه یکی بود ایله خواندندی که آنرا ملک ایله فرستاده بود، و یکی قصواء [8] بود از ابو بکر صدیق آن شب که از غار بدر آمده بودند بخرید، و بهایش بمدینه بداد، و چون پیغامبر را وحی رسیدی هیچ چهار پای زیر وی طاقت نداشتی جز این شتر، و یکی عضبا بود سیاق نیکو دویدی، و در تاریخ دیگری جدعا همی گویند، و اشتران بشیر بیرون از آن بیست شتر که بغارت بردند و باز آوردند، یکی را نام مروه [9] و دیگر بغوم [10] و اندر تاریخ جریر نام بعضی گوید (174-آ) و همچنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه (?) [11] نام عجوره [12] و زمزم، و سقیا، [13] و برکه [و] ورسه، و اطلال، و اطراف، و نام آنک پیغامبر

[1] طبری: المرتجز (ج 4 ص 1873)

[2] طبری گوید: اسبی از عرب بینی فزاره خرید ضرس نام داشت و پیغامبر آنرا سگب نام نهاد. روضة الاحباب گوید: ضریس و طرب را قروة بن عمر الجذامی برسول هدیه داد.

[3] متن: از آن.

[4] متن: دبیار

[5] متن: فروة بن عمر الحزامی. از طبری و غیره اصلاح شد.

[6] طبری: ندارد. روضة الاحباب: سیحه و بحر، و این اسب را از جماعت تجار که از یمن آمده بودند خرید و بر این اسب [سه] نوبت مسابقت فرمود و در هر سه نوبت سابق شد و دست مبارک بر پیشانی آن مالید و گفت ما انت آلا بحر، و ابلق و ذو العقال و ذو اللمه و مرتجل و مراوج و سرحان و یعسوب و یعوب و نجیب و ادهم و شحا و شجل و طرف و مندوب (نسخه خطی فصل هفتم) طبری از این جمله سوای آنچه گذشت یعسوب را ذکر کرده است

[7] متن: بهار. و شهباء لقب دلدل بوده است نه لقب فضه و دلدل شهباء بعد از رسول بعلی بن ابی طالب رسید.

[8] متن: فصول

[9] طبری: مهرة و برده

[10] متن: یعقوم

[11] ظاهرا: شیرا یا بشیر هفت بز ماده از بهر شیر

[12] طبری: عجوه

[13] متن: ثقیا

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 265

از آن گوسفند شیر خوردی غشیه [1] بود نامش، و ازین چیزها از وی باآخر عمر اندکی مانده بود، مگر چند چیز معدود، و آن هر چه ناگفته ماندست در خاتمت کتاب شرح آن داده شود مجمل است که از آن هر چیز آسانتر توانست [2] صلی الله علی رسول الثقلین محمد النبی علیه السلام.

الخلفا من بعد الرسول علیه السلام

و از پس پیغامبر علیه السلام خلیفه ابو بکر صدیق بود و با وی بیعت کردند رضی الله عنه، بسقیفه بنی ساعده، و باز بمسجد پیغامبر اندر ربیع الاول همان روز که پیغامبر از دنیا برفت. ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز [خلیفه] بود، و بدیگر روایت دو سال و چهار ماه گویند، نخستین که از پیغامبر فارغ شدند اسامه زید را بغزو شام فرستاد که پیغامبر فرموده بود، و خواست رفتن که آن حال افتاد، چون خبر وفات پیغامبر پراکنده شد همه عرب مرتد شدند، و ابو بکر خالد الولید را بحرب ایشان فرستاد و اندر خواستند که صدقات ازیشان برگیرند تا بمسلمانی (174-آ) بازآیند، و اندرین باب جماعت یاران و عمر خطاب سخن گفتند، ابو بکر سوگند خورد که اگر زانو بندی [3] اشتری از آنک در عهد پیغامبر می دادند کمتر دهند حرب کنم، و بصلح رضا ندهم، و رسولان بازگردیدند، و خالد ولید نخست سوی طلیحة الاسدی رفت که با بنی تمیم [4] بر دعوی پیغامبر [ی] بودند، [5] و او را هزیمت کرد. و از آن پس زنی

برخاست نام او سلمی [6] و بسیاری عرب پیش او جمع شدند و خالد حربی کرد هرچ
عظیمتر، و بسیاری قتل بود، و تا سر سلمی را نیفکند و نکشتش هیچ

- [1] کذا ... طبری ندارد
[2] کذا و مراد معلوم نشد
[3] این یاء علامت اضافه است که در خط و ط قدیم رسم بوده و جای بجای در این
نسخه باقی مانده است
[4] اینجا باید افتادگی در اصل باشد یا در تألیف غلطی رفته باشد چه بتصریح طبری و
کامل همراهان طلیحة الاسدی از قبیله طی و اسد و غطفان بوده‌اند و بنی تمیم از
پیروان سجاح بوده‌اند (کامل جلد 2 ص 131-135)
[5] ط: بود

[6] ام زمل: سلمی بنت مالک بن حذیفة بن بدر
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 266
برنگشتند، و ازین پس سجاج [1] بنت حارث التغلیبه [2] برخاست و او زنی بود ترسا و
سخن بسجع گفتی، از آن جهت سجاج خواندندی، و هم دعوی کرد پیغامبری، و بنو
تمیم با وی بودند بسیاری، بعد از آن با مسیلمة الکذاب یکی شد، و سخنها بر هم
بستی که از آسمان آید و می‌گفتند ما هر دو پیغامبرانیم، و باز از مسیلمه جدا شد
بعد از آنک بزن او شد، و ازین عار بنی تمیم از وی پراکندند، و اندرین عطارد [3] بن
حاجب گفت:

شعر

امست نبیتنا انثی نطیف [4] بها و اصیحت انبیاء الناس [5] ذکرانا
پس سجا (ع) از خالد سوی موصل گریخت، و ابو بکر ببحرین و عمان و زمین مهره و
تهامه و هر جایگاه سپاه فرستاد باهل رده، بعد از آنک خالد (175- آ) نصرت یافت، و کار
مسیلمه به یمامه بر دعوی پیغامبری درست شد، و سپاهی عظیم گرانمایه [بروی]
جمع آمدند، و آنرا شرحهاست، و او همچنان سخنان [به] سجع همی گفتی، که این
میکائیل آورده است از آسمان، تا چون سپاه مسلمانان که ابو بکر فرستاده بود باهل
رده بهمه جای پیروزی یافتند و همه عرب بمسلمانی بازگشتند و صدقات از همه قبایل
بیاورد، و خالد را فرمود تا به یمامه رود و لشکرها سوی وی فرستاد، تا کار مسیلمة
الکذاب سپری گشت، و عاقبت این سه کس که دعوی پیغامبری کردند: طلیحه
مسلمان شد در عهد عمر، و سجاج [6] خود ترسا بود در عهد معاویه مسلمان شد، و
مسیلمه بر دست وحشی غلام مطعم بن عدی کشته شد هم بدان حربه که حمزه
عبد المطلب را کشته بود، و ببحرین و تهامه و عمان و دیگر جایها که سپاه فرستاده
بود همه ظفر یافتند و مسلمانی بلند گشت [پس بو بکر] خالد را سوی

[1] طبری و کامل: سجاج بنت الحارث بن سوید (ط، لیدن 1-4 ص: 1908) و سجاج
گویا از اختراعات مؤلف باشد که سجاج را بتصحیف خوانده و وجه تسمیه برایش جعل
کرده است

[2] متن:

الثعبیه

[3] متن. عیطار

[4] اصل: لطیف طبری: نطیف (ن ل) نطوف تطیف (1-4 ص:

1919) کامل: نطوف (2 ص 136 طبع قاهره)

[5] کذا- طبری- اصل: الله

[6] ص: سجاج حاشیه 1)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 267

ابله و عراق فرستاد نزدیک مثنی بن حارث [1] الشیبانی در سال دوازدهم [و] ایاس
این قبیسه ملک حیره [2] پیش خالد آمد بصلح، و جزیت پذیرفت: پس فتح ابله بود، و
باز وقعت الولجه [3] بود و خالد درین [وقعت] هزار سوار [4] را بکشت از سپاه عجم،

مردی عظیم، و نیزه اندر شکم او [فرو برد و] بدان فراز چفسید [5] [و] اندر میدان بر سر اسپ طعام خواست (175-ب) و بخورد، گفتا سوگند خوردم تا صفت مردانگی وی شنیدم که طعام نخورم تا او را نکشم، و ازین پس ظفر و حرب الیس [6] بود، و آن دیهی بود اندر سواد، و آن بود که عجم چون سپاه خالد را بدیدند از سر خوان جابان [7] مهتر سپاه عجم برنخاستند، و خالد از طیره [8] چندان [از اسیران عجم] بکشت که اندازه نبود تا مگر خون روان گردد و سوگندش راست شود، [و خون بر زمین] نرفت که طبع خشکی [9] زمین آنرا بخود می‌کشید، تا آب در آن داشتند و خون برفت، پس حیره و سواد جمله بصلح گشاده شد، و در کتاب معارف حد

[1] ص: مثنی بن الحارثة

[2] متن: حر

[3] اصل: الدجله (حروب خالد بروایتی اول:

ابله است، دوم: وقعة المذار، سوم: الولجه، چهارم: الیس، پنجم: امغیشیا، ششم: بادقلی، هفتم:

انبار و غیره و عبارات متن شذراتی است درهم آمیخته و ناتمام و بقرینه بعد این وقعه الولجه است

[4] هزار سوار نام شخصی است که در وقعه (ولجه) خالد او را بکشت، قال الطبری: بارز خالد یوم الولجة رجلا من اهل فارس یعدل بالف رجل فقتله فلما فرغ اتکاء علیه و دعا بغدائه (ج 4- حلقه 1 ص: 2031) و طبری ذکر (هزار سوار) را بتصریح ندارد

[5] اصل: جنسید- چفسیدن لهجه ایست از چسپیدن- و طبری ذکری از نیزه ندارد رك حاشیه (4) ازین صفحه

[6] متن: لیس (الیس بضم اول و تشدید لام مفتوح و سکون یا و هی علی صلب الفرات) (ط: 1- 3 ص 2031)

[7] متن خانان. صحیح: جابان، کذا طبری (ص: 2033) و دور نیست که قریه جابان من قراء دماوند منسوب باین مرد باشد، چه وی از مردم ری بوده است

[8] ط: از طیرگی، یعنی از بس که این کار باو برخورده بود که سپاه ایران باو و لشکر او قدری ننهادند و با آنکه او را دیدند که با لشکر در پهنه مضاف درآمد از سر خوان طعام برنخاستند (رک: طبری ج 4- 1 ص: 2033 و ص 2034) و متن ظاهرا افتادگی دارد و از سطر بعد معلوم میشود و باید آنجا باین مضمون جمله افتاده باشد: [و خالد چون آن بدید طیره شد گفت یا رب از تو بر من باد که اگر بیاری تو ظفر یافتم چندان خون بریزم که خونشان در نهر جاری شود] (کذا طبری ص: 2034)

[9] متن: طبع حسکی

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 268

سواد کوفه از لشکر [1] نهد، و آن آب تا حلوان هر چه در میانه است، و حد سواد بصره را- اهواز و پارس و دشت میسان [2] جمله از آن شمرد، و اندرین وقت بود که عبد المسیح آنک تعبیر خواب نوشروان عادل آورد از سطح کاهن، پیش خالد آمد بصلح خواستن، و درین وقت عمرش به سیصد و شصت سال رسیده بود، پس چون قرار صلح داده شد، عبد المسیح کاغذ سر پیچیده در دست داشت، خالد برسید که این چیست؟ گفت زهر است با خود دارم، تا اگر تو بصلح اجابت نکنی این زهر بخورم تا بمیرم و به بی‌حرمتی سوی قوم بازنگردم، خالد ازو بستد و بر کف دست کرد و گفت: بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا (176-آ) فی السماء و هو السميع العلیم، و پس اندر دهان افکند و فرو خورد، ساعتی خیره شد و عرق کرد، پس گفت: لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم، و عبد المسیح را گفت این زهر از بهر آن خوردم تا بدانی که هر چه خدای تعالی نخواهد نباشد، عبد المسیح خیره گشت در آن کار و سوی قوم بازگردید، و گفتا این مرد پنداری که آدمی نیست، کاغذی زهر قاتل بخورد که اگر اندکی از آن پیلی عظیم را دهند بر جای بمیرد و هیچ زیان نکردش، و آن صلح بر مراد خالد کرده شد، و عبد المسیح را با خالد مناظرها بودست،

و از احوال عمارت سواد، خالد از وی پرسید، گفت از حیره تا دمشق هر چه امروز بیابانست درختها دیدم و آبادانی، چنانک اگر کسی سپیدی بر سر نهادی و همی رفتی و دست بر شاخها زدی سپید از میوها پر گشتی چنانک نایستی دست فراز کردن. و بشام اندر غزو عین التمر و پرموک بود و گشادن قلاع دومة الجندل تا ملک الروم آهنگ شام کرد،

[1] کذا؟ ظ: از کسکر، و کسکر یکی از استانهای سواد بوده است و کوره کسکر را خسرو شاپور میگفتند و بعدها واسط قصبه کسکر شد و گویا عبارت چنین باشد: حد سواد کوفه از کسکر و نهر- و ان تا حلوان .. الخ ولی چنین تقسیمی در کتب جغرافیای معروف عرب دیده نشد

[2] متن: دست هشان- دشت میشان و دستمیان هم دیده شد

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 269

و خالد انبار بصلح بگشاد، و سوی مرزبانان و سپهبدان کس فرستاد بمداین بدعوت اسلام، و اندر آن وقت بوران دخت [1] را همی نشانند، پس ایشان بهمن جادو [یه] را پذیره فرستادند، و خالد ایشان را هزیمت کرد، و پیاده بی سلاح زنهار دادشان تا بروند بعد از آنک (176- ب) ده هزار مرد را از عجم کور بکردند بزخم تیر بیکی نوبت، که دست بر چشمشان داشتند [2] از پوشیدگی تن ایشان باهن اندر جمله، پس ازین عراق را بمثنی بن الحارث [3] الشیبانی سپرد، و بفرمان امیر المؤمنین ابا بکر بشام رفت بحرب ملک الروم، و با خالد سی هزار مرد بود، و با ملک الروم دویست هزار مرد بودند، و ایزد تعالی مسلمانان را ظفر داد، و پیش از آنک حرب اندر پیوست که صفها راست کرده بودند، مردی فراز رسید و خبر وفات ابو بکر صدیق رحمه الله و خلافت عمر خطاب رضی الله عنه و عزل خالد آورد، اما بر سپاه پدید نکرد و رسول را هم پهلوی خود بداشت، و گفت نگر تا هیچ کس را این سخن نگوئی، و همان روز سپاه روم بهزیمت برفتند، و بوقت قسمت غنیمت نامه عمر خطاب بر سپاه بخواند، و بفرمان او سپاه بیو عبید [ه] سفرد، [4] و ایشان بر ابو بکر بگریستند و خالد را دعا کردند که آن ساعت که حرب بود نگفت، که سپاه شکسته دل شدند و عز اسلام نگاه داشت، و بعد از آن خالد بمدینه باز آمد و بنشست، که عمر خطاب با وی نیک نبود از جهت کشتن ملک [5] بن نویره، و آن [خود] قصه [دراز] است، و چون پنج سال از خلافت عمر برفت او از دنیا برفت، و بعضی گویند بجانب [حمص] رفت و بنشست و [انجا فرمان یافت] [6]

اندر خبر وفات ابو بکر

چنین روایتست که جهودی ابو بکر را مهمان داشت و حارث بن کلدۀ (177- آ)

[1] صحیح مطبوط: بوران- و بوران دخت غلط مشهور است و از (بوران دخت پرویز) برخاسته است

[2] یعنی: تیر اندازان عرب چشم ایشان را نشانه کرده بودند

[3] ص: الحارثة

[4] لهجه از سپرد

[5] املائی از: مالک

[6] بقیاس

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 270

الطیب با وی بود، و بر آنچ پیش آوردند همی خوردند، حارث چون لقمه بدهن اندر نهاد و طعم یافت بینداخت و گفت اندرین طعام زهرست [و] تا یک سال بکشد، و همچنین بود، سال دیگر روز چهارشنبه بیست و دوم ماه جمادی الاخر سال سیزدهم [بو بکر] فرمان یافت رحمة الله علیه و عمر رضی الله عنه بر وی نماز کرد، و عمر او شصت و سه سال بود، و پیش از مرگ عمر را خلیفت کرده بود، و اندرین وقت مثنی بن الحارث [1] از عراق بمدینه آمده بود، و از عجم سپاهی را که مهترشان هرمزد جادو [به] بود

هزیمت کرده [و] عجم شهر براز [2] را کشته بودند، و از پادشاهان نشانند نمی‌پرداختند.

اندر نسب و غیره: ابو بکر عید الله بن ابی قحافة عثمان بن عامر بن [3] [عمر بن] کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی، مادرش ام الخیر [سلمی] بنت صخر بن عامر بن عمر عا [4] بن کعب بود، فرزندانش: عبد الله، و خلف، [5] و محمد و عبد الرحمن، دخترش عایشه صدیقه رضی الله عنها که زن پیغامبر بود علیه السلام [و اسماء و ام کلثوم]، وزیرانش: عثمان بن عفان بود و عبد الله ارقم دبیرش [6] بود.

نقش الخاتم: نعم القادر الله عز و جل [7] و اندر دست راست داشتی، حلیت: ابو بکر مردی بود سفیدروی که بزودی همی زدی و لطیف و نیکو روی و دراز قامت (177- ب) خفیف عارضین و موی یحنا و کتم [8] خضاب کردی، حوادث (؟) فضل بن العباس بود. [9] و پدرش ابو قحافة بعد از سالی [بمرد] [10] و نود و هفت سال عمرش بود

[اندر خلافت عمر بن الخطاب]

خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه ده سال

[1] ص: الحارثة

[2] کذا: طبری و کامل. و فی الاصل: سهر ازان

[3] متن: عاسر

[4] ص: صخر ابن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم (ک. ج 2 ص 161)

[5] ط و ک: ندارد

[6] طبری: کان یکتب زید بن ثابت و یکتب له الاخبار عثمان بن عفان و کان یکتب له من حضر (ج 4 حلقه 1 ص: 2135) کامل: کان علی بن ابی طالب یکتب له و زید بن ثابت و عثمان بن عفان و کان یکتب له من حضر (ج 2 ص 161)

[7] در طبری: عز و جل ندارد

[8] متن: کنم، الکتب محرکه ... نبات یخلط بالحناء و یخضب به الشعر فیبقی لونه (قاموس) کذا فی الطبری (ج 4 ص: 2133)

[9] این جمله مناسبتش معلوم نشد.

[10] طبری: بعد از شش ماه و اند روز در محرم سنه 14 بمکه بمرد .. الخ (ج 4- 1 ص: 2137)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 271

و شش ماه و هفده روز بود، اول روز که خطبه کرد او را گفتند یا خلیفت خلیفت پیغامبر خدای، گفت این نام عظیم دراز است شما مؤمنین [اید] و من امیر شما ام، مرا امیر المؤمنین خوانید، و آن قاعده بماند، و اندر تاریخ احمد ابن یعقوب خوانده‌ام که در [سنه] ثمان عشر ابو موسی الاشعری نامه بعمر خطاب نوشته بود و مخاطبت کرده: لعبد الله عمر امیر المؤمنین. عمر گفت و الله که چنین است بنده خدایم، و عمر نامم، و امیر مؤمنانم، از آن [پس] او را امیر المؤمنین خواندند.

و پیش از آن او را خلیفت خلیفت پیغامبر گفتندی، و نخستین کاری [که کرد] مثنی را بعراق باز فرستاد، و بعزل خالد چنانک گفتم کس بشام فرستاد.

و ابو عبیده بشام شهر دمشق را حصار داد سیزده ماه، تا جزیت قبول کردند، و الله اعلم، و ابو عبیده الجراح خمس [1] آن سوی عمر رضی الله عنه فرستاد.

و چون سال چهاردهم اندر آمد یزدجرد را بپادشاهی بنشانند (178- آ) و همه عجم تن اندر کارزار کردن و دفع عرب نهادند، و بشرح در آخر این کتاب توان گفت در پادشاهی ایشان.

اما فتوح که در عهد امیر المؤمنین عمر بود بدین نسق که یاد کنیم:

بعضی در شام و بعضی در عراق، و همواره این دو طرف خالی نداشتی از سپاه، و سالی اینجا غزو فرمودی و دیگر سال تا این سپاه بیاسودی بدان جانب، و همین ترتیب کرد تا اسلام در همه عالم پراکنده شد، پس مثنی از عراق بیامد، و عمر را خیر کردند از حدیث عجم، و امیر المؤمنین عمر خطبه کرد و گفت خدای تعالی پیغامبر را

گفتست که عجم و مشرق و مغرب گشاده شود، و دین اسلام پذیرند، و حق تعالی وعده خود خلاف نکند، بسازید جهاد را، و هر کسی که اجابت کند امیری عراق او راست، ابو عبیده بن مسعود الثقفی اجابت کرد [2] و مقدار چهار هزار مرد از مبارزان با وی مساعدت کردند، و سوی عراق فرستادشان، و او را با جباران مهتر

[1] متن: خمر

[2] ط و ك: ابو عبید و گویند: سعد بن عبیده الانصاری و سلیط بن قیس نیز با ابو عبیده داوطلب شدند.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 272

سپاه عجم کارزار [ها] بود و [از] آن حرب جسر [1] بود و ابو عبیده پیش حرب اندر شد و پیل [2] او را بکشت، و بسیاری جهد مثنی سپاه عجم را بداشت بحرب اندر تا جسر بسته شد و مسلمانان را باز پس آورد، و سه منزل باز پس آمد، و حدیث وقعة لیویب [3] برکنار [فرات] بود (178- ب) و حرب مثنی و جریر البجلی [4] با مهران [5] [و فارس] بهزیمت شدند، و خبر بعمر؟ بن؟ خطاب رضی الله عنه فرستاد. فتوح اندر شام، و هم در این سال ابو عبیده جراح حصار بعلبک بگشاد، و رومیان خروج کردند و حصار و شهرهای شام که ایشان داشتند چون فحل، و بیسان، [6] و طبریه و شهرهای اردن، و فلسطین، جمله بر دست بو عبیده گشاده شد، و خمس آن سوی عمر فرستاد.

فتوح اندر عراق: پس از وقعت جسر [7] عمر بن الخطاب سعد بن وقاص را بمشورت صحابه و بزرگان دین با اشراف و مبارزان و وجوهان عرب سوی کارزار عجم فرستاد، و یزدگرد پادشاه بود و رستم سپهدار [بود و او را] با سپاه بی کرانه بحرب فرستاده بود، و این حرب قادسیه خوانند، و چون حرب پیوسته شد بعد از رسالتها بسیار و تأخیر کردن رستم که منجم بود و همی دانست که کارزار چون خواهد بود، پس رستم زیر سایه صندوق خزینه [که] بر استر [8] نهاده بود، فرود آمد از گرما و بنشست، چون عجم هزیمت پذیرفت هلال بن علفمه شمشیر بر بند صندوق زد، صندوق پرستم فرود آمد، و از گرانی زر و آنچه در صندوق بود پشتش شکسته شد، و خود را در آب افکند

[1] متن: حسر، و پیش از این وقعه واقعات نمارق و سقاطیه و جالینوس بوده است (ر ك:

کامل: ج 2 ص: 166-167-168)

[2] متن: بید

[3] اصل: النبوه- و صحیح البویب، ر ك: کا: ج 2 ص: 169 و این واقعه بعد از الیس صغری و الیس صغری بعد از جسر است و طبری این همه را در سال سیزدهم میداند (ج 4 ص: 2182-2184)

[4] اصل: حدیر البجلی و ط: جریر البجلی یا بجلی، و آن کسی است که عمر پس از شکست اعراب و قتل ابو عبید در وقعه جسر، او را مامور جمع آوری عرب کرد و با قوم بجلیه بیاری مثنی بعراق فرستاد (ر ك: ك: ج 2 ص 169) و طبری (ص: 2184-2189)

[5] اصل: با مهتران، و سپهسالار فارس در وقعه بویب مهران بود که در حرب کشته شد و سپاه بهزیمت رفت (طبری ص: 2192)

[6] متن: میسان

[7] متن: خیبر

[8] متن: شتر:

صحیح: استر

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 273

و هلال بدانست، که او ساز شاهانه داشت، سرش ببرید، و سپاه پراکنده شدند، و درفش کاویانی با همه خزینه (179- آ) رستم سوی سعد آوردند، و او بمدینه فرستاد و اندرین حرب روزها را نام است که عرب نهادند عادت خویش را، جائی که حرب کرده‌اند،

چنانک: یوم ارمات، و یوم اغواث، و یوم عماس، [1] و هم درین حرب بود که ابوالمحجن شراب خورده بود، و سعد او را بازداشته بود، تا بهشیاری حد زند، [سلمی زن] سعد وقاص بند از وی برگرفت بعد از آنک مسلمانان را هزیمت خواستند کردن. ابوالمحجن بر اسپ سعد وقاص نشست با سلاح، و سپاه عجم را بر کار داشت، و پس آمد مجروح، و بندی بر پای خود نهاد، و اگر نه وی بودی بیم هزیمت بود مسلمانان را، و کس ندانست که آن سوار که بود، تا زن سعد وقاص بگفت، و او را شفاعت کرد، و سعد آن اسپ را با سلاح بوی داد، و عفو کردش، و هم این سال چهاردهم عبد الله بن عمر [2] شراب خورد، و عمر رضی الله عنه ابوالمحجن را و پسرش را حد زد، و غنیمتها قسمت کردند.

[سال پانزدهم]

چون سال پانزدهم بود ابو عبیده حمص [3] بگشاد و قنسرین و قیساریه [4] و اجنادین [5] جمله در این تاریخ بر مسلمانان گشاده گشت، و پنج یک غنیمتها بجانب مدینه فرستاد و حصار ایلیا را بگشاد، و بعضی گویند آن وقت گشاد که عمر بشام رفت بتن خویش، و هم این سال شهر بصره را بنا (179- ب) فرمود کردن بر دست عتبه بن غزوان [6] المازنی، و آن زمین سنگستان سپید بود، از جهت آن بصره نام نهادند، و اندیشید که عجم سوی عمان و هندوان و آن حدود روند و آیند، خواست تا آن راه دریا و پارس و خوزستان و هر جای بسته باشد، و [از] آن جایگاه توانند هر جایگاهی یآوری اسلام کردن، و هم درین سال مال بسیار جمع آمده بود در شهر مدینه از خمس غنیمتها، پس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد باتفاق اصحاب، و مرتبه هر کسی پیدا [کرد] از اهل بنی هاشم، و اهل بیت پیغامبر، و اهل بدر،

[1] متن: غماس

[2] ص: عبید الله

[3] متن: خمص

[4] متن: قنساریه

[5] متن: احیاد بن

[6] متن: بی نقطه و لا یقرأ

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 274

و یاران مهاجر و انصار رضی الله عنهم، و هر کسی را قدر نصیب بنوشت، و آن مال بر ایشان بخشید، و بعد از آن بر همان قاعده هرچ از خمس برسیدی تفرقه کردند، [سال شانزدهم]

اندر سال شانزدهم: عمر رضی الله عنه ام کلثوم دختر علی را رضی الله عنه از فاطمه بزنی کرد فتوح اندر عراق و سعد وقاص را فرمود تا از کوفه بمداین رود و یزدجرد را کس نبود که حرب را؟ بشایستی؟ مداین بازگذاشت و آنچه بر توانست گرفتن بر گرفت و روی بکوهستان نهاد، و سعد وقاص مداین را بگرفت، و ایزد تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر اکاسره که مدت چهار هزار و اند سال باز جمع کرده بودند، و آنرا بجای خویش شرح توان داد، و خمس آن (180- آ) سوی مدینه فرستاد، و هم بر قاعده دیوان کرد، [و] بر اهل بیت پیغامبر علیه الصلاة والسلام و صحابه قسمت کرد، و بازرگانان شرق و غرب روی بمدینه نهادند بجواهر خریدن و چیزهای گرانمایه، همین سال از مداین بازگشتند [1] و عجم بعضی بمداین باز آمدند.

فتح جلولا [2]

سعد برادر زاده را هاشم بن عتبه بن وقاص را با قعقاع [بن] عمرو، از پس یزدجرد شهریار بفرستاد، و با مهران حرب کردند، و بعد مدتی ظفر یافتند بر عجم و همه دشت پر خون و کشته بود، از آن وقت باز جلولا نام نهادند، عرب گفتند: جللت یا لقتلی، یعنی بخون جلا دادست [3]

[سال هفدهم]

اندر سال هفدهم: هم از اول فتح حلوان بود و یزدجرد چون از وقعت جلولا خبر یافت از حلوان بری رفت، و هاشم قعقاع را بفرستاد و خسرو شنوم [4] را بحلوان بشکست، و

شهر بگرفت، و همین [سال] فتح موصل و تکریت و جزیره بود و حق بیت المال از همه جایها بمدینه فرستادند.

- [1] مراد ازین جمله معلوم نشد
[2] متن: جلولة و الصحيح: جلولا
[3] التجله العظيمة الكثيرة ج جلال و جلولة (قاموس)
[4] این شخص را باملاهای مختلف ضبط کرده‌اند و در طبری مصحح چاپ لیدن: خسرو شنوم ضبط شده است (ج 4-1 ص: 2473) اصل: حبس شوم
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 275

فتح مصر و اسکندریه: [1] عمر خطاب بفرمود تا عمرو بن العاص از شام آنجایگاه رود، و معاویه سپاهی که زیادت باشد بوی تسلیم کند، [عمرو بن العاص] بجانب مصر و مغرب رفت، با مقوقس بصلح و حرب، آن دیار [2] مصر و قبط و اسکندریه بگشاد [و] اندر سال هجدهم ابتدا (180-ب) کرد و سال بیستم پرداخته بودند. [3] و در این میانه عمر خطاب عزم کرد که بشام رود، بیرون آمد، باز باطل کرد که آنجا رود که آنجا ویا بود و طاعون، و عبد الرحمن عوف گواهی داد که از پیغامبر علیه- السلام چنان شنیدم که گفت: لا تدخلوا فی ارض الوباء و لا تخرجوا، پس بازگشت و بعد از آن برفت، و همه زمین شام بگردید و بر عادت عدل خویش هر جای مردم بداشت، و استقامت گرفتند، و بمدینه بازگشت.

[سال بیستم تا بیست و هفتم]
سال بیستم: سعد وقاص را عزل کرد و [سعد وقاص] پیش [ازین] کوفه را بنا کرده بود، و خطه شهر پیدا کرده بود و جامع و بسیاری عمارتها کرده.
فتح نهاوند: [4] و عجم این سال بر پیرو [زا] ن نهانند جمع شدند، و ذو الحاجب [5] نیز گویند، و امیر المؤمنین عمر نعمان بن المقرن را بامیری سوی

[1] فتح مصر را در سال بیستم، بیست و پنجم، شانزدهم باختلاف ضبط کرده‌اند (ر ک: ک ج 2 ص: 218)

[2] اصل: دریا
[3] ظ: مراد ابتدای حروب مصر و ختام آنست
[4] سال بیست و یک و نوزده و هیجده ضبط شده (ر ک: ک، ج 3 ص 1)
[5] یعنی رئیس عجم در نهاوند فیروزان بود و بعضی ذو الحاجب را رئیس آن قوم دانند- مراد از ذو الحاجب بقول مورخین عرب بهمن جادویه است که از پیری در حروب عصا به بر پیشانی می‌بست که ابرویش را بالا بکشد و چشمش به‌بیند، ولی این تعبیر خطا است، و چنانکه میدانیم بستن سربند و جبه‌بند از امتیازاتی است که شاهنشاه بزرگان میداده و یزدجرد در مکتوبی که از نیشابور بمرزبانان طوس مینویسد بانها وعده میدهد که اگر باو امر شاهنشاهی اطاعت کنند سوای سایر جوایز امتیاز سربند زرین هم بانها داده خواهد شد چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرماید:

خردمند پاکیزه دستور ما بفرماید اکنون بگنجور ما
که آن کس که این را بیارد برنج فرستند ورا پارسی جامه پنج
یکی خوب سربند پیکر بزر بیابد بفرجام ازین رنج بر
«بقية حاشیه در صفحه بعد»

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 276

نهاوند فرستاد با حذیفه بن الیمان و عمرو بن معدی کرب، و جماعتی از یاران و اشراف و نعمان آنجا شهادت یافت با عمرو بن معدی کرب و بسیاری صحابه و حذیفه آن فتح تمام کرد، و نهاوند بگرفت: و این آخرین فتح [1] بود، و بهمدان مردی بود نام او دینار، کس فرستاد بحذیفه و صلح کرد و چیزها فرستاد، چون خبر بیزدجرد رسید اومید برداشت، و سوی خوراسان بازگشت، و هم این وقت عمر مغیره [2] بن شعبه (181-ا) را از بصره عزل کرد، و فتح اهواز بود، و رفتن سپاه اسلام از بحرین سوی پارس، پس

تمامی فتح اهواز بود و شوشتر، و آوردن هرمزان پیش عمر بن الخطاب، و مسلمان شدنش، و این کارها تا سال بیست و دو بود. پس ازین فتح اصفهان و همدان و آذربایگان بود، که عمر خطاب رضی الله عنه [بمشورت] هرمزان [عبد الله] بن عبد الله بن عبید الله را [3] با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد [بحرب] پادوسپان [4] و هم چنین سپاهی با [عتبة بن]

[()] و بهمن جادویه سردار ایران در عهد فترت دارای سربند بوده و اعراب ویرا ذو الحاجب یا حاجبین گفته‌اند و این سردار از نوخواستگان عصر آرمیدخت و بوران بود و از آن زمان تا روزگار جنگ جسر که بهمن دلیرها کرد و عرب را بشکست و تا زمان وقعه اغواث که این سردار کشته شد مدتی نبوده است که او پیر شده باشد- و درین وقعه نهاوند هم مردی بوده که بقول طبری مقام ذو الحاجب را داشته (طبع قاهره ج 4 ص 240) و همو را باز بهمن جادویه نوشته و گویا اشتباه باشد و اصل عبارت این باشد: و علی مجتبه الزردق [ابن] بهمن جادویه الذی جعل مکان ذو الحاجب .. و عقیده من آنست که جادویه مصحف (چاربرویه) است یعنی: چار ابرویه (رک: ص 97 ج: 4)

[1] متن: جمح

[2] متن: معین

[3] ط: عبد الله بن عبد الله بن عتبان. طبری گوید: عمر در سال 21 هجری عبد الله را مامور اصفهان ساخت و عبد الله با استندار جنگ کرد و فیروز شد و با فادوسفان ملک جی صلح کرد (طبری طبع قاهره ج 4 ص 246-247) و بروایت دیگر گوید: پس از مشورت با هرمزان نعمان بن مقرن را باصفهان گسیل کرد و نعمان با ذو الحاجبین (شهر براز جادویه- بروایت دیگر) حرب کرد و ذو الحاجبین و نعمان هر دو در آن جنگ کشته شدند و باخر سپاه عرب فیروز شد (ج 4 ص: 248-249- کامل ج 3 ص 7-8) و این هر دو جنگ در سال 21 بوده است نه 22

[4] متن: باروستان. طبری: و الملك باصبهان (جی) یومئذ الفادوسفان (ج 4 ص 247) و فادوسپان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشروان آن را اختراع کرد و ایران را بچهار قسمت کرده و هر قسمت را بپادوسپانی سپرد و این پادوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان را بکار حکومت محل می‌گماشتند- و گویا این شخص از فرزندان یکی از آن پادوسپانان

مجمعل التواریخوالقصص، متن، ص: 277

فرقد [1] و یکی با بکیر [بن عبد الله] [2] باذریایگان فرستاد و نعیم بن المقرن [را] سوی همدان فرستاد که ایشان صلح بشکستند، و با خسرو شنوم [3] یکی شدند بر حرب کردن، و شهر همدان [4] بعد از حرب بصلح گشاده شد، و نعیم شهر همدان بگرفت، و خبر فتح و خمس سوی عمر خطاب رسید و باذریادگان همچنین ظفر یافتند، یاجوج و ماجوج [5] و مسلمانان تا بدریند برفتند و از آن روی تا بزمین بلنجر و سد یاجوج و ماجوج.

فتح ری و دماوند و قومش

[نعیم بن مقرن] بفرمان امیر المؤمنین عمر بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد، و خود بجانب ری رفت، و آنجا سپهبدی از فرزندان بهرام چوبین سیاوش [6] نام [بود و] یکی از سپاه وی بنزد نعیم آمد، و سخت عظیم آسان شهر بدست مسلمانان افتاد و فتح بر آمد [7] و نعیم، سوید (181- ب) بن مقرن برادرش را بدیگر جایها فرستاد با سپاه [تا قومس] و تا گرگان [8] و طبرستان، و آنجا مهتری بود نام او رزمان [9]

[()] بوده است و این کلمه مرکبست از: پات- کست- پان- یعنی بزرگ و سردار نگاهدارندگان ناحیه و پاتکستپان بضم کاف بکثرت استعمال پادوسپان و معرب آن فادوسفان شده است

[1] متن: فرقه- طبری:

نعیم بن مقرن عتبة بن فرقد و سماک ابن خرشه را از همدان بمدد بکیر بن عبد الله سردار سپاه عرب بسوی آذربایجان فرستاد (ج 4 ص: 255)

[2] متن: باکیر- ر ک: حاشیه (5)

[3] کذا: طبری ج 4 ص 251- اصل متن: حبش شوم

[4] اصل: اصفهان

[5] این جمله بی‌معنی و نقل سطر بعد است

[6] طبری: بسیاوخش بن مهران بن بهرام شویین (ص 253)

[7] این مرد خود یکی از سرداران ری بود و در حرب واجروذ ضرب دست سختی بعرب وارد آورد و چون با سیاوخش عداوت و محاسدت داشت بنعیم پیوست و بکشورش خیانت کرد و سپاه عرب را از راه پنهان بشهر ری راهنمایی کرد و شکست سیاوخش را این عمل او موجب شد- طبری او را (الزینبی ابو الفرخان) نامیده- ولی بعقیده نگارنده زینبی مصحف (زینبیدی) است و (زین‌پذ لقبی است که تا این اواخر هم در ایران بود و اسلحه دار باشی میگفتند، چه زین بمعنی اسلحه و پذ بفتح پاء فارسی بمعنی رئیس است، و در داخل حصار ری قلعه وارگی بوده است که آنرا (زینبیدی) میگفته‌اند و دز فرخان نیز ظاهراً همان قلعه بوده است (ر ک: البلدان ابن فقیه طبع لیدن ص 269 س: 8- 15- 16) و ازین رو میتوان حدس متاخم بیقین زد که نام این مرد فرخان و لقبش زینبذ یا زینبیدی منسوب بقلعه مزبور بوده و زینبی ابو الفرخان مذکور در طبری مصحف از (زینبیدی الفرخان) باشد و الله اعلم- زیرا نام زینبی از هیچروی با اسامی فارسی تطبیق نمی‌شود- اما با نام قلعه مذکور و وجه تسمیه آن و اینکه این مرد هم از مردم ری و از بزرگان و پایه‌وران ایران است درست و راست میاید

[8] متن: اکردان

[9] طبری: طبع قاهره (رزیان صول) (ج 4 ص 254) کامل:؟ زنان؟ صول (ج 3 ص 9) وصول بضم اول لقب پادشاهان گرگان بوده است

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 278

تا بعضی بحرب، و بعضی بصلح و جزیت گشاده شد، و خواستها جمع کردند و حق الخمس با فتح نامه بمدینه فرستادند. و همین سال بیست و دو عبد الملك بن مروان و یزید بن معاویه بزادند.

فتوح پارس

چون سال بیست و سه درآمد، عمر، مجاشع بن مسعود الثقفی را و عثمان ابن العاص را و حکم بن العاص را و ساریه بن زنیم الدیلی [1] را سوی پارس فرستاد بشهرهای بزرگتر، و همه ظفر یافتند، و آنجا بودست که ساریه را با کافران حرب بود، و عمر روز آذینه بر منبر بود و خطبه همی کرد و گفت من دوش در خواب دیدم که ساریه با کافران حرب کردی و شك نیست که اکنون اندر حرب‌اند، پس زمانی فرو ماند و گفتا مرا بدل چنان فراز همی آید که ساریه را کافران ستوه همی کنند، و اگر پشت بکوه باز دهد بهتر باشد، و پس بانگ بکرد و گفت: یا ساریه الجبل الجبل [و] بفرمان خدای تعالی بشنیدند و همه سپاه گفتند آواز [عمر] است، و همچنان کوه پناه گرفتند، و بعد از آن چون آمدند همان روز درست آمد که عمر خطاب گفته بود بر منبر، و این (182- آ) سخنی [2] معروفست، و بعضی گویند بحرب نهاوند بودست، و اندر تاریخ احمد بن یعقوب هم بنهاوند گوید [3] و شکافی در سنگ پیداست که آنرا زیارت کنند، و گویند آواز عمر خطاب از آنجا بیرون آمد، اما در تاریخ جریر چنین است و در بودن این سخن شك نیست، و خدای تعالی عالم ترکه کدام جایگاه بود.

فتح کرمان

سپاه را با عبد الله [بن عبد الله عتبان و] سهیل [4] بن عدی آنجا فرستاد و بسیاری شهرها گشاده شد، و خمس و فتح نامها بعمر خطاب رسید و بدان شادمان گشت.

[1] متن: ساریه بن رستم الدیلمی!

[2] ظ سخت

[3] و طا کا: در حرب فسا و دارابجرد (ک: ج 3 ص 16) (ط: ج 5 ص 5)

[4] متن با عبد الله بن معطل. طبری: قصد سهیل بن عدی الی کرمان و لحقه عبد الله ... (ص: 6)

فتح سيستان:

هم درين سال بود بر دست عاصم بن عمرو التميمي، و ملك سيستان بعد از حرب، شهر حصار گرفت [و آخر صلح افتاد] و عاصم بسيار سال آنجا بماند بر امارت [1] تا وقت معاويه [عباد بن] زياد بن ابيه را آنجا فرستاد.
فتح مكران

پس عبد الله از كرمان و حكم بن عمير [2]؟ البغلي؟ را با سپاه بمكران فرستاد، و ايشان استعانت بملك سند كردند كه [ملك او بملك ايشان] متصل بود [و] ملك ايشان را زنبيل [3] خوانند، و او بحرب مسلمانان آمد و عبد الله نيز برفت و بشيخون ايشان را بشكست و زنبيل كشته شد، [4] و خير فتح نامه و خمس سوي عمر فرستادند، خرم گشت كه اسلام هر روزي حق تعالى بزيادت ميكرد و فتحا متواتر ميبود و ميان بصره و سند [5] (182- ب) وقعت بيروز [6] هم در اين هنگام بود.

فتح كردان پارس

[اين كردان] جماعتي بسيار بودند در زمين فارس، و مسلمانان را رنج

[1] ماندن عاصم در سيستان بامارت با تمام توارىخ موجوده در دست ما مخالف است، و در طبري هم تصريحى در اين باب نيست كه عاصم تا زمان معاويه در آنجا مانده باشد بلا ذرى فتح سيستان را در سنه 30 ضبط کرده و تاريخ سيستان هم آنرا تائيد ميكند و از فتح عاصم و امارت وي خبرى در آنجا، نيست. در جدول ملوك سجستان و مقدمه آن كه يعقوبى نوشته نيز ذكرى از عاصم ديده نشد و گويا مؤلف جمله‌اي از طبري را كه در اين مورد دارد (حتى كان زمان معاويه- ج 5 ص 7 س 2) و مربوط بمطلب ديگرىست غلط ترجمه کرده است.

[2] طا و كا: عمرو.

[3] اصل: ربيل- ص: زنبيل و در كتب عربى چاپى: (رتبيل) ضبط کرده‌اند و در كتب خطى قديم (زنبيل .. زنتبيل- زندييل- رتبيل زبيل و اشكال ديگر) ديده شده است. ر ك: ترجمه طبري جلد دوم تصحيح نگارنده. و تاريخ سيستان تصحيح نگارنده- در طبري نام پادشاهى كه بحمايت مردم مكران آمده است نبرده و تنها ملك السند ضبط کرده ولى نام زنبيل در حروب سجستان مكرر ديده ميشود و شك نيست ملك سند و زنبيل پادشاه كابل يكي است

[4] طبري قتل ملك سند را ندارد، و از زنايله فقط يكي بدست اعراب در حروب سجستان، و يكي هم بدست يعقوب ليث صفار كشته شده است

[5] اگر مراد از سند وقعه مكران باشد لفظ بصره بى‌مناسبتست و اگر مراد محل بيروز باشد بين بصره و تستر يا فارس مناسب است و سند بى‌مناسبتست؟ و ظاهراً لفظ سند اشتباه و صحيح (اهواز) است (ر ك: حاشيه بعد) و عجب آنكه بلعمى نيز گويد: از زمين بصره از آن سو جانيست بيروت خوانند ميان حد بصره و حد سند (نسخه آقاى نفيسى و نسخه آقاى سرتيب عبد الرزاق و نسخه نگارنده) ولى در طبري ذكرى از سند نيست (ج 5 ص: 8)

[6] اصل: بيروز ص: بيروز بلعمى (بيروت) بيروز بالذال المعجمه ناحيه‌ايست ميان اهواز و مدينه الطيب ... (ياقوت) و بيروز و بيروت يك كلمه است با ياء مجهول ...

همى نمودند، پس عمر سلمة [1] بن قيس الاشجعى را از مدينه بفرستاد تا ايشان را بپراكد، و در آنجاهاشان خواستها [2] يافت، و مسلمانان از ايشان برستند، و اندرين سال بيست و سه عمر خطاب رضى الله عنه بحج رفت، چون باز آمد، كعب الاحبار [3] سوي وي اندر شد و گفت يا امير المؤمنين وصيت كن كه تا سه روز ديگر آخر عمرت باشد و زمانت فراز رسيد، عمر گفت تو چه دانى؟ گفت اندر تورات چنين يافتيم كه بعد از پيغامبر عليه السلام تو چندين مدت خليفه باشى، و اکنون از آن وعده سه روز مانده

است تا دانی [4] عمر خطاب عجب داشت که در خود هیچ بیماری و رنج نمی‌دید و بحال صحت بود.

مقتل عمر خطاب رضی الله عنه

پس مغیره بن شعبه را غلامی بود بنام فیروز و کنیت او بو لولو [5] گفتندی، بروایتی دیگر گویند از ری [6] همدان بود از دیهی که آنرا شهر آبادجرد گویند، و در کتابی [7] اصفهانی گوید که او از ری قاشان بود از دیهی [7] فین، [8] و بر گبرکی باستان، [9] و این حقیقت‌تر است، پس قضا چنان افتاد که ابن فیروز سوی عمر آمد و از مغیره گله کرد که غله بر من گران نهادست، هر روزی دو درم [10] (183- آ) عمر گفت چه کار دانی کردن؟ گفت درودگری دانم و آهنگری و نقش کردن، گفتا

[1] متن: مسلمه.

[2] طا و کا: از خواسته و مال عمده که غنیمت مسلمین شده باشد ذکر نکرده‌اند فقط گویند در آن وقعت سبیدی که نگین‌های رنگین در آن بود بدست مسلمین افتاد و سلمه آنرا با خبر فتح برای عمر فرستاد و عمر از آوردن سبید و گوهر برآشفت و فرستاده را با پشت گردنی باز پس فرستاد و آن نگینها را لشکریان عرب به بیست هزار درهم بفروختند هر نگینی به پنج درهم و شش درهم (طبری: ج 5 ص 11- کا: ج 3 ص 19)

[3] متن: الاخبار.

[4] عجب اینست که محمد بن جریر طبری هم این روایت مجعول و بی‌بنیاد را ذکر کرده که اگر صحت داشته باشد بی‌شک کعب با ابو لولوئه همدست و از آن دسیسه آگاه بوده است!

[5] بو لؤلؤه ضبط شده و بو لؤلؤ مخفف آنست.

[6] کذا؟ طبری درین باب خاموش.

[7] این بقاء علامت اضافه است که از رسم الخط قدیم مانده است.

[8] متن: مین.

[9] طا و کا: نصرانی بوده است نه گبر (ط- 5 ص: 12- ك 3 ص 19) بر گبرکی باستان- گبرك مصغر گبر، یعنی در دین گبرکی باقی بود. دقیقی گوید:

همه پیش آذر بکشتندشان ره گبرکی در نوشتندشان

[10] ط و ك: درم.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 281

دو درم [1] باین چندین صناعت بس [2] نباشد، پس عمر گفت شنیدم که آسیا کردن دانی که بر باد بگردد؟ گفت دانم و ترا آسیائی کنم که همه مشرق و مغرب آنرا حدیث کنند و برفت، پس روز چهارشنبه بیست و ششم ذو الحجه [عمر] در مسجد شد بنماز کردن، پیروز پیش صف اندر ایستاده بود و کاردی حبشی چنانک دسته در میان باشد و از هر دو سو تیغ، با خود داشت، و شش کارد عمر را بزد، عمر بیفتاد و عبد الرحمن عوف را فرمود تا نماز بکرد، و کار خلافت بشوری افکند میان عثمان، و علی، و طلحه و زبیر، و سعد وقاص، و عبد الرحمن بن عوف، و همین روز از دنیا برفت، و بروایتی گویند بعد سه روز بمرد و صهب بن سنان بر وی نماز کرد، و بعضی گویند پنجاه و پنج سال عمر وی بود، و شصت و یک، و پنجاه و هفت نیز هم روایت میکنند، اندر نسب: ابو حفص عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن ریاح بن عبد الله بن قرط بن رزاح [3] بن عدی بن کعب بن لوی، مادرش حنتمه [4] بنت هاشم [5] بن مغیره بن عبد الله بن عمرو [6] بن مخزوم بن یقظة [7] بن مرة بن کعب، فرزندان: عبد الله و عبید الله و عبد الرحمن و عاصم (183- ب) و زید، و ابا عبد الله. [8] وزیران و دبیران: عبد الله بن ارقم، و عبد الله بن خلف الخزاعی پدر طلحة الطلحات [9] نقش الخاتم: کفی بالموت واعظا یا عمر. حلیت: عمر مردی بود بلند قامت و تن آور و اصلع بود تمام [و] سخت سپید، سرخ چشم [10] و [بروایتی] اسمر بود نیک، و چنان که برفتی پنداشتی سوارست، و بدست راست و چپ هر چه خواستی بکردی و توانستی.

حوادث: اندر خلافت او اویس بن انیس القرنی بأذربادگان بمرد و بلال

- [1] طا و کا: يك درم
[2] متن: پس، بس بودن یعنی: برابر آمدن و بسنده بودن- مراد آنکه با این همه صنعت دو درم کم است- طبری: قال فما خراجك بکثیر علی ما تصنع من الاعمال (ص 12)
[3] متن: رواج
[4] متن: حتمه
[5] کذا طا و در: کا: هشام
[6] طا و کا: عمر
[7] متن: بی نقطه
[8] طا و کا: بجای این نام، عبد الرحمن الاوسط یا اصغر آورده‌اند (کا ج 3 ص 11 طا- 5 ص 16)
[9] متن: طلحان
[10] طا و کا: کان ابیض امیق (یعنی شدید البیاض) تعلقه حمرة- و در هیچ تاریخی سرخ چشم ضبط نشده ظاهرا در ترجمه امهق را سرخ چشم گرفته است
مجملة التواریک والقصاص، متن، ص: 282

حبشی بدمشق، و سعد بن عبادہ بشام، و همه عالم متفق‌اند که پیش از او [از] ملوک بسیار [که] بودند هرگز بعدل و نیکو سیرتی او کس نبود، و سیرت‌هائ بزرگوار او بسیارست، اما حافظ [1] گوید که پیش از وی بوده‌اند که دست از بیت المال کوتاه داشته‌اند. عجایب آنست که چندان نعمت او را از شرق و غرب فراز آمد، و همه ملوک را دلیل کرد، و شهرها را بنا نهاد، و فرمانش بجیحون برسید از جانب شرق، و سپاهش از شمال سوی آذربادگان و باب [الابواب شد و از جانب جنوب به] هندوستان و زمین عمان، و همچنین بمغرب تا بمصر و اسکندریه، که يك ذره از حال و قاعده خویش بنگردید نه از طعام درشت خوردن بیفزود [2] و نه از لباس سطر، و نه هیچ تکبیر درو آمد و نه ماندگی روز (184- آ) بمعاشرت خلق و شب بتعبد ایزد تعالی، و بتن خویش در صحرا گردیدی و شهر تنها، و احوال بیچارگان و ضعیفان دانستی. و بهری انشا الله در قصص شرح دهیم.

خلافت عثمان بن عفان رحمه الله

پانزده [3] سال و بیست و دو روز بود و در تاریخ جریر یازده سال و [یازده ماه و بیست و] دو روز گوید [4] و بعضی از شبی، برو بیعت کردند اول محرم سال بیست و چهار، نخستین حکمی آن کرد که عید الله بن عمر رضی الله عنه هرمان را کشته بود، دیت او از مال خویش بداد، و عید الله را از قصاص آزاد کرد، و از آن پس یکایک همه امیران را معزول کرد، و کسان و قرابت خویش را بجای ایشان فرستاد.
[سال بیست و هشتم]

سال بیست و هشتم: معاویه دستوری خواست بغزو اندر ناحیت آخر شام و هر جایگاه [و] پنجاه غزو بکرد اندرین سال، و ظفر یافت، با مال بسیار سوی حمص [5]

- [1] کذا و ط: جاحظ، چه حافظ نامی مورخ یا نویسنده در قرون سالفه مشهور نیست
[2] کذا و بیفزود اینجا بمعنی دست کشید و تجاوز کرد، است
[3] پانزدهم خوانده میشود و پانزده صحیح است یعنی: یازده
[4] طبری: دوازده سال هشت روز کم- دوازده سال و دوازده روز کم- یازده سال و یازده ماه و بیست و دو روز- بروایات (طبع قاهره ج 5 ص 145- 166) کامل: دوازده سال و دوازده روز یا هشت روز کم (ج 3 ص 70)
[5] متن: خمص

مجملة التواریک والقصاص، متن، ص: 283

باز آمد، و خمس و فتح نامه سوی عثمان رضی الله عنه فرستاد، و بعد ازین پپارس اضطراب افتاد و عید الله [1] بن معمر را بکشتند، و عثمان رضی الله عنه عبد الله بن عامر را بفرستاد باصطخر و بسیاری مردم را بکشت بخون او، پس نامه فرستاد بعثمان

که اینجا امیران بسیارند، و ولایت فراخ است، عثمان پنج امیر دیگر بر آن نواحی نصب کرد،

[سال بیست و نهم]

(184- ب) سال بیست و نهم: بحج رفت، و بر منا روز عرفه سراپرده بزد و نماز پیشین چهار رکعت کرد و مسلمانان را آن کار عجب آمد، عبد الرحمن بن عوف گفتا ما با تو بیعت بر سنت پیغامبر کرده ایم و ابو بکر و عمر نماز دو رکعت کردند، عثمان گفتا ایشان ایذر مسافر بودند. نماز مسافران بایست کردن، و مرا اینجاگاه خانه و سرای و ضیاع است و مقیمم، نماز مقیمان باید کردن، و همین سال بمدینه مسجد پیغامبر را علیه السلام بار شکافت که از خشت و چوب خرما کرده بودند، و ابو بکر و عمر در آن زیادتی نکردند پس عثمان دیوار آنرا بسنگ برآورد و ارزیز، و منقش کردند سخت عظیم نیکو از سیم، و در آن تکلفها کردند، و سقف از ساج و ستونها [ی] سیمین بیای کردند، و زیادتها کرد بسیاری، چنانک هنوز بجایست

[سال سی ام]

سال سی ام از هجرت: مردمان خوراسان [2] مرتد شدند، و عبد الله عامر را بفرمود تا از پارس آنجا رود و سعید بن العاص را [فرمود تا] با سپاه بصره برفت و بهم رسیدند، و گرگان [3] و طبرستان و تمیشه و دیگر جایها گشاده شد دوم بار، و هم اندرین سال ولید بن عتبه را حد زد که خمر خورده بود، و از کوفه باز کرد. [4] و پیغامبر را انگشتی بود سیمین و بر نگین نقش کرده پسه سطر: محمد رسول الله:

و بدان نامها را مهر نهادی (185- آ) و بعد از پیغامبر بابو بکر صدیق رضی الله عنه رسید و باز بعمر خطاب، و بعثمان رضی الله عنهما، و از دست او اندرین سال بچاه آب اندر افتاد، عثمان سخت عظیم تافته شد، و بفرمود تا همه آب آن چاه را و بسیاری گل برکشیدند پیدا نیامد. و همین سال بود که بو ذر غفاری را به ریزه [5] فرستاد و آنجا

[1] متن: عبد الله

[2] این املا در قدیم مرسوم بوده است

[3] متن: کردان

[4] متن: گردید

[5] متن: بریده.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 284

همی بود تا بمرد.

[سال سی و یک]

سال سی و یک: یزدجرد شهریار کشته شد بمرو اندر بر دست آسیابانی، بعد از غدر کردن ماهوی سپاه سالارش، و تخلیط او، [و] اندرین سال در حد مغرب غزو ذات الصوار [ی] بود، و ملك الروم با پانصد کشتی [و] سپاه گران مایه بیامد، و مسلمانان با چهل کشتی برفتند، و عبد الله بن سعد بن ابی سرح سپهسالار مسلمانان، و جنگی عظیم بکردند چنانک روی آب سرخ گشت، و عاقبت ملك الروم را تیری رسید و خسته شد، و رومیان بهزیمت بازگشتند، و مسلمانان بجای خویش بازآمدند، بعد سخنها [ی] بسیار که برفت میان عبد الله و محمد بن ابی بکر الصدیق و دیگران.

سال سی و دو: بسیاری از یاران پیغامبر بمردند، چون عباس عبد المطلب و هشتاد و شش سال عمر او بود. و عبد الرحمن، و عبد الرحمن عوف را هفتاد و پنج سال بود، و عبد الله انصاری [1] و ابو ذر الغفاری، و عبد الله مسعود، و دیگران.

[سال سی و سه]

[سال سی و سه] [2] درین [3] سال چند تن از اشراف کوفه و مهتران و فصیحان عرب همواره به مجمع ساختن (185- ب) و سخنهای عثمان گفتن و فتنه جستن مشغول بودند، و عثمان ازین سبب ایشان را از کوفه نفی کرد، و نام ایشان مالک [بن الحرث] الاشتهر النخعی، و ثابت قیس النخعی، و کمیل [4] بن زیاد النخعی و صعصعة بن صوحان العبدی [5]، و عروة بن الجعد، [6] و عمرو بن الجموح الخساعی، [7] و ایشان را بجانب شام فرستاد و اصل فتنه این جماعت بودند. [8]

- [1] ظ مراد: عبد الله بن كعب بن عمر الانصاری از بدریان و ناظر غنایم بدر و غیره است و طبری و کامل در سال سی ام ذکر کرده اند
- [2] واقعات که بعد میگوید در سال 33 رویداده است و در سطور بعد، سال سی و چهار می آید و معلوم میدارد که ذکر سال سی و سوم افتاده است
- [3] اصل: و همین و یا باید اینجا چیزی افتاده باشد و یا (درین) باشد
- [4] کذا: طبری، اصل متن: کهل
- [5] کذا:
- طبری. و الاصل: العدوی
- [6] طبری بعد از مالك و ثابت و کمیل: زید بن صوحان العبیدی و جندب بن زهیر الغامدی و جندب بن کعب الازدی و عروة بن الجعد و عمرو بن الحمق الخزاعی ضبط کرده است. (ج 5 ص 90) و جای دیگر صعصعة بن صوحان را هم آورده است- بلعمی: چون متن است بعلاوه زید بن صوحان ... (نسخه سرتیپ عبد الرزاق خطی)
- [7] ظ: الخزاعی
- [8] این جماعت از بزرگان عرب و مبارزان و زاهدان کوفه بودند و بهترین اصحاب علی علیه السلام اینان اند. و این مردم از کارهای عثمان

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 285

[سال سی و چهار]

اندر سال سی و چهار: در فتنها بر امیر المؤمنین عثمان گشاده شد، و شعنها [1] و غوغا و عامه در سخن و غیبت کردن او آمدند، و مهتران از عمال [او] شکایت کردند، که او بنی امیه را بر ما مستولی کرده است و هیچ منع نمیکند، و بدین معنی دو بار سوی مدینه آمدند، و یاران پیغامبر علیه السلام ایشان را باز گردانیدند و اندرین سخن و مناظرها بسیار است.

[سال سی و پنجم]

سال سی و پنجم: عبد الله بن سبا مذهب رجعت آورد در شهر مصر، و آشکارا کرد، و اندر اصل جهود بود از یمن، اندرین عهد عثمان مسلمان شده بود، و مردم شهر مصر جماعتی او را تابع شدند، و اندر آخر سال غوغا بشورید از شهر مصر و بصره و کوفه، و بسیاری بشهر مدینه آمدند، و گفتند خون عثمان حلالست، و قصد او کردند، بعد کارها که رفت و سببها که ایزد تعالی در آن تقدیر کرده بود و مدتها سرای او را بحصار می داشتند، و بعد از آن روز آدینه هجدهم ماه ذو الحجه (186- آ) غوغا خود را در سرای عثمان افکندند، و عثمان رضی الله عنه در خانه نشسته بود، و مصحف در پیش نهاده و قرآن میخواند، و مردی بود نام او کنانه [2] کاردی پزد سخت، بر گلوش رسید، خون وی برین آیت آمد که: فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ 2: 137 و بعضی [3] گویند ابن مرون بن عیاص [4] بود و از بعد او سودان بن رومان [5] مردی کوتاه ازرق چشم، و قتیله [6] [و] تیغ همی زدند تا بکشتندش رضی الله عنه، و بعد از سه روز جبیر بن مطعم بن عدی بر وی نماز کرد، بعضی گویند عمرش هفتاد و دو سال بود و بعضی هشتاد و دو سال.

[()] خاصه کارداران او که همه از کسان وی بودند برنجیدند و از بدعتها که در اسلام با دید آمده بود برآشفته بودند و امر بمعروف میکردند ولی کارداران عثمان خاصه معاویه آنان را بفتنه جوئی منسوب داشتند و آزار کردند و عاقبت هم فتنه برخاست و این هم یکی از خطاهای کارداران عثمان بود که این مردم را از کوفه بشام و از آنجا بحمص نفی بلد کردند!

[1] کذا فی الاصل ظ: سفها

[2] و هو کنانة بن بشر التجیبی

[3] اصل: مردی، بقیاس اصلاح شد

[4] اصل:

مردمان بن عیاص- از طبری اصلاح شد

[5] ص: سودان بن حمران

[6] کذا فی الطبری متن: قشر

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 286

نسب: ابو عمر [1] عثمان بن عفان بن [ابی] العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف. مادرش: ام اروی [2] بنت کریز بن ربیعة بن حبیب بن عبد الشمس، فرزندانش: عمر، و عمرو، و خالد، و ابان، و الولید [و سعید و عتبه و عبد الملک که نماند و عبد الله، و عبد الله الاصغر که نماند] [3]. وزیران و دبیرانش: مروان بن الحکم و ابو حسره الضحاک [4] (کذا) الانصاری و حمزه ابان [5] نقش الخاتم: لنصیرن، [6] و دیگر گویند: آمنت بالذی خلق فسوی [7] و هم اندر دست راست داشتی. حلیت: عثمان رضی الله تعالی عنه، مردی سفید روی، لونش بزردی آمیخته [8]، و نیکو روی و فراخ پیشانی بزرگ، و دراز بالا [9] بر رویش (186- ب) اندکی آبله بود، و مویش تا بازوها [10] پیوشیدی، و ریش خود را بحنا و زعفران خضاب کردی، و کس بکشتن او هیچ شادی نکرد مگر عمرو العاص، و این مثل بزدد: قد یضطر العیر و المکوة فی النار [11] و اندرین آن تخلیطها همی خواست که کرده بود پیش از آن، و مردم را بر وی آغاییده. حوادث، اندرین سال حذیفه بن الیمان [12] بمرد، و صفوان بن امیه [13].

[1] ابو عبد الله نیز ضبط شده است

[2] طبری: اروی

[3] درین کتاب مراد از فرزندان پسراناند و از ذکر دختران خودداری کرده است. و بروایت طبری از دختران: مریم و ام سعید و عایشه و ام ابان و ام عمر و وام البنین (ج 5 ص 148)

[4] در طبری و کامل این شخص دیده نشد

[5] کذا و ط در عبارت اغتشاشی باشد- کافه مورخان کاتب وی مروان بن حکم را دانند و جز وی کاتب و وزیر نام نبرده‌اند و قاضی او زید بن ثابت الانصاری و حاجب حمران مولای او و ط عبارت چنین بوده: «.. مروان بن الحکم کاتب و قاضی زید بن ثابت الانصاری و حاجب حمران ..»

[6] اصل: النصیرن مسعودی: لتصیرنّ او لتدمنّ (التنبیه و الاشراف ص 293 چاپ بریل)

[7] آمنت بالله مخلصا و قیل: آمنت بالله العظیم (التنبیه و الاشراف ص 293)

[8] ط: اسمر که گندمگون باشد باین عبارت تعبیر شده و الا هیچیک از مورخان ویرا سفید بزردی آمیخته نیاورده و همه نیکو روی و اسمر گفته‌اند

[9] طبری بچند روایت ویرا چهارشانه نه دراز و نه کوتاه آورده (ج 5 ص 147) مسعودی ربوع و چهارشانه (التنبیه ص 292)

[10] اصل متن: مویش تاروها. طبری گوید: و اذا شعره قد کسا ذراعیه (ج 5 ص 147) بقیاس اصلاح شد

[11] ط: قال عمرو: انا ابو عبد الله قد یضطر العیر. الخ (ج 5 ص 109) معنی مثل آنست که هنوز داغی در آتش است که خر می‌تیزد- یعنی پیش از وقت من کار او را دیده بودم .. و متن هم باین معنی اشاره میکند

[12] ص: الیمان

[13] ط: صفوان بن حذیفه:

صفوان و سعید برادرش پسران حذیفه در سال مرگ حذیفه در رکاب علی بصفین شهید شدند (ک ج 4 ص 114)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 287

سیرتهای عثمان بسیار است و نخستین کسی که قرآن بحفظ بخواند او بود، و برین ترتیب که اکنون است جمع کرد، و نسختها بنوشتند، و دیگرها محو کردند و بخط خویش بسیار نوشتی مصحف، و روزه بسیار داشتی، و هر شب آذینه جمله قرآن در دو رکعت نماز بخواندی، اندر یمن کوشک بنی عروان [1] سخت نیکو بود و عظیم نقشها کرده، چون مردمان از حج بازگشتندی آنجا رفتندی بنظاره، و جهال گفتندی این

بنا از کعبه نیکوتر است، عثمان آنرا خراب فرمود کردن، و این سخت عظیم پسندیده داشتند. بدین جایگاه بیش ازین ننوشتیم.

خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام چهار سال و نه ماه بود: چون عثمان رضی الله عنه را آن حال افتاد مردمان مصر و مدینه سوی علی رفتند تا بیعت کنند، علی گفت بوقت آنکه عمر خطاب کار (187- آ) بشوری فکند، می‌خواستیم که خلافت مرا باشد، چون بدیدم نخواهم، هر کس را که خواهید بیعت کنید، ایشان باز گردیدند، و مردمان همه پیش طلحه رفتند، و او همچنین جواب داد، و کوفیان بر زبیر آمدند و باتفاق باخر همه سوی مرتضی علی رفتند، و او را بمسجد آوردند که بیعت کنند طلحه و زبیر حاضر نبودند، ایشان را نیز حاضر کردند، و سخنها رفت تا بیعت کردند، و نخستین همه طلحه پیش آمد به بیعت کردن، و دست بر دست علی زد، اعرابی آنجا حاضر بود گفت: ید شلاء و بیعه لا یتم، و این سخن مثل گشت، و از آن گفت که طلحه شل بود، پس جمله مردمان بیعت کردند و مغیره بن شعبه سوی وی رفت و گفت نصیحت تو بر ما لازم است، این امیران و عمال عثمان را یک سال بر عمل بگذار، و پس معزول کن، تا کار تو محکم گردد همچنانکه [عثمان] کرد باعمال عمر، علی گفت: و ما کنت متخذ المصلین عضدا، همه شکایت از ایشان بود و همه روز عثمان را به نصیحت همی گفتم که ایشان را عزل کن تا کارت استقامت گیرد، و اکنون بگذارم بر عمل؟ مغیره گفت آنچه بر ما بود گفتیم تو بهتر دانی، روز دیگر باز آمد و علی را همان گفت [2] صواب ترست که تو گفتی

[1] ط کوشک غمدان. چه معروفست که قصر غمدان را بامر عثمان ویران کردند

[2] ط: علی را گفت همان ...

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 288

[و] چنان باید کردن، و همان (187- ب) وقت عبد الله بن عباس فراز رسید که عثمان او را بامیری حج فرستاده بود، و پیش علی اندر آمد و تهنیت کرد، پس پرسید که مغیره ایذر چه می‌کرد؟ امیر المؤمنین علی گفت: دی بیامد و چنین گفت و امروز همچنین. عبد الله گفت نصیحت آن بود که دی گفت و امروز شبه سخن خیانت است، پس علی گفت ترا بجای معاویه بشام باید رفت: عبد الله گفت همه شام امروز خدم معاویه شده است، و من صواب آن بینم که تو عهد نامه شام بمعاویه فرستی، علی نپذیرفت، عبد الله گفت تو مردی راست دلی و دلیر و این کار بدلیری تباه خواهی کردن و پیغامبر فرمود: الحرب خدعة. اگر تو فرمان کنی معاویه را با همه بنی امیه پیش تو بیای کنم، پس امیر المؤمنین علی گفت: یا ابن عباس از تو آن خواهم که چون بر من مشاورت کنی اگر فرمان تو نکنم تو فرمان من کنی. عبد الله گفت سمعا و طاعة و هم اندرین زمان [1] ملك الروم با بسیاری سپاه بکشتیها اندر همی آمد سوی شام که خبر فتنه اسلام شنیده بود بعد از آن [خدای تعالی بر آنان طوفانی فرستاد و آن کشتیها و سپاه همه غرق شدند و ملك الروم] [2] با چندین کس برست و بجانب روم [3] رفت، پس مردمان او را در گرماوه بکشتند، و گفتند مردمان ما را هلاک بکردی. و علی بهر جای عمال فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد و بکوفه و مصر همچنین اضطراب بود از جهت کشتندگان عثمان علیه الرحمه.

[سال سی و ششم]

سال سی و ششم: طلحه و زبیر (188- آ) سوی مکه رفتند باجارت علی و آنجا سخنها رفت در خون عثمان، و متفق شدند با عایشه، و از مکه بجانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند و عثمان بن حنیف را که امیر بصره بود از دست علی بدان نکال او را سوی مدینه فرستادند، تا علی سپاه جمع کرد و بشهر بصره رفت و بسیاری مناظرها رفت [و آغاز کار] بصلح آوردند، پس از تخلیط چند کس تا اندیشه حرب

[1] ط و ك: آمدن قسطنطین بن هرقل پادشاه روم با هزار کشتی بر قصد مسلمانان در سال 35 پیش از کشتن عثمان است (ك ج 3 ص 77)

[2] از روی کامل ج 3 ص 77.

[3] در صقلیه (سیسیل امروز) کشته شد (ک: 77)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 289

خاست چندین روز، و آنرا حرب جمل خوانند، و در تاریخ احمد بن ابی یعقوب گفتست که طلحه را [1] مروان بن الحکم تیری زد و بدان کشته شد، و بعد از هزیمت سپاه، عایشه رضی الله عنها گفت: یا علی ملکت فاسجح [2] و این لفظ مثل گشت، پس علی محمد بن ابو بکر را پیش خواهر فرستاد، و جائی [3] فرود آورد، و از بیت المال دوازده هزار دینار درم فرستاد، و چهل زن از مهتران بصره با وی بفرستاد، و برادرش محمد بن ابی بکر [را گفت] با مدینه روید، و باول ماه رجب سوی مدینه رفتند، و علی سه منزل با وی بیامد، و عایشه اندر راه باستاد و خطبه کرد، و امیر المؤمنین علی را بستود، و از آنجا علی، حسن و حسین و محمد الحنفیه را با وی بفرستاد تا بمدینه، و این حرب جمل در ماه رجب بود، و سلمان فارسی همین سال بمدین رفت و بمرد، (188- ب) و بمصر قومی بدیه حربثا [4] جمع شدند و گفتند خون عثمان همی طلبیم [5]، و علی، محمد بن ابی بکر را آنجا فرستاد و اندر شام معاویه امیر علی را [6] از راه بازگردانیده بود و گفته اگر از قبل [7] عثمان همی آئی رواست، و اگر خون عثمان در گردن علی است و کشندگان با وی اند ما همداستان نباشیم. و چون عثمان را بکشند مروان پیرهنی خون آلود سوی معاویه برد، روز آدینه بر منبر فکندندی و مردمان همه بر آن بگریستندی، چون عمرو بن العاص از عصیان معاویه خبر بشنید با پسران مشورت کرد، و گفت پیش امیر المؤمنین علی رویم، یا پیش معاویه؟ گفتند علی بهمه چیز سابق است و او را بکسی حاجت کمتر آید، صواب تر پیش معاویه است، آنجا رفتند. پس عمرو بن العاص معاویه را گفت که از پیرهن دست بازدار تا روز حرب که مردم پدان حریص شوند زیرا که هرچ بسیار بیند بچشم خوار شود، و همچنان کردند، پس اول ذو الحجه حرب صفین بود بعد از آن

[1] اصل: وا.

[2] اصل: فاسجح

[3] اصل: جای

[4] ط و کا: حربثا، بفتح اول و کسر ثانی و سکون با موحده و فتح تاء مثناة

[5] ط و کا اضافه: و فرقة قالوا نحن مع علی ما لم یقداخواننا و هم فی ذلك مع

الجماعة (ط ج 5 ص 161- ک ج 3 ص 78)

[6] باضافه- امیر علی را- یعنی حاکمی که علی بشام فرستاده بود

[7] اصل: قتل

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 290

منظرها و رسالتها و خطبها که میان علی و معاویه رفت تا حرب افتاد، و حیلتها [ی] عمرو بن العاص از هر نوعی، تا آخر بر حکمین قرار دادند، و هر چند علی گفت که این مصحف بر نیزه کردن حیلست است هیچ قومش [1] (189- ا) قبول نکردند، پس سپاه علی گفتند بو موسی الاشعری باید تا از کتاب خدای تعالی باز جوید تا مستحق خلافت کیست، و ایشان عمرو العاص را اختیار کردند. علی گفت او را باین تعصب باشد اگر فریضه است عبد الله عباس باید، قبول نبود [2]. علی گفت: لا رأی لمن لا یتطاع. و این لفظ نیز مثل گشت. و بو موسی را از شهر کوفه بیاوردند، و میعاد نهادند که تا هشت روز این آیت از کلام خدای تعالی بازطلبند، و از آن کار کنند، و اندر حرب صفین عمار یاسر کشته شد، و او را نود و سه سال بود. و خزیمه بن ثابت الانصاری با بسیاری بی عدد اردهر در [3] (?)

[سال سی و هفتم]

سال سی و هفتم: قومی از خوارج در کوفه ظاهر شدند [و] گفتند: لا حکم [4] الا لله، حکم خدا راست علی و معاویه فاسق شدند که حکم با عمرو و [بو] موسی فکندند، و بسیار بگشتند [5] و بیرون شهر رفتند، علی برفت و گفت: این شما کردید [نه] بفرمان من بود، صبر باید کردن تا چه بیرون آید، و چه خواهند آوردن؟ و ایشان را بشهر

باز آورد پس بوقت وعده [6] امیر المؤمنین علی عبد الله [عباس] را با [بو] موسی الاشعری بفرستاد و چهارصد مرد، و عمرو بن العاص با چهارصد مرد از شام بیامد و بدومة الجندل فرود آمدند، و قبه بزدند، عمرو و [بو] موسی در آنجا رفتند (189- ب) و بسیاری سخن رفت، پس عمرو گفتا ترا چه زیان دارد اگر معاویه خلافت یابد و هرچ تو خواهی بجای تو بکند، و تو دانی که عثمان بظلم کشته شد، و معاویه ولی عثمان بود، و خدای تعالی

[1] اصل متن: قریش- بقیاس اصلاح شد

[2] ظ: نمودند!

[3] کذا؟ طا- کا: و ممن شهید صفین مع علی خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین و لم یقاتل فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه و قاتل حتی قتل و قال سمعت رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول تقتل عمارا الفئة الباغية (ک ج 3 ص 130) ظ: از هر دو گروه

[4] متن: ان الحكم- و معنی عبارت متن معلوم نشد

[5] ظ: بگشتند، یعنی: بسیاری جمع گشتند،

[6] ظ: بوقت وعده- یعنی وعده حکم حکمین- اصل: وعدو.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 291

همی گوید: و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا، و بسیاری از معاویه بگفت. ابو موسی گفت: چندینی از معاویه بگفتی اگر این کار بشرف و حسب بودی هیچکس بشرف و حسب و علم علی نیست، و اما آنچه گوئی، لولیه سلطانا، ولی فرزند باشد و عثمان را دو فرزند بجایست، این سخن بگذار، من صواب در آن می بینم که هر دو را خلع کنیم و این کار بشوری فکنیم برسم عمر بن خطاب، تا مسلمانان یکی را اختیار کنند، و خون ریختن برخیزد. عمرو گفتا چنین کنیم و بیرون آمدند، پس عمرو ابو موسی را گفت: ایها الشیخ بیاور که تو بزرگتری! [بو] موسی برخاست و گفت: کار دراز گشت صواب در آن دیدیم که سنت عمر بن خطاب را کار بندیم و خلافت بشوری افکنیم تا این خون ریختن برخیزد و گواه باشید که من این خلافت از گردن علی بن ابی طالب بیرون کردم چون انگشت از انگشتی، و پس انگشتی از انگشت بیرون کرد، و بنشست. عمرو بن العاص بر پای خاست و انگشتی بیرون کرده بود و بدست داشت و گفت: ای جماعت (190- آ) بر من گواه باشید که من خلافت در گردن معاویه کردم همچون انگشتی در انگشت و دیگر باره انگشتی در انگشت کرد، و گفت معاویه ولی عثمان است و خدای تعالی گفت: و من قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوَلِيَّهِ سُلْطَانًا 17: 33. بو موسی برخاست و گفت دروغ میگوئی ای فاسق که ما چنین نگفتیم، ای فریبنده! و بهم درآویختند، و مردم باز گردیدند، و بعد ازین معاویه را بشام امیر المؤمنین خواندند، و عبد الله بن عباس باز آمد و علی را گفت که عمرو با [بو] موسی چه حیلت کرد. و الله اعلم.

[سال سی هشت و سی و نه]

سال سی هشت و سی و نه: فتنه مصر بود و معاویه بن حدیج [1] محمد ابن ابی بکر را هزیمت کرد و باز اسیرش گرفت و اندر شکم اسپ نهادش و آتش اندرزد، و بروایتی میگویند که او را زنده در شکم خر نهادند و بدوختند و پس آتش اندر زدند. و ازین خبر امیر المؤمنین علی عظیم تافته شد، و مالک اشتر را بجانب مصر فرستاد

[1] اصل: حریج

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 292

اندر راه مهتری از آن دیهی [با مالک] دوست بود، پس این مهتر دیه مالک اشتر را مهمان داشت و زهر دادش تا کشته شد، و ازین پس معاویه عمرو بن العاص را بشهر مصر فرستاد، و علی از خبر مالک اشتر عظیم غمناک شد و سیر شد از ناهمواری کارها، تا عبد الله عباس از بصره بیامد و او را ساکن کرد. (190- ب) و بعد ازین بحرب نهروان آمد، و بسیاری خوارج را بکشت، و دیگران پراکنده شدند، و بوقت آمدن عبد الله عباس بکوفه پیش علی بشهر بصره از شام سپاه آمد و علی از کوفه سپاه فرستاد و

ایشان را بیرون کردند، پس از آن معاویه سرایا [1] را بعراق فرستاد و آن حوادث بود از خوارج باهواز و سواحل و همه جایها سال چهل: باول سال از جمله خوارج سه کس بودند، یکی عبد الرحمن ابن ملجم المرادی، و دیگر مبارک [2] بن عبد الله و سه دیگر عمرو بن بکر التمیمی، و همواره بر علی و معاویه و عمرو عاص لعنت کردند، پس گفتند ما خود را بخدای بخشیم و این سه کس را بکشیم که همه فتنه ازین سه باشد [3]، و برین باستاندند و شمشیرها را زهر آب دادند، و میعاد کردند که برمضان اندر روز آدینه بامداد پگاه، باول صف اندر پیش محراب باستاندند، و هر کسی یکی را بکشند، پس عمرو بن بکر بمصر رفت بکشتن عمرو عاص، و مبارک [2] بدمشق رفت سوی معاویه، و عبد الرحمن ملجم بکوفه باز استاد بکشتن علی بن ابی طالب، پس ازین جمله عمرو عاص را قضا را آن روز قولنج بود، خارجه را- صاحب شرط [را] فرمود تا نماز بکند، چون اندر رفت هنوز تاریک بود، عمرو شمشیر بزد و خارجه کشته شد. پس او را بگرفتند و از حال پرسیدند، قصه (191- آ) بگفت، که هم امروز علی و معاویه را بکشند، و پس عمرو عاص او را بفرمود کشتن. و اما مبارک [2] در شهر دمشق چون معاویه بمحراب

[1] اصل: ابو سرایا، و صحیح (سرایا) است، قال ابن الاثیر فی حوادث تسع و ثلاثین: ذکر سرایا اهل الشام الی بلاد امیر المؤمنین علیه السلام (ج 3 ص 150) سرایا بمعنی دسته‌های سپاه است که بیغما روند
[2] ص: برك بن عبد الله. برك بفتح و ضم و سکون ثانی نامی است از نامها،
[3] اصل:؟ ارین؟
می‌باشد. بقیاس اصلاح شد

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 293

اندر شد بنماز، مبارک [1] شمشیری بزد، و راست برفت برنشست او، و هر دو گونه [2] تا استخوان فرود آورد، معاویه بیفتاد. مبارک [1] را بگرفتند، پرسیدند که ترا این که فرمود؟ شرح بگفت که ما سه کس ایم، و چنین اتفاق کرده‌ایم معاویه او را باز فرمود داشتن تا چه پیدا گردد، و چون خبر کشتن علی درست گشت او را رها کردند [3]. پس طیب بیامد و گفت:

این شمشیر زهر آب دادست، یا داغ باید کردن یا شیربتی دارو بخوردن اما پس ازین فرزند نباشد، معاویه دارو خوردن اختیار کرد. و عبد الرحمن دو مرد دیگر را با خود یار کرد یکی را نام وردان و آن دیگری را شیب [4] و زنی را دوست داشته بود نام او قطام بود، و خارجه [5] بود و [پدر و] برادرش [را علی] بحرب نهروان کشته بود، عبد الرحمن او را گفت بزنی من باش، قطام [6] گفتا تو کابین من نداری، عبد الرحمن گفتا کابین تو چیست؟ گفت هزار درم سیم، و غلامی و کنیزکی و خون مرتضی علی، عبد الرحمن گفت این همه بدهم و علی را بکشم و عظیم تیز گشت بر آن کار، روز آدینه هفدهم ماه رمضان سحرگاهی هر سه تن سوی مسجد آمدند و چون امیر المؤمنین علی (191- ب) اندر آمد هر سه تیغ بزدند، و عبد الرحمن شمشیری بر سرش زد تا نزدیک مغزش رسید، شیب [7] و وردان هر دو بجستند، و عبد الرحمن ملجم گرفتار آمد، و مردی از پس برفت و وردان را بکشت، پس امیر المؤمنین علی جعد بن هبیره را فرمود که مردم را نماز کند، و حسن را خود وصی کرده [8] بود پس هم او را فرمود که عبد الرحمن را نگاه دار، و اگر من بمیرم او را قصاص کن و اگر نه آنچ باید خود کنم، پس عبد الرحمن را گفت چرا چنین کردی؟ گفت زیرا که خون تو حلالست با [9] چندین خونها که تو ریخته‌ای! بعد از آن علی روز سهام

[1] ص: برك

[2] گونه بکاف قسمت برجسته کفل. کذا فی البلعمی

[3] طبری گوید: او را کشت (ج 6 ص 86 طبع قاهره)

[4] اصل: سبیب، و هو شیب بن بجره. کذا فی التواریخ

[5] اصل:

خارجہ. مراد آنکہ آن زن ہم از خوارج بود

[6] اصل: فطام

[7] اصل: سبب

[8] چنین خبری در طبری نیست- گوید: در آن حال علی را گفتند چه کسی پس از تو خلیفہ باشد گفتا من اکنون بخود مشغولم هر کرا دانید برگزینید و بروایت دیگر: گفتند حسن را برگزینیم؟ گفت نہ امر میکنم و نہ نہی میکنم هر چه صلاح دانید بکنید (ج 6 ص 85)

[9] اصل: و تا

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 294

از جهان بیرون رفت رضوان اللہ علیہ، و حسن بر وی نماز کرد، و عمرش شصت و سه سال بود، و عبد الرحمن را بیاوردند کہ بکشندش گفت مرا یلہ کنید تا بروم و معاویہ را بکشم، و سوگند خورد کہ باز آیم. حسن گفت لا و لا کرامۃ، و او را همان ساعت بکشتند.

اندر نسب و غیرہ: ابی الحسن علی بن ابی طالب بن [عبد] المطلب. مادرش فاطمۃ الکبری بنت اسد بن ہاشم بن عبد مناف. فرزندانہش بسیار بودند در فصلی بذکر اہل بیت یاد کردہ شود با فرزندانگان وزیر و دبیرش: عبد اللہ بن رافع و سعید بن مہران الہمدانی، نقش الخاتم: للہ الملك، و اندر دست (192- آ) راست داشتی. حلیت:

علی مردی بود معتدل قامت، ضخم، شکم سخت عظیم، سپید سر، [1] و ریش بزرگ داشت چنانکہ ہمہ سینہ بیوشانیدی، و گران چشم بود [2] اما نیکو روی بود و با ہیبت و موی بسیار بودی بر سینہ وی، و بر سر کتفہا، و بزرگ ساعد بود و مضطرب ساق [3] و ذکر سیرتہای او بسیار است بجایگاہ شرح توان گفت انشا اللہ تعالی خلافت حسن بن علی علیہما السلام

شش ماہ و سه روز بود، این مدت بیعت کردند و بحرب معاویہ بیرون رفتند، او کراہیت داشت و کاهلی کرد، و غوغا کردند [و] او را بکارد بزدند، و پس با معاویہ بیعت کردند [4]، و بعد حالتہا سوی مدینہ رفت، و نہ بس مدت بزہر کشتہ شد کہ زنش داد بفرمان معاویہ کہ مال پذیرفتش و آنک او را از بہر پسرش بخواہد. و حسن را رضی اللہ عنہ چہل و سه سال عمر بود و پنجاہ و پنج نیز روایتست، و مروان بن الحکم امیر مدینہ بود [5] بر وی نماز کرد بفرمان برادرش حسین رضی اللہ عنہما کہ فرمود کہ از پیغامبر علیہ السلام شنیدم کہ: اذا حضرت الجنازۃ فالامام احق [6]

[1] ظ: ترجمہ اصلع

[2] کا: ثقیل العینین عظیمہا

[3] ک: و کان ضخم عضلۃ الذراع دقیق مستدقہا ضخم عضلۃ الساق دقیق مستدقہا (ج 3 ص 158) و بایستی لطیف ساق یا امثال آن آورده باشد و مضطرب- مضطرب ساق مفهوم صحیحی ندارد؟

[4] ظ: کرد

[5] باتفاق مورخین: سعید بن العاص امیر مدینہ بود، و مروان کسی بود کہ با بنی امیہ گرد آمد و از دفن حسن در جوار پیغمبر مانع شد

[6] ک: و صلی علیہ سعید بن العاص فقال له الحسین لو لا انہ سنۃ لما ترکنک تصلی علیہ (ج 3 ص 184)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 295

اندر نسب: ابو محمد الحسن بن علی بن ابی طالب، مادرش: فاطمہ بنت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و سلم، فرزندانہش: (ب- 192) ہم در ذکر اہل بیت بگویم، وزیر و دبیرش: عبد اللہ رافع بود، در آن مدت، و پس از حسن، در عاشور محرم سنہ احدی و ستین روز آذینہ حسین بن علی کشتہ شد، در زمین کربلا از ناحیت کوفہ، بدیہی کہ آنرا؟ حر؟ [1] خواندندی بر دست سنان بن انس النخعی، و حسن و حسین هر دو

بشبه و حلیت پیغامبر علیه السلام بودند، و مولود حسین چهارم سال بود از هجرت و عمرش پنجاه و هفتم [2] سال بود. روایتست از ام سلمه از پیغامبر که فرمود: یقتل الحسین بن علی راس ستین من هجرتی.

ذکر خلفاء بنی امیه مع ابن الزبیر
خلافت معاویه بن ابی سفیان

نوزده سال و سه ماه و پنج روز بود، بیست و پنج روز هم روایتست، شهرها جمله بر امیران بخش کرد، و عمرو عاص را مصر داد. و چون زن حسن بن علی بیامد که حسن را زهر داده بود، معاویه آنچ پذیرفته بود بدادش، و در سر بفرمود تا وی را بکشند، که تو فرزند پیغامبر را نشایستی [فرزند] مرا نیز هم نشائی، و مغیره بن شعبه را باصطخر فارس فرستاد تا زیاد بن ابیه [3] را باز آورد، و آنجا رفت- و این زیاد را علی آنجا فرستاده بود- و [مغیره] نهار دادش، پس معاویه [وی] را [از سبب] کفایت و عقل برادری پذیرفت، و نسب او ببو سفیان گردانید (193-آ)، و مادر او را گفتند از ابو سفیان حمله [بود]، پس از بیم هند مادر معاویه او را ببو عبید الثقفی داد [4]، و آنجا بزاد

[1] ظ: عقر. رك (کا: ج 4 ص 31)

[2] ص: هفت

[3] اصل: امیه

[4] ابن اثیر گوید:

سمیه مادر زیاد کنیزك دهقان زند ورد بود از ناحیت کسکر، و این دهقان بیمار شد و حارث بن کلدۀ ثقفی طبیب ویرا معالجت کرد و شفا پذیرفت، پس سمیه را بطیب بخشید و سمیه در خانه وی ابا بکره را بزاد که نام او نفع بود و حارث نفع را نام فرزندى خویش نهاد و دیگر پسری نافع نام بزاد و او را نیز بفرزندى نگرفت ... و باخر حارث سمیه را بگلامی از آن خویش رومی نام وی عبید بزنی داد و او زیاد را در خانه عبید بزاد و چنان بود که ابو سفیان در جاهلیت بطائف سفر کرده بود و بز مردی خمار نام وی ابو مریم السلولی

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 296

و او را زیاد بن ابیه گفتندی، پس درین وقت برادری او را درست گردانید، و او پدر عبید الله بن زیاد بود، [و] سخت عظیم مانده بود ببو سفیان، پس معاویه بصره و عمان و سجستان و بحرین او را داد، و جماعتی از خوارج برخاستند و خود را شهبازی نام نهادند، یعنی خویشتن را بخدای تعالی فروخته ایم، ازین آیت که: إن الله اشترى من المؤمنین 9: 111 (الایه) و مغیره از کوفه سپاه فرستاد و پیراکندهشان.

[سال پنجاه]

اندر سال پنجاه: مغیره بمرد و معاویه کوفه زیاد را داد، با فرود آن و جمله خوراسان [1]، و هر چند که اسلام بود از مشرق، پس معاویه در سال پنجاه و دو حج کرد، و همین سال بو موسی الاشعری بمرد، و معاویه مکه و مدینه را نیز بزاد داد، و اندر رمضان سال پنجاه و سه زیاد بمرد، پس ازین [از برای پسرش] یزید بیعت بستند [2] بهمه اطراف، و این چند تن دفع فکندند [3] و بیعت نکردند، عبد الله بن عباس و حسین ابن علی، و عبد الله بن عمر و عبد الرحمن بن ابو بکر، و عبد الله بن الزبیر، و سعید بن عثمان پس خراسان سعید را داد و بیعت کرد، و عبد الله عباس را نیز گویند (193-ب) بیعت کرد، و سعید بخوراسان رفت، و طلحة الطلحات و مهلب بن ابی صفر [ه] با وی بودند، پس عزل کردش و خوراسان عبید الله پن زیاد را داد، و معاویه از بهر این چهارگانه که بیعت نکرده اند بمدینه آمد، و اندر سر حسین بن علی را بخواند و درین معنی سخن گفت، حسین گفت چون دیگران بیعت کنند من نیز کرده ام، و معاویه آن سخن فرو گذاشت. چون سال شصت درآمد معاویه بمرد. یزید بصید بود و همواره بصید بودی و نیندیشیدی از بیماری پدر، چون باز آمد معاویه را دفن کرده بودند. و

[()] فرود آمده ... و ابو مریم را گفت مرا هوس زنان افتاده ازین زنان بلایه یکی را بخوان، بو مریم گفت سمیه را خواهی؟ بو سفیان گفت هر چند درازپستان و بویناکست باری خواهم، و بو مریم سمیه را بخواند و بو سفیان با وی درآمیخت و سمیه از بو سفیان بزاید بار گرفت و در سنه یک از هجرت زیاد بدنیا آمد ... الی آخر القصة (رک کامل ج 3 ص 176-177)

[1] این املا در کتب قدیم متداولست

[2] اصل: بشیند بقیاس اصلاح شد و بیعت خواستن معاویه برای یزید بتصریح کامل در سنه 56 هجری بوده است (ج 3 ص 198)

[3] یعنی: بدفع الوقت افکندند.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 297

ضحاک [بن قیس] الفهری بر وی نماز کرد، و بیست و دوم ماه رجب بود روز دوشنبه بشهر دمشق، و هفتاد و هفت سال [1] عمرش بود، برادرش یزید بن ابی سفیان در سنه ثمان عشر مرد، و پدرش بو سفین در سنه ثلاث و ثلثین، و دیگر برادرش عتبه بن ابو سفیان در سنه اربع و اربعین مرد بشام و الله اعلم نسب: ابو عبد الله [2] معاویه بن ابو سفیان- صخر بن حرب بن امیه بن عبد الشمس [3].

مادرش: هند بنت عتبه بن ربیعه بن حبیب بن عبد الشمس [3]. حلیت: معاویه مردی بود دراز بالا و سپید و نیکو روی و ریش را بحنا و زعفران خضاب کردی. وزیر و دبیر: [یسر] جون منصور [4] رومی بود، و عبید الله بن الغسانی [5] سید اهل الشام، و عبد الرحمن (194- آ) ابن دراج و سلیمان بن سعید الحبشی [6] نقش الخاتم: لکل عمل ثواب.

و ابو هریره در خلافت وی مرد در سنه ثمان و خمسین، و او را هفتاد و هشت سال عمر بود، و عقیل بن ابی طالب، و عبد الله بن عباس بمرد [7]، و عمرو عاص روز عید فطر مرد بمصر در [8] سنه ثلاث و اربعین، و عبادة بن الصامت همچنین، و حسان بن الثابت الشاعر، و او را عمر صد و بیست سال بود.

خلافت یزید بن معاویه سه سال و هفت ماه بود:

و بدیگر روایت دو سال و هشت ماه گوید [9]، ولید را فرمود- امیر مدینه- تابعیت ازین

چهار کس

[1] خمس و سبعین و قیل ثلاث و سبعین و قیل خمس و ثمانین (ک: ج 4 ص 3)

[2] ک:

ابو عبد الرحمن (ج 4 ص 4)

[3] ص: عبد شمس، و الف و لام بر عبد شمس روا نیست

[4] ک: و کان کاتبه و صاحب امره سرجون الرومی (ج 4 ص 4)

[5] کامل و طبری این نام را ندارند

[6] طبری و کامل این نامها را ندارند. کامل: علی شرطه قیس بن حمزة الهمدانی ثم عزله و استعمل زمل بن عمرو العذری و قیل السکسکی، و کان کاتبه سرجون الرومی، و علی حرسه رجل من الموالی یقال له المختار و قیل ابو المخارق مالک مولی حمیر و علی حجابہ سعد مولاہ و علی القضاء فضالة بن عبید الانصاری فمات و استقضی ابا ادريس الخولانی و کان علی دیوان الخاتم عبد الله بن محسن الحمیری (ج 3 ص 4)

[7] کذا؟ و عبارت پیچیده است عبد الله بن عباس درین سنوات زنده است و با یزید هم بیعت میکند و ظ: عبد الله بن عامر است که بروایتی در پنجاه و نه و بروایتی در پنجاه و هفت مرده است

[8] اصل:

و در

[9] باید اینجا سطری افتاده باشد نظیر این: [و چهار کس بودند حسین بن علی و عبد الله بن زبیر و عبد الله بن عمر و عبد الرحمن بن ابی بکر که یزید را بیعت نکرده بودند پس یزید نامه کرد و]

مجمّل التوارىخ والقصص، متن، ص: 298

بستاند پس ولید ایشان را جمع کرد [هر يك] پاسخی باز دادند، دیگر روز حسین و ابن الزبیر بمکه رفتند، و عبد الله بن عمر بیعت کرد، و عبد الرحمن بن ابی بکر هم بیعت کرد و بمکه عبد الله بن الزبیر خود را بیعت همی ستند از مردم، و از کوفه جماعتی نامها و رسول پیوسته کردند بخواندن حسین بن علی، و بیعت کردند با او، و حسین مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد، [مسلم را آنجا] بکشتند و هانی را، و حسین [1] را نخستین شمشیر زرعه بن شریک زد، که کارگر آمد، و سنان النخعی نیزه [بزد] و از آن بمرد همان ساعت، رضوان الله علیه. و سرش هم سنان ببرید، و زنان را با علی الاصغر بکوفه آوردند و باز بدمشق فرستادند، پیش یزید، و چون آن حال بیفتاد بکربلا (194- ب) و حسین علی کشته شد، از هوا آوازی شنیدند بدین بیت شعر:

أ نرجو أمة قتلوا حسینا شفاعة جده یوم الحساب

پس جماعتی از دیه غاضیه از بنی اسد بیامدند و او را بکربلا دفن کردند. و عبید الله سر حسین با زنان و علی الاصغر را بدست شمر ذی الجوشن بیزید فرستاد، و پس آنجا حدیث آن رسول روم بود که یزید را گفت ما سبب حرمت خری که عیسی علیه السلام بر وی نشسته بود، چندین هزار سم خرد در زر گرفته ایم و بر آن کلیساها ساخته و نعمتها بذل کرده، شما فرزند پیغامبرتان همی کشید! این چه دین باشد؟! تا یزید تافته شد و بفرمود تا او را بکشند، و او ترسا بود، چون حقیقت شد، گفتا خواب دوشین من راست شد که محمد را همی دیدم که با من تطف میگرد، و سر حسین از طشت زرین در ربود، و همی بوسید و ایمان همی آورد تا بکشتندش [2] و از آن [پس] علی بن الحسین را عفو کرد، و با زنانش سوی مدینه فرستاد و گفت نفرمودم حسین را کشتن، مگر بیعت ستدن.

بعد ازین عبد الله بن الزبیر بمکه بیرون آمد و خلقی او را بیعت کردند، و یزید

[1] اینجا هم افتاده دارد و مثل اینکه: «و حسین از مکه بسوی کوفه میامد عبید الله زیاد از کوفه بقصد او سپاه بفرستاد و سپاه کوفه او را در کربلا گرد اندر گرفتند و اصحاب و خویشاوندان و برادران و پسرش را بکشند و حسین را .. الخ»
[2] این روایت در توارىخ صحیحه دیده نشد

مجمّل التوارىخ والقصص، متن، ص: 299

حصین بن نمیر را آنجا فرستاد تا حصار داد و منجیق انداختند سوی کعبه، و اندرین [سال] سال شصت و سه (195- آ) محمد بن علی بن عبد الله بزاد، پدر خلفا. پس اندرین میانه [یزید] بمرد بدیه حوران [1] روز چهارشنبه اندر سال شصت و چهار، و پسرش معاویه بر وی نماز کرد، و عمرش سی و نه سال بود، و هم اندرین سال از یاران [پیغامبر] نعمان بن بشر الانصاری بمرد و حبیب بن عبد الله البجلی، و ابو برزة الاشلهی [2]، و ضحاک الفهری، و فروة بن امار المونی [3] و مسور ابن مخرمه، و او را هشتاد و هفت سال بود.

در نسب: ابو خالد یزید بن معاویه بن صخر بن حرب. مادرش را نام میسون [4] بود بنت جدل بن انیف الکلبیه [5]، حلیت: یزید مردی بود دراز بالا و ضخم، و بسیار موی. وزیر و دبیر: سرجون الرومی و عبید الله بن اویس، نقش خاتم: یزید بن معاویه. خلافت معاویه بن یزید بن معاویه

سه ماه و بیست روز بود. دو روز دیگر گفتست [6]، و بدیگر روایت بهیچ کار نرسید، و در چند تاریخ خود ذکر ندارد. نسب ابو مروان معاویه بن یزید بن معاویه. مادرش ام هاشم و ام خلف نیز گویند، بنت ابی هاشم بن عتبة بن ربیع، بدمشق بمرد هم این سال، و عمرش بیست و يك سال و شش ماه [7] بود و ولید بن عتبه بر وی نماز کرد، وزیر: سلیمان بن سعد بود و ابن سرجون (195- ب) نقش خاتم: بالله [8] حلیت:

مردی بود بلون اسمر بسیار موی، و سپاه موی.

خلافت عبد الله بن زبیر

در مکه بخلاف نشست و مدت خلافتش ... [9] و بروایت دیگر نه سال گویند [10]

- [1] اصل: جوران
[2] اصل:؟ او برده؟ الاسلامی
[3] ظ: عائذ بن عمرو المزنی- کذا فی کامل (ج 4، ص 68 حوادث اربع و ستین)
[4] کا: میسون بنت بحدل بن انیف الکلبیه (ج 4 ص 49) اصل: منثور
[5] اصل لا یقرأ
[6] کذا؟ و کامل گوید: فلم یمکث الا ثلاثة اشهر حتى هلك و قيل بل ملك اربعین یوما و مات (ص: 51)
[7] کا: احدی و عشرون سنة و ثمانية عشر یوما (ص: 51)
[8] کذا؟
[9] این قسمت از اصل نسخه افتاده بود بایجاز اضافه شد
[10] از قرینه بعد شکی نمی‌ماند که این جمله مربوط بمدت خلافت ابن زبیر است اما کلمه «بروایت دیگر» معلوم نشد مسبوق بچه مطلبی بوده، چه مدت خلافت او را نه سال نوشته‌اند (ر ک: کامل ج 4 ص: 139-140 طبع قاهره)
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 300
مدتی حصین بن نمیر او را حصار داد [و] چون یزید درگذشت [و] معاویه [1]، مروان بن الحکم [نیز] بدو سپاه فرستاد، و از آن پس که [عبد الله زبیر] ایشان را بپراکند، برادرش مصعب را بکوفه فرستاد بحرب مختار بن ابی عبید و مختار را بکشت، و باز عبد الملك بن مروان بکوفه رفت بعهد خویش، و مصعب را بکشت، و از آن پس حجاج یوسف [را] بحرب ابن الزبیر فرستاد تا بار مکه را حصار گرفتند و منجنیق می‌انداختند بر کعبه، و باتش کسوت [2] خانه سوخته شد، و بروایتی می‌گویند سوختن پوشش خانه بوقت حصار حصین بن نمیر بود، و ابن الزبیر خانه کعبه را فراخ کرده بود، و حجاج بهری از آن بمنجنیق بیران [3] کرده بود، و چون از ابن الزبیر فارغ شد بهمان اساس اول باز برد، و آبادان کرد، و بر عاقبت ابن الزبیر کشته شد، و حجاج او را بردار کرد، و سه‌شنبه بیست و هفتم [4] ماه جمادی الاخر [بود به] سال هفتاد و پنج [5] و هفتاد و سه [6] [سال] عمرش بود [و] بجمله اسلام او را بیعت کردند [7] مگر شام، و الا بلاد اسلام و عراقین و خراسان جمله در بیعت ابن الزبیر بودند، و حجاج سوگند خورد که او را از دار فرو نگیرد مگر مادرش شفاعت کند- اسماء ذو النطاقین- (196- آ) چون مادرش را بگفتند، گفتا: نگویم [8]، و روزگاری بردار پماند، و مادرش اسما را چشم نابینا بود، وی را همی بردند زیر دار، پای پسرش عبد الله بر روی مادر آمد، گفت این چیست؟ یکی گفت این پای عبد الله است فرزندت، گفتا: ما آن هذا الراكب ان ينزل، یعنی وقت نیامد که [این] سوار فرود آید؟ این حجاج را بگفتند، گفت: شفاعت کرد، و بفرمود تا عبد الله را فرو گرفتند [9]، و دفنش بکردند،

- [1] مراد معاویه پسر یزید است
[2] اصل: و کسوت
[3] بیران لهجه‌ایست از: ویران
[4] طبری:
سه‌شنبه هفدهم جمادی الاولی سنة 73 (ص: 894)
[5] کامل: هفتاد و سه کذا: طبری
[6] کا و طا:
هفتاد و دو
[7] بقیاس و بر طبق تواریخ اضافه شد و جمله بعد ظاهرا تاکید این معنی است و گر نه مشکل است که جمله با (مگر) شروع شود
[8] اصل: بگویم
[9] طبری و کامل این روایت را ندارند کامل گوید: چون حجاج پسر زبیر را بردار کرد اسماء مادر عبد الله زبیر بحجاج پیام داد که خدات بکشاد چرا چنین کردی؟ حجاج

پاسخ داد که من و او هر دو بسوی این دار می‌شناختیم و او بر من پیشی جست و اسماء از حجاج خواست که بگذارد تا جثه پسر را کفن و دفن کند، حجاج رخصت نداد و پاسبانان بر آن

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 301

و در تاریخ چنان خواندم که عبد الله دانست که حجاج با وی چنان خواهد کرد، چهل روز طعام از خویشان باز گرفته بود، و بقدر اندکی پست [1] قناعت کرده بود با مشک و عنبر آمیخته [2]، تا اندامش بوی نکردی، و چون بیاویختندش هیچ اثر نمیکرد از بوی ناخوش، تا حجاج روباهی [3] کشته را بفرمود آویختن در زیر جامه، تا بوی ناخوش از آن برخاست.

نسب: ابو بکر، و ابو خبیب [4] نیز گویند، و نام: عبد الله بن الزبیر بن خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصى بن اسد، مادرش: اسما بنت ابی بکر الصدیق بود، حلیت: عبد الله مردی بود میانه بالا، نحیف، و بر میان چشمها اثر سجود داشتی، و اسمر بود، و او را هر روز چهارصد رکعت نماز [و] ورد بودی، و کاتب او زیاد بن سلم بود، و عروة بن [الزبیر و] مصعب برادران او بودند (196- ب)

خلافت مروان بن الحکم چهار ماه بود

بصواب دید عبید الله بن زیاد او را بیعت کردند پس از مرگ معاویه بن یزید اندر ماه ذی قعدة، و اندر [ان] مدت [ضحاک بن قیس بشام برخاست و مروان با] [5] ضحاک [6] حرب کرد و او در بیعت ابن الزبیر بود، و ضحاک کشته شد، و پس از آن

[()] [بگماشت و خبر بعید الملك فرستاد عبد الملك وی را ملامت کرد ازین و گفت او را باید با مادر گذاری پس او را با اسماء سپردند ... و خبری دیگر که هم نیز بدین شبیه است (کا ج 4 ص 138) ولی ابو الفضل بیهقی روایت متن را در مورد خبر بر دار کردن حسنک نقل کرده است و گویا در ایران خبر اخیر مشهورتر بوده است.

[1] پست بکسر اول هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم و جو و نخود آنرا بریان کرده باشند خصوصاً و آنرا بعربی سوبق خوانند (برهان)

[2] کا: و کان ابن الزبیر قبل قتله بقی ایاما یستعمل الصبر و المسک لئلا ینتن فلما صلب ظهرت منه رائحة المسک فقیل ان الحجاج صلیب معه کلیا میتا ... و قیل بل صلب سنورا .. (ص: 138)

[3] کا: گربه یا سگی

[4] اصل: حبیب، (حبیب بضم الخاء المعجمه و بباءین موحدتین بینهما یاء مثناة من تحت- کامل، ج 4 ص 139)

[5] این معنی یا شبیه باین از اصل افتاده بود، اضافه شد (رک حاشیه بعد)

[6] هو ضحاک بن قیس یدعو الی ابن الزبیر.

و قد بایعه اهل دمشق علی ان یصلی بهم و یقیم لهم امرهم حتی یجتمع الناس، و تحارب مروان و الضحاک و قتل الضحاک مرج الراهطه (کامل ج 4 ص: 59)

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 302

مروان بدمشق بمرد، در سال شصت و چهار، و گویند زنش بکشت ام خلد [1] بنت یزید [2] ابن معاویه، و او را هشتاد و یک سال عمر بود، و پسرش بر وی نماز کرد همانجایگاه نسب: ابو الحکم مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه [3] بن عبد شمس مادرش: آمنه بنت علقمة بن صفوان [4] بن امیه، و این مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ چشم، وزیر و کاتب. ابن سرچون بود و ابو زعیر مولی مروان و سلیمان ابن سعید الحشنی [5] نقش خاتم: العزة لله عز و جل.

خلافت عبد الملك بن مروان

دوازده سال و چهار ماه و پنج روز بود [و] از پس کشتن ابن الزبیر بود، و او را در رمضان بیعت کردند در اول سنه خمس و ستین، و اندرین [سال] سلیمان بن صرد [6] بکوفه برخاست با جماعتی از مهتران که با حسین بن علی بیعت کرده بودند و او را خوانده، و گفتند ما خون حسین بن علی طلب می‌کنیم، و داعیان فرستادند بهر جای، و دعوی شیعت کردند، و مذهبی فرو نهادند و در آن مقالاتها گفتند و هر چه در عالم همه (197-

(آ) باطل شمردند [7]، و اول مذهب باطنیان از آن عهد خاست، و آنگاه می‌فزودند [8]، پس سلیمان با سپاهی بسیار بطلب خون حسین برخاست، و نخستین بهانه این بود، و سوی شام رفت بحرب [و] عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر پذیره آمد [ند] و سلمان بن سرد کشته شد، و بعد از او بدین کار مختار بن ابی عبید برخاست، آنک او را بحرب جسر پیل بکشت [9]، و ابراهیم بن مالک الاشتهر را بحرب عبید الله فرستاد، و بر دست ابراهیم، عبید الله بن زیاد کشته شد، و عمر بن سعد نیز کشته شد بر دست خیر [10] غلام مختار، و همه کشندگان حسین را بکشت، پس چنانک گفتم عبید الله بن الزبیر مصعب را بفرستاد بحرب مختار، بعد از حیلتهای بسیار که

[1] املائی است از (خالد) مانند قسم و حرث از قاسم و حرث و ملک از مالک و غیره

[2] ص: زن یزید بن معاویه، چه خالد پسر یزید است و مادرش زن یزید بود که مروان او را بزنی کرده بود

[3] اصل: ابیه

[4] اصل: صوان

[5] ظ: الخشنی

[6] اصل: صرر، صرد بضم صاد مهمله و فتح راء مهمله، و هو سلیمان بن صرد الخزاعی [7] کذا؟

[8] یعنی ابتدای مذهب باطنیان از آن زمانست ولی بعدها بر آن چیزها همی افزوده‌اند

[9] مراد پدر مختار ابو عبید است که در زیر پای پیل در حرب جسر کشته شد

[10] کا: قاتل عمر سعد را ابو عمره ضبط کرده است (ج 4 ص 94)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 303

میان ایشان برفت، و محمد بن الحنفیه [1] ابن الزبیر را بیعت نمی‌کرد، در خیمه باز داشتش، و موکل برو گماشت، و محمد از مختار استعانت خواست که مختار دعوی از محمد الحنفیه [1] کردی بی‌فرمان محمد، و آنرا قصه است، و [محمد] از ابن الزبیر دو ماه زمان خواسته بود [2]، پس مختار پنجاهگان و صدگان [3] سپاه فرستادن گرفت بمکه، تا بیکی روز ساعت بساعت دو هزار مردی با سلاح آنجا رسیدند، و او را خلاص دادند [4] (198- ب)

[سال شصت و هشتم]

سال شصت و هشتم: ازرقه [5] خوارج بعراق بازگشتند از پارس و کرمان، و آن حوادث و احوالهای ایشان بود، پس وقعت عبد الملك بود با عمرو بن سعید [6] تا کشته شدن عمرو، و اندر آخر سال هفتاد عبد الملك بکوفه آمد و مصعب بن الزبیر را بکشت، پس ازین وقعتها و کارزارها، مهلب بن ابی صفره را با خوارج و ازرقه [و] وقعتها افتاد و ظفر مهلب را بود و ازرقه از خوارج‌اند [7] و ایشان را بنافع [بن] الازرق بازخوانند [8]، و خراسان بر عبد الملك گشاده شد، و اندر سال هفتاد و دو حجاج [بن] یوسف الثقفی را بحرب ابن الزبیر فرستاد، تا عبد الله بن الزبیر کشته شد، و بمنجنیق گوشه کعبه معظم خراب کرد، و باز هم حجاج آبادان کرد، و این معنی گفته شد،

[سال هفتاد و چهار تا هفتاد و شش]

و اندر سال هفتاد و چهار قطری بن الفجا [ة] پیدا شد- مهتر خوارج، و سخت فاضل و فصیح بودست چنانک خطبهای او را نسخت کرده‌اند، و اهواز و آن حدود بگرفت، پس درین وقت عبد الملك حجاج را امیری عراقین داد، هر چه فرود کوفه تا از آن روی خراسان هر چند خطبه [9] اسلام بود، و حجاج از کوفه سپاه گران مایه

[1] اصل: الحنیفه

[2] یعنی محمد حنیفه برای بیعت کردن مهلت خواسته بود

[3] پنجاهگان و صدگان- یعنی پنجاه نفر پنجاه نفر و صد نفر صد نفر

[4] یعنی محمد بن حنیفه را

[5] از ارقه نام پیروان نافع بن الازرق خارجی است (رک: حاشیه 8)

[6] عمرو بن سعید الاشدق از عیون بنی امیه بود که در سال تسع و ستین از لشکرگاه عبد الملك بدمشق برگشت و دمشق را متصرف شد و با عبد الملك حرب کرد و باخر صلح کردند و عبد الملك او را بخدعه بگرفت و بکشت [7] قریب باین معانی افتاده دارد که ثبت شد

[8] یعنی نسبت از ارقه از نظر رئیس آنهاست که نافع بن الازرق نام داشته است و نافع بن الازرق رئیس خوارج در سال شصت و پنج در حرب اهواز بدست سپاهیان مهلب کشته شد و پس از او عبید الله بن؟ الماخور التمیمی؟ بر خوارج امیر گردید [9] کذا ...

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 304

فرستاد پیش مهلب بن ابی صفره بیاوری [حرب] خوارج، و اندر سال هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن [1] و پیش ازو در اسلام نبود، و در کتاب المعارف گفته است که بعبیرانی نوشتندی [2] (198- آ) بر سکه درم، و بعد ازین اخبار شیب [3] خارجی بود، و آمدنش در کوفه [و] رفتن، تا آخر در آب غرق شد. و ازین پس مطرف [بن] [4] مغیره ابن شعبه، بر حجاج بیرون آمد و عبد الملك را خلع کرد، و درین میانه فطری بن الفجا [ة] [5] هلاک شد [6]، و مهلب بن ابی صفره را با وی وقعت [ها] افتاد، پس عبد الله ابن ابی بکر [ه] بسجستان رفت و با زنبیل [7] حرب کرد و سجستان گشاده شد، پس [خروج] عبد الرحمن [بن اشعث] و [حرب با] حجاج [و] وقعه دیر الجماحم، پس سال هشتاد و سه بشهر مرو مهلب بن ابی صفره بمرد [8]، و پسرش یزید [بجای وی بنشست پس یزید] را معزول کرد عبد الملك [و مفضل] برادرش [9] بجای وی بنشست، تا حجاج قتیبة بن مسلم را بخراسان فرستاد و مفضل [10] را معزول کرد، پس عبد الملك پسرش یزید بیعت کرد و ستد [11]، و از ان پس بمرد اندر پانزدهم شوال هشتاد و شش بدمشق، و پسرش ولید بر وی نماز کرد و عمرش شصت و سه سال بود. در نسب: ابو الولید عبد الملك بن مروان بن الحكم، مادرش: عایشه بنت معاویه بن المغیره بن ابی العاص، حلیت: عبد الملك مردی بود سپید روی و فراخ بر، میانه بالا و نحیف، وزیر و کاتب:

[1] یعنی عبد الملك

[2] پیش ازین درم ساسانی در ایران و عرب رایج بود و نقش آن بخط پهلوی بنام پادشاهان ساسانی بود و گاهی هم بخط پهلوی نام امیری از امیران عراق مانند عبد الله زیاتان و حجاج بن یوسف دیده شده است که بر سکه علاوه کرده و بحاشیه درم نقش کرده‌اند، و نیز دینار رومی رواج بود بخط یونانی و گویا مراد از خط عبرانی در متن همان خط پهلوی بوده است که از اصل عبری اخذ شده و جز آن درمها در آن روزگار درمی که بخط عبرانی باشد در میان نبوده است

[3] هو: شیب بن یزید الشیبانی و مادرش کنیزی رومی است و زنش غزاله و این مرد و زن را میتوان از کنداوران و لشکرکشان روزگار شمرد، هلاک شیب در سال هفتاد و شش بود که با سلاح تمام و برگستوان در دجیل اهواز باب افتاد و غرق شد (ر ک، ک:

ج 4 ص: 150- 167)

[4] اصل: مطرفه

[5] اصل: الفجاج

[6] اصل: بند

[7] اصل: نبیل (ر ک حاشیه 3 ص: 279)

[8] کا: هشتاد و دو (ج 4 ص 183)

[9] اصل: پسرش

[10] اصل: یزید

[11] ظ: پس عبد الملك پسرش ولید را بیعت ستد و ازین پس بمرد ... و این صفحه بی اندازه مغشوش است

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 305

ابو رعبعه (؟) بود، مولی پدرش، و قبیصة بن ذویب الخزاعی [1] نقش الخاتم: تاهب للموت هوات [2] (198- ب) و اندر خلافت او ابو امامه صدی بن عجلان الباهلی بمرد [3].

خلافت ولید بن عبد الملک

نه سال و هفت ماه و بیست و نه روز بود، بدیگر روایت نه روز بگوید، و درین وقت فتحها [ی] قتیبه بود بما ورا [ء] النهر و زمین شومان و گیش [4] و نسف، و آن نخسب [5] است، و دیگر باره قتیبه خوارزم بگشاد، و چاچ و فرغانه، و پس بچین رفت، و با نصرت باز آمد

[سال هشتادی هشت]

و اندر سال هشتادی هشت ولید جامع دمشق فرمود کردن، بدان عظیمی که هنوز بجایست، و عظیم مولع بود بر کار بنا و عمارت فرمودن، پس بحج رفت و بمدینه آمد، آن بود که سعید بن المسیب را دید فقیه مدینه، و بدان جباری و تکبر ولید، خدای تعالی او را ذلیل سعید گردانید، و در کتاب چنانست که: اندر سال نود و سه زمین هند بعضی گشاده شد، بر دست محمد بن القاسم [6] الثقفی، و اندر آخر سال نود و چهار، حجاج، سعید بن جبیر را بکشت، و آخرین کسی که حجاج کشت او بود، و آنرا قصه است، و روایت کند که وزیر حجاج یزید بن مسلم گفت زنش نوشته [7] بود که حجاج بعراق اندر بیرون از حربها بتفصیل که صد هزار و سی هزار مرد را کشته بود، پس [به] سال نود و پنج حجاج بواسط بمرد و آن شهر را او بنا نهاده بود (199- آ) در سنه ثلاث و ثمانین، و حجاج معلم بود بطائف و پدرش همچنین، و این در کتاب معارف خوانده‌ام، و اندرین معنی شاعر گوید:

[1] اصل الخزاعی کا: قبیصة بن ذویب الخزاعی و کان علی خاتم عبد الملک بن مروان

[2] ظ: تاهب للموت فهو آت

[3] ك: سنة اثني و ثمانين و قيل سنة احدى و تسعين (ج 4 ص: 183)

[4] اصل: شومال کا و طا: شومان و کس و نسف،

[5] ص: نخسب

[6] اصل:

قاسم بن محمد، و هو محمد بن القاسم بن محمد بن الحكم بن ابی عقیل الثقفی که با حجاج بچند پشت بحکم ابن ابی عقیل میرسند

[7] کذا؟ ..

مجممل التوارخ والقصص، متن، ص: 306

شعر

فماذا عسى لحجاج مبلغ جهده اذ نحن خلفنا حفيد زياد [1]

فلو لا بنو مروان كان ابن يوسف كما كان عبدا من عبید اياد

زمان هو لعبد المقر بذنبه يراوح غلمان القرى و يغادى [2]

و اندر ماه جمادى الاخر سال نود و شش يازدهم ماه ولید مرد و برادرش سليمان بر وی نماز کرد و گویند عمر بن عبد العزيز. [3] و عمر او چهل و پنج سال بود و چهل و شش سال نیز گویند، نسب: ابو العباس ولید بن عبد الملک بن مروان.

مادرش: أم الوليد بنت عباس، حلیت: ولید مردی بود دراز بالا و اسمر و نیکوروی و بر رویش اثر آبله بود، وزیر و کاتب: قعقاع بن حبیش [4] العبسی بود، و لیث بن ابی رقه، نقش الخاتم: یا ولید [5] انك میت.

در عهد [او عباس بن] سهل بن سعد الساعدی بمدینه بمرد در شهر سنه احدى و تسعين و صد ساله بود، و انس بن مالك ببصره بمرد، سنه ثلث و تسعين، و آخرترین کسی را اصحاب پیغامبر او بود.

خلافت سليمان بن عبد الملک

دو سال و هفت ماه و بیست و نه روز بود (199- ب) بدیگر روایت سه سال بیرون از روزها، [و سليمان بن عبد الملک] یزید بن المهلب را عراق و خوراسان [داد و یزید برفت] و طبرستان و آن حدود [6] بر وی گشاده شد، و برادرش مسلمة بن عبد الملک

بروم اندر فتحها کرد و تا قسطنطنیه برسید، و آنجا بود که سلیمان درگذشت، و این سلیمان اکرل مردی بود، و حرص داشت در خوردن خوردنیها گوناگون، و شیرینیها، و بسیارست از خوردنیها که اکنون مستعملست از ساخته او، و بی‌اندازه خوردی، و اسراف کردی و گویند در عهد خلافت او همت مردم جز بخوردن و مهمانیها ساختن و تکلف نبود، و سخن از آن رفتی که من ازین نوع طعام فرموده‌ام و حلوائی ازین شکل ساختم،

[1] اصل: حقیر

[2] اصل: نعاد

[3] یعنی گویند که عمر عبد العزیز بر او نماز کرد

[4] اصل:

جلس .. خنیس- جنیش هم خوانده میشود بقیاس اصلاح شد

[5] اصل: ماحلند

[6] طبرستان و گرگان در ثمان و تسعین بدست یزید بن مهلب گشاده شد (ک: ج 5

ص 11)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 307

و سخت خوش بود، همچنانکه در عهد ولید برادرش سخن از عمارت کردن و آبادانی بود، و بناهای غریب و شکلها نهادن، بر حسب همت او، و مولع بودن ولید بکار عمارت، و همچنانکه بعد ازین بخلافت عمر بن عبد العزیز همه شغل مردم از قرآن خواندن و ختم قرآن و دعوات و نمازها بودی، و ازین تجربت گفته‌اند: الناس علی دین ملوکهم، و اکنون نیز اگر بازجویی کار همچنان رود، پس در تاریخ جریر الطبری [1] چنان خواندم که سلیمان وقتی بمدینه بود و آنجا بره فریه بسیار بود، خوانسالار را فرمود که (200- آ) امروز بره بر پیش آور راتب [را] بخوان، پیش از طعام خوردن [2]، تا من گرده آن بخورم، خوانسالار همچنان کرد، سلیمان هر دو گرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد تا گرده سی بره سپری کرد، بعد از آن بر عادت خویش باندما طعام خورد، چنانکه هیچ کم نکرد، و از آن پس سبیدی انجیر تر آوردند، سلیمان گفت مرا بدل همی آید که این انجیر با خایه پخته خرش باشد، و بفرمود تا بیاورند، خوانسالار طبقی بیاورد و بسیاری خایه پخته پاک کرده بر آنجا نهاده، سلیمان خایه با انجیر می‌خورد، بدهنش خوش آمد، همی خورد، خوانسالار بترسید عظیم، زیرا که او بسیارخواره بود، درد شکمش گرفت و بمرد [3]. و دیگر روایت گویند بشام بمرد بدابق [4] روز آدینه بیستم صفر سال نود و نه، و چهل و پنج سال عمر داشت. و عمر بن عبد العزیز را خلیفت کرده بود بعهدی اندر، و مهر بر سر نهاده بود، و همه بنی امیه را فرموده بود که بیعت کنند او را که درین عهدست، و عمر بن عبد العزیز بر وی نماز کرد.

اندر نسب: ابو ایوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان، مادرش امّ الولید، حلیت: مردی بود بزرگ روی، پیوسته ابرو، و نیکوموی، دراز از دوش گذشته، و دراز بالا و ملیح. (200- ب) وزیر و کاتب: ابن بطریق الرومی، و سلیمان بن نعیم الحمیری، نقش الخاتم: او من بالله مخلصا و جعفر منصور اندر خلافت وی زاد سنه ست و تسعین هجریه،

[1] مراد محمد بن یزید بن جریر الطبری است

[2] ظ: راتب را بخوان، یعنی بترتیب همه روزه که بره‌ها بخوان نهی امروز بیش از طعام خوردن و جمع شدن ندیمان آنها را بیاور

[3] مؤلف این خبر را بطبری نسبت داده و من در طبری و کامل آنرا نیافتم

[4] اصل: دانیق

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 308

خلافت عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و سیزده روز بود

و در تاریخ جریر الطبری شش گوید [1] بعد از سال [2]، چون سلیمان بمرد مهر از آن عهدنامه برگرفتند نام عمر عبد العزیز بود [وی] تافته شد ازین کار، دست بر پیشانی نهاد و گفت:

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم، و سخت کراهیت داشت و فایده نبود، پس عدل و سیرت نیکو پیش گرفت بر سان عمر خطاب رضی الله عنه، و عدل عمرین این هر دو عمر را گویند، پس یزید بن المهلب را بگرفت و ازو مال طلبید، که برگرفته بود، و درین عهد محمد بن علی بن عبد الله بن العباس برخاست، و دعوت کرد بخود اندر نهان، و میسره نامی بود او را بعراق فرستاد، و دوازده تن دیگر اندر ناحیتها بپراکند بدعوت کردن، و لقب او محمد الصادق گفتند و ابو مسلم عبد الرحمن نافد الدوله و صاحب الدوله درین سال ازو شکسته [3] مادرش پیش عیسی بن معقل بدیه باوانه از ناحیت اصفهان ... [4] و عمر بن عبد العزیز روز آدینه بیست و پنجم (201- آ) ماه رجب فرمان یافت بدیر سمعان از حمص بشام اندر، و گویند پنجم ماه بود سال صد و یک و او را سی و نه سال و هشت ماه بود، و گویند بنی امیه او را زهر دادند و از انس بن مالک بازگفتند که گفت هیچ کس را ندیدم که نماز کردن او بنماز پیغامبر ماند مگر این جوان، یعنی عمر بن عبد العزیز، اندر نسب: ابو حفص عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم، مادرش: ام عاصم بود بنت عاصم بن عمر ابن الخطاب. حلیت: عمر مردی بود نیکو روی و نحیف تن و نیکو محاسن و بر پیشانی نشان زخم داشت که بکودکی اسپ زده بود، و از آن سبب او را اشج بنی امیه گفتندی، چون هشام را احوال [5] بنی امیه و هر یکی را چیزی. وزیر: لیث بن رقیبة الثقفی بود نقش الخاتم: اعز عروه سحاوک عند یوم القیامه [6] و گویند: عمر یؤمن بالله

خلافت یزید بن عبد الملك چهار سال و یک روز [7] بود:

او را حادثها افتاد با خوارج و پس با یزید بن المهلب، تا یزید کشته شد بعقر بابل، و دولت

[1] طبری دو سال و پنج ماه گوید کذا کامل

[2] در عبارت خللی است و ظ اصل عبارت چنین بوده: پنج ماه گوید و دو سال

[3] کذا ... ظ: درین. سال متولد گشته، یا از مادر متولد گشته

[4] از اینجا چیزی افتاده است

[5] اصل: احوال

[6] کذا؟

[7] چهار سال و یک ماه و چند روز (کامل)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 309

روزگار ایشان سپری گشت، [و] اندر سال صد و دو فتحها بود مسلمة بن عبد الملك را بروم اندر، و عمر بن هبیره را بعراق اندر، و خوراسان همچین، پس بدمشق (201- ب) بمرد بجائی [که] آنرا بلغار [1] خوانند اندر ماه شعبان سال صد و پنج و او را عمر سی و سه سال بود و سی و چهار هم روایتست. در نسب: ابو خالد یزید بن عبد الملك بن مروان مادرش: عاتکه [2] بنت یزید بن معاویه. حلیت: مردی بود دراز ضخم، و گردروی. وزیر: اسامة بن زید السلیحی از بنی قضاعه، نقش الخاتم: فی الحساب، بود.

خلافت هشام بن عبد الملك

نوزده سال و هشت ماه و بیست روز بود و بدیگر روایت روزها هفت گوید و اشرس [3] بن عبد الله را بخراسان فرستاد و [به] سمرقند و بخارا و بیکنند وقعتها بود. پس خوراسان جنید [4] را داد، و عاصم بن عبد الله آنجا رفت، و باز خوراسان و عراق جمله خالد بن عبد الله را داد و خالد برادرش اسد را بخراسان فرستاد و اندر سال صد و ده بود که ابو العباس السفاح اول خلفا از مادر بزاد، بعد از آن [5] خالد را عزل کرد و عراق و خراسان یوسف بن عمر بن هبیره را داد، و باز خراسان مفرد بنصر بن سیار داد و بوی بماند تا ابو مسلم او را بیرون کرد بوقت دعوت بنی العباس [و] اندر سال صد و بیست [و یک] زید [6] بن علی بن الحسین بکوفه بیرون آمد، و یوسف ابن عمر با وی حرب کرد تا شب اندر تبری رسیدش بمغز اندر [و] بمرد و پسرش (202- آ) او را در چاهی افکند و هامون کرد و خود بگریخت و برفت، و دیگر روز غلام زید [7] که او را برداشته بود نشان بداد بعد [7] از آن [که] او را چیز پذیرفتند، و زید را از چاه برآوردند و تنش

بردار کردند و مدتها بماند، بعد از آن سوختندش، و این جماعت را که زیدیان خوانند بدین زید منسوب‌اند، و هشام اندر [8] سال صد و بیست و سه محمد بن علی الامام را بیاورد- جد خلفا- [و او را] گفت معاویه از عبد الله

[1] ص: بلقاء- کذا: طبری

[2] اصل عایکه

[3] اصل: اسریش و پیش از اشرس خالد بن عبد الله القسری را خراسان داده بود و خالد برادرش اسد را بخراسان فرستاد و این حکومت اول اسد است

[4] و هو جنید بن عبد الرحمن بن عمرو بن الحرث بن خارجة بن سنان بن ابی حارثة المری

[5] اصل: از انك

[6] اصل: یزید

[7] اصل: و بعد

[8] اینجا تقلید سطر بعد بود حذف شد

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 310

عباس زمینی خرید بمبلغ صد هزار درم و بهایش پیستد عبد الله، و پس زمین از وی بازخواست و ده روز او را بازداشت تا موسی السراج درم پذیرفت و بداد و محمد را بیرون آورد، و از آن پس بدعوت بنی العباس اندر آمد. و هشام را فطنت و زیرکی بود و لیکن بخیل بودست و فرزندزاده او عبد الرحمن بن معاویه بن هشام اندلس و حدود آن بگرفت. پس روز چهارشنبه سوم جمادی الاخر سال صد و بیست و پنج بمرد برصافه و او را پنجاه و سه سال عمر بود و مسلمة بن هشام بر وی نماز کرد. در نسب:

ابو الولید هشام بن عبد الملك بن مروان. مادرش: ام هشام بنت هشام بن اسماعیل بن هشام بن الولید بن المغيرة المخزومی حلیت: هشام مردی بود نیکو روی (202- ب) و سپید اما احوال بود و خضاب کردی سیاه. وزیر: سالم بن عبد الرحمن بود مولی سعید بن عبد الملك، و اسمامة [1] بن زید السلحی بر سپاه و خراج و ابن الحجاب بعد از اسمامة [1] و سعید بن عقبه بعد ازو. نقش الخاتم: الحكم للحکیم، بود، و حوادث در عهد او بسیار بود بجای شرح توان داد،

خلافت الولید بن یزید يك سال و دو ماه و دو روز [2] بود

و بدیگر روایت سالی و شش ماه، و اندر تاریخ جریر يك سال و سه ماه [3] درین عهد پسر زید علوی که یاد کردیم برخاست و بخراسان کشته شد اندرین سال بر دست عیسی العنزى [4] که نیزه [5] زدش بر سر، و از آن پس سرش بکوفه آوردند و با پدرش بسوختند، و این ولید مذهب بد داشت، روایت کنند که مذهب زندقه داشتی و بر مسلمانی عظیم استخفاف کردی، و دست بمادر فرزندان پدر فراز کرد، و کاره‌اء او از حد بگذشت، تا بنی امیه و دیگر مسلمانان خون [وی] حلال داشتند و خالد بن [عبد الله] القسری [6] را یوسف بن عمر باز خرید دیگر باره که امیر عراقین بوده بود، و همی اندیشید از وی [و] بکوفه آوردش و بعذاب اندر بکشت، و مردمان بر یزید بن ولید بن عبد الملك بیعت کردند و این ولید را حصار گرفتند و آخر

[1] ظ: اسامة،

[2] ظ بیست و دو روز، چه روایت متن دیده نشد

[3] طبری: بروایتی يك سال و دو ماه و بیست و دو روز و بروایتی يك سال و سه ماه (2- 3 ص 1810 چاپ لیدن)

[4] اصل: العری

[5] ظ: تیری زدش ... کذا ط و ك:

[6] اصل: بن بشری

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 311

کار کشته شد بر دست عبد السلام اللخمی [1] و السندي [2] (203- آ) بن زیاد و ابو العلی نامی [3] سرش ببرید و سوی عبد العزیز آورد از آل مروان، و ولید سخت عظیم

چابك سوار بود و مردانه و صاحب قوت، و عمر او چهل سال بود و چهل و دو روایتست، نسب: ابو العباس الوليد بن يزيد بن عبد الملك، مادرش: ام الحجاج بود دختر محمد برادر حجاج بن يوسف، و وليد ضخم [4] و سفید بود، وزیر: سالم بن عبد الرحمن بود بر رسائل، و عبد الملك بن محمد بن الحجاج بن يوسف بر خراج [5] و دیوان سپاه، [و] او را دو پسر بود یکی را نام الحکم و دیگری را عثمان، و هر دو را ولیعهد کرده بود، اول حکم را و پس عثمان را، نقش الخاتم: یا وليد احذر الموت بود، خلافت يزيد بن وليد دو ماه و نه روز [6] بود

در تاریخ جریر شش ماه گوید، و اهل حمص بتعصب وليد بوی برخاستند تا معاوية [7] بن حصین بن النمیر برفت [8] و بعد از حرب کردن بدمشق باز صلح افتاد، و يوسف عمر را عزل کرد از عراق، و منصور بن جمهور مخالف شد، پس يزيد مرد بدمشق اندر ماه ذو الحجه و او را چهل سال عمر بود و چهل و دو هم روایت است، و مروان بن محمد بوقت خویش از گور برآوردش و بردار کرد [9] و هم اندرین سال ابو جعفر المنصور را مهدی بزاد محمد بن ابی جعفر. نسب: (203- ب) ابو خالد يزيد بن الوليد بن عبد الملك، مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد ابن شهریار [که] او را قتیبه فرستاده بود پیش حجاج بوقت فتح سمرقند، و حجاج بولید فرستاد بهديه، و او را يزيد الناقص خواندندی و فخر کردی به نسب، و گفتی

[1] اصل: السمی- الحمی

[2] اصل: البسری

[3] اصل: لا یقرأ ... ظ: و ابو العلی نامی؟ ...

ط و ك: قاتلان وليد را عبد السلام و سندی بن زیاد بن ابی كبشه و منصور بن جمهور ضبط کرده و ابو العلی یا ابو یعلی نام دیده نشد (ك: 5 ص 106)

[4] اصل: لا یقرأ ظ: ضخم، بر وزن صعب بمعنی سطر و تنومند

[5] اصل:

خوارج

[6] ك: شش ماه و دو شب: شش ماه و دوازده روز، پنج ماه و دوازده روز و روایت متن در طبری و کامل نیست، طبری: شش ماه:

[7] اصل: تا معاوية ... کامل: و امروا علیهم (ای علی اهل حمص الباغین) معاوية بن يزيد بن الحصین (ص 108)

[8] ظ: و بحرب يزيد برفتند. ر ك- کامل:

[9] بروایت طبری و کامل: در روز ورود مروان بدمشق مردم دمشق بکینه خواهی وليد عبد العزیز بن حجاج را بکشتند و کور يزيد بن وليد را بکندند و از گور برآورده بر دارش کردند (ك: ج 5 ص 120)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 312

[انا] ابن کسری و ابی [1] مروان و قیصر جدی و [جدی] خاقان

حلیت: و يزيد مردی بود اسمر، و نیکو روی، و اندکی لنگیدی [2]. وزیر:

ثابت بن سلیمان الحسنی بود بر رسائل، و نصر بن عمرو الحمیری بر دیوان خراج و خاتم، و حمید بن ابی مخارق بر کار سپاه که آنرا دیوان الجند خواندندی [نقش الخاتم]:

با یزیدیم [3] بالحق،

خلافت ابراهیم بن الولید دو ماه و نه روز [4] بود

در تاریخ جریر ذکر مفرد ندارد، در جمله شش ماه يزيد بنشست [5] چون خبر کشتن يزيد بمروان بن محمد رسید از حدود آذربایجان بیامد که حکم و عثمان پسران وليد را یآوری کند و ایشان هر دو بزندان اندر بودند، و يوسف بن عمر بن هبیره که قسری را کشته بود بهم [6] باز داشته، چون مروان بدمشق آمد صواب چنان دیدند که حکم و عثمان را بکشتند. پس پسر خالد قسری گفت من بروم بدین شغل و آن خواست که بدین کار بزندان اندر رود و يوسف عمر را بخون پدر بکشد، و همچنان کرد و کسی را اندر فرستاد (204- أ) و هر سه را بکشتند، و ابراهیم از مروان بگریخت و باز پیش

مروان آمد و بیعت کرد، و بعد از روزگاری اندر آب زاب غرقه شد، و او را چهل سال عمر بود در نسب: ابو اسحق ابراهیم بن الولید بن عبد الملک بن مروان، مادرش: ام ولد خراسانیه. حلیت: مردی بود سرخ و سفید و تن‌آور. وزیران و دبیران: هم از آن برادر بودند، نقش الخاتم:، توکلت علی الحی.
خلافت مروان بن محمد پنج سال و دو ماه [7] بود
بدیگر روایت پنج سال، در تاریخ جریر شش سال گفتست تا آخر عهدهش [8] و چنان بود که مروان بیاوری حکم و عثمان همی آمد

[1] اصل: و ابن

[2] طا: اسمر طویلا صغیر الرأس بوجهه خال و کان جمیلا من رجل فی فمه بعض السعه و لبس بالمفرط، و لنگیدن یزید دیده نشده است و شاید این معنی غلط از لقب ناقص که بسبب نقص در عشرات متداول در عهد ولید باو داده بودند برخاسته است.

[3] کذا ... ط قم، ک: و نقش خاتمه: العظمة لله،

[4] طا: چهار ماه، بروایتی هفتاد شب. ک: کذا.

[5] عبارت مشوش است و ط: در جمله گوید چهار ماه بجای یزید بنشست.

[6] ط: هم. یعنی او هم محبوس بود.

[7] ط: ده ماه، طا:

پنج سال و ده ماه و شانزده روز. کذا کامل. (ط 13 ص 51)

[8] طبری ندارد چنانکه در حاشیه گذشت. و معلوم نیست این اختلاف روایت از چه راهست؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 313

چون بدمشق رسید ایشان را کشته یافت در زندان، فرو ماند پس پرسید که با ایشان در زندان که بود تا این حال بدانیم؟ ابو محمد السفیانی را بیاوردند، چون درآمد گفت: السلام علیک یا امیر المؤمنین، مروان گفت ترانه بدین کار خوانده‌ایم، حکم و عثمان را که کشت و احوال چون بود؟ ابو محمد گفت حکم ولیعهد بود و پس از وی عثمان [و پس از وی خلیفتی تراست] گفت پس شعری برخواند [1] که [حکم] در زندان گفته بود و آخرش این بیت بود:

شعر

فان اهلك انا و ولی عهدی فمروان امیر المؤمنینا

پس مردم که حاضر بودند گفتند راست می‌گوئی، و مروان را بیعت کردند روز دوشنبه (204- ب) منتصف ماه صفر سال صد و بیست و هفت، پس از آنجا بحران رفت و فتنها گشاده شد، که آخر دولتی بنی امیه بود، و مردمان حمص عاصی شدند و گفتند کار خلیفتی بدانجا رسید که بشعر خلافت دهند و بیعت کنند، و مروان آنجا رفت و آن مرد که مردم را برانگیخته بود بپراکند، [2] و یکوفه عبد الله بن معویه نامی پرخاست از فرزندان جعفر الطیار، و اصفهان بگرفت و آخر کار کشته شد بر دست عبد الله بن عمر بن الخطاب [3] امیر عراق، و ضحاک خارجی بیرون آمد و همه عراق

[1] اصل: بر خوان و طبق روایت طا و کا: پس شعری برخواند که حکم در زندان گفته بود (ک: ص 120) و اشعار این است:

الا من مبلغ مروان منی	و عمی الغمر طال به حنینا
بانی قد ظلمت و صار قومی	علی قتل الولید مشایعینا
أ یذهب کلهم بدمی و مالی	فلا غنا اصبت و لا سمینا
و مروان بارض بنی نزار	کلیت الغاب مفترس عربینا
أ تنکت بیعتی من اجل امی	فقد بایعتم قبلی هجینا
فان اهلك انا و ولی عهدی	فمروان امیر المؤمنینا

[2] عبارت ناتمام است، ک: برخی از مردم حمص در حرب کشته شدند و برخی اسیر افتادند و بقتل آمدند و قدری از دیوار شهر را خراب کرد: و ذکری از ثابت بن نعیم که

مردم را برانگیخته بود بتخصیص در جمله مقتولین یا مطرودین نیست. (ك ج 5 ص 122) ظ: برانگیخته بود بکشت و بسیاری از مردم را بردار کرد و مقداری از حصار حمص بپراکند.

[3] ظ: بن عبد العزیز ... و این روایت خطائی فاحش است زیرا عبد الله بن معاویه در کوفه با عبد الله بن عمر عبد العزیز جنگ کرد و پس امان گرفت و بمداین رفت و

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 314

و سواد بگرفت، و سلیمان پسر هشام عبد الملك بمروان بیرون آمد با هفتاد هزار مرد، و مروان وی را بکشت اندر حرب، و سوی ضحاک خارجی گریخت، و مروان یزید ابن عمر بن هبیره را بحرب وی فرستاد، و ضحاک سوی موصل و جزیره گریخت با سپاه بسیار، و دیگر باره مروان بحرب رفت بتن خود، جائی [1] که آنرا کهریوثا [2] خوانند [؟] و آن شب ضحاک کشته شد، و بجای وی سعید الخیری باستاد [3] و سر ضحاک بمروان آوردند، و کس ندانست که او را که کشت، و سعید با چهارصد مرد حمله آورد بقلب گاه، و مروان بگریخت و خارجیان در خیمه مروان افتادند بغارت کردن، پس میمنه و میسره چون ازین کار آگاه شدند پیرامون سعید (205- آ) و ایشان درآمدند و همه را پاک بکشتند، و مروان را باز خواندند، و بعد ازین رسم صف بجای بگذاشتند و سپاه جوق جوق پشتاپشت بداشتندی، و خوارج بدر موصل باز شدند [4] و مهتر ایشان شیبان الیشکری [5] بود، و نه ماه بود تا آنجا بمانده بود، پس بجانب پارس باز شدند و سلیمان بن هشام، اندر کشتی بزمین سند رفت، و جماعتی بعمان و سیستان رفتند، و بخراسان فتنها بود، و حالها میان نصر بن سيار و جدیع کرمانی، بعد از آنک دختری بوی داده بود، و اندرین وقت بود سال صد و بیست و هشتم که ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن عباس ابو مسلم را بخراسان فرستاد

[()] از آنجا با گروهی که بر وی گرد آمده بودند باصفهان رفت و اصفهان و فارس را بگرفت و از آنجا بخراسان افتاد و بطمع ابو مسلم صاحب الدعوة که در مرو بود بسوی هرات شتافت و در نواحی هرات ملازمان ابو نصر مالك بن هیثم الخزاعی ویرا با گروهی از منسوبان اسیر کردند و با ابو مسلم خبر دادند ابو مسلم نوشت که عبد الله بن معاویه را بکشند و قتل او بر دست مالك بن الهیثم و بامر ابو مسلم بوده است نه بر دست عبد الله ابن عمر امیر عراق و این خطائی است که نمی توان گناه نساخت شمرد و محققا از اشتباهات مؤلف است.

[1] اصل بر طبق املاى قدیم: جای بکسر یا

[2] طا و کا: کفرتوثی

[3] یعنی سعید بجای ضحاک رئیس خوارج شد و در حرب پافشاری کرد و هو سعید بن بهدل الخیری الشیبانی

[4] اصل: باز ستدند و بروایت ط و ک: بموصل بازگشته و آنجا را تکیه گاه حربی قرار دادند

[5] اصل: سلیمان الیشکری- و هو ثیبا- بن عبد العزیز ابو دلف الیشکری.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 315

باطهار دعوت کردن از برای ابو العباس سفاح. [1]

فصل در ذکر ابو مسلم صاحب الدعوة

اندر تاریخ جریر مختصر گوید، که این ابو مسلم غلام عیسی بن معقل بود جدّ بو دلف، و او را بمدینه پیش الامام ابراهیم [2] بردند. اما حمزة بن الحسن [3] در کتاب اصفهان شرح مولد و نشان و نژاد او داده است که مهتر زاده بود و نسبش بشیدوس پسر گودرز کشواد [4] همی شود، و حمزه صفت اخلاق و سیرت بو مسلم کند مانده بشیدوس، که بو مسلم همچنان سیاه پوشیدنی اختیار کرد که شیدوس کرد برفتن [و] کشتن سیاوش و بدان جامه پیش کیکاوس اندر رفت (205- ب) و هیچ نماز نکرد گفت نه سلام و نه سجده ترا، و از آن پس هرگز نخندیدی مگر در جنگ [5]. و بو مسلم را همان عادت بود، و این شرح خود گوئیم، اما بو مسلم پیش عیسی معقل،

بود که پدرش را عثمان [6] حادثه افتاده بود [و] مادر بو مسلم وسیکه [7] را بعیسی سپرده و پیش وی بزاد و بزرگ گشت، و پدرش عثمان در آذربایجان بمرد، و پیش از اسلام بنداد هرمزد نام [داشت] [8] پس این بو مسلم سخت عظیم داهی و فاضل و عاقل بیرون آمد،

[1] جمله: از برای. الخ. زائد است، زیرا ابراهیم ابو مسلم را از قبل خود بخراسان فرستاد و پس از رفتن ابو مسلم بچندی مروان ابراهیم امام را دستگیر کرد و او در حبس بمرد و کار بیعت بسفاح پیوست

[2] ظ: ابراهیم الامام

[3] اصل: الحسین

[4] کا: فقیل کان (ابو مسلم) حرا و اسمہ ابراهیم بن عثمان بن بشار بن سدوس (شیدوش؟) بن جودزده (جودرز؟) من ولد بزرجمهر و یکنی ابا اسحاق ولد باصبهان و نشاء بالکوفه ... (ج 5 ص 93) ما فروخی: ابو مسلم من ولد رهام بن جودرز و قبل من ولد شیدوش بن جودرز (ص: 24 طبع طهران) و باقی روایت حمزه را ندارد

[5] در شاهنامه زاری شیدوش و دیگر پهلوانان در مرگ سیاوخش هست اما این روایت که سیاه پوشیده و نماز نگذارد نیست، و این خود روایتی است که باید آنرا اهمیت داد و از پیرایهای داستانها است که گویا در شاهنامه ابو منصورى مانند بسی از جزئیات دیگر حذف شده است و در عهد حمزه اصفهانی نظر بدانکه اصل کتاب خداینامه موجود بوده از آن استفاده شده است

[6] یعنی پدر ابو مسلم را (ر ک حاشیه 4 همین صفحه) و بالجمله یعنی: زیرا که پدرش را عثمان حادثه افتاده بود

[7] کذا؟ وشیکه؟

[8] ظ: یعنی پدر ابو مسلم عثمان پیش از آنکه اسلام آورد بنداد هرمز که همان ونداوهرمز باشد نام داشته است

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 316

چون عیسی بن معقل را خالد امیر العراقین بکوفه باز داشت از بهر باقی خراج [1] بو مسلم آنجا رفت، و داعیان از نقبا [ء] محمد بن علی الامام چون سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ [2] و قحطبة بن شبيب، با چند خوراسانی بپرسیدن عیسی رفتند، و از سخن گفتن و کفایت بو مسلم خیره شدند و قضا را عیسی از زندان خالد بگریخت با برادرش ادريس، و بو مسلم پیش آن [3] نقییان رفت، بدان معرفت، و ایشان او را بعد از مدتی پیش ابراهیم بن محمد الامام بردند بمکه با بیست هزار دینار و مبلغ دویست هزار درهم [و] بس نادر [4] [از] همه نوع، و ایشان را گفت: ان هذا لفضله من الفضل و بو مسلم امام را همی خدمت کرد، چون نقییان کسی خواستند که بخراسان دعوت کند، ابراهیم بو مسلم را بفرستاد اندر سال صد و بیست و هشت (206- آ) و بخراسان دعوت آشکار کرد، بعد از حالها، بدیه سفید نج [5] از ناحیت مرو بابراهیم بن محمد الامام روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه رمضان سال صد و بیست و نه، اما آن درستتر و مسندتر، [6] پس وقعتها بود و حریرها با نصر بن سیار، و ابن الکرمانی، تا [7] نصر را از خوراسان بیرون کرد، باز ابن الکرمانی را بکشت، و لیکن نه جای آنست [8] و بدین وقت اندر که شیعت عباسیان پیدا [9] گشتند بخراسان، نصر بن سیار سوی مروان نامه نوشت بدین خبر، و این بیت بنوشت:

بیت

اری جذعا یثن لم یفو رایض علیه فبادر قبل ان یثنی الجدع [10]

[1] اصل: خوارج، و این غلط از تصرفات مصححی است که فارسی نمیدانسته چه کامل گوید:

ادريس و عیسی پسران معقل از عاملان خالد القسری بودند و خالد قسری را بیهانه باقی خراج حبس کرده بودند و رئیس آنان عاصم بن یونس العجلی بود که نیز بدعوتگری آل عباس متهم بود و ابو مسلم مر آنان را خدمت همیکرد (ج 5 ص 94) و

بروایتی دیگر: بو مسلم بنده مردی پوشنجی یا هروی بود از شیعه بنی عباس و آن مرد با بو مسلم بنزد ابراهیم آمد و ابراهیم بو مسلم را از وی پذیرفت (ص 95)

[2] اصل: لاهر بن قرلط

[3] اصل: از

[4] اصل: درهم بس مادر همه نوع، ك: و مسكا و متاعا كثيرا (ج 5 ص 127)

[5] اصل: سعد [؟]. ط: سفیذنج و اسفیذنج: من ربع خرقان (2-3 ص 1953 لیدن) كذا ك: 5 ص 133

[6] ط و ك: سال 129

[7] اصل با مصر

[8] یعنی شرح دادن آن وقعتها جایش اینجا نیست

[9] اصل: را کشتند

[10] كذا؟ ط: ... یثن لمن هو رایض علیه فبادر قبل ان یثنی الجذع

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 317

و این پیش از اظهار دعوت بود، چون مروان نامه بخواند هیچ از آن ننمایشید و بحرب خوارج و دیگران و اضطرابها مشغول بود، هیچ پاسخ نکرد. چون از حد برفت و زمان تا زمان دعوتها آشکارا خواستند کردن، نصر دیگر بار این بیتها بگفت و در نامه نوشت و پیش مروان فرستاد:

شعر

اری خلل الرماد و میض [1] جمر و یوشك ان یكون له ضرام

فان النار بالزندی توری [2] و ان الحرب یبعثها [3] كلام

اقول [4] من التعجب لیت شعری أ ایقاظ امیة ام نیام

و مروان بدیگر حربها رفتن مشغول بود، او را جواب نوشت و گفت:

الشاهدیری (206- ب) ما لا یری الغائب، آنچه دانی همی کن، نصر بن سیار امید برداشت و بعد حالها سوی ری آمد و آنجاگاه بمرد، و علامت و کسوت بنی امیه سبز بودی از پیشتر [6] بو مسلم خواست که خلاف آن کند، پس در خانه تنها بنشست و غلامی را بفرمود که زرد و سفید و سرخ و کبود و همه لون جامها در پوشید، و پیش وی اندر آمد، چون بر آخر همه، با جامه سیاه اندر آمد عمامه و ردا و قبا- در آن شکوهی و هیبتی یافت پس از آن کسوت سیاه فرمود [7] و در پوشید، و علامت سیاه که ابراهیم الامام داده بود و آنرا سحاب نام کرده بازگشاد. پس بیمن عبد الله بن یحیی بن زید الحسینی بیرون آمد و از ابو مسلم خود خبر نداشت همین سال، و اتفاق را همچنان کسوت سیاه ساختند، و خود را طالب الحق نام نهاد، و ابو حمزه نامی از یمن بکار علوی برخاست و مکه و مدینه بگرفت، و از انصار و قریش بسیاری بکشت،

[1] اصل: و منص

[2] اصل: بالزید بن؟ نوری؟، ط: بالعودین تذکی- حاشیه از ابن خلکان بالزندی توری،

یعقوبی: توری

[3] كذا .. ط: مبدوها الكلام، ح: ابن خل: اولها (2-3 ص 1973) كا: مبدوها كلام

[4] ط: فقلت، ح: اقول، و قلت: ك: فقلت

[5] اصل: صبر بلعمی: و خبر درست اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی بو مسلم همی خواست که این رسم بگرداند پس تنها بخانه اندر بنشست و غلامی ... الخ و این روایت در ط و ك بنظر نرسید و ظ از روایت مداینی است

[6] اصل: شتر.

[7] اصل: فرمودن.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 318

و فریاد برخاست، و مکه و مدینه مسخر کرد، و فریاد بمروان رسید، که سپاه جامگان مشرق و مغرب بگرفتند، و مروان [ابن] [1] عطیه را بحرب حمزه فرستاد، تا ویرا بکشت، پس بصنعا رفت، و عبد الله الحسین را با پسر [2] بکشت و سرشان بمروان فرستاد.

و اندر سال صد و سی، عبد الله نامی از طالبیان برخاست، [3] و ابو مسلم از خراسان قحطبه را با بسیاری سپاه بفرستاد بحرب (297- آ) عامر بن ضباره [4] و بجابلق [5] بحرب مشغول شدند، و عامر کشته شد، و نیز چنان سپاه هرگز بنی امیه را جمع نشد، و همدان و حلوان تا نهروان بو مسلم را گشاده شد، و قحطبه بکوفه آمد بکنار فرات بر حرب افتاد، و قحطبه بر دست معن بن زایده بشب اندر کشته شد، و یزید بن عمر ابن هبیره سوی شام برفت بهزیمت، و حسن بن قحطبه سپاه اندر آورد، و ابو سلمة الخلال [6] که او را وزیر آل محمد خواندندی، از کوفه بیرون آمد، و بهم مجتمع شدند و دعوت بنی عباس آشکارا کردند، و سپاه فرستادند بشام و عراق و کار ایشان بالا گرفت.

فصل اندر خبر ابراهیم الامام و ظهور سفاح

پس چون این خبرها بمروان رسید که ایشان دعوت با ابراهیم الامام می‌کنند

[1] هو عبد الملك بن محمد بن عطية السعدي سعد هوازن
[2] كذا ... و در تواریخ ذکری از پسر عبد الله نیست. و گویا از عبارت طبری: فقتل ابن عطية عبد الله بن يحيى و بعث ابنه بشيرا الى مروان ...
از کلمه (ابنه) گمان برده است که پسر عبد الله هم کشته شده! و ازین قبیل اشتباهات ترجمه درین کتاب مکرر دیده شده است

[3] این عبد الله طالبی اگر عبد الله بن يحيى طالب الحق که بالاتر ذکر او آمده نباشد لابد عبد الله بن معاوية بن عبد الله بن جعفر است، که در کوفه برخاست و از آنجا باصفهان افتاد و اصفهان و فارس را بگرفت و ری تا حلوان بدست وی درآمد و کارش بزرگ شد تا در فارس معن بن زایده و ابن ضباره از طرف عمر بن هبیره بحرب او شتافتند و محارب بن موسی با گروهی از عبد الله جدا شدند و عبد الله از معن زایده شکست خورد و بخراسان افتاد و در حدود هرات بدست عمال ابو مسلم کشته شد و این خبر پیش ازین درین کتاب گفته شده است (رک: حاشیه 3 ص 313)، و اینجا گویا مکرر باشد

[4] اصل: صناره

[5] اصل: بحابلق، طبری وقعه را در نواحی قم ضبط کرده و بروایتی در جابلق از اراضی اصفهان روز شنبه هفت روز مانده از رجب 131 (3- 1 ص 6 لیدن) کامل در ذیل وقعه ابن ضباره میگوید: و كانت الوقعة بنواحی اصبهان فی رجب (5 ص 149)

[6] اصل الحلال

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 319

از وی همی خبر جست تا نشان بیافت ایشان را بدیهی که آنرا حمیمه خوانند میان شام و حجاز، پس مروان مردی را بفرستاد و گفت در میان ایشان مردی بطلب بدین نشان نام او ابراهیم الامام بن محمد، [و] چنانک نشان سفاح اندر کتابها خوانده بود بگفت، مروان پنداشت که سفاح را نام ابراهیم است، و خدای تعالی جز آن تقدیر کرده بود، پس این مرد بیامد بدان دیه، و همه برادران را بنگرید آن نشان (207- ب) اندر ابو العباس سفاح دید، او را دید [1] ابراهیم گفت ترا که فرموده‌اند؟ گفت ابراهیم بن محمد را، ابراهیم گفت منم ابراهیم، دست از وی بدار. همچنان کرد، و ابراهیم سفاح را ولی عهد کرده بود، و گفت سوی کوفه روید، و او را سوی مروان آوردند چون مروان بنگرید هیچ نشان سفاح ندید، گفت این نه آن مردست، فرستاده گفت آن مرد را بنیشان یافتیم، اما آن مرد این است یعنی ابراهیم، مروان گفت ای ابله ترا با نام چه کار! لَيْقِضِيَّ اللهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا 8: 42 [2] پس ابراهیم را باز داشت، و بعد از آن زهر دادش، و گویند بفرمود کشتن در زندان، پس مردمان را بنمود، و او را دفن کردند بحران، و سفاح با برادران و عمال جمل کرا بگرفتند [3] از یکی اعرابی به صد دینار زر که

بکوفه دهند، و بشب اندر پیش وزیر آل محمد بو سلمه حفص بن سلیمان الخلال [4] آمدند ایشان را نواختی نکرد چنانک بایست، و گفت وقت بیرون آمدن نیست و ایشان را بشهر فرستاد، و جائی فرود آورد، بنهان همان شب، و تاخیر همی کرد، سفاح گفت ما را ازین مرد هیچ نخیزد، و لیکن تا چون باشد، و خبر مرگ ابراهیم الامام اندر حبس مروان فاش گشت، مهتران بو سلمه را گفتند امام کجاست و تا کی سر بیاد دهیم ار [بهر] امام ناپیدا؟ ابو سلمه (208- آ) بهانه‌ها پیش می‌آورد، پس کار ایشان از اشتریان [5] اعرابی فاش گشت، که همی گردید [6] و می‌گفت امام را با برادران اینجا آوردم به لشکرگاه و مرا کرا همی باید ستدن، [7] و این سخن

[1] ط: او را خواست گرفت،

[2] این جمله و قرائت آیه در ط و ک نیست.

[3] اصل:

جمله کرا بگرفتند، ک: يسأله مائة دينار يعطيها الجمال كراء الجمال التي حملتهم 5) ص 153

[4] اصل:

حمص بن سلمان الحلال،

[5] اصل: شتریانان.

[6] اصل: کراند

[7] اصل: شدن.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 320

بمهتران رسید، از شتریان حال جستند، شتریان گفت ایشان را چندین مرد با امام اینجا آوردم و بسرا پرده وزیر اندر شدند و اکنون هیچ اثری نمی‌بینم، و ابو سلمه حال ایشان از ابو الجهم و [ابو] حمید و بزرگان دعوت ابو العباس همی پوشید، تا ایشان شتریان را بنواختند و کس با وی فراز کردند، و همی گردید در شهر، تا چاکری را بشناخت که با ایشان بود سابق نام، و او را پیش ابو الجهم آوردند، و برفق و مدارا ازو خبر امام باز پرسید، و سابق احوال بگفت، پس ابو الجهم صد دینار بکرایه اشتر بداد، و خود برخاست و برفت پیش امام، و بخلافت بر وی سلام کرد، و این خبر فاش گشت، پس ابو سلمه نیز بضرورت بیامد، و برسم خلیفتی [1] سلام کرد با بزرگان [پس] روز آدینه بیرون آمد سفاح، منتصف [2] ماه ربیع الاول سال صد و سی و دو، و بر اسبی ابلق [3] نشست، و سوی جامع رفت و خطبه کرد، و گفت: ا [نا] سفاح بنی هاشم الذی فی الکتب ذکری [4] پس تب آمدش سخت که رنجور بود، عمش داود بن علی خطبه تمام کرد. و اکنون (208- ب) بتمامی اخبار مروان بازگردیم پس سفاح عبد الله بن علی عمش را بحرب مروان فرستاد، و مروان هزیمت رفت، و این اول ظفر بود در دولت بنی العباس، و عبد الله بدمشق آمد، و صالح برادرش را بطلب مروان فرستاد، و باخر کار کشته شد بزمین مصر بدیه فیوم [5] و بو صبر نیز گویند، بر دست [عامر بن] اسماعیل الجازنی [6]، و او را شصت و هشت (اصل: هفت) سال بود و شصت و

[1] خلیفتین هم خوانده می‌شود.

[2] ک: لاثنی عشرة ليلة خلت من شهر ربیع الاول.

[3] اصل: ابلغ.

[4] ک: پس از خطبه بلیغ: فانا السفاح المبیح و الثائر المنیح ... (5 ص 154) ط: فانا السفاح المبیح و الثائر المبیح (3- 1 ص 30 لیدن)

[5] ط: ذات الساحل. (3- 1 ص 49)

[6] ط: الحارثی و معه شعبة بن كثير المازنی، و هو ابو عون عامر ... درباره این ابو عون طبری قصه خوبی ذکر میکند که روزی بکیر بن ماهان ابو عون مذکور را دیده و باو گفته بود: انت و الله تقتل مروان کانی اسمعک تقول دهید یا جوانکان، و ابو عون میگوید شبی که در بو صیر بمروان و گروه وی رسیدیم با من اندک مردمی بودند و سپاهیان مروان بر ما بتاختند و ما بنخلستانی پناه بردیم و اگر کمی جمعیت ما را دانسته بودند

همه ما را هلاك کرده بودند، من باصحاب خود گفتم هر گاه بگذاریم روشن شود و ما را بدین کمی یابند یکی از ما نجات نیابیم و بدین هنگام قول بکیر بن ماهان بیادم آمد که گفته

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 321

نه [1] نیز گویند، و شب یکشنبه کشته [شد] اندر حرب [2] سال صد و سی و سه [3] نسب: ابو عبد الملك [4] مروان بن محمد بن مروان بن الحکم. مادرش: ام ولد کردیه نام و لبابه [5] گویند، حلیت: مروان مردی بود سرخ و سپید، اشهل، ضخم الهامه، [6] وزیر و کاتب: عثمان بن قیس بود مولی خالد القسری و عبد الحمید یحیی مولی العلا بن عثمان نقش الخاتم: اذکر الموت یا غافل. و مروان را دو پسر بود عبید [الله] و عبد الله هر دو بگریختند سوی حبشه و ایشان هر دو ولیعهد بودند، پس عبید الله را بگرفتند و او را به بندگی بفروختند [7] و عبد الله با خواهرش و ام مروان پیاده برفتند گرسنه و بی‌نوا، و هیچ ننالیدند و نگریستند و آخر کار سیاهان حبشه ایشان را بگرفتند و بفروختند، نعوذ بالله من زوال النعم. و سر مروان پیش سفاح (209- آ) آوردند همین سال در آخر ذی الحجه، و اندر ایام بنی امیه کسانی که عراقین و بصره و کوفه داشتند بجمله، زیاد بن ابیه بود و عبید الله [8] زیاد پسرش [و] مصعب بن الزبیر، و بشر بن [9] مروان، و الحجاج بن یوسف، و یزید بن المهلب، و عمر [10] بن هبیره الفزاری، و خالد بن عبد الله القسری، و یوسف بن عمر [11] و عبد الله بن عمر بن عبد العزیز، و یزید بن

[()] بودانت و الله تقتل مروان کانی اسمعك تقول: دهید یا جوانکان. پس غلاف شمشیر خود را شکستم و اصحاب نیز غلافهای شمشیر خود بشکستند و گفتم: دهید یا جوانکان! فکانها نار صبت علیهم فانهزموا ...

(3- 1 ص 50) و عبارت (دهید یا جوانکان) بعین ضبط طبریسست لیکن ابن اثیر آن جمله فارسی را نقل نکرده است و باختصار نقلی بی‌مزه نموده است. و ازین داستان معلوم میشود که لشکریان خراسان که بمصر وارد شده بودند همه یا قسمتی از آنها پارسی زبان بوده‌اند. بلعمی: عامر بن اسماعیل یاران خویش را گفت بزبان پارسی که دهید این مرد را- مردی از یاران عامر نامش عبد الله بن شهاب المازنی نیزه زد بر پهلوگاه و بکشت ... نسخه خطی

[1] ط و ک: 62-68-69

[2] کذا. ط: ذی حجه

[3] ط و ک: (132) لثلاث بقین من ذی الحجه:

[4] اصل: بن مروان

[5] ط و ک: ندارد. ط: ولبایه- بلبایه بضم اول بمعنی پرستوک؟

[6] ک: اشهل شدید الشله ... کث اللحیه ابیضها ربعة

[7] ک: فقتل عبید الله و نجا عبد الله فی عدة ممن معه فبقی الی خلافة المهدی فاخذه نصر بن محمد بن الاشعث عامل فلسطین فبعث به الی المهدی (5 ص 160) ط: فقتلوا عبد الله و اقلت عبید الله فی عدة ممن معه ... (3- 1 ص 46 لیدن)

[8] اصل: عبد الله

[9] اصل: پسرش، و این بشر برادر عبد الملك مروان است که پس از قتل مصعب بر کوفه امیر شد

[10] اصل: عمرو.

[11] اصل: عمرو- و هو یوسف بن عمر الثقفی.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 322

عمر بن هبیره، و بعد ازین این همه ولایت کس را جمع نبود، و جل [1] بنی امیه منقطع گشت، و عدد ایشان با عبد الله [بن] الزبیر پانزده بودند، و ما بعد ازین ذکر خلفاء بنی العباس گوئیم انشا الله تعالی، الخلفا من بنی العباس بن عبد المطلب

مدت خلافت سفاح چهار سال و شش ماه بود
 اندر آنچ در تاریخ جریر آورده است و گفته‌اند که چهار سال و هفت ماه و دو روز بود [2]
 نخستین کار عم خویش عبد الله بزب فرستاد بحرب مروان تا او را سپری کرد [و] بعد از
 آن بفرمود تا جمله بنی عباس [3] بنی امیه را جمع کردند از مشایخ و کودک و جوان
 بجائی که آنرا نهر طوس [4] خوانند بشام اندر، و نهراب فرطس [4] هم خوانند، و عم
 سفاح [گروهی دیگر] [5] را هم بکشت بفرمان او بزاتر کشتنی چنانکه دست و پهلو
 و ساقه‌ها ایشان بفرمود تا بعمود بشکستند، و بر سر يك دیگر فکندند، و پس بر بالای
 ایشان نطع فرمود (209- ب) برفکندن و بر آنجا برنشست با حاضران، و خوان بیاوردند،
 و آنجا بر نان همی خوردند، و ایشان در زیر جان همی کدند با ناله و خروش تا بمردند،
 و مقدار هشتاد تن [6] بودند کما بیش، و یکی را بیاوردند از بزرگان بنی امیه در آن
 وقت که نان همی خوردند، عبد الله بن علی، خراسانی را [7] بفرمود تا همچنانکه بر
 پای ایستاده بود شکمش بشکافت و دست در اندرون کرد و همه آلات شکمش بیرون
 کشید و آنجا بیفکند و مرد همچنان ایستاده، و هم در این کتاب [8] چنان یافتیم، که
 سلیمان و معاویه [9] پسران هشام بن عبد الملك پیش سفاح اندر بودند، و ایشان را
 امان داده بود، پس سدیف شاعر اندر آمد، و این قصیده بر خواند مطلعش اینست:

[1] اصل: خیل؟

[2] طا: چهار سال از روز قتل مروان و چهار سال و هشت ماه یا نه ماه از روز بیعت (3-
 1 ص 88)

[3] بنی عباس زاید است

[4] ك: نهرابی فطرس (5 ص 161)

[5] اینجا چیزی از متن افتاده است- ك: و دخل شیل بن عبد الله مولی بنی هاشم
 علی عبد الله بن علی و عنده من بنی امیه نحو تسعین رجلا علی الطعام فاقبل علیه
 شیل فقال: اصبح الملك ثابت الاساس .. الخ (رك. ك: 5 ص 161)

[6] ك: تسعین.

[7] اصل: خراسانی

[8] معلوم نیست کدام کتابست؟ چه طبری روایت قبل را ندارد

[9] ك: تنها سلیمان را دارد

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 323

اصبح الدين ثابت الاساس بالبهاليل من بنی العباس [1]

و اندرین قصیده ذکر جور بنی امیه گفتست و آنچ با ابراهیم الامام کردند و با قریش [2]
 سفاح انگشت در دندان گرفت، چون سلیمان و معاویه بیرون آمدند سدیف را گفتند
 که:

قتلنا قتلك الله یعنی کشتی ما را خدای ترا بکشاد، پس سفاح هر دو را بفرمود
 کشتن، و پنجاه هزار درم سدیف شاعر را داد، پس جماعتی خارجیان سپید علم [3]
 برخاستند، و سفاح [لشکر] سوی ایشان فرستاد و پراکنده شدند در سال صد و سی
 و سه و داود بن علی را بحج فرستاد و بموسم (210- آ) صد کس را از بنی امیه
 بگرفتند، و سی مرد را بمسعدة الطائی داد تا اندر راه مدینه همه را بکشت، و دیگران
 را دوم روز بفرمود کشتن، و سفاح برادرش ابو جعفر المنصور را سوی بو مسلم فرستاد
 بخراسان تا اندر سر از بو سلمه حفص بن سلیمان الخلال شکایت کند بدان تخلیط که
 با سفاح خواست کردن، و در خواهد تا او را بفرماید کشتن، و ابو جعفر بخراسان رفت و
 این کار بصواب دید عم کرد داود بن علی، پس بو مسلم بسیاری کرامت کرد، و بدین
 کار مرار بن انس الضبی [4] را بفرستاد تا بو سلمه را اندر شب بکشت، چنانک کس
 ندانست، و سوی خراسان بازگشت، و سفاح جزع [5] کرد و ماتم بو سلمه بداشت، و
 بو مسلم، سلیمان بن کثیر را که سر همه داعیان بود [و] مردی بغایت بزرگ [به]
 سخنی خوارمایه که ازو باز گفتند، پیش مجلس بفرمود کشتن بحضور ابو جعفر-
 المنصور، و سخت عظیم بزرگ آمد منصور را آن حال، و سوی سفاح بازگشت، و کینه
 ابو مسلم اندر دل گرفت، و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان، اگر چنانک خواهد این

کار را از ما بگرداند، و دیگری را دهد، و این باب سفاح را بگفت و آغالش [6] همی کرد که تا (210- ب) بو مسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد، و سفاح دفع همی افکند، پس هیچ کس نماند از خصمان، الا یزید بن عمر [7] بن هبیره، و حسن [8] بن قحطبه او را حصار دادند [9] اندر واسط، پس سفاح منصور

[1] این قصیده بروایت کامل هشت بیت است (ج 5 ص 161)

[2] ط: بأخرش

[3] ترجمه: مبیضه

[4] اصل: الضبی

[5] اصل: حرع

[6] آغالش و آغالیدن، تحریک و تحریص کردن

[7] اصل: عمر،

[8] اصل:؟ حمس؟

[9] ظ: داد، و یا مراد از ضمیر جمع باعتبار لشکر حسن است

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 324

را بفرستاد تا یزید را زنهار داد و بیرون آورد با بیست مرد از مهتران و در جمله معن بن زایده، و بسیاری سپاه، پس منصور معن را بأذربادگان فرستاد، و سپاه بتفاریق از وی [1] پراکنده کرد، پس یزید را هم در سراپرده خویشتنش بفرمود کشتن، بعد از آنک مهتران را یکایک در سراپرده خوانده بود و بند کرده، پس سر یزید را سوی سفاح فرستاد که تعجیل همی فرمود بکشتن یزید، پس اندر سال صد و سی و پنج سفاح منصور را ولی عهد کرد و پس ازو عیسی بن علی [2] اعمش را، و منصور را فرمود که بخراسان رود، تا خود بو مسلم بیعت اهل خراسان بستاند، چون آنجا رفت بو مسلم را کراهیت آمد که این کار بی مشورت او کرده بودند، [3] و لیکن بیعت کرد و بفرمان او نیز اهل خراسان بیعت کردند، و منصور غمی [4] بازگشت، و سفاح را گفت بشتاب بکار بو مسلم، و اگر نه این کار از ما بگرداند و هرچ خواهد تواند کردن با این شوکت و عظمت که من او را می بینم، و در سال صد و سی و شش بو مسلم دستوری خواست که بحج رود و بیامد و سفاح را (211- آ) بدید و خدمت کرد و ابو جعفر المنصور شتاب برگرفت ببرادر، و گفت ازین بهتر تو او را کجا یابی؟

سفاح گفت چون شاید این سخن، و مردی که همه جهان ما را صافی کرد او را چون کشیم؟ منصور خاموش گشت، سفاح گفت تو نیز از من دستوری خواه بحج رفتن، و با وی برو و پیوسته بحدیث مشغول میدارش تا دلش باندیشه دیگر نپردازد و کسی دیگر او را نبیند از علویان و غیرهم، و از وی غافل نباشی [5] و همچنان کردند، چون منصور و بو مسلم بحج رفتند و سفاح بانبار رفت و آبله برآمدش و اندر آن بمرد روز یکشنبه سیزدهم ماه ذو الحجه همین سال، و عیسی بن علی عمش نماز بر وی کرد، و عمرش سی و سه سال بود، و سی و شش نیز گویند. در نسب: ابو العباس سفاح [6] عبد الله بن محمد بن علی [بن عید الله بن] العباس بن عید المطلب، مادرش: ریطه [7] بنت [عبید الله ابن] عبد الله بن عبد الممدان بن الدیان [8] الحارثی بود، حلیت: مردی بود دراز بالا

[1] یعنی از: یزید بن عمر بن هبیره

[2] ص: عیسی بن موسی

[3] کراهیت ابو مسلم در طبری ذکر نشده

[4] اصل: عمی

[5] این روایت در طبری باین تفصیل نیست (رک 3- 1 ص 99)

[6] اصل: بن عبد الله

[7] اصل: ریطه

[8] اصل: الریان

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 325

و جعد موی و محاسن نیکو. وزیر و کاتب: ابو سلمة الخلال [1] بود و بعد از وی خالد البرمکی (و برمک از بزرگ‌زادگان عجم بود بخدمت عبد الملك مروان آمد و پایه بلند یافت در ندیمی، و بعهد هشام بن عبد الملك مسلمان گشت، و عقب و نسلش بسیار گشت، همه خداوندان عقل و کفایت) نقش الخاتم: الله ثقه عبد الله بود. خلافت منصور

بیست و يك سال و یازده ماه و هشت روز بود (211- ب) اندر تاریخ جریر بیست و دو [2] سال گوید، چون از حج بازگشتند بو مسلم يك منزل پیشتر همی آمد، پس خبر مرگ سفاح بیافتند، و رداء پیغامبر ما صلوات الله علیه و قضیب [3] بمنصور آوردند، و بو مسلم خبر یافت نخست و خبر تعزیت بمنصور فرستاد، و بکوفه باستاد تا منصور فراز رسید، و عبد الله بن علی عم منصور بشام خود را دعوت کرد، و بیرون آمد، بو مسلم از منصور بپذیرفت که کار او سپری کند، پشام رفت با سپاه، و چنین روایتست که از سپاه خراسان هفت [4] هزار با عبد الله بودند، چون شنیدند که بو مسلم روی بدو دارد، همه را سلاح بستد و بازداشت تا بسپاه بو مسلم نپیوندند بخویشان و هم شهریان، پس دو هزار مرد را بفرستاد بدر آن قلعه که ایشان را باز داشته بودند تا تیغ بکشیدند و همه را بيك روز بکشتند، و ابو مسلم شش ماه با وی حرب کرد بظاهر [5] حران بکنار زاب [6] تا او را هزیمت کرد، و عبد الله با برادرش عبد الصمد بگریخت سوی برادرشان سلیمان به بصره و آنجا پنهان نبود [7]

فصل اندر اخبار و مقتل ابو مسلم
و این حرب اندر سال صد و سی و هفت بود پس منصور زمامی [8] بفرستاد

[1] اصل: الحلال

[2] ط: بیست و دو سال الا بیست و چهار روز- الا سه روز- الا هفت شب- الا شش روز- الا دو روز، باختلاف روات (3- 1 ص 390- 391)

[3] اصل: قضیت

[4] ط: هفده هزار (3- 1 ص 94 و ص 101- 102)

[5] اصل: و بظاهر

[6] ط: این جنگ را در ظاهر نصیبین ضبط کرده (ص 95)

[7] ط: عبد الصمد بکوفه رفت و بوسیله عیسی بن آموسی امان یافت- و بروایتی عبد الصمد بر صافه هشام افتاد و آنجا اسیر لشکریان منصور شد و بآخر توسط عیسی امان یافت و عبد الله ببصره نزدیک سلیمان بن علی رفت و پنهان شد (ص 98- 99)

[8] زمام بمعنی لگامست لیکن مجازا بمعنی مشرف و بازرس مالی استعمال می‌شده است- ط: و کتب ابو مسلم بذلك (ای بالفتح) الی ابی جعفر فارسلی ابو جعفر ابا الخصب مولاہ یخصی ما اصابوا فی عسکر عبد الله بن علی فغضب من ذلك ابو مسلم (ص 98)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 326

بر خواسته عم و سپاه شام بر بو مسلم، و منصور سود و زیان سخت [1] بودی و ابو دوانیق از آن خواندندش یعنی بدانق [2] گفتی، و ابو مسلم را از آن عظیم خشم آمد، گفت بر خون مسلمانان (212- آ) ریختن امینم و بر خواسته نه! و منصور عهد شام و بصره بدو فرستاد، گفت مرا بکار نیست و باز پس فرستاد، و سوی خراسان رفتن عزم کرد و به حلوان آمد، و منصور بمداین آمد، چون منصور را گفتند که بو مسلم به حلوان رفت، گفت: لله الامر دون حلوان [3] پس نامها فرستادن گرفت به بو مسلم و عهدها کردن [و] فرمود تا همه بنی هاشم بوی نامه نوشتند که خود را زشت‌نام همی کنی بدین کردارها، تو اندر این دولت ... [4] و امیر المؤمنین در حق تو هر چه بهتر ... [4] و بر آخر عیسی عم خود را بفرستاد، و از چند گونه درشت و نرم پیغام داد در نهان و آشکارا، تا ابو مسلم را سر بگردانید، و منصور پیش از این عهد خراسان بیکی از مهران فرستاده بود از گماشتگان ابو مسلم نام او ابو داود خالد بن ابراهیم الدهلی تا خراسان بگرفت، و این خبر بو مسلم رسید، عظیم تافته شد، و هیچ درمان ندید جز

رفتن، و از منجمان شنیده بود که او را کام بروم افتد [5] پس بمداین آمد روز سه شنبه بیست و پنجم شعبان، و منصور برومیه مداین لشکرگاه زده بود، منصور بو مسلم را بنواخت و ایمن کرد، و بو مسلم بازگشت و پرسید که این چه جایست؟ گفتند رومیه، بو مسلم بیندیشید، پس روز دیگر منصور چند مرد را در سراپرده پنهان کرده بود و گفت چون دست (212-ب) بر دست زخم شما از پس اندر آئید و شمشیر بو مسلم اندر زنید، چون بو مسلم را بار دادند اندر آمد و بایستاد، منصور حمایل وی از وی خواست تا بنگرد، بو مسلم حمایل از گردن برآورد و پیش منصور بنهاد، و گفت ابن تیغ عم من است عبد الله؟ گفت آری یا امیر المؤمنین،

[1] کذا ... بمعنی سخت گیر و بخیل

[2] کذا ... ط: یعنی از يك دانك سخن گفتی،

[3] طا: رب امر لله دون حلوان

[4] کذا؟

[5] ط: و کان ابو مسلم يقول و الله لاقتلن بالروم و کان المنجمون يقولون ذلك (104) و ط: کام افتادن، کنایه از مردن است ولی در ادبیات فارسی بنظر حقیر جز اینجا نرسیده است و شاید تصحیفی باشد و در اصل: کار باشد؟

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 327

گفت این تیغ مرا بشاید، و سخنها گفتن گرفت و کنیت او بگردانید، بجای بو مسلم، بو مجرم می‌گفت، و هر چه از وی در دل داشت می‌گفت که چرا فلان کار چنین کردی! و بو مسلم عذر آن بگفتی، منصور خشم گرفت و گفت و بلك یا مجرم هر سخنی را حجتی پیش آوری؟! ... بعد از آن دست بر دست زد، و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر بو مسلم در بستند، بو مسلم همچنان بر پای ایستاده بود و سوی ایشان هیچ ننگرید، و گفت یا منصور مرا مکش که پشیمان گردی و ترا بکار آیم، پس منصور ایشان را گفت دستتان بریده باد شمشیر بر سر زنید! [1] همچنان کردند و کشته شد روز چهارشنبه همین ماه دوم [2] روز که آمده بود، و او را بمیان بساط اندر پیچیدند که افکنده بود، و کارش سپری گشت، و چنان خواندم که ناقلان دولت تا عالمست سه کس بوده‌اند که [دولتی را] از جای بجای نقل کردند، اسکندر رومی، و اردشیر بابکان، و ابو مسلم اصفهانی، و او را کسانیکه اخبار (213-آ) ندانند مرغزی [3] گویند، سبب آنک بمر و خروج کرد، همچنانکه سلمان را فارسی خواند از برای آنک عرب همه زمین عجم فارس گفتندی، و سلمان را فارسی خواندندی، و او از اصفهان بود، و جماعتی پندارند که او از فارس بوده است، و از صاحب حرس بو مسلم، بو اسحق روایتست که بو [جعفر] منصور [ویرا] پرسید که چند کشتست بو مسلم؟ گفت من دیدم پیش خود، و اندر حربها بدین دعوت شما اندر، سیصد هزار مرد کشتست، و مدائینی صفت بو مسلم گوید که: مردی بود کوتاه، بلون اسمر، و نیکو و شیرین [4] و فراخ پیشانی، و نیکومحاسن، و درازموی، و درازپشت، و کوتاه‌ساق، و فصیح اندر لفظ: و شعر بتازی و پارسی [5] گفتی، و هرگز مزاح نکردی و نخندیدی مگر

[1] طبری: ویرا ذبح کنید.

[2] لخمس لیال بقین من شعبان من سنه 137 (ط 3-1 ص 115)

[3] مرغزی بضم، لغتی است از مروزی، چه مرو و مرغ هر دو بضم اول يك لغت بوده است و مرو بفتح اول بعد مشهور شده است و امروز هم در خراسان مرو را مور با واو مجهول که قلب مرو بضم.

اول باشد تلفظ مینمایند.

[4] ط: نیکو و شیرین روی- ابن خلکان گوید، خوب صورت شیرین منظره سیاه چشم

... و دانا بعربی و پارسی.

[5] شاعری وی بفارسی که از قول ابو الحسن مدائینی نقل شده است قبل؟ کمال؟ اهمیت است، زیرا ابو الحسن علی بن محمد المدائینی از مورخان و روات ثقه است و

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 328

بحرب اندر، و بهیچ فتح کردن [1] و کارهای عظیم از وی خرم شدن و نشاط پید [1] نیامدی و نه بهیچ حوادث و غلبه دشمنان اثر غم و خشم از وی ظاهر شدی، و تازیانه وی شمشیر بود، و بر کس بعقوبت اندر رحمت نکرد از دور و نزدیک، و هر چه بخراسان اندر مهتران بودند از یمن و ربیعہ و قضاعہ [2] و ملوک و دهقان و مرزبان همه را بکشت بدعوت بنی العباس اندر. و چون بکشتندش سی و هفت ساله بود، و هیچ چیز از املاک و عقار و بنده و غیره از وی باز نماند، مگر پنج کنیزک خدمت کننده [3] (213- ب) و او را برادری بود نام او یسار بن عثمان، و حمزه پسر او بود، و عماره پسر حمزه بود آنک ذکر او در ایام خلفا و بزرگمنشی و همت بلند او و سخا و تنعم عجب [4] معروفست، و بجایگاه گفته شود احوال و سیرت او و اندر تفاخر ببو مسلم علی بن حمزه بن عمار [۵] بن حمزه بن یسار گفتست در کتاب اصفهان:

شعر

نقلنا الى آل النبي خلافة و ملکا وجدناه مضیما (?) مضیعا
و لو لا سیوف الله فینا لا صحبت ملوک بنی مروان فی الدین رتعا
منعنا حمانا بالقواضب و القنا جلادا و ما زلنا اعز و امنعا
ابو مسلم عمی و ان کان سیدا هماما قریعا مصر حیا سمیدعا
السنا الاولی صالوا علی العی بالهدی و دانوا [5] بنی العباس مرثا و
مسمعا

و نحن سئمنا [6] المارقین بیاسنا الی ان راینا عودهم قد تخرعا
و بو مسلم را فرزند جز دو دختر نبود یکی را نام فطمیه [7] و دیگری اسماء

[()] طبری و مسعودی همه از او نقل کرده‌اند و صاحب تاریخ بوده است که فعلا در دست نیست، و از این روایت معلوم میشود که نخستین شاعر فارسی که خود هم ایرانی باشد ابو مسلم است، و از بذله‌های لطیف او طبری یکی را نقل کرده که بی‌لطف نیست گوید: ابو جعفر منصور بعد از شکست عبد الله بن علی یقطین نامی را مأمور ضبط اموال لشکر عبد الله ساخت و ابو مسلم را خوش نیامد و همواره بطعنه این (یقطین) را (یک دین) مینامید! (3- 1 ص 103 چاپ لیدن)

[1] اصل: کردی

[2] اصل: قضاہ

[3] مورخین نوشته‌اند که مال و مکتب ابو مسلم را استادسیس بر گرفت و از وی بچنگ سپهد قارن افتاد

[4] ظ: و عجب او. ر ک: شرح حال وی در آغانی و غیره

[5] اصل: زانو

[6] اصل لا یقرأ بقیاس اصلاح شد.

[7] ظ: فطمه که املائی است از فاطمه چه فاطمه دختر ابو مسلم در اخبار ذکر دارد

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 329

بنت بو مسلم، و اندر عهد منصور جماعتی باطنیان در خراسان پیدا شدند و این مذهب [1] فراز آوردند و بهر جایگاه دعوت همی کردند پنهان، و منصور بفرمود تا هر کجا که ایشان را ببیند بکشند. بعد از چند سال منصور بحج رفت و مسجد حرام فراخ کرد، و چون بازگشت بهاشمیه فرود آمد بکوفه اندر، و جماعتی بودند (214- آ) که ایشان را روندیان [2] خواندندی، و بربوییت منصور همی گفتند نعوذ بالله! و پیش ازین بربوییت بو مسلم بخراسان، و اصل ایشان از عبد الله رونده برخاست، و تناسخ داشتند اندر مذهب، بو مسلم بسیاری از ایشان بکشت بخراسان اندر، و بو مسلم را زهر داده بودند چنانک موی و پوست بازگذاشت، و بعد از منصور به پسرش مهدی مقرر بودند، و در خانها بنوشتندی: المهدی ربنا و رب آبائنا الاولین نعوذ بالله منه! پس در این وقت که منصور ایشان را همی فرمودی زدن و کشتن، همی گفتندی: انت انت، و انگشت تضرع در وی کشیده [3] و گروهی را باز داشته بود در حبس هاشمیه، و آنرا حصار و دروازه بود، پس روندیان [4] جمع شدند و یکی را بر جنازه بر نهادند، [5] و بدان بهانه بسیاری بهم آمدند، و بگرمگاهی سوی هاشمیه رفتند، چون اندرون شدند، جنازه

ببنداختند، و در سخت بکردند، و سلاحها از زیر جامه بیرون آوردند، و عثمان بن نهیک [6] را که صاحب حرس بود از آن منصور بکشتند، و زندانیان را بیرون آوردند، و منصور بیرون آمد و بر اسب نوبت نشست و آنجا بایستاد، و غلامانش حرب کردند و کس نتوانست از بیرون درآمدن، و بیم (214-ب) بود منصور را از روندیان، [4] و معن بن زائده پنهان بهاشمیه اندر خانه حاجبی نشسته بود، درین وقت بیرون آمد و دست بزخم [7] کرد و روندیان را از آن سوتر برد، پس گفتی یا

- [1] در اینجا باید جمله‌ای افتاده باشد که در آن عقاید خرم دینان و باطنیان را آورده باشد که متمم آن جمله در سطر بعد باقیمانده است.
[2] در اصل: روندیان و معروف (راوندیان) است.
[3] یعنی: راوندیان انگشت بسوی منصور کشیده بودند و بدو اشاره مینمودند
[4] کذا فی الاصل.
[5] کا: و اخذوا نعشا و حملوا السریر و لیس فی النعش احد و مروا به .. (5 ص 187)
[6] اصل:
نمیک.

[7] اصل: بزخم. بزخم یعنی به زدن چه زخم در لغت دری بمعنی ضرب زدن است نه جراحت چنانکه امروز متداولست، و هم طاق زدن را که ما امروز ضربی و ضرب گوئیم بزبان دری زخم گفتندی چنانکه فردوسی در ساختن طاق کسری گوید:
بر خسرو آمد جهان دیده مرد بر او کار زخم بنیاد کرد
کسی در جهان زخم چونان ندید نه از نامور کار دانان شنید

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 330

امیر المؤمنین از ایدر برو که خطرست، و چنان همی زد تا بسیاری بکشت، و دروازه ازیشان بستد و بگشاد، و منصور بر وی دعا کرد و آفرین گفت، و سپاه اندر آمدند و روندیان را سپری کردند، و اگر نه معن بن زایده بود [ی] منصور را عظیم مخاطره بود، و چون پراکندند معن با هم آن خانه شد [1] و پنهان ببود، منصور او را باز طلبید و زنهار داد، و بسیاری نیکوی کرد بجای او و هر چه همی ذکر کنیم چنین مختصر نیست اما شرح را تمام [به] جای نهاده‌ایم.
[سال صد و چهل و دو]

اندر سال صد و چهل و دو: [عبد الجبار] امیر خوراسان عاصی گشت، و منصور مهدی را آنجا فرستاد، و در این وقت لقب دادش المهدی، پس برفت و عبد الجبار را بگرفت بعد از حرب با پسرش، و مالش بستد و دستهایش ببرد و گرد خراسان بگردانید و هر دو را بردار کرد، [2] و زان پس بری باز آمد، و شهرستان ری را بنا نهاد و آنرا محمدیه نام نهاد [3] [و اندر سال صد و چهل و پنج محمد] و ابراهیم از پسران عبد الله ابن الحسن [4] بن علی بن ابی طالب بیرون آمد [ند و محمد بن عبد الله بمدینه بیرون آمد] و دعوت کرد خود را، و ابراهیم بصره بود، و هنوز کار ایشان ظاهر نشده بود که منصور بدانست و بمدینه رفت [5] [تا از عبد الله بن الحسن جای پسران را بداند و عبد الله و آل ابی طالب را یکان یکان همی طلب کردی و از محمد بن عبد الله حال پرسیدی و آنان نشان و جای محمد نگفتندی، تا منصور اعرابی چند بطلب محمد پراکند] (215-آ) و حیلت کرد، و عبد الله بن الحسن [را] بنامه و تحفه فرستادن از آن [شیعیان] جانب خراسان [بفریفت] [6]، و عبد الله قبول کرده بود از جهت محمد پسرش، و آنرا قصه

- [1] اصل: ستد، با هم آن خانه، یعنی باز هم بدان خانه که پنهان بود.
[2] کا: عبد الجبار و فرزندانش را بسوی منصور فرستاد و منصور او را بکشت و فرزندانش را بجزیره دهلك از جزایر یمن فرستادند .. الخ (ج: 5 ص: 188)
[3] بعد از این بایستی سطوری یا سطری افتاده باشد و ما خلاصه آنچه ممکن بود افتاده باشد در متن جای بجای بین قلاب ثبت کردیم.

[4] اصل: الحسين،

[5] اینجا تا آخر قلاب حواشی بوده و در عکاسی بریده شده است و ظاهراً چنین بوده که ما بین قلاب ضبط کرده‌ایم:

[6] تواریخ گویند: مردی را از خاصان خود زر و تحف داده و او را بمدینه فرستاد و و آن مرد خود را شیعی خواند و بعید الله نزدیک شد و زر و تحفه بنام شیعیان خراسان بدو داد و عبد الله آن چربك بخورد و راز خود و پسرش را پیش آن مرد فاش ساخت و منصور وی و جماعتی از آل حسن را بگرفت و بزدان کرد. الخ
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 331

[ها] است، تا منصور [1] عبد الله و برادرانش [حسن و] علی و محمد [2] و جمله پیوستگان را بگرفت و در بند کرد و بکوفه آورد، و اندر سال صد و چهل و پنج منصور آغاز کرد کشتن عبد الله بن الحسن [3] و برادران را علی و محمد و عشیرت ایشان [را] بنوعه‌ها عذاب، و زنده در دیوار کردن، پس عم خویش عیسی را به حرب محمد بن عبد الله فرستاد، و میان ایشان نامهاست که نوشته [اند] بتفاخر يك دیگر و نسخت آن در تاریخ جریر مثبت است، و اندر ماه رمضان محمد الحسنی [3] کشته شد و ذو الفقار جدش حمایل داشت، به عیسی رسید، خواست که آنرا بیازماید، ذو الفقار بر سگی زد، دو نیم شد و بهیچ کار نیامد، و پوشیده [4] گشت، پس سر محمد الحسنی [3] بکوفه فرستاد و از آنجا بصره شد به حرب ابراهیم برادرش، و عیسی بهزیمت بشد، و باز رجعت کرد، و تیری انداخت آخر کار بر حلق ابراهیم زد و کشته شد، و تا ابراهیم را نکشتند منصور از سر مصلی برنخاست، و جامه نگردانید، و غسل نکرد، و سخت عظیم مضطرب بود، و بعد ازین دلش از هاشمیه سرد گشت و کوفه، و آن ا [ز] بناء [5] عمر بن هبیره بود و خواست که ویرا [6] جای بسازد، پس منجمان و مهندسان و حکیمان [را گرد آورد و] دیهی بود کوچک (215- ب) بغداد گفتندی، و پس آلات بسیار فراز آورد از هر چیز، و بغداد بنا کرد، پس ازین آن حیلتها که با عم خویش عیسی کرد تا خود را از ولیعهدی بیرون آورد [و عیسی نپذیرفت تا خالد بن

[1] اصل: با منصور

[2] طا و کا: عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی و الحسن و ابراهیم ابن الحسن ابن الحسن و جعفر بن الحسن بن الحسن و سلیمان و عبد الله ابنی داود بن الحسن بن الحسن و محمد و اسماعیل و اسحق بنی ابراهیم بن الحسن بن الحسن و عباس بن الحسن بن الحسن بن علی و أموسی بن عبد الله ابن الحسن بن الحسن و ... علی بن الحسن بن الحسن العابد .. و علي بن محمد بن عبد الله بن الحسن و محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان المعروف بالديباج و كان اخا عبد الله بن الحسن بن الحسن لان امهما جميعا فاطمة بنت الحسين بن علي (ج 5 ص 194)

[3] اصل: الحسين

[4] کذا؟ ظ: پوسیده

[5] ظ:

یعنی هاشمیه از بناهای عمر بن هبیره بود و حال آنکه شهر هاشمیه در محلی که قصر ابن هبیره بود توسط منصور ساخته شده بود، مینویسند که منصور را از شورش راوندیه و از مجاورت مردم کوفه که بر آنان ایمن نبود و لشکریانش را نیز فاسد میکردند ضجرت دست داد و بغداد را بساخت (ر ک:

کا 5 ص 207)

[6] ظ: یعنی خواست خاصه خود جائی بسازد. و عبارت متن بسی نامتام و نابسامانست

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 332

برمك و سی تن از شیعه منصور بدروغ گواهی دادند که عیسی خود را از ولیعهدی بیرون آورد [1] و منصور مهدی را ولیعهد کرد [و چون عیسی بشنید بیامد و آن سخن را انکار کرد] [1] و فایده نبود، و آن شرحها درازست [و] با بسیاری جهد مهدی را بیعت کردند، و ازین پس مسجد رصافه بنا کرد پس دیوار بصره و کوفه بفرمود کردن، و شهر

رافقه بنا نهاد و آنچه برین عمارتها خرج بایست کرد بر مردم بخشید [2] چنانکه دیگر بازماند از عمارت، [3] پس خالد بن برمک را بگرفت و او را [سه] هزار هزار درم سیم صادره بکرد: چون جماعتی خوارج بموصل و آذربادگان [4] برخاستند، منصور سیصد هزار درم بخالد باز داد و او را با سپاه بحرب خوارج فرستاد، و در این وقت استاسیس [5] از سجستان خروج کرد، و خراسان بشورید، و منصور باز مهدی را بخراسان فرستاد، و مهدی حمید بن قحطبه [6] را از آنجا بفرستاد تا با استاسیس [5] حربها کرد، و همچنین بارمنیه [7] جماعتی بیرون آمدند، منصور بتن خویش بجانب شام رفت و لشکرها فرستاد تا ایشان را هزیمت کرد، و بعمان و حین [8] همچنین خارجیان بودند و همه را قهر کرد، و او را منصور ازین سبب لقب نهادند که همیشه صاحب نصرت بود، یکی از فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه نامش (216- آ) عبد الله الاشر [9] بزمین هند و سند بیرون آمد، و او را بپذیرفتند، و بعد از دو سال حمید بن قحطبه بر استاسیس [10] برو [11] ظفر یافت [12]، و منصور مهدی را فرمود که باز گرد، و مهدی [13]

[1] قسمتهای الحاقی مطابق روایتی از کامل حدسا اضافه شد و بظن قوی میتوان گفت که اصل همچنین بوده و الا جمله (و فایده نبود) بکلی بی معنی خواهد بود ر ك: (کا: 5 ص 215)

[2] بر مردم بخشید، یعنی هزینه آنها بر مردم توزیع کرد و سرشمار قسمت کرد که پردازند، چه بخش در لغت دری بمعنی تقسیم است و مخصوصا چون بعد از لفظ (بر) آمده معنی اخذ و تحمیل میدهد

[3] یعنی از آن هزینهها که بمردم بنام بناء شهر و عمارات تحمیل کرده بود بعد از ختم عمل زیاد هم آمد و علاوه صرف جیب گردید!

[4] کا: موصل و جزیره

[5] اصل: استاسیس، و الصواب: استادسیس، کا: خروج او را در سنه صد و پنجاه و خاتمه کارش را صد و پنجاه و يك ضبط کرده است کذا طا (کا 5 ص 219)

[6] کا: خازم بن خزیمه (5 ص 219)

[7] اصل: با ارمنیه- و با در اینجا معنی ندارد

[8] ظ: جزیره و اشاره است بخروج ملبد بن حرمله 137-138 (کا: 5 ص 180-181)

[9] و هو عبد الله الاشر ابن محمد بن عبد الله بن الحسن الحسنی

[10] اصل: استاسیس، و الصواب: استادسیس

[11] کذا؟ و برو زاید است

[12] بروایت طا و کا خازم بن خزیمه استاسیس را مغلوب ساخت و قارن صاحب طبرستان ویرا بکشت (ط 3-1 ص 357-358)

[13] ظ: حمید بن قحطبه (152) (ر ك کا 5 ص 225)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 333

را خراسان داد [و] معن بن زایده را سجستان داد، و اصل معن از یمن بود مردی با نسب و دلیر و معروف بمبارزت و در سخاوت وجود آیتی بود در آن عصر، پس منصور بحج رفت [و] فرمان یافت جائی که آنها [بئر] میمون خوانند شب سه شنبه بیست و ششم [1] ذی الحجه سال صد و پنجاه و هشت، و گویند روز ترویه، عمرش صد و هشت سال بود، و عیسی بن موسی بر وی نماز کرد. اندر نسب: ابو جعفر عبد الله ابن محمد بن علی بن عبد الله عباس، مادرش: ام ولد سلامه البربریه، حلیت: منصور مردی سفید لون [2] بود و دراز ریش و نحیف. وزیر و کاتب: خالد برمک، و عزل کردش و بمرد، پس ابو ایوب سلیمان بن داود الموریانی [3] و پدرش از اهواز بود، و ابو الفضل الربیع بن یونس وزیر بود ازین وقت، نقش الخاتم و مهرها: [4] الحمد لله کله. خلافت مهدی

ده سال و يك ماه و دوازده روز بود بدیگر روایت پنج روز گفتست، و اندر تاریخ [جریر] ده سال و يك ماه است [5] نخستین چیزی بفرمود تا هر که نه از وی [6] اضطراب مملکت بود جمله را از زندان بیرون کردند، و بفرمود تا ببصره (216- ب) آل زیاد و آل بو

بکره که فرزندانشان را در قریش درست بکرده بودند [7] بگردانند چنانک بود، زیاد را بنقیف کردند [که] پسر [8]

- [1] کا: لست خلون من ذی الحجه
[2] اسمر نحيفا خفيف العارضين (کا: ع ص 8)
[3] اصل: المرزبانى
[4] کذا ظ: جمع مهر
[5] و بروایتی ده سال و چهل و نه روز (کا: 6 ص 27)
[6] اصل: روى
[7] یعنی فرزندان آن دو خانواده را در دواوین انساب جزء قریش ثبت کرده بودند.
[8] اصل: پس، گرچه پس بجای پسر در پارسی قدیم بوده و دقیقی هم آورده ولی در کتب نثر دیده نشد، دقیقی:

بیامد نخست آن سوار هژیر	پس شهریار جهان اردشیر
بیامد پس از سروران سپاه	پس تهم جاماسب دستور شاه
بیامد پس او گزیده سوار	پس شهریار جهان نیوزار

(شاهنامه: ج 3 ص 211 و 213 چاپ خاور)

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 334

بو عبید ثقفی [1] بود، و معاویه او را چنانک یاد کردیم بپذیرفت از کفایت، و چنان خواندم که بدان وقت که زیاد امیر عراقین بود و حرمین مکه و مدینه، و چندین هزار درم بعایشه رضی الله عنها داد و بدو فرستاد، و نامه نوشت بدو، مقصود آن که پیاسخ او را زیاد [2] بن [ابی] سیفیان بنویسد و زیاد را حجت بود. پس عایشه رضی الله عنها پاسخ نوشت: من ام المؤمنین عایشه الی زیاد، اما بعد، و دیگر هیچ ننوشت زیاد غمناک گشت و آن مال تلف شد و هیچ نتوانست گفت: و بو بکره مولای پیغامبر علیه السلام [بود] ایشان را نیز نسب اندر مولائی [3] درست کرد، و سخت عظیم پسندیده داشتند مردم این کار [را]، پس معن بن زایده بسجستان بمرد، [4] و حسن بن قحطبه بخراسان، پس مهدی خراسان بو عون [5] را داد، و اندر سال صد و شصت و یک مهدی بحد رفت و اندر بادیه مصنعه و آبگیرها فرمود کردن و منزلها، و راه مکه آبادان کرد بر آن سان که هست، و بسیاری مال و نعمت بر درویشان تفرقه کرد، و کعبه معظم را دو کسوة طمیم [6] بزر در پوشید، و صد و پنجاه هزار تا جامه از دیبا و هر جنس بمردم داد از مکه (117- آ) و از مدینه، و هم در آن وقت خراج مصر و حمل آن جانب فراز رسید مبلغ آن سیصد هزار دینار، همه بر مردمان حرمین و مستحقان بخشید، و درین حج مهدی را بی حد و اندازه مال و نعمت خرج افتاد، و سخت عظیم نیکو سیرت و معتقد بود، و اندر سال صد و شصت و دو چون بازگشت، مقنع لعنه الله بیرون آمد [7]. بما وراء النهر، و دعویی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده

- [1] بو عبید ثقفی غلط است و صواب «عبید مولی ثقیف» است، رک حاشیه 4 صفحه 295) در الحاق معاویه زیاد را بقریش
[2] اصل: از زیاد
[3] اصل: مولای،
[4] معن بن زایده را در سیستان بشهر بست خوارج بکشتند.
[5] ابو عون و هو عبد الملك بن یزید
[6] طمیم اینجا معنی ندارد، کامل گوید: و فیها نزع المهدی کسوة الکعبه و کسوها کسوة جدیده و کان سبب نزعها ان حجة الکعبه ذکرها له انهم یخافون علی الکعبه ان تهدم لکثرة ما علیها من الکسوة فنزعها و کانت کسوة هشام بن عبد الملك من الدیباخ الشخین و ما قبلها من عمل الیمن (6 ص 17)
[7] ظهور مقنع بروایت کا: 159 (ج 5 ص 13) و طا: 161 (3- 1 ص 484) و روایت اخیر صوابتر است.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 335

بود و نام او هاشم بن الحکم [1] بود، و جادوی عظیم داشت، مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدائی کردی، استغفر الله! و از این سبب او را مقنع خواندندی، و آنست که آن چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با اخلاطهائی که داشت، نا عکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد، و شرح کار و شعبدهای او درازست، تا کارش عالی شد و چندین هزار مرد تابع او شدند، و خاقان ترك را بخواند، و مهدی از خوراسان سپاه فرستادن گرفت تا بعد از بسیاری وقعت و حالها حصار گرفتندش، و آخر کار همه مردمان حصار را زهر داد، از زنان و غلامان [و آن] همه بمردند، و چون شراب با زنان همی داد بخوردندی و همی فتادندی مرده، پس زنی بودش شراب پنهان بجامه فرو ریخت و بیفتاد، برسان دیگران، این زن (217- ب) حکایت کند که مقنع را دیدم چون شتر مست کف بر لب آورده، و هر سو همی تاخت، و همه چهارپایان را بشمشیر پی می‌برید و هر چه خواسته بود آتشی عظیم برافروخت و در آن همی فکند تا همه سوخته شد، پس تنوری سخت بزرگ بتافت، و همی گفت عالمی را بباد دادم و گمراه کردم، بر آخر خود را بیاید سوخت، پس خود را در آن تنور افکند و همان ساعت ناچیز گشت، و مسلمانان از وی برستند و مهدی همین تاریخ عیسی بن [2] علی را که عم پدرش بود بدان فراز آورد که خود را قلع [3] کند، و کرد، و مالی بدادش، که بیعت چنان کرده بود که بعد از مهدی هم وی باشد، و درین امید پیر گشت، پس مهدی پسران را فرمود بیعت کردن، نخست موسی را و هادی [4] لقبش نهاد، پس هرون را و رشید لقب دادش، و پس ازین کار یعقوب بن داود بن طهمان [5] بزرگ گشت پیش مهدی، و دست وزیر ابو عبید الله [6]

[1] ظ: حکیم، و حکیم نام خود مقنع بوده و هاشم نام دیگرش یا هاشم نام او و حکیم لقب او بوده است کذا قول الطبری و الکامل ولی ابو نصر قباوی در تاریخ بخارا گوید: و ابراهیم که صاحب اخبار مقنع است و محمد بن جریر الطبری آورده است که ... نام او هاشم بن حکیم بود (تاریخ بخارا چاپ شفر ص 64)

[2] ص: عیسی بن موسی

[3] کذا؟ و الصواب: خلع

[4] اصل: هرون

[5] اصل:

طعمان- صفحات بعد: طهمان کا: طهمان (6 ص 23)

[6] اصل: وزیر ابو عبد الله- و هو ابو عبید الله معاویة بن عبید الله- عزل 167 (کا 6 ص 25)

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 336

بر بست تا چنان افتاد که یعقوب را این استر که او بر همی نشست از خشخشه [1] طیلسان در رمید، و لگد زد و ساقش بشکست، مهدی غمناک شد و پرسیدنش رفت بخانه او، پس وزیر ابو عبید الله مهدی را خالی بیافت، آغالش [2] کرد، و یعقوب را بچند چیز متهم کرد، و در جمله شیعت علویان، و چون یعقوب (218- آ) بهتری یافت مهدی مردی علوی بوی داد و گفت این را بکش، و بدین کار آزمودن یعقوب خواست نه کشتن علوی، و یعقوب علوی را در شب رها کرد و نفقات داد، بعد از آن [که] علوی او را گفت شرم نداری که با خون فرزند پیغامبر سوی عرصات آئی؟ مهدی کس را نشانده بود بر راه، علوی را بگرفتند و بزندان باز بردند، [و مهدی] یعقوب را از حال او پرسید، گفت بکشتم او را، و سوگند خورد بحیاء و سر امیر المؤمنین، بعد از آن مهدی او را باز داشت چون خیانت ظاهر شد بمطابق [3] اندر سخت‌تر زندگانی، و همه عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند، تا رشید بیرون آوردش و چشمش تپاه گشته بود، یحیی شغلها بر وی عرضه کرد، نپذیرفت، و بمکه رفت و عبادت کرد تا آخر عمرش [و] ربیع بن یونس بقصد ابی عبید الله [4] الوزیر بر استاد، و پسرش را بزندقه منسوب گردانید، و درست گشت، و مهدی پسرش را پیش وی بکشت، و پس [ربیع مهدی را] گفت امروز از وی نصیحت تو نیاید، تا او را نیز بگرفت و بکشت، و هرون را بجانب روم فرستاد بغزو،

و او را از کودکی به یحیی بن خالد البرمکی سپرده بود و هر چه کردی بفرمان او کردی، و جز پدر با وی مخاطبت نبود، و هرون دو سال و نیم بدیار روم بماند (218- ب) و با ظفر و مال و نعمت بسیار باز آمد، و این وقت لقب نهادش رشید، و هنوز کودک [بود] و این اندر سال صد و شصت و چهار بود، و باز هادی را فرستاد، تا دفع خوارچ کرد از گرگان و طبرستان، و اندر ذی الحجه

- [1] اصل: حشحه، و خشخشة السلاح او الحلی صوته تسمع عند اصطکاکه (منجد) و حشحه نیامده است- کا بجای استر بر ذون آورده
[2] آغالش، تحریک کردن
[3] اصل: و بطنق- مطبق:
دخمه وزیر زمینی تاریک و بیمناکی بوده است که در آن را می‌نهادند و جایگاه زندانیان سیاسی بوده است
[4] اصل: ربیع بن عبد الله
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 337

آفتاب هم از بامداد گرفته برآمد و سیاه گشته بود و تا نیمروز بماند [و] تا شب، و سخت عجایب بود، چون بگشاد بفرمان حق تعالی نیمروز گذشته بود، و علی بن سلمان [1] و زید بن المنذر [2] بن البطل بروم اندر فتین [3] و بسیاری کارها و فتحها کردند، و از سال صد و شصت و شش [4] مسجد [الحرام و مسجد] مدینه رسول بفرمود تا فراخ کردند و عمارتش بیفزود، و چون سال صد و شصت و نه درآمد مهدی بماسبذان [5] بمرد بدیه زن و زر [6] نیز گویند، و او را عمر چهل و چهار سال [7] بود و چهل و هشت هم روایتست، و از چند نوع گویند مرگ او چنانک اندر باب الحفایر یاد کنیم و گویند بعد از پنج روز خیر بهادی رسید. در نسب: ابو عبد الله محمد بن عبد الله ابن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس. مادرش: ام موسی بنت منصور بن عبد الله الحمیری. حلیت: مردی بود دراز بالا و جعد موی و اندر چشمش نقطه سفید بود کوچک، وزیر و کاتب: ابو عبید الله [8] معاویه بن عبد الله بن یسار، [9] و از بعد عزلش (219- آ) ابو عبد الله یعقوب بن داود بن طهمان مولی عبد الله بن خازم پنج سال، پس ابو جعفر الفیض [10] بن ابی صالح و نامش شیرویه بود و ترسا بود از سابور، [11] و مسلمان گشت و درین وقت وزیر بود، نقش الخاتم: العزة لله عز و جل، و فوضت امری الی الله نیز گویند.

خلافت هادی

یک سال و یک ماه و بیست و نه روز بود بدیگر روایت روزها پانزده گوید، و در تاریخ جریر سالی و سه ماه [12] و بوقت

- [1] کا و طا: سلیمان
[2] کا: یزید بن بدر، قال الطبری فی حوادث 168: فوجه علی بن سلیمان و هو یومئذ علی الجزیره و قنسرین یزید بن بدر بن البطل فی سرية الی الروم فغنموا و ظفروا (3- 1 ص 521- کذا: ک 6 ص 26) و مؤلف در ترجمه علی بن سلیمان و یزید بن بدر را مفعول گرفته و هر دو را بروم فرستاده است. حاشیه طا بجای بدر (المنذر)
[3] کذا ... ظ: رفتند
[4] کا: 167 و فیها امر المهدی بالزیادة فی المسجد الحرام و مسجد النبی (6 ص 25)
[5] اصل: ماسیدان، ماسبذان بفتح سین و باء موحدہ از بلاد جبال بوده و با پشت کوه و ظاهرا محل حسین آباد سابق مطابقت دارد و آنرا سیروان هم میگفته‌اند
[6] طا: رد (3- 1 ص 523)
[7] کا: ثلاث و اربعین سنه (ص 27)
[8] اصل: عبد الله
[9] اصل بی نقطه
[10] کذا؟ ... کا و طا: ساکتست ظ: العیص، بمناسبت ترسائی
[11] یعنی از مردم شهر شاپور فارس بود

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 338

مرگ پدرش، هادی بطبرستان بود و با شروین حرب میکرد، و هرون بیعت برادرش درست کرد تا رسیدن او [و] سخت عظیم پسندیده داشت، اندر ایام هادی جماعتی از اهل فضل زندقه گرفتند [1]، هر چند نه بس فضلی است، اما فصیحان وقت بودند چون عبد الله بن المقفع [2] و عبد الله بن عبد الله، و صالح بن عبد القدوس، و از بنی هاشم همچنين يعقوب [3] و دختر او را از پدر آبستن از خانه بیرون آوردند، و ظاهر پیش هادی [4] سخن زندقه گفتند، هادی بعضی را بکشت و بعضی را بیاویخت و قمع ایشان بکرد [5] و آن عهد روزگار مهدی بود، امشان و آنست [6] که این چند تن از فصحا جمع شدند و گفتند ما نقیضه قرآن همی تصنیف کنیم، و مدتهای مدید بدان اندر افتادند و فصیح (219-ب) تر ایشان ابن المقفع را در سرای خالی بنشانند، چنانکه هیچ چیز نبایستش، و کس خاطرش نشورانید، و او مشق همی کرد و همی نوشت، بعد از شش ماه دیگر، صالح و عبد الله و ایشان [7] در پیش وی رفتند و گفتند چه کرده ای در این مدت؟ و او خروارها کاغذ نوشته بود و باطل کرده و آن کاغذها را انبار کرده، ابن المقفع گفتا چندین روزگار بآیتی در مانده ام و این همه طومارها نوشته ام، هیچ چنان قرآن نیامد. صالح بن عبد القدوس گفت کدام آیت است؟ گفت در قصه نوح می گوید: و قيل يا ارض ابلعي ماءك و يا سماء اقلعي و غيظ الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی. گفتند بر خیز و بیرون آی که این کار نابودنی است، چون در شش ماه عوض آیتی نتوانستی کرد، همه قرآن را چون توان؟ چنان مردمان گمراه بودند! حاشا که هرگز این سخن در طاقت کسی گنجد!

- [1] زندقه گرفتن فصحا و فضلا در اسلام از عهدی بعید و پیش از ظهور بنی العباس بوده است و اختصاصی بزمان هادی ندارد بلکه بعد از سختگیری های منصور و مهدی باین طایفه میتوان گفت که در عهد هادی تخفیف یافته بود
- [2] ابن مقفع در زمان منصور 145 در بصره بدست سفیان بن معاویه ابن یزید بن المهلب بامر منصور کشته شد
- [3] هو يعقوب بن الفضل بن عبد الرحمن بن عباس بن ربيعة بن الحرث بن عبد المطلب (ك 6 ص 29)
- [4] کا: مهدی (6 ص 29)
- [5] کا: این عمل را بمهدی نسبت داده است و درباره هادی گوید هزار دار برای کشتن زنداقه بپای کرد اما خود زودتر بمرد (ك 6 ص 35) و تنها يعقوب فوق الذکر را هادی بامر مهدی بعد از مرگ مهدی بکشت
- [6] عبارت بی سامانست. ط:
- قصه ایشان آنست که ... الخ
- [7] کذا؟ اصل بی نقطه.

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 339

قرآن کلام خداست، و معجز پیغامبر که در عهد بیرون آمدن پیغامبر، مردمان آن وقت اهل علم و فصاحت و شاعر بودند، حق تعالی قرآن نامحدث فرستاد، عجز ایشان را چنانکه بگاه موسی علیه السلام [از سبب] غلبه جادوان و فسون گران، عصا معجز او بود، تبطیل [1] سحر را، و بوقت عیسی علیه السلام غلبه حکیمان و اطبا بودند و فلاسفه و معالجت کردن (220-آ) علتها، تا خدای تعالی معجز داد عیسی را بمرده زنده کردن و شفا یافتن اکمه و ابرص، و آن علتها که اطبا از آن عاجز بودند و خدای تعالی همی گوید در محکم کتاب خویش: قُلْ لَئِنْ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَيَّ اَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ كَانُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيْرًا 17: 88.

و اندرین عهد هادی، حسین نام علوی حسنی [2] بمدینه بیرون آمد و سیرت بد کرد [3]، همه بندگان مردم را آزادی داد تا با وی بیعت کردند، و شهر بگرفت، و وعده [کرد] که بموسم بیرون آید و جماعتی از خویشان را- مردان دلیر- آنجا فرستاد با سپاهی

گرانمایه تا کار کجا رسد، و علوی بمکه روز ترویبه بیرون آمد و حرب اندر گرفت و مردم او را بچنان روز [4] بجایگاه حرب کردند و روز عید کشته شد بر عرفات، و او را صاحب فح خوانند و پس از جمله خویشان او ادریس نامی بمغرب افتاد و بطنجه و شهر تا هرت، و نسب خویش بگفت میان مسلمانان اندر، و کارش عظیم بزرگ گشت، پس هادی شماخ [5] طیب را آنجایگاه فرستاد و مدتی بود و مردم را معالجت کردی، تا بادریس گستاخ گشت و یکباری ادریس نالیده [6] گشت، شماخ او را زهر داد، و بازگشت.

[1] اصل بی نقطه

[2] اصل: حسینی (کا: حسنی، 6 ص 30) هو حسین بن علی بن الحسن ابن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام

[3] کذا؟ .. و مراد ازین عبارت دانسته نشد. طبری و کامل از بدسیرتی وی و آزادی بندگان در مدینه چیزی ندارد مگر بعد از بیرون رفتن حسنی و بیعتیان از مدینه مردم گفتند که در مسجدی که سپاه وی در آن بوده‌اند حدی کرده‌اند و مردم آنرا شسته و از آنان بد گفتند و نیز در مکه گفت هر بنده که با ما بیعت کنند حر است (ک: 6 ص 31)

[4] اصل: بی نقطه. کا: سلیمان ابن منصور و محمد بن سلیمان بن علی و عباس بن محمد بن علی و موسی و اسماعیل پسران عیسی بن موسی از اهل بیت هادی آن سال بحج رفته بودند و سپاهی از بصره به‌مراه برگرفته که راه خطر داشت و با این سپاه و سایر شیعه بنی العباس با حسین بن علی در مکه روز ترویبه حرب کردند و حسین کشته شد .. (ج: 6 ص 31)

[5] رشید بوده که شماخ الیمامی مولی المهدی را فرستاده است نه هادی (ر ک: کا ج 6 ص 4)

[6] کذا .. ظ: نالنده- یعنی نالان و بیمار.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 340

و مادر هادی و رشید خیزران بود و مردمان او را بزرگ داشتندی و بامداد نخست بسرای او رفتندی بسلام، (220- ب) و سعی کردند در اشغال مردم گزاردن، و این قاعده از عهد مهدی بود، پس هادی بر آن انکار کرد، و روزی بمجلس اندر گفت شما روا دارید که کسی نام مادر شما برد و سخن ایشان گوید؟ گفتند نه.

هادی گفت پس چه واجب کند که شما پیش مادر [من] روید و بوی تفویض [1] کنید و سخن [او] آورید و در دهن مردم نهید، یا خود باید که کسی داند که مرا مادری هست یا نه؟ و اگر ببینم که نیز کسی بسرای او رود گردنش بزنم! پس مردمان باز ایستادند، و خیزران غمناک گشت، روزی هادی صحنی برنج نیمی بخورد و نیمی در وی زهر کرد و بمادر فرستاد، گفت مرا این خوش آمد و بتو فرستادم، خیزران دریافت و بخورد سگی دادند در حال بمرد، پس هادی را گفت شرم نداری که مادر را زهر دهی؟ هادی گفت شرم ندارم که مرا از کار تو عیب همی آید که همه شهر و بازار حدیث تو است که مادر امیر المؤمنین چنین گفت و چنین کرد. پس ازین هادی رشید را باز داشت، گفت خود را خلع کن تا من فرزند را ولیعهد کنم، و یحیی بن خالد البرمکی را بازداشته بود، هرون خواست که چنان کند؟ یحیی گفتا نباید صبر کن، پس هادی یقطین را بخواند و گفت برو و همین ساعت هرون را بگو که ترا زندگانی باید یا خلیفتی، اگر خود را خلع کرد قضاة و عدول را ببر و گواه گیر (221- آ) و پس ویرا رها کن از حبس، و اگر نکند همین ساعت سر او و سر یحیی بن خالد را برگیر و پیش من آور و اگر پیش از نماز شام این تمام نکرده باشی يك بدست از بالای تو کم کنم [2] یقطین بگریست و گفت وقت نزدیک است فردا تمام کنم، گفت لا و الله، یقطین چون پیامد ساعتی بگذشت که او را باز خواندند، پیامد نزدیک پرده آواز گریستن شنید، گفت یا امیر المؤمنین مرا باز خواندند، [3] خیزران گفت اندر آی تا

[1] ظ مراد: مفاوضه

[2] این روایت اخیر بدین طریق و حبس رشید در طا و کا نیست و ذکر یقین هم نیامده، طا گوید: شبی که هادی بمرد یحیی بن خالد حبس بود و هادی همانشب قصد داشت هرون و یحیی را تلف کند (ط 3- 1 ص 600)

[3] ط: گفتا امیر المؤمنین مرا باز خواند

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 341

امیر المؤمنین را بینی، یقطین اندرون رفت هادی را دید بر تخت مرده، گفت ایها السیّد این را چه بود؟ خیزران گفت خدای بگرفتیش، یقطین بازگشت و بزندان آمد و هرون را گفت: السلام علیک یا امیر المؤمنین، هرون گفت امیر المؤمنین برادر ماست، یقطین از حال هادی و آنچه او را فرموده بود همی گفت، که رقعۀ خیزران اندر آمد بتعزیت هادی و تهنیت خلافت، و یحیی و هرون از حبس بیرون آمدند و همان شب کارها را جمله یحیی بن خالد بنظام بنهاد و برداخت، و بروایتی گویند که هادی هرون را بازداشت و لیکن [به] خلع فرمود و یحیی گفت یا امیر المؤمنین پسر تو جعفر کوچک است و نه دیدار بود که کارها چون افتد [1] و چون هرون بیعت نقض کرده باشد از علویان کسی برخیزد و این کار از بنی العباس برود، من صواب در آن می بینم که همچنین بگذاری، چون فرزند (221- ب) امیر المؤمنین بجای [2] رسد این عهده بر من که هرون را بدان فراز آرم که [خود را] خلع کند تا ولی عهد فرزند تو باشد، هادی گفت رواست. و همین هفته هادی بمرد، و از چند نوع سبب مرگ او گویند، یکی آنکه چون خیزران جد هادی در کشتن وی بدید و خود از وی دل آزرده بود و چند کنیزک را با خود یار کرده بود و اندر خواب بالش بر دهان وی نهادند و سخت بگرفتند تا بمرد، و این روایت را خود اصلی نیست [و] سخن عوام بود، و در آن وقت بی بیماری بفرجاً بمرد، و دیگر گویند کنیزکی از آن هادی [3] طبقی لوزینه زهرآلود بدیگر کنیزک فرستاد تا وی را بکشد برشک، چون هادی بدید پیش خواست و یکی لوزینه از آن بخورد، و میوه نیز گویند، و بمرد، کنیزک خروشان بیامد و میگفت خواستم که همه مرا باشی اکنون از من و دیگران برآمدی، [4] و مهدی را این حال هم گویند، و اندرین معنی شاعر وقت گفتست:

شعر

و کم من آكلة منعت اباها باکلة ساعة اكلات دهر
و کم من طالب یسعی لشیئی و فیه هلاکة لو کان یدری

[1] یعنی: معلوم نیست که کارها از چه قرار باشد

[2] اصل. بقاء با یاء کوچک و بجای رسیدن یعنی بزرگ شدن و بحد بلوغ رسیدن

[3] اصل: هرون

[4] طا و کا: در مورد مهدی آورده اند

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 342

و دیگر جای [گویند] که فراشی همی پرده می آویخت اندر بستان بعیسی آباد بدور جای، و کمانی هادی را آورده بودند و بدست داشت، گفت گوئی از ایدر تیر آنجا رسد؟ و تیری بینداخت و بر پشت آن برنا رسید و بر دیوار دوخته شد (222- آ) و بمرد! و هادی غمناک گشت از آن و همانساعت پشت پاش بخارش آمد، می خارید و فریاد همی کرد تا بمرد همان ساعت و همانشب، و تا سه روز نیز گویند، فی الجملة بعیسی آباد مردست بفرجاً و الله اعلم. و این حال شب آدینه بود هفتم ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد از هجرت شده، و بیست و یک سال و یک ماه عمرش بود و بیست و شش نیز گویند [1] و برادرش هرون بر وی نماز کرد. اندر نسب: ابو محمد بن موسی بن محمد بن عبد الله لمنصور. مادرش: خیزران بنت الغطریف بن عطا ام الولد المولده (?). حلیت: هادی مردی بود دراز موی و جعد [2]. وزیر و کاتب: ربیع بن یونس، و عمر ابن بزیرغ [3] نقش الخاتم: الله العظیم بودست، و الله اعلم.

خلافت رشید

بیست و سه سال و هفت روز [4] بود بدیگر روایت روزها سیزده گویند و در تاریخ جریر بیست و سه سال راست [4]، چون بخلافت بنشست کار وزارت و غیره در تدبیر یحیی

بن خالد بود همچنانکه پیش از آن، و فضل پسر مهترین [5] یحیی با هرون الرشید شیر خورده بودند بهم، و نایب پدر بود بر وزارت، و اندرین باب مروان بن حفصه الشاعر گفتست:

شعر

كفى لك فضلا ان افضل حرّة [6] غدتك [7] بئدى و الخليفة واحد

- [1] کا: بیست و شش و بیست و سه (6 ص 34)
[2] کا: کان طویلا جسیما ابيض شربا حمرة و کان بشفته العلیا نقص (6 ص 34)
[3] اصل: عمرو بن الربیع. طا: عمرو بن بزيع (3-1 ص 598 لیدن) و در وقتی که هادی مرد وزیر خاتم ابراهیم الحرانى بوده و خاتم خلافت نزد وی، چه خلفا دو وزیر داشته‌اند یکی وزیر خراج دیگری وزیر صاحب خاتم و گاه وزرای دیگر هم داشته‌اند و وقتی می‌شده که وزارتین یعنی خاتم و خراج با يك نفر بوده مانند یحیی بن خالد البرمکی که بعد از مرگ ابو العباس الطوسی صاحب خاتم رشید، خاتم بوی سپرده شد و بقول طبری: فاجتمعت لیحیی الوزارتان (3-1 ص 606)
[4] کا: بیست و سه سال و هیجده روز و شانزده روز کذا طبری

[5] اصل: بن

[6] اصل: حده

[7] اصل: عدتك

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 343

(222- ب) لقد زنت یحیی فی المجالس [1] کلها کما زان یحیی خالدا فی المشاهد و جعفر بن یحیی ندیم بود، تا آخر کار از آن چنان گستاخیا تولدها و تغییرها پیدا شد، و از آن پس جعفر وزیر گشت و دست همه بر بست و جهان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه اندر بود، و کار مملکت بنظام همی داشتند به تیغ و قلم، و روزگار ایشان را [2] سمر گشت اندر عالم، و ذکر بزرگ همتی و سخا و جود ایشان معروف و مشهورست، و این کارها که در این باب بدست ایشان برآمد و آن توفیق که ایشان را میسر گشت در حق خواهندگان از هر جنس، و هیچ کس را حاجت نیامد در آن عصر که از امیر المؤمنین چیزی خواهد از بس که بداندی مردم را، و شعراء [3] عالم روی بدرگاه ایشان نهادند و بر درگاه فضل بن یحیی بیرون از آن دیگران چنان خواندم که هزار و صد شاعر بودند بمرسوم و مشاهره که حاجت نیامدشان که جای دیگر مدح برند، و مردی از زمین سند پیش وی آمد و بزبان خویش يك بیت انشا کرد و بگفت و آن این بود:

اره بره کنکره کراکری مندره [4]

فضل پرسید که چه میگوید؟ ترجمان گفت می‌گوید:

شعر

اذا المکارم فی آفاقنا ذکرت فأتما بك فیها یضرب المثل

(223- آ) پس فضل بخندید و او را هزار دینار فرمود، و خلعتی فاخر و شتر و چهار پا و هر چیز، و پانصد ترجمان را داده گفت ما درین زبان همی نه بینیم، [5] و اخبار برامکه بسیار است از عهد برمک تا آخر دولت، و من آنرا کتابی مفرد ساخته‌ام و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را و آنچ کرده‌اند در حق مردم، و روزگار محنت، و سبب آن و آنچ بر سر ایشان آمد، پس هرون پسران را بیعت کرد [و] محمد را امین [لقب] دادش، پس عبد الله را مأمون لقب داد، و باز قاسم را مؤتمن لقب داد،

[1] ابن خلکان: المشاهد

[2] راء زاید است

[3] اصل: شعر او

[4] کذا؟ و عینا نقل شد و این شعر بسلمان هم نسبت داده شده، ر ک: مقدمه

[5] کذا؟ ...

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 344

و چنان خوانده‌ام در کتابی بخط جدم مهلب بن محمد بن شادی [1] که درین وقت بیعت، عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن الزبیر [به] بیعت کردن پیش آمد، پس این بیت بخواند که طریح گفته است اندر ولید بن یزید

؟ لا یضر أعینها؟ [2] و لا قلعتها حتی یطول علی یدیک [3] طوالها

هرون را سخت عظیم خوش آمد و او را صلتی تمام بداد، و خیزران مادرش همان قاعدت اول بگرفت و هرون او را منعی نکرد و در سال صد و هفتاد و شش، فضل یحیی را بخراسان فرستاد، و یحیی بن عبد الله الحسنی [بدیلم] خروج کرد، تا رشید با وی عهد کرد و پیش [وی] آمد، و آخر کار زهر دادش و بمرد، و از آن پس هرون بروم شد و شهر صفصاف خراب کرد، و مروان حفصه در جمله قصیده گفتست، شعر

(223- ب) ان امیر المؤمنین المصطفی قد ترک الصفصاف قاعا صفصفا

و بعد ازین هرون عزم خراسان کرد، و فضل باز آمده بود، و علی بن عیسی بن ماهان [4] امیر بود، پس او بیامد و او را چندان مال آورد از غلام و کنیزکان و اسبان و جامها و زر و سیم و نامها مشک و عنبر و میوه‌های [5] گوناگون و از قاقم و سمور و انواع آن که آنرا قیاس نبود، و بمیدان اندر جمع آورد و همه میدان پر بود، و همه بازگشاد و بترتیب بنهاد، و هرون را خبر داد تا بنظاره آمد بمیدان، و چشمش خیره شد از آن مال، یحیی را گفت آنست که تو گفتی که او را بخراسان مفرست و من خلاف کردم و سخت مبارک آمد آن خلاف تو، یحیی گفت اگر این را از پس درد سر نباشد نیکست، و [اگر نه آن بود که] تو بعوض این یک [درم ده] درم باز فرستی و نظام نگیرد این ولایت، و آخر حاجت آید بتن خویش رفتن، که اوتاده [6] چندین خود را نهاده است این قدر پیش امیر المؤمنین نیاورده چون خراسان از مال تهی

[1] برای شناسائی مؤلف کتاب این هم یک سندی است.

[2] کذا

[3] اصل:؟ یدیک؟

[4] اصل: هامان

[5] ظ: مویها یعنی پوستهای گرانها. زیرا در هیچ تاریخ میوه دیده نشد

[6] اصل: دو.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 345

گردد و از مصادره ستوه شدند [1] دشمنان و خوارج سر برکنند [و] تدارک آن دشوار باشد، هرون خاموش گشت و همچنان بود که وی گفته بود، و این کار هم از جمله آن بود که دل رشید بگشت بر برامکه که سالها (224- آ) فضل و جعفر [2] امیران خراسان بودند که ده یک از آن مال بخزینه نرسید، و دل رشید از برامکه سیر شده بود، و سببها فراز آمد، یکی آغالش دشمنان ایشان چون فضل بن الربیع و درارة بن محمد العری [3] و دیگران، و دیگر حدیث عبد الملك بن صالح الهاشمی [4] و باز حدیث یحیی بن عبد الله العلوی، و حدیث عباسه خواهر رشید، و آن را قصه دراز است، تا رشید را دل بگردید، پس رشید همه را بفرمود گرفتن و جعفر را بکشت، و تنش را بجسر انبار [5] بردار کرد، و سرش بخراسان فرستاد، و آن روز هزار کس را از برامکه بکشتند، و یحیی و فضل و محمد و موسی و جماعتی را باز داشتند. و زنان را، مگر مادر فضل که رشید از وی شیر خورده بود و دختر یحیی و دو کس دیگر، و الا دیگر زنان را مباح بدادند، و رسوائیها رفت، و همه سراها و قصرهای برامکه خراب کردند، و بسوختند و بعد از آن یحیی بن خالد [به] حبس بمرد و زیر مصلی او رقعہ یافتند بمهر همچنان پیش هرون بردند، چون بازگشاد نوشته بود بخط یحیی: بسم الله الرحمن الرحيم قد تقدم الخصماء والمدعی علیه بالاثر والحاكم [هو] الله [الذی] لا یحتاج الی بینة [6] والسلام. چون هرون بخواند لونسش بگردید و نیز کس او را خندان ندید تا بمرد، و روزی رشید، مسرور خادم صاحب عذاب را [بزدان یحیی] (224- ب) بفرستاد- و جعفر را هم او گشت- و فرمود که فضل را از پیش وی

[1] بمعنی مستقبل محقق الوقوع

[2] جعفر والی خراسان نبوده است

[3] کذا؟ و نامی شبیه باین نام در تواریخ دیده نشد

[4] عبد الملك بن صالح از بزرگان بنی العباس و ادبا و مردان محتشم دولت رشید بود و پسرش عبد الرحمن و کاتبش قمامه برشید گفتند که عبد الملك سر بگی و خروج دارد و رشید ویرا بزندان افکند و در آن روزگار یحیی و فضل بزندان بودند و گفته بودند که یحیی با عبد الملك همدست بوده و رشید یحیی را بقتل پسرش فضل تهدید کرد تا خبر عبد الملك را از وی بشنود و یحیی در بی خبری خود حجتها آورد ... الخ (ط 3-2 ص 292-293) (ك: 6 ص 59-60) و حدیث عبد الملك از موجبات خذلان برمکیان نیست و بی مورد ضبط شده است.

[5] اصل: نیار

[6] اصل: اسیه ابن خلکان ج 2 ص 365: قد تقدم الخصم و المدعی علیه فی الاثر و القاضی هو الحكم العدل الذی لا یجور و لا یحتاج الی بینة.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 346

برگیر و چنان نما که همی بکشمش، تا ازو چه پیدا شود، و پیغام داده بود که اگر مال و نعمت ندهی فضل را کشتن فرمودیم [1]، پس مسرور [یحیی] را پیغام داد، یحیی گفت ما را مال فراز آمد از دولت امیر المؤمنین، و هم از بهر مصلحت وی و نیکو نامی او تفرقه کردیم بر مردم، و من نه از آن کسانم- و امیر المؤمنین نیکو داند- که مال بر مذلت و کشتن فرزندان اختیار کنم [2] پس مسرور، فضل را از پیش او برداشت و فضل دست و پای پدر بوسه داد و حلالی خواست، و مسرور او را [3] بیرون آورد و هیچ اومید نماند. یحیی مسرور را باز خواند و گفت پیغامی از من بامیر المؤمنین بری؟ گفت بگو، یحیی گفت امیر المؤمنین را بگوی که و الله که هیچ نماند از کشتن فرزندان و مباح کردن زنان و سوختن و خرابی که با من بکردند [4] [که] من ترا همچنان نخواستم، و زود رسد مکافات این کار! پس مسرور فضل را بر دیگر جای بازداشت، و رشید را این پیغام بگفت همچنان، [رشید] گفت و الله که من ازین سخنها همی ترسم که هر چه یحیی گوید جز چنان نباشد، و همچنان بود بعد از رشید که طاهر بن الحسین محمد الامین را بدان زاری بکشت و آن حالها رفت و رسوائیها بخانه او، چون مامون ببغداد باز آمد، (225-225) محمد الامین را مادری بود زییده، این شعر بگفت [5] و بمامون فرستاد.

[1] ط و ك این پیام را نه برای زر و مال بلکه برای کشف خیانت عبد الملك بن صالح بیحیی دانسته اند رجوع شود بحاشیه 4 صفحه پیش

[2] اصل: نکنم

[3] اصل: او را گفت

[4] اصل:

نکردند و ط این جمله ترجمه خبریست که طبری آورده: قال محمد بن اسحق لما قتل الرشید جعفر بن یحیی قیل لیحیی بن خالد قتل امیر المؤمنین اینک جعفر قال كذلك یقتل ابنه قال فقیل له خربت دبارك قال كذلك تخرب دورهم (3-2 ص 683) و جای دیگر در حدیث عبد الملك صالح و پیام هرون بیحیی در حبس و تهدید بکشتن پسرش فضل، طبری گوید: فلما اخذ مسرور بید الفضل لما اعلمه به بلغ من یحیی، فاخرج ما فی نفسه فقال قل له یقتل ابنك مثله قال مسرور فلما سكن عن الرشید الغضب قال کیف قال؟ فاعدت علیه القول قال قد خفت و الله قوله لانه قل ما قال لی شیئا الا رأیت تاویلہ .. (3-2 ص 694)

[5] طبری:

این اشعار را بخزیمه بن الحسن نسبت میدهد که از زبان ام جعفر زییده گفته است و مطلع آن چنین است:

لخیر امام قام من خیر عنصر و افضل سام فوق اعواد منبر

(3-2 ص 946-947 ك: 6-97) و اصل قصیده دوازده بیتست- و اغلاط قصیده بدون ذکر اصل از روی طبری اصلاح شد جز آن که معنی مستقل داشت و روایت دیگر بود

شعر

لوارث علم الاولین و فهمهم و للملک المأمون من أمّ جعفر
کتبت و عینی تستهل [1] دموعها الیک [1] بن عم [ی] من جفونی و
محجر [ی] سأسکوا الذی لاقیت بعد فراقه [2] الیک شکاة المستضام [3]
المقهر

اتی طاهر لا طهر الله طاهرا فما طاهر فی فعله [4] بمطهر
فأخرجنی من دار ملک ورثتها عن السلف الماضین من کل مفخر [5]
و ابرزنی [6] مکشوفة الوجه حاسرا و انهب اموالی و اخرج ادور [7]
یعز [8] علی هرون ما قد لقیته و ما مر بی من ناقص الخلق اعور
پس مأمون برخواند، بگریست و گفت و الله که این نیست مگر این پیغام که یحیی بن
خالد بر دست مسرور فرستاد برشید، و بی‌مراد ما بما باز آمد، و گویند هرون
دستخطی داده بود یحیی را، و سوگندان بمصحف و مغلظها خورده، که هرگز به یحیی
و خانه و فرزندانش بد نکند و نفرماید، و از خاندان خلافت جمله بزرگان آل عباس
گواهی نوشته بودند، و همان شب که ایشان را قبض کردند مسرور را فرمود تا آن خط
از خزینها [ی برامکه] باز جست و بیاورد، رشید بدید. و بعد از آن خللها در مملکت
بدید آمد و هر جوانب اضطراب (225- ب) خاست، و رشید پشیمان گشت از آنچه کرد،
اما سود نداشت. و یحیی بن خالد اندر سال صد و نود مرد و او را هفتاد سال از عمر
گذشته بود، و این بیتها بخط وی دیدند که گفته بود:

شعر

تمام و لم تم عنک المنایا تنبه للمنیة یا نؤوم
تروم الخلد فی دار المنایا فکم قد تم قبلك ما تروم
و حق الله ان الظلم شوم [9] و ما زال المسیء هو الظلوم [10]
الی دیان [11] یوم الدین نمضی و عند الله تجتمع الخصوم [12]
ستعلم فی الحساب اذ التقینا غدا عند الحساب من الملوم [13]

[1] اصل: یستهل. طا: مستهل

[2] طا: لاقیته بعد فقده

[3] طا: المستهام. ن ل: المستضیم

[4] طا: فیما اتی

[5] ط و ک این بیت را ندارد

[6] طا: فأخرجنی

[7] طا: آدر، و هر دو جمع دور بمعنی خانه است

[8] اصل: و عز

[9] ابن خلکان 2 ص 366 قاهره: لؤم

[10] ابن خلکان: و أن الظلم مرتعه و خیم

[11] اصل: الی الدیان

[12] اصل: یجتمع الخصوم

[13] ابن خلکان دو بیت بیش ذکر نمیکند

و بعد از یحیی فضل پسرش در آن وقت مرد که هرون بری رفت، و فرمود [1] تا او را
بیاوردند بوزارت، و فضل ربیع را دشنام داد و دشمنان ایشان را که آغالش کرده بودند،
[و] فضل را همی گفت زودتری [کس] [2] فرست تا فضل یحیی را بیاورند [3] که تو
اندر کارها حاجبی ندانی و مرا غم اضطراب ولایت بیمار کردست، تا مرا از این
دل‌مشغولیه‌ها کفایت کند. فضل ربیع گفت کس فرستادم و [این] ساعه فرار رسد، [4]
و مالها بذل کرد تا پیش از خلاص او را در زندان زهر دادند [5] (226- آ) و بمرد در ماه

رمضان سال صد و نود و دو، و عمرش چهل و شش سال [6] بود، و چون هرون این خبر بشنید گفت: الله اکبر، کار من نزدیک رسید، و بعد از مدتی یسیر ویرا نیز آن حال افتاد، و نیز از برمکیان کس بدولت نرسید، و نام نیکو از ایشان بازماند در عالم، و برامکه را بسیار مرثیه‌ها گفتند شعرا، و گفته‌اند که مرثیه ایشان نیز تفاخر دارد بر دیگر مرثیه‌ها، زیرا که شاعران مرثیه تقرب را گویند و طمع، و برامکه را نه کس ماند و نه چیز، از سوز دل و جگر گفتند. پس رشید بعد از برامکه بروم رفت بحرب فقفور [7] ملک روم، و بر آخر صلح افتاد که هر سال سیصد هزار دینار بدهد، و مسلمانان را رنجه ندارد، چون باز آمد رافع لیث بما وراء النهر بیرون آمد، و رشید هرثمه [8] بن اعین را بحرب وی فرستاد و رشید را بضرورت بخراسان بایست رفت، و نالان بود در راه، و بعد از آل برمک هیچ دولتش استقامت نیافت، و بسیار تاسف خورد، و یاد همی کرد همه راه، سخنهای یحیی در آن وقت که علی بن عیسی آن مال عظیم آورده بود که گفت بدین مال خرابی خراسان است و کارها بشورد [9] و دو چندان بجای بازفرستی، و آخر حاجت باشد امیر المؤمنین را رفتن بنفس خود. و چون خبر فضل یحیی برشید رسید نافته شد و از (226- ب)

[1] اصل: فرمودند. و ظ: فرموده بود

[2] اصل: زودتری رفت

[3] اصل: بیاوردند

[4] یعنی: فضل بن یحیی

[5] یعنی فضل بن ربیع مالها بذل کرد تا فضل یحیی را زهر دادند ... و این روایت جائی

بنظر حقیر نرسید

[6] طا و کا: 45

[7] اصل: فقفور

[8] اصل: هرامه

[9] اصل: بشورید.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 349

ری بطوس رفت [و] شنبه اول جمادی الاخر بمرد سال صد و نود و سه بجائی که آنرا سل [1] خوانند بدیه سناباد بر ظاهر طوس. و عمر او چهل و پنج سال بود و پنج ماه، و بروایتی چهل و هشت گویند [2] و پسرش صالح بر وی نماز کرد، در نسب و حلیت: ابو جعفر هرون بن محمد بن عبد الله المنصور، و مادرش: خیزران.

و هرون مردی بود نیکو روی و جعد موی سپید گونه و دراز بالا و فربه و سفیدی بمحاسنش درافتاده بود، وزیر و کاتب او: هجده سال یحیی بن خالد بود، و پسرانش فضل و جعفر، و هرون ایشان را وزیران کوچک گفتی، پس فضل الربیع بود تا آخر عهدش. نقش خاتم: بالله یثق هرون و گویند: کن علی حذر یا هرون.

خلافت امین

چهار سال و پنج ماه و دو روز بود و بدیگر روایت سه سال و بیست و پنج روز و اندر تاریخ جریر پنج سال گوید [3]. و الله اعلم. و مأمون اندر خراسان با پدر بود و رشید [خراسان] از [عقبه] حلوان [4] بمأمون داده بود، و شام و آن حدود بمؤمن داده بود، و محمد الامین را بغداد دار الملك و دیگر ممالک، و چون رشید بمرد فضل ربیع با بهری خزینه پسوی بغداد آمد، و محمد الامین او را وزیر کرد و مأمون بخراسان بود و اندر (227- أ) خطبه نخست ذکر امین کردند [ی] پس آن مأمون و مؤتمن، و چنین بماند، پس فضل ربیع آغالش کرد و نام مأمون از خطبه بیفکند و مأمون خواست که سپاه فرستد، و دیوان منجم که او را ملک کابل فرستاده بود بمأمون، وی را نشان داد از مردی اعور که این کار تمام بکند، و فضل بن سهل وزیر مأمون بود آن نشانها را در طاهر

[1] کذا .. و این محل شناخته نشد و سناباد مزرعه بوده است در ظاهر نوقان طوس و باغ و قصری اندر آن و مدفن وی نیز در همان قصر است که امروز بقعه حضرت رضا علیه السلام در آنجا است

[2] ك: چهل و هفت سال و پنج ماه و پنج روز (6 ص 70)

[3] ط: چهار سال و هفت ماه و سه روز و عمرش بیست و هشت سال (3-2 ص 938) ك: چهار سال و هشت ماه و پنج روز (6 ص 97)

[4] عقبه حلوان جایی است که امروز از ذهاب شروع میشود و آنرا طاق و یا پاطاق میگویند

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 350

ابن الحسین بیافت، و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود، و آن است که او را در احکام ذو الریاستین خوانند. بلقب، و بر درستاه [1] جعفری نقش ذو الریاستین ضرب آن روزگار است بلقب او، پس طاهر را با سپاه بفرستادند و علی بن عیسی بن ماهان [2] بهمدان برد، طاهر او را غلبه کرد، [3] و بعد از وی محمد [الامین] [4] عبد الرحمن [5] [6] بدر بغداد آمد، و هرثمه بن اعین با وی یکی گشت و شهر را حصار سخت گرفتند و حرباء عظیم افتاد و بعد از حالها و قتل بسیار کار بر امین سخت شد و خود را خلع کرد و خواست که بزهار هرثمه بیرون آید و طاهر بن الحسین خبر یافته بود سپاه فرستاد اندر زورق تا با ایشان حرب اندر گرفتند و زوبینها و مزراقها بزورق اندر همی زدند که محمد الامین آن جایگاه در بود، تا غرقه کردند، و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند و بشنا بیرون آمد، کسان طاهر وی را (227-ب) بگرفتند به یکی پیراهن. همچنان برهنه بزندان باز داشتند، و همی لرزید از سرما [7]

[1] درست، یعنی سکه تمام مقابل نیم درست و ربع، چه در آن عهد سکه زر و سیم را با مقراط از میان بریده نصف و چهار پاره میکردند تا خرد شود و صرف گردد. و درستهای جعفری بزر جعفری هم معروفست

[2] اصل: هامان

[3] علی بن عیسی با طاهر در نزدیک شهر ری حرب کرد و کشته شد نه در همدان

[4] اصل: محمد بن عبد الرحمن

[5] ص: عبد الرحمن الابناوی منسوب الی الابناء و هم قوم من العجم سکون الیمن و النسبة ابناوی (قاموس) و این ابناء از بازماندگان و هرز و سایر سوارانی هستند که بامر انوشروان بیاری سیف ذی یزن از راه دریا بیمن رفتند و حبشیان را از یمن رانده و یمن را ضمیمه ایران ساختند و آنها را بنو الاحرار هم گفته‌اند و محتمل است که قوم (ازد) هم از بقایای طوایف مزبور بوده و از کلمه (آزاد) که فارسی احرار باشد مأخوذ گردیده باشد

[6] اینجا مطلبی افتاده است و مضامین آن چنین است: «... عبد الرحمن الابناوی را بحرب طاهر بفرستاد و عبد الرحمن بیامد و همدان را بگرفت و طاهر بهمدان آمد و حرب کردند و شهر را حصار گرفتند تا عبد الرحمن و سپاهیان وی زهار خواستند و بزهار طاهر بیرون شدند و چون بیارامیدند ناگاه بر سپاه طاهر زدند و سپاه طاهر بایستاد و حرب کرد و عبد الرحمن کشته شد و گروهی اندک از سپاه بغداد بهزیمت شدند و بیشترین کشته شدند ... پس طاهر باهواز شد و هرثمه بن اعین از طریق حلوان راه بغداد گرفت و طاهر پس از فتح اهواز و واسط و مداین بدر بغداد آمد و ...»

[7] ط و کا: گویند از خوف و هراس میلرزید و ذکر سرما نیست چه این محاصره در آخر

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 351

یکی مرد از قضاة بغداد [1] [آنجای] بازداشته بود وی را بشناخت و تاریخ بود، بگریست، امین او را نشناخت گفت تو کیستی گفت فلان، محمد گفت زهار پشت من بکنار گیر ساعتی که سرما یافته‌ام، چون خبر بطاهر رسید غلامی را بفرستاد نام او قریش، و گویند حاجب بود. تا سر امین ببرید و پیش طاهر برد و آنرا بمامون فرستاد، و

دیگر روز بغداد اندر آمد و غارت و خرابی کردند، و حالها بود، و امین در ماه محرم گذشته شد [2] سال صد و نود و هشت، و او را بیست و هفت سال و سه ماه عمر بود، و اندر بیست و پنج و بیست و هشتم هم روایت است. در نسب و حلیت: ابو عبد الله و ابو مثنی [3] نیز گویند محمد بن هرون الرشید. مادرش ام جعفر، امت العزیر [4]، بنت جعفر بن ابی جعفر المنصور دختر عم هرون بود زبیده آنک راه بادیه آبادان کرد، و چند چاهها [ی] عظیم و برکها کرد و دیهها که بیشترین بجایست و بعضی خراب، و امین مردی بود سپید و دراز و نیکو روی و فریه. وزیر و کتاب: فضل بن الربیع، با جماعتی از کتاب دیوان پدرش. نقش الخاتم: حسبی القادر خلافت مامون

بیست و پنج سال [5] و پنج ماه و دو روز بود (228- آ) بدیگر روایت روزها بیست و پنج گوید، و اندر تاریخ جریر الطبری بیست سال [6] و پنج ماه راست [7] پس مامون جمله عراق طاهر بن الحسین [8] را داد، و نصر بن شیب [9] الخارجی برخاسته بود برقه، و آن حدود بگرفت، و مامون

[()] تابستان بوده بتصریح طبری (3- 2 ص 616) و این شب شب بیست و پنجم محرم 198 مطابق بیست و پنجم ایلول ماه سریانی است و ایلول ماه اول پائیز است و بغداد در آن فصل گرم است و اما مؤلف این کتاب چون خود همدانی است و در همدان بنابستان هم اگر کسی در آب رود خاصه در شب سردش آید، گمان کرده است لرزه محمد امین از سرما بوده است!

[1] و هو احمد بن سلام صاحب المظالم

[2] ط: کشته

[3] ك: ابو موسی (6 ص 97)

[4] امة العزیر، نام ام ولدی از هادی برادر رشید است که بعد از زبیده رشید او را بزنی گرفت و علی ابن الرشید از وی بزاد (ر.ك. ك: 6 ص 81)

[5] ص: بیست سال و پنج ماه و 23 روز

[6] اصل:

پنج سال

[7] ط و ك: بیست سال و پنج ماه و بیست و سه روز (ر.ك: 6 ص 146)

[8] بتصریح ط و ك: عراق را بحسن بن سهل دادند

[9] اصل: بی نقطه ك: نصر بن شیب العقیلی (6 ص 101)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 352

عراق بعضی بحسن بن سهل داد برادر ذو الریاستین، و خروج ابو السرایا بود در این وقت، و علویان و آن احوالها با ابن طباطبا، بعد ازین هرثمه بن اعین کشته شد بفرمان مامون از حلیت وزیر فضل بن سهل و برادرش حسن، و اضطراب بود ببغداد با حسن بن سهل، و اندر وقت، مامون بخراسان علی بن موسی الرضا را ولیعهد کرد، و بدین کار [به] همه اطرافها نامه بفرستاد؟، تا بعد از مامون علی بن موسی الرضا را ذکر کنند اندر خطبها، و ببغداد آل عباس بر این کار انکار کردند که خلافت از ایشان بیفکند و به علویان تحویل کند، پس ابراهیم بن المهدی عم مامون را بیرون آوردند و بیعت کردند و روزگاری فضل بن سهل بر مامون [این کارها] پوشیده بود تا علی بن موسی- الرضا مامون را بگفت ازین حال و نصیحتها کرد از چند چیز که بر وی همی پوشیده داشت اندر کار مملکت، مامون گفت جزاك الله یا ابن عمی خیرا، و از آن پس عزم بغداد کرد، و کسی را فراز کرده بود از مجهولان تا فضل بن (228- ب) سهل را بکشند، و این فضل چنانک یاد کردیم نجوم نیکو دانستی، گفت چنان پدیدست کخون [1] من میان آب و آتش ریخته شود، و آن روز در گرماوه رفت و حجامت کرد و خون بریخت، گفت میان آب و آتش است، و همانروز این کسان جای خالی یافتند، در گرماوه رفتند و او را بکشند و بگریختند، و مامون جزع کرد بسیاری و چندین روز بایستاد تا کشندگان را بدست آورد و بفرمود کشتن، و ایشان گفتند تو گفتی یا امیر المؤمنین، مامون گفت این بترکه بر من دروغ می‌بندند، و فضل مرا دست راست بود و کس دست راست نبرد، و این همه از

جهة برادرش ميگرد حسن، كه او امير عراقين بود بواسطه، و ازين پس على بن موسى الرضا بطوس نالان گشت اندكي، و مامون پيرسيدنش رفت، و بفرمود تا آب انار بياوردند، و زهر در آن كردند و بدست خويش بوي باز داد تا بخورد، مامون بيرون آمد، رضا جان تسليم كرد، و او را هم در پهلو هرون الرشيد دفن كردند، و آنجا [2] مشهدست، پس بيغداد آمد با رايه و علامات سبز، و ابراهيم

[1] يعنى: كه خون من ... و الصاق (كه) بر كلمه بعد در املاهاى قرون 6-9 هجرى مكرر ديده شده است

[2] ظ: آنجا كه

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 353

ابن المهدي بگريخت و پس آل عباس درخواستند- و بزرگان اهل بيت- كه لباس و رايه سياه بكنند برسان پدران، و درين باب طاهر بن الحسين شفاعت كرد، و گفت اين لوى مبارك است (229- آ) برين تخمه [1] مأمون قبول كرد و باز علامات و كسوت سياه ساخت و كارها جمله نظام گرفت. و در كتاب المعارف خواندهام كه مأمون بسيارى زيادت و عمارتها فرمود كردن و تكلفها اندر مسجد رسول صلوات الله عليه بمدينه، و مؤذنان آنجاگاه فرمود نوشتن برين نسخه: امر عبد الله بعمارت مسجد رسول الله صلى الله عليه سنة اثنين و مائتين طلبا لثواب الله و طلب جزاء الله و طلب كرامة الله فان الله عنده ثواب الدنيا و الآخرة و كان الله سميعا بصيرا، امر عبد الله بتقوى الله و مراقبته و بصلوة الرحم و العمل بكتاب الله و بسنة رسول الله صلى الله عليه و سلم و تعظيم ما صغر الجبابرة من حقوق الله و احيا ما اماتوا من العدل و تصغير ما عظموا من العدوان و الجور و ان يطاع من اطاع الله و يعصى من عصى الله فانه لا طاعة لمخلوق فى معصية الله و التسوية بينهم فهم [3] و وضع الاخماس فى مواضعها.

پس مأمون خراسان طاهر بن الحسين را داد و برفت، سبب آنكه طاهر مردى بود عظيم زيرك و داهى و فاضل، و همى ديد بظننت كچون [مأمون] وى را بديدى خون برادرش در تن بجوشيدى، و تغيرى (229- ب) طاهر شدى، پس مالها بذل كرد و حيلها ساخت تا دستورى يافته و از پيش چشم [وى] برفت، و جزيره ورقيه و آن حدود پسرش را بود، عبد الله بن طاهر، و او را عهدى نوشت- چون بخواست رفتن- اندر وعظ و كار سياست سخت عظيم نيكو و پرفايده، و آنرا برابر عهد اردشير پاكبان شمردند- و نسخه آن در تاريخ جرير است، و آن همه حالها تا سال دوبيست و پنج بود، پس بابك خرم دين بجانب آذربايجان برخاست، و كارش سخت عظيم بزرگ شد، و اصل ايشان از روزگار قباد بود از مزدك بن بامدادان [4] مؤيد مؤيدان قباد، چنانكه

[1] اصل: بر تن تخمه

[2] كذا ..؟

[3] كذا ...

[4] ص: مزدك بامدادان- يا- مزدك بن بامداد، چه الف و نون (بامدادان) نسبت است و معنى (ابن) در آن هست.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 354

ياد کرده‌ايم چون نوشروان ايشان را بگشت، پس مزدك را زنى بود نام او خرّمه بنت فاده بروستاي رى [1] افتاد و مردم را دعوت كرد بدین مزدك، و از آن پس خرّمه دين خواندندشان و مزدكى بجای رها كردند [2] و بعهد هرون الرشيد قوت گرفتند، و در اين وقت بابك بر ايشان مهتر شد، و جمعى بسيار بگشتند و كارش روزگارى بماند.

وز آن [3] پس طاهر بن الحسين بخراسان مأمون را خلع كرد اندر خطبه روز؟ آذينه در؟ سال دوبيست و هفت، و همان شب بيجا بمرد. و ابراهيم بن المهدي را بيافتند با چادر و موزه، و همچنان پيش مأمون آوردندش برسان زنان (230- آ) و مأمون بر آن سان او را پيش خواست بر انجمن، تا بزرگان بر آن حال بديدندش، و ابراهيم بن المهدي سخت فصيح بود و شاعر، و سخنان نيكو گفت بمعذرت، چنانكه مأمون را بگريه آورد، و شعري

که بدیهه در آن فزع و ناامیدی گفته برو بخواند، مأمون او را عفو کرد و خلعت برافکند، و اندرین وقت بود که مأمون دختر حسن سهل، بوران [4] را بزن کرد، و حسن سهل بوقت نکاح بستن چندانی تکلف بکرده بود که هرگز کسی نکرد، و در جمله نثار را طبقهای زرین و سیمین پیش آوردند بسیاری، همه بر عنبر [5] و مشک معجون کرده، هر يك چند ناری، و آنجایگاه بریختند، و در میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دیهی، یا باغی، یا سرائی، یا مستغلی یا غلام، یا کنیزك، یا اسپ و استر و شتر نوشته و همچنین چندینی زر یا چندینی مثقال جوهر، و روز دیگر کسانی که یافته بودند بدیوان حسن سهل بردند. اگر املاك بودی قباله بستندی، و اگر غلام و کنیزك و چهار پا و زر و جوهر و آنچه نوشته بود همی ستدند، و این قاعده همتی عظیم بزرگوار بود چون مأمون پیش بوران اندر آمد ام جعفر زبیده و حمدونه بنت الرشید حاضر بودند، و زبیده بدنه بمروارید بافته،

[1] اصل: پروستاری

[2] بجای رها کردند، یعنی ذکر مزدکی را ترك کردند و عوض مزدکی خرم دین گفتند

[3] اصل: دران

[4]. بوران پهلوی هم با یاء موحده است (ر ك: سکه‌های ساسانی تألیف دمرگان) و خورش (بورانی) منسوب بیوران هم با باء موحده است و پوران با یاء فارسی از اغلاط مشهور میباشد.

[5] ظ: بر عنبر.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 355

بیوران اندر پوشید و مادر (232- ب) فضل و حسن جده بوران طبقی هزار دانه مروارید هر یکی چند خایه گنجشکی بیاورد که قیمت آن خدای تعالی دانست، و در پیش مأمون بریخت، و او بفرمود تا آنرا جمع کردند و بشمردند ده دانه درمی‌بایست که خادمی برداشته بود، مأمون گفت عوض آن بدهم و باز ستد و بفرمود تا در کنار بوران ریختند و گفتند کابین تست، و دو شمع آنجا نهاده بود سیاه هر یکی بوزن چهل من و برافروختند، مأمون گفت این چیست؟ گفتند عنبرست، بفرمود تا آنرا برگرفتند، گفت اسرافیت و مغز را رنجه میدارد، پس مأمون بوران را گفت حاجت بخواه، بوران خاموش بود، جده‌اش گفت پاسخ ده امیر المؤمنین را، گفت ابراهیم المهدی را ببخش، گفت بخشیدم، باز گفت ام جعفر را دستوری ده تا بحج رود، گفتا رواست، باز پراکندند. مأمون خواست که دسیت بدو دراز کند، او را حالی ظاهر گشت، گفت یا امیر المؤمنین: أتى أمر الله فلا تستعجلوه 16: 1، و بعد ازین عبد الله بن السرى بمصر بیرون آمد و کارها رفت تا او را بگرفتند، و عبد الله بن طاهر بن الحسين را خراسان داد و بعد از آن بجانب طرسوس رفت، و برادر را اسحق المعتصم بن الرشید را ولی عهد کرده بود، و با وی بود، بر لب آبی سراپرده زده بودند، مأمون و معتصم بهم نشسته و برف آورده (231- أ) بودند و آنجا نهاده، مأمون گفت رطب خوشه [1] به باشد با این برف [2] و همان ساعت آواز لغام [3] و جرس اشتران برآمد، و خرمائی [4] باشد بیغداد که زودتر رسد از آن چند سبد کوچک پیش مأمون اندر آوردند، خدای را شکر کرد بدان آرزو یافتن، و پس هم بدان منزل از آن روی طرسوس جائی که آنرا بدنون [5] خوانند بمرد، اندر ماه جمادى الآخر سال دویست و هجده [6] و عمر او چهل و پنج سال و چهار ماه و چهل و هشت روز گویند [7] و معتصم بر وی نماز کرد. نسب و حلیت

[1] طا و ك: رطب آزاد

[2] در تاریخ ذکری از برف نیست- از سردی آبست

[3] لکام هم خوانده میشود. ك: اذ سمع وقع الجم البرید (6 ص 144) و ظ: لغام لهجه از لگام-

[4] اصل: خرمائی

[5] اصل: بدویدن

[6] ط: رجب

[7] بتصریح ك: ولادتش، نصف ربیع الاول سنه 170 وفاتش 18 رجب سنه 218 (6 ص 145-146)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 356

ابو العباس عبد الله بن هرون بن محمد بن المنصور مادرش: مراحل و مراحل نیز گویند الباذغیسیة الخراسانیة، و مأمون مردی بود سپید لون بزرگی، نیکو روی، و دراز ریش و خالی داشت بر خد. وزیر و کاتب: ابو العباس فضل ذی الریاستین بود، چون کشته شد ابو محمد الحسن بن سهل، و سهل از بزرگ زادگان عجم بود، بعهد رشید مسلمان گشت، و از سبب علتی که بیفتاد او را معزول کرد [1]، و وزارت بابو العباس احمد بن ابی خالد الاحول داد مولی بنی عامر بن نوی از شام، و از بغداد ابو جعفر احمد بن یوسف الکاتب، و باز ابو عباده ثابت بن یحیی، و ابو عبد الله محمد بن ایزد داد مولی مأمون و درین وقت وزیر او بود که بمرد، و نگین خاتم مأمون: الله ثقة عبد الله و به یؤمن- بوده است. (231- ب)

خلافت معتصم

هشت سال و هشت ماه و دو روز بود و اندر تاریخ جریر [هشت سال و هشت ماه و دو روز گوید، بعد از آن چون از طرسوس بجانب بغداد آمد، بایک خرمة دین [2] همدان و نواحی آن همه بگرفته بود، و معتصم، اسحق بن ابراهیم امین [3] بغداد را بحرب وی فرستاد، و بدیه شهرستانه با ایشان حرب کردند و هزیمت شدند، و کارزار ایشان و احوالها دراز است. پس محمد بن ابی القاسم الحسینی برخاست و دعوت کرد الی الرضا من آل محمد، تا ویرا بگرفتند، و معتصم او را باز داشت و او از زندان بگریخت، و بصره جماعتی زطیان [4] خروج کردند و ایشان زنگیان بودند و سیاه پوستان، و مهتری

[1] یعنی مأمون حسن سهل را

[2] کذا و المعروف (خرم دین)

[3] ط: امیر بغداد، و هو اسحق بن ابراهیم بن مصعب

[4] اصل: رطبان. زط بضم زاء مردمی بودند از نژادهای هند و سکائی که از حدود سند و پنجاب پیش آمده سواحل خلیج فارس را تا بصره غارت میکردند و بتدریج با مسلمین آمیزش کرده و بآخر گروهی از آنها بزبان عربی شعر میگفتند (ط 3-2 ص 1169) و برخی از محققین تصور کرده‌اند که (جت‌ها- سیت‌ها) ی امروز هندوستان از این طوایفاند و لغت (جت- ژت- زط- سیت) همه یکی است. و یاء (جماعتی) در متن یائی است که در املاهای قدیم علامت اضافه بوده یعنی: جماعت زطیان و کلمه (زنگیان) متن اشتباه است و چون سبزه بوده‌اند مثل همه مردم هند برخی آنها را زنگی دانسته‌اند.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 357

بود ایشان را نام او سماق [1]، و بسیاری تباهی کردند تا بعد حالها از هم بگسسته شدند و کشته بر دست عجیف بن عنبسه [2] بفرمان معتصم، و بسیاری قتل رفت از ایشان [3] سال دویست و نوزده ازین پس بسامره بایر [4] بنا نهاد و کوشکها و شهر آباد فرمود کرد بعد از خرابی پس بایک را کار از اندازه بگذشت، و معتصم افشین را بحرب بایک فرستاد، و افشین لقب پادشاهان اسروشنه است و نامش حیدر بن [5] کارس بود، و اصل او از ما وراء النهر و افشین سوی ارمنیه آمد، و بایک در کوهه‌ها آن حدود جایهای، عظیم دشوار گزیده بود، و قلعه ساخته بود، و بسیاری (232- آ) روزگار و حادثها رفت، [6] تا آخر کار بایک گرفتار شد بر دست او، و حیلت کردن سهل بن سنباط بر قلعه خویش، و بایک را بعد از گریختن از قلعه، آن جایگاه بداشتن، و امید دادن، و این سهل از دهقانان بود، افشین کس فرستاد و [این سنباط] بایک را بصید بیرون آورد تا سپاه او را بگرفتند، و بعد مدتها این فتح برآمد، و او را پیش معتصم آوردند بسامره، بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند، و پس سرش آوردند [7] و تنش را بسامره بر دار کردند، و سرش در بلاد اسلام بگردانیدند که آفتی عظیم بود مسلمانی را، و چون افشین بحرب بایک بود معتصم با مطوعه بجانب روم رفتند بغزا، و اندرین سفر عباس پسر مأمون با جماعتی خواست که بمعتصم برخیزد ... و بسببی

طرفه معتصم آگاهی یافت بی‌آنک تفحص همی کرد، پس عباس را با تابعانش پیش خود اندر بکشت و عموریه بگشاد اندر سال دویست و بیست و سه، و مازیار بجانب طبرستان خروج کرد، تا عبد الله طاهر او را بگرفت و بمعتصم فرستاد و او فرمود تا مازیار را بتازیانه میزدند

[1] طا: سملق. قال: و كان رئيس الزط رجلا يقال له محمد بن عثمان و كان صاحب امره و القائم بالحرب سملق (3- 2 ص 1168)

[2] اصل: عتبه

[3] ط: عجيف بيست و هفت هزار تن از زن و مرد و كودك كه دوازده هزار تن جنگی در آن میان بود از زطان اسیر کرد و از بغداد بخانقین کوچانید و از آنجا آنان را بسرحد آسیای صغیر که شهر روم بود فرستادند و رومیان بر آنان زده و اسیر کردند و شاعر زطان مردم بغداد را پس ازین حالها در قصیده عربی هجو کرده است (ط 3- 2 ص 1168- 69- 70)

[4] كذا؟ ..

[5] خیزر و حیدر، باختلاف دیده شده و (خیزر) غالب است

[6] متن. کرد، روی سطر: رفت

[7] كذا؟ ط: بریدند كما فی التواریخ

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 358

از آن سبب که گفتند افشین را با مازیار مکاتبیت بود در عصیان فرمودن، و عبد الله سه چهار نوشته یافته بود از افشین بمازیار، و بمعتصم فرستاده بود و افشین- منکر گشت و گفت این (230- ب) حلیت عبد الله بن طاهر ساختست، پس مازیار را بسیار همی زدند تا آنکه بگوید [وی] اندر آن زخم بمرد و هیچ نگفت [1]، پس معتصم ازین پس افشین را بفرمود کشتن، بعد از آنک بر وی درست کردند که اقلف بود ختنه ناکرده، و صنم پرستیدی، و گفتند بابك را غروری [2] دادی. و اندر سال دویست و بیست و چهار ابراهیم بن المهدی بمرد، و باز مردی برخاست [بفلسطین] و برقی بر روی فرو گذاشت نام [3] او ابو حرب البرقی [4]، و معتصم بدو سپاه فرستاد و پراکنده شدند و نخستین کسی از بنی عباس که ترکان داشت معتصم بود، و ایشان را بزرگ کرد و مهتر ایشان را برکشید چون اشناس، و اینانج، و بوغا الکبیر، و همه عاملان او بودند و مستولی شدند، بعد از آن چون سال دویست و بیست و هفت اندر آمد، معتصم روز پنجشنبه بمرد و هیجدهم ماه ربیع الاول، و عمر او چهل و پنج سال و هفت ماه و پانزده روز بود، و پسر خود واثق را ولیعهد کرد، نسب و حلیت: ابو اسحق ابراهیم و محمد نیز گویند، بن هرون الرشید، و مادرش: ام ولد نام او بارده [5] از مولدات کوفه، و معتصم مردی بود سپید مشرب لون [6]، دراز محاسن. وزیر و کتاب:

ابو العباس فضل بن مروان بود، پس ابو العباس احمد بن عمار البصری و ابو جعفر محمد ابن عبد الملك الزیات از (233- آ) کوهستان، و درین وقت وزیر او بود، نقش نگین الخاتم [7]: سل الله يعطيك.

[1] طبری گوید: مازیار بر خلاف افشین گواهی داد که «خاش» برادر افشین برادر او «کوهیار» نامه نوشته و از قول افشین خلاف او را نسبت بخلیفه و اسلام آشکار ساخته است (3- 2 ص 1311- 1312) ولی قبل ازین در خبر دستگیری و مرگ مازیار خبر متن را تأیید کرده است (ص 1298)

[2] ط: همی دادی، یعنی محرك حقیقی بابك بوده و ویرا غرور میداده و در گرفتن بابك اهمال میکرده و این معنی را در نامه خاش برادرش بکوهیار برادر مازیار اقرار کرده است

[3] اصل: که نام

[4] ط و ك: ابو حرب المبرقع الیمانی (ط 3- 2 ص 1319)

[5] ك: مارده

[6] ك: مشرب اللون حفرة، الشربة بالضم: حمرة فى الوجه يقال فى وجهه شربة من حمرة (اقرب الموارد)
[7] كذا؟

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 359

خلافت واثق

پنج سال و شش ماه و شش روز بود و این شش روز در تاریخ جریر نگوید [1] و جماعتی در عهد واثق برخاستند از بنی سلیم، و بر حاج غلبه کردند، و واثق بوغا الکبیر را بفرستاد تا بسیاری بکشت و بسیاری اسیر آورد، و بغداد جماعتی از اصحاب حدیث برخاستند، و مهترشان احمد بن نصر بود، و پیش از وعده بیرون آمدنشان یکی اندر مستی بدر آمد و بانگ برداشت بعلامت [2] که کرده بودند، تا او را بگرفتند و جمله اصحاب خود را بنمود و احمد بن نصر را اسحق بن ابراهیم امیر بغداد بگرفت و بواثق فرستاد، و او را واثق بدست خویش بکشت، بضمصام [3] شمشیر عمرو بن معدی کرب [و] گفت مرا ازین فاضل تر هیچ کاری نیست، پس بفرمود تا او را بهم در پهلوی بابک خرم دین بیاویختند، و مأمون بعهد خویش اندر فرموده بود که قرآن مخلوق گویند، و همه را بدین کار و سخن آورده بود مگر امام احمد بن حنبل و چند کس [از قضاة و فقها و مأمون به] اشخاص ایشان فرموده بود که بمرد [4] و معتصم نیز هم برین بود و آسان تر کرد، [5] و ابن ابی داود [6] واثق را بسر این سخن باز آورد، (233-ب) تا امام احمد را چندانی عذاب کردند و رنج نمودند [7] و او از سخن و گفت خویش برنگشت و می گفت: القرآن کلام الله غیر مخلوق، و بسیاری علما و فقها را رنج نمودند و عباس بن مشکویه الهمدانی مناظری نیکو بود و یگانه عصر خویش، واثق با وی

[1] ط: پنج سال و نه ماه و پنج روز و قال بعضهم: و سبعة ايام و اثنتی عشرة ساعة (3-2 ص 1364)

[2] در املاى قدیم از طرفی بجای علامت اضافه یائی میافزایند- و از طرف دیگر غالباً بجای یاهای نکره فقط بکسره قناعت مینمایند، مانند (جای) عوض (جائی) و (علامت) بجای (علامتی) ...

[3] مضبوط:

ضمصامه

[4] یعنی پس از آنکه اسحق بن ابراهیم امیر بغداد مخالفت آنان را با قول بخلق قرآن بمأمون نوشت و مأمون بسرحد روم بود مأمون فرمان داد که آنها را بند کند و بمعسکر مأمون بطرسوس کسپیل سازد و اسحق احمد حنبل و چند تن دیگر بند کرد و بطرسوس بفرستاد و مأمون هم در آن روزها بمرد و آنان را ببغداد باز آوردند. برای تفصیل رجوع شود بکامل (ج 6 ص 143-144)

[5] كذا؟

[6] اصل:؟ ابن هو ابی داود؟ .. و هو ابو عبد الله احمد بن ابی داود قاضي القضاة

[7] اصل: نمودن

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 360

مناظره کرد، و عباس اندر جواب و حجت بر وی غالب شد، و واثق او را عذابها فرمود و در جمله چهار دنداننش که بزرگترین بود- ضرس- [1] برکنند، و بازداشتند و بماند تا روزگار متوکل و او را بیرون آورد از حبس، پس واثق بعلت استسقا بمرد اندر محفه بسامره روز چهارشنبه بیست و چهارم ماه ذی الحجة سال دویست و سی دو، و عمرش سی و شش سال بود، و بروایتی نه ماه و سیزده روز زیادت و برادرش بر وی نماز کرد. حلیت و نسب: ابو جعفر هرون بن المعتصم، مادرش: ام ولد بود بنام اقراطیس [2] الرومیه، و واثق مردی بود سپید، لون او بزردی زدی، نیکو محاسن بود، معتدل بالا و فراخ چشم، و نقطه بر چشمش بود. وزیر و کاتب او محمد بن عبد الملك الزیات، و نقش خاتم او: خلافت المتوکل

مدت خلافت چهارده سال و نه ماه (234- آ) و در تاریخ جریر بیرون از سال دو ماه گوید، [3] وزیر ابن الزیات را بکشت بسبب آزاریکه از وی داشت بعهد برادرش واثق، و اینانچ را بگرفت و بکشت و پسران را ولی عهد کرد: محمد المستنصر بالله را پس ابو عبد الله المعزز بالله، پس ابراهیم المؤید بالله، و این کار اندر ماه ذو الحجه بود سال دویست و سی و پنج، پس سپاه فرستاد بزمین توبه [4] و ایشان تقاعد کرده بودند در مال فرستادن که بر آنجا لازم بود، [و] از دوری راه، و تنگی علف [لشکر بدانجا دشوار شدی]، پس متوکل چندان نفقه کرد و کشتی‌ها علف [5] فرستاد اندر دریا که ایشان را پسند بود سه ماه، و آن حصار ایشان در آن بیابان شده [6] بود و فتح برآمد و آنجا کان زر بود.

و آنگاه بفرمود تا گور حسین بن علی رضی الله عنهما با زمین پست کردند چنانک هیچ اثرش نماند، و مردمان این کار را بر وی عیب کردند و غمناک شدند ازین کار ناپسندیده، و آنجا مجاوران بسیار نشستندی، و جمله هامون گشت، تا از بعد متوکل

[1] یعنی: اضراس را

[2] ط: قراطیس

[3] طا و ك: چهارده سال و ده ماه و سه روز.

[4] کامل:

بجاة مینویسید و رئیس آنان را علی بابا ضبط کرده است (7 ص 24)

[5] علف مراد انواع آذوقه است

[6] کذا؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 361

انرا عمارت بجای آوردند، و پس بفرمود تا اهل ذمت را غیار [1] برنهند و عسلی دارند، جهود و ترسا، و صورت شیطان بر در سرای نقش کنند و بر اسب نشینند مگر بر خر و استر، و بر مثال پنجه رقعها بر پس و پیش زنند زرد، و بسیاری ازین جنس علامتها (234- ب) و ازین سبب بسیاری مسلمان شدند، در آن وقت، چون ابو نوح عیسی بن ابراهیم و قدامة بن بو هشیم، و این فرمان از متوکل روز شنبه بیرون آمد در ماه ربیع الاول هم ازین سال، بعد از آن ترکان بر متوکل بیاشفتند و قصد کردند بکشتن او، متوکل مزاح پیشه [بود] و مسخره بود که او را متوکل پیوسته عذاب داشتی و مار بیاوردندی تا او را بزدی، و تریاک دادی تا بخوردی، و شیر را بیاوردندی تا او را عذاب دادی، و متوکل از آن خندیدی، و او فریاد داشتی، پس آن شب بسامره غلامان شمشیر کشیده، از راه آب درآمدند از پس تخت متوکل، و آن مرد مسخره چون فروغ شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او را عذاب میدهند، گفتا این همه نه بس که به تیغ نیز مرا برنجانید، و متوکل همی خندید، پنداشت که مزاح همی کند، تا غلامان اندر آمدند و شمشیر اندر بستند و فتح بن خاقان وزیر آنجا بود، خود را بر وی افکند و هر دو کشته شدند، شب چهارشنبه رابع شوال سال دویست و چهل و هشت، و باعر [2] و صیف [3] با ایشان بود، و گویند منتصر پسرش موافق بود با ایشان، و این حادثه بجعفریه بود [4] هم بسامره عمرش سی و نه سال و نه ماه و نه روز بود، و بروایتی چهل سال و شش ماه. در نسب و حلیت (235- آ) ابو الفضل جعفر بن المعتصم، و مادرش: ام ولد نام او شجاع خوارزمیه، و مردی بود اسمر و نیکو چشم نحیف تن بسیار محاسن حقیف عارض. وزیر و کاتب:

ابو جعفر محمد بن الفضل [5] و عزل کردش پس ابو الحسن عبید الله بن [6] یحیی بن خاقان [و]

[1] ط: داغیار یا- داغپاره؟ و در فرهنگها دیده نشد

[2] کا: باغر- بغین.

[3] کا: بغای صغیر و باغر و اولاد وصیف بودند و باغر پسر وصیف نیست (ک: کا ج 7 ص

[4] اصل: بجعفری برد. جعفریه شهرکی بود که متوکل برای خود در جنب سر من رای بساخت و پس از او خراب گردید

[5] ك: قبل از یحیی بن خاقان وزیر متوکل. دیوان خراج و وزارت با فضل بن مروان بود و متوکل در سنه 233 او را عزل کرد و یحیی بن خاقان را بجای او نصب فرمود. (7 ص 13)

[6] اصل: عبید الله

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 362

این فتح [بن خاقان] که کشته بود [1] درین وقت وزیر بود. نقش الخاتم: المتوکل علی الله، و نیز گویند: الله معه [2] جعفر و علیه یتوکل [3] ...
خلافت مستعین

سه سال و نه ماه و يك روز بود بدیگر روایت دو سال و نه ماه و در تاریخ جریر چهار سال [4] چون متمکن گشت یحیی الحسینی بر وی خروج کرد و کشته شد، پس داعی الحسن بن زید العلوی بطبرستان بیرون آمد و کارش قوی شد و بماندند او و برادرش مدتها، و فتنه ترکان برخاست بسامره، و مستعین بغداد آمد، پس ترکان معتز را از حبس بیرون آوردند، و کارها رفت میان معتز و مستعین، و وقعتها بانبار [و] بغداد، تا مستعین خود را خلع کرد در ماه محرم، و از آن پس مستعین را بفرمود کشتن بقاطول در شوال دوپست و پنجاه و دو، و پنجاه و هفت ساله بود. نسب و حلیت: ابو العباس احمد بن [5] محمد ابن المعتصم، مادرش: ام ولد بود نام مخارق [6] و مستعین مردی بود نیکو روی و سفید اما بر رویش نشان آبله داشت. وزیرش: ابو العباس احمد بن الخصب [7] بود و ابو صالح [عبد الله بن] [235- ب] محمد بن یزداد. نقش الخاتم: احمد بن محمد، و گویند: رافه الله باحمد، و الله اعلم.

خلافت معتز

سه سال و شش ماه و بیست و پنج روز بود و بدیگر روایت روز، بیست و هفت گوید، و در تاریخ جریر چهار سال و چهار ماه، [8] برادرش مؤید را خلع فرمود کردن، و شب اندر او را ببرد اندر بست تا بمرد

[1] كذا .. ظ: که با متوکل کشته شد

[2] كذا .. ظ: مع.

[3] مؤلف خلافت ابو جعفر محمد المنتصر بالله ابن المتوکل را که شش ماه و دو روز و بروایتی شش ماه تمام بود انداخته است.

[4] طا و ك: تعیین نکرده اند.

[5] اصل: احمد بن احمد بن،

[6] كذا مسعودی. اصل: محارق

[7] ك:

این خصیب کاتب مستعین بود وزیرش اتامش ترکی بود و بعد از کشته شدن اتامش ابو صالح عبد الله بن محمد ابن یزداد بوزارت مستعین انتخاب شد و پس از اندکی بغای صغیر بر ابا صالح غضب کرد و مشار الیه کناره گرفت و مستعین محمد بن الفضل الجرجرائی را بوزارت برگماشت (7 ص 39) مسعودی گوید: آخرین وزیر او احمد بن صالح بن شیرزاد بود (ج 2 ص 299 قاهره)

[8] طبری: چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز (ط: 3- 3 ص 1711) كذا کامل.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 363

و ترکان و صیف را بکشتندش، و کوهستان موسی بن بوغا را داد و مفلح خاقانی را بحرب عبد العزیز بن ابی دلف العجلی فرستاد، و بعد از آن؟ جرمیا؟ [1] [مفلح] ظفر یافت و خانه ابی دلف بکرج [2] خراب کرد، و مال بستند. پس کوکبی علوی بیرون آمد بناحیت قزوین و موسی بن بوغا با وی حرب کرد و بفرمود تا با آن زمین حربگاه، بسیار نقط سپید با اخلاط آمیخته و پخته بریختند، و چون کوکبی بیامد با دیلمان، بفرمود تا آتش اندر زمین زنند، و جمله بر افروخت و دیلمان بسوختند و بسیار از سپاه کوکبی

[و] گفتند که آتش از زمین برآمد، و بعد از آن بوغا [ی] شراب دار بمعترز برخاست تا معترز او را بفرمود کشتن بر دست ولید، که بخانه او پنهان نشسته بود [3] و از پس سپاه خویش بخواست (236-آ) رفتن بغداد. [4] پس مردی خارجی برخاست علی بن محمد البرقعی [5] و دعوی کرد که از فرزندان حسین علی است علیه السلام و او را اتباع [از] عبد القیس بود، آنست که او را صاحب الزنج [6] خوانند و فتنه او بماند، تا بعد ازین ایام در سال دویست و هفتاد کشته شد، پس معترز را ترکان از سریر پای بگرفتند و همی کشیدند بر زمین تا بمیان سرای و برهنه اندر آفتاب گذاشتند تا خود را خلع کرد، پس بزندان بازداشتند تا از گرسنگی بمرد، و بروایتی گویند که او را در گرماوه کردند تا بمرد بسامره اندر ماه رمضان سال بر دویست و پنجاه و پنج، و پنجاه و شش، و هر دو روایت است، و عمر او بیست و دو سال و

[1] کذا ... ظ: و بعد از حربها

[2] اصل: کرخ، و کرخ بفتحین محلی بوده است در حدود جاپلق و بربرود و غیر از کرخ بین قزوین و طهران است

[3] طبری گوید: بغای شرابی مال و زر بسیار برگرفت و بگریخت و در حین فرار ولید مغربی و موکلان دیگر باو رسیدند و او را نگاه داشتند و ولید مغربی خبر بمعترز داد و معترز امر کرد که سر او را بیاورد و ولید بازگشته ویرا بکشت و سرش برگرفت (3-3 ص 1696) و بخانه ولید پنهان نبود بلکه میخواست بخانه صالح بن وصیف پنهان شود و بآن نرسید

[4] جمله پیچیده است و طبری میگوید بوغای شرابی میخواست باتفاق صالح بن وصیف روز عید که عسکر بزیارت خلیفه میروند معترز و مغاربه را بقتل برساند، و نیز گوید کسانش و فرزندانش بغداد گریختند و آنجا دستگیر شدند الخ (3-3-1696-1697)

[5] و هو زعم انه علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام و هو صاحب الزنج (ك 7 ص 67) و برقعی در متن غلط است و مبرقع دیگری است

[6] اصل: الريح

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 364

شش ماه گویند، و اندر تاریخ جریر بیست و چهار سال، و مادرش: امّ ولد بود نام قبیحه [1] الرومیه، و معترز مردی بود فربه و سپید لون و گرد روی. وزیر و کتاب او: ابو الفضل جعفر بن محمود الاسکافی بود، و ابو موسی عیسی بن فرخان شاه پنج ماه وزیر بود، پس ابو جعفر احمد [2] بن اسرائیل [3] الانباری را وزارت داد [و] درین وقت او بودست. نقش خاتم: المعترز (236-ب) بالله، و بروایتی دیگر گویند: الزبیر بن [4] جعفر بود: و الله اعلم.

مدت خلافت مهتدی

یازده ماه و بیست روز بود و بدیگر روایت روزها چهار گوید، چون بخلافت بنشست گفت شرم ندارید یا بنی العباس که در شما خلیفتی نیاشد چون عمر بن عبد العزیز در بنی امیه، و بفرمود تا همه مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه و ازین جنسها که تماشاء ملوک باشد از سرای خلافت بیرون کردند، و بختم قرآن و نماز و شریعت مشغول گشت، و اندر قصه مردم بنگرید، و داد و سیرت نیک پیش گرفت، و فرمود تا سپاه بنغرها [5] رود، و ساز فرمود کردن اصحاب ثغور را، و عمارت حرمین مکه و مدینه بفرمود، پس دیگر باره ترکان بوی برخاستند، و مهتدی با یکباک [6] را و موسی بن بوغا را بحرب شاری [7] فرستاد موسی نافرمانی کرد و سوی خراسان رفت [8] و با یکباک

[1] اصل: فسحه

[2] اصل: محمد

[3] کا: ابی اسرائیل، و اسرائیل- ط: اسرائیل

[4] زبیر اسم معتز است

[5] اصل: ثغروها

[6] اصل: تا ساك و در طبری: بایکباک-ك: بابکیال

[7] اصل: ساری، و هو: مساور بن عبد الحمید بن مساور الشاری البجلی الموصلی که در سنه 252 در موصل و جزیره خروج کرد (ك: 7 ص 57) و شاری منسوب است بشرای که طایفه‌ای از خوارج اند و این شاری در سنه 256 قوت گرفته و بلد را که شهرکی است نزدیک بغداد متصرف شده و قتل و حرق کرده بود و مهدی موسی بن بغا و مفلح و بایکباک را بحرب شاری فرستاد و شاری بگریخت و موسی عزم کرد که بخراسان رود و مهتدی او را از تهاونی که در مقابله شاری کرده بود ملامت کرد و بایکباک را بکشتن موسی و مفلح فرمان نوشت و بایکباک نوشته خلیفه را بموسی و یاران ارائه داد و وحشت بمیان آمد و بآخر بایکباک بجرم تهاون در قتل موسی بامر مهتدی در حبس بقتل رسید و برادر و موالی بایکباک با مهتدی حرب کردند و فتنه برخاست تا مهتدی خلع شد و بقتل آمد. (ط 3-3 ص 1791-1817)

[8] موسی باصح روایات بسوی خراسان نرفت و عزم رفتن داشت و بروایتی عزیمت کرد و چند منزل رفت که فتنه در سامرا برخاست و موسی بازگشت.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 365

بازگردید از راه، و با مهتدی حرب کرد و بعد از خلع بکشتندش، و در تاریخ جریر چنانست که اندر حرب مجروح گشت، و بگرفتندش و بر پشت اسپ استوربانی نشانندش (237-أ) و این ستوریان خایه او بیفشرد تا بمرد [1]، و این حال روز شنبه بود سیؤم [2] ماه رجب سال بر دویست و پنجاه و هفت، عمر او سی و هشت سال و یازده ماه و دو روز گویند، و در تاریخ جریر بیست و هشت راست گوید، و جعفر بن عبد الواحد بر وی نماز کرد. نسب و حلیت: ابو جعفر [3] محمد بن هرون الوائق، و مادرش: ام ولد رومیه نام او قرب و مهتدی مردی بود گندمگون و نیکو چشم و نیکو محاسن. وزیر و کتاب: عبد الله بن محمد بن یزدا، و يك چندی ابو ایوب سلیمان بن وهب بن سعید از روستای واسط، و نقش خاتم: امیر المؤمنین علی (؟) علیه السلام

مدت خلافت معتمد

بیست و سه سال بود و بدیگر روایت دو ماه و سه روز زیادت گوید، و در تاریخ جریر بیست و سه [4] و چون بنشست موسی بن بوغا را باز خواند و گرامی کرد، و پسرش جعفر را بیعت بست، و لقب داد المفوض الی الله، و زمین مغرب بنام وی کرد، و بموسی این بوغا سپردش، و بعد از پسر [5]، برادر را ولیعهد خود کرد ابو احمد الموفق، [6] و بلاد مشرق سراسر بدو داد و ... بعد از موفق [7] ... او را الناصر لدین الله لقب بود، و بعد از این کارها [و] حربها بود، [با یعقوب لیث] [8] و یعقوب (237-ب) باهواز بمرد در سال دویست و شصت و شش، و برادرش عمرو بن الیث بطاعت معتمد کس فرستاد،

[1] طبری روایات مختلف دارد ولی نه چنین که مؤلف گوید و یکی از روایات آنست که کسی را گماشتند تا بیضه ویرا بفشرد و بمرد

[2] طبری: قتل بایکباک روز شنبه 13 روز گذشته از رجب و جنگ مهتدی با ترکان و برادر بایکباک روز يك شنبه و بیعت با معتمد روز دوشنبه و بروایتی سه شنبه و مرگ مهتدی روز سه شنبه و بروایتی چهارشنبه سوای روایات متفرقه ضبط کرده است و

سوم رجب در متن درست نیست و صحیح سیزدهم است

[3] کا: و مسعودی ابو عبد الله

[4] طا: بیست و سه سال و شش ماه کذا: کا

[5] اصل: از ان پسر

[6] اصل: الموفق

[7] جمله (بعد از موفق) زاید بنظر میرسد زیرا الناصر لدین الله لقب موفق بود.

[8] بقیاس عبارت الحاق شد

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 366

و ایشان باصل روگر بودند، پس معتمد اندر خطبه او را لعنت کرد و حاج خراسان و ما وراء النهر را فرمود تا طاعت عمرو بن الليث ندارند و احمد الموفق [1] باصفهان بود، و علت نقرس برو پیدا گشت سخت، چنانکه هیچ نتوانست جنبیدن، پس تختی بساختند و بر بالای آن قبه‌ای [2] ساختند از چوب، چنانکه آنرا بچهل مرد برداشتندی از هر گوشه ده مرد، و ابو احمد اندر آنجا بخت و او را از اصفهان بنوبت بیغداد آوردند، و گاه‌گاه موفق از درد بگریستی و گفتی کاشکی من از این حملان یکی بودمی که این پادشاهی و عظمت مرا هیچ سودی نمی‌کند، چون بیغداد رسید بعد از مدتی نزدیک فرمان یافت، و بندگان او پسرش را بیعت کردند، و معتمد او را ولی عهد کرد و معتضد لقب دادش.

و در ایام معتمد قحط خاست سخت عظیم، و هر وقت که مست شدی [3] گفتی: انا الغلا انا البلا انا الجوع انا القحط انا الضر [4] انا الفقر. پس شبی در آن مستی بمرد، و گویند بسیار خورده بود بفا بمرده، (238- آ) اندر ماه رجب سال بر دویست و هفتاد و نه، و عمر او پنجاه سال و پنج ماه و هجده روز، و برادرش موفق [5] بشش ماه پیشتر مرد، و او را چهل و نه سال و شش ماه بود. نسب و حلیت او: ابو العباس احمد بن جعفر المتوکل و مادرش: ام ولد [نام] او فنیان [6] و معتمد مردی بود معتدل قامت و اسمر لون و نیکو محاسن. وزیر و کتاب: ابو المحسن بن عبد الله [7] بن یحیی بن خاقان، و ابو محمد الحسن بن مخلد الجراح، و ابو ایوب سلیمان بن وهب، و پس ابو الصقر [8] اسماعیل بن بلبل [9] و ابو بکر احمد بن صالح بن شیرزاد [10] و از اهل طریل [11]، و ابو اسحق ابراهیم بن [محمد] المدبر، و ابو العلا صاعد بن مخلد ذو الوزارتین، و ابو القسم عبد الله [12] ابن سلیمان بن وهب، و اندرین عهد که بمرد او وزیر بود. نقش الخاتم: التقوی عن الموت. [13]

-
- [1] اصل: الموفق
 [2] کذا فی الاصل
 [3] اصل: که معتمد گفتی بقیاس اصلاح شد
 [4] اصل: الضرا
 [5] اصل: موفق
 [6] مسعودی: فتیان
 [7] طا: عبد الله (ن ل: عبید الله) بن یحیی بن خاقان
 [8] اصل:
 ابو الصغیر
 [9] اصل: بلال
 [10] اصل: شتر راد
 [11] کذا ..؟
 [12] ص: عبید الله
 [13] کذا ..؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 367

مدت خلافت معتضد

ده سال و هشت ماه و سه روز بود و بدیگر روایت نه سال و نه ماه و دو روز بود و در تاریخ جریر راست ده سال گوید، چون بخلافت بنشست عهد خراسان بعمرو بن الليث فرستاد و مردی سبابه [1] نام برخاست و دعوت همی کرد بعلویان، معتضد او را بازداشت (238- ب) و پرسید تا کرا دعوت همی کند؟ نگفت، معتضد بفرمود تا قاروره بوی اندر زدند، و بعد از آن بیاویختند، بعد از آن که سرش برگرفتند و [احمد بن] عبد العزیز بن [ابی] دلف العجلی را بفرمود تا بحرب رافع بن هرثمه رود، برفت و او را از ری بیرون کرد و جماعتی از بنی شیبان بموصل برخاستند، معتضد بخود برفت و ایشان را بسیار بکشت، و پراکنده شدند، و [احمد بن] عبد العزیز بن [ابی] دلف بمرد اندر سال دویست و هشتاد و شش و معتضد همدان و نواحی آن بر اشد داد غلامش، و راشد

بشهر دینور آمد و آنجا بمرد، پس معتضد بدینور رفت که آنجا کردان غلبه کرده بودند و جمع کردان از هم بگسست، و خواست که بشهر ری رود، پس پسرش علی را با سپاه بفرستاد، و این حدود بوی داد، و خود بیغداد بازگشت. و مردی از مهتران عرب نام او حمدان قلعه داشت سخت عظیم استوار، معتضد بتن خویش آنجا رفت، حمدان بگریخت و پسرش را فرمود تا در حصار استوار کند که آنرا ممکن نبود استدن، چون معتضد بیامد و حصار را عظیم محکم دید درماند، و ناامید گشت پس روزی تنها بدر حصار آمده بود، پسر [2] حمدان را آواز داد و گفت یا فلان، گفت لبیک یا امیر، معتضد گفت (239- آ) در قلعه بگشای گفت سمعا و طاعة،

[1] ص: شمیله (ك: 7 ص 152) و هو محمد بن الحسن بن سهل المعروف بشمیله و شمیله از همراهان علوی صاحب الزنج بود و بزینهار موفق درآمده بود و در عهد معتضد از وی سعایت کردند که از برای مرد گمنامی دعوت می‌کند و گروهی از لشکریان را فاسد کرده است. و معتضد او را با عبد الله بن المهتدی بگرفت و هر چه از شمیله پرسیدند بچیزی اقرار نکرد پس او را بخشبه خیمه بستند و آتش برافروختند و شمیله را بر آن آتش کباب کردند چنانکه پوست بر تنش بسوخت و بدرید و اقرار نکرد تا سرش ببریدند. مسعودی دیگر گوید میخی آهنین در او فرو بردند و او را بر آتش کباب کردند و غیر ذلك (2 ص 333)

[2] اصل: پس و يك جای دیگر هم (پس) بجای (پسر) دیده شد معذلك چون در فارسی دری خاصه در نثر این لغت دیده نشده بود اصلاح شد.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 368

فرود آمد و در حصار بگشاد، معتضد را عظیم خوش آمد آن طاعت داری. و بناوختش و مال و چیزی برداشت، و فرمودش تا پدر را باز خواند و عفو کردشان، و بازگشت [1] پس نرورز بنهاد که آنرا در تقاویم نرورز معتضد [ی] نویسند، تا عادت [2] نرورز و افتتاح خراج آن روز کنند، و نرورز قدیم منسوخ [شد] و کبیسه فرمود کردن در ایام خویش، که بسیاری تفاوت افتاده بود در حساب، و هنوز آن کبیسه مستعمل دارند، و معتضد عظیم مشفق بودی بر فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلام، و هرگز کسی را از ایشان نکشت، و کار داعی محمد بن زید بطبرستان بزرگ شده از سالها باز، و در هر سال مال و نعمت بسیار بیغداد فرستادی پنهان پیش [مردی] نام او محمد بن وردان [3] تا بر علویان قسمت کردی، پس صاحب خبران این حال بیدر غلام معتضد برداشتند، کس فرستاد تا آن مرد را با مال و نعمت بیاوردند و سی هزار دینار بود که در آن وقت رسیده بود، بدر، معتضد را آگاه کرد، فرمود که بجایگاه بازده تا چنانك فرموده است بر علویان قسمت کند، و گفت من امیر المؤمنین علی علیه السلام را بخواب دیدم که مرا بفرزندان وصیت کرد بنیکو داشت، و بگوئید تا بعد ازین (239- ب) کار، آشکارا چنانك خواهد مال و نعمت بعلویان می‌رساند، و مردمان از معتضد این کار نیک پسندیده داشتند. پس بکر و عمر پسران عبد العزیز ابن [ابی] دلف برخاستند با سپاه، و معتضد بدر الکبیر با [پیش] ایشان پفرستاد و عمر بزینهار پیش بدر آمد، و بکر بطبرستان گریخت پیش محمد بن زید الداعی، و آنجا خاست که سپاه او را بتخلیط در آرد تا اندر فجاج زهر دادندش، و بمرد پس درین میانه وقعتها بود بخراسان تا امیر ابو ابراهیم، اسماعیل بن احمد السامانی عمرو ابن الیث را بگرفت و پیش معتضد فرستاد، در سال دوپست و هشتاد و هفت، و منشور خراسان و طبرستان و جرجان معتضد با اسماعیل فرستاد با خلعت و ابتداء دولت

[1] ك گوید حمدان بگریخت و حسین بن حمدان از مشاهده لشکر خلیفه زینهار خواست و قلعه تسلیم کرد و حمدان هم پس از چندی بزینهار معتضد آمد (7 ص 155)

[2] كذا ..

[3] ك: محمد بن ورد العطار (7 ص 156)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 369

سامانیان ازین وقت بود، و قرامطه ببحرین جمع آمدند و بر حاج غلبه کردند، و معتضد عباس را ببحرین فرستاده بود با سپاه بسیار، و حرب کردند و پیساری بکشت و مهتر قرامطه را که نام او ابن القوس [1] بود بگرفت و معتضد او را باره باز [2] فرمود کردن، و پس بیاویختنش، و شوکت و عظمت ایشان بگسست، پس از آن وصیف خادم [محمد بن] ابو ساج دیو داد بن دیوی دست [3] برخاست بملیط [4] و ثغر روم، و معتضد چند بار سپاه فرستاد و شکسته (240- آ) شدند و باز آمدند، تا حاجت افتاد بتن خود رفتن و او را شکستن و [وصیف غلام محمد بن] [5] ابو ساج بگریخت در بلاد روم و گرفتار شد و بیغداد بفرمودش کشتن و آویختن، و درین وقت معتضد از بیماری بمرد بیغداد اندر سال دوپست و هشتاد و نه، و پسرش ابو محمد برقه بود، پس وزیر [ا] و قاسم بن ابی عبد الله [6] بفرمود طیب را تا مغز او از قفا بشکافتند و پر کردند از صبر و زنگار، تا بوی نگیرد و گونه نگرداند، و آلات شکمش بیرون کردند، و از بوی خوش بیاکنند، و جامه پوشیدند، و غلامی [بر] تخت شد و او را برباز گرفت، پشت بمسند باز داده، و قصب بر روی فرو گذاشته اندکی صورت پیدا بود، تا بزرگان اندر آمدند و سلام کردند [و] وزیر جواب میداد، پس گفت امیر رنجورست تخفیف کنید، و مردم باز می‌گشتند و چندین بار چنین بکرد، و این کار پوشیده بماند، تا پسرش مکتفی از رقه باز آمد و بیعت تازه کردند. پس مرگ او ظاهر شد و مکتفی

[1] ظ: ابو الفوارس (ک: 7 ص 169)

[2] باره باز- یعنی با آره قطعه قطعه- ک:

فغذب و خلعت عظامه ثم قطعت بده و رجلاه ثم قتل! (ج 7 ص 169)

[3] دیوداد بن دیودوست نام ابو الساج است نه محمد بن ابو الساج و دیو داد و دیو

دوست یا دیو دست از اسامی فرغانی‌های بودائی است و ابو ساج هم از آنجا است

[4] ک: ملیطه

[5] متن ناقص بود، زیرا در آن حرب ابو ساج یا پسرش شرکت نداشتند و این محمد ابو

ساج در سنه 288 در آذربایجان در حین امارت بمرض و بای عام درگذشت و اصحاب وی

پسرش دیوداد بن محمد را بامارت برداشتند و یوسف بن ابی الساج عمش از اصحاب

محمد اعتزال جست و با دیوداد خلاف کرد و دیوداد از عمش بگریخت و از طریق موصل

بیغداد شد (از ر ک: 7 ص 197-198)

[6] ک و ط: قاسم بن عبید الله (7 ص 169)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 370

این حال از وزیر پسندیده داشت [1] و معتضد را عمر چهل و چهار سال و پنج ماه و

دوازده روز بود. نسب و حلیت: (240- ب) ابو العباس احمد بن ابی احمد طلحة بن

لموفق بن المتوکل، و مادرش ام ولد بود نامش ضرار الرومیه، و معتضد مردی بود دراز

قامت نحیف و اسمر، وزیر و کتاب او: ابو القاسم عبید الله بن سلیمان بن وهب، و

پسرش ابو الحسین، نقش الخاتم: ابن طلحه بود.

مدت خلافت مکتفی

شش سال و شش ماه و بیست روز بود چون بخلافت بنشست از حال عمرو بن اللیث

باز پرسید گفتند زنده است در حبس، خرم گشت که عمرو بن اللیث بجای مکتفی

بسیار خدمت کرده بود در آن عهد که پدرش بجانب ری فرستاده بود، چون این سخن

بوزیر رسید همان ساعت بفرمود تا عمرو لیث را بکشتند، و بدیگر روایت چنانست که

معتضد چون بخواست مردن سخن نمی‌توانست گفتن، دستی بر چشم همی نهاد [و

دستی بر گردن] و اشارت همی کرد یعنی عمرو بن لیث را بکشید و او را در آن ساعت

[2] يك چشم بود، و ایشان درنیافتند که او بدان اشارت چه می‌گوید، و عمرو بن اللیث

بچهره بازداشته بود و در سخت بکرده، بسرای خالی، پس از مردن معتضد و اضطراب

کسی بدو نپرداخت، بعد (241- آ) از هفته که یادشان آمد بناختند، او را مرده یافتند [و

مکتفی] بدر الکبیر را بکشت بعد از آن [که] از ری [3] بیامد بدان عظمت، بفرمان وزیر،

و بمشهد قاضی و معدلان [4] وزیر رفته بود براه و با وی عهد کرده و سوگند خورده،

پس بکشتندش

[1] این روایت در ك و ط نیست

[2] و او را در آن ساعت، بی معنی است. چه عمرو لیث از اول مردی اعور بود

[3] ط و ك: از فارس پیامد

[4] بمشهد قاضی و معدلان، گویا مراد امان گزافی است که ابو عمر محمد بن یوسف القاضی بنام خلیفه بتحریر و تزویر قاسم بن عبید الله وزیر برای بدر برد و او را غافل کرد و بدر با اعتماد امان خلیفه سلاح بنهاد و با کسان وزیر در حراقه نشست که بیغداد آید در بین راه لؤلؤ غلام باشارت وزیر ویرا در جزیره برد و سرش ببرید، و مردم این قاضی را هجاها کردند از آن جمله (بقیه صفحه بعد)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 371

و سخت عظیم زشت آمد این حال، پس مردی برخاست نام او زکویه بن مهرویه القرمطی، و کارش سخت بزرگ شد و دراز بماند روزگارش، و آفتی عظیم بود مسلمانی را، و محمد بن جریر الطبری ذکر خلفا و غیره تا این غایت کرده است و در ایام مکتفی از دنیا برفت، و مخلص کار زکویه نیاورده است که بدان نرسید [1]، و ازو بسیاری تباهی بود در اسلام و مکه و حاج. آنچه بما رسیده است از اخبار موصول کردیم.

از آن پس مکتفی اندر ذی القعدة بمرد بیغداد سال دویست و نود و پنج، و سی و شیش سالش عمر بود، نسب و حلیت: ابو محمد علی بن المعتضد، و مادرش: ام ولد نام او سرمشك البربریه [2] و مکتفی مردی بود سپید لون و ضخیم و بزرگ چشم.

وزیر و کتاب: ابو القسم بن عبید الله و لعباس بن الحسین، و نقش خاتم: علی بن احمد بود. (241- ب)

مدت خلافت مقتدر

بیست و يك سال و دو ماه بود اندر ذو القعدة بیعت کردندش و روزگار همی گذشت، و چندین جایگاه متغلبان برخاستند، و سپاه فرستاد بدفع ایشان، و حمزة الاصفهانی یاد کند و ما بیان آن بکنیم که ابتداء آشفتگی دولت بنی العباس اندر سال سیصد و هشت بود، پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد و روز آدینه بیست و چهارم ذی القعدة عوام

[()]

قل لقاضی مدینة المنصور	بم احللت اخذ رأس الامیر
بعد اعطائه المواثیق و العهد	و عقد الایمان فی منشور
این ایمانك التی شهد الله	علی آنها یمین فجور
یا قلیل الحیاء یا اكذب الامة	یا شاهدا شهادة زور
یا بنی یوسف بن یعقوب اضحی	اهل بغداد منكم فی غرور
بدد الله شملكم و ارانی	ذلکم فی حیاة هذا الوزير

[1] نسخ طبری که در دست ماست تا بیست و دوم ذی الحجة سنه سیصد و دو (302) هجری تواریخ را ضبط کرده است و فوت او بقول ابن خلکان در سیصد و ده (310) هجری در بغداد واقع شده و قتل زکویه در جلد آخر ص 2275 ضبط شده است و همچنین تا خلافت المقتدر بالله را ضبط کرده ولی بقول یاقوت (ج 6 ص 445) محمد جریر در حیات خود اجازه نداده بود که از سنه 294 بعد را بنویسند و قرائت کنند و تاریخ دوره خود را که نوشته بود پنهان میداشت

[2] ط و ك. ام ولد ترکیه تسمی حیجك (ط. ص 228- ك 8 ص 3)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 372

برآشفتند از آن سبب که حامد [1] بن العباس خود جمله غلها برگرفته بود و نرخ کرده و بعض از خواص و عوام طعام نمی یافتند، و این روز منبر جامع از جانب شرقی و غربی بشکستند، و آتش در بازار باب الطاق نهادند، و بامداد روز یکشنبه لشکر با عوام حرب

کردند، و چون باز پراکندند بسیاری از هر دو گروه کشته بودند، و قرمطیان بصره اندر شدند و شبك [2] مفلحی را که امیر بود بکشتند و با بسیاری مال و نعمت باز شدند، و بر عمال پادشاه بسی غواری رفت بطلب مال از جهت ابن الفرات وزیرش، و پسر او محسن، و قتل و مصادره از حد بردند، و حامد بن العباس [3] بدو بار [4] (242-أ) هزار هزار و هفتصد هزار دینار موافقت بستند.

[سال سیصد و دوازده تا سال سیصد و پانزده]

سال سیصد و دوازده: قرمطیان در بادیه برمّل الهبیره [5] بر حاج افتادند و مال و نعمت و زنان مسلمانان بغارت بردند و قتل فراوان بکردند، و این مصیبتی عظیم بود در بلاد اسلام، پس سال سیصد و چهارده [6] باز قرامطه بر حاج بیرون آمدند و همه حاج اندر بادیه پراکنده شدند، و این سال حج نکردند، و در ماه ذی القعدة اصحاب زکویه بن مهرویه بکوفه اندر آمدند و خلقی را بکشتند و مال و نعمت بسیار بردند و اندر آن سال سیصد و پانزده سواران شغب [7] بر مقتدر بیرون آمدند و بیاب الخاصه رفتند تا بمصاف رسیدند گرد سرای، و باز بمصلی شدند [و] روز دیگر در باب

[1] اصل: خالد

[2] ك: سبك المفلحی (8 ص 45)

[3] حامد بن العباس وزیر مقتدر بود و در ربیع الآخر سنه 311 مقتدر او را معزول ساخت و ابو الحسن بن الفرات را بار دیگر وزارت داد و ابن الفرات سعی کرد تا حامد را گرفتند و بدو سپردند و او هزار هزار دینار بپذرفت که بدهد ولی محسن ابن ابو الحسن بن الفرات ویرا بیانصد هزار دینار بپذرفت و سپس حامد را زهر داد و مالش هر چه بود بگرفت. کذا کا و حمزه

[4] اصل: باز- ر ك: ح 3

[5] ك و حمزه: رمل الهبیر، نام مکانی است در راه مکه در بادیه

[6] حمزه: سیصد و سیزده ص 131 کامل: سیصد و چهارده 8 ص 49 و در این سنوات دو بار قرامطه کوفه را غارت کرده‌اند، یکی در سیصد و دوازده و یکی در سیصد و پانزده و در هر دو نوبت رئیس قرامطه ابو طاهر بوده است و ذکری از زکویه ندارد ر ك: 8 ص 49-53

[7] ط: شغب کردند- حمزه: فی شهر ربیع الاول منه شغب الفرسان علی السلطان ص 131 .. ك: ندارد تجارب الامم ج 5 لوزاك ص 268 گوید: فیها شغب الفرسان بر متهم التفاریق و خرجوا الي المصلی فنهبوا القصر المعروف بالثریاء و ذبحوا الوحش الذی فی الحائر ...

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 373

طاق [و] الرصافه [1] مقتدر را دشنام دادند و سوگند خوردند که حج و نماز ایشان باطل است که وی کار حجاج معطل کرد و ثغرها بگذاشت، دیگر روز قصر ثریا بسوختند و مال برگرفتند، و قبه [2] و کوشك اترجه [3] و کواکب [4] خراب کردند، و هرچ آنجایگاه در بود از فرش و آلات و وحوش و مرغان گوناگون همه بردند و باز بحلبه [5] آمدند و درها بسوختند، (242-ب) و بکوشك حسینی [6] رفتند- نشست گاه مقتدر- و فغان همی کردند تا شب، و دیگر روز بکوشك بدیع شدند، و مقتدر بلیق [7] را پیش ایشان فرستاد و عطاها پذیرفت، تا ساکن شدند، و درین سال رومیان شمشاط [8] غارت کردند و مردم را در قبله جامع کشتند و دیوار ملاطیه [9] خراب کردند، و در ماه شوال قرمطیان در کوفه شدند بعد از آنک مردم را زنهار دادند، و مال پادشاه و نفقه و ذخیره حاج برداشتند و از آنجا بر ابن ابی الساج افتادند و بسیار [از لشکر وی] کشته شدند، و از این حادثه مردم برآشفتنند، و ابن ابی الساج گرفتار شد و لشگرش بسیار در آب غرقه شدند، و مردم مقتدر را سخنهای زشت گفتند که همی ندانی تدبیر مملکت، بگذار تا کسی دیگر این کار بکند، و همه مردمان بجانب شرقی باز آمدند [10] و نازوك صاحب شرط بفرمود [11] اصحاب القصب را تا ارباب [12] الانبار ببغداد اندر آیند از بیم قرامطه [13] و لشکر ابن ابی الساج ولایت خراب کردند، و [از] نهیب قرمطیان با مردم انبار ببغداد آمدند و قرامطه در انبار شدند، و در بغداد احتیاطها کردند و نازوك

دروازها (243-آ) بیست و مونس با سپاه بدر شهر باستان بتل [14] عقرقوپ و پول بشکست و بلیق با جماعت خویش و هزیمتیان ابن ابی الساج بحرب قرامطه [شد و قرامطه

[1] اصل: طاق الرصافه- از حمزه ص 131

[2] کذا: بسه نقطه

[3] کذا: حمزه. و الاصل:

ابرجه،

[4] حمزه: الکوکب ص: 131 تجارب الامم: فنهبوا لقصر المعروف بالثریا «ج 5 لوزاک ص

268» کذا: کا. ج 8 ص 56

[5] کذا: حمزه. اصل: بجمله. و حلبه نام محلی بوده است،

[6] حمزه: الحسنی ...،

[7] کذا: حمزه، و الاصل: بلیغ .. و هو خادم المونس، تجارب: نام بلیق ندارد گوید:

مقتدر مونس را بفرستاد (ج 5 ص 268)

[8] کذا: حمزه، اصل سمیساط. و شمشاط و سمساط دو ثغر مختلف بوده اولین در

جزیره و دومین در شام- تجارب و کا ذکر این محل را ندارند.

[9] کذا. حمزه؟ احمیل؟: ملیط.

[10] حمزه: مردمان غربی بجانب شرقی باز آمدند از بیم قرمطی.

ص: 132.

[11] اصل: شرط را بفرمود و-

[12] اصل: با ارباب.

[13] اصل: بنی قرامطه.

حمزه: نازک صاحب شرطه نی فروشان باب الانبار را ملزم ساخت که نی‌ها را بداخل

شهر بیاورند تا بدست قرمطی نیفتد که خندق را بدان پر سازند، و عبارت متن غلط و

ناقص است.

[14] اصل: نیل.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 374

او را بشکستند و بلیق هزیمت شد و مردمش کشته شدند و اعراب [1] همه نواحی

غارت کردند، و براه سامره کاروانی ببرند بمبلغ دو بیست هزار دینار [2] و روز [ی پس

از] عید [گوسفندکشان] [3] سامره فراز گرفتند.

[سال سیصد و شانزده تا سال سیصد و نوزده]

سال سیصد و شانزده مردم قصر ابن هبیره [4] بیغداد آمدند و فریاد کردند اندر بازار، و

غوغا [در] شهر برخاستند و عامه با ایشان و [ان] مستغل [5] که برابر مجلس مقتدر

بود، بسوختند و [ان] قبه [که آنجای بود] و سوی دیوان [بادوریا] شدند و همه کیسهای

دفتر عالم [6] که خاندان خلفا را بود از عهد سفاح همه بسوختند، و فریاد می‌کردند، و

می‌گریستند و از سرای خلافت با ایشان متفق شدند از سستی کار، و پیلان را بدر

سرای آوردند لاغر شده از گرسنگی، و غریو و گریه از مردم برخاست و همی گفتند و

محمداه [7]. در سال سیصد و هفده [8]: در محرم جمله قایدان و ابو الهیجا و نازوک

پیش مونس آمدند و پیغام دادند بمقتدر که زنان سرای را که فرمان دهند، [9] سوی

سرای ابن طاهر فرستد، و مقتدر [ایشان] را اجابت نکرد، پس با مونس بمصلی رفتند،

و مقتدر رقعہ نبشت (243-ب) بخط خویش و پذیرفت که مراد ایشان حاصل کند، و

رسالت نیکو [بفرستاد] و باز ساکن شدند، و دیگر باره بسر آن زشتی باز شدند و

چهاردهم محرم روز آدینه در سرای خلافت شدند، و مقتدر را با خاله و مادرش بگرفتند،

و بسرای مونس آوردند، و بر وی بخلع گواه گرفتند [و] محمد بن المعتضد را حاضر

کردند و قاهر لقب دادند، و بعضی گویند پسر معتز بود، عبد الله [10] و بسیاری خانهای

مردم اندرین وقت غارت کردند، روز یکشنبه باز فتنها برخاست و مناظره‌ها رفت میان

نازوک و ایشان [11] [و نازوک را بکشتند] و ابو الهیجا را سرای غارت کردند [12]

- [1] از حمزه: ص 132
 [2] این خبر در کامل و تجارب نیست
 [3] از: حمزه.
 [4] اصل: نصر، و قصر ابن هبیره نزدیک بغداد بوده. ر ك: ياقوت ج 7 ص 112
 [5] كذا حمزه. اصل: مشعل
 [6] ح: فاحرقوا ما كان فيه من الحسابات ص 133
 [7] این خبر جز در تاریخ حمزه در تواریخ دیده نشد
 [8] ح: تسع عشر. ك: سبع عشر، ج 8 ص 62
 [9] ك: خدم و حرم كه اسراف میکنند در مال و مداخله میکنند در امور مملکت، ص: 8
 ص 63- حمزه: امه و اختها و جميع النساء الاتى يأمرن و ينهين ص 133
 [10] داستان ابن معتز در 296 رویداد و این وقعه در 327 (ك: 8 ص 62-64)
 [11] اصل: الشان، حمزه و ك: پیادگان مصافیه
 [12] سرای خلافت را غارت کردند و ابو الهیجا را هم در آن سرای کشتند. ك: 8 ص 64
 كذا حمزه.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 375

و او را بکشتند، و زندانیان را بیرون آوردند، و مقتدر بسرای خلافت باز آمد و هر چه داشت آلت زرین و سیمین و عطر و جواهر [و کسوت] همه بفروخت بقایضان [1] و بازرگانان و همه بلشکر داد و آخر آن شغب [2]، شب چهارشنبه در هوا مانند آتشی عظیم با دید آمد [3]، [و] بامداد حرب افتاد میان سپاه و دیگران [4] و قتل بسیار برفت، و رجاله برخاستند، و در ماه ذی الحجه بسرای وزیر ابن مقله رفتند تا او را بکشند، سلامت برادر (244- آ) نجح [5] او را حمایت کرد، و بیست و سوم این ماه قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم از کشته پر کرد تا بگنبد، و سه هزار کشته پیرامن کعبه افکنده بود، چون قرامطه برفتند و ایشان را همانجا بنکندند [6] و پانزده روز بمکه باستادند و بوقت رفتن هفتصد زن دوشیزه را با خود ببردند و حجر الاسود از رکن خانه برکنند و بیحرین بردند و دوازده سال آنجا بماند تا بعد از آن بمالی بخردند و اندر ذو الحجه سال سیصد و بیست و نه حجر الاسود بجای باز آوردند و در رکن خانه نهادند، و آفتی عظیم شد قرامطه را بر مسلمانی. اندر سال سیصد و هجده، نصریان [7] اندر بغداد شغب کردند و دیگران با ایشان جمع شدند و آتش در سرای وزیر نهادند و غارت گرفتند، و کارزار افتاد [بباب عمار] میان سپاه و رجاله [8] و عامه، و سواران، تا بسیاری رجاله کشته شدند، و [غلامان سرانی بیاری سواران] بسرای پادشاه جمع آمدند و باز حرب پیوست و سواران و پیاده بباب عمار آتش در زدند و سرای دیرانی خراب کردند و اندر دجله بسیار کشتگان بر سر آب

- [1] ظ: بقائدان، حمزه: فاشتری اکثر ذلك القواد و باقیه التجار-: ص 133.
 [2] كذا.
 و ظ: شعبان، حمزه شعبان لثمان بقین منه، ك: و فیها آخر ذی القعدة انقض كوكب عظیم و صار له ضوء عظیم جدا
 [3] ر ك: ح 2
 [4] ك: میان اصحاب ابی بكر المروزی الحنبلی و میان عامه فتنه برخاست از سبب تفسیر آیتی از قرآن و خلقی انبوه از سپاه در آن فتنه داخل شدند ك: 8 ص 67 حمزه:
 بین الرجالة السودان و بین القزاونة ص 134
 [5] حمزه: نجح. كامل:
 او را نجح بتقدیم حا ضبط کرده و ابن نجح باید نجح بن جاخ باشد كه وقتی امیر مکه بوده است از طرف عمرو لیث
 [6] بمعنی دفن. حمزه: دفنت بعد خروج القرمطی- ر ك: مقدمه
 [7] اصل.
 نصران، حمزه النصریه و هم جماعة من الفرسان

[8] حمزه: اتصلت الحرب بين اهل باب عمار من الفرسان و السودان و انضوت العامة الى الفرسان لنصرتهم على الرجاله حتى ائخنوهم ص: 134- كامل اين جزئيات را ندارد و مراد از رجاله (رجاله مصافيه) است که قسمتی از عساکر سلطانی و دیرانی رئیس آنها بود.

مجممل التوارىخ والقصص، متن، ص: 376

باستادند و در آن مدت صیادان دست از ماهی گرفتن برداشته بودند (244- ب) و در دکانها نگشادند مگر آفتاب بلند برآمده از دست رجاله، [1] و اندر ذو الحجه غوغا بدیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه وزیر بجست و خود را در طیار افکند و در میانه دجله بایستاد. و بر آسمان سرخی پیدا گشت، و ریگ سرخ بسیار بر بامهء بغداد افتاد چنانک برمل الهبیره [2] باشد، و در سال سیصد و نوزده همچنین شورش و غارت و سوختن خانهء و مردم و دار خلافت [بود] و آتش اندر بازار زدند و سرای عمار بسوختند و بیاب الشام و شارعها [ی] آهنگران آتش در زدند، و در ماه شعبان خبر رسید که دیلمان [3] لشکر ابن الخال [4] را هزیمت کردند، و تا حلوان از پس ایشان بیامدند و عرب غلها [ی] ناحیت [سواد] [5] غارت کردند و خیر آمد که قرامطه بکوفه آمدند و مردمان قصر ابن هبیره ببغداد آمدند، و در مسجدها شدند و در بازارها بسته بود و نان نایافت گشت [و] غوغا برخاست، و مستخرجان را بزدند [6] و زندانیان را بگشتند [7]، و رجاله روی بگل سیاه [8] کردند و اندر بازار کالا ستدن گرفتند، و جماعتی از مردم همدان بتظلم آمده بودند، و مردم دینور بفریاد خواستن آمده بودند و مصحفها بر چوب کردند (245- آ) هم از دست مردوایج که مردم را کشته بود و زن و فرزند و مال و نعمت بغارت برده، و کس ایشان را پاسخ نداد، و بسرای وزیر شدند و فغان [بر] داشتند و غلامان تیر انداختند بر ایشان، تا بگریختند، و عید اضحی فرار رسید، چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید بوی اندر آویختند و خطبه بریده شد از تظلم کردن از دست مردوایج، و عامه با ایشان متفق شدند در تظلم از سستی کار پادشاه، پس سرای وزیر را غارت کردند، و مقتدر خاصگیان را بسرای خویش

[1] نگشادن دکانها از دست رجاله در تاریخ حمزه نیست- گوید: در رجب جمعی اعراب از باب خراسان بشهر ریخته در خیابانها جامه از مردم ربودند و کالای تجار غارت کردند و بدر رفتند و محمد بن یاقوت از آن پس امر کرد که دروازهها نگشایند مگر آفتاب برآمده ... (ص 135)

[2] ح:

رمل الهبیره.

[3] مراد سپاهیان مردوایج است.

[4] و هو هارون بن غریب الخال پسر دائی مقتدر.

[5] کذا: حمزه. اصل: و غلها ناحیت عرب غارت کردند ... و فاعل دیلم بود در صورتی که فاعل اعراب سوادند. حمزه ص 136.

[6] اصل: مستخرچیان را بردند. حمزه: وثبوا علی المستخرج فترکوه بالموت، ص: 136 و مستخرج یعنی مأمور جمع خراج.

[7] حمزه: رها کردند.

[8] اصل:

بکلیسا ... حمزه: فطینوا وجوههم، ص: 136

مجممل التوارىخ والقصص، متن، ص: 377

آورد بنگاه داشت، و مردمان اصفهان بتظلم آمدند، و خطیب حمزه [بن] ابو القاسم را از اسپ اندر کشیدند، و کلاه از سر [ش] برگرفتند، و شغب از حد برفت، و هاشمیان رویها سیاه کردند، و از گرسنگی و قحط فریاد می کردند، و می گفتند الجوع الجوع! پس طلحة بن عباس الصیرفی از بهر ایشان خوردنی بسیار فرستاد، و عامه شهر و باطل پیشهها [1] سرها برهنه کردند، و با يك دیگر حرب اندر گرفتند، و جماعتی از سواران بیاب العامه هر چهار پای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند، و مقتدر را بیرون

آوردند و میان راه اندر بکشتند [1]، و آنجا بیاب الشماسی افتاده بود، گیاه پاره بر عورت افکنده اندر شوال (245- ب) هم در آن سال، و عمر او سی و هفت سال و پنج ماه بود و دوازده روز، نسب و حلیت: ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد. و مادرش ام ولد نام او شعب. و مقتدر مردی اسمر و نیکو روی بود. [وزیر] و کتاب: اول احمد بن العباس بن الحسن بود، پس ابو الحسن علی بن موسی بن الفرات و ابو علی محمد بن عبد الله بن یحیی بن خاقان، و ابو الحسن علی بن داود بن الجراح و ابو محمد حامد بن ابی العباس و اصل او از خراسان بود، و ابو القاسم عبید الله بن محمد، و ابو العباس احمد بن عبید الله بن الخصیب، و ابو علی بن محمد بن علی بن مقله. و نقش خاتم او: جعفر ثق بالله.

مدت خلافت قاهر

یک سال و پنج ماه و بیست و یک روز بود و بروایتی دیگر سالی و شش ماه و هجده روز بود، برین قاعدت شورشها و فتنها متواتر بود بیغداد، و استقامتی پیدا نیامد و این وقت ابتداء دولت بوئیان [2] بود چنانکه گفته شود، در ایام خلفا. و قاهر را خلع کردند و میل در کشیدند و بمرد در ماه صفر سیصد و بیست و دو اندر سرائی که آنرا دار ابو طاهر (246- آ)

[1] باطل پیشه. ظاهرا ولگردان و صاحبان مکسب فرومایه بتصریح تجارب الامم و کامل: مقتدر در حرب با مونس بدست گروه مغاربه کشته شد و این واقعه در خارج باب الثمانیه روی داد (ک: 8 ص 76)

[2] اصل: یونانیان.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 378

خوانند. نسب و حلیت: ابو طاهر، ابو منصور نیز گویند، محمد بن احمد بن المعتضد. مادرش ام ولد نام او خلوت بود، و قاهر مردی اسمر و نیکو روی بود. وزیر او ابن مقله بود، چون بگریخت ابو العباس احمد [بن] الخصیب درین وقت وزیر بود. نقش خاتم: محمد بن احمد.

مدت خلافت راضی [بالله]

هفت سال بود بدیگر روایت شش سال و دو ماه و نه روز گویند، درین روزگار فرمان زیادت نبود. علی بوئی [1] با برادران خود شیراز و آن نواحی فراز گرفتند، و اصفهان و ری و آن نواحی تا حلوان مرداویج گسیل داشت، و برادرش وشمگیر و خراسان از آن روی جمله بدست سامانیان [2] بود، و بمغرب و مصر بسیاری متغلبان بیرون آمده بودند، و بدست خلیفه جز عراق نبود بر فتنه و تعصب سپاهان [و] رعیت و حشمت و شکوه پادشاه خود برآشفته بودند و مستولی شده [3]، پس رسول علی بویه بدرگاه خلافت آمد و راضی او را منشور شیراز فرستاد و خلعت داد، و راضی بمرد بیغداد در ماه ربیع الاول روز آدینه سال سیصد و بیست و هشت و بیست و نه نیز گویند.

نسب: ابو العباس (246- ب) احمد بن جعفر المقتدر، و مادرش ام ولد نام او ظلوم، و راضی مردی نیکو روی بود و اسمر. وزیر و کتاب: ابن مقله بود تا بکتبت [4] افتاد [و] دستش بفرمود بریدن. پس ابو جعفر محمد بن القاسم الکرخی و ابو الفتح بن الخیر، و ابو الفضل بن جعفر بن الفرات، و ابو ایوب سلیمان بن الحسن بن مخلد. نقش خاتم او: یا عدتی عند شدتی.

مدت خلافت متقی [بالله]

سه سال و یازده ماه بود و بدیگر روایت روزی کمتر و درین عهد غلبه دیلم بود. و همه ممالک

[1] اصل: یونی. علی بوئی مراد عماد الدوله علی بن بویه است

[2] اصل: شامیان

[3] عبارت مشوش است و ظ اصل: جز عراق نبود و حشمت و شکوه پادشاه برفته و تعصب سپاهیان و رعیت [که بر پادشاه] خود برآشفته بودند و مستولی شده ...

[4] ظ: بنکتبت.

مجمّل التّواریخ والقصص، متن، ص: 379

بوئیان [1] بگرفتند، و باز جماعت حشم بیغداد شورش کردند، و متقی را میل درکشیدند و بمرد اندر سال سیصد و سی دو، و در سال سیصد و سی و سه هم خوانده‌ام. نسب و حلیت:

ابو اسحق ابراهیم بن جعفر المقتدر. مادرش: امّ ولد نام او خلوب، [2] وزیر و کتاب از: احمد بن محمد بن میمون [3] البریدی، و القاضی [4] ابو عبد الله احمد بن محمد [البریدی] و ابو اسحق احمد بن محمد القرامطی [5]. نقش خاتم او: ابراهیم بن المقتدر، بالله یثقی،

مدت خلافت مستکفی [بالله]

یک سال و چهار ماه و یک روز بود (247-آ) چون بخلافت بنشست، ابو الحسن بونی [6] در ماه جمادی الاول سال سیصد و سی و چهار بیغداد آمد با سپاه، و پیش مستکفی، باستاد بپای، بر طریق خدمت، و خلیفه او را بنواخت و کرامت کرد و خلعت داد و لقب معز الدوله بداد، و برادرش را عماد الدوله علی [7] لقب داد، و حسن را رکن الدوله، و منشور و لوا و خلعت فرستاد، و بعد از آن اضطراب و فتنه بنشست و رعیت آرام گرفتند، و معز الدوله کار پادشاهی بنظام می‌داشت، و تدبیر ملک بوی بازگشت، و خلیفه بفرمانی قناعت کرد، و از آن پس خلفا را جز لوا و منشور فرستادن، و خلعت دادن، و پاسخ پادشاهان اطراف، کاری نماند، و بعد از آن مستکفی را خلع کردند و بازداشتند،

[1] اصل: یونانیان.

[2] اصل حلوما.

[3] میمون (لا یقرأ) و هو ابو الحسین بن میمون. و احمد ابن محمد البریدی کسی دیگر است- ر ک: حواشی بعد است.

[4] کلمه البریدی و القاضی زاید است.

[5] ص: محمد بن احمد القراریطی است و اول وزیر متقی را: سلیمان بن الحسن و پس از او ابو الحسین بن میمون و بعد از او ابا اسحق محمد بن احمد الاسکافی المعروف بالقراریطی و پس از او ابا جعفر محمد بن القاسم الکرخی و بعد از وی ابو عبد الله احمد بن محمد البریدی و قبل از وی ابو عبد الله الکوئی کاتب ابن رایق که بدون اسم وزارت میکرد و بار دیگر پس از فرار بریدی ابا اسحق القراریطی وزیر شد و در 331 ناصر الدوله ابن حمدان قراریطی را گرفته و جای او را به ابی العباس احمد بن عبد الله الاصبهانی داد و کارها بدست ابی عبد الله الکوئی بود و در رمضان 331 ابو الحسین ابن مقله را خلعت وزارت دادند و این تغییرات پی در پی در وزرا دلیل بزرگی بر ضعف دولت بنی العباس بود و تا امروز هم تغییر پی در پی وزرا دلیل ضعف دولتها و دوام وزرا دلیل قوت و استقامت و تسلط دولتها است.

[6] اصل: یونینی

[7] کذا و الصواب: علی عماد الدوله.

مجمّل التّواریخ والقصص، متن، ص: 380

و مطیع را بنشانند و گویند میل کشیدند و از آن بمرد سال سیصد و سی و چهار. نسب و حلیت: ابو القاسم عبد الله بن ابراهیم المتقی و گویند: ابن علی المکتفی [1]. و مادرش: امّ ولد نام او غصن [2] الرومیة، و مستکفی اسمر بود [3] بسرخی همی زد و معتدل قامت، وزیر و کتاب: [ابو الفرج محمد بن علی السامری [4] و ابو عبد الله ابن ابی سلیمان و ابا احمد فضل بن عبد الرحمن الشیرازی بود. و حمزه [5]] اصفهانی رحمة الله علیه که صاحب تاریخ مرد، تا عهد مستکفی بود [6]، و در تاریخ او بیش از این نبود (247-ب) و از دیگر کتب جمع آورده شد هم برین نسق و ترتیب که نهادیم و السلام.

مدت خلافت مطیع [لله]

بیست و نه سال و شش ماه و پانزده روز بود و بیست و نه سال و چهار ماه [7] و [چند روز] هم روایت است، هر چه حوادث بود درین ایام بوئیان [8] را بود، و ذکر آن بعضی گفته شود، بعد از آن معز الدوله بمرد، و عضد الدوله بیغداد آمد و تدبیر ملک از خلفا برخاسته بود، و اندر ذو الفعده سال سیصد و شصت و چهار [9] از مطیع سیر شد [10] و ترکان متعرض شدند، و فتنها برخاست در عراق، تا مطیع خود را خلع کرد، و کار پسرش داد الطائع و مطیع بدیر العاقول بمرد سال سیصد و شصت و پنج، نسب و حلیت او، ابو العباس

[1] ك: هو المستكفي بالله ابو القاسم عبد الله بن المكتفي بالله علي بن المعتضد بالله ابى العباس احمد ابن ابى احمد الموفق ابن المتوكل علي الله (8 ص 127)
[2] اصل: عصي

[3] ك: ابيض حسن الوجه قد وخطه الشيب (ص 148)

[4] كذا فى تجارب، و فى ك: السارى- السمرامى (8 ص 147)

[5] الحاقى

[6] ظ: مراد حمزة بن الحسن الاصفهاني است، و پيش ازین جائى كه قطع روایت طبرى را اشاره کرد گفت كه از تاريخ حمزه استفاده ميكنند. و عبارت متن قدرى مشوش است، اگر كلمه (بمرد) را كه بعد از (صاحب تاريخ) آورده درست بدانيم بايد قبل از وي [بود] افتاده باشد و بعد از آن [و تاريخ او] افتاده باشد- و تاريخ سنى ملوك الارض فصل خامس فى سياقة تاريخ قريش- تا نام المستكفي پيش ندارد

[7] ك: بيست و نه سال و پنج ماه و چند روز (8 ص 210)

[8] اصل: يونانيان

[9] ك: 363 (8 ص 210)

[10] در عبارت پريشاني است، و فاعل فعل معلوم نيست و ظاهرا مراد سبكتكين تركى است از امراى مماليك كه در بغداد نبرو گرفته و با بختيار ديلمى ضديت مينمود: (ك: 8 ص 210) و پا عضد الدوله است؟

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 381

و ابو القسم نيز گویند- الفضل بن المقتدر، و مادرش: ام ولد نام او مشعله، و مطیع بلند قامت و نیکو روی بود، وزیر و کتاب: الفضل الرازی و چند کس دیگر، و نقش خاتم: بالله المطیع یثق (?)

مدت خلافت طایع [الله]

هفده سال و چهار ماه و شش روز بود بدیگر روایت هجده سال بود، [1] کار مملکت بغداد بیهاء الدوله بو نصر ابن (248- آ) عضد الدوله رسیده بود، و بسبب حادثه با طایع در سخن آمده، پس بوئی [2] برخاست و خال بهاء الدوله بکرمان با وی یار شد، و طایع از سریر بکشیدند و گوشش ببریدند [3] و بازداشت، [4] و گویند كه بهاء الدوله سر بطایع فراز کرد یعنی در گوش [او] سخن میگویم و پس گوشش بدنجان برکنند تا عیب ناک شود و خلافت را نشاید [5] پس در شعبان سال سیصد و هفتاد و يك [6] قادر را بنشانند، و همان وقت طایع بمرد [7] در نسب و حلیت: ابو بكر عبد الكريم بن الفضل المطيع [لله]. و مادرش:

ام ولد نام علم الملك [8] و هرله (?) نیز گویند، و طایع مردی عظیم نیکو روی تابنده معتدل قامت [بود] وزیر و کتاب او: عیسی بن علی بن عیسی و چند کس دیگر. نقش خاتم:

او بالله یثق الطائع،

[1] ك: هفده سال و هشت ماه و شش روز (9- ص 27)

[2] این بوئی معلوم نشد مراد کیست؟

[3] ك: ندارد

[4] ظ: بجای بازداشتند بازداشت آورده، یعنی حبسش کردند

[5] این روایات در تاریخ دیده نشد و گویا از قبل دروغهائی است که در خراسان نسبت بدیالمه گفته می‌شد و انتشار می‌یافت.

ك: فدخل بهاء الدولة و معه جمع كثير فلما دخل قبل الارض و اجلس على كرسى فدخل بعض الديلم كانه يريد تقبيل يد الخليفة فجدبه فانزل عن سريره و الخليفة يقول **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** 2: 156 و هو يستغيث و لا يلتفت اليه و اخذ ما فى دار الخليفة من الذخائر فمشوا به فى الحال .. و لما حمل الطائع الى دار بهاء الدولة اشهد عليه بالخلع و كانت مدة خلافته .. الخ» (9 ص 27)

[6] ك: فدخل (القادر) دار الخلافة ثاني عشر رمضان (381 هجرى) ك: (9 ص 27-28)

[7] موت طابع بقول ك: 393 ليلة الفطر و صلى عليه القادر بالله (9 ص 27)

[8] ك: عتب بقول كامل نام مادر القائم بالله بوده است و بروايتي علم. (10 ص 33)

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 382

مدت خلافت قادر

چهل و يك سال و سه ماه بود و بديگر روايت چهل و دو سال [1]، و بعد از طابع خلفا همه روى دركشيدند، و اندر پرده شدند، و از اندرون بفرمانى قانع شدند، و درين عهد روزگار سامانيان بسر آمد، و سلطان محمود بن سبكتكين پادشاهى مشرق قرار گرفت. و دولت بوئيان [2] نیز بظلم و ناشايست پيوسته گشت، و سيرت بد و مذهب (248- ب) نكوهيده فراز آوردند، تا محمود برى [3] آمد و شهنشاه رستم مجد الدوله را قبض كرد، و قمع بواطنه و ديلمان بگرد، و هميشه مكاتبه داشتى با دار الخلافه، و تعظيم ايشان بواحى كردى، و بدین فتح نامه نوشت بقادر سخت نيكو و بشرح تمام، چنانك گفته آيد، و آخر عهد بيغداد قادر از دنيا برفت اندر سال چهارصد و بيست و دو. نسب و حليت: ابو العباس احمد بن اسحق [بن] المقتدر، و مادرش: ام ولد بود نام او ايمني [4]، و قادر مردى بود دراز بالا و اسمر و نيكو محاسن. وزير و كتاب: سعيد بن ضر [5] و ابو الحسن على [6]. و نقش خاتم: القادر بالله احمد.

مدت خلافت قائم

چهل و چهار سال بود چهل و هفت [7] نیز هم روايت است، و سخت نيكو سيرت بود، و روايت كنند از مشايخ در كتاب رياض الانس لعقلا [ء] الانس، كه چهل سال سر بر بالين نهاد و اندر فراس نخفت مگر بتعبد ايزد تعالى مشغول بودى، و اندر عهد او ابتداء

[1] ك: چهل و يك سال و سه ماه و بيست روز (9 ص 144)

[2] اصل: يونانيان

[3] اصل: بسرى

[4] ك: دمنه و قيل تمنى (9 ص 28)

[5] كذا

[6] و هو ابو الحسن علي بن عبد العزيز بن حاجب النعمان استكتبه القادر سنه 387 المتوفى 421

[7] ك: چهل و چهار سال و هشت ماه و اند روز (10 ص 33)

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 383

دولت سلجوقيان بود و آمدن سلطان طغرلبك بعراق، و بساسيرى [1] قائم را قبض كرد و بحديته [2] بازداشت و خطبه بنام منتصر گردانيد شانزده ماه و چهارده روز، تا طغرلبك بيامد و بساسيرى (249- آ) را بكشت و قائم را بيرون آورد، و خطبه بنام وى انتقال فرمود، و اندر ماه ذو الحج سال چهارصد و پنجاه و سه خلافت بقائم باز رسيد بمعاونت سلطان طغرلبك، و از آن در سراى كه قائم را بيرون آوردند راه بيفكنند، و بفرمود تا آن در را برآوردند، و هنوز چنانست ببازار صرافان بغداد برگرفته، پس قائم پسر زاده را ولى عهد كرد و لقب مقتدى نهاد، و قائم فرمان يافت در سال چهارصد و شصت و هفت. نسب و حليت: ابو جعفر عبد الله و احمد نیز گویند [3] و مادرش: ام ولد نام او بدر الدجى [4] و قائم ببالا مردى ميانه بود و سپيد. وزير و كتاب: محمد بن ايوب، [5] و ابو الفتح بن دارست، [6] و در اين [عهد] خاتم بدست وزرا بود [و] امير المؤمنين [به]

رسم توقیع کرد بر نامها و فرمانها، و من بخط او دیدم در میان حجت‌ها قدیم: ما الثقة [الا] بالله.

مدت خلافت مقتدی

نوزده سال بود و روزگار دولت سلجوقیان بود و پادشاهی الب ارسلان و ملک‌شاه، ذکر حوادث اندر ایام ایشان توان گفت بجایگاه، و پسرش مستظهر را ولی عهد کرد و اندر سال از [7] چهارصد و (249- ب) هشتاد و شش از دنیا برفت، نسب: ابو القاسم عبد الله بن ابی العباس احمد ابن عبد الله القائم [8] مادرش را نام معلوم نشد. [9] و مردی بود دراز قامت و اسمر. و کتاب و وزرا: محمد بن [10] محمد بن جهیر الموصلی، و بعد از آن پسرش محمد بن

[1] اصل: ساسیری

[2] اصل: خدمته

[3] ك: عبد الله (10 ص 33)

[4] ك: قطر الندی و قيل: علم و هو ام ولد ارمنية و قيل رومية

[5] و هو ابو طالب محمد بن ابوب

[6] اصل: دارسب و هو ابو الفتح منصور بن احمد بن دارست توفی 468 و كامل: رئیس الرؤسا و ابو نصر بن جهیر را هم ضبط کرده است (10 ص 33)

[7] كذا؟

[8] ك: عبد الله بن محمد بن القائم (10 ص 33) و نام پدر مقتدی ابو العباس محمد ملقب به ذخیره

[9] ك: مادرش جاریه بود نام وی ارجوان (10 ص 33)

[10] یکی از دو محمد زاید است و هو فخر الدولة ابو نصر محمد بن جهیر.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 384

محمد [1]، چون عزل کردش، وزیر ابو شجاع محمد بن الحسین الرودراوردی [2] [را وزارت داد] مردی بود نیکو سیرت و معزول [شد] [3] بدین سان که در دست وزارت نشسته بود [و] رقعہ بخط مقتدی بدو آوردند نوشته بود: محمد بن الحسین مرعی حقه علينا فلیتخلف فی بینه ایاما، بعد از آن از دست [4] برخاست و در خانه بنشست [5] مدتی و پس بهمدان آمد بقرآن خواندن، و با طایفه بزرگان دین بسماع حدیث مشغول بودی، پس بمکه رفت، و آنجا مجاور گشت بمدینه بمسجد پیغامبر علیه السلام، و حدیث [با] درویشان کردی و آب کشیدی تا آخر عمر. و توقیع مقتدی: القدرة لله [بود] بخطی سطر.

مدت خلافت مستظهر

بیست و شش سال [6] روزگار اضطراب و خلاف بود در عهد او میان سلطان برکیارق و محمد، بعد از ملک‌شاه، تا پس آرام گرفت و سلطان محمد بر تخت متمکن بنشست، و مقتدی در وقت (250- آ) خود با سلجوقیان وصلت کرد همچنین مستظهر وصلت تازه گردانید، و بمحرم سال پانصد و دوازده فرمان یافت. نسب: ابو العباس احمد بن عبد الله المقتدی، و اندر ماه صفر انتقال خطبه بود بنام مسترشد، و او مردی سفید لون بود معتدل قامت و نیکو روی، وزیر و کتاب او: ابن جهیر [7] بود و آخر عهدش

[1] و هو عمید الدولة بن فخر الدولة بن جهیر

[2] كذا؟ ك: روز رواری، توفی 488 بمدینه و كان عالما و له تصانیف منها ذیل تجارب الامم (ك: 10 ص 87) و این نام بضبط کامل در یاقوت نیست یاقوت: رودراور، كورة قرب نهاوند من اعمال الجبال .. و نیز رودبار متعدد است منجمله محله بهمدان (ج 4 ص 298-299) و از متن برمی‌آید که صاحب ترجمه همدانی بوده است (بهمدان آمد ... و

در صفحه بعد متن: رودراور

[3] توضیح آنکه در بغداد فتنه حنابله برخاست در 471 و در جوار مدرسه نظامیه مردم کشتند و نظام الملك ازین خبر تافته شد و گوهر آئین را ببغداد بفرستاد تا فخر الدولة

بن جهیر را از وزارت باز کردند و ابو شجاع را بوزارت بنشانند پس عمید الدوله پسر فخر الدوله پنهانی از گوهر آئین باردو رفت و با نظام الملک الفت و عهد تازه نمود و دختر نظام را برای پسرش خطبه کرد و بغداد بازگشته و در سنه 472 بوزارت بنشست (ك: 10 ص 3837- عماد کاتب ص 50- 51)

[4] دست مراد مسند و دست وزارتست

[5] اصل: ننشست

[6] ك: بیست و چهار سال و سه ماه و یازده روز (ص 188)

[7] عمید الدوله ابو منصور بن جهیر.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 385

ربیب الدوله ابی منصور الحسین بن وزیر ابی شجاع الرودراوری [1] تا باصفهان رفت بچند مهم از دار الخلافه و آخر عهد سلطان و مستظهر وزارت او را بود. [2] و توقیع او القاهر بالله [3] بود.

خلافت مسترشد

[هفده سال و شش ماه و بیست روز بود] [4] ایام خلافت او در عهد سلطان محمد بن ملکشاه بود چون آشفتگی برخاست بعد از وفات سلطان و دبیس بن صدقه در حدود عراق تغلب کرد و سلطان را فراغت نبود، و مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد، اگر چه از دیر سالها این عادت فرو گذاشته بودند، اندر ماه ذی الحجه سیال پانصد، و عید اضحی نماز کرد و خطبه کرد، و جهانی را چشم و دل خیره شد از فر نبوت و شکوه و هیبت او، و از خاص و عوام جز ذکر صلوات و گریه و دعا نبود و همه امرا از ترك و عرب و غیرهم و نایبان (150- ب) سلطان پیش وی آمدند و کمر بندگی در بستند، تا بفر دولت او دشمنان را سپری کردند، و دبیس در جهان آواره شد و خانه وی خراب گشت، و هیچ استقامت نیافت، و هر چند که سلطانان در حق او شفاعت کردند قبول نیفتاد [5]

...

حلیت و نسب: مسترشد مردی نیکو روی بود و سرخ موی و سپید لون تابنده روی و بشکوه و نیکو سیرت بود برسان پدر [و] جد، وزیر و کتاب: جلال الدین بود ابن صدقه [6] و ضیاء الملک احمد پسر نظامی [7] مدتی اندک و شرف الدین نقیب

[1] ك: وزر له عمید الدوله ... و سدید الملک ابو المعالی المفضل بن عبد الرزاق الاصفهانی و زعیم الرؤساء ابو القاسم بن جهیر و مجد الدین ابو المعالی هبة الله بن المطلب و نظام الدین ابو منصور الحسین بن محمد و ناب عن الوزارة امین الدولة ابو سعد بن الموصلای (ك: 10 ص 188)

[2] ابو منصور ربیب الدوله را در 511 از بغداد باصفهان خواستند و وزارت سلطان محمد بن ملکشاه را باو دادند (عماد کاتب ص 106)

[3] کذا؟ یعنی توقیع المستظهر بالله!

[4] نقل از کامل

[5] قتل مسترشد بر در مراغه بدست ملاحده رویداد سنه 529 (ك: 11 ص 10)

[6] بتصریح کامل قبل از او ابا شجاع محمد بن ربیب الدوله ابو منصور وزیر مسترشد بود و در 513 او عزل شد و ابو علی بن صدقه ملقب بجلال الدین وزارت یافت (10 ص 198)

[7] ك: نظام الدین احمد بن نظام الملک

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 386

النقباء الهاشمیه [1]. نسب: ابو منصور الفضل بن المستظهر بالله ابو العباس احمد بن عبد الله المقتدی بامر الله.

و صاحب تصنیف این کتاب ذکر خلفا تا بدین جایگاه کرده است همانا که مدت این قدر یافته است اگر کسی را مراد باشد الحاق دیگر خلفا میکند تا بدین عهد و الله اعلم.

باب العشرون در تاریخ و ذکر و نسب ملوک و سلاطین اندر عهد خلفا و عظمت و شوکت ایشان

ذکر امراء آل سامان:

اول پادشاهی سامانیان اسماعیل بن احمد را بود و نسب او شهرام چوبین کشد، ابو ابراهیم (251- آ) اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان بن سامک بن بهرام الشوبینه بن کشسب [2]، و نسب ایشان بکرکین و میلاد رسد. و اسد بن سامان بدیهی نشستی که آنرا سامان خواندندی، و چهار پسر بودش نوح و احمد و یحیی و الیاس، و اندران روزگار که مأمون از خراسان بعراق آمد نوح بن اسد با وی بود بعد از آن ویرا ما وراء النهر داده [شد] [3] از قبل طاهریان، و بعد از آن معتضد جمله ماورای النهر و آن حدود و خراسان بمیری، اسماعیل بن احمد را داد، اندر سال دویست و هشتاد و هفت، و حمزة الاصفهانی در تاریخ خود گوید: پیش از اسماعیل برادرش نصر بن احمد ماورای النهر از قبل طاهریان داشت

[1] نقیب النقباء شرف الدین علی بن طراد الزینبی نیابت وزارت داشته (ک 10 ص 214)

[2] حمد الله مستوفی گوید: سامان خدای بن حسمان بن طغات بن نوشرو بن بهرام چوبین» گردیزی:

سامان خدای بن حامتان (خامتا) بن نوش طمغاسب بن شاول بن بهرام چوبین بن بهرام حسیس بن کوزک بن اثقیان بن کردار بن دیر کار بن جم ...» (گردیزی چاپ برلن ص 19) و شوبین و شوبینه و چوبین و چوبینه باختلاف ضبط شده و بلعمی برای شوبین وجه تسمیه هم ذکر کرده و آخرین نام (گشنسپ) است که حسیس گردیزی باشد و در تاریخ بخارا نیز قسمتی از مجمل التواریخ نقل شده است و مراد همین تالیفی است که در دست ماست

[3] کذا بنقل تاریخ بخارا ص (97)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 387

نوزده سال، و از آن پس اسماعیل [خراسان] فرا گرفت [1] و اندر سال دویست و نود و پنج بمرد. مدت ملکش هفت سال بود، بعد از او پسرش احمد بن اسماعیل بنشست اندر خلافت المکتفی [2] و سخت عظیم بد خوی بود و تند و ناسازگار، و خاص و عام ازو ستوه شدند، و غلامانش در جامه خواب بکشتندش سال بر سیصد و یک. و همه مدت فرمان دادن او شش سال بوده است، پس از آن پسر او را بنشانند نصر بن احمد آخر ایام المکتفی و بماه رجب اندر سال (251- ب) سیصد و سی و یک بمرد، و پادشاهی او جمله سی سال بوده است. از پس این نصر، نوح پسرش بنشست اندر عهد خلافت المطیع الله، پس در ماه ربیع الآخر بمرد سال سیصد و چهل از هجرت، و مدت پادشاهی او دوازده سال بود. پس عبد الملك بن نوح را پادشاه کردند و اسبش خطا کرد اندر میدان در عهد مطیع بمرد، و فرمان دادن او همه هفت سال بوده است، و بعد از او برادرش منصور بن نوح [3] بنشست در ایام الطائع، و درین [4] وقت سبکتکین و پسرش محمود نخواستند بودند اندر اطراف خراسان، و پسر سیمجور و فایق الخاصه که خادم بود و بنده سامانیان قوت گرفتند و خروج کردند اندر سال سیصد و هشتاد و چهار، و منصور بن نوح از سبکتکین و محمود یآوری خواست بحرب ایشان، تا ایشان را جمله بشکستند و پیروز آمدند، و اندرین وقت سبکتکین را ناصر الدوله لقب دادند و محمود [را] سیف الدوله، و اول روزگار محمودیان ازین تاریخ بود، و اندر سیصد و هشتاد و پنج دختر شهنشاه فخر الدوله را از بهر نوح ابن منصور بخواستند و نام این دختر شاه بانو بود (252- آ) بمبلغ صد هزار دینار کاوین [5]، بتوسط سبکتکین و محمود [و] اندر سال سیصد و هشتاد و هفت روز

[1] اصل: اسماعیل فدا گرفت، حمزه: و ولی اسماعیل ... اعمال خراسان و جعل الیه ما کان الی الطاهریه من الاعمال المتصلة بخراسان فقی علیها الی ان مات بها فی صفر سنه خمس و تسعین و مائین (سنی ملوک، برلین ص 150)

[2] حمزه تصریح ندارد و گوید، مکتفی درین سنه بمرد. ولی گردیزی گوید: مکتفی عهد خراسان باحمد فرستاد (ص 22)

[3] گزیده و بناکتی: منصور بن عبد الملك

- [4] مرگ منصور و پادشاهی نوح ذکر نشده است
[5] کاوین لهجه‌ایست از کابین.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 388

آدینه بماه رجب نوح بن منصور [1] بمرد، و مدت پادشاهی او سی و هفت سال بوده است، و همین سال سبکتکین بنیشابور بمرد، و ازین پس اضطرابها افتاد، و ابو الحرث منصور بن نوح نبیره او را میل در کشیدند در سال سیصد و هشتاد و نه و برادر او ابو الفوارس عبد الملك بن نوح بنشست، و فایق خادم بمرد، و کار محمود سبکتکین اندر خراسان بزرگ شد، و لشکر سیمجور و فایق هزیمت کرد و پراکند، و اندر بخارا کار ارسلان الیک [2] قوی گشت، و عبد الملك سامانی را بگرفت و بندش کرد، پس خراسان محمود را صافی کرد [3] و نصر بن سبکتکین برادرش را بنشابور فرستاد و کارها استقامت گرفت و بعد ازین دولت سامانیان سپری گشت و دولت سبکتکینیان بود

ذکر تواریخ آل بویه و بعضی اخبارشان

اخبار ایشان قدری بر اجمال شرح توان دادن، مختصر و موجز نوشتیم بر قاعده دیگر اخبار، تا کیفیت آن معلوم گردد، و در کتاب التاجی که صابی کرده است اخبار دیالم (252- ب) بشرح گفته است.

آغاز دولت آل بویه و اخبار ایشان

آگاه باش که چون اسبار بن [4] سیرویه [5] الدیلم، بر شهر ری و نواحی آن مستولی شد، مرداویج بن زیار [6] الجیلی با وی بود از فرزندان پادشاه گیلان، و نسب ایشان باغش و وهادان کشد [7] که بعهد شاه کیخسرو ملک گیلان بودست، و بعد از اتفاق و حوادث بسیار لشکر اسبار شیرو [8] با مرداویج یکی شد [و] وزیرش

[1] اصل: منصور بن نوح

[2] ظ: ایلک، تاریخ بخارا بنقل از مجم‌التواریخ: ارسلان بیک (ص 99) گردیزی: ابو الحسن ایلک بن نصر برادر خان (ص 60) کامل: شهاب الدوله هرون ابن سلیمان ایلک المعروف بیغرا خان التزکی (9 ص 33) و ارسلان نام برادر ایلک خان است که بعد از طغان خان در سنه 480 پادشاهی ترکمان نشست (ک: 9 ص 103)

[3] ظ: صافی شد

[4] اسبار اسفار

[5] شیرویه

[6] اصل: زیار

[7] فردوسی: اشکش، طبری: آغص بهداذان، بهاذان ...

[8] شیرو، شیرویه، شیری، شروین، همه یکی است. اسبار شیرو، یعنی اسبار پسر شیرو.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 389

همچنین، سبب آنرا که اسبار هزار هزار دینار زر نقد فرموده بود که بقلعه الموت برند که آن وقت خزانه آنجا بود، پس وزیر بسنگ درم وزن کرد [و] کما بیش سیصد هزار دینار از آن میان برد، و اسبار را این خیانت از او معلوم شد، پس وزیر مرداویج را در پادشاهی طمع افکند تا اسبار را (؟) کشته شد بر دست مرداویج، و پادشاهی او را صافی شد، و از قزوین بری آمد و برادرش وشمگیر از جانب گیلان بری آمد، و سخت عجمی بود، چنانکه از حمام بیرون آمد سکنگین [1] پیش وی بردند، بر سر و روی خود ریخت، و پنداشت که گلابست، روز دیگر بر خوان، رطب پیش او آوردند بخورد و گفت خوش است، و چندی از صحن برگرفت و گفت بگیلان برم و آنجا بکارم [2]، پس بدان (253- آ) صفت شد که در تدبیر پادشاهی و رای صایب ثانی نداشت، و او پدر قابوس بود، و کردارها و احوال ایشان دراز است و مرداویج آنست که مردم همدان را بکشت بکینه دیلمان و سپاه، که مردم شهر بحشر بیرون آمده بودند و بسیاری بکشته از سپاه، مرداویج بیامد و چندان بکشت که پنجاه خروار شلواریند کشتگان از همدان

بجانب ری بردند و اندکی مردمان ماندند در همدان، و جماعتی از بازماندگان بحضرت بغداد رفتند بتظلم پیش مقتدر و همدان از مردم خالی شد، و این رسم که زن داماد را نهد [3] یا پدر زن از آن عهد افتاد که زنان بسیار بودند و مردان اندک، پس چون ماکان کاکای را حرب افتاد با مرداوچ و ماکان شکسته شد، علی و حسن پسران بویی در جمله لشکر ما کان بودند، و ایشان را حرمتی تمام بود از عقل و کفایت، پس هر دو برادر پیش مرداوچ رفتند، و ایشان را بزرگ داشته واجب آن [4] کرد، از بعد مدتی کرج را بعلی بوئی [5] داد و دستوری داد تا آنجا رود، پس علی با برادرش حسن از طبرستان بری آمدند و خواست که بری چندگاه پیش وشمگیر بیاشد، چون بوئی بیامد مرداوچ پشیمان گشت او را از خود جدا کردن، پس سوی وشمگیر (253- ب) نامه فرستاد تا علی

[1] اصل: سبکتکین؟!

[2] اتفاقا این کار او خوب بوده است

[3] کذا و ط: زن داماد را کابین بدهد- هدیه بدهد؟

[4] ط: و احسان کرد

[5] اصل: بوی

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 390

بوئی را پیش خود بدارد، چون وزیر مرداوچ ابو عبد الله العمید نامه بخواند، علی بوئی را پیش از آنک نامه بر وشمگیر خواندی خبر داد، و همان ساعت علی و حسن بجانب کرج رفتند، و اقبال او را [1] ندر یافت، و این اول دولت روزگار [1] ایشان بود، و روز یکشنبه بوده است یازدهم ذی القعدة سنه احدی و عشرین و ثلثمائه اندر خلافت القاهر بالله بر قبیله شیرهزیه وندان [2] فرمان دادند از دیلمان، و پس بجانب فارس رفتند و [به] اصطخر [3] [با] یاقوت حرب کردند و ظفر علی بوئی را بود، و بعد از آن شیراز بگرفتند بشکلی طرفه، و پس از آن مرداوچ باصفهان آمد، و خواست که با ایشان حرب کند و سپاه فرستد، تا علی برادرش حسن بوئی [4] را پیش وی فرستاد بنوا، و طاعت داری نمود، پس مساعدت دولت چنان افتاد که شب صده [5] مرداوچ را غلامان در گرماوه رستم [6] بکشتند، در ماه ربیع الاخر سنه اثنی و عشرین و ثلثمائه و حسن بوئی بگریخت از زندان، و بجانب شیراز رفت و از آن روزگار باز رسم صده بگذاشتند. و اندرین سال الراضی بالله علی بوئی را منشور داد و خلعت فرستاد، و برادری دیگر داشتند نام او (254- آ) ابو الحسین، و لقب ایشان بعد ازین فرستادند [7]، بدین سان که ذکر کرده آمده است: عماد الدوله، رکن الدوله معز الدوله، [لقب] ابو الحسین علی [8] بن بویه [و] ابو علی الحسن [9] بن بویه [و] ابو الحسن لوی [10] بن بویه و ابن هر سه پسران بویه بودند، و نسب او چنین بود: بوئی ابن فناخسره بن تمام بن کوهی بن شیرزیل بن شیرانشاه بن سیستان بن سنیس جره

[1] ط: اول روزگار دولت

[2] شیرزیل و شیرزیل کنده، شیرزیل اصغر در جمله اجداد آل بویه ضبط شده است و اینجا بعید نیست مراد: شیرزیل وندان، باشد- یعنی قبیله شیر زیلان و این نسبت و نام را در تاریخی ندیدم

[3] ك: جنگ با مظفر بن یاقوت در نواحی اصفهان بود و بعد از غلبه بر ابن یاقوت اصفهان بتصرف عماد الدوله آمد و با ابو بکر بن یاقوت در ارجان بود و پسر یاقوت جنگ ناکرده بگریخت (8 ص 85) و با خود یاقوت در قنطره براه کرمان (8 ص 86-87)

[4] اصل: یونی- بونی

[5] کذا و مراد: سده- جشن

[6] مراد حمام ابی علی رستم است، که مرداوچ در آن خانه منزل داشته و دری از آن بشهر بازمی شده و دری دیگر بصحرا (تجارب ابن مسکویه: ج 5 ص 482-483 چاپ لندن)

[7] یعنی از طرف خلفا

[8] اصل: ابو الحسين

[9] اصل: ابو الحسن علی

[10] كذا ك: ابو الحسين احمد بن بويه

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 391

ابن شوزیل بن سنساده بن شاه بهرام گور [1] و تا ارده شیر [2] پاپک که او را شهنشاه خواندندی اول، و از آن قبل فرزندان حسن بوئی را شاهنشاه لقب بود. علی بن بویه: عماد الدوله را، پادشاهی پارس و شیراز و آن حدود تا اصفهان و اهواز همه او را بود، و رکن الدوله حسن را اصفهان و ری و آن حدود و همدان و جمله کوهستان بود، و معز الدوله ابو الحسین را بغداد و عراق، و عماد الدوله را هیچ پسر نبود که ذکر آن کرده شدی و اندر اخبار دیگر آنچ فراز آید یاد کنیم ان شاء الله تعالی. الحسن و الحسین ابنا بویه: رکن الدوله حسن را بسیاری کارها و حربها بودست با وشمگیر و لشکر گیلان و دیلم (254- ب) و تاخنها از اصفهان بری، تا بتوانست که اندر ری دار الملك ساخت، و باصفهان پسری زادش از کنیزکی ترك پنجم ذو القعدة سنه اربع و عشرين و ثلثمایه، و او را ابو شجاع فنا خسرو نام کرد، و او عضد الدوله بود، مهتر فرزندان رکن الدوله و این همه در ایام الراضی بالله اندر بود، و بمنتصف ماه جمادی الاخره سنه ثلاثین پسر دیگر آورد، هم ترك زاد، ابو منصور بویه نام کردش اندر خلافت المتقی بالله، و اندر سنه ثلاث و ثلاثین که خلافت بامیر [المؤمنین] المستکفی بالله رسید رکن الدوله دختر حسین [3] فیروزان بخواست بری، و کارش بزرگ شد، و دختر عماد الدوله را نام او ملکه بنت و هنسوران [4] بن محمد

[1] ك: ابو شجاع بویه بن فنا خسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاصغر ابن شیر کنده بن شیرزیل الاکبر ابن شیران شاه بن شیرویه بن شستان شاه بن سیس فیروز بن شیروزیل بن سنباد بن بهرام جور الملك بن یزدجرد الملك بن هرمز الملك بن شاپور الملك بن شاپور ذی الاکتاف (و باقی النسب معلوم) (8 ص 83) آثار الباقیه (چاپ لیبزیک ص 38) از قول صابی در کتاب التاج: «بویه بن فنا خسرو ابن ثمان بن کوهی بن شرزیل (ح: شرزیل) الاصغر بن شیر کده بن شیرزیل (ح: شرزیل- شیر کدزیل) الاکبر بن شیران شاه بن شیرفته بن سسنان شاه بن سسن خره (ح: سس خره) بن شوزیل (سوزیل) بن سسناذر بن بهرام جور الملك و روایات دیگر هم دارد [2] كذا ... و در اصل پهلوی هم (هء) دارد که قبلا (خ) بوده، ارته خشته ارتخشته- ارته شیر- ارده شیر- اردشیر

[3] ظ: حسن چه حسین فیروزان نبوده است

[4] ظاهرا: بلکه به وهسودان بن محمد ... اگر چه در تواریخ موجود اخباری شبیه بدان دیده نشده- و از وهسودان بن محمد بن ملک گویا مراد «دهسودان بن محمد بن مسافر» برادر مرزبان بن محمد بن مسافر باشد که این مرزبان از آذربایجان سپاه آورد بقصد ری (337) (بقیه)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 392

ابن ملک را قزوین دادند، و اندر ماه جمادی الاول سنه اربع و ثلاثین و ثلثمائه ابو الحسن بوئی اندر بغداد رفت، و خلیفه او را بناوخت و اکرام کرد و خلعت داد و معز الدوله لقب داد، و [دو] برادرش را عماد الدوله، و رکن الدوله بنویشتند [1]، و نقش زر و درم اندر بغداد و هر جایگاه بنام ایشان زدند، و پس اندر جمادی الآخر المطیع بالله بخلافت بنشست و اندر ماه (255- ب) جمادی الاولى سنه ثمان و ثلاثین و ثلاثمائه عماد الدوله بجانب شیراز بمرد، و مدت پادشاهی او شانزده سال بوده است، و بعد از آن رکن الدوله [را] از دختر حسن پیروزان پسری زاد در بیست و پنجم ماه رمضان سنه احدی و اربعین و ثلثمایه باصفهان، و ویرا بنام عماد الدوله برادرش باز نهاد [2] ابو الحسین علی بن [رکن الدوله] و شاهنشاه فخر الدوله او بود، و از دختر سالار مرزبان [3] نام او بدر الدجی پسر دیگر آمدش ابو العباس خسرو پیروز نام نهادش و عز الدوله [را] بجای عماد الدوله بجانب شیراز فرستاد، و از این حدود و آنچ برادرش [را بود] او را

داد، [4] و آن بناها بشیراز و سراها [ی] عضد در این تاریخ کردند، پس معز الدوله در خلافت المطیع بالله بیغداد بمرد اندر شب سه‌شنبه هفد [هم] ماه ربیع الآخر سنه ست و خمسین و ثلثمائه، و بجای او پسرش بنشست بختیار، و مدت پادشاهی او بیست و دو سال، و بختیار را عز الدوله لقب دادند و برادری دیگر بود نام او ابو اسحق و لقب عمده الدوله [5] و یکی دیگر نام او ابو طاهر، و بعد از مدتی عز الدوله بختیار از عم یآوری خواست از تشویش و اضطراب لشکر، و رکن الدوله

[()] و در قزوین با رکن الدوله جنگیده لشکرش بگریختند و مرزبان اسیر شد و در قلعه سمیرم حبس شد (ک: 8 ص 158-159) و از کامل برمی‌آید که دختر مرزبان بن محمد زن رکن الدوله بوده است (8 ص 187) و نیز علی بن کامه نامی از امرای آذربایجان خواهرزاده رکن الدوله بوده است (8 ص 174) و الله اعلم. و از متمم جمله چیزی افتاده است.

[1] کذا؟ و ظ از تصرفات قراء نادان باشد، و عوام خراسان نوشتن را نویستن گویند!
[2] اصل:

زندهار
[3] این همان مرزبان بن محمد بن مسافر است که بحبس رکن الدوله افتاد بقلعه سمیرم و از آنجا بدستیاری مادرش بگریخت
[4] ظ عضد الدوله یعنی آنچه معز الدوله را برادران داده بودند رکن الدوله عضد الدوله را داد در حدود فارس و عز الدوله بیغداد رفت که نامش بختیار بود
[5] ظ: عمید الدوله.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 393

(255- ب) عضد الدوله را بفرمود تا از پارس بجانب اهواز رود بیآوری ابن عم، و چون عضد الدوله بجانب بغداد رسید آن شورش کمتر شده بود، و عضد الدوله مردی داهی و مقبل بود، چون در کار نگرست و [از] آن سستی و کار نادانستن بختیار آگه شد، طمع کرد اندر عراق، و بحیله بختیار را بازداشت، و نمی‌پارست از جهت پدر آشکارا کردن، و رسول رکن الدوله بیغداد بود، عضد بر دست او برکن الدوله نوشت، و مالی بی‌اندازه بپذیرفت که هر سال بدهد مگر از پدر رخصت یابد، و از این معنی رکن الدوله از جای برفت و انکاری عظیم بکرد و بمبالغتی هر چه تمامتر نامه سخت دراز نوشت تا عضد الدوله عز الدوله [را] برگشاد و با وی قراری داد و پس بجانب پارس بازگردید، و ازین پس رکن الدوله باصفهان آمد و عضد الدوله از پارس آنجای [1] آمد، و رکن الدوله با فرزندان باستقبال آمد و با هم دیدار کردند، و برادران:

مؤید الدوله ابو منصور بویه و فخر الدوله ابو الحسن علی پیش عضد زمین بوس کردند، و قرار پادشاهی بدادند که مکاتب و مخاطبت با هم بر چه طریق کنند و این بار آخرین دیدارشان بود، بهم و بعد از آن رکن الدوله (256- آ) فرمان یافت در [2] سنه ست و ستین و ثلثمایه، و از گاه ابتداء دولت او مدت پادشاهی او چهل و پنج سال بود و بجای رکن الدوله، مؤید الدوله بنشست، و صاحب کافی الکفاة اسماعیل بن عباد وزیر او بود چنانکه از کفایت او سزید کار مملکت بدست گرفت و فخر الدوله بهمدان آمد بیادشاهی، و بعد از آن [عضد الدوله قصد عراق کرد و بختیار از بغداد برفت و بو تغلب با وی یکی شید و بحرب عضد الدوله آمدند و] [3] عضد الدوله را با ایشان کارزار افتاد بقصر الجص، [4] و ایشان را هزیمت کرد، و بختیار را کشته یافتند [5] و کس ندانست که چه افتاد، پس برادرش ابو اسحق و ابو طاهر،

[1] اصل: کلمه شبیه؟ لخلع؟.

[2] اصل: از.

[3] از قرینه عبارت شك نیست که جمله‌ای که ما خلاصه آنرا از روی کامل (8 ص 229) نقل کردیم از اصل افتاده است.

[4] ك: قصر الجص بنواحي تكريت ثامن عشر شوال (367) 8 ص 229.

[5] ك: و اسر بختيار و احضر عند عضد الدوله فلم يأذن بادخاله اليه و امر بقتله فقتل و ذلك بمشورة ابي الوفاء طاهر بن ابراهيم (8 ص 229) مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 394

و مرزبان پسر بختيار بدمشق رفتند، و بو تغلب [1] بگریخت، و پادشاهی عراق عضد الدوله را مستخلص شد، و این حالها اندر شوال سنه سبع و ستین و ثلثمایه بود اندر خلافت الطائع بالله، و فخر الدوله [2] از همدان سوی دینور رفت، حسنو [یة] بن الحسين البرزکان [3] صاحب طرف کوهستان و ما سبذان [4] بدژ [سرماج] [5] بمرد، و پسران او ابو العلا و ابو عدنان پیش فخر الدوله آمدند، و ایشان را بنواخت و گرامی کرد، پس عضد الدوله بیغداد بر پادشاهی متمکن شد و اخبار او سخت خو بست، و عظیم عجایب، و از جمله خیرات که ایزد تعالی او را توفیق داد بیمارستان بغداد است و اوقاف و ترتیب آن، و گویند بکسب دست رنج (256- ب) خویش آن [6] همه مال و نعمت جمع شد که در آن صرف شد، و زنجیر هاء جسر از بهر گدا [ر] [7] حاج و معبرها، [8] و مشهد کوفه، [و مشهد الحسين ع] بر آن سان که هنوز برجایست، و بدان حيله روم را غلبه کرد و بصلح بازگشت که یاد کنیم شرح آن، و هیبت و سهم او چنان بود که مدتی مرگ او پوشیده ماند و کس نیارست پرسیدن،

[1] اصل: بو يعلب ... و هو فضل الله بن ناصر الدولة بن حمدان آخرین مرد این خانواده است.

[2] ظ: عضد الدوله، و قبل ازین و بعد ازین افتادگی دارد- ك: درین سال حسنویة بن الحسين الكردی البرزیکانی در قلعه سرماج بمرد ... و پسران او ابو العلا و عبد الرزاق و ابو النجم بدر و عاصم و ابو عدنان و بختيار و عبد الملك متفرق شده هر کدام بامیری پیوستند بعضی بفخر الدوله و بعضی بعضد الدوله و بختيار در دژ سرماج بماند و ذخایر پدر بدست گرفت و عضد الدوله ویرا محاصره کرد و دژ سرماج را بگرفت و قلاع سایر پسران حسنویه را هم بگرفت و بدر بن حسنویه را برکشید و در کنف اصطناع خویش پرورد، و سپس لشکر بقصد فخر الدوله بهمدان برد و فخر الدوله بگریخت و بقابوس و شمشگیر پناه برد بگرگان ... الخ (8 ص 234-235)

[3] اصل: البرکان بی نقطه. ك: برزیکانی یسمون البرزینیة (ك: حاشیه پیش) و برزیکان تیره از اکراد بودند.

[4] اصل:، سیدان- ما سبذان، بفتح سین و باء موحدہ کوره ایست که امروز آنرا پشتکوه گویند

[5] اصل: پدر ساما (ر ك حاشیه 2)

[6] اصل: از، مراد آنست که مصارف بیمارستان بغداد و اوقاف آن از نتیجه دسترنج عضد الدوله بوده است!

[7] این جمله پیچیده است، کامل گوید: و اطلق مكوس الحجاج ... و ظ عبارت متن هم بر این معنی بوده است، و اصل آن: و زنجیرهای جسر از بهر گذار حاج برداشت ... بوده و از زنجیرها مراد زنجیری بوده است که هنگام عبور کاروان از دجله بقصد مکه میکشیدند و از حاج باج میگرفتند و عضد آنرا منع کرده است، مگوس همان باج یا حق العبور است.

[8] کامل گوید! و جدد ما دثر من الانهار و اعاد حفرها و تسويتها .. و اصلح الطريق من العراق الي مکه شرفها الله (8 ص 234)

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 395

و چون بیمار بود، پسر مهترش ابو الفوارس شرف الدوله خواست که از حال او بداند، عضد الدوله آگاه شد که وی خبر پدر پرسیده [1] است بفرمود تا وی را بموکل بتاخذند تا کرمان، و شب سه شنبه بمرد تاسع شوال سنه اثنین و سبعین و ثلثمائه، و اندر ماه ذو الحجه بکسردان [2] ببرادرش رسید مؤید الدوله و برسم دیلم تعزیه سخت بداشت، و اندر شیراز و فارس و اهواز و عراق جمله مدت پادشاهی او سی و چهار سال بود، و چهل و هشت سال عمرش بود. نصر بن هرون النصرانی وزیرش بود بعد از مصهر، و ندیمان عضد: چون کار راستی، و شیر مردی بود، و اسحق ترسا و دیگر جمله اهل

تصانیف و علوم از فضلا [ی] عالم، و از بعد او پسرش بنشست صمصام الدوله پادشاهی، پس مؤید الدوله ابو منصور بن بویه ابن رکن الدوله در دار الملك (257- آ) ری آرام گرفت بعد از پدر، و صاحب، [3] تدبیر پادشاهی همی کرد، تا از خراسان قصد گرگان کردند، و مؤید الدوله آنجا رفت و فتحها بسیار برآمد، و اندر هر کارزاری فتح نامه هست که صاحب کافی نبشته است بدار الملك ری، بعبارتی که فضلاء عالم نسخت آن برگرفته‌اند، و هم بگرگان مؤید الدوله متوفی شد سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائه، و خسرو فیروز رکن الدوله بجای او بنشست، تا صاحب بفخر الدوله نبشت، و او را بخواند که میان لشکر خصمان بود از سپاه خراسان، و بجای برادر بر تخت نشست و با صاحب عهدها کرد و آن غصه که فخر الدوله را از صاحب بود برگرفت، و فخر الدوله صاحب را خلعت وزارت داد، آخر این شعبان [4] و او را شهنشاه خواندند، و برادرش خسرو بیروز با وی همی بود، و مؤید الدوله را مدت پادشاهی او هفت سال.

پس فخر الدوله اندر پادشاهی آرام یافت، و سیده ام الملوک را بزین کرد و نام او شیرین بود بنت سپهبد شروین و نیاکان سیده همه پادشاهان طبرستان و دیلمان

-
- [1] اصل: خبری بدر پوشیده- بقیاس اصلاح شد کامل این خبر را ندارد و گوید عضد الدوله ابا الفوارس را کرمان داد و او در مرگ پدر بکرمان بود.
- [2] کذا؟ ... ظ: خبر آن.
- [3] مراد صاحب بن عباد است
- [4] یعنی آخر شعبان این سال.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 396

بودند، و بریبع الاخر اندر سنه تسع و سبعین و ثلثمائه شهنشاه مجد الدوله ابو طلب رستم بن فخر الدوله (257- ب) از سیده بزاد و پسر عضد الدوله، ابو الفوارس، بغداد باز آمده بوده پاداهی، و اندر منتصف جمادى الاخر سنه تسع و سبعین و ثلثمائه شرف الدوله ابو الفوارس بمرد، و برادرش بهاء الدوله ابو نصر بن عضد الدوله پادشاهی بنشست، و فخر الدوله در صفر سنه ثمانین و ثلثمائه پسری دیگر بزاد ابو شجاع بویه نام نهادش و او عین الدوله بود که پادشاه اصفهان کرد، و فخر الدوله سوی اهواز رفت، و از آنجا بازگشت سوی دار الملك، و بقصر اللصوص [1] صاحب دستوری خواست و بجانب اصفهان رفت و چون بکرج رسید، بدر حسنویه پیش صاحب آمد، و پیشتر از وی ابو عیسی شادی را فرستاده بود، و صاحب بایستاد تا بدر حسنویه فراز رسید، و عهد تازه کردند، و بدر باز گرد [ید] و بهمدان فخر الدوله بتوسط ابو عیسی شادی دختر بدر حسنویه بخواست از بهر مجد الدوله ابو طالب رستم پسرش و روز شنبه از ماه ربیع الاول عقد نکاح کردند. و اندر ماه شوال تاش [2] بگرگان بمرد، و این حالها در خلافت الطائع بالله بود و اندر سنه احدی و ثمانین و ثلثمائه ابو طاهر شاه خسرو بن فخر الدوله بزاد از سیده (258- آ) و او شمس الدوله بود، و سال دیگر ابو منصور خسرو فیروز فخر الدوله بزاد، و این در خلافت القادر بالله بود، و در شب آدینه رابع و عشرین صفر خمس و ثمانین و ثلثمائه، صاحب

-
- [1] قصر اللصوص، کنگاور امروز است، و آنجا معبد آناهیتا بوده است از اینیه اشکانیان، و پس از اسلام روی بویرانی نهاد و در آغاز عبور و مرور سپاهیان عرب گروهی از دزدان در قصر مذکور جای گرفته بودند از آن سبب بقصر اللصوص معروف شد و هنوز آثار معبد قدیم در ویرانه‌های زیر قلعه دیده میشود
- [2] اصل: ماش. کامل مرگ ابو العباس تاش را در وبائی که بگرگان در سنه 377 رویداد ضبط کرده است (9 ص 10) و هو حسام الدوله ابو العباس تاش الحاجب. از سرداران لایق سامانیان بود که در سر کار اختلافات و اغراض در باریان نابود شد. گردیزی مرگ او را در سنه 378 ضبط کرده است (ص 52 چاپ برلن)
- مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 397

کافی بمرد، و ابو العباس [1] وزیر را رئیس لقب داد، و ابو علی وزیر [را] جلیل، و هر دو را خلعت پوشیدند، و ایشان پیشکار و خدمت کنندگان خاص بودند و کا [ر] راستی [2] چون عضد الدوله بمرد، بگریخت و ناشناس بهمدان آمد، پس بگرفتند و پیش فخر الدوله بردند باز فخر الدوله او را برکشید و منزلتی عظیم یافت، بعد از آن ولایت قزوین بضمآن گرفت، و آنجا رفت از جهت جوهری که آنجا نشان دادند و کس فرستاد بطلب کاروان و زنان دیلمان بعضی در آن جمله بودند، و ایشان را همی جستند، دیلمان بجوشیدند و عامه با ایشان متفق شدند، تا کار راستی کشته شد، و همین سال فخر الدوله [را] اندر شکارگاه؟ کلین؟ [3] برادرش ابو العباس خسرو فیروز بن رکن الدوله زهر داد و بمرد، و او را از آنجا بری آوردند، و فخر الدوله ابو الحسین در شعبان سنه سبع و ثمانین و ثلاثمائه بمرد، و چهل و چهار سال و هفت ماه و اند روز عمرش بود، و هم درین (258- ب) وقت مرگ سبکتکین بود، و از يك دیگر خبر نداشتند، و همین تاریخ عزیز مصر بمرد، و حاکم بجای او بنشست، و فخر الدوله [را] بعد از برادرش مؤید الدوله، مدت پادشاهی چهارده سال بودست، و بجای او شهنشاه مجد الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله بنشست، و دختر محمود سبکتکین را بزنی کرد و نکاح کردند، و سیده ام الملوک تدبیر پادشاهی همی کرد، و شمس الدوله شاه خسرو را بجانب همدان فرستادند بپادشاهی، و عین الدوله ابو منصور بویه را باصفهان، و اگر چه عین الدوله از شمس الدوله بزرگتر بود ولی عهد شاهنشاه شمس الدوله بود، ابو اسحق بن [4] معز الدوله بمصر بمرد- بعد از آنک از آنجا بیامد بأذربایگان و ارمه [5] و بدیلیمان

[1] و هو ابو العباس احمد بن ابراهیم الضبی الملقب بالكافی- ابن اثیر در فوت صاحب بن عباد پس از آنکه شرحی از خدمات صاحب و از نصایح سودمندی که هنگام وفات بپادشاه خود کرده است مینویسد میفرماید: «فلما توفی انفذ فخر الدوله من احتاط علی ماله و داره و نقل جمیع ما فیها الیه فقیح الله خدمة الملوک هذا فعلهم مع من نصح لهم فکیف مع غیره! ...»

[2] کار راستی: از ندیمان عضد الدوله بوده است و درین کتاب کاراستی و کار راستی هر دو آمده است

[3] کذا؟

[4] و هو عمدة الدوله (ك: 9 ص 75)

[5] کذا؟

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 398

اندر شد پیش قابوس بن وشمگیر، و بدر ری آمد، و باز بخراسان شد پیش محمود، و از آنجا بجانب کرمان رفت، و پس بولایت بدر حسنو [یه] اندر آمد پیش او، و بمصر بازگشت- و عجایب است این همه سفر او در مدت دو سال، [و] چون بمصر باز رفت بمرد، و چون سیده بهمدان آمد شمس الدوله با لشکر همدان بری شد بخدمت سیده مادرش، و بر تخت ری بنشست و بدر حسنویه، ابو عیسی شادی را با سپاهی بسیار و گران مایه با ایشان فرستاده بود، و ابو بکر رافع را بوزارت خلعت دادند، و او هم از خدمت و معتمدان بدر (259- آ) حسنویه بوده بود [1] پس اندر سنه اربع مایه، شهنشاه مجد الدوله [2] را بفرمان سیده بیاوردند، و شمس الدوله بیرون شهر آمده بود با سپاه و منتظر همی بود رسیدن بدر حسنویه را بیاوری، چون خبر آمد که بدر حسنویه بازگشت، شمس الدوله سوی همدان باز آمد، و عین الدوله را از قلعه بیاوردند، و سوی اصفهان فرستادند، و او پدر علاء الدوله بود محمد بن دشمن زیاد [3] و سبب بازگشتن بدر چنان بود که وی بیاوری شمس الدوله همی رفت بری، چون ببرزینجرد [4] رسید خبر آوردند که پسرش هلیل [5] بدینور عاصی گشت، و کردان بسیار بر وی

جمع

[1] بوده بود، ماضی بعید است که در نثر قدیم بسیار استعمال شده و هم امروز بفارس و کرمان و روستای خراسان مستعمل است. ولی در نظم و نثر و لفظ قلم از فتنه مغول بعید دیده نشده است.

[2] کامل گوید: سیده والده مجد الدوله را مجد الدوله گرفته و حبس کرد و سیده از حبس بگریخت و شمس الدوله پسر دیگرش و بدر بن حسنویه بدر ری لشکر آوردند و ری را بگرفتند و مجد الدوله را حبس کردند و شمس الدوله را بنشانند پادشاهی، و پس از چندی سیده از شمس الدوله برنجید و بار دیگر مجد الدوله را طلبید و پادشاهی نشانند و شمس الدوله از بدر بن حسنویه یاری خواست و بدر چون خواست بیاری شمس الدوله آید پسرش هلال بر پدر عاصی شد و بدر را بگرفت و لشکری که بمدد شمس الدوله تدارک شده بود پراکنده شدند (حوادث 397 ج 9 ص 70-71) و این مقدمات از نسخه اصل افتاده است و جملات بی سر و ته بنظر میرسد

[3] اصل: داد- و ابو جعفر محمد بن دشمنزیار ملقب بعلاء الدوله جدش کاکویه و پدرش دشمن زیار است. کامل گوید: و هو ابو جعفر بن دشمنزیار و انما قیل کاکویه لانه کان ابن خال والده مجد الدوله بن فخر الدوله بن بویه و کاکویه هو الخال بالفارسیه و کانت والده مجد الدوله قد استعملته علی اصبهان (9 ص 71)

[4] ط: بوز نجر، من قرى همدان على مرحلة منها من جهة ساوه (یاقوت ج 2 ص 302) کامل این نام را ندارد و گوید بقم رفتند (9 ص 70)

[5] ك: هلال. و هلیل مماله هلال است بقیاس مثل نباد و نبید، اما بنظر نرسیده است.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 399

شدند، و دست بخزینه بدر دراز کردند، و [ی] بدینور با پسر کارزار کرد و این جماعت که با بدر بودند خیانت کردند، و بدر را بگرفتند، و بدست باز دادند، پس بدر، هلیل را گفت مرا پادشاهی و خزینه همه از بهر تو میبایست و اکنون خود پیر شدم، مرا بدرزینه [1] بفرست تا آنجا نمازی و دعائی [2] می‌کنم، و تو دانی با پادشاهی خویش.

هلیل همچنان کرد، و بدان سخن بدر فریفته شد و هیچ از کار پدرش اندیشه نامد، پس بدر حسنویه نامها روان کرد بحضرت بغداد ببهاء الدوله پسر عضد الدوله (259- ب) و شمس الدوله، و ابو بکر رافع [3] و ابو عیسی شادی، و سپاه خواست، و طمع افکندشان در آن ولایت، و بگورانان [4] کس فرستاد و یآوری خواست، و بدر عمدا قلعه اختیار کرده بود که بدین میانه در بود [5] و بدین هر سه جایگاه نزدیک، بعد از آن وزیر الوزرا ابو غالب با سپاه از حضرت [6] بیامد، و ابو بکر رافع را شمس الدوله با سپاه بفرستاد، و ابو عیسی شادی بن محمد، بدر نهاوند بایستادند بفرمان بدر حسنویه تا چه صواب بیند، و از گورانیان همچنین بسیاری سپاه بیامد و هلیل غافل بود، چون آگاه گشت ناگاه بنهاوند تاختن آورد از دینور و بسیاری بکشتند و اسیر گرفتند، و عبد الملک ما کان و اسماعیل صعلوک و ابو العباس حاجب از گرفتاریان بودند، [7] پس ابو بکر رافع و بو عیسی شادی هر دو بگریختند و بر قلعه نهاوند [شدند] با چند تن از پیوستگان، و خراب بود قلعه، هلیل بو بکر رافع کس فرستاد که اگر خواهی که ترا بگذارم تا بروی، بو عیسی را بدست ده، و ابو بکر رافع چنان دانست که چون بو عیسی نباشد کار وی بلند گردد، موافق داشت این کار، و ابو عیسی را بدست ایشان

[1] قلعه شبیه باین نام در حدود دینور و کردستان بنظر نرسید و کامل نام قلعه را ذکر نکرده

[2] اصل: دعای یکسره ملینه یاء که شعرای فارس آنرا یاء نکره و حرکت آنرا مجهول نامند و صوت آن مانند کسره اضافه است

[3] ك: و راسل ابا الفتح بن عناز و ابا عیسی شادی بن محمد و هو بأسدآباد ... و سپس گوید: و سار ابو عیسی الی سابور خواست فنهب حلال و مضی الی نهاوند و بها ابو بکر بن رافع ... (9 ص 72)

[4] کذا؟ و بعد کورانیان دارد و این نام در کامل (جورقان) ضبط است و گوران امروز نام طایفه از اکراد است

[5] یعنی درین میانه بود
[6] مراد حضرت بهاء الدوله است که آن روز امیر الامرا و حاکم بغداد و عراق و فارس بود
[7] ظ این مطالب از کتاب تاجی است و در کامل نیست و در هیچ تاریخی دیگر بنظر نرسید و مغتنم است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 400

داد، چون پیش هلیل بردندش بدست برزیکانان [1] باز داد (260- آ) تا بکشتندش [2] و بعد از آن باسدآباد آوردندش بتریه [3] [...] پس چون بدر از همه جوانب معاونت یافت، و گورانان بیامدند او از دز بیرون آورد، [4] و با هلیل حرب کرد و بگرفتش و پندی عظیم محکم بر نهادش و باز داشت، وزیر الوزراء ابو غالب بی‌اندازه مال و نعمت از قلعه از پرستار بود خواست، [5] برگرفت او زربنه و سیمینه؟ و تختها؟ جامه [و] نقد و جواهر که آنرا قیاس نبود، و هر چند در سپاه عراق چهارپا بود و بکرا یافتند جمله پر بار کردند، و بجانب بغداد رفتند و بعد از رفتن ایشان بدریشابور خواست آمد و کشتن ابو عیسی شادی بر وی عظیم سخت آمد و هر چند برزیکانرا که بیافت بفرمود کشتن و تخم ایشان اندک مایه بود، و گورانان را برکشید. و این حادثه در ماه ربیع الاول [بود] سنه احدی و اربعمائه، و شمس الدوله ... [6] طاهر پسر هلیل بر جد خویش خروج کرد و بدر با او حرب کرد و بی‌اندازه از سپاه او بکشت، و طاهر از حربگاه گریخته برفت. [7] پس بهاء الدوله ابو نصر بن عضد الدوله در سنه ثلاث [و اربعمائه] ببغداد بمرد

[1] برزیکانان، کردانی بودند که از قبیله بدر و هلال بودند و آنان را برزینیه نیز خوانند
[2] کامل گوید:

ابو عیسی را بخشید و همراه خود کرد تا لشکر ابو غالب برسیدند هلال با ابو عیسی مشورت کرد ابو عیسی گفت صلاح نیست با این لشکر جنگیدن، صواب چنانست که نسبت ببهاء الدوله اظهار خدمت و اطاعت کنی و آنان را بمال بخود مستمال سازی و اگر نپذیرفتند باید از دور و نزدیک بر آنان تنگ گیری و بمطاوله پردازای چه آنان با مطاوله صبر نتوانند کردن، ناچار صلح بپذیرند و باز گردند، هلال نصیحت ابو عیسی را مغشوش پنداشت و او را بکشت (9 ص 74)

[3] کذا؟ ظ: و بتربت پدران بگور کردند- ك: ندارد.

[4] ظ: آمد. ك: هلال را لشکریان فخر الملك ابو غالب بگرفتند در جنگ، و ذکری از بیرون آمدن بدر و جنگ او با هلال در کامل نیست،

[5] ظ: از قلعه که از بر شاپور خواست بود برگرفت ... ك: قیل کان بها [ای فی قلعة سابور خواست] اربعون الف بدره دراهم و اربعمائة بدره ذهبا سوی الجواهر النفیسه و الثیاب و السلاح و غیر ذلك ... (9 ص 74)

[6] لقب شمس الدوله اینجا بی‌مورد است و گویا مطلب افتاده است. چه لقب طاهر بن هلال شمس الدوله نبوده و شمس الدوله لقب برادر مجد الدوله است. کامل هم فقط طاهر بن هلال دارد

[7] حرب بدر با طاهر در کامل نیست و گوید طاهر شهر زور را از کسان فخر الملك عمید الجیوش بزور بگرفت (9 ص 84)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 401

و پسرش را [که] ابو شجاع سلطان الدوله لقب بود بنشانند، و مدت پادشاهی بهاء الدوله بیست و چهار سال بود، و شمس الدوله بدر حسنویه را سخت بزرگ داشتی (260- ب) و مخاطبت با او چنین کردی: مولای و ربیبی [1] ناصر الدین و الدوله ابو النجم مولای [2] امیر المؤمنین، پس اندر سنه خمس و اربعمائه بدر حسنورا با خوشین مسعود [3] کارزار افتاد بکنار سپید رود و شمس الدوله بیاوری بدر همی رفت، چون بشنید که بدر خوشین [4] را بهزیمت کرد، از راه بازگردید. و بدر خوشین [4] را حصار همی داد، پس چند از کورانان [5] با هم سوگند خوردند که بدر حسنویه را بکشند، و پیش بدر از ایشان کس نزدیک تر نبود، و هیچ کس را بر ایشان این گمان

نبرد، [6] و ناگاه دست بزوبین [بردند و] بر بد [ر] رها داشتند، و گویند خیمه بود طنابش ببریدند، و دست بزوبین کردند و بدر حسنو کشته شد، برجائی که آنرا کوش‌خد [7] خوانند بر کنار سپید رود [و] او را [بمشهد علی] دفن کردند [8] و او را زیارت کنند، چون شمس الدوله آگاه شد سوی شاپور خواست رفت و چندان نعمت و خواسته از خزینه بدر آورد که آنرا کرانه نبود، و هلیل پسر بدر اندر زندان بگریخت و بجانب بغداد رفت بیاوری خواستن و سپاه آورد، [9] و با شمس الدوله کارزار کرد و نزدیک بود که شمس الدوله را بهزیمت کند، تا ایزد تعالی [شمس الدوله را] ظفر داد، و هلیل گرفتار شد، پس شمس الدوله او را ببولاد وندان [10] داد تا بخون (261-آ) عبد الملك ماکان، بکشتندش، آنک او

[1] ظ: ربیبی؟ ..

[2] ظ: مولی امیر المؤمنین.

[3، 4] اصل: خوسین بوده و بعد آنرا (خوشین) کرده‌اند. کامل: حسین بن مسعود الکردی (ج 9 ص 85)

[5] ك:

جورقان.

[6] ظ: نبود.

[7] ك: کوسحد

[8] ك: فنزل الحسین بن مسعود فرآه ملقی علی الارض فامر بتجهیزه و حمله الی مشهد علی علیه السلام لیدفن فيه ففعل ذلك و كان عادلا كثير الصدقه و المعروف كبير النفس عظیم الهمة (9 ص 85)

[9] کامل گوید: هلال بن بدر در نزد سلطان الدوله محبوس بود و چون شمس الدوله بر املاك بدر استیلا یافت سلطان الدوله هلال را رها کرد و با لشکر بملك پدر فرستاد و هلال با شمس الدوله حرب کرد و اسیر شد و لشکر سلطان الدوله با بدترین حالی بازگشتند و هلال بدست شمس الدوله کشته شد (85)

[10] این نام در کامل نیست، لیکن نام برزیکان- جورقان- اللریه- الشادانجان- عیشانیه، در کامل هست و اینها طوایف اکراند و بعید نیست که (لریه) اجداد الوار حالیه باشند، چه الوار هم از طوایف کردان‌اند و (پولادوند) هم اکنون تیره کوچکی از الواراند که در حدود نهاوند و جاپلق بروستائی مشغول میباشند.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 402

را بنهاوند اسیر گرفت و پس بکشت، و شمس الدوله بشارت فرستاد بحضرت ری پیش سیده و شاهنشاه، و اندر ذو الحجه بود این حال، و بهمدان بازگشت و شمس الدوله، ابو طاهر بن فخر الدوله اندر ماه صفر روز دوشنبه سنه تسع و اربعمائه بمرد بظاهر همدان [1] چون از ابهر بازگشت [و با پسرش سماء الدوله ابو الحسن] [2] بیعت کردند، و عمر شمس الدوله بیست و هشت سال بود و درین وقت وزارت بابو علی سینا داده بود، و شمس الدوله سخت بخشنده بود بغایت، چنانک هر چه ناگزیرتر بودی بدادی، و باک نداشتی، و مدت پادشاهی او چهارده سال بود.

و هم درین سال اسفہسالار محمد بن دشمن زار [3] را علاء الدوله لقب نهادند پسر کاکو [و] ابو العباس دشمنزیار خال سیده و ایشان کوهی بودند.

و منوچهر پسر قابوس بن وشمگیر دختر محمود سبکتکین را بخواست و عروسی کردند همین سال.

و اندر عراق جماعتی از ترکان سلطان الدوله را معزول کردند، چون بجانب اهواز رفته بود [و] بر برادرش ابو علی بن [4] بهاء الدوله بیعت کردند، و ملك لقب نهادند، و سلطان الدوله از جانب اهواز بشیراز رفت، و آنجا برفت، [5] و برادرش از کرمان بیامد بجانب سلطان الدوله بیارس بنشست، و ملك کالنجار [6] پسر سلطان الدوله پادشاهی اهواز (261-ب) و آن حدود بگرفت، و آنجا بناها کرد، چنانک اثر آن هنوز بجایست چنانک ملك آباد باهواز و سرا [ی] ملك بعسکر مکرم و رامز [7] و ملك ابو علی

پسر بهاء الدوله درین وقت بمرد [8]. و رسول علاء الدوله از بغداد بیامد، نام او ابو الفضل بن نصرویه،

- [1] از نسخه چاپی کامل فوت شمس الدوله فوت شده است.
[2] محاذی این اضافه نصف سطر در حاشیه لا یقرأ است و مطابق حدس اضافه شد.
[3] معروف: دشمنزیار. و جای دیگر در این کتاب: دشمن داد.
[4] ك: مشرف الدوله.
[5] كذا؟

[6] ك: ابا کالیجار. و متن غلط است، و این لقب همه جا باین شکل است و گویا ترکیبی است از (آبا) ی کنیه عرب و (کالیجار) فارسی بمعنی (کارزار) و تقلید (آبا الهیجاء) است، یعنی پدر کارزار. و کالنجار یا ملک کالنجار غلط است
[7] رامز، بجای رامهرمز و رامهرم مکرر دیده شده است
[8] بقول کا: ابو علی شرف الدوله در سال 416 مرد و يك سال پیش از او ابو شجاع سلطان الدوله برادرش مرده بود، و مرگ سلطان الدوله را صاحب مجمل نیاورده است. مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 403

و لقب آورد و منشور بمخاطبت: عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الامه ابی جعفر محمد بن دشمن زار [1] حسام امیر المؤمنین، از خلیفه و تاج و طوق و لوا آورد و ابتدا [ء] دولت ایشان [2] این بود باصفهان و همدان و آن حدود، و پسر علاء الدوله المؤید فلك الدوله و غیاث المله ابی کالیجار [3] همدان و نواحی تا نزدیک حلوان بگرفت و درین عهد بدرگاه ری استیلاء دیلمان بود از مدتی باز و سیرتهای بد نهادند و مذهبهای نکوهیده داشتند و دست دراز کردند بغارت از بیرون شهر [و] اندرون و سوختن بازارها و تاراج خانهای مردمان، و شکوه و حشمت پادشاه نماند و کاروانها گسسته شد چنانکه حاج از خراسان راه بگردانیدند و هر هفته فتنه [از] دیگر نوع بودی بسببی محال [4]، و قتل و غارت و سوختن بتر از آنکه بیغداد بود، و ملک طبرستان خویش سیده [5] بود، بهر يك چند بیامدی با سپاه و قاعدتی و ترتیبی بنهادی، (262- آ) باری دیگر همان ناهمواری پدید آوردندی، و هیچ استقامت نبود که آخر دولت بود و قاعده چنین است که آخر دولت سیرت بگردانند، پس آخر کار برسیده و شهنشاه بیرون آمدند و املاک ایشان بدست گرفتند و خون ریختن از حد گذشت، و مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه، و مسلمانی را پیش ایشان هیچ واقعی نماند، تا خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتکین را رحمه الله بر

- [1] معروف: دشمن زیار
[2] یعنی ابتداء دولت دیالمه معروف به (کاکویه) که اول آنان محمد بن دشمنزیار و آخرشان علی بن فرامرز است و از (398 الی 443) در عراق عجم و کردستان حکومت کردند (طبقات ملوک اسلام ص 130)
[3] اصل: ای کالیجار و در صفحه 402 ملک کالنجار ضبط کرده است و ابو کالیجار علی الظاهر و بر طبق حدسی که زده شده است ترکیبی است از عربی و فارسی بمعنی (پدر کارزار) و ابو الهیجاء عربی و تلفظ صحیح آن ابو کالیچار با جیم فارسی است لهجه از کارزار که ما کارزار گوئیم و پسر علاء الدوله را نام ابو کالیچار نبوده و این نام در دیالمه فارس دو نفر داشته‌اند: صمصام الدوله ابا کالیچار مرزبان و دیگر: عماد الدوله ابو کالیچار مرزبان
[4] یعنی سپاهیان دیلم در حضرت ری بر خلاف میل پادشاه وقت بیهانهای محال و غیر وارد هر روز فساد می‌کردند
[5] سیده ملکه معروف دیلمی مادر مجد الدوله ابو طالب رستم شهنشاه پادشاه ری است که پس از مرگش محمود غزنوی ری را از پسرش انتزاع کرد (387- 420)

ایشان گماشت و بری آمد با سپاه و روز دوشنبه ناسع جمادی الاولی سنه عشرين و اربعمائه ایشان را جمله قبض کرد، و چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آنرا حد و کرانه [1] نبود، و تفصیل آن در فتح نامه نوشتست که سلطان محمود بخلیفه القادر بالله فرستاد، و بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند، و بهری را در پوست گاو دوخت و بغزنین فرستاد، و مقدار پنجاه خروار دقتر روافض و باطنیان و فلاسفه، از سراهای ایشان بیرون آورد و زیر درختها آویختگان بفرمود سوختن، خواندم در نسخت نامه که سلطان محمود فرمود نوشتن سوی خلیفه بتازی، که پنجاه زن آزاد اندر سرای مهتر (262- ب) ایشان بود، رستم بن علی، و سی فرزند داشت ازین زنان، و بمسلمانی اندر بیشتر از چهار زن رخصت نیست، و رستم بن علی شاهنشاه مجد الدوله بن فخر الدوله را همی خواهد، و این معامله سلطان محمود آن وقت کرد با ایشان [2] که همه علما و ائمه شهر حاضر کرد، و بد مذهبی و بد سیرتی ایشان درست گشت، و بزبان خود معترف شدند و دولت از خاندان بوئیان نقل کرد، و سیده بگریخته بود جائی، و فرتوت شده، و شاهنشاه خرف گشته گویند بمرد هم بری و گویند بخراسان بردندش و از آنجا مرده بازآوردند، و قصه دراز است، و اینجا بیش ازین نتوان آورد، و من این تاریخ از مجموعه بو سعید آبی [3] بیرون آوردم که شاهنشاه او را بآخر عهد وزارت داده بود، مردی عظیم فاضل و متبحر اندر انواع علوم بوده است، و دیگر کتب و احوالها.

[1] اصل: حدود کرانه

[2] اصل: بکه؟ ایشان

[3] ابو سعید آبی منسوب به «آبه» یاقوت در لفظ آبه مینویسد: «و ایها ینسب فیما احسب الوزیر ابو سعد (کذا) منصور بن الحسین الابی، ولی اعمالا جلیله و صحب الصاحب بن عباد ثم وزر لمجد الدوله رستم بن فخر الدوله بن رکن الدوله ... و کان ادیبا و شاعرا مصنفا و هو مؤلف کتاب نثر الدرر و تاریخ الری و غیر ذلك .. و نیز در فصول المهمه ذیل احوالات حضرت باقر (ع) از نثر الدرر ابو سعید منصور بن الحسن آبی (کذا) نام برده شده .. و کشف الطنون هم نام او را با قدری تحریف ذکر کرده است، و مراد مؤلف از مجموعه ابو سعید گویا تاریخ ری مشار الیه باشد که قسمت اخیر تاریخ بوئیان را از آنجا گرفته ورنه خود گوید که تاریخ بوئیان را از تاریخ تاجی تالیف صابی نقل کرده است و روایت مرگ سیده درین تاریخ با روایات دیگر مورخان فرق دارد

مجمّل التواریخ و القصص، متن، ص: 405

ذکر آل محمود بن سبکتکین رحمة الله علیه

اندر سنه اربع و ثمانین و ثلثمایه چنانک گفته‌ایم ابتداء دولت ایشان بودست که بیآوری منصور نوح آمدند چنانک شرح داده‌ایم و از آن (263- آ) پس مدت پادشاهی ایشان تا غایت سنه خمس و عشرين و خمسمائه، مدت صد و سی و شش سال برین سیاق بوده است که یاد کرده میشود:

[محمود ... [1]] سی و سه سال بودست [مسعود بن محمود] دوازده سال بودست [مودود بن مسعود] نه سال بودست [علی بن مسعود] یک سال بودست [عبد الرشید] ده سال بودست [فرخ زاد بن مسعود] چهل روز بودست [ابراهیم بن مسعود] هفت سال بودست [مسعود بن ابراهیم] چهل و سه سال بودست [ملک ارسلان بن مسعود] [2] هجده سال [3] بودست [بهرامشاه بن مسعود] دو سال [4] بودست و مرا این تواریخ از املاء امیر عمادی محمود بن الامام السنجرى الغزنوی حفظه الله معلوم شد و آنرا بمحل اعتماد توان نوشت، پس اخبار و سیر و فتحها [ی] سلطان محمود و غزاها اندر هندوستان (263- ب) و ملتان، و آوردن منات، و همچنین بنواحی ترکستان، و هر نواحی بسیار بودست، و در آن معنی کتابها مفرد ساخته‌اند، چون یمینی [و] بیهقی و دیگر مصنفات که در آن دولت ساخته‌اند، ایراد آن لایق این مختصر نیست، اگر توفیق یابیم گوئیم.

و مسعود پسرش سخت قوی هیكل و با قوت بودست چنانك از کارهای او که قریب العهدست و حکایت قوت و توانائی او و صفت گرزش که بغزنین نهاده است حقیقت میشود که آنچ از پیشینگان باز گفته‌اند چون گرشاسب، و سام، و رستم،

- [1] این صورت اسامی از روی فهرستی که در آغاز این کتاب قرار داده بود نوشته شد و در سالها دقتی بعمل نیامد
- [2] در فهرست مدت ملك ارسالان دو سال است ولی اینجا در برابر جایی که نام او باید باشد هجده سال نوشته شده؟ و غلط است
- [3] ظ: هیجده ماه- رجوع بمقدمه کتاب و فهرست شود
- [4] بهرامشاه مدتی دراز پادشاهی کرده- لیکن این مدت تا عهد مؤلف این کتابست (رك: فهرست مقدمه)

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 406

و دیگران، متصور تواند بود. و آخر عهدش بریاطی که آنرا ماریکله [1] خوانند میان دو آب که در راهست از غزنین تا لهاور، بر گذر، غلامانش چاهی ژرف کردند و فراخ و بخاشاك و چوب سرش پوشیده کردند تا مسعود در آن جایگاه افتاد، و بدان جایگاه سنگ نیافتند، جوالها و غرارها ریگ پر همی کردند و بوی فرو می‌گذاشتند، و مسعود آنرا بدان کرانی بدست همی گرفت و زیر پای همی نهاد تا نزدیک رسانید که بر تواند آمد، پس از مطبخها هاونها و چیزها [ی] سنگی بیاویختند از نهیب جان و بر سر او میزدند بشتابشت [2] تا سست شد و کشته (264- آ) گشت [3] و این عجایب تر از چاه رستم که شغاد کنده بود، و توانائی عظیم داشتست، و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیر خلف ملك سیستان رفت، چون محمود او را بگرفت و بغزنین آورد، گفت محمود سلطانست و از آن پس این لقب مستعمل شد، و طغرل غلام مسعود [4] بود، و آنست که با الب ارسالان سلطان حرب کرد [5] و عبد الرشید پسر خداوندش را بگرفت و بقلعه بازداشت تا بمرد، و فرخ زاد برخاست و کار طغرل سپری شد، و بهرامشاه اینست که در ایام سنجر او را قبض کرد بعد از شکستن سپاه غزنین، و بخراسان آورد، و باز بپادشاهی و خانه خویش فرستادش و تا این غایت هنوز بجایست و در آخر اخبار گوئیم انشاء الله

ذکر آل سلجوق ثبت الله قواعدهم

رایت سلطانی [6] معظم ابو طالب محمد بن میکائیل بن سلجوق پیدا شد بخراسان

- [1] ك: ماریکله کذا: گردیزی
- [2] پشتاپشت ظ یعنی پشت سرهم
- [3] گردیزی و بیهقی و کامل با این مخالفت روایت دارند و کامل نظیر بیهقی است و روایت چاه را هم ذکر کرده است (9 ص 167)
- [4] ك:

مودود

[5] بقول ك: طغرل با بیغو در سیستان حرب کرد و ظفر او را نبود و اینکه با لشکر خراسان حرب کرده است خرخیز نام از امرای غزنویه است که بعد از قتل طغرل و پادشاهی فرخزاد امیر الامرا شد و بامر فرخ زاد با کلسارغ فرمانده لشکر داود پدر الب ارسالان حرب کرد و لشکر خراسان را بشکست و کلسارغ را با گروهی از اعاضم سلجوقیه اسیر کرد سپس الب ارسالان لشکری دیگر بریاست داود پدرش فرستاد و لشکر غزنوی را بشکستند و اسیر زیاد گرفتند و فرخ زاد بناچار کلسارغ را آزاد ساخت و اسرای خراسان را خلعت داد (9 ص 202)

[6] یای سلطانی یای علامت اضافه است که در خطوط قدیم مراعات می‌شده است و از نسخه قدیمی درین نسخ باقی مانده.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 407

از جانب شمال مشرق، و لقب او طغرل بك، و از آن وقت باز که ابتداء دولت بود، و سلطان مسعود بن محمود را بدنانقان [1] بشکست، در سنه احدی و ثلاثین و

اربعمائه، از آن پس ری (264- ب) و اصفهان بگرفت بعد از آنک با فرامهر [2] بن علاء الدوله صلح کرد، و او را اقطاعی معین کرد در جمله یزد و ابرقوه، که آنجا مقام گرفت، و عمید الملك ابی نصر کندری وزیر بود، و طغرل بیگداد رفت و امیر المؤمنین [القائم بامر الله] را از دست بساسیری بیرون آورد و باز بخلافت بنشانند، و سوی شام و حدود روم شد، و فتحه‌ها بزرگ برآمدش، و از شام بتاختن بهمدان آمد بنزدیک دو هفته کمتر، با چند سواری که سیف الدوله ابراهیم ینال برادرش حصار شهر همی داد، و سیف الدوله بعد از آن کشته شد، و هیچ دولت مبارکتر از آن وی نبود، و نیکو سیرتی او همچنین در آل سلجوق بماند. و اندر سنه ست و خمسین و اربعمائه بری از دنیا برفت و سلطان در ایام قائم بود، بیست و شش سال [و] بعد از سلطان معظم محمود بن داود- میکائیل بن سلجوق بنشست لقب او الب ارسلان و اندر سنه سبع و خمسین و اربعمائه بعراق آمد، و پس بشام رفت، و بدر میلاد جرد [3] فتحه‌ها عظیم برآمد، و درین وقت نظام الملك الحسن بن علی بن اسحق وزیر شده بود و بفرمان او عمید الملك (265- آ) ابو نصر کندری کشته شد، و بعهد طغرل اندر بود که از نابینا در مسجد زر برداشته بود، و بدان تجمل ساخت و بخدمت مسعود پیوست و بعد از اقبال عوض آن اضعاف بجای باز آورد، و چندان توفیق خیرات یافت. و سلطان بجانب خراسان آمد بر عزم ما وراء النهر، پس اندر سنه ست و ستین و اربعمائه کشته شد بر دست یوسف کوتوال بر اتفاقی عجب بکنار جیحون، و او را پنج پسر بود

[1] اصل: بدیدانقان، دندانقان محلی است بین مرو و مغازه و جیحون که مسعود در آن صحرا کشته شد (گردیزی و بیهقی)

[2] معروف فرامرز و هو ظهیر الدین ابو منصور فرامرز بن علاء الدوله ابو جعفر بن محمد الکاکیه

[3] ك: ملار کرد (9 ص 188)- و ملاد یا میلاد کرد از نواحی ارمنستان و حدود ارزنة الروم است

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 408

تنش، ملکشاه، ارسلان، بوری برس، [1] طغرل تنش را بپادشاهی شام نشانده بود و نسل او آنجاست بحلب، و برادرش قاورد پادشاهی کرمان داشت و هنوز فرزندان او ملك کرمانند، و سلطان الب ارسلان در ایام قایم بود نه سال، و بعد او سلطان معظم ابو الفتح ملکشاه بن محمد بنشست پادشاهی، و ارسلان ارغون [2] را خراسان داد بهری و دیگر برادران را همچنین ولایتها داد، و عالم از داد و نظام [3] الملك بیاسود، چون عم او قاورد را طمع افتاد در مملکت [4]، بظاهر همدان و قاورد گرفتار (265- ب) شد و او را بقلعه امیر سید [5] بهمدان بازداشتند، و از آن پس او را همان جایگاه بکشتند، و گوهر آیین خادم ملازم آن کار بود، و بسیار دشمنان را مقهور کرد، و پادشاهی خجسته دولت و سایه بود بر سپاهی و رعیت، پس سوی ما وراء النهر رفت، و سمرقند بستد بحرب، و خانه خانیان از تخمه افراسیاب و خزینهای ایشان جمله با احمدخان بعراق آورد، و تا اوز کند برفت و بهمه کامرانی بازگشت بسوی اصفهان، و درین عهد باصفهان مذهب باطنیان تازه کرده بودند و بهر جای دعوی کردند و قوت گرفتند و قلعه‌ها محکم بدست آوردند، پس اندر سنه اربع و ثمانین و اربعمائه سلطان عزم بغداد کرد، [و] اندر خمس [و] ثمانین [6] سلطان را فرمان حق رسید، و گویند دارو دادندش و او را سه پسر بود برکیارق، محمد، سنجر [7] و سلطان ملکشاه اندر ایام مقتدی بود [بیست] سال از بعد او سلطان معظم ابو المظفر برکیارق ملکشاه بنشست بجای پدر، و کار تاج الملك ابو الغنائم بزرگ شده بود، تا

[1] ك: و خلف الب ارسلان من الاولاد ملکشاه و ایاز و تکش و بوری برش و تنش و ارسلان ارغو و ساره و عایشه و بنتا آخر (10 ص 26) عماد: بوری برس و ارسلان ارغون و غیره ...

[2] عماد کاتب: ارسلان ارغون (قاهره ص 45) راحة الصدور: ارسلان ارغون عم برکیارق (143- لیدن)

[3] کذا ظ: داد نظام

[4] ظ کلمه: و جنگ افتاد از متن افتاده

[5] کذا.

و نام قلعه در تواریخ دیده نشد و گویند با لشکر همراه بردندش بدر همدان و بشبی زهرش دادند (راحة الصدور 127) و کامل: بدست گوهر آئین خبه کردند (10-29) عماد کاتب: غلامی ارمنی يك چشم بامر گوهر آئین خبه کردش و قاورد همی تضرع می نمود (قاهره ص 46)

[6] اصل: و سلطان

[7] عماد:

اربعة بنين: برکیارق، محمد، سنجر و محمود و کان محمود طفلا (ص: 76 قاهره)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 409

غلامان نظام الملك بزر دولت بودند [1] او را بکشتند بتهمت خون نظام الملك، و بعد از وزارت (266- آ) عز الملك پسر نظام الملك، کار مجد [2] الملك قمی بالا گرفت، پس اسماعیل پسر اسماعیل نعالی [3] که خال برکیارق بود از ارمنیه بیامد با سپاه و بکارزار [4] اندر کشته شد [5] آخر سنه ست و ثمانین، و از آن پس عم او تتش بیامد با سپاه بسیار بطمع پادشاهی، و همدان بگرفت، و سوی ری رفت، و بی اندازه سپاه عراق با وی بودند، و میان ساوه و ری مضاف کردند جائی که آنرا دشت ماوه [6] خوانند و تتش کشته شد، و علی بن فرامرز بن علاء الدوله کشته شد کبا تتش [7] بود، و این حال سنه ثمان و ثما [نین و اربع] مائه بود، و سلطان محمد بارانیه [8] و آن حدود ملکت بود، و سلطان سنجر را امیر سپاه سالار برسق کبیر سوی خراسان برد، و پادشاهی بر وی مستقیم گشت، و همانجاگاه برسق شهید گشت از زخم کارد بواطنه، و بعد از این وقعتها بود و حربها میان سلطانان: برکیارق و محمد، و از جمله بمصاف سپید رود امیر داد اوزبک کشته شد از معروفان و گوهرابین و بمصاف شراه [9] مؤید الملك ابو بکر عبید الله پسر نظام [10] گرفتار شد و سلطان

[1] ازین عبارت چیزی مفهوم نشد؟ و نیز واقعه قتل نظام الملك از نسخه افتاده است.

[2] اصل: محمد

[3] کذا و هو امیر اسماعیل بن یاقوتی بن چغری بیک برادر زبیده خاتون مادر برکیارق (راحة الصدور: 141-142-ك: 10 ص 77) و متن مفهوم نشد

[4] این کارزار بر در کرج اتفاق افتاده است

[5] اسماعیل در جنگ کشته نشد، بلکه بعد از این مصاف نزد خواهر خود زبیده مادر برکیارق آمد در ماه رجب و در ماه رمضان همان سال سلطان برکیارق او را بفرمود کشتن (راحة: 142) ك: بزبیده پیوست و روزی چند برنیامد کمشتکین جاندار و آقسنقر و بوزان در خلوت ازو سخن بیرون کشیدند و او سر خود بروز داد که قصد قتل سلطان دارد و همانجا او را بکشتند 10 ص 78)

[6] عماد: عند قرية يقال لها واشلو علی اثنی عشر فرسخا من الری (طبع قاهره ص 79) حاشیه راحه: واشیلو (ص: 143) ك: ندارد. یاقوت: داشیلوا، قرية بینها و بین الری اثنا عشر فرسخا بها کان مقتل تاج الدوله تتش بن الب ارسلان فی صفر سنه 488 (4 ص 26)

[7] یعنی: که با تتش و این رسم در کتب کهنه مکرر دیده شد

[8] عماد: جنزه- که گنجه باشد (ص 80) و گنجه از ایالت اران است

[9] نام این محل درک و عماد و راحة یافته نشد و ظ: شرا بالفتح التشدید. ناحية کبیره من نواحی همدان (یاقوت 5-246) و چون این جنگ که جنگ دوم است بر در همدان بوده است باید شرا صحیح باشد

[10] اصل: و پسر. مراد نظام الملك

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 410

برکیارق او را بدست خویش گردن بزد، و از بعد (266- ب) عز الملك [1] و مجد- الملك [2] مهتر فرزندان نظام فخر الملك المظفر [3] وزارت کرد، چون بخراسان رفت بعد از آن وزارت با عز [الملك] عبد الجلیل [4] عمید بغداد [5] رسید، و او را بواطنه بکشتند [پس] خطیر الملك ابو منصور [6] وزیر گشت، تا سلطان برکیارق را [7] از بیماری دراز بدر بروجرد فرمان یافت رحمة الله، سنه تسع و تسعين و اربعمائة و ایاز امیر سپهسالار بود، ملکشاه پسر برکیارق را ببغداد برد بیادشاهی، تا سلطان محمد همان وقت از موصل بیامد. سلطان برکیارق اندر ایام مستظهر بود، [د] و از ده سال [8] از بعد او سلطان معظم ابو شجاع محمد بن ملکشاه ببغداد رسید، ایاز را سیاست فرمود هم در سنه تسع و تسعين و اربعمائة، [9] و بر تخت نشست متمکن، و سعد الملك [10] وزیر او بود پس سوی اصفهان رفت و سیف الدوله صدقة بن مزید [11] امیر عرب عصیان کرد از جهت سرخاب دیلم، سلطان ببغداد رفت و کارزار کردند و جمعی بی‌عدد از عرب کشته شدند [و] صدقه را کشته بیافتند و سرش پیش سلطان آوردند، و سرخاب اسیر افتاد بقلعه تکریت بازداشتند، و چشمش تباه کردند، و سالها آنجا بماند و درین سال حصار دزکوه [12] (267- آ) بود باصفهان، که باطنیان از مدتها بازگرفته بودند، تا بعد ازین حادثه اول سنه احدی و خمسمائه بستند، و جمله ملحدان را بکشتند، و مهتر ایشان را عطاش [13] بکشتند و بیاویختند، و بعد

[1] عز الملك حسین بن نظام الملك

[2] مجد الملك ابو الفتح القمی

[3] فخر الملك ابو الفتح المظفر ابن نظام

[4] اصل: الجمیل

[5] الوزير الاعز ابو المحاسن عبد الجلیل بن محمد الدهستانی (ك 10 ص 112)

[6] خطیر الملك ابو منصور المبیذی و اسمه محمد بن الحسین (عماد: 94) ك: المبیذی (10 ص 132) و این خطیر الملك وزیر سلطان محمد بن ملکشاه است نه برکیارق

[7] ظ: را زایدست.

[8] ك: و مدة وقوع اسم السلطنة عليه اثنتی عشرة سنه و اربعة اشهر (10 ص 133)

[9] ك: ثمان و تسعين .. (10 ص 135)

[10] سعد الملك ابو المحاسن سعد بن محمد (ك 10 ص 134)

[11] اصل: فزیده

[12] قلعه دزکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموده بود و شاه دژ نام نهاده (راحة: 156)

[13] احمد بن عبد الملك عطاش (ر ك راحة: ص 156- 161) ك: حوادث خمسمائه (10 ص 151)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 411

از آن سلطان سعد الملك را با چند تن دیگر از خواجگان معروف سیاست فرمود، و بدر اصفهان بر کنار زرینه رود همه را بیاویخت، و از آن پس وزارت بضیاء الملك احمد داد پسر نظام، و سلطان همت بر قمع باطنیان گماشت و همه بزرگان دولت باحتیاط می‌بودند از کار زدن ایشان، و سلطان عزم کرد حصار قلعه الموت را خربها الله که ملجاء آن طایفه بود، و بهر وقت سپاهها می‌فرستاد و خرابیها می‌کرد، و چند قلعه در آن حدود بستند و خراب کردند، آخر کار حصار فتح نزدیک رسانیده بود و اغلب بزرگان حضرت سلطان با سپاه ملازم این کار بودند، و بر پایان قلعه جایگاهها ساخته بودند و بناها مقام را، چنانکه عادت حصار سخت باشد، و بر قلعه ذخیرتی نمانده بود و روز بروز امید می‌بود ستدن قلعه، خدای تعالی هنوز مدت فتنه ایشان را تقدیر نکرده بود، حادثه سلطان افتاد باصفهان، و لشکر پراکنده شدند (267- ب) و اضطرابها افتاد چنانکه از جای شرح معلوم شود پس سلطان چون ببغداد رفت ضیاء الملك احمد را معزول کرد و؟ خطیر؟ الملك ابو منصور را وزارت داد، و آخر سال سنه ثمان و خمسمائه احمدیل روادی [1] را باطنیان در سرای سلطان بکشتند، و سلطان باصفهان آمد در سنه تسع [و] خمسمائه، و خطیر را معزول کردند، و بعد از يك سال ربیت الدوله ابو منصور پسر

وزیر ابو شجاع باصفهان آمد، و او وزیر خلیفه المستظهر بالله بود، و اندر شوال سنه احدی عشر [ة] و خمسمائه سلطان اندر بیماری سخت او را خلعت وزارت داد، و بیماری بر سلطان مستولی شده بود، و اندر سنه عشر که مهر خراسان [2] رسید سلطان محمود را ولیعهد کرده بودند بزر [گ] فرزندان، [3] و پس بذو الحجه اندر سنه احدی عشر [ة] و خمسمائه فرمان یافت و پنج پسر ماند ازو سلطان محمود و ملک مسعود و ملک طغرل و ملک سلجوق شاه و ملک سلیمان شاه انار الله براهینهم، و سلطان محمد اندر ایام مستظهر بود- دوازده سال، چنانک یاد کرده آمد. و سلطان اعظم مغیث الدنیا و الدین ابو الحرث (268- آ) سنجر بن

[1] و هو احمدیل بن ابراهیم بن و هسودان الروادی الکردی صاحب مراغه و غیرها من آذربایجان (ک: 10 ص 181)

[2] کذا؟

[3] ظ: بزرگتر فرزندان.

مجمیل التواریخ والقصص، متن، ص: 412

ملکشاه برهان امیر المؤمنین [را] پادشاهی جمله خراسان مستخلص شد و دشمنان را مقهور [کرد] و از آن روز باز هر روز فتح و نصرت اندر زیادت بود بحمد الله تعالی، و هیچ صاحب قران را چندین فتوح و کارها برنیاید، و همه پادشاهان اسلام کمر مطاوعت بستند، و در جمله بلاد اسلام و خطبه مسلمانان بر منبرها خطبه را بنام او آرایش دادند، و هیچ سلطان بر خاندان افراسیاب و ملک غزنین و محمودیان چیرگی نیافت و چنین کامکار نگشت بجز این سلطان، و از بعد ظفر حکم [1] کرد و خانه ایشان بجای بداشت، و در پادشاهی عادل بود و رعیت ازو آسوده بودند، و چون فخر الملک در آن عهد بخراسان رفت، وزارت دادش و سالها بود تا آنگاه که بواطنه بکشتندش [و] از بعد او پسرش وزیر کرد، مدتی، چون سخط سلطان او را دریافت کشته شد، و بعد از وی شهاب الدین برادرزاده نظام الملک وزیر گشت، و درین عهد که سلطان بهمدان آمد [2] سنه اثنی عشر [ة] و خمسمائه، وزیر شهاب بود، و اندر ثمان عشر و خمسمائه معین الدین ابو نصر الفضل (268- ب) بن محمود را از قاشان بخواند وزارت ویرا داد، و ذکر سیر و فتوح او امیر الشعراء معزی نظم کردست، [3] اگر خدای تعالی توفیق دهد خاتمت کتاب بدان بیارائیم ان شاء الله، و چون دولت سلطان اعظم و معظم اعز الله انصارهما درین عهدست بهم موصول کنیم.

سلطان معظم مغیث الدنیا و الدین ابی القاسم محمود بن [محمد بن] ملکشاه [به] سعدترین طالع بر تخت پادشاهی نشست باصفهان، بذی الحجه اندر سنه احدی عشرة و خمسمائه و اندر سنه اثنا عشر مولانا الامام المسترشد بالله امیر المؤمنین بنشست و منتصف جمادی الاولی بهمدان انتقال خطبه بود از نام مستظهر بمسترشد و سلطان محمد رحمة الله علیه بعهد خویش ملک مسعود را بموصل و شام فرستاده بود و اقسنقر برسقی اتابک و صاحب امر [4]

[1] ظ: کرم

[2] جای دیگر هم راجع به همدان فعل (آمد) آورده و ازین معلوم میشود که مؤلف از مردم همدان است

[3] از امیر معزی جز قصایدی که در مدح سنجر و شرح فتوحات وی گفته است، شعر دیگری که از قبیل قصص و مزدوجات باشد چنانکه ازین عبارت بذهن تبادر مینماید. دیده نشده و در تذکرهها هم ثبت نیامده است

[4] اصل امیر.

مجمیل التواریخ والقصص، متن، ص: 413

بود، و ملک طغرل را بارانیه و آذربادگان فرستاده بود و اتابک کندغدی [1] بود غلام سلطان و پسر خواند [2] و ملک سلجوق شاه را پارس داد، و آن حدود، و آخر عهد او با اتابک قراجه الذواق [3] غلام سلطان آنجا فرستادشان، پس سلطان معظم (269- آ)

چون بهمدان آمد وزیر علی شمشیر می‌رسید، [4] و سلطان اعظم [5] از خراسان بری آمد و درین وقت امیر سید علاء الدوله وزیر را [6] بازداشته بودند و مال همی طلبیدند پس سلطان معظم سوی ساوه رفت و آنجا بظاهر شهر روز چهارشنبه ثالث جمادی الاولی سنه اثنی عشر مضاف بود، و بعد حالها سپاه عراق پراکنده شدند، و سلطان اعظم، اتابک غزاغلی را سیاست فرمود، بعد از آنکه اسیر گرفتند، و اندرین حرب قتلع تکین جکل و کند گز کشته شدند از عراقیان، و سلطان معظم بدر همدان آمد بعد از آنک بساوه علاء الدوله را خلاص داد، و درین وقت سلطان چند کس را خلاص داد از جمله ملک منکوبرز بود پسر بوری برز، [7] و او آنست که بعهد سلطان محمد خروج کرده بود، و او را سلطان ناگهان می‌خواندند، و گرفتار شد، سلطان او را میل کشیدن فرمود، و از آن مدت بزندان بود هر جایگاه، و درین وقت بهمدان بازداشته بود، و همچنین نوشتکین شیرگیر، و بلاق و سکره [8] همه را گشاده کرد، و پس بر عزم خراسان بازگشت و سلطان (269- ب) معظم پیش سلطان اعظم عز نصرهما آمد، بظاهر ری، و بزرگان سپاه عراق، و ولی عهده بر سلطان معظم

[1] ك: الامير كنتعذی (10 ص 193) عماد: کند غدی (قاهره ص 113)

[2] ظ: بمعنی پسر خوانده

[3] ك: قراجه الساقی (ص 194) (کذا عماد ص 114)

[4] این عبارت معنی ندارد و ظ اصل چنین بوده: «چون بهمدان آمد وزیر ریب الدوله بمرد و وزارت به علی سمیرمی رسید» (ر ك: راحة:

ص 203- ك: 10 ص 194) و قال عماد الكاتب: و درج الوزير الريب في تلك الايام و سكن في حمى الحمام، و تولى الوزارة كمال الملك ابو الحسن علي بن احمد السميرمي و ذلك في سنة 512 و ذلك قبل المصاف بين السلطانين بثلاثة ايام (قاهره ص 115) و كامل گوید: و توفى بها وزيره الريب و استوزر ابا طالب (كذا) السميرمي (10 ص 194)

[5] سلطان اعظم مراد سنجر است و سلطان معظم مراد محمود بن محمد بن ملكشاه

[6] صفحه 414 زیر- و این امیر سید علاء الدوله رئیس همدان و نبیره سید ابو هاشم علوی است (ظ؟)

[7] بوری برز، و بوری برس (ك 10 ص 180) و بوری برس پسر الب ارسلان است

[8] شناخته نشد. شاید منکوبرس دوم باشد که بعدها حاجب طغرل بن محمد بن ملكشاه شد؟ (راحة ح 3 ص 208)

مجمل التواريخ والقصص، متن، ص: 414

قرار گرفت و درین وقت بود که منکوبرز [1] را سیاست فرمودند، و چون سلطان بخراسان بازگشت ملک سلجوقشاه را با خود برد، و سلطان معظم باصفهان رفت، و احمد بغرا [2] را بکشتند و امیر بار علی [3] سرید [؟] [4] بگریخت و بخوزستان شد و بعد از مدتی گرفتار شد بر دست نور الدوله پسر برسق [5] و بعد از مدتی نزدیک سلطان، قیصر [6] را بیغداد سیاست فرمود، و بعد ازین حالها جیوش بك از آبه [7] ملك مسعود را بدر همدان آورد با سپاهی بسیار برابر سلطان، و روز پنجشنبه هجدهم ربیع الاول سنه ثلاث عشر، [8] مضاف کردند و نماز دیگر جیوشبك هزیمت شد و ملك مسعود را سه‌شنبه بیست و سوم همین ماه پیش سلطان آوردند. و برادر، او را گرامی کرد چنانک از حلم او سزید، و استاد اسماعیل را که وزارت همین ملك کرد، سیاست فرمودند، و روز سه‌شنبه بیست و یکم ربیع الاول از راه، امیر علاء الدوله گرشاسب بن علی بن فرامرز را بفرمان سلطان اندر خیمه بگرفتند و بقلعه (270- آ) فرزین بردند، و بمه رجب اندر، علاء الدوله، دزدار را بکشت، و از فرزین سوی خراسان رفت بدرگاه سلطان اعظم، و امیر دبیس بن صدقه عاصی شد، و سلطان [از همدان بیغداد شد و] از بغداد بوی فرستاد [وی] از جای برخاست و بلحمه [9] اندر شد و برادرش امیر منصور را بدرگاه عالی فرستاد، و از پس چند روز او را بسرای خلافت بردند و محبوس کردند، و اندر محرم سنه خمس عشر امیر سید علاء الدوله زیر [10] از

درگاه بازگشت و اول ماه شب آدینه از دنیا بیرون شد بظاهر بهستون اندر راه، و اندر آخر صفر بغداد کمال علی را بکشتند باطنیان، و سلطان چون بدر همدان آمد، وزارت بشمس الملك عثمان بن نظام الملك داد، و بر مبلغ هفتصد هزار دینار موافقت بستند

[1] منکوبرس، ک: (10 ص 196-197) عماد: سیاست منکوبرس و قراتکین قصاب را بسنجر نسبت داده است (ص 118) و کامل گوید سنجر ویرا بمحمود سپرد و محمود سیاست کرد

[2] عماد:

امیر احمد بن بغرا (ص 119)

[3] عماد: امیر علی بار. ک: امیر علی بن عمر و هو حاجب السلطان محمد (191)

[4] این دو کلمه فهمیده نشد ... ظ: پرده‌دار

[5] ک: اقبوری بن برسق (10 ص 197)

[6] یکی از امرای محمود بن محمد است

[7] ک: جیوش بک آتابک مسعود (199) عماد جوشبک آتابک (ص 121)

[8] ک: اربع عشر. عماد: 513

[9] ظ: حله رك (ك ج 10 ص 200)

[10] در صفحه 413 (وزیر)؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 415

ترکت علا الدوله را، پس سلطان عزم آذربادگان کرد، و حادثه خاتون [1] افتاد بهمدان و به تبریز سلطان جیوشبک را سیاست فرمود کردن، و سوی شماخی و شروان رفت اندر سنه ست عشر، و ابخازیان را دفع کرد، و شروانشاه را از قلعه بزیر آورد، و بازگردید و هم آذربادگان شمس الملك [را] قبض فرمود (ب- 270) و بفرمود کشتن و سرش بحضرت خراسان فرستاد، و چون قوام الدین ابو القاسم الناصر بن الحسین در سنه ثمان عشر از درگاه سلطان اعظم باز گردید در خدمت عهد میمون [2] [و] بحضرت سلطان معظم رسید بهمدان [و] خلعت وزارت پوشید بیست و هشتم ماه روز چهار شنبه، و بعد از این حادثها افتاد، و ملک مسعود را سلطان اعظم پیش خود خواند و از هر جنسی اضطرارها بود از دبیس تا حاجت آمد بیرون آمدن امیر المؤمنین المسترشد بالله، و کارزار بادیس و منتشر شدن، و پیوستن او بملک طغرل و رفتن بدرگاه خراسان بخدمت بارگاه عالی سلطان اعظم، و این شرحها اخبار سلطان اعظم و معظم محمود اندر عهد خلافت امیر المؤمنین مسترشد اندر آخر بجایگاه اصل نویسم اگر از حق تعالی توفیق یافته شود که این هر سه دولت متصلست با هم و بیشتر ازین تا سنه عشرین و خمسمائه هم برین سان مختصر نتوانستم ذکر کردن و هر چه حادث شدست و شود از سنه عشرین و خمسمائه هم برین سان مختصر در آخر این

[1] مهملك خاتون دختر سنجر زن محمود بود و در این وقت نماند و سنجر دختر دیگر بوی داد.

دولت‌شاه گوید: «ابو طاهر خاتونی در تاریخ آل سلجوق میگوید که چون ماه ملك خاتون دختر سلطان سنجر درگذشت که در حباله سلطان محمود بن محمد بن ملک‌شاه بود سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمیق را از بخارا طلب کرد تا مرثیه خاتون بگوید عمیق پیر و عاجز و نابینا بود از قصیده مطول استعفا خواست و این ابیات بگفت و این واقعه در فصل بهار بود.

قطعه

رفت آن گل شکفته و در خاک

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان

شد نهان

بی آب ماند نرگس آن تازه

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر

بوستان

(تذکره دولت‌شاه چاپ بریل ص 64-65)

[2] مراد، سستی خاتون است. راحة: چون مهملك نماند امیر سستی خاتون مادر گوهر نسب را بفرستاد (ص 205).

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 416

مجلد یاد کنیم تا کتاب اندام بنرود و [1] الله تعالى على ذلك معين و به الثقة. (271-أ)

باب الحادی و العشرون اندر لقب پادشاهان عجم و شهرهای مشرق و بعضی از هند و زمین مغرب و القاب خلفا و سلاطین بعد از رسل علیهم السلام بدانکه پیغامبران را و پادشاهان و ترکان را هر جایگاه بیرون از نام بلقبی خوانده‌اند، بعضی تعظیم را و بعضی آنک در الفاظ مردمان روان گشتی، و بدان معروف بودندی، و هنوز از آن جملت بعضی بر نسق مانده است و بعضی درین ایام دیگر نوع گویند از عهد قدیم باز، و اگر چه بهری خود ازین، بجایگاه گفته آمدست و مجمل اینجا از هر چیزی ذکری کرده شد تا آسان‌تر توان دانست، و ابتدا بذکر ملوک عجم کنیم، تا القاب رسل موصول باشد. [به] لقب خلفا و سلاطین اندرین عهد سینه عشرين و خمسمائه، تا روزگار افریدون زمین ایران را هنیره [2] خواندندی، و هوشنگ و طهمورث و جمشید و را پیشدادان و پادشاهان هنیره گفتندی، چون افریدون اقلیم رابع را بایرج داد زمین ایران نام نهادند [به] اضافت (271-ب) نام او [و] تا بعهد زوطهماسب [3] همه را شاه خواندندی، و چون قباد آمد، زال او را کی لقب نهاد یعنی اصل، و همه را چنین خواندند، و چون روزگار اسکندر سپری شد بعد از آن اشکانیان بودند کما بیش چهارصد سال، چون اردشیر پاپک سر تخمه ساسانیان برخاست، او را

[1] با این تاکید معلوم میشود ندانسته است که کتاب مجمل التوارىخ بیش از همه کتب اندام اندام رفته است!

[2] رسالات پهلوی: خونیرس، با واو مجهول، و چون (خ) در لفظ پهلوی با (ه) يك حرف و غالبا با يك دیگر متبدل شوند مانند (ارتخشتر- ارته‌شیر) و (خوب- هو) و غیره و امروز مانند (خندق- هندق) و غیره و بیشتر لغاتی که آخر آنها در لفظ پهلوی (س) باشد بعد از اسلام آن سین (ه) شده مانند (گاه- گاس- پادفراس- پادفراه- مس- مه- ماس- ماه) و غیره و بنابر این (خونیرس) هنیره شده است- و این لغت در کتب عرب (خونیرث) ضبط شده است، بمعنی اقلیم وسط و ناف زمین که اقلیم چهارم باشد.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 417

شاهنشاه گفتند و ایران را زمین پارسیان گفتند زیرا که اردشیر از پارس برخاست و از عهد قباد پدر نوشروان بر شهنشاه، خسرو، بیفزودند لقب کسری، گفتندی کسری نوشیروان، و کسری پرویز همچنین تا یزدجرد شهریاری، اما پارسیان از عهد کیومرث با یزدجرد شهریاری، [هر یکی را] بلقبی خواندندی بیرون از چنین که شهریاری و شاه و شهنشاه و خدایگان و خسرو و غیره، [و] من آنرا درین جدول جمع آوردم تا آسان باشد. (272-آ) الاسماء/ الالقاب/ الاسماء/ الالقاب/ الاسماء/ الالقاب/ کیومرث/ گل شاه [1]/ هوشنگ/ پیشداد/ طهمورث/ دناوند و دیویند [2]/ جم/ شید یعنی خور [3]/ ضحاک/ بیوراسب [4]/ فریدون/ فرخ داد ده/ منوچهر/ کسه‌تور دران دست [5]/ نوذر/ کم بخت [6]/ افراسیاب/ جهان‌گیر و دکر [7]/ زاب/ زوتهماسب [8]/ قباد/ کی/ کیکاوس/ ودخرد [9]/

[1] گل شاه (یعنی شاه گل- بکسر اول) گرشاه (یعنی شاه کوه- بفتح اول)

[2] ص: زیناوند (یعنی مسلح- زین پهلوی بمعنی سلاح است) زیباوند هم دیده شده (آثار الباقیه ص 103)

[3] شید- شاد، شت، ظاهرا یکیست و بمعنی: مقدس و نورانی است

[4] بیور، ده هزار معنی شده است، لکن بقرائنی که مجلس اینجا نیست باید بیور را بمعنی (دسته- جرگه- عده از ده الی ده هزار) گرفت، باصطلاح امروز: خیلی- بسیار- آثار الباقیه ص 103: ازدها ك كذا: طبری

[5] اصل کم نقطه:

کینه‌توز درازدست (؟) کینه توروران دست (؟) آثار الباقیه ص 104: بیروز

[6] ظ: کم بخت

[7] جهانگیر و دگر (یعنی جهانگیر بدکار) چه بد بزبان پهلوی (وت- ود) است که واو بباء بدل شده

[8] زوته‌ماسپ باضافه

[9] ودرخد- بد خرد رک: حاشیه 7

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 418

الاسماء/ الالقاب/ الاسماء/ الالقاب/ الالقاب/ کیخسرو/ اندروای [1]/
لهراسف/ آزادمرد/ گشتاسپ/ ودمهر [2]/ بهم‌ن/ درازانگل [3]/ سمیراندخت/ همای
[4]/ داراب/ وزرک [5]/ دارآی/ کوچک/ اسکندر/ ویرای کره [6]/ اردوان/ اقدم یعنی آخر
[7]/ اردشیر پاپک/ شاهنشاه [8]/ شاپور/ شاپور شاه [9]/ هرمزد/ مردانه/ بهرام/ هیچ
[10]/ بهرام دوم/ هیچ [11]/ بهرام سوم/ سکان شاه [12] یعنی سیستان/ نرسه و
هرمزد [13]/ هیچ [14]/ شاپور/ ذو الاکتاف هویه سنباد [15]/ اردشیر/ نیکوکار [16]/

[1] اندروای، یعنی در هوا، چه کیخسرو بزعم پیشینیان غایب شد و باآسمان و مینو صعود کرد.

و او وای بزبان پهلوی بمعنی هواست

[2] بدمهر، بمناسبت غدری که با پسرش اسفندیار کرد.

[3] دراز انگل، یعنی دراز دست انگل بمعنی انگشت است آثار الباقیه: طویل الباع- مقروشر (ص 105- 111)

[4] آثار الباقیه: چهارزاد (105) یعنی نجیب و پاکزاد

[5] وزرک یعنی بزرگ، بزبان پهلوی

[6] ظ: ویران کره- یعنی ویران کاره یا ویرانگره- چه ایران از او ویران شد، و در کتب پهلوی اسکندر را کجستک، بضم کاف یا گاف و فتح جیم (یعنی ملعون) لقب داده‌اند

[7] اصل: اقدام- اقدم یعنی آخرین- چه افد بفتح الف و سکون فاء. (بزبان پهلوی) بمعنی آخر و (ام) همانست که در دوم و سوم و دهم آورند که معنی وصفی بکلمه میدهد- یعنی: آخرین

[8] آثار الباقیه 121: و یلقب بالجامع لجمعه ملک الفرس. بابکان

[9] آثار .. (برده)

[10] آثار .. بردحان، ح: بردحاز؟

[11] آثار .. ساهنده

[12] اصل سکار شاه. آثار: سکانشاه

[13] اصل: بوسه- نرسه و نرسی در اصل: نرسهی است

[14] آثار .. نخجیرکان- هرمز بن نرسی: کوه بد (ص 121)

[15] اصل:

هویه سیبا- آثار: هویه سنبأ، هویه و هویه بمعنی کتف و سنبأ بمعنی سنبنده و سوراخ کننده است و ذو الاکتاف معرب آنست

[16] آثار: الجمیل. سابور بن سابور. سابور الجنود (ص 121).

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 419

الاسماء/ الالقاب/ الاسماء/ الالقاب/ الالقاب/ بهرام/ کرمانشاه/ بهرام/ هیچ/
یزدجرد/ دفر [1] و بزه‌گر/ بهرام/ گور/ یزدجرد/ نسرم [2]/ پیروز پلاش [3]/ اپروز [4]/
قباد/ کوادین ادان دیس [5]/ نوشروان/ دادگر و عادل/ هرمزد/ ترک‌زاد/ خسرو/ اپرویز
[6]/ قباد/ شیروی/ اردشیر/ هیچ [7]/ هجیر [8]/ بوران دخت/ خورشید [9]/
آزرمیدخت [10]/ خرداد [11] و دیگران/ هیچ/ یزدجرد/ ودبخت [12]/ آخر ملوک العجم
پس هر چه فرود از شاهان بودند وزیران را دستور خوانده‌اند (272- ب) و مؤید مؤیدان
چون قاضی القضاة بودست [با] حکمی نافذ اندر شرع ایشان، و مؤید ازری

- [1] اصل: فر: دفر- پهلوی دیر، یعنی زیر و خشن- (رک: ص 35 ح: 1) وزه-گر- بزه-گر
یعنی گناهکار. آثار: ائیم
- [2] آثار: شاه دوست
- [3] ظ: پیروز یزدجرد. زیرا فیروز پدر بلاش است نه پسر او
- [4] آثار: مردانه، بلاش بن فیروز: کرمان مانه (ص 122)
- [5] مجمل ص 36 ح: 1 کواد بریرا این ریش- حمزه: ص 39، کواد پیرا این دش. آثار:
الی ان بغی فی الدین فخلع: نیک رای ظ ص: پیرا آئین دش باشد، یعنی: پیرا آئین وی
زشت بوده؟ و این لقب بعد از توبه از مزدکی بودن بوی داده شده باشد، و الله اعلم
- [6] اپرویز و پرویز ط: بمعنی پیروز است، یعنی مظفر
- [7] آثار: کوچک
- [8] باید تقدیم و تاخیر باشد و هژیر لقب بوران باشد. آثار: (السعیده)
- [9] آثار: السعیده
- [10] آثار (القاداء) آثار: شهر براز (حرمان- قرخان) کسری بن قباد (کوتاه) فیروز
(حوسدید) ص 122
- [11] خرزاد- خسرو- فرخراد خسرو طبری 1- 2 ص 1065- 1066
- [12] بدیخت.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 420

- بدرجه کمتر، رد [1] کسی را خواندندی که رای قوی داشته است، و هستی [2]
بجای ستاره شناس این خود معروف است، و جماعتی که ملازم [آتش] خانها بوده اند و
خواننده کتابها ایشان را هیرید خواندندی اما جهان پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است از
بعد شاه، و از فرود آن پهلوان و سپهبد، بر آن سان که اکنون امیر گویند و امیر سپاه
سالار و مرزبان [3] صاحب طرفان را خوانده اند، و دهقان رئیسان و خداوند ضیاع و
املاک را، و جمله آتش پرستان را مغ گفته اند، آئین پارسیان این بوده است.
اندر القاب پادشاهان مشرق
و القاب پادشاهان مشرق برین جملت بوده است که یاد کرده شود، و همه شاهان را
این چنین خوانده اند و اغلب آنست که اکنون همچین گویند و بعضی منسوخ شده
است و از آن قاعدت بگردیده [4] (273- آ)
- پادشاه چین را فغفور [5] گویند
- پادشاه چین اندرون بغرغر خاقان [6]

- [1] اصل این کلمه در اوستا (رتو) است بمعنی بزرگ و روحانی، و بارها این لغت در
اوستا در مورد خود زرتشت هم استعمال شده است و در سخنان دری بمعنی دانا و
قوی و نیک و پاک مستعمل بوده (بیوشید درع سیاوش رد)، و در شاهنامه کلمه (رد)
یکبار در مورد زرتشت استعمال شده است آنجا که سپاه ارجاسپ در آتشکده نوش
آذر بلخ زرتشت و گروهی از هیریدان را کشت و چنین گوید:
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند رد و هیرید را همه سر زدند
- [2] کذا؟ ... در کتب پهلوی ستاره شناس را اختر همار و رئیس آن جماعت را اختر
هماران سردار گویند، و این نام در کتب پهلوی بنظر حقیر نرسید- در کتاب یادگار زیربان
لقب جاماسپ را بیتاش آورده و بزعم پارسیان هند بمعنی منجم و اصل آن: بیتاش
زیگ است. و کلمه متن باید مصحف باشد
- [3] اصل: و صاحب طرفان
- [4] این جدول با جداولی که مورخان مانند ابو ریحان و غیرهم ترتیب داده اند فرق دارد و
گویا مؤلف معلومات عصر خود را هم بر آن افزوده است ازین رو قسمتی نامفهوم ماند
- [5] فغفور- لغت فارسی است و اصل آن مرکبست از (بغ) بمعنی خدای و (پور) بمعنی
پسر، یعنی پسر خدای و گویا این کلمه ترجمه لغتی است که چینیان پادشاه خود
داده اند و فغفور معرب بغفور است
- [6] ظ: تغرغر خاقان.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 421

پادشاه ختن را عظیم الختن گویند	پادشاه خزو [1] را خزر خاقان گویند
پادشاه تبت را خاقان تبت گویند	پادشاه غزو [2] را بیغو [3] گویند
پادشاه یغما را بغر [4] خان گویند	پادشاه سغد را بکتکین گویند
پادشاه چگل را تکسین [5] چگل گویند	پادشاه سحتکت [6] را کولنقانش [7] گویند
پادشاه حورکتال [8] را مغلیغا گویند	پادشاه ائلیغ [9] را نیال تکین گویند
پادشاه سویات [10] را یلان شاه گویند	پادشاه سالبغ [11] را فلاچور گویند
پادشاه سوتکت [12] را خامسکی گویند	پادشاه برسخان [13] تبین برسخان گویند
پادشاه کاشغر را خان گویند/ پادشاه کیمال [14] را تتغ گویند	پادشاه شلخ [16] را خیلش ارکن گویند
پادشاه بیوی حیار [15] گویند	پادشاه سغد را اخشید گویند
پادشاه حموکت [17] را بلاوکت گویند	پادشاه خلیخ [18] را براتیغ گویند
پادشاه خلیخ [18] را براتیغ گویند	پادشاه نحسین [19] را فکتکین [19] گویند
پادشاه لبان را فکتکین لبان گویند	پادشاه طراز را ایلاس گویند
پادشاه فرغانه [20] را احبشد گویند	پادشاه سروشینه [21] را افشین گویند
پادشاه جاج را خذیو [22] گویند	پادشاه مجعر را کنده گویند
پادشاه سقلاب را سویت و سرنج [23] گویند	پادشاه روس را خاقان روس گویند

-
- [1] ط خزر
[2] ط غز، غوز، ترکمانان سلجوقی و غیرهم
[3] بیغود و بیغو دیده شده است آثار الباقیه (ص 101 ملوک التریک الغزیه: حنوته (حیوبه) یاقوت: حیوبه- ماده: ترکستان
[4] بغرا [؟]
[5] تکین (؟) ناصر خسرو: هر چند مهار خلق بگرفتند امروز تکین و ایبک و بیغو.
[6] ط: بچناک از حدود تغز غز- یا: رینکت از بلاد سغد (ابن فقیه چاپ بریل ص 329-327) بنجکت از رساتیق سغد (یاقوت) (؟)
[7-8-9-10-11] کذا ...
[12] نوتکت- تونکت از بلاد سغد؟ (ابن فقیه ص 328)
[13] نوشجان؟ نوشجان از ولایات ترکستان است. ابن فقیه گوید: و من نوشجان الاعلی الی مدینه خاقان التغزغز مسیره 3 شهر فی قری کبار و خصب (ص 328)
[14] ط: کیماک. ابن فقیه گوید: و من اسبیجاب الی موضع ملک کیماک مسیره 80 یوما یحمل فیها الطعام (ص 328)
[15] کذا ..؟
[16] کذا ..؟
[17] انوکت (از بلاد سغد؟)
[18] خرلیخ ابن فقیه
[19] اصل بی نقطه
[20] کذا؟ ...
[21] ص: اسروشنه- شروسنه- شروسنه- شروسنه بهمه املاها دیده شده
[22] ط:
خزین- آثار الباقیه: تدن (ص 101)

مجممل التواریک والقصص، متن، ص: 422

پادشاه برطاس را طبرو (؟) گویند
پادشاه لکزانا لکزانشاه گویند
پادشاه الان را الان شاه گویند
پادشاه هند را رأی گویند

(273- ب) اندر لقب و کنیتها کشور هندوان

پادشاه قنوج [1] را هر کسی کباشد او را رای خوانند، و در شهر کشمیر جیبال گویندشان، و بهندوستان شنگل، پس اندر شهرها بسرنندیب و قمار و قیصوره و زمین کله تا هندوستان اندرونی سولاهط و آن حدود هر پادشاه را بدان موضع باز خوانند چون ملک سرنندیب و پادشاه قمار و شاه قیصور، هم برین سان، اما بزرگتر پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند آنک همه هندوان بفرمان او باشند، و کسانی را که بر کوهها نشینند و با مردم نیامیزند و خورد و پوشش از گیاه سازند و روی ازین جهان برداشته باشند و دانایان باشند در همه علوم، ایشان را برهمن و جندال گویند، و کسانی که در بت‌خانها خدمت کننده بتان باشند و پرستنده روز و شب، ایشان را شمن گویند بهندوچین، و پادشاهان زمین کابل و سند را رتیبیل [2] گویند، و پادشاه غور [3] رستم زال بعهد خویش، از رتیبیل جدا کرد و پادشاهش را و زمین را غور لقب نهادند. و پادشاه غرجستان را شار خوانند، و پادشاه بامیان را شین [4] گویند، و این ولایتها رستم را بود در جمله زابلستان، و این لقبها وی نهادست، و اکنون همان رسم بجایست.

بزمین یمن و شام و عرب

(274- آ) تبعانرا القاب برین سان بودست که اندرین جدول ثبت کردیم، و

[1] اصل: فتوح. قنوج، بفتح و کسر و ضم اول، و ثانی مفتوح مشدد، نواحی رود گنک هندوستان را گویند و گنک و گنج و قنوج و گانژ همه یک لفظاند

[2] این اسم را در کتب چاپی (رتیبیل) نویسند، اما در برخی کتب خطی فارسی از قبیل ترجمه طبری قدیمی که نزد اینجانب است (زنتبیل و زندبیل) و در تاریخ سیستان خطی (زنبیل) ضبط کرده‌اند، و باید صحیح آن زنتبیل که مخفف زندبیل است باشد و رتیبیل معنی ندارد و درین نسخه هم گرچه بنقاط آن اعتماد نیست معذک (زنبیل) نوشته شده که ممکن است دو نقطه یکی متعلق به (زاء معجمه) اول لغت باشد

[3] ظ: پادشاهی غور

[4] آثار الباقیه: شیر بامیان (ص 102) کذا فی طبری.

مجممل التواریک والقصص، متن، ص: 423

اگر چه از بلاء این کتاب ذکر اسامی و القاب این جماعت در پادشاهان گفته [آمد]، اما اینجا از بهر تخفیف طلب طالبان بر جدول نهاده‌ایم و السلام.

الاسماء/ الالقاب/ الاسماء/ الالقاب/ الالقاب/ عبد الشمس [1]/ سبا/ حمیر/
بن [2] سبا/ الحرث الرائش [3]/ تبع الاول ابرهه/ ذو المنار [4]/ افریقیس/ ذو الادغار
[5]/ هدهاد [6]/ ذو سرح بلقیس/ ملکه/ ناشرا [7]/ بنعم [8]/ ابو مالک/ تبع/ [شمر]
[9]/ [یرعش] [9]/ الاقرن/ تبع الاصغر/ ذو جیشان/ اسمه [لقبه]/ تبع الاقرن [10]/
اسمه لقبه/ کلی کرب/ تبع/ [اسعد ابو کرب] [9]/ بن کلی کرب/ اسمه لقبه/ حسان
[11]/ تبع/ عمرو/ ذو الاعواد [12]/ عبید الکلال [13]/ هیچ تبع آخر/ اسمه لقبه/ مرید/
هیج/ ولیعه/ هیچ/ ابرهه/ الصباح [14]/ حسان/ هیچ/ حشبه العالم [15]/ ذو الشناتر/
زرعه/ ذو نواس/ ذو جدن/ اسمه لقبه/ ابرهه الحبشی [16]/ الاشرم/ یکسوم/ و
مسروق [17]/ الجیشان/ سیف ذی یزن (کذا)/

[1] و هو سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان (حمزه: 81)

[2] اصل: برسبا

[3] اصل: الحرات الرابر

[4] اصل: ذو المنان

- [5] حمزه: ذو الازعار را لقب (العبد) برادر (افریقیس) دانسته است (ص 83)
- [6] حمزه: هداد بن شراحیل
- [7] حمزه: ناشر ینعم (اصل متن: باشرا)
- [8] اصل: منعم
- [9] از حمزه ص 84
- [10] حمزه: تبع بن اقرن بن شمر
- [11] اصل: حسین
- [12] حمزه: موثبان و ذو الاعواد (ص 86)
- [13] عبد الکلال هم خوانده میشود. حمزه: عبید کلال
- [14] حمزه ملک بعد ابرهه صهبان بن محرث فی زمن یزدجرد والد بهرام جور .. و ان الملك انتقل بعده الی صباح بن ابرهه الصباح ... و انهما ملکا فی زمان و احد خمس عشرة سنة (ص 87)
- [15] کذا؟ حمزه ذو شناتر
- [16] اصل:

الحسنی. حمزه: ابرهه بن الاشرم

[17] مسروق نام جانشین یکوم است.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 424

(274- ب) عرب عراق [را]

لخمیان گفته‌اند و در جمله جذیمه [1] را ابرش خوانده‌اند و بعد از عمرو و عدی آل نصر گفتندی، و امرؤ القیس پدر عمرو را بدو لقب کرد [ندی] یعنی اول، و دیگر امرؤ القیس مخرق الاول گفتندی، و نعمان را که خورنق کرد اعور، و حارث ابن عمرو الکندی [را] آکل المرار [2]، و قابوس، قلیه العرس، و نعمان منذر را قتیل اپرویز خواندندی. و ملوک عرب شام را

غسانیان گفته‌اند، و چون جفنه بن عمرو را- [3] و او را عمرو مریقتا خواندندی و لقب او ماء السماء بود- پادشاه گشت، و بعد از وی همه را ملوک آل جفنه گفته‌اند،

اندر لقب مردمان زمین روم و مغرب و اصطلاحات ایشان

چون سام نریمان بفرمان افریدون سلم را بجانب روم برد، و پادشاه روم بطاعت پیش آمد، سام سلم را بر تخت پادشاهی نشاند، و ملک الروم را کرسی زرین نهاد، و سام تاج برگرفت و بر سر سلم نهاد، و گفت اینست قیصر قیصران، و آن لقب بر پادشاهان روم بماند و بروایتی (275- آ) آنست که خود یاد کردیم که اول قیصره اغسطس بود و الله اعلم. اما درین خلاف نیست که پادشاه روم را قیصر گویند، و پادشاه طنجه و افریقیه و اندلس را افریقس گویند، و پادشاه یونان زمین را و افرنجه را و جزیرها را بطلمیوس [4] گفته‌اند، و پادشاه مصر و قبط و نبط [5] را فرعون خوانده‌اند، و این

[1] اصل: خدیمه

[2] حمزه: حجر آکل المرار بن عمرو، و او از ملوک کنده است (ص 92)

[3] ظ: را زاید است

[4] ص: بطلمیوس. و بطلمیوس بعد از اسکندر پادشاه مصر شد و خاندان او را بطالسه گویند

[5] نبط- ربطی بمصر و قبط ندارد چه قبط و قبطی مردم مصر را گویند و نبط (بفتح‌تین) مردم قدیم جزیره العرب را. مگر باعتبار نبطیان قدیم که در طور سینا سکونت داشته‌اند.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 425

همه القابست. و در آن عهد که افریدون نریمان را بروم فرستاد که بت پرستی گرفته بودند، چون ملک الروم را بکشت از فرزندان بطلمیوس یکی بنشانند نام او قرقیال و او نسقی نهاد اندر ترتیب سپاه سخت، و اگر چه اخبار نریمان است ایدر [1] نوشته است تا خواننده را ازین قصه ملال نگیرد، و چنین عادت رفته بود که همیشه صد بیست هزار مرد بر درگاه بایستد و دوازده سپاه سالار، چنانک زیر دست هر یکی ده

هزا [ر] مرد کاری باشند، و او را بطریقی، و هر بطریقی را دو سرهنگ باشند هر یکی سالار پنج هزار مرد، و ایشان را طریحار [2] خوانند، و باز هر طریحاری را پنج مرد باشد [و] هر یکی بر چهل مرد مهتر بود و لقب ایشان قنطریح [3] باشد، و چهار مرد مهتر کرده باشد این قنطریح هر یکی بر ده مرد، و نقیب این سپاه را، (276-ب) لقب اسطرطوقس باشد، و این بحکمت ساخته‌اند تا هر کجا که چهل مرد باید فرستادن بطریقی را گویند که قنطریحی را بفرست، و اگر چنانکه هزار مرد باید دو بطریق را فرماید هم برین سان، و آن کس که مهتر همه حاکمان بود آنرا برجتین [4] خوانده‌اند و نائب او را سقریط [4] و آنک حرس ملک نگاه دارد، تغلس [4] گویندش، و صاحب عمارت را دمستقین گویند، و هم برین شکل، و از آن رسمها اکنون بسیاری برجایست، و چون دین ترسائی گرفتند، پیش نماز را قس [5] خواندند، و مقیمان دیرها و کلیساها را رهبان گویند، و داندگان را از خداوندان رای و تدبیر حرب جاثلیق [6] گویند، این مایه از کتابها بیرون توانستم آورد و الله اعلم به. (277-آ)

- [1] اصل: اندر، یعنی: اگر چه این اخبار مربوط بداستان (نریمان) است معذک اینجا نوشتیم تا خواننده را ملال نگیرد
 [2] کذا؟. بجای لام ی هم خوانده میشود
 [3] سطر بعد: قنطرخ (؟)
 [4] کذا؟ ..
 [5] ظ: قسیس.
 [6] اصل: جاثلیق

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 426

اسماء و القاب رسل علیهم السلام
 اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ آدم/ صفی الله/ ادیس/ صدیقا نبیا/ نوح/
 نجی الله/ هود/ نبی الله/ صالح/ نبی الله/ ابراهیم/ خلیل الله/ اسماعیل/ ذبیح الله/
 اسحق/ نبی الله/ یعقوب/ اسرائیل الله/ یوسف/ الصدیق/ لوط/ نبی الله/ ایوب/ العید
 الصابر/ شعیب/ خطیب الانبیاء/ ایلیا/ نبی الله/ موسی/ کلیم الله/ هرون/ نبی الله/
 یوشع/ نبی الله/ ذو الكفل/ نبی الله الصابر/ الیاس/ نبی الله/ یسع/ نبی الله/
 اشموئیل/ نبی الله/ داود/ نبی الله الحاکم/ سلیمان/ نبی الله/ اساف/ نبی الله/ سا/
 نبی الله/ زکریا/ نبی الله/ عزیر/ نبی الله/ دانیال/ نبی الله/ ارمیا/ [نبی الله]/ یحیی/
 سیدا و نبیا عیسی/ روح الله/ یونس/ نبی الله/ جرجیس/ نبی الله/ جماعة المؤمنین/
 علیهم [سلام] الله/ اصحاب الکهف/ شمسون العابد/ صلوات الله/ علیهم اجمعین/ و از
 عهد پیغامبر ما صلوات الله علیه تا بعهد شهور سنه عشرين و خمسمائه، اگر چه
 پراکنده اغلب گفته شدست القاب و نام خلفا و ملوک و سلاطین بر شش طبقه وضع
 کرده آمد بر جداول، تا آسان توان یافت. (277-ب) و القاب پیغامبر بر مصطفی قناعت
 کرده آمد، که دیگر القاب خود بتفضیل نوشته آمدست.
 طبقه اول: پیغامبر علیه السلام [و خلفاء راشدین] [1]
 المصطفی ابو القاسم محمد ص/ الصدیق ابو بکر العتیق/ الفاروق ابو حفص عمر/ ذو
 النورین ابو عمر عثمان/ المرتضی ابو الحسن علی/ التقی ابو محمد الحسن/

- [1] در اصل: طبقه اول در ذکر مولد و نسب پیغامبر علیه السلام- و چون با ذیل موافقت نداشت اصلاح شد

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 427

طبقه ثانی بنو امیه
 اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ ابو عبد الرحمن معاویه/ امیر المؤمنین/
 ابو خالد یزید/ امیر المؤمنین/ ابو لیلی معاویه/ امیر المؤمنین/ ابو عبد الملك/ مروان/ ابو
 خبیب [1] [عبد الله] بن الزبیر/ امیر المؤمنین/ [ابو الولید عبد الملك]/ ابو الذبان رشح
 الحجر [2] ابو العباس الولید/ مفتاح الحسد/ ابو ایوب سلیمان/ امیر المؤمنین/ ابو حفص

عمر ابن عبد العزيز/ اشج بنى اميه [3] ابو خالد يزيد/ الماجد/ ابو الوليد هشام/ المارق- احوال [بنى] اميه/ ابو العباس الوليد/ امير المؤمنين/ ابو خالد يزيد/ الناقص/ ابو اسحق ابراهيم/ المخلوع/ ابو عبد الملك مروان/ الحمار/ آخر بنى اميه انقطع اصلهم [4]

(278- أ) طبقه ثالث بنى العباس

اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ اسماء/ القاب/ ابو العباس عبد الله/ السفاح، المرتضى/ ابو جعفر عبد الله/ المنصور ابو الدوانيق/ ابو عبد الله محمد/ المهدي/ ابو محمد موسى/ الهادي/ ابو جعفر هرون/ الرشيد/ ابو عبد الله محمد/ الامين- المخلوع/ ابو العباس عبد الله/ المامون/ ابو اسحق ابراهيم/ المعتصم بالله/ ابو جعفر هرون/ الواثق بالله/ ابو الفضل جعفر/ المتوكل على الله/ ابو جعفر محمد/ المنتصر بالله/ ابو العباس احمد/ المستعين بالله/ ابو عبد الله محمد/ المعتز بالله [5]/ ابو جعفر محمد/ [المعتمد على الله]/ ابو العباس احمد/ المعتضد بالله/ ابو محمد علي/ المكتفي بالله/ ابو الفضل جعفر/ المقتدر بالله/ ابو طاهر محمد/ القاهر بالله/ ابو العباس احمد/ الراضي بالله/ ابو اسحق ابراهيم/ المتقي لله/ ابو القاسم عبيد الله/ المستكفي بالله/ ابو القاسم الفضل/ المطيع لله/ ابو بكر عبد الكريم/ الطائع بالله/ ابو العباس احمد/ القادر بالله/ ابو جعفر احمد/ القائم بامر الله/ ابو القاسم عبد الله/ المقتدى بامر الله/ ابو العباس احمد/ المستظهر بالله/ ابو منصور الفضل/ المسترشد بالله/ ابو جعفر/ الراشد بالله/ ابو عبد الله محمد/ المقتضى لامر [6] الله ابو المظفر يوسف/ المستنجد بالله/ [ابو محمد حسن]/ [المستضيء بامر الله]/ ابو العباس احمد/ الناصر لدين الله/

[1] اصل: ابو حمد

[2] اصل: ابو الريان ابج الحجه

[3] اصل: اسح بن اميه

[4] اصل: انقطع حلهم

[5] محمد مهتدي را ندارد و در كنيه ها هم اشتباه دارد

[6] اصل: المستضيء بالله.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 428

در عهد سامانيان القاب کمتر بود و جز [1] امير در هيچ كتاب ذكر نيافتيم [2]، و ما درين جدول اول القاب و اسامى آل بويه ياد كنيم!

(278- ب) طبقه رابع در اسامى و القاب ملوك و سلاطين اهل اسلام رحمهم الله اسماء/ القاب/ اسماء آبائهم/ اسماء/ القاب/ اسماء آبائهم/ ابو الحسن على/ عماد الدوله/ بن بويه [3]/ ابو علي الحسن/ ركن الدوله/ بن بويه/ ابو الحسن بوئى/ معز الدوله/ بن بويه/ ابو شجاع [فنا] خسرو/ عضد الدوله/ بن الحسن بن بويه/ ابو منصور بويه/ مؤيد الدوله/ بن الحسن بن بويه/ ابو الحسن على/ شهنشاه فخر الدوله/ بن الحسن بويه/ ابو طالب رستم/ شاهنشاه مجد الدوله/ بن فخر الدوله على/ ابو طاهر شاه خسرو/ شمس الدوله/ بن فخر الدوله/ ابو شجاع بويه/ عين الدوله/ بن فخر الدوله على/ ابو بختيار [4]/ عز الدوله/ بن معز الدوله/ ابو الفوارس/ شرف الدوله/ بن عضد الدوله/ ابو نصر/ بهاء الدوله/ بن عضد الدوله ابو شجاع/ سلطان الدوله/ بن بهاء الدوله/ ابو على/ ملك/ بن بهاء الدوله/ ابو اسحق/ عمدة الدوله/ بن معز الدوله/ ابا كاليجار [5]/ ملك/ بن سلطان الدوله/ ابي كاليجار [5]/ صمصام الدوله/ بن عضد الدوله/ ابو محمد كاكو/ علاء الدوله/ بن دشمنزيار [6]/ ابو المظفر/ المؤيد فلك الدوله/ بن علاء الدوله/ [ثم] انتقل الدولة الى آل سلجوق/

(279- أ) طبقه خامس القاب و كنيث و توقيح محموديان

الاسماء/ اسامى الاء/ الالقاب/ التوقيعات/ ابو القسم محمود/ بن سبكتكين [3]/ يمين الدوله/ و لله هو محمود/ ابو احمد محمد/ بن محمود/ عماد الدوله [7]/ توكلت على الله/ ابو سعد [8] مسعود/ بن محمود/ شهاب الدوله/

[1] اصل: جر- جد.

[2] اینجا جمله (و امرای آل سامان) بود و زاید بنظر رسید و حذف شد

[3] در متن ابن هابدون الف است.

[4] ظ: بختیار- زیرا نام عز الدوله در تواریخ بختیار است نه ابو بختیار.

[5] اصل: کالنجار

[6] اصل: دشمنار

[7] جلال الدوله و جمال الملة ابو احمد محمد (زین الاخبار کردیزی چاپ برلن. ص: 92)

[8] ابو سعید (کردیزی ص 92)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 429

الاسماء/ اسامی الابهاء/ الالقاب/ التوقیعات/ ابو الفتح مودود/ بن مسعود/ شهاب الدوله/ ابو الحسن علی/ بن مسعود/ بهاء الدوله/ ابو نصر [1] عبد الرشید/ بن محمود/ مجد الدوله [1]/ ابو الفضلی فرخزاد/ بن مسعود/ جمال الدوله/ ابو المظفر ابراهیم/ بن مسعود/ ظهیر الدوله/ بالله الکریم یثق ابراهیم/ ابو سعید مسعود/ بن ابراهیم/ علاء الدوله/ سعد بالله مسعود (؟)/ ابو الفتح ملک ارسلان/ بن مسعود الثانی/ سلطان الدوله/ بالله المنان یثق [2] ارسلان/ ابو المظفر بهرامشاه/ بن مسعود/ یمن الدوله/ اعتصم بالله بهرامشاه/ ابو شجاع خسرو شاه/ بن بهرامشاه/ ظهیر الدوله [3]/

(279- ب) طبقه سادس نام و القاب و کنیت [و] طغرا و توقیع آل سلجوق رحمهم الله / الاسماء/ اسامی آباء/ القاب/ التوقیعات/ السلطان المعظم رکن الدنیا و ال [دین]/ ابو طالب طغرل/ محمد بن میکائیل/ یمن امیر المؤمنین/ اعتمادی علی الله/ السلطان المعظم ملک الاسلام و المسلمین/ الب ارسلان محمد/ بن داود بن میکائیل/ یمن امیر المؤمنین/ اعتصمت بالله/ السلطان المعظم معز الدنیا و ال [دین]/ ابو الفتح ملکشاه/ بن محمد بن داود/ بن یمن [4] امیر المؤمنین/ اعتمادی علی الله/ السلطان المعظم رکن الدنیا و ال [دین]/ ابو المظفر برکیارق/ بن محمد ملکشاه [5]/ برهان امیر المؤمنین/ استعنت بالله/ السلطان المعظم غیاث الدنیا و الدین/ ابو شجاع محمد/ بن ملکشاه بن محمد/ قسیم امیر المؤمنین/ توکلت علی الله/ السلطان المعظم معز الدنیا و الدین/ ابو الحرث سنجر/ بن ملکشاه/ برهان امیر المؤمنین/ اعتضدت بالله/ السلطان المعظم مغیث الدنیا و ال [دین]/ ابو القاسم محمود/ بن محمد بن ملکشاه/ قسم [6] امیر المؤمنین/ اعتصمت بالله/ السلطان المعظم رکن الدنیا و الدین/ ابو طالب طغرل/ بن محمد بن ملکشاه/ قسم [6] امیر المؤمنین/ اعتمادی علی الله/

[1] ص: ابو منصور عز الدوله

[2] اصل: بی نقطه

[3] مسعود ثانی و شیرزاد حذف شده است

[4] کذا؟،

[5] ظ، بن ملکشاه بن محمد

[6] کذا راحة یمن (ص: 203- 208)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 430

/ الاسماء/ اسامی آباء/ القاب/ التوقیعات/ السلطان المعظم غیاث الدنیا و الدین/ ابو الفتح مسعود/ بن محمد بن ملکشاه/ قسیم [1] امیر المؤمنین/ استعنت بالله/ السلطان المعظم معز الدنیا و الدین/ ابو الفتح ملکشاه/ بن محمود بن ملکشاه/ قسیم [2] امیر المؤمنین/ استعنت بالله وحده/ السلطان المعظم غیاث الدنیا و الدین/ ابو شجاع [3] سلیمان/ بن محمد بن ملکشاه/ قسیم امیر المؤمنین/ اعتضدت بالله/ السلطان المعظم معز [4] الدنیا و الدین/ ابو المظفر ارسلان/ بن طغرل/ قسیم امیر المؤمنین/ اعتضدت بالله وحده/ السلطان المعظم رکن الدنیا و ال [دین]/ ابو طالب طغرل/ بن ارسلان/ قسیم امیر المؤمنین/ اعتصمت بالله/ السلطان المعظم رکن [5] الدنیا و الدین/ ابو شجاع محمد/ بن محمود بن ملکشاه/ قسیم امیر المؤمنین/ اعتضدت بالله [6]/

(280- آ) باب الثانی و العشرون در ذکر حفاير و نواويس و دفينه پیغمبران و پادشاهان و خلفا که بر چه سان بوده است

این باب را تألیف کردم بر جمله آنچه یافتم اندر کتابها و آن مفصل است بر چهار ذکر اول ذکر اندر حفاير و مقابر پیغامبران و خلفا و صحابه و تابعین و اولیا علیهم السلام و در جمله قصه بخت نصر و دانیال.

آدم و هابیل و حوا و شیث:

نخستین کسی که از دنیا بیرون رفت هابیل بود که قابیل بکشتش، چنانکه حق تعالی در قرآن یاد کرده است، و همانجا در کوهها حدود سرنذیب قابیل هابیل را در زیر خاک کرد، و اندر کتاب دلایل القبلة چنان خواندم که روایت کرده است، ابن عباس رضی الله عنهما که آن وقت زمین اسفید بود، تا آن وقت که قابیل هابیل را بکشت، پس لونش بگردید، و طعم بعضی از میوهها ناخوش گشت و مضر، و از آن سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیتها یاد کرد و معروف و مشهورست. (280- ب)

[1] اصل: قسم.

[2] راحه: یمین (ص 249)

[3] راحه: ابو شجاع محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه. و پس از او ابو الحرث سلیمان بن محمد. (ص 258-274)

[4] راحه: رکن

[5] راحه: معز

[6] این اسم متعلق بسطر 4 است (رک: ح 3) و از سنجر ببعده الحاقی است
مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 431

شعر

و وجه [1] الارض مغبر قبیح	تغیرت البلاد و من علیها
و قل بشاشة الوجه الملیح [2]	تغیر کل ذی لون و طعم
و هابیل تواره (؟) الضریح [3]	فما لی لا ابرح (؟) لسکب دمعی
فما انا فی حیاتی مستریح [4]	بان قتل قابیل اخاه (؟)
	فاجابه ابلیس علیه اللعنه
فیرمی الخلد صاق بد الفسیح [6]	تخل [5] عن البلاد و ساکنیها
و قلبك من اذی الدنيا مریح	و كنت بها و زوجك فی [7] رحاء
الی ان فاتك الثمن الربیح [8]	فما زالت مکایدتی و مکری
بکفك من جنان الخلد ریح	فلولا رحمة الجبار اضحی
و كنت بعیر ما عفو طریح [9]	و لكن منه قرب حسن عفو

[1] روایتی: فوجه (دولت‌شاه ص 20)

[2] اصل روایت چنین است ولی مصحح دولت‌شاه آنرا اصلاح کرده و چنین ضبط نموده: و قل بشاشة وجه ملیح، چه در صورت روایت اصل عیبی متوجه قافیه خواهد شد که آنرا (اقواء) گویند و آن چنان است که اعراب قوافی با يك دیگر متفاوت باشد و اتفاقاً این عیب در این اشعار موجود است و حمزة بن الحسن الاصفهانی در کتاب (التنبیه) متعرض ساختگی بودن این اشعار و اغلاط آن شده است و مردی را ذکر میکند که مولد اخبار امم ماضیه بوده و اعراب بادیه را مهمان میکرد و بمناسبت موضوع خود از آنها شعر می‌طلبیده و آنها هم میگفته‌اند و از آن جمله این اشعار منسوب بآدم را ذکر کرده و سپس گوید:

«فنسب بغاوته الی نبی من انبیاء الله شعرا رکیکا واهی الرکن ضعیف الاسراده ذا اقواء و لم یعلم ان الاقواء من اکبر عیوب الشعر ... الخ» (یادداشت‌هایی از نسخه خطی مدرسه مروی)

[3] کذا؟ و بجای این شعر در کتاب حمزه و دولت‌شاه (لیدن ص 20) شعر دیگریست با اندک اختلافات:

فیا اسفا علی هابیل ابنی	قتیل قد توسد فی الضریح
که در دولت‌شاه مصرع دوم باز تصرف شده و اقواء از آن برطرف شده است:	
فوا اسفی علی هابیل ابنی	قتیل قد تضمنه الضریح

[4] این شعر هم در روایات دسترس موجود نبود، و مصرع اول آن مغشوش است
[5] دولتشاه (تنج)

[6] دولتشاه: و هافی الخلد ضاق بك الفسیح

[7] در اصل شعر بی نقطه است. دولتشاه: فی قرار

[8] اصل: الی ان بابل الشمس السریح از نسخه دولتشاه اصلاح شد.

[9] کذا ..؟ و در دولتشاه دیده نشد،

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 432

و آدم چون از جهان بیرون رفت شیث او را یکوه سرندید بگور کرد، همانجا که از بهشت بر آن افتاد، و آنرا راهون گویند، و حد آن هشتاد فرسنگ است اندر هشتاد فرسنگ، و دفن کردش نزدیک ساحل دریا، بعد از آن آب غلبه کرد و گور آدم نیمی آب دریا بگرفت، و چندانکه حد گور آدم بود آب صافی و روشن بود و غواصان بدریا (281- آ)، فرو شدند و آنجا نماز کردند، و زیارت، و پیدا بودی حد آن از آب دریا، پس در عهد طوفان، نوح پیغامبر علیه السلام آنجا رفت، و استخوان آدم علیه السلام بیت المقدس آورد، و آنجا دفن بکرد بعد از آن چون طوفان بنشست، و تا طوفان بود بکشتی درهمی داشت، و حوا از بعد آدم بمرد، و شیث او را هم پهلوی آدم در گور کرد، و شیث را وقت مرگ هم پیش ایشان دفن کردند. علیهم- السلام و الله اعلم.

ادریس و هو اخنوخ [1] علیه السلام

قوله تعالی: وَ رَفَعْنَاهُ [] مَكَانًا عَلِيًّا 19: 57، و در بهشت بتعبد ایزد تعالی مشغولست تا خدای تعالی خواهد تا بمیراندش پس زنده کندش و حشر کندش با مردمان.

نوح و سام علیهما السلام

بعد از هزار و چهارصد و پنجاه سال عمر بمرد، و سام او را بجوار آدم دفن کرد هم بیت المقدس، و بعد از آن سام بمرد [2]، هم بشام دفن کردندش و آن است که از عیسی پیغامبر علیه السلام معجزات خواستند که او را زنده کند که قدیم عهدتر بود بمردن، و خدای تعالی او را زنده کرد بدعاء عیسی علیه السلام. (281- ب)

عابر و هو هود علیه السلام

اندر کتاب سیر چنان خواندم که مردی از حضرموت پیش امیر المؤمنین علی آمد رضی الله عنه، در عهد خلافت وی، و رغبت کرد بمسلمانی، علی او را گفت حباک الله، و او مسلمان گشت، و علی بن ابی طالب او را کرامت کرد، بعد از آن

[1] روایتی: اخنوخ

[2] ظ که او را عمر بود

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 433

پرسیدش [که]: از حال و جایگاه شهر خویش و احقاب ترا هیچ علم هست؟ مرد گفت همانا از گور هود پیغامبر می پرسی؟ گفتا نعم. گفت در عهد جوانی بحفیره [1] وی رسیدم، و آنرا بطمع همی شکافتم تا چه پدید آید، پس از حی [2] پیدا گشت از سنگ خارا کنده، و سریری رخام در میان نهاده و شخصی را دیدم عظیم خلقت بر آنجا خوابانیده بر دست راست، چنانکه [3] بدان بزرگی [3] که آن سریر از طول و عرض آن شخص پر بود، و کفن او از بردها [ی] یمان بود، پس دست بوی در مالیدم، پنداشتی خفتست، مردی اسمر بود و ریشی بانبوه داشت، و لوحی هم از رخام بر بالین او نهاده بود، و بر آن لوح نبشته بود که: باسمک اللهم العلی انا هود النبی رسول رب العباد الی الملاء من قوم عاد و قبلهم الی صاحب العماد فدعوتهم (282- آ) الی الایمان و خلیع الانداد و الاوثان فأخذتهم الحمیة فصاروا عبرة للبریة هلکوا بالریح العقیم فاصحوا کالرمیم فبعدا لهم و سحقا لهم و محقا. پس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت راست می گوئی که گور هود پیغامبر علیه السلام آنجاست.

[صالح علیه السلام]

صالح علیه السلام بزمین حجاز از جهان بیرون شد، گویند مؤمنان هم آنجا دفن کردندش، و اندر تاج التراجم خوانده ام باسناد درست از سفیان ثوری رحمة الله علیه

که میان رکن و مقام نود و نه گورست، از آن پیغامبران، و در جمله گور صالح و شعیب، اسماعیل علیهم السلام، و این درستتر [4] تواند بود، و الله اعلم. ابراهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط علیهم السلام. از آن سوی بیت المقدس فرود قله، گور ایشان است، و بسیاری از پیغامبران، و اندر کتاب دلائل القبلة

[1] الحفرة و الحفيرة، المحتفر (قاموس) یعنی: گور
[2] از ج (بفتحین) ضرب من الابنية جمع آج و آراج و ازجه (قاموس)
[3] کذا؟

[4] درستتر- یعنی درستتر که در املاهای قدیم عموماً يك تا را حذف میکنند مانند درستتر دوستر و نیز در سایر کلمات که دو حرف از يك جنس پهلوئی هم افتد مانند، هیچیز، بجای هیچ چیز. یا دو حرف قریب المخرج مانند: بتر بجای بدتر. مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 434
چنان یافتند، که سنگی یافتند بر گور ابراهیم و بر آن نوشته بود: ملا یموت [1] من جاء اجله مات اوله [2]، و همچنین بر سر گور اسحق پیغامبر علیه السلام سنگی یافتند بر آن نوشته این بیتها:

الموت بحر غالب موجه یذهب فيه حیل السابح [3] (282- ب)
یا نفس ائی قائل فاسمعی مقالة من مشفق ناصح
ما ینفع الانسان فی قبره الا التقی و العمل الصالح

یوسف علیه السلام.

او را بمصر میان رود نیل دفن کردند در تابوت آبیگنه، و موسی علیه السلام بوقت خویش او را پیش ابراهیم و یعقوب و خویشان برد به بیت المقدس. لوط و ایوب و شعیب و خضر علیهم السلام. لوط پیغامبر بعد از هلاک قومش سوی ابراهیم باز آمد، و [گور او] همان جایگاه تواند بود.

اما ایوب را دفینه بشام اندر روایت کنند بدهی که مقام او بود، و هنوز بجایگاه است، تربت ایوب خوانند. و شعیب را ذکر کرده شد، و خضر هنوز بجایست تا خدای تعالی خواهد.

موسی و هرون علیهما السلام.

در بیابان تیه بفلسطین هرون فرمان یافت، بر آن تخت که خدای تعالی پیدا کرد و فرش عظیم بر آن افکنده بود، پس هرون، موسی را گفت من ایدر بخشیم؟ گفتا رواست، چون بر آنجا خفت بمرد، و خدای تعالی آن تخت را ناپیدا کرد، و بنی اسرائیل موسی را گفتند که تو او را بکشته که او بر دل مردم دوستر بود! تا موسی علیه السلام (283- آ) دعا کرد و آن تخت با هرون پیدا شد، و بنی اسرائیل بدیدند و باز ناپدید شد، و بعد از آن موسی علیه السلام از کنار یوشع بن نون غایب گشت چون باد و غبار صعب برآمد، و بنی اسرائیل او را متهم کردند بموسی علیه السلام، تا در خواب بدیدند کخدای تعالی او را پیش خود خواند.

[1] کذا ...

[2] کذا؟ ظ: من جاء اجله مات امله

[3] اصل: حیل السالح.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 435

یوشع بن نون و حزقیل [1] و الیاس و یسع علیهم السلام. یوشع را جای معین نشدست و هم بجانب شام و بیت المقدس و آن حدود تواند بود، اما حزقیل [1] ذوی [2] الکفلست، و گور او میان کوفه و حله مشهدی است، و من آنرا زیارت کرده‌ام، جائی آبادان و خوش و آراسته و فرشهای نیکو و مقیمان [3] جهود آنجا بسیار نشسته و الیاس هنوز بجایست با خضر، و یسع را ذکر مفرد نخواندم مگر به بیت المقدس بقبور انبیاء صلوات الله علیهم اجمعین.

اشموئیل و داود و سلیمان علیه السلام. اشموئیل و داود را دفینه به بیت- المقدس است، و سلیمان را از پیغامبر ما صلوات الله علیهما روایتست که دیوان و آدمیان جمع شدند و در میان جزیره اندر بحر قلزم جای از سنگ خاره برآوردند و بکنند، و سلیمان همانجا بر تخت بنهادند (283- ب) و هرگز کسی آنجا نرسیده است مگر عفان و بلوقیا و عفان خواست که انگشتی سلیمان برون کند، آتش اندر وی افتاد، و بلوقیا بازگشت. و گویند به بیت المقدس او را دفن کردند پنهان، و روایت پیغامبر صلی الله علیه و سلم درست باشد. اسما و شعیا و زکریا و ارمیا و یحیی و عیسی. بدانکه اسما از فرزندان سلیمان بود و هم [به] بیت المقدس بمرد، و شعیا بگریخت در میان درخت بر چند فرسنگ به بیت المقدس، و او را با درخت بدو نیم کردند و همانجا دفن کردند، و زکریا علیه- السلام را هم در میان درخت بکشتند، و یحیی را ملک هیرودس [4] چون بکشت،

[1] فی الاصل: حرقیل

[2] کذا و ص: ذی

[3] در اصل بی نقطه و تشدید هم روی مرکز یا گذارده اند که (مقسمان) هم خوانده میشود

[4] هیرودس و هیرودیس، که فرنگیان هرود گویند اسم معدودی از سلاطین یهود است در ایام خراجگزاری ایشان بروم، یکی هیرودیس بزرگ که از چهل سال قبل از مسیح تا چهار سال قبل از مسیح سلطنت میکرد و چون تاریخ مسیحیان چهار سال از تاریخ اصلی عقب افتاده ازین قرار میلاد عیسی در سال آخرین سلطنت هیرودیس بوده است ...

دیگر هیرودیس انتیپاس که چهل و دو سال (4 ق- 39 ب م) حکومت داشت و پسر دومین هیرودس بزرگ بود و او است که یحیی تمعید دهنده را بجرم آنکه وی را از تزویج (هیرودیا) زن برادر خود منع و تویخ مینمود بقتل رسانید (قاموس کتاب مقدس چاپ بیروت ص 927- 929)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 436

خون او جوش گرفت تا کشنده را بکشتند. [1] و هر دو را [2] بزمین مقدس دفن کردند، و ارمیا باز چون زنده گشت هم بجانب بیت المقدس باز آمد و هم آنجا دفن کردندش.

و عیسی علیه السلام [را جای] به بیت المعمور باسمان چهارم است، و بآخر الزمان بزیر آید و دجال را بکشد [3] و قوت دین پیغمبر ما دهد و الله اعلم. اندر ذکر دانیال علیه السلام و بخت نصر:

چنین روایت کنند در کتاب سیر که بخت نصر بشهر شوش دار، [4] از نواحی خوزستان [بوده است] و او را نسبی یاد (284- آ) کنند که بدان لهراسب را همی خواهد [5] اما اصلی ندارد، که بخت نصر را در همه کتابها رهام گودرز گویند، و بعضی ویو بن [6] گودرز، و بخت نرسه [7] بن [و] بو بن گودرز روایة کرده است حمزة الاصفهانی [8] [و] اندر نبیره در فرزند [9] گودرز

[1] گویند قتل یحیی بخواهدش (سلومه) دختر هیرودیا و برادرزاده هیرودس بود که سر یحیی را برای او فرستاد و بروایتی او عاشق یحیی بود و چون یحیی بوی اعتنا نمی نمود سلومه پادشاه را ببریدن سر یحیی اشاره کرد و سپس سر یحیی را در سپری نهاد و لبان یحیی را ببوسید و پادشاه چون از مستی بهوش آمد حکم کرد آن زن را هم کشتند ... و برخی گویند بتحریک هیرودیا مادرش ابن خواهدش را از پادشاه کرد و چون پادشاه قسم خورده بود که هر چه سلومه بخواهد بوی بدهد، سلومه بعد از رقصیدن در حضور هیرودیس سر یحیی را در طبقی از شاه بخواست و شاه هم چون قسم خورده بود نتوانست خواهدش وی را رد کند و یحیی را کشت

[2] یعنی زکریا و یحیی را

[3] آمدن و کشتن عیسی دجال را گوئی از اوستا اخذ شده که در آخر الزمان اژی‌دهاک (بیوراسب- ضحاک) از دماوند بگریزد و بیرون آید و دست بخرابی و کشتن برد و گرشاسپ یل که بامر اهورامزدا در کشور زاولستان بخواهست بیدار شود و برود و اژدهاک را بقتل برساند

[4] ظ: شوش‌تر

[5] ظ: لهراسب همی خواهند یعنی نسبی برای بخت نصر ذکر کنند که چنین نماید که مرادشان از بخت نصر لهراسب است

[6] اصل:

ویون ... ویو، وی، بیب، بی و گبو همه یک لغتست بچند لهجه، و عربان بیشتر وی و بیب گویند و شاهنامه گبو گفته است

[7] اصل: سرسه و الصواب: بخت‌نرسه، بخت‌نرسهی بخت‌نرسی همه یکپست

[8] یعنی حمزه بخت‌نرسه بن ویو بن گودرز روایت کرده، و این روایت ظ در کتابی است که حمزه اصفهانی در باب اصفهان نوشته و بنظر نرسیده است لیکن مفضل بن سعد بن الحسین الما فروخی در کتاب محاسن اصفهان (چاپ طهران ص 22) گوید: و بخت‌نصر و هو علی ما ذکره الفرس و آورده حمزه [فی] کتابه بت‌نرسه (بخت: سه) بن ویو بن جودرز (نسخه: بن ویون جودرز و هو غلط‌الکتابه) ... کذا فی تاریخ سیستان (طبع طهران 34) مع باقی النسب حتی انتهى الي منوچهر الملك، و طبری (چاپ لیدن- سری اول ج 2 ص 617-618)

[9] کذا ..

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 437

بودن خلاف نیست [و] بعهد لهراسب اندر تواند بودن که [به] شهر شوش بوده است چنانک ذکر همی کنیم، و بیت المقدس بر دست وی خراب شد در عهد لهراسب، و این سهو ازین افتاده است که او را لهراسب همی شمرد، [1] روایت کند که بخت نصر بکودکی عظیم‌گیرنده بودی و مادرش [او را] بوخت‌نصر خواندی و معنی آن بزبان نبطی بسیار گریه باشد، [2] و قضا را سلیمان بن داود بدان شهر گذر کرد و یکی شخص از علماء بنی اسرائیل با وی بود، و این عالم نشان بخت نصر اندر کتابها یافته بود که او از آن زمین خیزد و شهر خراب بکند، پس آن عالم اندر شهر شوش همی گردید، آن کودک را بیافت که بازی همی کرد بر خاک، و رقمی زد چنانک کودکان کنند، یعنی که دیهی همی کنیم، و شکل پیدا کرد برسان بیت المقدس، و چنان بر آمد بعینه که از نهاد [3] شهر و مسجد، و بنی اسرائیل در آن همی نگریست، و تجربت همی کرد، چون کودک آنرا تمام بکرد دست بر سرش بسود و آنرا هموار کرد، بعد از آن (284- ب) این عالم بنی اسرائیل را حقیقت گشت بظننت، که این کودک تواند بودن که شهر خراب کند، و بسیاری نشانها در وی بیافت، پس سوی مادرش رفت و ازیشان مهمان خواست، و مادرش را بشارت داد، و گفت این فرزند پادشاه کامکار باشد، و بعد از آن عهدی خواست از وی کچون [4] شهر بیت المقدس را خراب کند محلت این مرد و پیوستگان را نرنجانند، و امان دهد، و اگر چه ایشان را سخن او هزل آمد، چنانک خواست بنوشتند. و روزگارها برآمد، گوید برین روایت که بعد از مرگ سلیمان ابن داود علیهما السلام بزرگان چون از نسب بخت نصر آگاه شدند ویرا بر خود پادشاهی

[1] ظ: شمزند .. و این جمله پیچیده است، یعنی چون در عهد لهراسب بوده است بسهو او را لهراسب شمرده‌اند

[2] نبو. بمعنی (خبر دهنده) نام یکی از خدایان آشوریان بوده و نبوکدنصر یا نبوخذ یعنی: نبو تاج را محافظت نماید- لقب پادشاه بابل پسر نبوپولاسر مؤسس مملکت بابل است وی چهار بار باورشلیم حمله برده و 44 سال پادشاهی کرده و در 561 ق م مرده است (قاموس کتاب مقدس ص 870-873)

[3] ظ: باضافه باید خواند یعنی کودک بر خاک نقش شهری کشید بیازی و نقشی که آن کودک بر خاک نهاد بعینه شهر و مسجد بیت المقدس برآمد

[4] یعنی: که چون، و این رسم در نوشته‌های قدیم مرسوم بوده که (که) را با کلمه بعد ترکیب میکرده‌اند. ر ک: تاریخ سیستان چاپ طهران و مقدمه آن. مجمل‌التواریخ والقصص، متن، ص: 438

دادند، یعنی که از نسل کیفیاد بود لهراسپ، و قصد دار الملك سلیمان کرد، و این چنان بودست که بعضی خود گفته بودند بجای که جماعة بنی اسرائیل تمرّد کردند از جزیه دادن بملوک عجم، و پیغمبران را همی کشت، [1] و خدای تعالی بخت نصر را بریشان گماشت، و لهراسپ او را بفرستاد تا شهر خراب کرد، و روایتست که بخت نصر بر کرسی سلیمان پیغامبر رفت و ندانست که پای بر چه جایگاه می‌باید نهادن، تا شیران طلسم حرکت کردند از هر دو روی، و زدند و ساقش [2] شکسته شد و بفرمود از آن خشم تا کرسی و (285- آ) طلسمها و تخت بدان بزرگواری از جای برکنند، و مسجد را خراب کرد و همه مردم را بکشت، و در مسجد افکند، و جمله کودکان را اسیر کرد و برده، و ملك الروم با وی یاور بود بدین کار نام او ططوس [3]، و بخت نصر این مرد را که خط امان داده بود البته نیاززد و پیوستگانش را، و شهر خراب گشت، و اسیران را بجانب عراق آورد، پس بفرمان لهراسپ ایشان را بشهرها قسمت کرد، و بسیاری را بزمین اصفاهان فرستاد و مقام کردند، و مدینه الیهودیه

[1] یعنی: کشتند.

[2] اصل: ساقش و

[3] آن روزگار که نبوکد نصر پادشاه بابل اورشلیم را خراب کرد دولت روم هنوز موجود نشده بود و یونان نیز هنوز شکوهی نداشت، و قومی ضعیف بودند آلت اراده پادشاهان لیدی و ماد و پارس و غیره ... و گمان می‌رود حملات پادشاهان اشکانی بر سوریه و اورشلیم در عهد دولت روم که گودرز و بیژن و نرسهی و غیره و سردارانی باین اسامی در میان آنان بوده‌اند در ضمن داستانها و روایات اعراب یا یهودیه‌های مدینه و حجاز که از کانون اسرائیل دور افتاده بودند و بعدها هم مسلمان شدند باقی بوده و همچنین نظیر این اخبار و افسانه‌ها در خود ایران در ضمن داستانهای مشرقی یا مغربی مربوط بلشکر کشی‌ها و پهلوانیه‌های دوره اشکانی، همه بعد از اسلام با يك دیگر مخلوط شده و با روایات تاریخی کهنه‌تر مانند داستان بخت نصر ترکیب یافته و پایه و اصل این اباطیل را بوجود آورده باشد. و عمده سبب عداوت مسلمانان و یهودیان عرب با ایرانیان که از اخبار و روایات آنها در مورد زردشت و در حمایت از اسکندر و رومی‌ها و غیره پیداست همه مربوط به آن دسته از یهودیان عربست که گفتیم از کانون دور بوده و کتب آسمانی خود را ندانسته و باین اباطیل گرویده و بخت نصر خراب کننده اورشلیم را ایرانی شمرده و کوریش و داریوش و احشوریش را که از آنها حمایت کرده‌اند آشوری و بابلی پنداشته‌اند (ر ک: آثار الباقیه- حمزه- مسعودی- طبری و غیره) که غالب مآخذ اینها از یهود عربست! ...

مجمل‌التواریخ والقصص، متن، ص: 439

بدیشان باز خوانند، [1] و بعضی بشهر تستر، [2] و اغلب نسب آن مردم این شهرها بدیشان کشد، و بجایگاه خویش گفته شود، و جماعتی که بگریختند بحد روم و مدینه پیغامبر قرار گرفتند، چون خیبر و فدک، و بنی قریظه، و دیگرها، و خود پیش ازین گفته‌ایم بعضی، و دانیال پیغامبر علیه السلام در جمله این اسیران بود که بخت نصر بازداشته بود با جماعتی از علماء بنی اسرائیل بر قلعه شوش، و تل آن اکنون پیداست، و این قلعه را مادونیال خواندندی، و اگر چه نه جایگاه قصه است، حدیث و احوال بخت نصر ازین روایة بگویم پس ذکر مقصود کنیم از دَفینه دانیال علیه السلام روایتست که بخت نصر خوابی دید عظیم سهمنانک و کس تعبیر ندانست، بعد از آن (285- ب) او را بدانحال رهنمونی کردند [فرمود] تا از زندان بیرون آید چون بیرون آمد [بخت نصر را] هیچ نماز نبرد بر سان دگران، بخت نصر گفت چرا تحیت ملوک نکنی؟ دانیال پیغامبر گفت: مرا خدای فرمودست که بجز وی را سجده نکنم، بعد از آن بخت نصر را خوش آمد، و سخت بزرگ آمدش سخن او را، و گفتا یقینم شد که این خواب من تو گزاری [3] و پرسیدش، دانیال پیغامبر گفت از آنچه در خواب دیدی و

[1] کتاب شهرهای ایران (پهلوی چاپ بمبی ص 23 در فقرات 47-53) گوید: شهرستان گی (جی) کجستک الکسندر فیلیان کرد، مانش جهودان آنجا بود بخدائی یزدگرد شاپوران برفتند آنجا از خواهش «شیشین دخت» که زن او بود ... و در فقره بالاتر گفته است: «شیشین دخت دختر ریش جلوتک (رأس الجالوت) یهودکان‌شه، زن یزدگرد شاپوران و مادر بهرام گور بود» و رأس الجالوت که بیهلوی ریش جلوتک گفتند، بمعنی بزرگ جلای وطن کنندگان و لقب رئیس یهودیان مقیم ایران بوده است

[2] کذا .. و ظ: تستر،

[3] اصل: گذاری. و صحیح بازاء معجمه است، چه در اصل: پهلوی دو فعل است که امروز به (گزاردن- گزاشتن) و یا و (گذشتن- گذر کردن) مبدل شده یکی از آن دو (و چارتن) و دیگر (وترتن) است، که نخستین بمعنی تعبیر و تفسیر و شرح و انجام و دومین بمعنی عبور و مرور و نهادن و طی شدن است و فعل نخستین بمعنی تعبیر و تفسیر و شرح و انجام و دومین بمعنی عبور و مرور و نهادن و طی شدن است و فعل نخستین همه جا با الف و متعدی است ولی فعل دوم عموماً بی‌الف و لازم است مگر که با الف آنرا متعدی سازند، مانند گذشتن بمعنی عبور کردن که در مورد تعدیه گذاشتن بمعنی عبور دادن چیزی از جائی یا لشکری از سرزمینی یا از نهر آبی و غیره. و کاتبان قدیم در شناختن این دو فعل نهایت دقت را بکار برده فعل نخستین را بازاء معجمه و ثانی را با ذال معجمه مینوشته‌اند و امروز غالباً از روی بی‌خبری هر دو را با ذال نویسند و عجیبتز آنکه بتازگی برخی هر دو

مجممل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 440

تعبیر آن بمن وحی فرستادند [1]. پرسید که چون دیدم در خواب؟ دانیال گفت صورتی دیدی که سرش در آسمان و پایش در زمین بود [سر و گردنش از زر]، و سینه و برش از سیم، و شکمش از روی، و رانها آهنین، و ساقها تا قدم از سفال، و تو اندر آن شگفت مانده بودی، بعد از آن سنگی از آسمان بر سر آن صنم افتاد، و همه شکسته شد، و بر هم آمیخت، و بعد از آن سنگ همی بالید [2] و بزرگ شد تا همه روی زمین پر گشت، و دیگرها ناچیز گشت، و از آن پس هیچ ندیدی مگر آسمان و سنگ، بخت نصر گفت راست گفتی همچنین دیدم تاویل چیست؟ گفت صنم، گروه عجم‌اند [و] زر پادشاهانند [3]، و سیم بزرگان، و نحاس فرود [4] ایشان، و آهن میانه مردم، و سفال عامه و [1] رذال، و سنگ که بر سر آن آمد و ناچیز گشت بدانکه اندر آخر الزمان (286- آ) پیغامبری از تهامه عرب بیرون آید و هجرت کند هر کجا خوشتر آیدش، نام او محمد و احمد صلی الله علیه و علی آله، [5] و کافران را خدای بدو بشکند، و فرق کند میان حق و باطل، و دین او قوت گیرد تا قیامت،

[()] را بازاء مینویسند و این هر دو خطاست. توضیح آنکه (و) و چارش یا و چارتن بعدها به (گ) و (چ) به (ژ- ز) بدل گردیده گزارش- گزارتن شده و همچنین (و) و وترتن، بگاف و (ت) به ذال و تای دومی که ما قبل آن ساکن جز (وای) است به ذال مهمله بدل شده است و گذردن شده و گذردن بعدها گذشتن گردیده است.

[1] اصل فرستادن.

[2] اصل بالید بوده، مصحح نادان زیر با سه نقطه نهاده است.

[3] اصل:

گروه عجم اندرز پادشاهان. و اصلاحی که در این خواب در متن شده از روی روایت طبری است که اگر چه باز هم درست با این خواب خاصه خبر پیغامبر آخر الزمان بنام مطابقت ندارد لیکن با اصلاحاتی که شد تطبیق میشود (رک ط حلقه 1 ج 2 ص 667-668 چاپ لیدن)

[4] اصل: فرمود ایشان- یعنی نحاس طبقه کوچک بزرگان‌اند که فوق متوسطین و دون اشراف باشند.

[5] این اخبار شرحی را که ما در حاشیه (3) ص 438 نوشتیم از روایات یهودیان عرب که در حجاز میزیسته و مسلمان شده یا بجهودی بمانده بودند تایید مینماید- چه این روایت با روایت توراۀ توافق ندارد و خرافات صرف و اوهام بیربط است و در تواریخ و اخبار صحاح اسلام نیز امثال این روایات که از مجعولات یهودیان تازه مسلمان و اخبار حقه باز یهود میباشد ضبط نشده است چه اساتید و روات دانشمند میدانسته‌اند که این قبیل روایات برای خوشامد مسلمین از طرف چه طایفه حيله‌گری ساخته شده است! همانهایی که بخت نصر را ایرانی و نبیره گودرز کرده‌اند!

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 441

بخت نصر گفت کی باشد این کار؟ گفت هزار سال بیشتر بگذرد، بخت نصر دل‌تنگ گشت، و دانیال را از زندان رها کرد و نیکو همی داشت و بمشاورت او کار کردی، پس مهتران عجم گفتند که او بدین اسرائیل اندر شد دست، بخت نصر گفت بدین او اندر نشدم اما او را خدائی هست که از هر چیز او را با وی مشاورت کنیم، گفتند همداستان نباشیم که سر خویش با کسی میگوئی و مشورت کنی که او بر خلاف دین ما باشد، مگر که صنم ما را سجده کند، پس صنم را بیاوردند و دانیال پیغامبر را علیه السلام بخواندند، و بخت نصر و بزرگان سجده کردند، و دانیال پیغامبر علیه السلام را گفتند تو نیز سجده کن، گفت خدای من مرا نفرموده است که ویرا سجده کنم، بخت نصر خشم گرفت، و بعد از آن بفرمود تا حفره آتش بتافتند، و دانیال را با سه [کس] دیگر از عباد بنی اسرائیل در آنجا فکندند، پس بخت نصر بلند جائی همچون مناره بکرد، و آنجا بر رفت (286- ب) و فرود نگرید، پنج کس را دید در آنجا با هم نشسته، بانگ زد دانیال را که بیرون آی، هر چهار بیرون آمدند، بخت نصر گفتا آن یکی دیگر کی بود؟ گفت فریخته بود، بعد از آن پرسید کچون بود در آتش شما را؟ گفت هر چه بهتر بعد از آن بخت نصر خیره شد، گفت من [ترا] با یارانیت بنیکویی بازگردانم، و بفرمود تا همه بازداشتگان را و اسیر [ن را] رها کردند، و آنچ بایست از طعام و جامه و هر چیزی همی داد، و بعد از آن چون مدتی برآمد بخت نصر خوابی دید و بر دلش فراموش شد، دانیال پیغامبر علیه السلام را بخواند و بپرسید، دانیال گفت خدای تعالی مرا بوحی از خواب تو و تعبیرش خبر داد، و تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی، [1] و بسیار بیخها اندر زمین پراکنده و از هر مرغی که در

[1] یکی از آداب نثر و نظم پارسی این بوده است که خواب دیده شده را که خواهند نقل کنند بماضی جزم بعید با قریب یا مؤکد بیان نکرده بلکه آنرا با ماضی نکره استمراری مانند (گفتی کردی- آمدی- گوئی- بودی) و نظایر آن میآورده‌اند چنانکه فردوسی گوید:

چنین دید گوینده يك شب بخواب	که يك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی	بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز بائین کاوس کی

(بقیه حواشی صفحه بعد)

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 442

عالم [است] بر شاخه‌ها آن آشیانه ساخته با بچگان بی‌عدد و بی‌اندازه، پس فرشته از آسمان فرود آمدی و شاخها پریدن گرفتی تا آواز آمدی که بهری بگذار، پس تیشه بستندی و همه عضوی [1] آن بفکندی و اصل (287- آ) درخت بگذاشتی و تو در آن خیره مانده، بخت نصر گفتا راستی گفتی اکنون [تعبیر] چه باشد؟ دانیال گفتا درخت ملك تو است، و مرغان حشم تو، و فکندن شاخها آن باشد که ملك تو برود بدین فراخی، و بعد از آن خدای تعالی ترا هفت سال مسخ کند بصورت همه جانوران از مرغان و ددان و هر چیز که آن باشد، و در آن [2] جنس کباشی بر هم جنسان خویش قوت تو بیشتر باشد، و این ترا عقوبت است از خدای تعالی [از سبب] صنم پرستیدن و خرابی بیت المقدس، و مسجد سلیمان پیغامبر علیه السلام، و معطل کردن کرسی سلیمان و جایگاه پیغامبران و استخفاف بر اولیای حق تعالی، و بعد از آن بجنس

خویش باز گردی و ملك باشی بر آن قوم، بخت نصر گفت خدای تعالی از من توبه پذیرد؟ [گفت] بعد از مسخ شدن و بجای خویش باز آمدن پذیرد، پس چون بخت نصر بسرای خود اندر شد پر دید که همه از تنش بیرون آمد، پسرش کلیماس [3] را پیش خود خواند و مملکت بدو سپرد و نخستین بار عقابی [گشت] و همه عقابان را همی زد و همی کشت، و باز شیر گشت و ستوه [کرد] همه جنس خویش (287- ب)

[()] و حتی در متوسطین هم استادان این معنی را گاهی رعایت میکرده‌اند مانند خواجه حافظ که فرماید:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

ولی از مغول ببعده این معنی از مقطوعیت افتاده و رعایت آن گاهگاه ترك شد از بین برفت.

و از متقدمان اگر جائی دیده شود که خلاف این رعایت شده باید بغلط کتابت حمل شود از کثرت رعایتی که از آن شده است (رک: ص 440)

[1] این بآء علامت اضافه است که در املاهای قدیم از رسم الخط پهلوی باقیمانده بود و گاهی در این کتب دیده میشود و صدای آن مانده کسره است.
[2] اصل: کی در آن.

[3] طبری (سری 1 ج 2 ص 650-652) گوید پسر بخت نصر (یا بخت‌شاه- بخت‌نرسه؟) نامش اولمردوخ بود که بعد از پدرش 23 سال حکومت کرد و پس از وی پسر اولمردوخ که نامش بلتشر بود پادشاه شد و بعد بهمن او را عزل کرد و داریوش المادوی المنسوب الی مادی بن یافت پادشاه بابل شد و داریوش بلتشر را بکشت و بر شام و بابل مدت سه سال حکمرانی کرد. و بر طبق تاریخ بعد از نبوکد نصر در بابل (بلشصر) پادشاه شد و او است که کورش بابل را در عهد او فتح کرد، و کلبعاس مصحفست.

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 443

را و برین مثال همی بود تا هفت سال بگذشت، پس خدای تعالی بقدرت قدیم خویش، او را بصورت مردم بازگردانید بحال خویش، و سوی ایوان آمد روز دیگر بصورت و زینت خویش و بر تخت نشست تیغ حمایل کرده، گفت ای مردمان ما صنم پرستیدیم که از آن نفع و ضرر نیست، و من از خدای تعالی و صنع او عجایبها دیدم، هر که بیگانگی حق اقرار دهد و اگر نه سرش برگیرم بدین تیغ، و بخانه اندر شد و همان شب بمرد، و کلیماس پسر [ش] پادشاهی بگرفت هم بر آن کفر قدیم، و گفتند دانیال جادوی است، و بخت نصر را آن همه بجادوی می‌نمود، پس روزی نشست بود که دستی پیدا گشت از دیوار و چیزی بر آن نوشته بود که ندانستند خواندن و از آن حال مضطرب شدند، پس کلیماس دانیال را بخواند و گفت سخن جادوی مردمان گفتند، و من از بهر استقامت ملك نتوانستم رد کردن، و عذرها خواست، و پس از آن کلماتها پرسید که نسخه برداشته بودند و بزبان عبری بود، و تفسیر آن بتازی این الفاظ است: بسم الله العلی الاعظم العظیم عز هذا الملك قد ذل [1] و وزن فخف و جمع فتفرق. [و] تفسیر خواست، دانیال گفت: عز قد ذل [1] (288- أ) ترا بعد از عز ذل رسد، و وزن فخف، عمر تو وزن کردند سبک آمد، و اما جمع فتفرق، ملک تو پراکنده شد بعد از جمع، هنوز آنرا تمام نگفته بود که پشه بر ران او نشست و باز پرید و در بینی او رفت و مغزش خوردن گرفت و چنان بود که آواز پشه از مغز کلیماس بیرون می‌آمد، و آن وقت راحت یافتی که او را عمود هاء آهنین بر سر زدندی، و اندر [این حال] [2] سپری شد، و گویند بعد از وی برادرش گشتاسف پادشاه شد، و این سهو است [و] در بودن بخت نصر و این حالها خلاف نیست، اما نه لهراسپ بودست، اما در عهد وی بوده است و الله اعلم به.

ذکر مشهد دانیال علیه السلام

شعبی [3] همی روایت کند کچون ابو موسی الاشعری شهر شوش بگشاد در عهد

[1] ط: فذلّ- و قد ذلّ

[2] طبری (س 1 ج 2 ص 669) بیماری پشه را بروایتی از بخت نصر می‌شمارد.

[3] اصل شغبی.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 444

امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه، و اندر قلعه شهر رفت که آنرا ما ذو نیال خواندندی و همی گردید در خانها، و خزینها را قبض همی کرد و عوض [1] همی داد، تا بدر خانه برسید پرده بر او آویخته، اثر روغن بر او بود، و در خانه بسته بود، بفرمود تا باز گشایند، آن گروه سوگندان عظیم خوردند که درین خانه هیچ مال (288- ب) و نعمت نیست، ابو موسی الاشعری [گفت] علی الحال باز باید گشادن تا بنگرم، باز گشادند بضرورت. آب زنی [2] دید از رخام مانند حوضی، و در آن جای مردی پیر همی خوابانیده بر قفا، و زنج بر زانو نهاده [3] و پوست بر استخوان خشک شده، ابو موسی پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پیغامبر است از جمله اسیران بخت نصر، و درین شهر بمرد، و ویرا درین آب زن نهادند و هر وقتی که بیاران حاجت افتد بیرون برندش و دعا کنند بوی، پس همانوقت باران بیارد، و در آن آب زن کتابی عبرانی بیافتند و آنرا مردی از بنی سهم بخرد از قسمت غنایم، بچهارده درم، و آن مرد گوید که کعب الاحبار [4] را از آن پرسیدم، گفت بزرگتر و بهتر همه غنیمتها آن بود. پرسیدم که چه بود؟

[1] ط: عرض.

[2] آب زن، چیزبست که امروزه از چینی یا آهن سازند و در آن استحمام کنند و آنرا حمام دستی گوید، و در قدیم میان ایرانیان رسم بوده است که هر کس در خانه‌اش آبنزی داشته و در آن استحمام میکرده است، و از فضا در حفاریهای شوش که از طرف فرنگیان بعمل میامد مکرر ازین آبنزها از سنگ بیرون آمد که جسد مرده یا استخوانهای او را با زیور و حلی در آن خوابانیده بودند و در موزه لوور پاریس موجود است و در کتابی که (دمورگان) نشر کرده بنظر رسید.

[3] رسم زردشتان بوده است که استخوانهای میت را پس از آن که گوشت آنرا طیور خوردند و از کثافات پاک شد طوری بقفا میخوابانیده‌اند که زانوها خم و سر محاذی زانو و بر دیوار یا بر آبنزی تکیه داده باشد و رسم نبوده است که مانند مسلمین میت را پیشت بخوابانند و پاهای آنرا دراز کنند.

[4] اصل: الاخبار. کعب الاحبار از ملاهای یهود بود که اسلام آورده و در عهد عثمان بن عفان وفات یافت و روایات خرافی بیشتر از وی نقل شده است و شیعه روایات او را استوار ندارند، چه از روایات او پیداست که مردی شیاد و حيله باز بوده و قصدش آرایش اسلام بخرافات یهود بوده است و ابو ذر یکبار ویرا در حضور عثمان عفان کتک زد و معلوم میشود که علی و پارانیش از ابتدا درباره او مشکوک بوده‌اند و او را مردی درست نمیدانسته‌اند، و اتفاقا با آنکه در زمان پیغمبر بود حاضر نشد که بیاید و حضرت رسول را ملاقات کند و بعد از وفات حضرت بمدینه آمد و بنای شیادی و جعل تاریخ و نقل اخبار یهودیان و بسط خرافات را نهاد و خلفای راشدین خاصه عثمان او را دوست میداشتند و عثمان ابا ذر را بجرم زدن کعب به ریزه تبعید نمود!

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 445

گفت سیر خلفا و قصها و هر چه خواهد بودن در عالم تا روز قیامت، همه در آنجا بود، [1] پس بدین خبر دانیال پیغامبر علیه السلام، ابو موسی، عمر خطاب را خبر داد، و امیر المؤمنین عمر از جهودان تهامه باز پرسید، او را از قصه دانیال خبر دادند، پس عمر بفرمود بو موسی را که او را غسل مکن، همچنان کفن سازش و حنوط، و بدست معتمدی دفن کن چنانک کس نداند و او را رنجه دارد (289- آ) باستسقا خواستن، بعد از آن چون [2] بو موسی الاشعری جوی شوش که آنرا ابوران خواندندی بفرمود تا باز بستند، و گفتا عمارتش خواهم فرمودن، پس در میان جوی حفیره بفرمود کنند و دانیال را هم اندر شب آنجایگاه دفن کردند، و آب بر آن فرو گذاشتند، و بر بالای آب بعد از

آن مسجد و مشهد کردند، و آب در زیر آن همی گذرد بسیار و ماهیان عظیم بی اندازه ملازم سر گور باشند پیوسته، و کس ایشان را نگیرد، و راتب دهند ایشان را هر روزی بسیاری نان، و این سخت عظیم عجایب و طرفه است، و من آنرا برای العین دیده‌ام و زیارت کرده.

ذکر اصحاب الرقیم:

روایت کنند که عبد الله بن الصامت گفت من از امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنه برسالت رفتم [نزدیک] ملک الروم، و خلد بن جبلة بن الایهم الغسانی که ملک شام بود، و ما اندر پیش وی شدیم، جامه‌ها سیاه پوشیده بود، گفتیم این چیست؟ خالد گفت نذر کرده‌ام کتا از ملک من بیرون نشوید من سیاه بر نکنم، گفتیم ما ملک ترا غلبه کنیم و الله، و پیغامبر ما را خبر دادست، خالد گفت از شما ایدسمر [3] گفتیم آن چه باشد؟ گفت: (289- ب) آنک روزه دارند در روز، و نماز کنند در شب، گفتیم آری و الله، که از بیم خالد را رنگ روی بگردید سیه‌تر از جامه، پس ما را بدرقه داد تا از حد پادشاهی او بیرون رفتیم، و نزدیک قسطنطنیه شدیم، و آنجا کوهی عظیم بود و کنیسه بدان اندر پیوسته گفتند، ایدر حفیره اصحاب الرقیم است، پس ما برفتیم و چیزی بدان راهب دادیم تا در بازگشاد [دری] آهنین

[1] از همین خبر کعب الاحبار که مرادش کتاب دانیال است که آمدن مسیح را پیش‌بینی کرده و در جزو توریة است، اغراق گفتنش پیداست که چکاره بوده است؟
[2] کذا؟

[3] ظ: شما آید.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 446

بود، در آنجا رفتیم چاهی عظیم کنده بود از کوه، و سیزده مرد از پیر و جوان و کهل در آنجا بر قفا خوابانیده، و بریشان جامه‌های پشمین و سندوس [1] و هر گونه فکنده سخت عظیم نیکو، و از سر تا پای خاک آلوده، بعضی را موزه در پای یا نعلین سخت نیکو، و هیچگونه نمی‌توانستیم دانستن که آن [2] جامه‌ها ابریشمین [است] یا پشمین یا پنبئین، از نیکوئی که بود، و پنداشتی که همه خفته‌اند و بهری مویها داشتند برسان مسلمانان بشکل عرب، و مردی را زخمی بر روی بود چنانک پنداشتی همین ساعت زخم زده‌اند، پس از راهب حال ایشان پرسیدم، گفت هر سالی مردمان ایدر آیند و جامه‌های ایشان پاک بکنند و موی و ناخن به پیرایند و برین سان باز خوابانند (290- آ) پرسیدیم که چه کسان بوده‌اند؟ گفتا در کتب چنان خوانده‌ام که ایشان پیغامبر بوده‌اند بیک زمان و یک سخن [3] پیش از عیسی علیه السلام، و بعد ازین هیچ خبر نداریم، و ما بازگشتیم و حال این جماعه معروفست، و از سیاحان بسیاری شنیده‌ایم که ایشان را زیارت کرده‌اند، و هر سال موی و ناخن ایشان به پیرایند و الله اعلم.

رسالت: رسالت ملک الروم یاد کنیم اگر چه نه جایگاه است تا سخن نگسلد.
عبد الله بن الصامت گوید چون بنزدیک شهر رسیدم ایشان فرستادند پیش ما و گفتند بر اسپان نشینید که شتران شما دشوارتر توانند در شهر درآمدن از درازی گردن، ما اجابة نکردیم و همچنان برفتیم، تا در سرای ملک، و از بالا ملک سوی ما همی نگرید، و چون فرود آمدیم تکبیر کردیم، چنانک زلزله در قصر افتاد، گفتیم این ساعت فرود آید، ملک کس بما فرستاد که ایدر هیچ مگویید از دین خویش، و ما را باز دادند، و ملک نشسته بود با جمله بطارقه، و همچنان برفتیم و بنشستیم، ملک الروم تبسم کرد، و گفت از شما چیزی نقض شود اگر تحت ملوک و ادب خدمه بجای آرید؟ گفتیم ما این کار را حلال نداریم، پرسید که رسم (290- ب) شما چه باشد؟ گفتیم چون پیش خلیفه پیغامبر علیه السلام اندر رویم بگویم: السلام علیک. ملک الروم گفتا پیغامبرتان را همچنین کردید، گفتیم بلی و الله، دیگر باره باز پرسید که نماز و

[1] کذا: با واو.

[2] اصل: از.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 447

روزه شما چگونه است؟ ما شرح آن دادن گرفتیم. گفت بزرگتر و عظیمتر چیست پیش شما؟ گفتیم: لا اله الا الله، و: الله اکبر. و قصر ملک بلرزد. و گونه او زرد شد پس گفت هر جایگاه که این سخن گوید در شهرهای دشمنان شما را چنین دیوارها بلرزد؟ ما گفتیم ندیده‌ایم چ� این جایگاه، گفت نیکو باشد راستی گفتن، و اگر همه جای چنین بودی نه دلیل نبوت بودی، مگر حیلت. پس ما را جای نیکو فرود آوردند و شب چهارم کسی آمد و ما را بخواند، نماز خفتن ملک جائی نشسته بود، پس عبیده [1] بخواست و آنجا اندر خانها کوچک ساخته بود، یکی را در بگشاد خرقه سیاه بیرون گرفت و بازگشاد، از سپیدی صورتی بر وی نگاشته بود سخت عظیم نیکو و راست و مانده بود بهمه [2] گفتی پیغامبر صلوات الله علیه. چون ما آنرا بدیدیم پنداشتیم پیغامبر است، ما را گریه برافتاد، ملک گفت شما را چبود؟ ما گفتیم این صورت پیغامبر (291- آ) ماست بعینه، گفت بحق دین شما که این صورت بصف پیغامبر شما علیه- السلام مانده است؟ ما گفتیم بحرمت خدای و رسول که این صورت و شکل اوست، و پنداریم که زنده در وی می‌نگریم، پس اندر پیچید و بجای خویش باز نهاد، و گفت این آخر صورت‌هاست، و من تعجیل کردم، پس یکی در دیگر بازگشاد، و همچنان صورتی بازگسترد مردی کهل ... [3] برسان صورت دیگر بیرون آورد و بگشاد، و مردی آدم گونه [4] و بکردار غمناکان نشسته، مرا گفت این صورت موسی پیغامبر است کلیم الله، و دیگر باره صورتی بیرون آورد همچنان بر خرقه سیاه از سفید نیکو نگاه داشته [5]، گفت این صورت داود پیغامبر است، و صورت سلیمان همچنین بنمود بر اسفید نگاشته، که ویرا دو پر بود، و بجای باز همی نهاد، و خرقه دیگر بازگشاد مردی برنگاریده نیکو روی دراعه پوشیده و عصائی در دست، گفت این صورت عیسی بن مریم است علیهما السلام، و ما خیره مانده‌ایم، [6] گفتیم دیگر صورتهای ندانستیم اما از صورت پیغامبر عجب مانده‌ایم، و اگر همه چنانست [ازین بیشتر] عجایب

[1] کذا ..؟ مراد صندوقچه است؟

[2] ظ: بمحمد (ص)

[3] اینجا محققا افتادگی دارد

[4] یعنی: سیاه چروه

[5] ظ: نگاشته

[6] ظ: ماندیم.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 448

نیست، و از کجا پیش ملک افتاده است؟ گفت از (291- ب) خزینها اسکندر ذو القرنین بمن افتاد دست بدست از پدر میراث بمن. بعد پرسید که شما بچه شغل آمده‌اید؟ گفتیم، پیغامبر بگزاردیم بدعوت مسلمانانی یا جزیه قبول کردن اگر حرب، [1] پس بمسیح سوگند خورد که من همی دانم [2] که دین شما حق است و پیغامبر صادق، و عیسی از وی خبر داده است، و اگر دانمی که رومیان دین عیسی بگذارندی، مسارعت نمودمی در ظاهر کردن مسلمانانی، اما اگر من سخنی گویم، پادشاهی بر من بشورد، پس ما را بخوبی بازگردانید، چون باز آمدیم امیر المؤمنین ابی بکر بو عبیده جراح را بشام فرستاد با سی هزار سوار، و پس آن بود که خالد بن الولید را از عراق آنجا فرستاد، و سپاه رومیان شکسته شدند، و آنرا مختصری یاد کرده‌ایم، در خلافت ابو بکر رضی الله عنه [3]

قصه اصحاب الکهف رضوان الله علیهم:

ذکر ایشان گفته شدست، اما بوقتی معاویه و عبد الله بن العباس آنجا رسیدند در وقت غزات ملک الروم، معاویه خواست که در آن کهف رود، آن ساعت عبد الله بن العباس گفت مهلا، بایست نه خدای تعالی پیغامبر را می‌گوید: (292- آ) لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا، بعد از آن معاویه چندین تن را در کهف فرستاد، بادی صعب عاصف بیرون جست، و ایشان را بینداخت و از کهف بیرون انداخت زانسوتر،

یونس النبی علیہ السلام:
چون فرمان یافت او را بکوفه دفن کردند و اکنون مشهدی است آبادان و مقیمان باشند
در آن جایگاه، و من آنجا رسیده‌ام و زیارت کرده
شمسون و جرجیس:
دیگران (؟) جایگاهی معین نخوانده‌ام شمسون را، و

[1] اگر حرب، یعنی: یا حرب، در قدیم (اگر) بمعنی (یا) در نظم و نثر متداول بوده
است، در اشعار فردوسی و انوری مکرر دیده شده و فردوسی بیش از همه اگر
بمعنی یا آورده، شمس قیس رازی گوید این معنی خاص مردم سرخس است، لیکن
مؤلف این کتاب که بدون شك از مردم خراسان نیست. این معنی را اینجا آورده و
معلوم میشود اختصاص بخراسان نداشته است. و نیز تواند بود که اصل: اگر نه حرب
بوده باشد

[2] اصل: نمی‌دانم.

[3] خبر این رسالت در تواریخ معتبره دیده نشد.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 449

جرجیس را، چنانکه در تاریخ خوانده‌ام- در تاریخ جریر- و وقعت و آن حاله‌ها وی را بزمین
موصل و آن حدود همی شرح دهد، اما گور او در خوزستانست و من دیده‌ام در
مشهدی معروف بنام وی میان تستر و جندیشاپور [1] و از بسیاری سالها باز جایست
آن مشهد اندر میان بیشه‌ها و دیهها، و از مقیمان آن نزدیک تعاهد کنند مسجد و
مشهد را، و ساکنان باشند گاه‌گاه، اما خدای تعالی داند حقیقت آن و سخت دراز
است بطول [و] کما بیش ده گز آن گور برآورده است، و قبه و محراب و مسجد و
بسیاری (292- ب) عمارت.

محمد المصطفی علیہ السلام و ابو بکر و عمر:

روضه او بمدینه الرسول اندر حجره عایشه رضوان الله علیهما هم پهلوی مسجد و
تحیت [2] پیغامبر، و ابی بکر هم پهلوی عمر بن الخطاب را رضی الله عنه دفن کردند،
بر آن سان که شکل اندر دیگر باب رقم زده شود، و ابو بکر الصدیق برابر کتف پیغامبر
علیه السلام و بالین عمر برابر کتف ابو بکر است رضی الله عنهما، و بروایتی دیگر
گویند گور فاطمه زهرا رضی الله عنها همانجایگاه است، اما حقیقتی نیست علیهم
الرحمة و الله اعلم.

عثمان و علی و حسن و حسین رضوان الله علیهم:

امیر المؤمنین عثمان را به بقیع دفن کردند بشب، اندر گورستان مدینه بحایطی، و
علی را رضی الله عنه در آن خلاف است، گویند بکوفه اندر پس جامع، حسن [و]
حسین و محمد بن الحنفیه [3] بشب اندر او را دفن کردند، و گوریش ناپیدا ساختند، و
باز گویند بر شتر نهادندش همان شب، و بر يك فرسنگی کوفه آنجا که اکنون
مشهدست شتر بخت بر آن تل کوچک همان جایگاه دفن کردندش و سر گورها [مون]
[4] کردند و ناپیدا کردندش، بعد از آن هرون بوقتی صید همی کرد آهوی از پیش (293-
آ) یوز بر آنجا گریخت، و یوز پیرامون همی دوید، نتوانست بر آنجایگاه رفتن، و آهوی
گرفتن، هرون الرشید را شکفت آمد، و خود در اخبار چنان یافته بود که امیر المؤمنین
علی را آنجا دفن

[1] اصل: جندنشاپور

[2] کذا؟ ..

[3] اصل: الحنیفه

[4] هامون کردن، بمعنی هموار کردنست، چه هامون بمعنی زمین هموار باشد و
(هامونوار) که بعدها (هاموار) و (هموار) شده بمعنی با زمین برابر کردن جائی است
که خاک و چیزی آنرا ناهموار ساخته باشد.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 450

کردند، او را آن حال دلیل گشت، و از علویان باز جست، همچنان گفتند، پس بفرمود تا آنجا گور ساختند و قبه بر سرش و زیارت همی کردند، تا عهد عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن الحسن بن بویه، پس آنرا حایطی فراخ بکشید برین سان که اکنون مشهد است بفرمود کردن، و اهل شیعت از همه جوانب چیزها فرستادن گرفتند و تحفها مقیمان را و خزانه آنرا خصوصا از مصر، تا برین صفت شد که اکنون بجایست، و آنرا زیارت کنند، و خداوند تعالی علیمتر بدان، و حسن را چون زهر دادند خواستند که او را پیش پیغامبر علیه السلام دفن کنند، خلاف برخاست، و او را هم بر گورستان بقیع دفن کردند، و حسین را چون بکربلا آن حادثه افتاد همانجایگاه از آن دیه خبر [1] جماعتی بیامدند و او را دفن کردند و مشهد ساختند و ساکنان و مجاوران (293- ب) در وی بنشستند تا متوکل خراب فرمود کردن، و ناپیدا کرد. بعد از آن علویان باز آبادان و معمور کردند و اهل شیعت عمارت آن بیفزودند بر آن سان که اکنون بجایست، و از فرزندان حسین و برادرانش و اهل بیت علیهم السلام بسیاری آنجایگاه مدفوناند، از آن جماعت که با وی کشته شدند و از آن جماعت اهل شیعه همچین.

معاویه و یزید و معاویة بن یزید و مروان بن الحکم:
این جماعت را جمله [مرگ] بدمشق افتاد، و همانجایگاه دفن کردند، و تربت ایشان ظاهر است

ابن الزبیر عبد الله
و عبد الله بعد از آنک او را دفن کردند، و پیش [2] از آن از دارش فرو گرفتند، بفتح مکه ویرا دفن کردند.

عبد الملك بن مروان و ولید و سلیمان:
هر سه را بدمشق دفن کردند و تربت ایشان مفردست از دیگرها عمر بن عبد العزیز بدیر سمعان مرده است از ناحیت حمص و هم آنجایگاه [دفن] کردند. یزید بن عبد الملك بدمشق مدفونست در تربت پدرش.

[هشام بن عبد الملك]
هشام بن عبد الملك بر صافه بمرود و همانجایگاه دفن کردندش (294- آ)

[1] ظ: عقر: دهی است از حدود نینوا نزدیک بآن جایی که حضرت حسین در مقابل منع حر بن یزید ناگزیر فروز آمده بود و آن زمین کربلا بود.
[2] در عبارت خللی است.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 451

ولید بن الیزید
او را ببخرا [ء] [1] کشتند بتدمر از شام، و همانجایگاه دفن کردند.
یزید الناقص بدمشق بمرد و دفن کردند، و مروان از گور برآوردش و بر درخت کشید و باز هم بر درخت [2] او را دفن کردند. ابراهیم بن الولید اندر آب زاب غرقه شد و باز ندید [ند] ش. مروان بن محمد الحمارین [3] بزمین مصر اندر کشته شد بدر کنیسه که آنرا ابو صیر [4] خوانند و رقیون [5] نیز گویند، و سرش بکوفه آوردند و تنش همانجایگاه دفن بکردند. ابو العباس سفاح: بانبار بمرد بآبله و بسامره دفن کردندش.
المنصور: ببئر میمون بمرد و سر بالاء مکه [6] او را بحرمد اندر دفن کردند سرگشاده [7].

المهدی: گویند بما سیدان مرد، که بشکارگاه رفته بود، اسپ را جایگاهی تنگ اندر راند از بناهء بیران [8] پشتش بشکست و بروایتی چنان خواندم در کتابی که بدین شکارگاه اندر شد [9]، بسیاری شکار را از هر جنس بر کوهی پیچیدند و جمله راهها را بگرفتند بدام و سگ و یوز و هیچ جای دیگر راه نیافتند و بسته بماندند و بطاقت (294- ب) رسیدند [10] از تشنگی، تا جمله بخروشیدند و سر بر آسمان داشتند، خدای تعالی بارانی

[1] البخرء، ممدودة ... ماء منتنة على ميلين من القليعة في طرف الحجاز (معجم)
[2] ظ: بر درخت زاید باشد

[3] کذا و ظ: الحمار

[4] اصل: ابو صبر و در تواریخ: بوصیر، بدون الف از نواحی مصر و بر کنار نیل واقعست
[5] دیده نشد و در تواریخ محل قتل مروان را کنیسه بو صیر از موضع معروف به (ذات الساحل) نوشته‌اند، و نیز یاقوت گوید: بو صیر اسم لاریع قری بمصر .. بو صیر قوریدس .. قال الحسن بن ابراهیم بن زولاق بها قتل مروان ... و قال ابو عمر الکندی قتل مروان ببوصیر من کورة الاشمونین (معجم)

[6] کذا .. ظ: و بئر میمون بالای مکه است. قال الیاقوت:

بئر میمون ... میمون صاحب البئر حفرها با علی مکه فی الجاهلیة و عندها قبر ابی جعفر المنصور (معجم البلدان) و ابن اثیر گوید. بروایتی در بئر میمون بمرد و او را در مقبرة المعلاة دفن کردند ... و بروایتی در آخرین منزل از منازل تطیر زد و سوار شد و در راه از مرکب بیفتاد و پشتش بشکست و به بئر میمون بگور کردندش و الصحیح ما تقدم (ج 6 ص 7-8)

[7] ظ: یعنی سرش گشاده بود- ك: و غطی وجهه و بدنه و جعل رأسه مكشوفاً لاجل احرامه (ص 7)

[8] بیران لهجه‌ایست از ویران

[9] اصل بی نقطه ..

[10] بطاقت رسیدند، یعنی طاقتشان تمام شد، چه رسیدن و برسیدن، در فارسی صحیح بمعنی تمام شدن و بمنتهای حد طبیعی رسیدن است، چنانکه هم امروز گوئیم: میوه رسیده،

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 452

بفرستاد و آن جانوران را [1] سیراب شدند، و مهدی بازگشت و هیچ نتوانست گرفتن، و بازگشت و بقصری فرود آمد که نو ساخته بودند در بغداد [2] و بیاراسته بودند بفرشهای بزرگوار بهمه تکلف و او سخت عظیم خرم بود بدان عمارت و جای که درین وقت تمام پرداخته بودند، و آن شب تنها بود بیاسود آواز هاتفی شنید بدین بیت: شعر هاتف گفت:

کانی بهذا القصر قد باد اهله
مهدی گفت:

كذاك امور الناس سکی حدیدها (?) و کلّ کریم سوف تبلی انامله [4]
هاتف گفت:

فخذ عدة للموت انك راحل
و انك مسئول و ما انت سایله
مهدی گفت:

اقول بان الله لا شك واحد
و ذلك قول لیس یخفی فضایله
[5] هاتف گفت:

نرود [6] من الدنيا فانك منت
و قد اذق [7] الامر الذي يك نازله
مهدی گفت:

مهد ذاك حبرنی هدمت [8] فانی
سافعل ما قد قلته و اعاجله
هاتف گفت:

توقع بلیا بعد (?) عشرین لیلة
الی منتهی شر و ما انت کامله

پس مهدی بمرد هم درین وقت و ببغداد [9] دفن کردندش الهادی (295- آ) بعیسی آباد [10] بمرد و هم پهلوی پدرش [11] دفن کردند،

[()] یعنی کامل و تمام و بحد طبیعی از پخته شدن بر درخت رسیده است و همچنین بسر رسیدن مدتی یا پایان شدن جنس یا چیزی را (رسیدن- برسیدن) گویند، چنانکه گویند در کشتی بودیم و راه گم کردیم و ارزاق برسید- یعنی تمام شد و اینجا معنی اخیر مراد است.

[1] کذا؟

[2] کذا؟ و این روایت که در بغداد مرد در تواریخ نیست و قبرش هم در ماسبذان است

[3] ظ: اعلامه. کامل ج 6 ص 27: و اوحش منه ربه و منزله

[4] کذا؟

[5] اصل: هرون تا آخر ابن اثیر و مسعودی فقط سه بیت هاتف را آورده‌اند بدین طریق:
(پس از: کانی)

و صار عمید القوم من بعد بهجة و ملك الى قبر عليه جنادله
فلم یبق الا ذكره و حدیثه تنادی علیه معولات حلاله

(ك: ج 6 ص 27)

[6] کذا؟

[7] کذا؟

[8] کذا؟

[9] در طریق مرگش اختلاف هست ولی در اینکه بما سبذان بمرد و همانجا بگورش کردند شکی و خلاقی نیست

[10] عیسا‌باد. محلة کانت بشرقی بغداد منسوبة الى عیسی بن المهدي ... و به مات موسی بن المهدي (معجم البلدان)

[11] کذا .. و پدر هادی چنانکه گذشت در ماسبذان مدفون است.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 453

الرشید: بظاهر طوس بمرد از خراسان بدیه سنا‌باد، و همانجا دفن کردندش، و امروز مشه‌دست از آن علی بن موسی الرضا و آبادست و بعمارت تمام. المأمون بزمین روم اندر بمرد بزمین روم [1] جائی که آنرا بدان‌درون [2] خوانند، و معتصم او را بطرطوس [3] دفن کرد، الامین چون ببغداد بکشتندش بسرا بوستان مونسه بیاب الانبار دفن کردند.

المعتصم ویرا سامره دفن کردند بهارونیه. الواثق هم په‌لوی معتصم نهاده است بهارونیه.

المتوکل غلامان معتصم [4] بکشتندش بسامره و همانجا دفن کردندش المنتصر بهارونیه بمرد و همانجا مدفون است، المستعین بنهر قاطول [5] کشته شد تنش در آب غرقه کردند و سرش ببغداد بردند، و پس بمقابر الخلفا دفن کردند. المعتز او را بسامره در زندان از گرسنگی بکشتندش، در گرمابه نیز گویند، و بیاب السمیدع در گور کردندش. المه‌دی کشته شد بسامره بر دست موسی بن بوغا و بفرمان او اندر سرای محمد [6] بن خاقان بگور کردندش (295- ب) بیاب السمیدع هم په‌لوی معتز. المعتمد ببغداد مرد ب‌فجاً، و او را بمقبرة العتیقة بسامره در گور کردند، المعتضد ببغداد بمرد بگورستان خلفاء همانجا‌گاه دفن کردندش. المکتفی هم ببغداد مدفون است. المقتدر بوغا او را بکشتند بیاب الشماسی [7] در بغداد، و هم بمقابر الخلفا دفن کردندش [8]. الراضی بمقابر خلفا دفن کردند هم ببغداد. المستکفی ببغداد [بعد] از آن که چشمش تباه کردند، و بمقابر خلفا دفن کردند. المطیع ویرا هم کور کردند و هم در آن بمرد، و په‌لوی دیگرانش دفن کردند هم در بغداد المطایع بدیر العاقول بمرد، و بتربت خلفا دفن کردندش بعد از خلع و گوش برکندن، [9] بمرد و هم ببغداد مدفونست [9]. القادر و القائم و المقتدی و المستظهر جمله را اندر شهر بغداد اجل رسید بم‌رگ و ایشان را بر [ا] بر اندر آب [ا] ز دار الخلافه بمقابر الخلفا بردند بر حد رضا [فه دفن] کردند المسترشد [او را لشکریان سلطان م] سعود [10] قبض کردند بعد از آنک با سلطان [بدا‌یمرج] مضاف داد

[1] بزمین روم زاید است

[2] ص: بدنون

[3] ص: طرسوس

[4] ظ: منتصر

[5] اصل: قاضون

[6] کامل: احمد (ج 7 ص 76)

[7] القاهر را انداخته

[8] المتقی افتاده

[9] زاید بنظر میرسد

[10] در متن پاک شده و اقل احتمالات را بین دو قلاب نوشت (کامل: ج 11 ص 10).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 454

و بمراغه بردش و ملاحظه (296- آ) ناگاه از در سراپرده او باز رفتند و بکشتندش و هم بمراغه دفن کردندش. الراشد باصفهان حماه الله من الافات دفن کردند، المقتضی [1] بیغداد دفن کردندش. المستنجد بیغداد دفن کردندش هم بمقابر خلفا المستضیء هم بیغداد دفن کردندش.

فصل

در ذکر جماعتی از اهل بیت پیغامبر علیهم السلام و نسق و نسب و مختصری از اخبار فاطمة الزهرا بنت رسول علیهما السلام،

بعد از پیغامبر علیه السلام بشش ماه فرمان یافت، و پنج ماه نیز گویند، و بعضی چهل روز گویند، و او را بگورستان بقیع امیر المؤمنین علی بدست خود دفن کرد، و عمرش هیجده سال بود و هفتاد و پنج روز گویند، و بیست و یک سال هم روایت است، و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از گور او بازگشت این بیتها بگفت و همی خواند:

لكل اجتماع من خلیین فرقة و كل الذی دون الفراق قلیل

و ان افتقادی فاطمة [2] بعد احمد دلیل علی ان لا یدوم خلیل

(296- ب) و هم چنین گویند روزی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر گورستان همی رفت و میگفت: السلام علیکم یا اهل القبور اموالکم قسمت و دورکم سکنت و نساؤکم نکحت فهذا خبرکم عندنا فما خبرنا عندکم. پس هاتقی آواز داد: و علیک السلام ما اکلنا ریحنا و ما قدمنا وجدنا و ما خلفنا خسرنا. یعنی آنچه خوردیم سود کردیم و آنچه پیش بفرستادیم بیافتیم نیکی و بدی و آنچه بگذاشتیم خاسر گشتیم، و ذکر امیر المؤمنین علی و حسن و حسین رضوان الله علیهم اجمعین گفته شدست، اما فرزندان ایشان را مختصری از اخبار و نسب یاد کنیم، آغاز از فرزندان علی و از آن سبب کتا از يك روی بود [3] در نسب خلفا یاد نکردیم برسان دیگران، ذکر فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلام: الحسن و الحسین و زینب و ام کلثوم از فاطمه بنت النبی علیهم السلام بودند، و محمد بن الحنفیه از خولة-

[1] اصل: المتقی

[2] ظ: فاطما

[3] که تا از يك روی بود- یعنی تا رویه کتاب بهم نخورد.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 455

[و] عبد الله و عباس و جعفر و عثمان از ام البنین بنت خالد [1] بن زید الکلابیه، بودند و عمر و رقیه (297- آ) از ام الحبيب التغلبیه بودند، از بنی [2] خالد بن الولید، و [محمد و] یحیی [3] و عون از اسما بنت عمیس الخثعمیه، و ابو بکر و عبید الله از لیلا بنت مسروق [4]، و زینب الصغری و ام کلثوم الصغری از مادر فرزندی بودند.

و ام الحسن و رمله [5] از ام سعید المخزومیه بودند [6] جمله بیست و دو فرزند [7] بودند از آن جمله سیزده پسر و نه دختران بودند و ازین پسران نسل از حسن و حسین و محمد بن الحنفیه و عباس و عمر پیوست، و همه علویان جهان را نسب بدین فرزندان کشد و دیگران را نسلی نماند و ذکری نیافتیم و الله اعلم به. ذکر فرزندان حسن بن علی علیهما السلام:

عبد الله و القاسم و الحسین و عقیل و الحسن و زید و عبید الله و عبد الرحمن و احمد و اسماعیل جمله ده پسر بودند و دختری داشت نام او ام الحسن و الله اعلم. فرزندان حسین بن علی علیهما السلام:

علی الاکبر الشهید مع ابیه و علی الاصغر و عبد الله و محمد و عبید الله و جعفر الشهید مع ابیهم، و دخترش زینب بود و سکینه، و مگر (297- ب) از علی الاصغر [8]

هیچ فرزند نماند، جمله بکر بلا کشته شدند و نسب جمله حسینیان بوی باز شود، و دگر فرزندان او گوئیم.
ذکر علی بن الحسین علیهما السلام:
او را بلقب زین العابدین خواندندی و کنیت

- [1] ك: (ج 3 ص 158) حرام الكلابیه.
[2] ظ: از سبې خالد. ك: ج 3 ص 109، ولد من الصبهاء بنت ربیعة التغلبیه و هی من السبې الذی اغار علیهم خالد بن ولید بعین التمر
[3] اصل:
(ك: ج 3 ص 151) گوید و تزوج اسما ... فولدت له محمد الاصغر و یحیی و قیل انها ولدت له عوناً
[4] ك (ج 3 ص 158) بنت مسعود بن خالد النهشلیه التمیمیه.
[5] اصل: الحسن و رمله ك:
و تزوج .. ام سعید ابنة عروة بن مسعود الثقفیه فولدت له ام الحسن و رملة الكبرى و ام كلثوم
[6] كامل علاوه بر آنها گوید: و تزوج امامه بنت ابی العاص ... و امها زینب بنت رسول الله فولدت له محمد الاوسط و كان له بنات من امهات شتی لم یذكرن لنا منهن ام هانی و میمونه و زینب الصغری و رملة الكبرى و ام كلثوم الصغری و فاطمة و امامة و خدیجة و ام الكرام و ام سلمة و ام جعفر و جمانة و نفیسة كلهن من امهات اولاد و تزوج ایضا مخبأة بنت امری القیس بن عدی الكلبيہ فولدت له جاریة هلكت صغیره .. فجميع ولده اربعة عشر ذكرا و سبع عشره امراه (ج 3 ص 159)
[7] كامل: 31
[8] یعنی: جز از علی اصغر.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 456

ابا محمد و ابا الحسین و ابا بکر نیز روایت کرده‌اند، و مادرش را شهرناز [1] نام بود دختر یزدگرد شهریار، بروایتی گویند دختر سبجان [2] الملك [3] پارس بود و ملك هری نیز گویند، اما روایت اول درستتر است، و شهید از دنیا برفت بمدینه رسول اندر سنه خمس و تسعین در عهد ولید بن عبد الملك بن مروان، و عمر او پنجاه و نه سال بود، پیش عمش الحسن بقیع دفن کردندش. فرزندان: محمد [و] زید الشهید بالكوفه [و] عبید الله [4] [و] الحسن و الحسین و علی و عمر، و دختر هیچ نداشت [5].
ذکر محمد بن علی الباقر علیه السلام:
او را بلقب باقر خوانده‌اند، و کنیت [او] ابو جعفر، و اندر عهد ابراهیم بن الولید بمرد بمدینه در سنه اربع و عشر و مائه، و عمر او پنجاه و هفت سال بود و فرزندانش (298-
أ) جعفر بود و علی و عبد الله و ابراهیم و دختری داشت نام او ام سلمه [6] و الله اعلم.

ذکر جعفر بن محمد بن علی الصادق علیهم السلام:

او را لقب الصادق بوده است و کنیت ابا عبد الله و مادرش فاطمه [7] بنت القسم بن ابی بکر بود و نسب علویان جعفری بوی باز شود، بمدینه بمرد در سنه ثمان و اربعین و مائة اندر عهد ابی جعفر المنصور و هم پهلوی پدرش و جدش بقیع دفن کردند، فرزندان: اسماعیل، موسی، محمد، علی، عبد الله، اسحق، و دختری ام فروه نام، این جمله شش پسر و دختری داشت، و الله اعلم.
ذکر موسی بن جعفر علیهما السلام:
کنیت او ابا الحسن و ابا ابراهیم نیز هم روایتست و لقب او العبد الصالح و کاظم [8] نیز گویند و این معروفست، مادرش حمید [ه] بنت الصاعد

[1] ظ: شهریان- شهریانو سبط ابن الجوزی در تذكرة خواص الامه فی معرفة الائمة (چاپ تهران ص 183) گوید: و امه ام ولد اسمها غزاله و قیل السلافه و قیل ام سلمه و قیل شاه زنان.

[2] ظ:

سنجان (سنجان) و او برادرزاده ماهویه مرزبان مرو است (?)

[3] ظ: ملك.

[4] تذکره سبط الجوزی عبد الله و قیس و عبید الله (ص 187):

[5] سبط الجوزی: و خدیجه و حسین الاصغر و ام علی و تسمی علیه و کلثم و

سلیمان و ملیکه و القسم و ام الحسن و ام البنین و فاطمه ... الخ (ص 187)

[6] تذکره سبط الجوزی ص 192: و زینت و ام سلمه.

[7] سبط: ام فروة بنت ابو القاسم بن محمد بن ابی بکر:

[8] سبط:

و یلقب بالکاظم و المامون و الطیب و السید ... و یدعی بالعبد الصالح بعبادته و اجتهاده و قیامه باللیل (س 196).

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 457

البربری او را زهر دادند و کشته شد بغداد اندر سنه ست و ثمانین و مائة، [1] و چنین خواندم که رشید هارون معدلان بر [و] ی فرستاد که گواه گیرد باملاکی، پس موسی گفت یا فلان بن فلان و همه را نام ببرد امروز زهر خورده ام، فردا سرخ گردم و پس فردا زرد و باز سیاه و اندران بمیرم، و همچنان بود پس او را بجانب غربی دفن کردند آنجا [که] اکنون بغداد مقابر قریش خوانند، و عمر او پنجاه و چهار سال بود، فرزندان: علی، ابراهیم عقیل، هرون (298- ب) الحسن، و الحسین، عبد الله، اسماعیل، عبید الله، محمد، احمد، جعفر، یحیی، اسحق، عباس، حمزه، عبد الرحمن، القاسم، جعفر، زید [2] و دختران: خدیجه، ام فروه، ام اسماء [3]، علیه، فاطمه، فاطمه، فاطمه، فاطمه [4] ام کلثوم، ام کلثوم، [5] ام عبد الله، زینب، ام القاسم، حلیمه، اسما [الصغری]، محموده، امامه، میمونه، جمالت بیست پسر و هیجده دختر، خدای تعالی او را داده بود و السلم.

ذکر علی بن موسی الرضا علیهما السلام:

لقب او رضا بود، و کنیت ابا الحسن مادرش مادر فرزند بود نام سکن النوبیه [6] و خیزران: و مامون او را بطوس زهر داد اندر آب نار بدست خویش [و] بمرد در سنه اثین و ماتین، و هم آنجایگاه، هم پهلوی هرون الرشید دفن کردند و عمر او چهل و نه سال و شش ماه بود، و فرزندان: جز از دو پسر نبود یکی محمد و دیگری جعفر و السلام.

[1] تذکره سبط: ثمان و ثمانین و مائة فی رجب- و ثلاث و ثمانین و مائة ایضا و کامل: (ج 6 ص 54) ثلاث و ثمانین و مائة

[2] تذکره سبط جوزی: عمر، اضافه دارد و گوید آن حضرت بیست پسر داشت و بیست

دختر

[3] تذکره سبط جوزی: اسماء (ص 198)

[4] تذکره سبط: فاطمة الكبرى و الصغری و الوسطی و فاطمة اخرى فالفواطم اربع

[5] تذکره سبط: يك ام کلثوم ذکر کرده و دو زینب و مجموع دختران در تذکره 19 تن اند

[6] تذکره سبط الجوزی (198) خیزران. عیون اخبار الرضا:

و کانت لها اسماء منها نجمة و اروی و شکن و سمانه و تکتّم و هو آخر اسامیها (چاپ طهران ص 12) و نام اخیر بر سایر نامهای مادر حضرت رضا غلبه دارد و نیز محقق است که کنیز بوده و از غیر عرب بوده و همچنین قریب بتحقیق است که از اشراف زادگان مغرب و بربر بوده و هیچ جا در ایرانی بودن وی ذکری نیامده جز یکی از فضلالی طهران در سال دوم مجله مهر تصریح کرده که تکتّم از مردم ایرانست و کلمه تکتّم را هم با کلمه (دغدو) مادر زردشت از يك اصل و ریشه شمرده است و ماخذ معینی هم نشان نداده است. و مادر فرزند ترجمه ام ولد است یعنی کنیز درم خرید.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 458

ذکر محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام:

لقب او رضا و مرتضی یافتیم، و مادرش کنیزکی بود نام او ریحانه و کنیت او ابو جعفر، و زنش دختر مأمون بود و او را بحیلت بزهر بکشت بشکلی عظیم زشت، و در تاریخ شهر سنه عشرين و مأتین در اول عهد الوثق [بمرد] و بمقابر القریش در گور کردندش، فرزندانش يك پسر بود نام او علی و عمر او بیست و پنج سال (299- آ) و سه ماه و بیست روز بود.

ذکر علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام:

لقب او عسکری [1] گویند و بدین معروفست، و نقی نیز روایتست، و کنیت ابو الحسن، و مادرش مادر فرزندی بود نام او سیده [2] و بسامره بمرد اندر شهر سنه اربع و خمسين و مأتین، و گویند زهر دادندش و همانجایگاه پسرانش دفن کردند، در آخر عهد معتز، و عمر او مدت چهل سال بودست، و فرزندانش الحسن و جعفر و ابو ابراهیم بودند.

ذکر الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام:

لقب او زکی گفتست [3] و کنیت او ابو محمد، و مادرش مادر فرزند بود نام او سوسن [4] بسامره بمرد و گویند زهر دادندش، در شهر سنه ست و خمسين و مأتین بعهد معتمد اندر. و هم پهلوی پدرش دفن کردند، و عمرش بیست و نه سال بود، فرزند ابو القسم محمد بن الحسن.

و آن جزو که این نسب و تاریخها بر آن نوشته بود بیش ازین ذکری نداشت و همه علویان عالم را نسب بدین فرزندان باز شود که ذکر کرده شد، و این جماعت آنند که اهل شیعت و علویان ایشان را سید عشیرت و امام اهل بیت پیغامبر علیه السلام شمردند، و از فرزندان ایشان بسیاری متفرق شدند در بلاد اسلام و بهر شهر و جایگاه (299- ب) ایشان را نسل پیوست، و عزیز و مستنصر و نزار و حاکم [5] گویند الحسینی نسب [اند] اما شرحی زیادت معلوم نبود بسیاقت چنانک یافتیم نقل افتاد و الله اعلم.

[1] کذا تذكرة سبط الجوزی (ص 202) و إنما نسب الی العسکر لان جعفر المتوکل اشخصه من المدینه الی بغداد الی سر من رای فاقام بها عشرين سنه و تسعة اشهر. و یلقب بالمتوکل و النقی

[2] سبط جوزی:

و امه سمانه مغریه

[3] سبط جوزی (ص 207): و یقال له العسکری ایضا

[4] اصل: سوسن- سبط جوزی: سوسن

[5] مراد خلفای مصراند.

مجملة التواریخ والقصص، متن، ص: 459

ذکر فرزندان حسن [1] بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم

و از فرزندان حسن [1] بن علی علیهما السلام، عبد الله و قومی پیوستگان و عشیرت کشته شدند بکوفه در حبس منصور، و همانجایگاه دفن کردندشان، بدان صفت که بود، و پسرانش محمد و ابراهیم همچین، و کسانی که خروج کردند در عهد بنی امیه و بنی العباس کشته شدند، چه بجانب طبرستان و چه بجانب ری و خراسان، و بمکه و بمدینه و اندلس بمغرب و زمین طنجه هلاک گشتند، و همانجا دفن کردند، و بعضی را سر بیغداد و دمشق فرستادند، و ذکر ایشان در اخبار خلفا یاد کرده آمد، و جماعتی حسنیان با حسن بن زید الداعی بطبرستان آمدند در شهر سنه مأتین و خمسين، و حسن بن زید اندر فرمان دادن و شوکت و عظمت بماند نوزده سال و شش ماه تا فرمان یافت در شهر سنه سبعین و مأتین، و برادرش محمد بن زید بجای او نشست هجده سال بیادشاهی اندر (300- آ) تا کشته شد بر دست محمد بن هرون بگراگان از قبل اسماعیل سامانی، و آن گروه را همانجا که آنرا شجره خوانند [دفن کردند]، و اغلب از آنان مقیمان ری اندر بودند [2]، و هم از فرزندان امیر المؤمنین حسن بن علی جماعتی با سید ابو القاسم بطحای [3] بهمدان آمدند، و مقام ساختند، و املاک خریدند، و شریف ابو عبد الله الثانی بود آنک قلعه و عمارتها کرده است، و ابو الفضل

پسر ابو الحسین بود، و از دختر صاحب کافی اسماعیل بن عباد و امیر سید مرتضی ابو هاشم زید پسر ابو الفضل بود از دختر ابو عیسی شادی بن محمد، و جمله سادات همدان ازین نسب‌اند، و امیر سید ابو هاشم را و فرزندان او را آثارها بسیار است در دولت آل سلجوق، و نسب ایشان همچنین است: المرتضی ابو هاشم زید بن الرضا ابی الحسین بن الزکی ابی الحسین علی بن النقی ابی عبد الله لحسین بن رئیس ابی الحسین علی بن عبد الله (؟) الحسین بن ابی المحمد (؟) الحسن بن ابی الحسن زید بن ابی محمد بن ... [حسن] بن علی بن ابی طالب علیهم السلام، و از ابن عمان امیر سید ابو هاشم

- [1] اصل: حسین
[2] ظ: ری اند و بودند (؟)
[3] ظ: بطحاوی.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 460

و برادرانش، جماعتی باصفهان مقام گرفتند بدری علا الدین [1] سیدی از آن جماعت است (300-ب) و ترتیبها همه باصفهان و همدانست. ذکر مقابر صحابه و صاحب روایتان و اخبار شهیدان بدر و احد و دیگر غزوها: [شهیدان] را هم بجایگاه حرب دفن کرده‌اند، اما طلحه و زبیر بصره کشته شدند در حرب جمل، و مشهد ایشان آنجاست. عباس و عبد الرحمن بن عوف و عبد الله انصاری و خالد ولید و سعید. این جماعت را همه بمدینه وفات بود و بقیع مدفون‌اند، و همچنین اغلب یاران پیغامبر و زنانش علیهم السلام، و بعضی گویند خالد بشام مدفونست، ابو ذر بریده مدفونست بر راه حاج، سلمان بمدین، و مشهدش آبادانست بکنار ایوان، ابو هریره بشام مدفون است، عبد الله بن عباس بمدینه، اویس قرنی بأذربادگان، محمد بن- الحنفیه بمدینه، ابو سفیان بمدینه، عمرو بن العاص بمصر، ابو موسی و مغیره بن شعبه بکوفه، حسان بمدینه، سعید بن جبیر، بکوفه کشته شد و آنجا مدفونست، ابن مسعود بمدینه، انس بن مالک بصره، حسن بصری و ابن سیرین هم بصره در شهر سنه عشره و مائة (301-آ) دفن کردند و مادر ایشان از سبا [پاء] میسان [2] بود از فتح مغیره ابن شعبه، فضل بن العباس بفرسطنین بمرد و آنجا مدفونست، مقداد بن الاسود بمدینه، مالک بن انس بمدینه، بقیع، معاذ بن جبل و پسرش ابو عبیده جراح بشام، بلال حبشی و سعد بن عباد بشام، حذیفه بن الیمان بمدین، نعمان [3] بن المقرن بدر نهانند کشته شدند با جماعتی و آنجا مدفونست بدیهی که آنرا مولهشت [4] خوانند در مسجدی

[1] کذا؟ و شبیه باین نام: دزی- در دزی- دزی علا الدین- دز علا الدین جائی دیده نشد. نام: «علوی وردی» در محاسن اصفهان ما فروخی چاپ تهران ص 32 آمده است- و نیز رذانه من قری اصبهان (یاقوت) و در خوزی و در خوزیان ایضا محله بالاصبهان نسب ایها جماعة من اهل العلم (یاقوت جزو ثالث ص 488)
[2] اصل: سیامسان، و فیات الاعیان ج 1 ص 180 چاپ مصر گوید: حسن بصری از بزرگان تابعین بوده پدرش از اسرای ولایت «میسان» و مولد وی دو سال از خلافت عمر بن خطاب باقی در مدینه وقوع یافته و در رجب سنه صد و ده هجری بصره وفات یافته است و میسان بفتح میم و سکون یا قال السمعی هی بلیدة باسفل البصره
[3] اصل. نعمر- و هو نعمان بن المقرن المزنی قتل بوقعة نهانند سنه 21 فی ایام عمر و قبل سنه 19 و قبل سنه 20 (یاقوت 8 ص 329-331)
[4] کذا-؟ ..
کامل این جنگ را در (اسپیدهان) نوشته است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 461

که مشهد ایشانست و نام جماعت شهیدان نوشته است. و در جمله سعد وقاص و حذیفه الیمان را گویند، و حقیقتی نیست، اما شهداء بسیار [ند] آنجا از صحابه، و

بهری از ایشان با جراحت در حدود خواق [1] و ملایر هر جا افتاده‌اند، و بعضی را درین جایها مشهد ظاهر است، و هر کسی را نام ایشان از نوعی دیگر گویند و خدای تعالی علیم تر است بحقیقت حال ایشان. الساریه [را] مشهد آنجایگاه است با سپیدهان [2] و ظاهر بر تل، آنجا که گورهای جمع شهیدان است، و آن شکاف که آواز امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از آنجا برآمد که از مدینه گفت یا ساریه الجبل الجبل [3] (301- ب) و آنرا زیارت کنند. ابو حنیفه و جنید و شبلی و امام احمد بن حنبل جمله بغداد مشهدها ایشان ظاهرست محمد بن ادیس الشافعی [را] بمصر واقعه افتاد و آنجا مدفون است، سفیان بصره و آنجا مدفونست، نود و هفت سال عمرش بود، حماد بن ابی حنیفه بکوفه مدفونست، بشر الحافی بغداد مدفونست، کعب الاحبار [4] بشام، عامر ابن شراحیل الشعبی بکوفه مدفونست، وهب بن منبه بصنعاء [ع] یمن مدفونست،

ذکر دوم اندر نوایس [5] ملوک عجم و بعضی ملوکان [6] و معروفان: چنانکه معلوم گشت [و] ذکر آن کرده شد و جایگاهی که کسی رسیده است: کیومرث او را در کتب فارسیان آدم شمرند و گفته‌اند که او را بکوه هندوان مرگ رسید، هوشنگ: چیزی زیادت معلوم نیست جز آنکه بزمین پارس بمرد و آنجا ستودان ساختند. طهمورث: حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جمله بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث و آنرا مینودز خوانده‌اند و بتان نهاده بودند (302- آ) بسیار، چنانکه از جمله شهرهای مشرق آنجا آمدندی

[1] کذا؟ .. ظ: جاپلق؟

[2] اسبیدهان از نواحی نهاوند است

[3] این وقعه بروایت طبری در نواحی فسا و دارابجرد رویداده است (ج 3 ص: 16)

[4] اصل: الاخبار

[5] نوایس، جمع ناوس و آن دخمه یا گنبدیست که بر گور کسی بسازند و بیماری ستودان گویند

[6] ملوکان- جمع ملوک، در پارسی قدیم رسم بوده است که جمعهای عربی را برای تکمیل فهم قارئین جمععی فارسی هم میفزوده‌اند.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 462

بحج کردن، تا روزها [1] گشتاسف و اسفندیار بفرمان پدر آنرا از بتان خالی کرد، و آتشگاه کرد، و هم بر آن بماند، تا شاه اسکندر آنرا خیراب کرد، و چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است. جمشید: ضحاک بابل او را باره بدو نیم کرد، و بسوزانید و اثری نماند ضحاک: فریدون او را بیست بر سر کوه دماوند و بمسماهه‌ها گران بدیوار چاه بدوخت، و سنگی بافسون بر سر وی بیست کچون قصد برآمدن کردی بر سرش آمدی و همچنان بماند. و خدای تعالی داناست بحال او، افریدون: تخت و خوابگاه و ناوس خویش بفرمود بزمین همیشه [2] و طبرستان و بسیار سالها بماند، و مدروس گشت، منوچهر بزمین فارس اندر بمرد و ستودان آنجا گویند و بعضی باصفهان، نوذر: ناوس او بگرگان ساخته بودند، افراسیاب: کیخسرو او را با برادر گرسیوز و جهن پسرش و بسیاری از خویشان او بآذر گشسب بکشت در حد حبس [3] و اران، و بعد از آن کفن بفرمود و ستودان ساخت آنجا. زاب: باصطخر بمرد و ستودان بکوه پایه (302- ب) ساختند.

ذکر نوایس کیانیان:

کیقباد: بدار الملک پارس بمرد و آنجا ستودان کردند و بروایتی دیگر ببلخ. کیکاوس: باصطخر از دنیا برفت و آنجا بستودان پدرش نهادند. سیاوش و کیخسرو: سیاوش را بترکستان کشتند بهشت گنگ که خود ساخته بود و از خون وی گیاهی برست که آنرا خون سیاوشان گویند، و کیخسرو چون پادشاهی بلهراسف داد ناپیدا شد. طوس و بیژن و فربرز: با کیخسرو بودند نبیره افراسیاب [چون کیخسرو ناپدید شد آنجا برف اندر] کشته شدند و او را [4]

[1] ظ: تا روزگار گشتاسف

[2] همیشه، محلی بوده است میان ساری و اشرف. و فردوسی فرماید:

وز آنجا گذر سوی همیشه کرد
نشست اندران نامور بیشه کرد

[3] این نام را در جلد اول و این جلد باشکال مختلف نوشته: چین-حیس و باید: پیش باشد که لهجه‌ای از «شیز» است، و شیژ و شیر و چژ- و چیزو شیز و ترشیز و ترشش و شیشه و جنزه و گنزه و گزن و گنجه ظاهرا همه از يك ریشه است.

[4] کذا؟ .. ظ: آنان را.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 463

همانجا بنهادند. بهمن: او را ازدها بیوپارید بدر کجین [1] میان ری و اصفهان [2]، و بروایتی بشهر بلخ مرد. گرشاسف: و نیمان و سام و زال و رستم: گرشاسف [3] را و نیمان را ستودان بسیستان ساختند، و سام بزمین هندوستان، و رستم را بسیستان بازبردند، از آن چاه که برادرش ساخت، و فرامرز ایوانی عظیم بساخت برابر ستودان گرشاسف و چون کشته شد بر دست بهمن بهندوستان او را بستودان پدر باز آوردند، و زال در عهد دارای بن داراب بمرد و هم بستودان (303-ا) جدانش بازآوردند. همای چهارآزاد:

بعضی گویند بشام نهاده است، و اهل فارس گویند پیارس نهاده است، داراب بن بهمن پیارس نهاده است. دارای بن داراب: هم پیارس نهاده است. جاماسپ حکیم بر پانزده فرسنگی شیراز شهری است آنرا خور [4] خوانند بر سر تلی گنبدی ساخته‌اند و او را آنجا دفن کردند. اسکندر بشهر زور بمرد و او را باسکندریه بردند. اردشیر پاپک باصطخر مدفونست. هرمزد شاپور: پیارس نهاده است. بهرام بن هرمزد: قومی پیارس گویند نهاده است و بعضی بشام، بهرام بن بهرام: معلوم نیست. نوسه بن [5] بهرام پیارس. بهرام بهرامیان [6] پیارس هرمزد بن نوسه. [5] گروهی بشام گویند و گروهی

[1] ظ: بدیر گجین، زیرا میانه ری و اصفهان محلی شبیه باین نام جز دیر گجین نیست و آن محلی بوده است در کناره کویر سر راه قدیم ری و اصفهان که از کویر میرفتند مستقیما و قم را نمیدیدند

[2] روایت ازدها و بلع کردن بهمن از کتاب بهمن نامه است که در عصر مؤلف بنظم آمده بود برای پادشاهان سلجوقی عراق و ناظم آن (ایران‌شان) نامی است و گویا در بمبئی طبع شده است و خطی آن یکبار سرسری بنظر رسیده است

[3] عقیده زرتشتیان است که گرشاسپ زنده و در خواب عمیقی است بصحرایی در زابلستان و فرشته موکل او است و روزی که ضحاک از دماوند بیرون رود و بناک ویرانی در جهان نهد گرشاسف بیدار شده و ضحاک را خواهد کشت. و این روایت مانند ظهور مسیح یا مهدی است که دجال را خواهند کشت

[4] آثار العجم ص 17-18: خفر از بلوک شیراز است ... در کنار جلگه خفر دهی است نام آن «کراده» و قبر جاماسپ حکیم محاذی ده مذکور است بمقدار میلی فاصله و آن بقعه‌ایست بر بالای کوهی که آن که تقریبا مقدار بیست ذرع ارتفاع دارد ... و از شیراز تا خفر هیجده فرسنگ است (انتهی) و خور و خفر يك لفظاند و در خراسان هم بلوکي بنام خور هست که آنرا خرو هم گویند بفتح خا و سکون راء- و این نام بهر دو شکل از معجم البلدان ساقط شده است

[5] کذا و الصحیح: نرسه، و در اصل «نرسهی» است که امروز «نرسی» گویند

[6] ص: بهرام بهرامان- یعنی بهرام بن بهرام، چه الف و نون نسبت است و یاء زاید.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 464

پیارس. شاپور بن هرمزد: بطیسفون مدفونست. اردشیر بن هرمزد: بزمین میسان [1] شاپور بن شاپور: معلوم نیست. بهرام بن شاپور: بمداین، یزدجرد بهرام: بطوس بهرام گور: گویند در شکارگاه بچاهی فرو رفت (303-ب) چندانک پاک کردند از او اثری نیافتند و گویند بشیراز، یزدجرد بن بهرام: بسام و گویند بعراق، فیروز بن یزدجرد: بزمین هیاطله. بلاس بن فیروز. بمداین نوشروان عادل: بر کوهی گویند گنبدی ساخته و او را بطلسم بر تخت نشانده. هرمزد [2] پرویز بن هرمزد:

بمدائن مدفونست، قباد بن شیرو: بمداین. اردشیر بن شیرو: بمدائن شهر براز [3] معلوم نیست. بوران دخت [4] و آرمیدخت دختران پرویز: بمداین کسری هم بمداین یزدجرد: بولایت مرو کشته شد، و آنجا مدفونست. اندر تربتهاء ملوک و سلاطین: سامانیان بیشتر بما وراء النهر خراسان نهاده‌اند. سبکتکین بغزنین نهاده است: سلطان محمود بغزنین محمد و مسعود و مودود هم آنجا مدفون‌اند. ذکر مقابر آل بویه:

عماد الدوله، در جمادی الاول سنه ثمان و ثلاثین و ثلاثیایه بشیراز بمرد و آنجا مدفون است. رکن الدوله بعضی گویند بری مدفونست و بعضی گویند بکومیان [5] معز الدوله: ببغداد بمرد و آنجا مدفونست عز الدوله: در جنگ عرب کشته [6] شد و موضع دفن معلوم نیست عضد الدوله او را ببغداد. وفات رسید بعضی گویند بعراق دفن گردید (304- آ) مؤید الدوله: بر گرگان فرمان یافت در شعبان سنه سبع و ثمانین فخر الدوله بری وفات یافت. و همانجا مدفونست. مجد الدوله، شاهنشاه: بری بگنبد شاهنشاه نهادست. شمس الدوله: بظاهر همدان مرد و هم آنجا مدفونست

[1] اصل: مسان

[2] در اصل سفید است

[3] اصل: سهر براد

[4] در سکه این ملکه (بوران شاهنشاه) نوشته شده و کلمه (دخت) ندارد و نیز بیای موحده است و با بای فارسی غلط است. و ما هنوز «بورانی» را که خورشی است منسوب به «بوران» با بای موحده تلفظ میکنیم نه با بای فارسی و با بای فارسی غلط است بدلیل متن سکه چنانکه گذشت [5] کذا ..

[6] عز الدوله در جنگی که با عضد الدوله کرد کشته شد.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 465

سلطان الدوله بشیراز مرد و آنجا مدفونست.

ذکر حفایر آل سلجوق:

سلطان طغرل بیک بشهر ری وفات رسید و تربتش آنجا برجایست. الب ارسالان: او بجانب مرو مدفونست، برکیارق: باصفهان. ملکشاه:

باصفهان بمدرسه که ساخته است. سلطان سنجر: بمرو مدفون است. سلطان محمود بهمدان مرد و باصفهان مدفونست پیش سلطان محمد. سلطان محمد بن ملکشاه:

باصفهان. سلطان طغرل بن محمد: بهمدان در مدرسه طغرلیه. سلطان مسعود: بهمدان در مدرسه مدفونست سلطان محمد بن محمود: در مدرسه سلطان طغرل مدفونست سلیمان:

هم بهمدان سلطان ارسالان: بهمدان مدفونست. سلطان طغرل بن ارسالان: بشهر ری در تربت سلطان طغرل بیک مدفونست و الله اعلم و احکم (304- ب)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 466

باب الثالث و العشرون اندر مساحت عالم و کوهها و دریاها و جویها و شکل آن و بنیادها، چون حرمین و بیت المقدس و کعبه و صفت اقالیمها

اما کوهها که از آن دلیل قبله گرفته‌اند کوه لکامست [1] بشام، و کوه راهون بسر ندیب، آنک آدم علیه السلام آنجا فرود آمد و نشان پایش آنجا ظاهرست هفتاد گام فریبی [2] و آنرا بجایگاه دیگر شرح هست، و کوه ستری [3] و بزرگترین کوههاست در عرب، طولش از اقصی قعر یمن است بشق جزیره عرب تا بوادی شام کشد. و کوه دماوندست که از صد فرسنگی زمین پیدا بود و برف هرگز برو نگسلد، و جایها هست که گوگرد بندد از بخار بر بالای کوه دماوند و مانند درد بخار همی خیزد و گوگرد از هر

جنس سرخ و زرد باشد، اما راه بر شدن و بکف او آمدن عظیم دشوارست و هیچ آهن بدان فراز نتواند بردن که بگدازد از تف آن، و چنین خواندم که مردی از اهل خراسان از آهن چیزی بساخت و آنرا بطلق کرد و بحیله تمام پاره گوگرد سرخ بدست آورد و از آن زر همی کرد (305- آ) تا پادشاه وقت او را طلب کرد، بگریخت و اندران روایت است که قیس لهوب ضحاک بر آنجا بسته است، و از مرتضی علی علیه السلام روایت است که صخر جنی [4] صاحب خانم سلیمان علیه السلام آنجا محبوس است، و همچنین روایتست که بعهد مأمون قایدی را بفرستاد با صد و پنجاه سوار

[1] بین ثغور الشام و ثغور الجزیره جبل اللکام ... و جبل اللکام هو جبل داخل فی بلد الروم و یقال انه ینتهی فی بلد الروم الی نحو من مائتی فرسخ و یظهر فی بلد الاسلام بین مرعش و الهارونیه و عین زربه فیسمی اللکام الی ان یجاوز اللذقیه ثم یسمی جبل بهراء و تنوخ الی حمص ثم یسمی جبل لبنان ثم یمتد علی الشام حتی ینتهی الی بحر القلزم (اصطخری ص 56 چاپ لیدن)

[2] اصل بی نقطه بود و تصحیح قیاسی شد- یعنی نشان گام آدم هفتاد گام فریه است

[3] کذا؟ و ط: سریر- فالسریر الداخل هو نجد الیمن و هی جبال تقع فیها صنعا و صعده و جرش و نجران و بلاد قحطان و عدن فی الصدر فی آخر الجبل ... و هذه السروات عامرة .. (احسن التقاسیم چاپ لیدن ص 94)

[4] اصل جینی.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 467

و فرمود که بدماوند رود و آن احوال باز داند و بدرستی خبر دهد از ضحاک، و این قائد را نام نافع [1] بود، گوید برفتم نزدیک کوه بدیهی باستادیم و چاره بر شدن همی طلبیدیم، بعد از آن پیری صد ساله را بیاوردند و ما او را از فرمان امیر المؤمنین آگاه کردیم و تدبیر خواستیم، پیر گفت به بیورسپ رسیدن ممکن نیست- یعنی بضحاک- و لیکن درستی آنک هست شما را بنمایم، و با وی بر کوه شدیم نزدیک خارا جائی بفرمود کندن جایگاهی پیدا گشت بر سان دکانی از سنگ خارا تراشیده، و اندر آن صورتی [2] مردی آهنگر ساخته نشسته و کدینی [3] بزرگ اندر دست (305- ب) به بالا داشته و ساعت تا ساعت بجایگاه برهمی زد بروز و شب [4] پس آن پیر گفتا این طلسم است که افریدون ساخته است بر بیورسپ تا چون خواهد که بندها بگشاید زخم این کدین آنرا باطل کند، و البته هیچ دست بدان فرا نباید کردن، و باز همچنان هامون [5] کردیم که بود و [پس] بفرمود تا نزدبانها دراز بیاوردند و بر هم بستند [6] و بر آنجا رفتیم [با] چند جوان دلاور، مقدار صد گز، [7] و دیگر جای که بنمود بکنندیم درها پیدا گشت آهنین و مسمارها عظیم بر زبر آن، و هفت در و قفلها گران بر آن زده، و بر عضا [ده] در نوشته که ایذر جانوری هست بحری بی

[1] ابن فقیه از قول محمد بن ابراهیم روایت میکند که قایدی از طرف مأمون آمد و او را و موسی بن حفص الطبری را امر کرد که بقریه الحدادین دماوند رفته و از موضع بیوراسف و اخبار او تحقیق کنند در سنه 217 (چاپ لیدن ص 276- 277)

[2] یعنی: صورت، و بآء آخر علامت اضافه است

[3] کدین. فارسی است بضم اول بمعنی مطرقه و ان آلتی است که گازران بر رخت و آهنگران بر سندان زنند

[4] ابن فقیه این خبر را دگرگون آورده و گوید: با آن پیر برفتم تا نزدیک دکانها رسیدیم نزدیک قله و گروهی آهنگران بر آن دکانها بودند و بنوبت مطرقهها بر سندانها همی زدند ساعت بساعت و سخنی موزون باهنگ آن مطرقهها زمزمه همی کردند .. (ص 277) و خبر این کتاب با قصه مناسبت می نماید

[5] هامون کردن- یعنی صاف کردن جائی که آنرا کنده و کاویده باشند

[6] ابن فقیه: فاخرج لهم الشیخ سلما مخروزا من الصرم و سکک حدید ... و اینجا نزدبانهای چرمین و پایهای آهنین را ذکر نکرده است

[7] مقدار صد گز معین مسافت بالا رفتن است. ابن فقیه گوید: و جمع شبان القریه حتی صعد منهم من صعد ذلك السلم من قرار القله الی مقدار مائة ذراع فی الجبل (ص 277)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 468

غایت و نهایت، نگر تا آنرا نگشایند که اقلیمها را آفت رسد [1] و من دست نیارستم بدان فراز کردن تا امیر المؤمنین را آگاه کردیم، فرمود که بهیچ کس متعرض مباشید. و دیگر کوه طور است که ایزد تعالی با موسی علیه السلام مناجات کرد و آنجا آتش و نور دید که بر اثر آن برفت و پیغامبری یافت و تا بر سر (306-آ) قله شدن شش هزار و شش صد و شش پایه برپاید شدن مانند نردبان از سنگ خارا و بر آنجا درختی است و کنیسهها، یکی از آن ایلیا [ی] پیغامبر علیه السلام، و دیگر از آن موسی پیغامبر علیه السلام از رخام ساخته، و سقف صنوبر و در هاء آهنین و روی بصحیفها [ی] رصاص کرده، و این کنیسهها بدان جایگاه [2] است که حق تعالی با موسی پیغامبر علیه السلام سخن گفت، و شش هزار صومعه و دویست از آن رهبان و مقیمان بر آنجا بوده است، و بوقتی خراج ملک مصر بنام و رسم ایشان بکرده بود و اکنون هفتاد صومعه از آن زهاد و عباد مانده است، و مقیمان ماندهاند، و همه کوه درخت بادام و میوهها و سروستانست، و بر دامن کوه دیری هست از آن ترسایان سخت بتکلف، و درخت علیق [3] آنک موسی پیغامبر علیه السلام از آن نور دید هنوز آنجا بجایست (306-ب) اندر کتاب دلایل قبله چنان، روایتست باسناد حدیفه [4] از رسول علیه السلام که مسیر دنیا پانصد ساله راهست، سیصد دریاهاست، و صد خرابست، و صد آبادانی است، و همچنین از فتاده [5]، روایتست که زمین بیست و چهار هزار

[1] کذا .. و این ترجمه غلطی است از اصل عربی! و اصل چنان است: «قد کتب علی کل عضادة منها له امد یجری الی غایتة و نهایتة لا یعدوها فلا یعرض خلق لفتح شیء منها فیهم من هذا الحیوان علی الاقلیم آفة لا تدفع لکم عنها و لا حيلة لکم فی صرفها .. الخ» (ابن فقیه: ص 278-277) و چنانکه دیده میشود عبارت (له مد یجری الی غایتة و نهایتة لا یعدوها) را (جانوری هست بحری بی غایت و نهایت!) ترجمه کرده و (یجری) را (بحری) خوانده است! ... و این قصه بقیه داشته و از این ترجمه افتاده است

[2] اصل: که آنجایگاه

[3] ظ: عتیق

[4] اصل: حدیفه

[5] اصل: فناده.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 469

فرسنگ است، از جمله دوازده هزار فرسنگ کشور سیاه پوستانست [1] و هفت [2] هزار فرسنگ [زمین روم و سه هزار فرسنگ زمین پارس و هزار فرسنگ [3]] زمین عرب، و آن قدر مسکون همی گویند بیرون از دریا و خراب، و حد از قطر تا قطر هفت هزار و ششصد و سی و شش فرسنگست، و میلی زیادتتر، و قسمت و نرونر [4] آن بر سه و هفت آنچ بیرون آمد خط از قطر تا قطر بیرون از بحر اعظم و مسکون چهل و پنجهزار فرسنگست و هشتصد و هیجده هزار و هفتاد و هشت فرسنگ، و بعضی از فرسنگی [5]، و دور جمله زمین آنک کوه قاف [و] پیرامون قافست و بحر اعظم پیش کوه قاف، پنج هزار و پانصد هزار و سی و سه هزار فرسنگ کم سی و سه فرسنگ، و خط قطر جمله عالم از قاف تا بقاف (307-آ) هزار هزار و هفتصد هزار و هفتاد هزار فرسنگست، و این قدر پانصد ساله باشد آنک از پیغامبر علیه السلام روایت کردهاند، و عمق و قعر آن از قبة الارض میانه عالم تا بقطر آن دو هزار و پانصد و چهل و هفت فرسنگست و زیاده میلی، و این قدر هفت هزار و سیصد و سی و شش میل باشد و قطر آن از قله کوه قاف تا بشمال پیوستن، سی بار هزار هزار و چهارصد و بیست هزار فرسنگست بتقریب [5]، چنانک ابو معشر المنجم یاد کرده است، و فرسنگی سه میل باشد هر میلی چهار هزار و پانصد ارش بذراع مرسل، و سه هزار ارش بذراع سلطان. و

هر ذراعی سی و شش انگشت، هر یکی بمقدار شش جو [که] از پهنا بهم نهاده شود، و هر يك فرسنگی بیست و دو هزار و پانصد جریب نهاده‌اند و بزمین آباد و مسکون هزار هزار هزار و بیست و چهار هزار هزار جریب و نهصد هزار هزار و نه هزار و بیست و چهار جریب است بحساب و برانی، و خالد بدین قسمت انکار کرده است سبب زمین (307- ب) عرب که

[1] اصل: پوشان .. قال ابن الفقیه: الارض اربعة و عشرون الف فرسخ فللسودان اثنا عشر الف فرسخ (ص 4)

[2] ظ: هشت هزار- ر ك حاشیه 3

[3] از روی کتاب البلدان الحاق شد ابن فقیه گوید: «قال ابو خلف الارض اربعة و عشرون الف فرسخ فللسودان اثنا عشر الف فرسخ و للروم ثمانية آلاف فرسخ و للعرب الف فرسخ و لفارس ثلاثة آلاف فرسخ (چاپ لیدن ص 4)

[4] کذا. ظ: تکسیر

[5] ر ك: یاقوت ج 1- ص 18- 19

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 470

هزار فرسنگ گفتست، و آن حجاز است و تهامه و نجد و یمن و شام و عراق و جزیره طور و هجر و بحرین و این همه منازل عرب است و بسیاری بیش از هزار فرسنگ، و سکان هر جایگاه پیدانند، و بعضی خود شرح داده‌ایم، در جمله ساکنان عالم در مشرق و مغرب و جنوب و شمال و هر جایگاه از زمین رومیان و ترکان و هندوان و زنگ و حبشه و سقالیه [1] و عرب و عجم و غیر ایشان و شکل در زمین و آنقدر که آبادست و دریای بزرگ و بحر اعظم اخضر آنک محیط عالم است، و پیرامون کوه قاف، که خداوند عز و علا گرد دنیا آفریده است، و آنجا طبایع و ارکان نباشد و تاثیر نکند، و مختصر درین دایره رقمی زده شد [ش: 1]، و جایگاه قبه الارض آنک بلندترین کوه خاکست و مرکز و حد کعبه معظم و جزیره عرب و سد یا جوج و ما جوج و جد ترکان و جزیره سرندیب و چین و منبع رود نیل و جیحون بیرون از جمله کوهها تا حد هر چه معلوم شود [و] صفت البحر المحيط بر ظهر منقش است (309- آ) [ش: 2] و بیرون از دریای بحر دمای [2] است

[دریای هند و چین]

دریای هند و چین و طول آن از مشرق تا مغرب هشت هزار و نهصد [3] میل و عرض دو هزار و هفتصد، و این آخر دریا [ی] خلیج است از پس هندوان تا جزیره قبه الارض و این آن جایگاه است که اختلاف هوای تابستان و زمستان نباشد، و مقدار این خلیج تا بقبه الارض هزار و هفتصد میل باشد در طول هزار و نهصد میل، و از سر این دریا خلیجی از حبشه سوی بربر کشاند که آنرا خلیج بربری خوانند پانصد میل اندر صد میل است و دیگر سوی ایله رود هزار و چهارصد میل اندر عرض هفتصد میل، و از آن خلیجی بیرون آید از پس حبشه و بدریاء اخضر رود و آنرا خلیج الاخر [4] گویند، طول آن دوست میل

[1] معروف: صقالیه با صاد و قاف و این کلمه معرب (مسلاو) است که در ایران آنرا (اسلاو- اسلو) گویند و اسلاو تیره‌ایست از آریا که روس و بلغار ولت و لیتوانی و غالب ساکنین سواحل دریای بالتیک غیره از نژاد آن است

[2] ظ: عمان

[3] ابن رسته: ثمانية آلاف میل فی الفین و سبع مائة میل و یجاوز جزیره استواء اللیل و النهار بالف و تسع مائة میل (الاعلاق النفیسه چاپ لیدن ص 83)

[4] ابن رسته: الاخير ... قال: «و یخرج منه خلیج آخر نحو ایلة طوله الف و اربع مائة میل و عرضه فی الاصل سبع مائة میل و منتهاه اعنی طرفه الادنی الذی یسمى البحر الاخير مقدار مائة میل (ص 84) و ظ: البحر الاحمر. کذا فی حواشی اعلاق.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 471

باشد، و یکی دیگر هم بیارس کشد و آنرا خلیج پارس خوانند [طول آن هزار و چهار میل و عرض پانصد میل ...] [1] و میان [خلیج پارس و] خلیج ایله جزیره عرب است و زمین حجاز و یمن، و طول میان این هر دو خلیج هزار و پانصد میل است و ازین دریا خلیجی دیگر بیرون آید که بدریای هند کشد و آنرا خلیج الاخیر [2] خوانند، طولش هزار و پانصد میلست، و اندرین دریاء هند از جزیره‌ها (309-ب) آباد و بیران [3] هزار و سیصد و هفتاد جزیره است، و یکی عظیم‌ترست که آنرا طرالوی [4]

[1] از اعلاق ص 84

[2] اعلاق: الاخضر (ص 84)

[3] لهجه‌ای از: ویران

[4] اعلاق: طبرستانی حاشیه: طیر وراى- طبرستانی و هی سرنديب (ص 84)

مجملة التوارىخ والقصة، متن، ص: 472

خوانند سه هزار میل است باقصی بحر، برابر زمین هندوان از ناحیت شرق، و آنجا کوه‌ها عظیم [و نهرهای بسیار] است که از آنجا یاقوت سرخ و دیگر لونها بیرون آید، و جوهرها نیکو، [1] و پیرامون آن نوزده جزیره است و شهرها [2] و سرنديب و کوه راهون [3] که آدم علیه السلام از بهشت بر آنجا افتاد. دریای طبرستان و جرجان و خزران:

طولش از مشرق تا مغرب مقدار [هزار و] هشتصد میل بکشد بعرض ششصد میل، و اندران دو جزیره است برابر، یکی بطبرستان [4] با آن نعمتها [ی] فراوان که بود و آب بگرفت، و دیگر جزیره یا کوه است [از] آنجا نطف اسفید و سیاه آورند و زمینش همواره جنبان باشد که از آن آتش پیدا آید و هنوز چنانست و جزیره دیگر هست که آنرا کریکون [5] خوانند و مرغ آبی بسیار سخت بزرگ و اسفید بتابستان آنجا رود و بزمستان بطبرستان آیند.

[دریای مغرب]

دریای مغرب در پائیز سبز است [6] بدان مثل زند و [آنچه از آن] معلوم [باشد] آنست که اقصاء شهرها [ی] حبشه است تا پس شهر رومیه [7] و از غلیظی آب در آن هیچ کشتی نرود [8] و آخرش پیدا نیست، و اندر آن بمقابل حبشه شش جزیره است [که جزایر

[1] قال ابن رسته: یحیط بها ثلاثة آلاف میل فیها جبال عظام و انهار [ن ل: و مداین] کثیرة و منها یخرج الیاقوت الاحمر و لون السماء (ص 84)

[2] ابن رسته: تسع عشرة جزیره عامرة فیها مداین و فری کثیره (ص 84) و صفت این دریا از اول تا اینجا گوئی ترجمه از اعلاق النفیسه است

[3] الراهون- الراهون (احسن التقاسیم ص 13)

[4] ظ: برابر طبرستان. ابن رسته قال:

و فیه جزیرتان مما یلی طبرستان کانتا فیما مضی عامرتین (اعلاق النفیسه ص 86) و آب بگرفت- در اعلاق نیست.

[5] کذا .. کریکول هم خوانده میشود و چنین جزیره در کتب جغرافی قدیم دیده نشد قال الاصطخری: و منها جزیره بحذاء الکر و هی کبیره ... و یرتفع منها الفوة (و الظاهر: غوه.

یعنی: غو) و یخرج الیها من نواحی برذعه فیحملون منها الفوة .. ص 218- و نیز جزیره دیگری را بنام (سیاه کوه) نام میبرد. و اگر فوة را که نوعی از نبات است مصحف (غوة) بمعنی (غو) که نوعی مرغابی بزرگ و سپید است قبول کنیم و نیامدن این لغت را در عربی مانع استعمال آن بشماریم با متن درست می‌آید و معذک نام آن روشن نمیشود!

[6] ابن رسته: و بحر اقیانوس هو بحر المغرب البحر الاخضر (ص 85)

[7] ابن رسته: لا یعرف منه الا ما یلی المغرب و بشمال من اقصی ارض الحبشه الی برطینیة (85)

[8] ابن رسته: و هو بحر لا تجرى فيه سفن و غليظى آب را مترجم از خود درآورده و شکی نیست که این اخبار همه ترجمه از ابن رسته است.

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 473

خالدات خوانند] و برابر (310- آ) اندلس جزیره هست و آنرا غریره [1] خوانند، و از آن خلیجی بیرون آید عرض آن هفت میل میان اندلس و طنجه و آنرا شطین [2] خوانند و بدریاء روم اندر رود و آنرا دوازده جزیره است از ناحیت شمال [و آنرا برطینییه خوانند] [3].

دریای روم:

این بحر [روم و] افریقه و شام [4] از آن خلیج که دریای سبز است تا بمشرق بکشد و صور و صیدا [5] و عکه و انطاکیه و طرسوس، طولش پنجهزار میل است و عرض جای است که ششصد میل است و جای هفتصد و هشتصد [6] میل است، و از آن خلیجی بناحیت شمال کشاند نزدیک رومیه، طول آن پانصد میل و آنرا ازرش [7] خوانند، و دیگر خلیجی بناحیت قبرس [8] کشاند و آنست که [صد و] شصت و دو جزیره آبادانست، و آن جمله پنج جزیره بزرگ پیوسته بقبرس.

دریای لازق:

[9] از آنجا بکشد [10] تا بقسطنطنیه، و عرض آن خلیج که از آن بیرون آید و بدریاء

[1] ابن رسته: غدیره مقابل الاندلس عند الخلیج و هذا لخلیج یجری من البحر المغربی عرضه سبعة امیال .. (ص 85)

[2] ابن رسته: شبیطی (ح: سبطا- نینطا) ص 85- ابن خرداد به: سبطا (ص 231)

[3] ابن رسته: و فيه ایضا (ای فی البحر) من ناحیه الشمال اثنا عشرة جزيرة تسمى جزایر برطینیة ثم یبعد من العمران فلا یعرف احد کیف هو. (ص 85)

[4] ابن رسته: بحر الروم و افریقیه و مصر (ص 84)

[5] اصل: صیل 1- ابن رسته صیدان

[6] ابن رسته: ثمان مائة (85)

[7] ابن رسته: اذریس (ح: اذرس) ص 85- ابن خرداد به: ادریس (ح: اوطس ص 231)

[8] اینجا ظ افتادگی دارد یا در ترجمه اصل غلطی بوده، ابن رسته: و یخرج منه خلیج آخر الی ارض نربونه یکون طولہ مائتی میل، و فی البحر مائة و اثنتان و ستون جزيرة عامرة منها خمس جزایر عظام اصغرها قورنس یحیط بها مائتا میل و سردانیة یحیط بها ثلاثائة میل و سقلیة یحیط بها خمس مائة میل و اقريطیة یحیط بها ثلاثائة میل و قوبرسی یحیط بها ثلاثائة میل (ص 85) ابن خرداد به: و فی بحر الروم مائة و اثنتان و سبعون جزيرة كان جميعها عامرا فاخر ب المسلمون اكثرها بالمغازی اليها منها خمس عظام و هی جزيرة قبرس ... و جزيرة اقريطش ... و جزيرة سقلیه ... و جزيرة سرتانیة ... و جزيرة یابس جبال الاندلس ... (ص 231)

[9] ابن رسته: بحر نبطس یمند من لازقه خلف قسطنطنیه (85)

[10] اینجا افتادگی بزرگی دارد و در حاشیه کتاب هم اشاره شده قول ابن رسته چنین است: «... طولہ مقدار الف و ثلاثائة میل و عرضه ثلاثائة میل و یدخل فيه النهر المسمى طانیس و هو یجری من ناحیه الشمال من البحیره التي تسمى ماوطش و هو بحر ضخم و ان كان یسمى بحیره طولہ من المغرب الی المشرق ثلاثائة میل و عرضه مائة میل و عند القسطنطنیه یخرج منه خلیج بحری کهیئة النهر و ینصب فی بحر مصر و عرضه عند القسطنطنیه قدر ثلاثة امیال بنت القسطنطنیه علیه انتهى (ص 85-86).

مجممل التواريخ والقصص، متن، ص: 474

روم رود نیز مانند جوی سه میل ... شهر قسطنطنیه [بر کنار آن نهاده اند] ... [1] و مقدار فرسنگی دریا اعتبار کرده اند بفرسنگها و مساحت از ارتفاع باز جستن آن از خط استوا و بر آن قیاس (310- ب) ظاهر کرده و الله اعلم. ذکر جویها

عبد الله بن عمر رضی الله عنهما از پیغامبر علیه السلام روایت کند که السیحان و الجیحان و النيل و الفرات کل من انهار الجنة و از وهب منبه روایتست که نیل جوی انگبین است در بهشت، و فرات جوی خمر، و سیحان و جیحان دو جوی است بزمین هند، و نیز دو آبست: [2] ازین جمله نیل آنست که بمصر می‌آید از جبل القمر و شعب آن در دریا است از قبة الارض و شاخی بزمین نوبه طواف کند، و سوی مصر آید. و شعبه از آن باسکندریه رود، و یکی بدمیاط و بدریاء شام کشد، و روایتست که حامد [3] بن ابی سلوم بن العیص بن اسحق بن الخلیل ابراهیم علیه السلام از پادشاه وقت بزمین مصر گریخت، و آن عجایب رود نیل بدید، نذر کرد [که] همی رود تا منبع رود نیل بداند، سی [4] سال در میان مردم برفت، و سی سال دیگر تنها برفت بی‌مردم بر ساحل نیل، تا ببحر اخضر رسید، پس آنجا مردی را دید در میان [5] درختی سیب همی نماز کرد حامد بر وی سلام کرد او جواب داد و پرسید که چه مردی؟ حامد نسب خویش بگفت (311-آ) و از حال آن مرد باز پرسید گفت من عمران بن فلان [6] بن العیص بن اسحق ابن ابراهیم ام، خود ابن عم او بود، پس گفت یا حامد [7] ترا اینجا چه آورده است؟

گفت نذر کردم بمنتهی نیل برسم، عمران گفت من نیز همین [نذر] کرده‌ام اما

- [1] از اینجا تا آخر فصل مربوط بمطالب کتاب دلایل القبلة است که مقدمه آن ساقط شده و معلوم نشد چه بوده است
- [2] و هر دو آبست هم خوانده میشود
- [3] مقدسی: رجل من بنی العیص یقال له حائذ بن ابی شالوم بن العیص (احسن التقاسیم چاپ لیدن ص 21) کذا یاقوت (ج 8 ص 366)
- [4] مترجم کلمه (سنین) را که در اصل حدیث است (ستین) خوانده و آنرا بدو سی سال قسمت کرده است! قال المقدسی: ... حتی دخل ارض مصر فاقام بها سنین فلما رای عجایب نیلها
- جعل الله علی نفسه ان لا یفارق ساحلها حتی یبلغ منتهاه من حیث یخرج ... الخ (ص 21)
- [5] ط: در سایه ... مقدسی: یصلی تحت شجرة التفاح
- [6] مقدسی: عمران بن العیص بن اسحاق (ص 21)
- [7] مقدسی و یاقوت (حائذ) ر ك حاشیه 3 همین صفحه

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 475

مرا وحی گردید که هم اینجا بیاشم تا آخر عمر، حامد گفت مرا خبر ده تا آنجا کسی رفته است؟ عمران گفتا بمن رسیدست که از فرزندان عیص بکی آنجا رود و شک نیست که تو باشی و من ترا آنچ باید بگویم بدان شرط که چون باز آئی اگر مرا مرده یا بی دفن کنی و اگر نه همین جا بیاشی تا خدای تعالی وحی کند [1] حامد گفت هر چه گوئی چنان کنم عمران گفت بر ساحل می‌رو تا بدابه رسی سخت عظیم چنانک نه اولش بینی نه آخر از بزرگی [2] نگر تا نترسی و جهد کن تا برو نشینی که بوقتی [3] طلوع آفتاب بشتابد آنجایگاه و بگاه غروب همچنین برود، و چون [بروی] بزمینی رسی و کوه و صحرا همه آهنین بینی چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس باشد چون بر گذری باز بزمینی سیم [4] رسی هر چند چشم کار کند و از آن (311-ب) پس بزمینی زر رسی، و چون بجائی رسی که دیواری بینی و قبه و شرفها همه زرین و آنرا چهار در، و آنجا فرود آئی که آب از آنجا بیرون می‌آید. پس حامد برفت و همچنان کرد تا بجائی رسید و آن عجایب دید که آب از آن سور بیرون می‌آید در آن قبه زرین و از آن چهار در همی بیرون آمد و سه شاخ در زمین ناپیدا گشت و یکی بر زمین میرفت و آن اصل رود نیل بود، حامد [5] از آن آب بخورد و بیاسود و خواست که بر بالاء آن سور رود فریشته آواز داد که بایست یا حامد که بغایت منتهاه نیل رسیدی، و این بهشت است که از آنجا همی فرو آید، حامد گفت می‌خواهم که بنگرم آنچ در بهشت است، فریشته گفت نتوانی طاق دیدن داشتن اکنون، گفت این

چيست که همی بینم بدین گردش؟ فریشته گفت این فلک شمس است و قمر [که] بر مثال آسیا همی گردد، گفتا خواهیم که آنرا به بینم، بفرمان خدای عز وجل حامد بر آن فلک نشست شبانروزی يك دور، تا عجایب قدرت خدای تعالی را بدید. و گویند ندید [6] و الله اعلم. پس حامد از آن شاخها پرسید که در زمین ناپیدا

-
- [1] اینجا بن متون مختلف تفاوتست
[2] مقدسی: ستاتی دابة مقاربة یاقوت: معادیه للشمس اذا طلعت الموت اليها لتبتلعها (لتلتقمها- یاقوت) فلا يهو لك ص 21
[3] یاء علامت اضافه است و بصدای کسره تلفظ میشود
[4] روایات در کتب مختلف است
[5] حائذ (رک ح 3 ص 474)
[6] بروایت یاقوت: فرشته گفت امروز نتوانی بر آن سوار شدن (ج 8 ص 367)
مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 476

گشت، گفت یکی فراتست (312-آ) و یکی دجله و سه دیگر جیحان، و خواست که باز گردد، فریشته او را خوشه انگور داد از بهشت سه صفت در آن، یکی برنگ زبرجد دیگر چون یاقوت سرخ و سوم سفید، و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا ببسنده باشد، و هرگز سپری نگرده که این از میوه بهشتست، و هم بر آن سان که آمدی بازگرد که منتها مطلوب تو حاصل گشت. حامد انگور بستند و بر آن دابه برنشست، چون بجایگاه باز رسید عمران را مرده یافت، او را دفن کرد و سه روز بر آسود، پس مردی پیش آمد و پرسید و بر عمران بگریست و خبر رود نیل پرسید از حامد [1] [وا] و همی گفت، [و] مرد گفتا همچنین خوانده‌ام در کتابها ... [2] و چرا ازین سیب این درخت همی نخوری؟ حامد گفت مرا از بهشت روزی داده‌اند که مرا بهیچ حاجت نیاید، مرد گفتا بر میوه بهشت هیچ نتوان گزید و این سیب هم از بهشت است از بهر عمران فرستاده‌اند، و بسیار بگفت تا حامد از آن سیب دندانان فرو برد، چون بنگرید دست خویش بدندان گزیده بود، گفت آوخ بفریفت مرا آنک پدر ما را (312-ب) فریفت! یعنی ابلیس آدم را، و آن مرد ناپیدا گشت، و میوه بهشت از وی برفت. پس حامد پس از روزگاری بمصر آمد و این حکایت با مردم گفت، و از وی باز نوشتند، و آنجا بمصر متوفی شد رحمة الله علیه.
فرات:

از جائی بیرون همی آید که آنرا بریق [3] گویند [به] میان قالیقل [4] و بلاد روم، و بناحیت کوفه بیرون آید، و فاضل آن میان شهرهء شام برود، و جزیره رود بشرقی از شهرها جزیره است و بغربی بلاد شام [5] برود تا بمیلین از ملیطه و بیرون رود تا

-
- [1] حائذ (رک خ 3 ص 474)
[2] یاقوت: ثم التفت الى شجرة تفاح هناك فاقبل يحدته و يطرى تفاحها فى عينه فقال يا حائذ الا تاكل (معجم البلدان ج 8 ص 368)
[3] ابن رسته: فوق موضع يقال له ابريق (اعلاق النفیسه ص 63)
[4] اصل: بنی نقطه یاقوت: «و مخرج الفرات فیما زعموا من ارمینیه ثم من قالیقل قرب خلاط (6 ص 347)
[5] عبارت متن پریشان است ابن رسته: فیقبل مع الشمال حتى يمر بالجزيرة و الرقه ثم ينحصر الى الكوفة و فى غربیه بلاد الشام و فى شرقیه بلاد الجزیره ثم ینصب فى البطایح بعد أن یتفرع (ص 64)

مجمعل التواریخ والقصص، متن، ص: 477
بسمیسیاط و قرقیسیا و از آنجا کشتیها [1] باطراف رود، دیگر بمصیه و بطایح و کشکن [2] و حد این بطیحا [3] سی فرسنگ است اندر سی [فرسنگ] حدی تا جزیره عرب و دیگر تامیسان و حدی تا دجله و [حد دیگر] بمصب فرات و نهروان، و از بطایح اندر خلیج ابله [4] رود [و] از [آنجا به] دریای هند.
دجله:

مخرج آن از کوههای آمد [5] است و بکوهها [ی] سلسله [6] بگذرد و بسیاری از چشمها در آن فراید و جویها [و] از ارمنیه بشهر آمد [7] و میافارقین بگذرد و از آنجا کشتیها باطرافها [8] بیرون رود، و بشق بغداد و نهروان و شطی [9] واسط (313-آ) و از آنجا ببطایح و بحر هند [رود] و شاعر گفته است:

بآمد مرة و برأس عین و احیانا بمیافارقین

سیحان:

از شهره‌ها روم بیرون آید و اندر بحر روم ریزد آنک دریا شامست
جیحان:

رود مصیبه است از بلاد روم بیرون می‌آید و بدریاء شام درآمیزد.
جیحون:

از کوهها عتبت بیرون می‌آید و از مشرق با صبا [10] سوی شهرها [ی] و خاب [11] رود و آنجا را خود و خاب [نامیده شود] چون بلخ آید جیحون خوانند، و بجانب خوارزم و ترمذ و از آنجا بسپاه‌کوه و از آنجا بطیحا شود چون دریاها کوچک، [و] بخلیج طبرستان پیوندد.

[1] ظ: به کشتیها باطراف رود یاقوت؛ فیصیرا نهارا تسقی زروع السواد .. فاذا سقت الزروع و انتفع بمیاهها فمهما فضل من ذلك انصب الی دجله- ابن رسته: ثم ینصب فی البطایح بعد ان یتفرع فیصیر انهارا عظاما ...

[2] ظ: کلمه بمصیبه ترجمه (مصبه) از این عبارت ابن رسته است که گوید: «فیصیر انهارا عظاما و مصبه فی البطایح بموضع کسکر» که مترجم مصبه را مصیبه خوانده است! و حاصل عبارت باید چنین باشد: «و از آنجا بکشتیهای اطراف رود دیگر به بطایح و کسکر ریزد»

[3] اصل: بطیها البطحه جمع بطاح و بطایح:

مسیل واسع فیہ رمل دقاق الحصى (المنجد) و این بطایح محل مخصوصی است در الجزیره که از فاضل آب فرات تشکیل یافته و قبل از اسلام قسمتی از آن آباد بوده و بعد آنرا آب گرفت

[4] اصل: ایله، خلیج ابله مراد شط العرب است

[5] اصل: آمده

[6] کذا ..؟ یاقوت: حتی توافی الجبال المعروفة بجبال الجزیره (4 ص 38)

[7] اصل: آید

[8] ظ: بکشها باطرافها- یعنی بزراعتها تقسیم شود

[9] یاء علامت اضافه است

[10] یعنی: با جریان باد شمال (صبا) ابن رسته: یقبل من المشرق مع الصبا فیمر ببلاد و خان (ص 91)

[11] و خان- اعلاق النفیسه (ص 91).

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 478

تقسیم زمین و اقالیم بر وجهی دیگر:

هفت کشور نهاده‌اند آباد عالم [را] و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون آن برین [سان] و این صورت آنست که در دائره مقابلست و این اقالیم است بر وجهی اساتیر.

[1] (313-ب) حد زمین ایران که میان جهان است از میان رود بلخ است از کنار جیحون تا آذربادگان و ارمنیه تا بقادسیه، و فرات و بحر یمین، و دریا پارس، و مکران تا بکابل و طخارستان و طبرستان، و این سره زمین است و گزیده‌تر و با سلامت از گرماء صعب [و] سرماء صعب] (314-آ) چون اهل مشرق و مغرب، و از سرخی و اشقری برسان رومیان و صقالبه و روس، و بسیاهی چون حبشه و زنگ و هندو، و از سخت دلی برسان ترکان و حقارت [2] چینیان.

[1] در ایران قبل از اسلام هم هفت اقلیم بر این طریق نهاده بود و مرکز جهان را که ناف یاسره زمین باشد (خونیرث) (یا خونیرس) با واو معدوله و فتح راء میخوانده‌اند
[2] عوض حقارت دمامت دیده شد یعنی: رشتی- مراد آنکه مردم ایران از سرخی و اشقری و سیاهی و زشتی برکنارند
مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 479

اقلیم الاول:

از مشرق آغاز کند از اقصی شهرها چین سوی جنوب و اندر آن مدینه ملك چین است و بر سواحل بحر سوی [جنوب بلاد] [1] سند آید و بگذرد بر بلاد کول [2] و دریا تا جزیره عرب و زمین یمن، و شهرهاش چون مدینه ظفار و عمان و حضرموت و عدن و صنعا و لیاله [3] و جرش، و سوی قلزم بگذرد و رودها حبشه و نیل و مصر ببرد [4] و شهر زنگله [5] و نوبه و بگذرد بزمین مغرب بر سوی جنوب دریا [ی] بربر تا ببحر مغرب، و عرض چهارصد و چهل میل است.

اقلیم الثانی:

از مشرق ابتدا کند بر بعضی از شهرها چین و هندوان و زمین سند و منصوره و سوی خلیج سرخ [6] و دریای بصره بگذرد و جزیره عرب ببرد از زمین نجد و تهامه و از شهرها آنجا پمامه و بحرین و هجر و طایف و مکه و جدّه و مدینه الرسول علیه السلام و دریای قلزم ببرد بلاء مصر و نیل و از شهرها اندر (314- ب) قوسی [7] و احمیم و انصا و اصاب [8]، و بمغرب بگذرد بر میان بلاد افریقیه و شهرهای بربر و اند [ر] بحر مغرب افتد و عرض آن مسافت چهارصد میل نهاده‌اند.

اقلیم الثالث:

از مشرق بگذرد و بر شمال بگذرد و از شهرها چین و شهر هندوان و شهر قندهار و شمال و شهرها سند تا بکابل و کرمان و سجستان و جیرفت و سیرجان تا سواحل بصره و آن شهرها چون اصطخر و جور و فسا [9] و [سابور] و شیراز و [سیراف] و جنابه [10] [و سینیز] و ماهی روان [11] و گوره اهواز و عراق و بصره و بغداد و واسط و کوفه و انبار [12] و هیت و برود تا شهرها شام چون [حیار] و سلمیه و حمص و دمشق و صور و عکه و طبریه و قیساریه و [رسوف] و بیت المقدس و رمله و عسقلان و غزه و اسکندریه [و مدین و قلزم] و بر شهرها رقه و افریقیه و قیروان تا بحر

[1] کذا فی اعلاق ص 96

[2] فی اعلاق (جزیره الکول) و بحاشیتها: کرل- خارك: کولو- کولم- و فی الاصل کول و بعد سرکش بر لام علاوه شده: کوك.

[3] تباله و جرش و قهره و سبا- اعلاق: ص 96

[4] اعلاق: و یقطع نیل مصر

[5] ظ: دنقله- دنگله. اعلاق: و فیه هناك مدینه ملك الحبشه تسمى جرمی، و دنقله مدینه النوبه ص 96

[6] اعلاق. ملتقى البحر الاخضر و خلیج البصره.

[7] اصل: لوص- اعلاق: قوس و احمیم و اسناى و انصا و اسوان ص 96

[8] ر ك: ح قبل

[9] اصل: حورونسا

[10] اع: جنابا و سینیز- اصل: حنانه

[11] اع: ماهیروبان

[12] اع: انبار

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 480

روم و عرض آن سیصد و پنجاه میل است.

اقلیم الرابع:

از مشرق ابتدا کند بشهرها تبت و خراسان، [1] و در آنجا شهرها چون فرغانه و خجند و اسروشنه [2] و سمرقند و بخارا و بلخ و هراه و مرو و مرو رود و سرخس و

طوس و نیشابور و آمل [3] (315- آ) و قومس و دماوند [4] و ری و قزوین و اصفهان و قم و همدان و نهاوند و دینور و حلران [5] و شهر زول [6] و سامره و موصل و [جلد و] نصیبین و آمد و رأس عین و قالیقا [7] و [شمشاط و] حران و رقه و فرمیسا [8] و بر شهره‌اء شام [9] بگذرد چون بالس و سمساط [10] و ملطیه و حلب [قنسریره] و ورنطره [11] و انطاکیه و طرابلس و مصیصه [و الكنيسة السوداء] و اذنه [12] و طرطوس [13] و لازقیه [14] و عموریه و برود تا بحر شام بر جزیره قبرس [ورودس] و بزمین مغرب بگذرد و بلاد طنجه [15] و ببحر مغرب رود، و عرض این اقلیم را مسافت سیصد میل است.

اقلیم الخامس:

آغاز کند از مشرق بر شهره‌اء یاجوج و مأجوج و بر کوهه‌اء [شمال] [16] خراسان بگذرد و از اینجا از شهره‌اء طرازست [17] و نوبکت [18] و اسبیجاب [19] و جاج [20] و طرازبند [21] و خوارزم و دهستان و گرگان و طبرستان و دیلم [22] و آذربادگان و ارمنیه و بردعه [23] و اردان و [24] اخلاط [25]، و بگذرد بر شهره‌اء روم بر جرشنه و فره و [26] رومیه بزرگ و بر سواحل شام بگذرد بر شمال [پس] بر شهره‌اء اندلس تا ببحر مغرب، و عرض آن دویست و پنجاه میل است.

[1] اعلاق: النبت ثم علی خراسان (97)

[2] اصل: اسروشیه- اعلاق: اسروشنه (97)

[3] اعلاق: بجای آمل: جرجان. (97)

[4] اعلاق. و طبرستان.

[5] طوان، خوانده میشود- اعلاق: حلوان

[6] اعلاق: شهر زور (97)

[7] اعلاق: قالی قلا و شمشاط (97)

[8] اعلاق: قرقیسیا (97)

[9] اعلاق: و یمر علی شمال الشام

[10] اعلاق: سمیساط.

[11] اعلاق: زبطره

[12] اعلاق: اذنه

[13] اعلاق: طرسوس

[14] اعلاق: لازقیه (ص 97)

[15] ... اعلاق: طنجه (ص 98)

[16] اعلاق: من شمال یاجوج ثم یمر علی شمال خراسان.

[17] اعلاق: الطراز مدینه التجار (ص 97)

[18] اعلاق: نوبکت- نوبکت- نواکت- تراکت (98)

[19] اع: اسحاب.

[20] اع: شاش

[21] اع: طراربند

[22] اع: دهستان ببعده را ندارد. و جرجان و طبرستان را جزء اقلیم رابع آورده.

[23] اع: بردعه و نشوی و سیسجان

[24] اع: ارزن- اردن

[25] اع:

خلاط

[26] اع: خرشنه و قره (ص 98).

مجممل التواریک والقصص، متن، ص: 481

اقلیم السادس:

از مشرق بگذرد و بر شهره‌اء (385- ب) مأجوج بگذرد و پس بر شهره‌اء خزر و میانه دریای طبرستان تا دریای روم و خزران [1] و برود تا هرقله و حلقه [2] و قسطنطنیه و بلاد برجان و بحر مغرب، و آنرا عرض دویست و ده میل نهاده‌اند.

اقليم السابع:

آغاز از مشرق [کند] بر شمال یاجوج، و بر شهرهای ترکان، و بگذرد بر سواحل طبرستان [که بشمال] پیوستست [و از میانه دریا روم] و بلاد برجان و سقالبه [3] و بحر مغرب شود، و عرض صد و سی و پنج فرسنگ است. [4] اکنون بدانک جمله عالم آنچه آبادست و مردمان بدان رسیده‌اند این قدرست بقسمت و بیرون ازین خرابست و الله اعلم و احکم.

ذکر بعضی از بناها و شکل حرمین و قبله

اول بنا اندر علم مکه بودست و معظمتر و بلندتر مدینه است و آنجا طاعون نباشد، و بیشترین عجایب اندر اسلام بیت المقدس است، و عجبتر بنیاد اسکندریه است در مسلمانی و اندر کافری رومیه و محکمترین شهرها سور قسطنطنیه است و عجایبترین چیزها مصرست و بیشترین شهرها بزرسیلاست [5] از بلاد چین و کوهها آن، و جامعترین شهرها در علم دین و دنیا بغداد (316- آ) نهاده‌اند. و نیکوترین ضیاع [6] بصره، و درستتر و مسجد [7] از شهرها [8] کوفه است، و بیشترین سبزی و جای نزهت طبرستان، و نیکوتر صنعت شهر سمرقند، و عظیمتر بنیاد قصر [9] مشید است، و عجایبتر و محکمتر

[1] اعلاق: و یمر علی بلاد ماجوج ثم یمر علی بلاد الخزر فیقطع بحر طبرستان الی بلاد الروم فیمر علی جرزان و اما سیا ص: 98

[2] اع: خلقیدون (ص 98)

[3] اع: الصقالبه (98)

[4] اصلاحات متن اقلیم از روی اعلاق النفیسه بعمل آمد و ماخذ اصل این کتاب ظ همو بوده ولی در اواخر اقلیم طول و عرضها را آن کتاب نداشت ولی علاوه‌هایی دارد که این کتاب ندارد

[5] اصل:

برز سیلان و بقیاس اصلاح شد یعنی: بیشترین شهرها از حیث زر بلاد سیلا است. اعلاق: و من دخل من المسلمین بلادا فی آخر الصین تدعی السیلا بها ذهب کثیر استوطنها و لم یخرج عنها بته (ص 83)

[6] اصل: بی نقطه

[7] کذا ..؟

[8] کذا ..؟ ظ: درستتر مسجد از شهرها کوفه

[9] اصل:

قصد مشید. و بعد خود (قصر مشید) آورده است.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 482

سدّ یاجوج و ماجوج، و نیکوتر جویها زرینه رود باصفهان. بیت الله الکعبه:

و آنرا نامها است مکه و بکه و بشاسه [1] و ام القری، و المسجد الحرام، و البلد الامین [و البيت العتیق] و اندر جاهلیت الالا [2] نیز گفته‌اند، و در هر نامی ازین شعر گفته‌اند، و چنان روایتست که زودتر از همه چیزی خدای تعالی اساس کسب آفرید بدر هزار سال از هفتمین طبقه تلی، و چون آدم علیه السلام آنجا آمد جبرئیل علیه السلام پر بر آنجایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد و بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بکرد از (316- ب) پنج کوه: طور سینا و طور زیتا و لبنان وجودی و حرّی [3]، و این اول بنا بود در عالم.

پس آنرا طواف کرد و خدای تعالی بیت المعمور فرستاد بر آنجایگاه از یاقوت سرخ، و آنرا دو در بود شرقی و غربی و پیرامون نگاهبانان بودند ملایکه از جان، و پیوسته طواف کردند تا عادت گشت و فرض و بعد از مرگ آدم علیه السلام چون بیت المعمور باسماں چهارم رفت فرزندان آنجا از گل و سنگ خانه کردند و همی بود تا بوقت طوفان خراب گشت و آنجا تلی سرخ پیدا شد تا آب عذاب بر آن نیفتد چنانک یاد کرده‌ایم. پس ابراهیم علیه السلام آنرا عمارت بکرد و قاعده برآورد و قریش بعد از

مبعث پیغامبر علیه الصلاة و السلم آنرا عمارت نو باز کردند [4] بچوب و آلات، و از آن پس ابن الزبیر در آن بیفزود و بتکلف بکرد و حجاج یوسف آنرا باطل کرد و بهمان اساس باز برد و آنرا شش ستون بود در ابتدا و اکنون سه است چنانکه رقم زده شده است. (317-آ) و از مقام ابراهیم علیه السلام و اثر پای وی بر سنگ بعضی گویند در آن وقت بود که مردم را بحج خواند و بعضی گویند در آن وقت بود که ساره سوگند داده بودش بغرونیامدن، یکی [پای] بر سنگ نهاد

[1] كذا و الصواب: بساسه بمهملتين. الباسة و البساسة مكة شرفها الله تعالى (قاموس)

[2] ظ: البلد- برای اسامی دیگر رك: كتاب الاعلام باعلام بيت الله الحرام. طبع لبيزيك ص 18

[3] ابن فقيه: طور سينا و طور زيتا و احد و لبنان و حراء و ثبير (ص 19-20)

[4] اعلاق النفیسه:

و يروى عن على بن ابي طالب (ع) انه قال انهدم البيت بعد ابراهيم و اسماعيل فبنته العمالقه ثم انهدم فبنته قبيلة من جرهم ثم انهدم فبنته قريش (ص 29).

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 483

و دیگر در رکاب داشت تا زن اسماعیل سر و محاسن [وی] بشست پس دیگر پای بر سنگ نهاد و آن پیشین در رکاب آورد، و این درست ترست که نشان پای مخالف است بحان راست [1] و بعضی بر دو پای راست استاده باشند، و عجایب خانه خدای تعالی بسیارست و شکل کعبه و موضع طواف و مقام ابراهیم و آنکه حد قبله از هر چهار جانب بکدام جایست چنانکه رقم زده یافتیم اینجا نقل کردیم تا برای العین بهتر توان دید و الله اعلم بالصواب.

مدینة الرسول صلوات الله عليه و السلم:

اندر اول نام او یثرب بوده است و پیغامبر علیه السلام آنرا طیبه نام نهاد و حرم است از میان کوه نور با کوه عمر [2]

[1] كذا و الظاهر: آنچه ان است که بعضی ...

[2] كذا ... و جبال اطراف مدینه: واحد است و مراد از حرم است معلوم نشد. اگر مقصود حد حرم باشد اعلاق گوید: من طریق المدینة دون التنعیم عند بیوت معاذ علي ثلاثة اميال (ص 57)

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 484

و فاضلترین همه جایگاه است از بعد کعبه و روایتست از رسول علیه السلام: ان الله سمی المدینة طابة، [1] و همچنین: [من] قال، للمدینة، یثرب فلیستغفر الله هی طابة ثلث مرات [2] و آنرا فضیلت بسیارست بر دیگر شهرها [که] او الهجره و مسکن پیغامبر [ست] و این آیت آنجا فرود آمد: الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی. و همانجا منبر و مسجد و روضه پیغامبر صلی الله علیه و سلم است و ابو هریره روایت کرده است از پیغامبر که گفت: علی الرقاب المدینة ملائكة لا یدخلها الطاعون و الدجال، و شکل مسجد پیغامبر و منبر و حیاط [و] قبر رسول علیه السلام برین نوع رقم زده یافتیم و الله اعلم.

ذکر بیت المقدس و مسجد اقصی:

بیت المقدس از بناهائ قدیم بود و آن سلیمان علیه السلام تمام کرد و عجائب آن بسیارست و آب آن باران باشد، که از شهرها

[1-2] این حدیث دیده نشد- اعلاق: قال رسول الله (ص) للمدینة عشرة اسماء هی المدینة و طیبة و طابة و مسکینة و جابرة و مجبورة و یثرب و یثبور و الدار و الایمان. (ص 78) ابن فقیه: طیاب (28)

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 485

جبل‌ی است و آن شب که [1] نم بر بام مسجد افتد که برصاص کرده‌اند و بناودان بیرون رود اندر مصانع، و اعتماد آب خوردن بدان باشد و بیشترین درخت‌های آنجاگاه زیتونست، و خرما جز یک درخت نیست، و زیادت هزار سال باشد تا آن درختها نشانده‌اند، و آنست که خدای تعالی همی گوید: وَ هَٰذَا إِلَيْكَ يَجِدُ النَّخْلَةَ 19: 25. و آنجا کنیسه عظیم است که داود علیه السلام آنجا عبادت کردی، دیگر کنیسه که آنرا قلمه خوانند و در آن گوری هست که ترسایان آنرا قبر المسیح خوانند گور آن مردست که صورت مسیح برو پیدا آمد و بیاویختندش و این یکی پاره سنگ است منقور و منقوش مطبق، و روز فصیح ترسایان و مسلمانان و آن روز یکشنبه بزرگ باشد از آنجا بیرون آیند بصحن کنیسه (319-ب) و دارازینها [2] آنوس کرده باشند بر بالا، چنانک گور پیدا بود، از آنجا همی تضرع کنند و تسبیح و تهلیل از بامداد پگاه و امیر و امام مسجد حاضر باشند و در کنیسه معتمد پادشاه نشستند تا از همت مردم و دعاء خلق خدای تعالی نوری از پهلوی آن گور پیدا کند چون آتشی سپید، و امیر بیاید با شمعی، و از آن بر فرو زد و بیرون آورد و امام مسجد را دهد تا قندیلها باز گیرد

[1] کذا و الظاهر: و آن است که ...

[2] ظ: دارابزینها، دارابزین و دارابزین- و درابزین. و درابزین و دارفرزین و دارفرزین و دارافرین و درآبزون و بزوندرا و دربزین بمعنی محجریست که از چوب یا چیز دیگر بر پیش بناها و عمارات و بر لب بامها و درگاه خانها و برابر مقصورهای مساجد کنند، برهان گوید: «دار آفرین، با همزه ممدوده و مقصوره هر دو آمده و بسکون فا هر چیز که مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخص باشد و خواه آن محجری و خواه ستونی و امثال آن و پنجره و محجری را نیز گویند که در پیش در خانه ما بین دو بازوی در سازند و دکه و صفه در خانه را نیز گویند و باین معنی بجای بی نقطه دوم زای نقطه دار هم آمده است ...» انتهی قول برهان- و شك نیست که صاحب برهان از فرط احتیاط مصحف (دار آفرزین) را با راء دوم ضبط کرده و در جای خود صحیح آنرا هم ضبط نموده لیکن سایر اقسام این لغت بطوری که گفته شد و در کتب مختلفه بنظر رسید از برهان فوت شده است، در (المنجد) هم چنین گوید: «الدرابزین [بفتح دال و سکون راء و فتح باء] و الدرابزین و الدرابزون- قوائم من خشب او من حديد منتظمة يعلوها متكاء جمع درابزونات ..» و در ترجمه طبری دارابزین آورده (نسخه خطی جلد دوم بیعت سفاح در کوفه) و لغت در اصل یونانی است.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 486

و هیچ نسوزد آن شمع تا بسه دست بگذرد، پس سوختن گیرد، آن ساعت که شمع برافروخته باشند [1] پادشاه را خبر دهد اگر نیمروز باشد دانند که سال میانه باشد و اگر اول روز بود فراخی بود، و اگر آخر بود قحط و تنگی باشد. و در پهلوی آن کنیسه است که آنرا کینه قسطنطنیه خوانند، و میان مسجد صخره است آنک خدای تعالی می گوید: وَ اسْتَمِعَ يَوْمَ ينادِ الْمُنَادِ مِنْ مَكَانٍ قَرِيبٍ 50: 41، الآية. و در تفسیر، آن صخره بیت المقدس است، و پیرامونش دیوارست چهار در بر آن آویخته و نبردبان بر بالا روند و آنجا صفه است (320-آ) جای سلسله بنی اسرائیل، و این صخره را پیرامون فرشهای رخام افکنده [و] بر یکی آفریده خدای تعالی نوشته است:

محمد عمر و بقبله مسجد سنگی است هم خلقت خدای رقم زده است: لا اله الا الله محمد رسول الله بصرته لحمزه [2] و چون از مسجد بیرون آئی مقدار فرسنگی تا به بیت لحم رسی، و هم از آن جانب دو فرسنگ دیگر تا بقبله [3] کوه، و فرود آنجا گور ابراهیم و اسحق است علیهما السلام، و بر راست مسجد جامع که صخره است در آنجا وادی جهنم، و برابر آن زمین ساهره که خدای تعالی می گوید: فَإِذَا هُم بِالسَّاهِرَةِ 79: 14، و آن قیامت گاه است، و از پس قبله چون بیرون مسجد آئی در شهر بیت المقدس غار ابراهیم است علیه السلام، که مادرش از نمرود آنجا گریزانید، [4] و اندر آنجا بزرگ شد و آنجا عجایب بسیارست که دیوان کرده‌اند از بهر سلیمان علیه السلام، از محرابها و تماثیلها [5] و چیزهای شگفت، و قرآن مجید بذکر آن ناطق است، و کرسی سلیمان که آنرا ساخته بودند همه خراب گشت بعهد بخت نصر، و بعد از آن

چند بار خلل و خرابی افتاد، و بار آبادان گشت، و اثر آن بنیادها بعضی بجایست، و شکل مسجد

[1] ظ: باشد

[2] کذا؟

[3] ظ: بقله

[4] بر طبق روایات و اخبار ابراهیم مادر و پدرش در شهر (اور) بودند از بلاد بین النهرین که آنرا دار ملک (سومریان) تشخیص داده‌اند و نمرود پادشاه در (اور) می‌نشسته است نه در اورشلیم که بیت المقدس باشد [5] تماثلها.

جمع فارسی است که بر عربی افزوده‌اند و این رسم در میان قدما متداولست.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 487

و محراب پیغامبران و قبها در آن کتاب بدین سان و شکلی نگاشته یافتیم برین صفت (320- ب)

ذکر قسطنطنیه:

بری بالا خلیج نهاده است از بحر ارفه [1] و نواحی مشرق چنانک صورت کرده آمد، و میان این [شهر و شهر] رومیه از ناحیت مغرب بیابانست و میان خلیج که از دریای طبرستان بیرون آید و بحر شام پیوندد بیابان شصت میل است، پس بیرون شود از قسطنطنیه دوازده مرحله تا بسلوقیه و از آنجا سه میل [2] است تا بشهر بروقیه و یک ماهه راهست از آنجا بشهر بلاطیس و پنجاه روز از آنجا ببايد رفت تا بشهر رومیه رسیدن. و حد شهر قسطنطنیه دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ، آنک سور و حصن کرده است [3]، و در علم هیچ شهری بدین بزرگی

[1] کذا.

[2] ظ: مرحله. ر ک: اخلاق ص 127

[3] یعنی: آن قسمت محصور 12 در 12 است

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 488

نیست و سخت عظیم بلندست از سنگ خارا، و آب دریا بر آن همی زند دریا سالم [1] و هیچ آسیب نرسدش از روایت هرون بن یحیی: [2] و فرسنگ ایشان میلی و نیم باشد.

و دروازه [3] هست آنرا از زر ناب [که] آنرا باب الذهب [4] خوانند و از آنجا برومیه روند، و قصر ملک همانجاست بدان عظیمی و تکلف و زیبائی، و پیرامون قصرهء ملک [5] همانجاست فرسنگی دیوار بکشیده است و سیصد [6] در آهنین بر آن نهاده و هم در آن جا کنیسه ملک است خاصه، ده در بر آن آویخته چهار زرین و شش از سیم خام [و نمازگاه ملک] همه مرصع کرده، و از اندرون همه از زر و سیم و جوهرها و عود ساخته [7]، و رسمهء (321- ب) عید [است] ایشان را و تکلفها و زینت و تعظیم، و پیرامون کنیسه عجایبها و طلسمهء بسیارست که بعضی را بجایگاه شرح قصص گفته شود، چنانک عادت حکمت و صناعت رومیانست.

ذکر بلد الرومیه:

دیوار و فصیل شهر رومیه از عجایب است و آنرا بحکمت ساخته‌اند، نه سورست از پس یک دیگر، و چون غریبی اندرون شود متحیر شود از بیرون آمدن، و هر کجا بگذرد در میانه باشد. و این حدیث معروف است و از عجایب آنجا آن درختست از روی که بلیناس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه، و صورت سودانی [8] هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هر سالی بوقتی رسیدن زیتون این سودانی آنجا صغیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و بار هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخلب و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند، و بسیار

- [1] ظ: در ماه و سال
- [2] یکی از علما که با سیری بروم رفته. ر ک: اعلاق ص 119
- [3] اصل:
- دوازده از اع
- [4] اصل متن: الذهاب- از اع
- [5] این جمله زاید است
- [6] اعلاق: ثلاثة ابواب ص 120
- [7] عبارت مشوش است. اعلاق: فی المقصورة ... موضع اربع اذرع فی اربع اذرع
مرصع بالدر و الياقوت و كذلك مسنده (ص 121 مع الزوائد ...
- [8] برهان گوید: سودانیات ... بلغت سريانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار دراز بزرگی دارد و درختان را بمنقار سوراخ میکند و آنرا بشیرازی دار نمک خوانند
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 489
- بفروشنند، و اعتماد آن نواحی بر آن باشد، و همه ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیا است. عبد الله عمر گفته است که عجایب عالم چهارست این کنیسه و درخت که یاد کردم و مناره (322- آ) اسکندریه، و آن آینه که در آنجا نهاده است، و این هر دو صنعت بلیناس است، و آن سو [1] ر از نحاس که بزمین اندلس اندر است و کف باز کرده که از وراء آن راه نیست، و کس نتواند رفت، از مورچگان عظیم، و چهارم مناره نحاس بزمین عاد که بماههء حرام آب از آن برآمدی بسیار، و همه مصانع پر کردی، و چون ماه حرام بگذشتی باز ایستادی.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 490

[سد یا جوج و ماجوج]

- [1] جایگاه آن ورای شهرهء خزرانست نزدیک مشرق الصیف چنانک حدّ آن در شکل عالم ظاهر کرده شده است و میان آن جایگاه و خیز هفتاد و دو روزه راهست و از سلام الترجمان روایتست که امیر المؤمنین الواثق بالله در خواب چنان دید که سد یا جوج و ماجوج گشاده شده بودی [2] پس مرا فرمود تا برگ بسازم و آنجایگاه روم تا معاینه به بینم، و پنجاه مرد مرا داد و پنجاه هزار دینار و ده هزار درم دیت، و هر مردی هزار درم فرمود، و یک ساله روزی و دو بیست استر [3] داد تا زاد کشند، و مرا نامه فرمود باسحاق بن اسماعیل صاحب ارمنیه و آنجا رفتیم، و اسحق مرا نامه [کرد] بصاحب سر [پیر] [4] و آنجا رسیدیم او ساز کرد و دلیل و نامه فرستاد بملك الان و او ما را بفیلان شاه فرستاد و از آنجا ما را نامه نوشتند بملك طرخون [5] و آنجا رفتیم و روزی و شبی بماندیم و پنجاه [6] مرد با ما بفرستاد و ساز کرد و بیست و پنج [7] روز برفتیم تا بزمینی سیاه رسیدیم و بوی مردار و ناخوش می افتاد سخت عظیم و ما ساخته بودیم بویهء خوش دفع آنرا بهدایت حزریان. [8] و بیست و نه [9] روز برین صفت برفتیم [و] از آن حال و جایگاه پرسیدیم گفتند درین زمین جماعتی بی

- [1] قبل ازین گویا ورقی از اصل نسخه ساقط شده است و مطلب مربوط بسد یا جوج میباشد

- [2] یاء (بودی) بمناسبت خواب آمده است
- [3] در اصل متن: ستر بوده بعد با مرکبی تازه آنرا شتر کرده اند، و ابن خردادبه که نخستین راوی این خبر است (ماتی بغل) آورده، (ص 163)
- [4] سریر، مملکتی بوده است در حدود قفقاز که در زمان مسلمین هم باستقلال خود باقی و با مسلمانان معاهد بوده و آن ملك را ط بفرسی (گاس) میگفتند (ر ک تاریخ سیستان ص: 286)
- [5] ابن خردادبه ص 163 س 11: طرخان ملك الخزر.
- [6] ابن خرداد ... خمسة ادلاء
- [7] ابن خرداد: ستة و عشرین.

[8] ابن خرداد: و كناقد تزودنا قبل دخولها خلا نشمه من الرائحة المنكرة، و نسخه بدل: شيئا نشمه خوفا- شيئا نشمه ينفع (ص 163)

[9] ابن خرداد: عشرة ايام و ثم صرنا الى مدن خراب.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 491

قياس مرده‌اند، بعد از آن بشهرها خراب رسيديم (323- آ) و بيست روزه [1] راه برفتيم [و از آن شهرهاى خراب پرسيديم] گفتند اين همه شهرها آنست كه از يا جوج و ماجوج خراب گشته است از سالها باز، بعد از آن بحصنها بسيار رسيديم نزيك [كوهى كه] سد بر شعبى از آن [كوه بود] و آنجا قومى بودند مسلمان و قرآن خوان و مسجد و كتاب [2] [داشتند] بر عادت [ديگر مسلمانان] و بتازى و پارسى سخت فصيح [سخن گفتند] پس از ما احوال پرسيدند، ما گفتيم رسولان امير المؤمنين ايم، ايشان خيره شدند و بتعجب يك ديگر را همى گفتند امير المؤمنين؟! پس گفتند جوانست يا پير، و كجا باشد؟ گفتيم جوانست و بشهر سامره باشد از ناحيت عراق، گفتند ما هرگز نشنیده‌ايم، [3] پس سوى در بند و كوه رفتيم، يافتيم كوهى املس [4] بى هيچ نبات، سخت عظيم و كوهى بريده بوادئى عرض آن صد و پنجاه گز [5] و برابر دو عضاده بنا كرده از هر دو روى وادى [6] عرض هر يكى آنچ پيدا بود بيست و پنج گز، و ده رش بزير اندر [7] خارج برسان خوان، [7] همه از خشتها آهنين و ملاط روى گداخته كرده، و پنجاه گز بالاى آن، و در بندي آهنين ساخته و گوشهها آن برين [دو] عضاده نهاده درازا صد و بيست گز برين عضادها بر سر هر يكى ازين در بند در مقدار

[1] كذا ابن خردادبه و در مقدسى طبع ليدن ص 363: سبعة و عشرين يوما.

[2] كتاب بضم اول و تشديد تاء بمعنى مكتب خانه- ابن خرداد به ص 164: لهم كتاب و مساجد.

[3] اينجا بر طبق روايت ابن خرداد به افتادگى دارد كه گويا مترجم خلاصه كرده است (ر ك: ابن خردادبه ص:

165- سطر 6- 15) و بر طبق مقدسى افتادگى ندارد، با آنكه مقدسى هم از قول ابن خردادبه نقل كرده است

[4] در اصل: كوهى اصلش ... ابن خردادبه ندارد. مقدسى ص 363 گويد: ثم صرنا الى جبل املس ليس عليه خضراء

[5] كذا مقدسى. ابن خرداد: مائتا ذراع. و در اينجا هم با نسخه ابن خردادبه اختلاف و افتادگى زياد دارد و مطابق روايت مقدسى است (احسن التقاسيم چاپ ليدن ص 363)

[6] مقدسى: من جنبي الوادى.

[7] اصل: بى نقطه ... ابن خرداد: «عرض كل عضادة خمس و عشرون ذراعا فى سمك خمسين ذراعا الظاهر من تحتها عشر اذرع خارج الباب (ص 165) مقدسى: عرض كل عضادة خمسة و عشرون ذراعا الظاهر من تحتها عشرة اذرع خارج الباب (ص 263) و عبارت متن از ده ارش بزير اندر ببعده توضيحى است كه مترجم ميدهد يعنى: هر دو عضاده ده ارش علاوه بر بيست و پنج ذرع از زير پيش آمده مثل جلو خوان، و مرادش آنست كه دو سكو مانند خروجى از دو سوى دو جرز و دو بازوى سد پيش آمده است.

مجملة التواريخ والقصص، متن، ص: 492

ده رش اندر پنج، [1] و بالای این در بند هم ازین خشت آهنین هر چند [2] دیوار بود بصر را بر ارتفاع تا سر اصل کوه، و شرفها بالای آن ساخته و قرنهای آهنین در هم گذاشته و درى (323- ب) از آهن بدو پاره بر وی آویخته هر یکى را عرض پنجاه [گز] در پنجاه گز [3] و پنج گز ستبرى آن [و] قایمها بر مقدار در بند، و برین در بر بالا [به] پانزده رش [4] بر، قفلى نهاده هفت من و يك گز پيرامونش، [5] و بالاى اين قفل [6] [به] پنج رش حلقه ساخته درازتر از قفل و قفیر [7] های سخت عظیم بزرگ، و کلیدی، يك گز و نیم [8] با دوازده دندان ساخته هر یکى چندانك دسته هاونى قوی تر اندر سلسله هشت گز و چهار بدست دور آن، آویخته اندر حلقه بزرگ تر از آن منجنیق در سلسله، [9] و آستانه در ده گز بطول اندر بسط صد گز، راست

- [1] ترجمه قدری پیچیده است. مقدسی: «و اذا دروند حدید طرفاه علی العضادین طوله مائة و عشرون ذراعا قد ركب العضادین علی کل واحدة بمقدار عشرة اذرع فی عرض خمسة (ص 263)
- [2] ظ: هم چند، یعنی هم چنان ازین خشت آهنین دیوار بود .. مقدسی: «بناء الی راس الجبل و ارتفاعه مد البصر.»
- [3] کذا مقدسی. ابن خردادبه ص 166: عرض کل مصراع خمسين ذراعا فی ارتفاع خمس و سبعین ذراعا فی ثخن خمس اذرع ..
- [4] ابن خرداد و مقدسی: و ارتفاع القفل من الارض خمس و عشرون ذراعا.
- [5] ابن خرداد و مقدسی: قفل طوله سبع اذرع في غلط باع فی الاستداره (ص 166-363)
- [6] اصل روایت: غلق، و الغلق ما یغلق به الباب (المنجد) لذا بایستی اصل هم (غلقى) باشد چه حلقه غیر از غلق است و غلق را امروز به (چفت) و زنجیر میتوان معنی کرد خاصه که عبارت (درازتر از قفل) هم دال بر اینست که حلقه نباید باشد و بنظر فقیر مراد راوی (کلیدان) است و آن همانست که امروز (کلون) و در خراسان (پل) گویند که دو آلت میانخالی است که چوب کلفتی از وسط آنها عبور میکند، و مطلب بعد هم آنرا تأیید مینماید.
- [7] و فی اصل الروایة (قفیز) و قفیز جز مکیال و پیمانه معنی مناسب ندارد و در روایت اصل گوید: و قفیزاه کل واحد منهما ذراعان- و ازینرو دو آلت عمودی میانخالی یعنی دو جایگاه (کلون) را به (قفیز) تعبیر کرده است، و شك نیست که مترجم مراد صاحب روایت را از (غلق) و (قفیز) نفهمید، لهذا یا آنرا حلقه و یا عینا غلق نوشته و دو کلیدان آنرا (قفیزها) ضبط نموده و حال آنکه در مشرق این آلت که امروز (کلون) میگویند از قدیم متداول و معروف بوده است
- [8] اصل روایت: و استدارة المفتاح اربعة اشبار
- [9] کذا- و الحلقة التي فيها السلسلة مثل حلقة المنجنيق (ابن خردادبه ص 166 س 10-11)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 493

میان هر دو عضاده، و آنچه پیدا بود [پنج گز بود و این] [1] همه بذراع سواد [بود] [2] و رئیس این حصنها هر آدینه [3] بر نشستی با ده سوار و هر یکی پتکی آهنین بوزن پنجاه من داشتندی و سه بار بر آن قفل زدندی سخت تا آن جماعت که بنزدیک دریند بودندی آواز بشنیدندی بدانستندی که آنرا هنوز نگاهباناناند. و [چون پتک بر قفل زدندی گوش بر در نهادندی و] آواز و غلبه [4] ایشان شنیدندی، و نزدیک این کوه حصنی بزرگ بود ده فرسنگ در ده فرسنگ فضاء آن، و بر حد این دریند [د] و حصن دیگر بود [فراخی هر یکی صد گز در صد گز و بر در هر دو حصن دو درخت و اندر میان این دو حصن] [5] چشمه آب و اندر یکی حصن بقیت آلت عمارت نهاده از عهد ذو القرنین دیگه بزرگ از جهت گداختن روی (324- آ) را [و بر هر دیگدانی چهار دیگ] [5] مانند دیگ صابون و مغرفها ار آهن، و خشتهاء آهنین بملاط نحاس بر هم بسته، هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن، بعد از آن پرسیدیم که شما کس را از ایشان دیده‌اید؟ گفتند وقتی بسیار بر سر شرفها آمدند هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند، بعد از آن بادی سیاه برآمد و باز پس افکندشان و نیز کس را ندیدیم. چون ما را بر آن اطلاع افتاد قصد بازگشتن کردیم و ما را دلیلان دادند و زاد و بناحیت مشرق بر هفت فرسنگی سمرقند بیرون آمدیم، و سوی عبد الله ابن طاهر آمدیم مرا صد هزار درم [6] داد و هر مردی را که با من بودند پانصد درم داد، و از آنجا بسامره باز آمدیم پیش امیر المؤمنین و این قصه بگفتیم و اندر آمدن و شدن ما بیست و هشت ماه روزگار گذشته بود و ازین خبر نزدیکتر بیدار سد [7] اسکندر هیچ روایت نیست و الله اعلم. [8]

- [1] این عبارت پریشان است. اصل روایت: عتبة الباب عرضها عشر اذرع فی بسط مائة ذراع سوی تحت العضادتين و الظاهر منها خمس اذرع و هذه الذراع كلها بذراع السوداء (مقدسی: السواد) (ص 166)
- [2] بر طبق ابن خرداد به شش سطر افتاده است.
- [3] کذا مقدسی. ابن خرداد، اثین و خمیس (ص 167)
- [4] ظ: جلبه، کذا فی ابن خردادبه (ص 167)
- [5] از اصل روایت
- [6] مقدسی ندارد. ابن خرداد فوصلنی بثمانية آلاف درهم ... (ص 169)
- [7] اصل: وسد
- [8] چنانکه چند جای اشارت شد بر طبق روایت اصل افتادگیهای دارد معذک از روایت مقدسی مفصلتر است.
- مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 494

ذکر اسکندریه:

بر ساحل دریا [1] روم نهاده است، و آن اقصا حدود اسلام است [2] و آنرا اسکندر بنا نهاد بحکمت و آنجا مناره ساخت سیصد گز بذراع الملك و بذراع سلطان (324- ب) چهارصد و پنجاه گز باشد و ممکن نیست که توان بلندتر بنیادی ساختن و از زیر تا بر بالا سیصد و شصت [3] خانه بر بالای یک دیگر مخالف ساخته است هر خانه بیست گز و طول [4] و عرض، و آنجا مقیمان باشند و راه بر شدن چنانکه هر چه خواهد بچهار پا باسانی بر خانه بالائین تواند برد، و همه جای و هر خانه را روزنی ساخته روشنائی و نگریدن را، و بر سر بالای آن بر مناره بلیناس آئینه ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی جمله کشتیها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی، و دریاها جمله، و هیچ پوشیده نماندی، و این کار بر ملک الروم سخت بود، چون سپاهی بفرستادی مسلمانان آگاه شدند پس حيله کرد و ترسائی را بفرستاد تا آنجا بمسلمانی سر برآورد و تعبد، و دو سه جایگاه چیزها پنهان [کردی] و گفتی در کتاب چنین یافتم که در فلان موضع چیزی نهاده است و برداشتندی، تا معتمد سخن گشت، پس گفتا چنان یافتم که گنجی اسکندر بر سر این مناره پنهان بکرده است، پادشاه وقت آنرا بفرمود کندن و آن ترسا بگریخت پس حقیقت گشت که حيله ساخته‌اند و چیزی پیدا نیامد، و از نو باز کردند (325- آ) و آئینه بجای باز نهادند و لیکن آن تأثیر باطل شده بود و اکنون ثلثی از مناره بر جای است و مقدار چهل فرسنگ کشتیها اندر دریا پدیدار باشد، و همانجا قصر سلیمان علیه السلام بوده است که دیوان از سنگ املس ساخته‌اند، و چون در آن نگاه کنند صورت ابرو سبزی دریا پیدا شود بر سان آئینه و بر آن نقطه‌هاست رنگ رنگ و کس نداند که آن چه سنگ است و هر ستونی چندانست که [مردی] دست پیرامون [آن] در نتواند آورد، و دوازده ستون گویند اکنون بجایست، و قصر بر بالا بودست و راه بر شدن و آب کشیدن در

- [1] کذا و (دریا) لهجه‌ایست از دریا
- [2] کذا ..؟ و حال آنکه در آن روزگار اسکندریه در میانه حدود اسلام قرار داشته، مگر حد دریا را بحساب گرفته باشد- باز هم جزایر صقلیه و غیره بدست مسلمین بوده است

- [3] ابن خردادبه ص 114: سیصد و شصت و شش خانه
- [4] ظ: بطول.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 495

میان ستونها ساخته سخت عظیم عجائب، و هرمین بمصر در اول کتاب مختصری گفته شده است حقیقت آنکه بچه وقت کرده است و کدام کس و از چه جوهر؟ کسی را معلوم نیست، و اسکندریه بر کنار دریا، و صورت مناره چنین یافتیم و الله اعلم. ذکر قصر مشید:

از کعب الاحبار [1] پرسیدند که قصر المشید از بناهای عاد اول بوده است یا عاد دوم؟ گفت: عاد الاخیر، و او منذر بن عاد الاول و او را قوت چهل مرد بودست و بسطت چهل مرد و قامت دو مرد ازیشان و آهن در دست او از قوت نرم بودی و اگر چنانک بانگ بر شتری زدی از نهیب بیفتادی مرده و اگر

[1] اصل: الاخبار

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 496

لگد بر کوه زدی از هم بریدی و دوازده هزار کنیزک را بداشتی در جامه خواب و از هر یکی هفت فرزند بزادند نر و ماده تا ذریت او بی قیاس و بی عدد شد، پس روزی با وزیران مشورت کرد که ما را تدبیری باید کرد مرگ را تا باد عقیم ما را هلاک نکند همچنانکه پدران ما را که من از آن همی اندیشم و او را اصرار مرد وزیر بودند زیر فرمان هر وزیری چندین هزار پادشاه که هدیه و حمل بوی فرستادندی پس از هر نوع انداختند تا بر آن قرار افتاد که قصری سازند از آهن تا باد آنرا آسیب نتواند رسانید، پس بفرمود تا بدوازده هزار اشتر و استر آهن کشیدند هر روز تا هفت روز پیوسته جمع کردند و دوازده هزار طبق چهار سو سخت عظیم بکرد از آهن بطول (326- ب) هزار گز مانند سنگهای اسکندریه، پس آسان [1] اندر گرفت از آن هزار گز بذراع ایشان بصفایح آهنین، و اطباق صحنه‌های عظیم، و سقف آن همه از طبق آهنین بکرد افروخته همچون آینه و از شعاع آفتاب دشوار شایستی نگردین و بزر و سیم و جواهر الوان آنرا بیاراست و هزار جوی آب بیاورد اندر محرابها [2] از سیم خام چنانک پیرامون شرفها همی گردید و دو غرفه کرد برابر، یکی از سیم و دیگر از زر، هر یکی را طول چهارصد گز بذراع ایشان و هر دو را بیاکند از سبیکه‌های زر و سیم و سرش بزعفران هاموار کرد، [3] و با دپیچهای [4] سیمین و زرین هامون کرد، چون بیامد و آنرا بدید میدانی بفرمود هفت فرسنگ در هفت فرسنگ و از هر دو روی نشستنگاهها و غرفها و بناها بفرمود کردن بزرگوار و هزار و هفتصد جایگاه در آهنین بر آن نهاد هر یکی بطول هزار گز و عرض صد گز و بر هر دری هزار مرد موکل کرد بستن و گشادن را، پس گفتا از من عظیم‌تر و سخت‌قوت‌تر و توان‌تر کیست، و اکنون ریح العقیم مرا چه کند و من آن پادشاهم که از مرگ نترسم و بیمار نگردم فاخذتهم الصیحة، پس همه بمردند (327- آ) بیکی لحظه از آن صیحه، فاذا هم خامدون، و همه خالی بماند

[1] کذا .. ظ: اسمان- اسمانه بمعنی سقف

[2] کذا .. ظ: ممر آبها

[3] هاموار و هامون وار لهجه ایست از هموار و اصل آن هامون وار است- یعنی مسطح مانند زمین صاف و با زمین برابر

[4] کذا فی الاصل و این لغت معلوم نشد چیست.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 497

و کس نتوانست آنجا رسیدن از بوی ناخوش و گند ایشان، و پیوسته دود سیاه از آنجا بر همی آمد و هر چه (؟) نزدیک رفتی ناله شنیدی، و همه خالی و معطل ماند چنانک خدای تعالی فرمود و بیر [1] معطلة و قصر مشید [2]، تعالی ذکره الباقی بعد فناء الخلق اجمعین.

چنین روایتست که بمدينة الملوك [3] دو خانه بیافتند [یکی] بر بالا و یکی بزیر، در خانه بالائین در، بیست و چهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست، و نام خداوندش بر هر یکی نبشته، و در دیگر خانه مایدت [4] سلیمان بن داود علیهما- السلم نهاده و خانه زیرین را بیست و چهار جایگاه قفل بر نهاده بود، و بودریق [5] در این وقت پادشاه بود بفرمود تا باز گشایند، بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند و گفتند هیچ پادشاه این را قصد گشادن نکرد، قبول نمود و باز فرمود گشادن هیچ چیزی نیافتند مگر صورتهائی باعمامها و نیزه بر اسبان نگاشته و هیات ایشان مانند عرب بود و همان سال عرب بقدرت خدای تعالی بدان زمین درآمدند و مسلمانانی ظاهر گشت (327- ب)

ارم ذات العماد:
خود ذکر آن کرده‌ایم و اندر عالم بنایی که از زر و سیم کرده‌اند و جوهرها و عمادها
زمرد و یاقوت آنست.
ذکر قصر غمدان [6]:
از جمله بناها بزرگوار بودست بتکلفها و تصاویرها [7]

[1] اصل: بیوه
[2] اصل: مشیده
[3] این شهر را مورخان شهر (طلیطله) دانند
[4] مایدت یعنی مائده و آن خوانی بوده است اندکی از زمین بلندتر که در نزد مهمان
می‌نهادند یا بزرگان در آن غذا می‌خوردند، و فارسی آن (خوان یا خوانچه) است
[5] رودریک که عربان آنرا (لزیق- ذریق زریق) خوانند، از امرای (ویزی‌گت) پادشاه
انتخابی اندلس بود که در سنه 92 هجری در حروب مسلمین که بسرکردگی طارق
مولی موسی بن نصیر باندلس حمله بردند کشته شد و زنش را در شهر طلیطله اسیر
کردند و پسر موسی بن نصیر ویرا بزنی گرفت و گویند بیست و پنج تاج از پادشاهان
اندلس جزو غنایم بدست لشکریان اسلام افتاده بود که گویا همان بیست و چهار تاج
بیت الحکمه بعلاوه تاج خود ردریک بوده است
[6] در اصل: عمدان، غمدان بضم غین معجمه و سکون میم
[7] تصاویرها جمع عربی است بعلاوه جمع فارسی که در قدیم رسم بوده است.
مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 498

زیبا بشهر صنعا از یمن بزرگتر شهرها جزیره عرب، و آنست که خدای تعالی همی
گوید:
بَلَدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ 34: 15. و از بعد طوفان نوح، سام بن نوح صنعا را بنا نهاد و این
قصر غمدان از نیکوئی و عجایب که بود مردم چون از حج بازگردیدند آنجا همی
شدند پزهرت، و گفتندی ابن بنا نیکوترست از کعبه، تا امیر المؤمنین عثمان رضی
الله عنه آنرا خراب فرمود کردن.

ذکر شارستان زرین و شارستان روئین:
ابن هر دو حکایت و ذکر این شارستان خارج مجمل التواریخ بود، اما چون بدین لایق بود
ذکر آن کرده شد و نوشته آمد تا کتاب تمام باشد و فائده دهد، [1]
ذکر شارستان زرین:

روایت کنند از عبد الله عباس رضی الله عنهما که او گفت از عوام شنیدم مؤذن بیت
المقدس که او گفت از کعب الاحبار [2] شنیدم که گفت چنین خواندم که چون قابیل
هابیل را بکشت بجهت خواهر- (328- آ) اعناقه- و اعناقه را ازو بستد و از آدم بگریخت
و سوی یمن شد و او را از اعناقه دو پسر آمد یکی عوج که او را ب مادر باز خوانند [3]
که از فرزندان آدم هیچکس ببالا او نبود، و آن دیگر پسر را تاویل نام بود و تاویل را
پیشه آهنگری بود، و اول زنا او کرد و بر زنان عظیم مولع بودی چنانک بدین سبب قابیل
او را از میان قوم بدر کرد و او با فرزندان بولایت زنگستان افتاد، و آنجا کوهی آهن یافت
و کوهی زر، و هنوز در آن زمان فرقی نبود میان آهن و زر، الا سبب زنگ، و گویند تاویل
را فرزندان بسیار شدند چنانک افزون از هفتصد هزار جمع آمدند و پس آنجا شهرستانی
بنا کرد دیوار آن ار آهن دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ، و بالا دیوار هشتاد گز و ده
گز سطربری، و در میان هر دو شهرستان آبها روان ساختند و باغها کردند و
زهرتگاهها، و ابلیس علیه اللعنه ایشان را رهنمونی کرد بر معادن جواهر از زمرد و
یاقوت و مروارید و لعل و فیروزه تا آن شهرستان زرین را جمله بجواهر مرصع کردند، و در
آن جایگاه کوشکها و

[1] معلوم میشود این فصل را دیگری بر تاریخ الحاق کرده است
[2] اصل: الاخبار
[3] مراد آنست که عوج را ب مادر نسبت دهند و عوج بن عناق- عناقه خوانند.

خانها ساختند جمله از زر و جواهر و چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار (328- ب) و شعاع آن خیره می‌شد، و ابلیس علیه اللعنه ایشان را گمراه بکرد تا همه بت‌پرست شدند، و ایزد تعالی هم از میان ایشان بدیشان پیغامبران فرستاد، و ایشان آن پیغامبران را همه هلاک می‌کردند، تا خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و در شب از آسمان آتشی بفرستاد چنانکه همه را بسوخت و هیچ خلق از ایشان نماند، و مدت هزار سال آن شهرستان و باغها و نزهتگاهها معطل مانده بود، بعد هزار سال پادشاهی بود در مصر و او را فتوحی خواندندی، روزی بشکار رفت بکوهی رسید بر آنجا سنگی یافت بر آن نوشته که راه شهرستان زرین اینست اما هفت کوه را بمی باید گذاشتن [1] میان هر کوهی چندین روزه راه و در میان هر کوهی آفتی دیگر پیش آید، بعد از آن ملک سالی ببرگ راه مشغول شد و چون سر سال بود با هزار هزار و پانصد هزار مرد و چندین هزار صناعات آهنگ راه کرد و در میان کوه اول چندین هزار هزار کپی [2] پیش آمدند، و در میان کوه دوم چندین هزار هزار زرافه هر یکی ببالاء سی گز، و در میان کوه سیم مورچه بود هر یکی چون سگی، و در میان کوه چهارم چندین هزار گرگ پیش آمدند و در کوه (329- آ) پنجم چندین هزار مار بزرگ و ازدهاء صفت پیش آمدند، و در میان کوه ششم سگساران که مرد و اسب می‌ربودند، و در کوه هفتم مرغانی پیدا شدند که [3] هر يك چند شتری [4] که مرد و اسب میر بودند، و ملخ، هر يك چند کبوتری، و ریگ روان، و ملک فتوحی این همه راه بگذاشت و آن همه بمردی و چاره دفع کرد، تا بشهرستان زرین رسیدند و بحیلت در آن باز کردند، و در آن جایگاه آرام گرفتند و باغها را و نزهتگاهها را عمارت کردند و آب دادند و دست در کشت و کار و عمارت نهادند تا چنان شد مثلا که مانده بهشت، بعد از آن چون هفت سال برآمد روزی کردی بر آمد و لشکری

- [1] این ترکیب درستست اما درین کتاب بی سابقه است یعنی: می‌باید گذاشتن
 [2] کپی، بضم اول و تشدید ثانی در اصل کویی با واو مجهول بوده و آن مجهول حذف شده و شبه تشدید از آن بین کاف و یا باقی مانده است- یعنی بوزینه است
 [3] ظ: که زاید است
 [4] چند شتر- یعنی بقدر و اندازه اشتر.

دیدند که مقدار ایشان پنج هزار هزار سوار بود با ملکی نام او غاویل و از شهرستان جابلقا همی آمد بطلب شهرستان زرین، پس ملک فتوحی در شهرستان زرین بفرمود بستن و مدت چهار ماه پیوسته جنگ میکردند پس از چهار ماه لشکری گرانمایه از زنگبار می‌آمدند با ملکی نام او خناس و ملک غاویل با ایشان برآویخت و ایشان را همه هزیمت کرد و ملک زنگبار را بکشت و بعد از چندین روز دیگر از شام (329- ب) لشکری بیامد عدد ایشان دو بار هزار هزار مرد، غاویل با ایشان نیز حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد، پس ده هزار مرد از شامیان بدر شهرستان رفتند بزینهار، ملک فتوحی ایشان را زینهار داد و چون دید که لشکر جابلقا بچند کرت کوفتیه شدند روزی ناگاه بیرون آمدند و دو روز پیوسته کارزار می‌کردند و لشکر شهرستان زرین آسوده بودند و پشت قوی، تا ناگاه شاه جابلقا را بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند و شش بار هزار هزار مرد با فتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمینها را غله بکشتند و با سر [1] عمارت شدند، تا روزی فتوحی بشکار رفته بود ناگاه به پیشه رسید آبی دید که در میان پیشه همی رفت سخت عظیم چنانکه کشتی همی بایست، پس فتوحی بکنار آب سنگی [دید] همچون دکانی [2] پنج فرسنگ در پنج فرسنگ، ملک را آن موضع خوش آمد، گفت ما را برین سر سنگ شهری باید کرد که زر و جواهر در میان مردمان بکار آید ما را آن بهتر آید که این شهرستان زرین بکنیم [3] و اینجایگاه شهری کنیم و اینجا آئیم که باشد که بمردم نزدیکتر باشیم، پس بفرمود تا دست در کندن شهرستان نهادند بدان شرط که هر چند بکنند پنج يك ایشان را باشد، و بر سر آن سنگ شهری فرمود کردن

از سنگ و خشت پخته (330- آ) و گچ محکم، و زر بشوشها و سبیکها می‌کردند، مرد بود که صد و دوپست خروار زر داشت، و شهر نو آبادان شد و باغ و بوستانها ساختند، پس روزی کشتی دید، مردمان بسیار در آن کشتی، و ملک فتوحی زورقی از بهر تماشای آب را ساخته بود، بس جماعتی را در آنجا نشانند و پیش

[1] با سر کاری شدن باضافه، یعنی باز بسر کاری رفتن

[2] دکان آنست که امروز سکو گویند

[3] بکنیم از فعل کنند، یعنی شهرستان زرین را ویران کنیم و زرهای آنرا بمیان مردمان بخش نمائیم و آنجا بر سر سنگ شهری بسازیم.

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 501

[ایشان بفرستاد، مردم] کشتی خواستند که حرب کنند، مصریان گفتند در آن شهرستان که شما می‌بینید شش هزار مردست جنگی، اهل کشتی گفتند ما هرگز اینجا شهرستان ندیده‌ایم، این مصریان هر چه بر ایشان رفته بود بازگفتند، اهل کشتی گفتند ما ملک شما را نیک دانیم، بعد از آن کشتی بکنار راندند، و هر چه در کشتی بود بمصریان فروختند، و سبیکی زر بستند، و امیر فتوحی ایشان را بناخت و گفت باید که هر کشتی که ببینید اینجاگاه فرستید که ما ایشان را زر بسیار دهیم، و بعد چند روز دیگر کشتیها در رسید و معامله بکردند که از تن جامه عظیم تقصیر بود [1] و بیشتر آن بود که پوست گوسفند و آهو همی پوشیدند، و عوض جامها کشتی ایشان پر زر و سبیکه همی کردند، و ملک فتوحی را پسری بود عاقل و زیرک، فتوحی پادشاهی این شهرستان بوی سپرد و ده هزار کشتی بساخت و بر [آن] زر (330- پ) و سبیکه در نهاد و جواهر، و روی بمصر نهاد و پادشاهی باز آمد، و فرزند او در آن شهرستان پادشاهی تا آخر عمر بماند، و کشتیها و بازرگانان روی بدان شهرستان نهادند و معاملت میکردند و آن شهری شد فراخ نعمت که در آن نواحی چنان شهر نبود، و اصل زر که در دنیا و در ولایت مصر است ازین شهرستان بود، و الله اعلم.
ذکر شهرستان روئین:

که آنرا مدینه الصفر خوانند، و جماعتی گویند اسکندر کرده است اما در سیر آنست که سلیمان علیه السلام کرده است، و در روزگار عید الملك مروان ظاهر گشت و سبب آن بود که چون عبد الملك بخلافت بنشست در خزینه کتابی یافت حکایت آن شهرستان در آنجا نوشته، و عجایب آن حکایت کرده، و گفته که در آن جایگه کیمیاست، و خزاین و کتب سلیمان علیه السلام، و یکی از فرزندان سلیمان علیه السلام آنجا نهاده است، و در آخر مغرب است، پس عبد الملك مروان را این هوس افتاد. وزیر خویش را با چهار هزار سوار و يك ساله برگ راه راست بکرد، و پیش ملک حمیر فرستاد که گفتند که اگر کسی [2] ازین شهرستان

[1] یعنی: از حیث جامه پوشیدنی مردم آن شهر در عسرتی عظیم بودند

[2] کذا و ط: که کسی

مجم‌التواریخوالقصص، متن، ص: 502

آگهی ندارد الا ملک حمیر نباشد. [1] و چون وزیر عبد الملك مروان پیش ملک حمیر (331- آ) رسید جماعتی غلامان را دید با وی که سرهاء ایشان مانند سر اسب بود، چون احوال ایشان پرسید گفتند پسران ملک حمیراند، و چون وزیر در سرای ملک حمیر شد درختی دید نخل بزرگ و زنگی بزنجیر برو بسته با هیكلی عظیم، و چون ملک حمیر را چشم بر آن زنگی افتاد پیاده گشت و بدست خود پنجاه تازیانه بزد، و چون فرود آمد با وزیر عبد الملك تکلفها کرد بی‌اندازه، و گفت بفرمای تا بچه حاجت آمدی؟ وزیر گفت من بیک حاجت آمده بودم اما مسئله بگردید و حاجت به سه شد ملک حمیر گفت ببايد گفت، وزیر عبد الملك گفت اول حاجت آنست که احوال آن زنگی بازنمائی تا چه کس است، و بستن بزنجیر و زدن خاصه بدست خویش، دوم حدیث فرزندان خویش که سرهاء ایشان مانند سر اسبان است بگویی، سیم آنکه دلیلی کنی ما را بشهرستان روئین. پس ملک حمیر گفت سمعا و طاعا [2]، اما حدیث زنگی در حال

جوانی که هنوز پدرم بحال حیوة بود مرا هوس بازرگانی خاست بسبب تماشاء دریا و با مالی وافر و بازرگانان بسیار در دریا نشستیم و چهار ماه بر باد خوش می‌رانندیم تا بر عاقبت بادی (331- ب) مخالف برآمد و ما را بولایت زنگبار افکند، پیش جماعتی که ایشان را محکوی [3] خوانند مردم خوار، و ملاح سخت بترسید و بعد از اندیشه بسیار گفت چاره آنست که بادبان سیاه کنیم و روی کشتی سیاه کنیم و قاصد روی بدین ولایت نهیم تا مگر سلامت یابیم، و اگر نه همه را بکشند و بخورند، پس روی کشتی و بادبان سیاه کردیم و روی بدیشان نهادیم و زنگیان را سخت عظیم و عجب خوش آمد، و بیازرگانی رفتیم و هرچ به درمی خریده بودیم بصد دینار می‌خریدند، و ملک زنگیان را با من دوستی افتاد، و در ولایت ایشان نمک نبود، من پاره نمک بملك فرستادم و مطیخی را بگفتم که چون بکار برد دیگر بیاید و ببرد، ملک را عظیم خوش آمد و چندانی مال و نعمت و زر و جواهر بمن فرستاد که آنرا قیاس نبود، و چون معامله‌ها کرده شد من پیش ملک رفتم و دستوری خواستم و گفتم که اگر بنده خدمتی را بشاید فرماید، ملک زنگیان بزبان ترجمان مرا دلخوشی داد و گفت باید که پیوسته آئی و نمک بسیار بیاوری و کنیزکی

[1] کذا-؟

[2] ظ: طاعة

[3] کذا؟ ... محکوی هم خوانده میشود بمیم

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 503

که نیکو روی باشد بیاوری، من قبول کردم و بازگشتم بر مراد و کام دل و باد یاری کرد و چون بشهر خویش رسیدم چندان نعمت جمع (332- أ) آمده بود که در امکان نباید، دیگر باره مرا هوس افتاد، و بازرگانان جمع آمدند، و من يك کشتی پر نمک کردم، و کنیزکی ماهرو بخریدم و روی بزنگبار نهادیم، و چون بدانجا رسیدیم نمک بملك زنگبار فرستادم کنیزک مرا گفتا ای ناجوانمرد خدای تعالی مکافات تو باز کناد که من علوی‌ام و از حله گریخته‌ام مرا بدزدیدند و بفروختند، من گفتم زودتر می‌بایست گفت این ساعت چون توانم کردن؟ چون او را ببردند مرا غم و اندوهی عظیم بدل رسید نماز دیگر ملک زنگیان مرا بنان خوردن خواند و هر روزی مرا بقاعده خواندی، پس چون بخوان بنشستند طبقی زرین بیاوردند و پیش ملک بنهادند دستی از آن کنیزک بریان کرده بر آنجا نهاده، من چون آنرا بدیدم روح از تن من بشد و لرزه بر من افتاد، اما خود را بمردی بر جا بداشتیم و با خدای تعالی نذر کردم که اگر ازینجا بسلامت بر هم کین آن علویه را باز خواهم، و بعد از آن بر زنگبار نایمن گشتم، و این حکایات بازرگانان را بازگفتم، ایشان نیز عظیم بترسیدند و در آن کوشیدیم که هر چه زودتر کار برآوردیم و دستوری خواستیم، و من بر قاعده پیش ملک رفتم و گفتم خدمتی که باشد بفرماید، ملک گفت کنیزکی چند بیاور و نمک بیار (332- ب) بسیار، من گفتم بنده‌ام بهرچ شاه فرماید، و کشتی برانندیم و باد خوش یاری کرد تا بولایت خویش باز رسیدیم و پدرم گذشته بود، تعزیت او بداشتیم، و بازرگانان پراکنده شدند، و من در ایستادم و غلامان می‌خریدم ده ساله و یازده ساله و همه را فرض و سنت بفرمودم آموختن، و استادان سلاح شور بیاوردم و جمله را ادب سلاح و مردی از تیر انداختن و نیزه داشتن و درق [1] و شمشیر،

[1] ظ: درقه، الدرقة (بفتحتین) الترس من جلد لیس فیہ خشب و لا عقب جمع درق (المنجد) و در فارسی درقه بفتح دال و سکون راء بجای فتحه دیده شد فرخی گوید: ترکش ای ترک به يك سو فکن و جامه جنگ چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 504

و قاروره افکندن و شنا و آنچ مردان را بکار آید، و قرب پنج سال درین روزگار شد و همه غلامان را چنان پرورش دادم که اگر گفتمی همه خود را باتش سوزان افکنند باک

نداشتندی، پس کشتیها بر قاعده راست بفرمودم کردن و بازرگانان را هیچ خبر نکردم، و بعوض قماشات در کشتیها سلاحها نهان کردم و غلامان را بطریق بازرگانان برآوردم، و در کشتی نشستم و قصد زنگبار کردم چون آنجا رسیدم همچنان بقاعده پیش ملک رفتم و قدری نمک که برده بودم پیش بردم و چون تقاضاء کنیزک کرد با ترجمان گفتم کنیزک آورده‌ام و در کشتی است اما بنده را يك آرزوست که ملک يك روز بنده را بزرگ کند و بمهمان بنده آید و بهزار جهد و حیل (333- آ) ملک زنگبار را بمهمان بردم بکشتی، و مجلسی نیکو بساختم و شراب نیکو سرخ و زرد و سفید با خود برده بودم، چون شب نزدیک آمد مردم می‌رفتند، پس با خاصگیان ملک شفاعت کردم تا آن شب ملک آنجا باستد، ملک اجابت کرد و با تنی ده از خاصگان بازیستاد، و چون بهری از شب برفت داروی بیهوشی در شراب افکندم، همه باز خوردند و بیفتادند، و بندی آهنین محکم از جهت ملک ساخته بودم، بر دست و پای او نهادم، و دیگران را فرمودم تا بکشتند و بدریا انداختند، و با ملاحان و غلامان گفتم، ای پسران شما را از بهر چنین روزی داشتم و غلامان را بفرمودم تا همه سلاحها برگرفتند و ملاحان بادبانها برکشیدند و برانندیم و باد یاری کرد چون روز شد پنجاه فرسنگ رانده بودیم، و چندین غلام را بر زنگی موکل کرده بودم که اگر و العیاذ باللّٰه کاری افتد او را بکشند، پس زنگیان خبر یافتند و در راه بچند نوبت پیش آمدند و جنگها [ی] سخت میکردند و بر آخر ظفر ما را بود، و از میان ایشان بسلامت بیرون آمدیم، و بعد مدتی بولایت خویش رسیدیم و من این زنگی را بر این درخت بستم و نذر کردم (333- ب) که هر گاه چشم من بر وی افتد او را پنجاه چوب بدست خویش بزنم، و اینست که بر آن درخت بسته است. [1] اما حکایت پسران: بدان و آگاه باش که چون از پدر پادشاهی با من افتاد

[1] شبیه این قضیه را از روایت اسمعیلویه در کتاب عجایب الهند تألیف بزرگ بن شهریار طبع بریل (ص: 50-60) ملاحظه کنید.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 505

و مدتی برآمد و کارها نظام گرفت مرا دیگر باره هوس بازرگانی خاست، ملک بوزیر سپردم و کشتیها راست بکردم و بازرگانان را با خبر کردم و چون موسم آمد در دریا نشستم و چند ماه بر باد خوش میرانندیم پس ناگاه بادی برآمد و لنگرها بگسست و بادبانها بشکست و سه شبانروز ندانستیم که بر آسمانیم یا بر زمین، بعد سه روز که باد بنشست پیش کار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما بآخر رسید و کس از این جایگاه نرهد، ما گفتیم آخر چه افتاده است؟ گفت نگاه کنید و آن سبزی به بینید، در میان دریا درختی است و این آب دریا جمله در پای آن درخت بسوراخی فرو میرود، و چون کشتی ما گرد خویش گشتن گرفت و می‌دوید و درخت بلندتر پیدا شد و تاریکی سوراخ با دید می‌آمد، و ما شهادت می‌آوردیم تا عاقبت همه (334- آ) کشتیها بدان سوراخ فرو شد و آواز گریه و نفیر خلق می‌آمد، چون نوبت بکشتی ما رسید، من دست در شاخی از آن درخت زدم بهزار جهد و حیل پاره بر بالاتر شدم و تا زمانی بسیار گفتم می‌باید مردن، چون زمانی برآمد رمقی زندگی با من نمانده بود، چون با خویشتن آمدم بر بالاتر شدم گفتم هر آینه می‌باید مردن اما يك روزی آخر بمانم، چون شب درآمد مرغی سفید چندانك شتری بیامد و بر آن درخت نشست من در زیر شاخها [1] ...

[1] از اینجا ظاهراً ورقی یا بیشتر افتاده است، ولی مطلب تقریباً پیداست و شبیه است بیکى از افسانه‌های سندباد بحری در الف لیلة و لیلة (هزار و يك شب) و خلاصه‌اش آنست که: مرغی بزرگ می‌آید و بر درخت می‌نشیند و مرد بامید نجات همان شب یا شبی دیگر دستار خود را گشوده در آن هنگام که مرغ خفته است بر پای مرغ استوار کرده و يك سر دستار را بر کمر خود محکم میکند: و بامداد مرغ پرواز

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 506

(334- ب) خالی کردم و رخت بنهادم، و بهر دو روز هر کسی را که زنده در آنجا افکندند حالی بدان کرد بکشتمی، و نان و آب سه روزه بر گرفتمی، تا يك روز زنی را که زن

خواهر [1] من بود زنده با شوهر مرده در آنجا افکندند، و چون او مرا بدید باز شناخت و من برضاء وی با وی عقد بستم و او را بخواستم و هم بر آن قاعده می‌رفتم و مرا از وی فرزندان آمدند و بعد از آن در ایستادم و در گوشه چاه همه روز نقب می‌گرفتم بدان کارد تا آخر سوراخی بر کنار دریا کردم [2] و همه روز می‌نشستم تا روزی کشتی دیدم ایزار بر سر چوبی کردم و بجنانیدم تا کشتی آنجا آمد و مرا با فرزندان در کشتی گرفتند و همین سؤال بکردند و همین حال با ایشان بگفتم و مرا با ولایت خویش رسانیدند و من همچنان با سر پادشاهی افتادم و مرا از آن زن فرزندان بسیار آمدند اینست حکایت فرزندان من و نسب ایشان.

و جمع کننده و نویسنده چنین میگوید که در اخبار اسکندر چنین خواندم که اسکندر بدین ولایت رسید، البته در زبان آن قوم نمیدیدم [3] از خدای عز و جل در

[()] کرده او را بهوا میبرد و پس از دیر زمانی که مرغ بهوای طعمه بزمینی فرود میآید، مرد خود را از مرغ جدا ساخته بزمین می‌افتد و عاقبت بسر زمینی میرسد که مردم آن شهرستان سرهاشان چون سر اسپ است. و بشهری از آن زمین میرود و با وی مهربانی میکنند و رئیس شهر با وی دل خوش کرده زنی باو میدهند و رسم چنان بوده است در آن شهر که اگر یکی از زوجین بمیرند دیگری را با وی در دخمه عمیقی که برای این کار در دامن کوهی مهیاست و سر آن با سنگی عظیم پوشیده زنده بگور کنند و نان و آب سه روزه نیز با جسد مرده فرو گذارند و سر چاه را بدان سنگ بپوشند- از اتفاق بد زن وی مرده و او را با نعش زن و آب و نان در آن حفره فرو میگذارند و سنگ بر سر چاه استوار میکنند مرد دخمه وسیعی می‌بیند که پر از استخوانهای مردگانست ولی خود را نباخته آب و نانی را که دارد بکمال اقتصاد و صرفه‌جوئی مصرف میکند و جای آسایش برای خود میسازد و کاردی تدارک دیده مترصد میشود تا هر زنده‌ای را که فرو گذارند کشته آب و نان او را متصرف شود .. اینجاست که کتاب گوید از قول آن مرد که جائی برای خواب و راحت از استخوان مردگان خالی کردم ...

[1] یعنی: خواهر زن.

[2] در الف لیله، حکایت زن گرفتن نیست و سبب نجات را چنین گوید: روزی در آن تاریکی حس حرکتی و همسی کردم و شبی دیدم، آنرا دنبال کردم حیوانی دیدم که بطمع مردگان در آن دخمه راه یافته بود پی او را برگرفتم سوراخی یافتم که از پشت کوه که دخمه در زیر آنست بسبب حیوانات کنده شده است، آن سوراخ را بشکافتم و مدتی رنج بردم تا از آن بیرون آمدم دیدم جائی از آن سوی کوه بر لب دریاست، دیری مترصد بودم تا روزی از دور کشتی دیدم ... الخ (رجوع کن بهزار و یک شب چاپ خاور جلد سوم صفحه 343 تا 357 سفر چهارم سندباد بحری)

[3] کذا ...

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 507

خواست تا او را زبان ایشان مفهوم گردانید. (335- آ) آمدم با حدیث شهرستان روئین: بعد از آن ملک حمیر گفت ایها- الوزير این ساعت مرا با جماعتی پیران این ولایت با تو باید آمدن بطلب شهرستان رویین، بعد از آن زاد یک ساله راست بکردند و روی در بیابان نهادند و چهل روز در بیابان می‌گردیدند بعد از چهل روز بزمینی رسیدند که ریگ آن بر مثال آب دریا موج میزد مردمان همه بترسیدند پس ملک حمیر و پیران ایشان را دلخوشی دادند و گفتند مترسید که این از جمله نشانهای شهرستان روئین است و این طلسم است، پس برفتند بوادی رسیدند که آن همه وادی ماران داشتند چنانکه بانگ از لشکر برخاست، پس ملک حمیر گفت این هم طلسم است مترسید و برفتند بعد از آنکه بوادی رسیدند جمله بگذشتند که هیچ زبانی بدیشان نرسید زیرا که طلسم بود تا برسیدند بپولی [1] از سنگ و قلعی ساخته و ده میل بر کنار آن کرده از سنگ، و بر سر هر میلی طشتی نهاده و در هر طشتی قضیبی نهاده بر مثال ماری آهنین، پس ملک حمیر گفت اگر آبتان کمتر شده است تا ازین جایگاه برگیریم که من از پدران (335- ب) شنیده‌ام که هر [گاه] که این قضیب بر طشت زند باران آید، پس لشکر گفتند که ما عظیم محتاجیم بآب، پس حیلت کردند و مردی را بر سر میل فرستادند و

چند بار آن قضیب بر آن طشت زد، حالی ابر برآمد و باران باریدن گرفت چنانکه خلقی هلاک گشتند بجهت آنکه رسم چنان بود که قضیب بیش از یکبار نزنند، و او چند بار بزد، بعد از آن آب برگرفتند و چند روز میرفتند تا به بیابانی رسیدند دو لشکر را دیدند مصرف برکشیده و آواز بوق و طبل بر فلک می‌شد، پس لشکر جمله بترسیدند عظیم و آهنگ آن کردند که باز گردند، ملک حمیر گفت مترسید که من علامت‌ها ایشان شنیده‌ام از این باکی نیست که [از] آن روزگار باز که سلیمان علیه السلام در گذشت این قوم با یک دیگر جنگ می‌کنند، قومی مسلمان‌اند، و قومی دیوان کافر، پس بگذشتیم و ایشان باز ایستادند تا ما درگذشتیم، پس برسیدیم بصرای خوش با گیاه و آب روان، پس

[1] پول بواو مجهول- بمعنی: پل، و در اصل پهلو: پوهل است.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 508

مردی را دیدیم و گروهی گوسفندان که چرا می‌کردند و گرد این مرد ده مرد جوان نشسته بودند که سر ایشان مانند سر دیوان بود، پس احوال پرسیدیم (336- آ) او گفت من مردی هستم از فرزندان آدم، و این همه گوسفندان از آن منند، و این فرزندان منند و فرزندان را مادر دیوی بود بر من عاشق گشت و من خود ندانم که در جهان کسی دیگر هست، پس خبر شهرستان پرسیدیم، گفت من شنیده‌ام اما ندیده‌ام، اما بر زمینی طلب باید کرد که مانند نقره باشد، بعد از آن برفتیم و بدان زمین رسیدیم و بدشواری بر آن نمی‌شایست رفتن از سادگی که بود، و جمله سیم خالص بود، پس چند روز دیگر برفتیم ناگاه شعاعی پیدا شد که چشمها را خیره کرد، چون نگاه کردیم دیوار شهرستان پیدا شد و خلق آواز تکبیر برآوردند، و برفتند تا نزدیکی دیوار، شهری دیدند چهار سو، [1] سر دیوار بر فلک برده، پس لشکر فرود آمدند و هر چند در شهرستان طلب کردند نیافتند پس از آن ملک حمیر با پسران و پیران برنشست ... [2] و پیرامون شهرستان برجهاء عظیم بر سر دیوار [3] کرده که از برج تا برج میلی راه بود و طلسمها بر مثال طیور و وحوش بر سر آن کرده کچون بادی برآمدی بانگ از ایشان برخاستی ... پس چندین روز طلب در کردند نیافتند (336- ب) نردبانها ساختند و مردی را بر سر دیوار فرستادند چون بر دیوار شد و در شهرستان نگاه کرد پس [4] بخندید و چون با مردم نگاه کرد بگریست عظیم و هر چند که می‌گفتند که ترا چه بوده است و چه می‌بینی؟ البته جواب نداد، و خود را در شهرستان افکند یکی دیگر برشد، هم این معامله بود، سدیگر را فرستادند همچنین بود، بعد از آن ملک حمیر بفرمود تا یکی را بفرستادند و ریسمانی در پای وی بستند و رها [نه] کردند که خود را در آنجایگاه افکند، یکی دیگر [5] می‌خندید و البته جواب هیچکس نداد تا بمرد

[1] چهار سو- یعنی چهار گوشه- مربع

[2] جمله بین ستاره و راده اینجا زاید و مربوط بسطور بعد است

[3] ظ: بر سر دیوار، در اینجا زاید و تکرار همین عبارتست که در سطور بعد می‌آید و اساسا این چند سطر از روی دو نسخه مختلف نوشته شده و قدری در هم است اما معنی آن چون روشن بود بحال خود باقی ماند

[4] ظ: پس زاید است

[5] کذا؟.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 509

پس ملک و لشکر جمله عاجز شدند و سرگشته، تا آخر پیری صد و بیست سال گرد شهرستان می‌گردید تا که صورتی دید که تکیه بر دیوار زده بود و بانگشت جائی را می‌نمود بعد از آن پیرمرد بازگشت و ملک حمیر را گفت الله اکبر در شهرستان آن جایگاه است، و نقابان و آهنگران بیامدند و بهزار حيله سوراخی در دیوار شهرستان روین کردند، چون نگه کردند روشنائی دیدند چون نگاه کردند ده مرد ایستاده سوار با سلاح، ملک حمیر گفت آن سواران طلسم باشد مردی باید که در شود و آن طلسم

باطل بکند. پس مردی عظیم (337- آ) جلد با سلاحی نیکو سپری برگرفت و در نقب شد از آن سواران طلسم یکی درآمد و زخمی برین مرد زد و سپری آهنین و خود و مرد را بدو نیم بکرد، و آن مرد را بیرون کشیدند و غمناک شدند، و یکی دیگر سلاحی در پوشید پس همان طلسم زخمی زد و او را با سلاح بدو نیم کرد، تا چندین مرد بدین طریق کشته شد، پس گردونی بساختند و چندین عمود آهنین بر آنجا نهادند و نمدها بر آنجا افکندند و دو مرد با سلاحها در زیر گردون رفتند و گردون در نغم [1] راندند و سواران طلسم درآمدند و دو زخم زدند چنانک نمدها و عمودها ببریدند و شمشیرهایشان در گردون بماند و طلسمها بر جای بماندند و مردان از زیر گردون بیرون آمدند و پای [سواران به] گرفتند و بیفکندند چون ایشان بیفتادند حالی در شهرستان پیدا آمد، و مردمان تکبیر کردند، و چون لشکر در شهرستان رفتند همه شهر در جنبیدن آمد و هولی و فزعی پیدا شد و هر ساعتی حالی سهمناک روی مینمود و چون ساعتی برفتند دو درگاهی دیدند افراخته و آراسته و حاجبان و قایدان با کمره‌ها زین آنجا ایستاده که در کوشک می‌رفتند و می‌آمدند، پس وزیر و مردمان عبد الملك گفتند ما خطا کردیم که درین جایگه (337- ب) آمدیم که این را خداوندی بزرگست اما پنداری از جنیان باشد و ما غلط کردیم؟ ملك حمیر گفتا هیچ باکی نیست هرچ ما می‌بینیم همه طلسمست شما مترسید و از پس من در سرا آئید، بعد از آن [دودی] برخاست از گوشه و تاریک شد، ملك حمیر بانگ برزد که مترسید

[1] نغم- لهجه ایست از نقب.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 510

و دل بجای دارید که مقصود رسیدیم، چون ساعتی برآمد روشن گشت، کوشکی دیدند از سیم کرده سپید سخت عظیم، و صد هزار گونه تصاویر برو نگاشته، و صورت سلیمان ابن داود علیهما السلام نشستی [1] بر آن جایگه کرده، در میان کوشک تختی نهاده از سیم و از گرد بر گرد، شوشهای زر بمروراید و جوهر مرصع بکرده، و مردی بر سر آن خفته مرده که پنداشتی هنوز زنده است، و اندک میل بر دست راست کرده، و جامه بمروراید پوشیده، و تاجی بر سر نهاده، کنیزکی مرده بر بالین وی نشسته، که پنداری ما هست از نیکویی و لوحی از لاژورد بر بالین مرد نهاده، بر آن جایگه نبشته بدو سطر: سطر اول نام خدای تعالی و دوم سطر نبشته که: هذا یاسر [2] بن آیین [3] بن سلیمان، و بر تخت نبشته که: هر کس از آدمیان که بدین شهرستان رسد و بدین کوشکهای اندر آید و این عجایبها (338- آ) بیند و جهانیان را خبر دهد اگر خواهد که توانگر بیرون شود زیر بالین این تخت بکند و آنچ یاود [4] برگیرد، چون ملك حمیر آن لوح را بر خواند وزیر را خبر کرد و زیر تخت بشکافتند صندوقی پدید آمد از آهن و قفلی بر آن نهاده چون قفل بگشادند و بدیدند خنبره [5] دیدند هم از آهن چینی و سری عظیم محکم بر آن نهاده، چون بازگشادند چیزی دیدند در آن خنبره [5] خوش بوی [و] مانند خاکستر، و خنبره پر بود، ملك حمیر گفت این خاصه امیر المؤمنین باشد. پس از برابر آن کوشک ایوانی دیدند دره‌ها آن از سیم بنقش کرده، قفل بر نهاده، چون بازگشادند صندوقها دیدند نهاده همه پر از جوهرهای قیمتی که توانگری هر چه در علم از آن بود، بعد از آن ملك حمیر [و] بعضی مردمان که با وی بودند (که لشکر همه در شهرستان نیارستند رفتن از بیم آن طلسمه‌ها هول) آنچ بر توانستند گرفتن برگرفتند از آن جوهر هاء قیمتی و بیرون آمدند و ملك حمیر لشکر را باز گفت از آنچ دیده بود از عجایب بسیار و مال و نعمت بی‌شمار و گفتا هر کس [را] که هوس تماشا و نعمت است در شود.

پس چون لشکر قصد شهرستان کردند، خواستند که در روند چندانک در شهرستان طلب

[1] ظ: نشسته بر آن جایگه کرده- یعنی صورت سلیمان را بحال نشسته آنجا نقش کرده

[2-3] کذا بی نقطه؟

[4] یاود- لهجه‌ای از: یابد

[5] اصل: حنبره- حنبره یعنی خمره

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 511

کردند نیافتند. ملك (338- ب) حمیر گفت خدای تعالی بیش ازین روزی ما نکرده بود، پس بازگردیدند و چون بدان زمین سیم رسیدند آنچ بر توانستند گرفتن برگرفتند و همه توانگر شدند و بسلامت بولایت خویش بازرفتند، و آن کیمیا و بعضی جواهر بدست وزیر به عبد الملك فرستادند، و اصل مال عبد الملك از آن کیمیا [1] بود، این حکایت شهرستان رویین که نوشته آمد، اگر چه حکایت ملك حمیر با زنگی مردم خوار و اسپ ساران نه لایق این جایگاه بود، اما چون بهم متصل بود نوشته آمد، و الله اعلم بالحقیقة [2]

[بصره و بغداد و طبرستان و سمرقند و زرینه رود]

و حدیث بصره و بغداد و طبرستان و سمرقند و زرینه رود سپاهان خود معروفست و ذکر آن بسیاری در قصص گفته شود، اما زیبائی طبرستان بغایت عظیم است و آنجا دار الملك پادشاهان عجم بوده است و بنیادهای عظیم ساخته‌اند و یکی از خلفا حصین بن المنذر [3] را پرسید از سمرقند و طبرستان [سمرقند را] گفت: کانه‌ها السماء فی الخضرة [4] و قصورها الكواكب للاشراق [5] و نهرها المجرة للاعتراض [6] و سور [7] ها الشمس للاطباق. و طبرستان را گفت حان معروف و بان [8]، و آنرا بسیاری فضیلت یاد کرد بر بلدان کوه [9] و بیشه و ریاحین و مشموم [10] و نعمتهای بری و بحری و جایه‌ها حصین و نزهت. و زرینه (339- آ) رود سپاهان از کوه‌ها [ی] حاباد [11] بیاید و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود و آخر آن بروستاء رویدشت ناپیدا گردد، و بعد از آن بکرمان بیرون آید، و از آن معلوم گشتست که نشانها بر نی کردند و در آب افکندند و بعد از مدتی بکرمان یافتند و این آب از کرمان در بحر شرقی ریزد، و خاصیتها اصفهان را حمزه در کتاب الاصفهان شرحها داده است، و این قدر شرح آنست که گفته بودیم و بعضی از ذکر شهرها در باب دیگر یاد کردیم از اسلامی و غیر آن.

[1] کیمیای عبد الملك تاراج مملکت پر زر و سیم ایران بود نه کیمیای دروغی شهر روئین!!!

[2] گویا از اینجا باز بسخن مؤلف باز میگردد، و عبارات فصل الحاقی تازه‌تر از سیاق کتاب است. لیکن قسمت اخیر آن معلوم میدارد که از روی کتابی فارسی و قدیمی استنساخ شده و برخی جملات خیلی کهنه در آن بحال خود باقی مانده است (رک: مقدمه)

[3] و هو حصین بن المنذر الرقاشی

[4] یاقوت 5 ص 124: للخضرة

[5] یاقوت: للأشراق اصل: علی سراق

[6] از یاقوت:

و اصل: الاعاض

[7] از یاقوت و اصل: قسورها

[8] کذا ..؟ ظ: جنان معروف و بستان

[9] ظ: بر بلدان از کوه و بیشه

[10] اصل: متموم مشموم شموم یعنی عطر

[11] ما فروخی- طهران ص 48: جانان.

مجم‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 512

باب الرابع و العشرون

اندر ذکر شهرهای اسلامی و آنچه بر عمارت آن افزودند بعضی از آنچ یافتیم بصره:

شهری بزرگست و نخستین بنا که در اسلام کردند بصره بود در روزگار امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه و در آن اختلافست که بر دست که فرمود، قومی گویند بنا ابن ابو موسی الاشعری کرد و بعضی گویند که عتبه بن غزوان [1] کرد، و مسجد جامع و غیر آن، اندر سنه خمس عشر از هجرت، و بعد از آن اعادت عمارت کوفه فرمود بر دست سعد بن ابی وقاص (339- ب) و خطه آن پیدا کرد و عمارتها و قصرها بیفزود از سنه سبع عشر هجریه، اما بصره شهریست که بادیه گرد آن درمی آید و جوپها بسیار [از] آنجاگاه بدریا افتد، و گویند جوپها آن در آن روزگار که بلال بن ابی برده کرده [2] بود بشمردند زیادت از صد و بیست هزار (؟) بود که زورق در آن برفتی، و العهده علی الراوی، اما در آن شك نیست که در اسلام چندان ضیاع که قصه بصره [را] است هیچ جای نیست، و از آنجا تا عبادان پنجاه و اند فرسنگ است و اندرین [راه] مردم هیچ جای نرود که مگر درخت خرما و جوی آب باشد. و بر زمینی هامون است که چشم بر کوه نیفتد و بیشتر بنا از خشت پخته است، و از آن پس بعهد [هر] خلیفتی که بنشستی و آن امیر که بکوفه بودی اگر [3] ببصره، جایگاه بزرگوار ساختندی، و هر دو شهر دار الملك گشت و مسکون امراء اسلام، و این [که] در حجت [و] در قبالها همی نویسند (ماه البصره) و (ماه الکوفه) [4]

[1] اصل: عروان

[2] اصل: که بلال برای که (قیاسی) برده ... و هو بلال بن ابی برده بن ابی موسی الاشعری.

[3] اگر، بمعنی (یا) یعنی در عهد خلفا که مقصودش امویان است، امیرانی که یا بکوفه بودند یا ببصره در هر دو شهر عمارات و جایهای بزرگوار ساختند.

[4] ماه البصره نهانند و قسمتی از جبال و ماه الکوفه دینور (کرمانشاه حالیه) و قسمتی از غرب (برای اطلاع: ر ک ابن خرداد به طبع لپیژیک ص 20).

مجمعل التواریح والقصص، متن، ص: 513

بدان آن خواهند که این جایها در فرمان امیران بصره و کوفه بوده اند و حمزه در کتاب الاصفهان این را شرحی تمام داده است. و جزر و مد باشد آب را ببصره چنانک معروفست و هیچ جای دیگر نیست.

واسط:

را حجاج بن یوسف بنا کرد در سنه ثلاث و ثمانین (340- آ) و دجله در میان آن می رود، و بادیه گرد آن درمی آید، و کشتیها و درختها بسیارست آنجا، و هوای آن از بصره درست ترست، و قدیما آنجا هیچ عمارت نبود.

بغداد:

ابو جعفر منصور بنا فرمود در سال صد و چهل و سه از هجرت، و فرمود که بر لب دجله جای طلب کنند که آنجا شهری بزرگ بنا توان کرد و مهندسان و حکیمان را بدین مهم بفرستاد و گفت جائی خواهم که هوای آن شمالی باشد، و از باد جنوب نیز بهرمنند باشد تا سرما نباشد، و میوها زود پخته شود، پس يك سال می گردیدند آنجا که امروز بغدادست اختیار کردند، و منصور را خبر کردند و چشم او درد میکرد [1]، قصد راه کرد و آن طبیب ترسا که معالجه چشم او می کرد گفت یا امیر المؤمنین صبر باید کردن تا چشم بهتر شود، گفت توقف برنمی تابد، طبیب از احوال آن پرسید، گفتند امیر المؤمنین شهری بر لب جوی دجله بنا خواهد فرمود، طبیب گفت من در کتبهاء ما خوانده ام که ملکی باشد نام او مقلاص بر کنار دجله شهری بکند که تا قیامت بماند، این حکایت با منصور بگفتند. منصور گفت مرا در کودکی مقلاص گفتندی، و مقلاص کسی باشد که بفلاحی [2] بسیار بازی

[1] کامل ج 5 ص 207 گوید: منصور با لشکر خود بطلب جائی که بنایی در آن طرح کند رفت و یکی از لشکریان وی بسبب درد چشم در شهر مداین مانده بود روزی این مرد لشکری نزد طبیبی رفت که چشم خود را دارو کند طبیب از سبب عزیمت منصور پرسید مرد لشکری ویرا از عزم خلیفه آگاه ساخت طبیب گفت ما در کتابهای خود

چنان دیده‌ایم که مردی مقلاص نام میانه دجله و الصراة شهری بسازد که نام آن (زوراء) باشد ... پس آن جندی برفت و منصور را خبر داد منصور گفت و الله که من مقلاص بودم بکودکی و آن از من زایل شد

[2] کذا و ط: فلاخن، و بدین معنی در قاموس بنظر نرسید و قلمص را بمعنی هم کشیدن و دامن برچیدن و معانی دیگری که مناسبت با فلاخن ندارد آورده‌اند. تاریخ بغداد- قاهره ص 66: نقلاص با نون ضبط کرده ولی طبری و دیگران مقلاص با میم، و از روایت کامل پیداست که ابو جعفر در کودکی لبش برچیده و بهم کشیده بوده و بعد خوب شده است (ر ک: همین ص حاشیه 1)

مجممل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 514

کند، پس منصور در سال صد و چهل و چهار (340- ب) آنجا شد، [1] و آنجا که فرات در دجله میریزد اختیار کرد و آنجا دیهی بود خراب که آنرا مدینة العتیقه خواندندی و دیگر همه مرغزار بود و نیستان بر لب دجله، و بمیان آن درختان اندر، صومعه بود از آن ترسائی، منصور از بهر تماشا می‌گردید، چون بدان صومعه رسید از آن راهب پرسید که اینجا شهر نشاید کرد؟ راهب چون منصور را تنها دید نشناخت، گفت تو نتوانی اما کسی دیگر تواند. منصور گفت کسی دیگر که باشد؟ گفت ملکی باشد که او را ابو دوانیق خوانند، [2] و آنجا که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا کند.

منصور بخندید و گفت ابو دوانیق منم، و او [را] از بخیلی که بود ابو دوانیق گفتندی، و منصور بفرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و کویها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند. که آنرا جامع المنصور خوانند، و جامع الرصافه و قصرها و ایوانها و روستایها از بیرون شهر رقم زدند، و باغها و آسیاها همچنین همه با دید آوردند، و منصور بفرمود تا خشت زدند يك گز اندر يك گز، يك بدست پهنا، و ابو حنیفه رضی الله عنه در روزگار منصور بود، و منصور او را باز داشته بود بجهت أنك قضا قبول نمی‌کرد، و منصور سوگند خورده بود که تا عمل من نکند او را دست باز ندارم (341- آ) بعد از آن منصور را گفتند ابو حنیفه حساب هندسه را نیکو داند، او را بیاوردند تا تقدیر بغداد کند ابو حنیفه بیامد و تقدیر بغداد میکرد و خشت که زده بودند

[1] تاریخ بغداد- قاهره ص 66: ابتدا اساس المدینة سنة خمس و اربعین و مائة و اختتم البناء سنة ست و اربعین و مائة- و در صفحه 67 گوید: و امر ببناؤها بعد مائة و اربع و اربعین سنة و اربعة اشهر و خمسة ایام من الهجرة

[2] خطیب در تاریخ بغداد، این روایت را ندارد و روایت (مقلاص) را که این تاریخ از قول طیب ترسا آورده وی از قول راهب میگوید (ص 66) و کامل 5 ص 207: هر دو روایت را دارد (چنانکه در حاشیه 1 ص قبل اشاره شد) ولی در روایت ثانی بجای (ابو دوانیق) باز مقلاص را ذکر کرده است، و بعیدست که بمردی مانند منصور این لقب را بتوان گفت زیرا ابو دوانیق همین طور که در متن ذکر شده دشنامی است که از بخل وی بدو داده‌اند، چه دوانیق جمع دائق و دائق معرب دانگ فارسی است که چهار يك فلس (پول) باشد و او از بخیلی شمار دانگ دانگ مخارج خود را نگاه میداشته است و از پیشکاران مؤاخذه مینموده است!

مجممل‌التواریخ‌والقصص، متن، ص: 515

و بر هم چیده تقدیر کرد، و شمار کرد تا سوگند منصور راست شد، و او را خلاص داد، پس در اول سال صد و چهل و پنج نخستین روزی از سال [1] بنا نهاد، و اول خشت منصور بدست خویش افکند، و گفت: بسم الله و الحمد لله و الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین. پس بفرمود تا محلثها را پاره پاره [2] کردند و هر پاره بسرهنگی [3] داد تا عمارت کردند، و این ساعت ببغداد قطعه قطعه خوانند و هر یکی را [4] بسرهنگی معروف است [مانند] قطعة الربیع [و] قطعة الخالد.

و درین میانه محمد بن عبد الله الحسنی بمدینه بیرون آمد، و منصور با سپاه بکوفه رفت، معتمد که بر سر آلت [5] بود آتش در میان آلت نهاد تا هر چه چوب بود بسوخت، و گفت چون خداوند را بشکستند آن بهتر که خصمان را نباشد، و چون منصور باز آمد آلت نمانده بود، پس منصور خالد برمک را گفت کوشک اسپید [6] که بمداین است

بکنم، و آلت و خشتهها اینجا آورم. خالد گفت مصلحت نباشد که آن (341- ب) بناء اکاسره است و فخر آن امروز شمار است که هر آن کسی که بنا بیند داند که آن پادشاهی بزرگ کرده است و کسانی که ایشان را غلبه کردند از ایشان بزرگتر باشند [7]، نشاید خراب کردن منصور را آن خوش نیامد و گفت همواره نصرت گبرکان کنی، و دین پدران فراموش نگردد، خالد گفتا اگر ایشان را بد خواستم شما را بدتر، [8] و خاموش گشت. منصور بفرمود تا آن کوشک را باز شکافتند و خشت پخته و کرج [9] بکشتی همی آوردند، و چون حساب کردند مؤنث آن از برشکافتن و بیغداد رسیدن، هر خشتی بدرمی سیم برمی آمد، و بیغداد از نو بکمتر ازین می شایست پختن، پس منصور خالد را گفت چه می بینی درین کار؟ گفتا چون دست بدان فراز کردی

[1] رجوع شود صفحه قبل حاشیه 1

[2] پاره پاره، در اینجا یعنی قسمت قسمت بخش کردند

[3] سرهنگ در قدیم بمعنی مطلق صاحب منصبان لشکری است نه منصب خاص مانند امروز

[4] ظ: را زاید است

[5] آلت یعنی ابزار و مصالح عمارت

[6] ایوان کسری که امروز بر جای است جزو عمارت و قصری بوده است باین نام

[7] کامل علاوه دارد که: و مع هذا فیه مصلی علی بن ابی طالب ع (5 ص 213)

[8] ظ: اگر ایشان را به خواستم شما را به تر

[9] کذا-؟: گج (؟)

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 516

تمام بر باید گرفتن که اگر بجای بگذاری مردمان گویند بنا که ایشان بکردند دیگر ملکان بر نتوانستند شکافتن و خراب کردن! و چنانک بود تمام برشکافتند [1] واسط:

سلیمان علیه السلام یکی شهر بنا کرده بود بنزدیکی واسط که آنرا اورندوره [2] گفتندی، و آنرا پنج در بکرده بود از آهن بر دست دیوان که آدمیان چنان نتوانستند کردن، پس چون حجاج بن یوسف واسط بنا کرد و آنرا (342- آ) چهار در ساخت و آن درها از واسط [3] بیاورد و بر آنجا آویخت، و دیگر در بماند، و بیرون از شهرستان ریضی [4] کرد و آن ریض را چهار در کرد یکی باب الشام و یکی باب خوراسان و یکی باب الکوفه و یکی باب البصره، و آن در برابر باب البصره آویخت، و یکی در دیگر از مصر بیاوردند که بر کوشکی بود عظیم از روزگار عمالقه، و بر باب الکوفه آویخت و باب الشام را دری بفرمود و آن از همه کمتر است،

[کوفه] [5]:

شهریست که بر راه حج نهاده است و در بلاد اسلام از آن معمور تر شهری نشان نمیدهند و بسیار کس از بزرگان اسلام آنجا نهاده اند و در باب حفایر گفته آمدست و اینجا باز گفتن معنی ندارد.

سامره:

و چنین روایت است و خوانده ام که باول روزگار سام بن نوح علیهما السلام آنجاگاه را خوضی [6] خواندندی، و چون فرزندان نوح ببابل جمع شدند سام

[1] کامل 5 ص 213 گوید: نشنید و از خراب کردن آن دست بداشت

[2] کذا و اورند بپارسی بمعنی دجله است- و اورندوره، جائی بنظر نرسید. یاقوت گوید: زمینی که واسط در آن بنا شد از دهقانی بود نام او داوردان (ج 8 ص 380) و باز گوید: حجاج پس از ساختن واسط برای قصر خود و مسجد جامع درهائی از «زندورد» و «دوقره» و «دیر ماسرجیس» و سرابط آورد و مردم آن شهرها ضجه کردند که حجاج این درها را از ما بغصب برده است و حجاج اعتنائی ننمود (ص 381) و ظ:

الزند ورد، اورندوره شده است!

[3] کذا و ظ: از آن شهر
 [4] ریح، بفتحتین، آبادانیهای که بیرون از حصار اصلی شهر است، که امروز آنرا حومه گویند و گاه بوده است که بر گرد ریح هم حصار میکشیدند و باز بیرون آن حصار ریحی دیگر بوجود میآمده است و درون شهر را شارستان گویند.
 [5] در اصل بغداد، و بغداد مکرر است و از شهرهای اسلامی که مقابر بزرگان در وی باشد و بر راه حج نهاده باشد جز کوفه نیست
 [6] ظ: جوخی. قال الیاقوت: و کان سام بن نوح ...
 یصیف بقریه ... ثمانین و پشتو بارض جوخی (5 ص 13).
 مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 517
 شب را بدان جایگاه رفتی و بیارامیدی، پس سام اری [1] خواندند اضافه نام او را، و حمزة الاصفهانی ذکر کند که بعهد ملوک عجم جزیه بنی اسرائیلیان [2] ستندید آنجایگاه هر سالی، و بحال عمارت بود، و ساو [3] بعبارت و لفظ پهلوی آنست که تقریری بر کسی نهد که چندینی بدهد چون جزیت، و جزیت (342-ب) گزیت است معرب کرده، و میره عدد باشد بپارسی پس سامره خواندندی یعنی بعدد سرها جزیت ستایند (ساومره)، و اندر کتب تازی و لفظ عرب سرمر رای [4] نویسند معرب کرده، و معنی خوش است یعنی خرم شد هر کسی که دید، و از جمله بواری [5] بود. تا معتصم بعهد خویش آنرا آبادان کرد، دیوار خطه شهر و قصرها و بازارها و دار الملک ساخت و بعد ازو خلفا همچین و اندر سته تسع و عشر و مأتین عمارت [6] فرمود ابتدا از آن هیچ آبادان نمانده بود و سالها بسیار عمارت آن میفرمودند. [6]

[1] کذا و باین قاعده باید: سام ارام باشد نه سام آری. قال الیاقوت: سام راه یعنی طریق سام (ص 13)
 [2] یاقوت از قول حمزه گوید: قال حمزه کانت سامراء مدینة عتیقه من مدن الفرس تحمل الیها الاتاوة التي کانت موظفة لملك الفرس علي ملك الروم و دلیل ذلك قائم فی اسم المدینة لان سا اسم لإتاوة و مرة اسم العدد و المعنی انه مکان قبص عدد جزية الرءوس (ج 5 ص 13)
 [3] اصل: سام (رک: حاشیه 2)
 [4] کذا و معروف: سر من رای. قال الیاقوت: فیها لغات: سامراء ممدود و سامرا مقصور و سر من رای مهموز الآخر و سر من رای مقصور الآخر ... و برای هر يك شعری شاهد آورده است (5 ص 12) و در برخی کتب: ساء من رای بر عکس معنی سر من رای هم بنظر حقیر رسیده است
 [5] ظ: سواد و سواد خطه بین النهرین را گفتند اعراب زیرا از بادیه که بدان سرزمین میرسیدند سواد آبادانی از دور سیاه میزد پس آنرا سواد نامیدند
 [6] جمله بین این دو نشانه ناتمام است و برای توضیح معنی قول یاقوت نقل میشود: ... فاراد السفاح ان بینها فبنی مدینة الانبار بحدائها و اراد المنصور بعد ما اسس بغداد ببناءها و سمع فی الروایة ببركة هذه المدینة فابتدا بالبناء فی البردان ثم بدا له و بنی بغداد و اراد الرشید ایضا ببناءها فبنی بحدائها قسرا و هو بازاء اثر عظیم قدیم کان للاکاسرة ثم بناها المعتصم و نزلها فی سنة 221 ... باز گوید: ابو الوزیر احمد بن خالد الکاتب در سنه 219 موضعی را در آن ناحیه که سامرا است بخرد از برای معتصم ... و در آخر 220 معتصم با غلامان و حشم خویش بدان طرف رفته در قاطول خیمه و اردوگاه زد و عاقبت در 221 شروع بعمارت سامرا فرمود ...
 باز گوید: مردم بغداد از غلامان و حشم معتصم بازار بودند که هنگام سواری معتصم و غیر آن این

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 518

دمشق:

جامع دمشق از جمله بناها عجایب است، آن دیوار و قبه که پیش محراب و مقصوره آن [است] بنا صابیان است که پیش از یونانیان بوده اند، پس اندر دست یونانیان افتاد، بعد از آن در دست جهودان افتاد و بدست پادشاهان بت پرست، و یحیی بن زکریا را

عليهما السلام چون بکشتندش بدر این مسجد بر پای کردند، و آن دو مسجد جیرون خواندندی، پس اندر دست ترسا آن افتاد و کلیسا ساختند تا اسلام آمد و مسلمانان مسجدها ساختند و بر بن در مسجد که جیرون خواندند سر حسین علی علیهما السلام بر پای کردند اما عمارت (343- آ) آن و زیادتی آن ولید بن عبد الملك کرد و زمین آن از رخام رنگ در رنگ درافکندند، و روی دیوارها همچین رخام و ستونها و رخام بغایت نیکو: چنانکه حکایت کنند که گزی در گزی بیک دینار سرخ برآمده است، و سر ستونها و محرابها جمله بزر و جوهر کردند، و بام مسجد در ارزیز گرفت، و آب روان [1] بر بام مسجد رانده است، چنانکه هر گه که خواهند آب [از] ستونها فرود آید، و مثل این جامع در اسلام هیچ جا نکرده‌اند، و گویند خراج شام بر آن خرج شده است.

[()] سواران بسبب ازدحام و فشار خود مردم کور و ضعیفان و کودکان را میکشند، تا آنکه گروهی از اهل خبر بدرگاه آمدند و بنالیدند و عرض کردند یا از شهر بیرون شو یا با تو حرب کنیم، پرسید چگونه با من حرب کنید گفتند با تیر باران سحر با تو حرب کنیم، گفتا تیر باران سحر چه باشد گفتند نفرینی که بر تو کنیم، معتصم گفت مرا با شما طاقت جنگ نیست! و هم در زمان از بغداد بیرون شد و بسر زمین سامرا نزول کرد و در آنجا سکونت گرفت و خلفا از پس او آنجا سکونت گزیدند تا اینگاه که جز اندکی از آن آبادان نمانده ... و معتصم در سنه 227 بسامرا فرمان یافت و پسرش واثق و متوکل بر آن عمارتها افزودند، و متوکل هفتصد هزار دینار زر بر آن شهر هزینه کرد و تا آخر ایام منتصر سامرا روی بآبادی و فزونی داشت باز در زمان مستعین روی به ویرانی نهاد و المعتضد بالله آنرا بکلی ترك گفت و آن شهر پاك ویران شد و جز موضع سرداب و محلتی دور از آن که آنرا کرخ سامرا گویند اثری از آن قصور و آبادانیها بر جای نماند، فسبحان من لا یزول و لا یحول ... و محمد بن احمد البشاری نکته نغزی گفته که چون سامرا آباد شد آنرا سرور من رای نام کردند و مختصر آنرا سر من رای خواندند و چون خراب و بیاب و موحش گشت آنرا ساء من رای نامیدند و مختصر آنرا هم سامرا گفتند (5 ص 13-17)

[1] اصل: آن روان.

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 519

مصر:

بیرون از شهر مصر بقرب میلی احمد طولون از بهر نشستنگاه خود چند بنا ساخته است، و آنرا اقطاع [1] گویند و آنجا درختان بسیار از آن خرما و کشتها باشد.

مهدیه:

شهریست خرد بر کنار دریا و از آنجا تا قیروان دو منزلست و آنرا [ابو] عبد الله بنا کرده است آنگاه که مغرب را بگرفت.

هارونیه:

در شام بر گوشه کوه لکام هرون الرشید کرد، و شهری کوچک است.

منقب

[2] شهری خردست مانند حصاری در شام، عمر عبد العزیز کرده است و مصحف وی آنجاست.

اخضر مسلمة:

[3] شهری خردست و مسلمة (343- ب) بن عبد الملك کرده است و آنجاگاه نشستی، و گروهی از بنی امیه هنوز آنجاگاه مانده‌اند و آب ایشان باران باشد.

اسد آباد:

گویند اسد الدوله کرده است در روزگار طاهریان و در کتاب عجایب العلوم چنین خوانده‌ام که اسد آباد مردی کرده است که او را باده شیر [4]

[1] ط: القاهرة، زیرا قطایع و القطائع در مصر نیست. یاقوت گوید: القطائع، و هو ما اقطعه الخلفاء لقوم فعمروه و تعرف بقطایع الموالی (یاقوت 7 ص 120) ولی در جانب غربی بغداد جائی باین نام بنقل یاقوت دیده شد و القاهرة شهریست که آنرا قائد

جوهر غلام ابی تمیم المعز فاطمی در سنه 358 در طرف یمین نیل بر سر راه شام آنجا که قوافل شام آن روز کار از آنجا گرد آمده بیرون میشدند بنا کرد و مصر امروز همان قاهره است و از بلدان اسلامی است

[2] کذا؟ ... فوات الوفیات در شرح حال عمر عبد العزیز گوید: و هو الذی بنی الجحفه و اشتری الملطیه من الروم- و در مورد جحفه گوید: علی طریق المدینه من مکة علی اربع مراحل و هی میقات اهل الشام و کان اسمها مهیعه .. ملیطه نیز از بلاد سرحدی شام است لیکن کلمه متن معلوم نشد

[3] کذا؟ معلوم نشد. یاقوت دو (خضر) نام میبرد یکی منزلی نزدیک تبوک بین تبوک و وادی القری که حضرت رسول در سفر تبوک آنجا نزول فرمود- و دیگر موضعی در جزیره، و دیگر وادی است که مسیل است و چند محل دیگر که توضیح نداده است- و ذکری از اخضر مسلمه نیست

[4] کذا ... و ظ: با دو شیر- یا ماده شیر بمناسبت بعد ... و این داستان در کتب مسالک دیده نشد- یاقوت: بنای اسدآباد همدان را باسد بن ذی السر و الحمیری نسبت دهد و اسدآبادی را در محال بیهق باسد بن عبد الله القسری در سنه 120 هجری.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 520

خواندندی مردی شجاع و دلیر بود بزرگوار یزدجرد بن شهریار آخر ملوک عجم، و گویند وقتی این مرد بنزدیک مداین بر سر بول نشسته بود و یزدگرد از مداین تماشای میکرد، ناگاه شیری قصد این مرد کرد، او هنوز بول تمام نکرده بود برخاست و با شیر برآویخت و شیر را هلاک کرد، و با جا نشست که بول تمام نکند، ناگاه جفت این شیر روی نمود، و او همچنان شلوار نایسته آن شیر را نیز بکشت، و یزدجرد از شجاعت و نیرو [ی] او عجب ماند، او را بخواند، و سبب شجاعت او پرسید و او را کرامت کرد، او گفت مرا چیزی هست ازین عجبتر، یزدگرد گفت آن چیست؟

گفت هفت سال است تا مرا جرب است یعنی گر، [1] [و] خویشتن را نخاریدم! پس یزدجرد را عجب آمد، و آن ناحیت بدو داد و او بدان ناحیت آمد و چشمها را بگشاد و بنیاد اسدآباد (344- آ) بنهاد، و شهری کوچک هست پیرامون کوه نهاده است بر هفت فرسنگی شهر همدان، و آبی اندک دارد، و همه مردمش غریب دوست باشند.

همدان:

شهریست که در عراق و خراسان متفق اند که بدرستی هواء آن شهر نیست، و مردمش غریب دوست باشند، و درویش دار، و در بنیاد همدان قدیما اختلافست، قومی گویند همدان قدیم آنجا بوده است که اکنون سیستان است [2] و آن دیهی است نزدیکی همدان، و ملکی از ملکان عجم که او را داراب بن ارفحشد خواندند آنجاگاه فرود آمد و پسری از آن این ملک بشکار رفت در آن نواحی، این جایگاه که اکنون شهرستان است چشمه بود، شکار در آن جایگاه رفت، و اسپ ملکزاده را در آن جایگاه برد و لجمه [3] و وحل بود، قضاء خدای چنان

[1] ظ: گری: گر بفارسی مرضی است جلدی که از سرایت جراثیم تولید شود و جرب معرب آنست و این مرضی است که خارش بسیار دارد و در کشهای ران و زیر بغل ولای انگشتان بیشتر پیدا شود و در شب زیادتر از روز بخارد و با روغنی که گوگرد در آن حل کرده باشند و شستشو و پاک داشتن جامه معالجه پذیرد

[2] کذا ... و سیستان در نواحی همدان دیده نشد و شاید (سفسان) باشد که از رساتیق همدان بوده است (رك: البلدان ابن فقیه ص 239)

[3] لجمه بضم بمعنی کوه مسطح، و لجمه وادی دهانه آنست (المنجد) و این دو معنی مناسب محل نیست و شاید اجمه است بمعنی بیشه یا ملامحه دریاچه نمک.

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 521

بود که شاهزاده هلاک شد، پس ملک عجم بفرمود تا منبع آن چشمه را به پشم بیاکنند و بخاک و گل بینباشند، [1] و چون بعهد دارای بن بهمن رسید، بر سر آن

پشته حصاری ساختند، و گویند دوازده هزار سوار و پیاده جرائی [2] بر آنجا بودندی بجهت نگاهداشت فرزندان دارا و دارا، از قبل [3] اسکندر رومی. و همچنین روایت. (344- ب) کنند از ابی منذر هشام بن الثابت الکلبی که بناء همدان، همدان بن الفلوج [4] بن سام بن نوح نهاده است و همدان و اصفهان دو برادر بودند، و همچنین گویند که همدان ملکی کرده است که نام او مس بن حلوان [5] بوده است اما حقیقت آنست که بناء همدان جمشید بن [و] یونجهان [6] بن صالح [7] بن ارفحشد ابن سام بن نوح کرده است [8] [9]، و ابن المقفع در کتاب سیر العجم می‌آورد که بناء همدان ملکی کرده است که دیوان در فرمان او بودندی پیش از سلیمان، و ازین جایگه درست میشود که ملك جمشید بوده است، و چون بهمن بدین موضع رسید خراب یافت، آنرا عمارت فرمود، بعد از آن دارا عمارتی فرمود کردن، و در همدان نامه که عبد الرحمن بن عیسی الکاتب الهمدانی کرده است آورده است، یکی بالفاظ پهلوی که: سارو جم کرد، بهمن کمر بست، دارا [ی] دارا، گرد هم آورد و این کلمات پهلوی حجتست پهلوی گویانرا، همچنانکه عرب را شعر تازی، و همچنین

- [1] ملك عجم هرگز چنین کاری نکرده و نمیکند که چشمه‌ای را کور کند بجرم آنکه پسرش در آن غرق شده است؟
 [2] کذا ... ظ: اجرائی، یعنی موجب خوار
 [3] کذا ... و دارای دوم زیادی است
 [4] یاقوت: الفلوج
 [5] یاقوت: کریمس بن حلیمون (8 ص 471-472)
 [6] اصل: یونجهان- اوستا: و یونجهان.
 [7] معروف: شالخ- شالخ ... کذا فی معجم البلدان و این نسب بکلی بی‌اساس است و آنچه بین پارسیان معروفست: جمشید پسر یونجهان پسر اینگهد پسر اوشهنگ پسر افرواک پسر سیامک پسر می پسر کیومرث
 [8] یاقوت (علاوه): و سماها سارو و یعرب فیقال ساروق (8 ص 473)
 [9] یاقوت هم از قول «شیرویه» که باید شیرویه بن شهردار باشد نقل کرده است و علاوه گوید: بهمن اسفندیار بسر آورد، معناه بنی الساروق جم و نطقه دارا، ای سوره و عمل علیه سورا و استتمه و احسنه بهمن بن اسفندیار (8 ص 473-474) و جمله اخیر متن اصیل‌تر بنظر میرسد.

مجمّل التواریخ والقصص، متن، ص: 522

همدان نامه نامه می‌آورد که همدان قدیما بزرگ بوده است چنانک سه فرسنگ دراز نائی [1] آن بوده است، و بازار زرگران آنجا بوده است که اکنون سیجا با دست [2] و بخت نصر [3] (345- آ) با صد هزار سوار آنرا حصار داد و نتوانست سندن تا عاقبت بهارگاه مسیلهاء آب کوه ارون در بست تا گرد آمد و گشوده شد، و شهر را خراب بکرد و اگر چه مقصود ازین ذکر بنیاد اسلام است که در فزود اما این قدر گفته شد تا بدانند که همدان شهری بزرگ و قدیم بوده است، اما بوقت اسلام از همدان اسپید در مانده بود و بعض خانها در حوالی [و] آن را قصر ابیض [4] میخواندند، بعد از آن آنرا دیواری ساختند و چهار دروازه، و بمدتی نزدیک آنرا باطل گردانیدند، و عمارت در افزودند در سنه ستین و مائتین و گورستانها را از دروازه‌ها در شهر گرفتند چنانک این ساعت پیداست، و شهر را دروازه ساختند چنانک این ساعت پیداست، و شهر را گرد بر گرد آن قرب فرسنگی زیادت برمی‌آید، و انصاف در آنست که در همدان اگر امن باشد هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب دوستی و درویش داری اهل همدان، و نزهتگاهها بی‌شمار، و در حوالی آن عجایبهاء بسیارست که عبد الرحمن در همدان نامه آورده است، چنانک منار سنب کور [5] که بدیه خسنجین [6] (345- ب) بوده است، و ناوس آهوی

[()] و صحیح آن چنین است: دآرای دارایان گرد هم آورد، یعنی دارای پسر دارا آنرا تجمع داد و تکمیل کرد و کلمه (سارو) مربوط بجمله‌ایست که از این نسخه یا از اصل

تالیف افتاده و ما در حاشیه (5) از قول یاقوت آوردیم و خلاصه آنکه سارو یعنی همدان را جمشید ساخت و بهمن آنرا بارو کشید و دارای ابن دارا تکمیل کرد. و این قطعه بی‌شک از اشعار 5 حجائی و از آهنگهای کردیست (رک: مقدمه)

[1] دراز نای- یعنی طول- دراز نائی معنی وصفی است ولی جائی دیگر. بنظر نرسیده است- یاقوت: تقدر منازلها ثلاثة فراسخ

[2] یاقوت: و كان صفت الصناعة بها بقرية سنجاباذ و اليوم تلك القرية على فرسخين من البلد (8 ص 473)

[3] ابن فقیه و یاقوت: بخت نصر صقلاب نام سرداری را فرستاد بتفصیلی که درین کتاب نیست. رک: یاقوت- همدان- ابن فقیه طبع لیدن ص 217-219

[4] اصل: افیص

[5] ابن فقیه: ذات الحوافر (طبع لیدن ص 247)

[6] ابن فقیه: خسفجین- خسفجین- اسفجین (ص 248)

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 523

بهرام گور، و شیر سنگین، و چاهی که بدیهی است که آنرا سیتق خوانند، و آبی که با سنگ می‌باشد، و سنگی که چیزی بر آن نوشته است بر دره که معروف است به تینابر [1] نزدیک ارونند، و ایوان سوری، و کوه ارونند، و حکایت درخت بلوط که از عهد دارا در سرای احمد و هرون ابناء الحسن بود، و ازین نوع عجایب بسیار است که آنرا در همدان نامه شرح داده آمد، و مقصود ازین عمارت اسلامی است که بکدام تاریخ بود و السلم [2].

کرج:

[3] شهری است میانه نه کوچک و نه بزرگ، بناء ایشان از گل باشد و باغ نباشد مگر اندکی، و در ابتدا که ابو دلف خواست که این شهر کند یکبار دیواری فرمود بر دو سه فرسنگی این موضع، و پس آنرا بگذاشت و آن دیوار همچنان بر جایگاه است، و در میانه آن چند پاره دیه بکرده‌اند، بعد از آن اینجا که امروز شهر کرج است بنا فرمود.

بروجرد:

وزیر [4] آن بو دلف فرمودست شهری فراخ پر نعمتست و بسیار میوه، و از آنجا میوه دیگر مواضع برند.

اصفهان الیهودییه:

اندر عهد خلافت منصور سنه اثنی و خمسین و مایه ایوب ابن زیاد که (346- آ) عامل خراج بود، و بر حرب [5] درین وقت سعید بن منصور الحمیری بود خال مهدی، چون سعید برفت همه کارها ایوب را ماند، و بدیه خوشینیان [6] قصری کرد و مسجد با مقصوره، چنانک بجایست، و منبر

[1] ابن فقیه (ص 243): تینابر (ن- ل: ینابیر- تینابر و غیره) من دار نبهان فی سفح الجبل

[2] از تفصیلی که در باب همدان نوشته شده است معلوم میشود که مؤلف از مردم همدان است و مؤیدات دیگر هم هست

[3] ابن کرج نه کرج معروف بر سر راه قزوین و طهرانست بلکه آن شهرکی بوده است نزدیک جاپلق و بربرود حالیه

[4] ظ: و نیز

[5] و بر حرب- یعنی ایوب عامل خراج و سعید عامل حرب بود

[6] جای دیگر: خشیشان؟

مجممل التواریخ والقصص، متن، ص: 524

بنهاد و کسانى را که با وی بودند بدانجا باز رها کرد، و صفها ساختند جائی که آنرا گاه فروشان خوانند تا بعد روزگار سراها بدان پیوست و آنست که اکنون که رسته خوانند و باز حقیقت چنانک گویند جامع خوشینیان [1] نخستین مسجد بود که باصفهان کردند در اسلام، و بناء آن ابو خناس مولی امیر المؤمنین عمر بن خطاب کرد در خلافت علی ابن ابی طالب علیه السلام، و بعد از آن مسجد ولید بن نمامه (?) کردند [2] در سنه

مائة در خلافت سليمان بن عبد الملك اندر، و پس مسجد سعيد بن دينار در سنه ثمان و مائه، و پس مسجد الفضل بن عوث [2] در خلافت هشام، و شهر فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره ديه بود که همه صحرای آن خانها ساختند و بهم پیوست و محلتها را بدان نام ديهها باز خوانند چون: باطوقان [3]، فرسان، یوان، جرمان، فلفلان [4]، سیلان [5]، کمان، جوزدان، لبنان، (346- ب) اشکهان، [6] جروآن، [7] جشیشان، براوسکان، [8] قالخان، و جامع اصل هم درین وقت کردند، و تنگ بود بر مردم تا خصیب بن سلم [9] دو پاره زمین بداد که بنام وی باز خواندندی، و بعد از آن بعهد معتصم اندر یحیی بن عبد الله بن مالک الخزاعی دوم بار فراخ کرد [و] بخلافت مقتدر اندر احمد بن مسرور در سنه سبع و ثلثمائه بسیاری بيفزود چنانک هنوز بجایست، و یهودیه بدان خوانند که از آن جهودان که بخت نصر ایشان را از بیت المقدس بیاورد بعراق جائی در، فرود آورد، جماعتی بسیار بدیهی اندر، و آنرا بردان [10] خوانند، و بخت نصر لهراسف را از ایشان خبر داد فرمود که ایشان را بر شهرها قسمت کنند، پس جماعتی از اصفهان و شوشتر آنجا

[1] کذا؟

[2] کذا؟

[3] ظ: محله طوقچی؟

[4] ظ: جائی که امروز به (فلفلچی) معروفست و خرابه‌های آن در اصفهان مشهور میباشد

[5] ظ: سنبلان- چمبلان- چنبلان؟ محله‌ایست در اصفهان

[6] شاید قریه (اشکاوند) باشد در حدود شهرستان یاجی قدیم

[7] ظ: کروان؟

[8] ظ: ترواسکان، محله‌ایست در ناحیه جنوب غربی اصفهان که بعضی «تل واژگون» نویسند

[9] مافروخی: مسلم (ص: 84)

[10] کذا؟

مجمل التواریخ والقصص، متن، ص: 525

بودند، از لهراسف بعضی را بخواستند، دو هزار و هفتصد، مردم اصفهان را داد، و هزار و سیصد بمردم تستر، و پارسیان اصفهان ایشان را بدین جایگاه که شهرست بدین ديهها فرود آوردند، و در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک بهم، چون مدینه، و آن: شهرستانست [1] و مهرین، و شادریه [2] و درام، و قه [3] و کهنه و جار، و همه اصفهان خوانده‌اند، و بعضی از آن خراب گشت چنانک (347- آ) حمزة الاصفهانی شرح دهد، و چون عرب باصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آنرا بارو بگردند و فراخ گشت، و بعراق و خراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست، و لباسها از پنبه و کرباس و ابریشمین و ظرایفها [4] از آنجا بهمه اطراف عالم ببرند، و از آنجا میوه‌های پاکیزه خیزد که مثل آن در هیچ بلاد نباشد، و مردم آن شهر پیوسته با یک دیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین، و پیوسته بدین مشغول باشند، و احوال زرینه رود که آنرا زنده رود خوانند در آخر باب بیست و سیم شرح داده آمدست کفایت باشد. شیراز:

در ولایت پارس شهریست که آنرا بشکم شیر مانند کرده‌اند، و از همه شهرها که گرداگرد اوست نعمت آنجا آورند و از آنجا بجایگاه‌های دیگر برند و بناء آن محمد بن القاسم بن ابی عقیل ابن عم حجاج کرده است، و دار الملك پادشاهان پارس است و هوای خوش دارد و نعمت فراخ باشد، و درخت بسیار و میوه را حدی نباشد. ری:

پسر منصور مهدی بفرمان پدر آنجا رفت بر عزم خراسان، و دیوار شهر بفرمود کردن و بسیاری زیادت اندر گرفت، و قصرها کرد و شهرستان و

- [1] دیه (شهرستان) امروز بهمان نام خوانده میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است
- [2] سارویه؟ که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است
- [3] امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین نام معروف میباشد
- [4] ظ: طرایفها جمع طرفه چیزهای نوظهور از قبیل لعبتان و مصنوعات لطیف و تازه دیگر.

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 526

مسجد (347- ب) جامع و بنام خود محمدیه نام کرد اینجایگاه که اکنون ری زیرین [ست] و شهر قدیم اول خراب گشت و آنجا عوض کردند چنانکه یاد کردیم، و ابتداء این عمارت در شهر سنه اثنین و خمسین و مائة بود و بعد سالها تمام گشت.

تمیشه:

طبرستان بناء قدیم بوده است و گویند افریدون کرده است بر دامن کوهی بر کنار دریا خراب شده بود که در همه طبرستان ناپسندیده‌تر از آن موضع نیست و در سنه تسع و ثمانین و خمسمائه ملك طبرستان اردشیر بن الحسن تجدید عمارت آن می‌فزود [1].

شادیاخ:

بناء شهر شادیاخ که آنرا نیشابور میخوانند، نیشابور قدیم شاپور کرده است و در خراسان معظم‌تر از آن شهر نبود، و آبادان بود تا روزگار سلطان مغفور سلطان سنجر رحمه الله بر دست غز خراب شد و خبر حادثه غزان معروفست که آنجا شحنة سلطان سنجر را بکشتند، و سلطان با لشگر بسر ایشان رفت و ایشان کس میفرستادند و زنهار می‌خواستند و مالهاء بی‌شمار قبول کردند، سلطان پذیرفت تا عاقبت که از جان ناامید شدند و با جای محکم شدند و در قان [2] بستند و جانرا بزدند (348- آ) و لشگر سلطان در کوشش سستی کردند تا سلطانرا هزیمت کردند و بسیار کس را از لشکر سلطان بکشتند و سلطان سنجر را بگرفتند و همچنان با خویشان می‌آوردند بر ائین سلطنت الا آنک خدمتکاران از آن خویش نصب کردند و بمرو آمدند [و] دست بغارت آوردند، اما احوال نیشابور چون غزان آنجا رفتند اول مردم شهر کوششی بکردند و قومی از ایشان در شهر بکشتند، چون غزان را خبر شد یکباره خشر آوردند و مردم طاقت جنگ نداشتند، اغلب مردمان از زنان و کودکان در مسجد منیعی گریختند و غزان تیغ در نهادند و چندان خلق در مسجد کشتند که میان خون

[1] کذا

[2] کذا .. بمعنی سنگر است و شاید از ماده درقه بمعنی سپر باشد؟

مجملة التوارىخ والقصص، متن، ص: 527

ناپیدا شدند، چون شب درآمد مسجدی بود بر طرف بازار، مسجد مطرز گفتندی که دو هزار مرد در آنجا نماز کردند، و قبه عالی داشت مقرنس از چوب مدهون، آتش در زدند و جمله ستونها بسوخت و شعله آن آتش چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر از آن شعله روشن شد و تا روز غارت می‌کردند و قتل و اسیر می‌بردند (348- ب) اعادنا الله منه و جمیع بلاد المسلمین من ذلك! تم الكتاب مجمل التوارىخ بحمد الله تعالی و حسن توفیقه فی یوم الاثنین ثامن عشرین شهر مبارک جمادی الاول سنة ثلاث عشرة و ثمانمئة الهجریه نبویه علی ید العبد المذنب الضعیف المحتاج الی رحمة الله السميع المجیب علی بن محمود بن علی نجیب الرودباری اللهم اغفر لمن قرء هذا الخط و دعا لکاتبه بالمغفرة و الرضوان و لجمیع المؤمنین و المؤمنات. تم

منتشر شده برای نخستین بار در تارنمای :

www.TarikhBook.ir